

رقیب

niceroman.ir

نویسنده: مهسا طاهری

به نام خدای بخشنده ی مهربان

رقیبم!

دزد امیدم

تویی کان نازنین را از برم بردی

برو خوش باش و با او مهربانی کن

رقیب من... به عشقم عشق می ورزی

لبانش را تو میبوسی

حریم گیسوانش را نوازش میکنی هرشب

ز بوی خوب اندامش مشامت شاد می گردد

رقیب من

برو خوش باش و با او مهربانی کن

نمی دانم تو میدانی که شب ها

نازنین یارت...

به یاد عهد بگذشته کنار پنجره می آید و آرام می گیرید؟

تو میدانی هنوز هم دوست میدارد من مردود تنها را؟

رقیب من توهم شاید زمانی عاشقش بودی

توهم شاید زمانی شعر میگفتی و...

درد سینه سوز عاشقان را درک میکردی

ولی حالا

من و یک حسرت والا

من و درد یتیمی ها

...

حالات میکنم اما!

برو خوش باش و با او مهربانی کن

استاد مهدی حاجی

خلاصه داستان:

رقیب قصه ای است که از یک دوستی ساده بین دو نفر شروع میشود و به عشق و ازدواج ختم میشود که این عشق برای آن ها سختی و مشکلاتی در پی دارد که منشأ آن از رقیبی ست که در عشق و بازی زندگی برتر و خوشبختی در رقابت با آن هاست... و در این بین ماجراهایی از گذشته روی آینده ی بعضی از شخصیت ها تاثیر میگذارد که مسیر آینده ی آن هارا عوض و به مسیری خلاف جهت خواسته هایشان که در پی آنها «بودن بایکدیگر» است میکشاند و قصه پیچیده ی رقیب با دو اتفاق به پایان میرسد...

**

تازه از شهرستان برگشته بودم...رفتم دم خونه ی نیشام یکی از دوستای قدیمیم...هرچی زنگ میزدم در رو باز نمیکرد...انگار خونه نبود یا خواب بود که صدای زنگ رو نمیشنوه...از قصد دستمو محکم روی زنگ گذاشتم و برنداشتم...صدای زنگ حتی تا دم خونه هم میومد...الان حتی اگه خواب باشه هم مطمئنأ باید بیدار شده باشه با این سرو صدا...با صدای عصبانی یه دختر به پشت چرخیدم...روبروش دراومدم:

-هی آقا!...مگه سر آوردی؟؟...مگه نمی بینی در رو باز نمیکنه! راتو بکش برو دیگه...خوش گلدین...والا.

با تعجب بهش نگاه کردم...چطور جرات میکنه با من اینطوری بحرفه!...دستمو از روی زنگ برداشتم و تو جیپام فرو کردم...نگاه خشمناکی بهم انداخت و پشتشو بهم کرد تا بره...که بلند گفتم:

-هی خانوم!...

حالا اون با تعجب سمتم چرخید...با اخم و عصبانیت نگاهم کرد که پوزخند زدم و گفتم:

- شما مگه وکیل وصی این محلی؟ یا مال این خونه ای؟

دست به سینه شد و با اخم گفت:

- طرز حرف زدن با خانوما رو بلد نیستی هیچوقت دهن تو پیش یه خانوم باز نکن... بعدشم من خونم همین بغله... تازه اومدم و از سروصدا هم بدم میاد... و شما هم واضح داشتی آرامش مارو بهم میزدی.

باهمون پوزخند روی لبم گفتم:

- چه جالب که با اینهمه آرامش انقدر بی اعصابید... حالا اگه آرامش نداشته باشید چیکار می کنید؟ مسخره تر از قبل گفتم:

- خانوم... او... زشته واسه سن شما... اینهمه بی اعصابی.

و تک خنده ای کردم... دندوناشو روی هم فشار داد... معلوم بود حسابی عصبانیه... خواست چیزی بگه که انگار یه نفر صدایش زد که اونم سریع رفت... مسیر رفتشو دنبال کردم... رفت تو خونه ای که با خونه ی نیشام فقط دو تا در فاصله داشت... خسته بودم... تمام راه تو اتوبوس نشستن؛ بدنمو کوفته کرده بود... ساکمو که جلو در خونه نیشام افتاده بود رو برداشتم و واسه یه جای خواب رفتم مسافر خونه...

**

بعد از یکم استراحت و خوابیدن تو تختِ کثیف مسافر خونه ی قدیمی؛ کاملاً از خواب بیدار شدم... خمیازه کشیدم و از تخت پایین اومدم... فکرم اول سمت نیشام رفت... گوشیمو از جیبم درآوردم و فوراً چکش کردم... ۲ تا تماس از دست رفته ازش داشتم... سریع باهانش تماس گرفتم که هنوز بوق اول نخورده صدای بلندش تو گوشی پیچید:

- پسرررررر!... شنیدم که برگشتی!

خندیدم و گفتم:

- واسه کار اومدم...

بعد با تعجب پرسیدم:

- تو از کجا فهمیدی؟

سریع گفت: خب دیگه ما خاطر خواه تو دروهمسایه زیاد داریم.

فکر رفت پیش اون دختره... همون که همسایه نیشام بود... چیزی نگفتم که نیشام دوباره گفت:

- پاشو... پاشو بیا پیشم. میدونم الان تو یه جای بوگندویی که لایقه خودته... اما چه کنم دیگه!... دوستمی باید هواتو داشته باشم.

و آه کشید... هنوز هم عادت ها و لفظ حرف زدنشو میشناختم... نیشام پسر شاد و سرزنده ای بود و در عین حال بامعرفت... در حالیکه به حرفاش گوش میدادم و خندم گرفته بود میون حرفش گفتم:

- اون سوراخ موشت مگه واسه منم جا هست؟

بلند خندید و گفت:

- آره... واسه گربه های گشنه ای مثل تو جاهست... یا لا... بشمر ۳ اینجایی.

از جام بلند شدم... در حالیکه به حرفاش میخندیدم شمارش معکوسش رو شروع کرد... ۱... ساکمو از روی زمین چنگ زدم... و گوشی رو که با شونه ام گرفته بودم؛ کتم رو با دستم به زور تنم کردم... ۲... فوراً از اتاق بیرون اومدم... طرف میز مسئول مسافر خونه رفتم و گفتم:

- میخوام برم... تسویه کردم... شناسنامه بدید لطفا!

۳... شناسنامه رو طرفم گرفت... از دستش کشیدم و زیر نگاهای اون آدم های عجیبوغریب از مسافر خونه قدیمی و کثیفشون بیرون رفتم... اگه پول کافی داشتیم هیچوقت پا به همچین جاهایی که پاتوق معتادا و نعشه ها بود نمیداشتیم... آی از دست تو نیشام که منو به چه کارایی وادار میکنی!... هنوز هم با فکر کردن به صدای مسخرش پشت تلفن خندم می گرفت... بنظرم واسه خودش یه فیلم کمدی بود... شناسنامه داخل ساکم گذاشتم و یه تاکسی گرفتم تا پیش نیشام برم... ساعت ۶ عصر بود... از ضبط ماشین راننده داشت صدای آهنگ مسخره ای پخش میشد... بعد صدای گوینده ای از رادیو... حوصلمو سر برده بود... نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم... خیابون های شلوغ شهر پر از ماشین... پیاده روها پر از آدم... همه مشغول زندگی خودشون بودند... این شهر بزرگ واسم غریبه بود... پوفی کردم... وقتی ماشین متوقف شد پول راننده رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... سر کوچه ی نیشام بودم... پا به کوچه ی شلوغشون گذاشتم... بچه های قد و نیم قدی هر کدوم مشغول بازی بودند... پسرا فوتبال بازی میکردند... دخترا

یه گوشه فرش انداخته بودند و دورهم خاله بازی می کردند... زن های محل جلوی دراشون نشسته بودند و به هرکس که از جلوشون رد میشد نگاه میکردند... انگار میخواستند با اون نگاه تیزشون آدمو آنالیز کنند... یاد محله ی خودمون تو شهرستان افتادم... اونجا چون یه شهرستان کوچیک و دورافتاده بود هیچکس زیاد اون دوروبرا نمیومد و همیشه خلوت و دنج بود... خوبیش به همین بود که کسی به زندگی کسی کاری نداره... و تو زندگی همسایش سرک نمیشه... داشتیم از جلو در خونه ی اون دختره رد میشدم که نیم نگاهی به در خونش انداختیم... در خونش تا نصفه باز بود... سرمو چرخوندم و با دیدن در باز خونه ی نیشام از اون فاصله؛ تعجب کردم... جلوتر رفتیم... در رو به آرومی بازتر کردم و وارد خونه شدم... خونه ی کوچیکی داشت که فقط یه اتاق داشت که اونم کوچیک بود... با یه آشپزخونه ی نقلی آپن... سرمو چرخوندم... نیشام تو آشپزخونه پشت به من کنار ظرفشویی ایستاده بود و معلوم بود داره ظرف میشوره... هنوز متوجه من نشده بود... دلم میخواست یکم اذیتش کنم... ساکمو یه گوشه انداختیم... با قدم های کوتاه و آروم به آشپزخونه رفتیم... پشتش وایسادم و یه داد بلند دم گوشش زدم که از ترس یه داد بلندتر زد و با ترس برگشت... کاسه ای که تودستش بود از دستش افتاد کف زمین و به هزار تیکه تبدیل شد... بلند خندیدم که محکم زد به بازوم و بلند گفت:

-مرض کوفت حناق... کرم داری ایشالا؟

میون خنده گفتیم:

-تا تو باشی جلو مردم منو به خنده نندازی... حالا بکش.

از پشت هلم داد و از آشپزخونه بیرونم کرد... میدونستم که داره حرص میخوره... با لبخند دستمو روی این گذاشتم و به قیافه کلافش نگاه کردم... با همون لبخندم گفتیم:

-این قیافه بهت نمیاد اصلا.

بههم نگاه کرد... دوباره سرشو چرخوند... داشت دنبال یه چیزی میگشت تا طرفم پرت کنه... آخر هم یه قاشق برداشت و طرفم پرت کرد که با خنده جاخالی دادم... و قاشق خورد تو دیوار... خم شد تا خرده های شکسته ی کاسه رو برداره... خواستم برم کمکش کنم که صدای در اومد... بلند گفت:

-خبرت برو ببین کدوم خریه!

با خنده سمت در رفتم و بازش کردم... با دیدن چشمای متعجبش خنده ام قطع شد و جاشو به تعجب داد... اخم کردم... اونم اخم کرد... نگاه عصبانیمون تو هم بود که بلند و طلبکارانه گفت:

-آقا نیشام نیستن؟

جاااان!... آقا نیشام!... از کی تا حالا نیشام با عصیا میگرده!... اونم عصبیای تازه وارد... مثل خودش طلبکارانه گفتم:

-اگه بود که من الان اینجا جلوت واینساده بودم.

سرشو پایین انداخت و یه چیزی زیر لب گفت که بلند گفتم:

-خود درگیری داری؟

سرشو بلند کرد و با چشمای خشمگینش بهم نگاه کرد و بلند گفت:

-آقای محترم... من اصلا با شما کاری ندارم. فقط اومدم کاسمونو که توش آش داده بودم به آقانیشام؛ از شون بگیرم و برم.

اخمام یکم باز شد... خواستم چیزی بگم که نیشام سریع جلوم پرید و رو به اون دختره گفت:

-می بخشین خانوم رامیلا... کاستون شکست. اما قول میدم یه دونه بهتر براتون بخرم و تقدیم مادرتون کنم.

با تعجب به قیافه نیشام نگاه کردم... قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود آدمو به خنده مینداخت... به زور جلو خودمو گرفتم که نخندم... دختره یه نگاه به من و یه نگاه به نیشام انداخت... با حرص به نیشام گفت:

-لازم نکرده... بهتره پولتونو نگه دارید واسه دوستتون قرص اعصاب بخرید...

با تاکید گفت: خیلی بهش نیاز دارن انگار.

و نگاهی تحقیر آمیز به سرتا پام کرد و سریع رفت... شوکه شده بودم... از پروئی این دختر که انقدر بی پروا گستاخه و حرفشو راحت میگه... اومد تیر بارونمون کرد و رفت... هنوز داشتیم به رفتنش نگاه میکردم که با حرص به خونشون رفت و در رو محکم بهم کوبید که صداش تا اینجا هم رسید... نگاهم خورد به چند تا زنی که روبروم نشسته بودند... داشتند با مشکوکیت نگاهم

میکردند و نج نج میکردند... نیشام از پشت بلوزمو کشید و منو داخل برد و در رو محکم بست... با حرص داخل خونه رفتم درحالیکه میگفتم:

-!!!...!!!... بیین! یه دختر بچه دوتا پسر رو به مسخره گرفته... دنیا انگار برعکس شده؟

نیشام رفت روی مبل لم داد و با خونسردی گفت:

-خاک توسرت...

کنارش روی مبل نشستم که یه پس گردنی بهم زد... با تعجب و اخم بهش نگاه کردم که گفت:

-پروندیش...

بلند و با تعجب گفتم:

-چی میگی؟... حالت خوبه!... چی رو پروندم؟

دوباره خواست تو سرم بزنه که دستشو محکم گرفتم... زورش که بهم نمیرسید واسه همین دستشو عقب کشید و گفت:

-دختره رو دیگه... می خواستم مخش کنم.

با تعجب پرسیدم: کدوم دختره؟

-رامیلا رو دیگه احمق... همون که واسم آس آورده بود...

لباشو آویزون کرد و گفت:

-بنده خدا مادرش!... واسه سالگرد پدرش آس پخته بود... دخترشو به هزار امید و آرزو جلو در خونم فرستاده بود که چی؟

با علامت سوال بهش نگاه کردم که با همون حالت گفت:

-که منو داماد خودش کنه... می بینی!... زنمو پروندی!... کاسشونو شکستی... زندگیمو خراب کردی... ای نادون!

بلند زدم زیر خنده... خودش هم خندید... میون خنده گفتم:

-ای آب زیر کاه... پس واسه همون داشتی ظرفشونو می شکستی!... که بشی داماد سرخونه!

سرشو با خنده تکون داد... خنده هامون که ته کشید... نیشام بلند شد به آشپزخونه رفت... رفتم بالا سرش... داشت خرده شیشه هارو جمع میکرد... روی صندلی نشستیم و گفتیم:

-نیشام هنوزم تو اون شرکت کار می کنی؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

-نه... بیرونم کردن. الان یه جا دیگه مشغولم.

دستامو تو موهام کردم و کلافه گفتم:

-دنبال کارم... مامان و بابامو تو شهرستان تنها گذاشتیم تا پیام اینجا کار کنیم واسشون پول بفرستیم.

سکوت کرده بود... انگار نمیخواست چیزی بگه... با تردید پرسیدم:

-کاری واسم سراغ داری؟

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد... منتظر بهش نگاه کردم که سرشو تکون داد... با هیجان گفتم:

-چه کاری؟

تو چشمام زل زد و گفت: حمالی....

جعبه دستمال کاغذی که روی میز رو برداشتم و خواستم طرفش پرت کنم که دستشو جلوم گرفت و گفت:

-نه نه... صبر کن... صبر کن... بذار واست یه کار دیگه سراغ دارم!

جعبه دستمال کاغذی رو بالاتر گرفتم و با تهدید گفتم:

-اگه چرت و پرت بگی گُشتمتا!...

سرشو با مظلومیت تکون داد... بهش نگاه کردم... چند لحظه فکر کرد که بلند گفتم:

-خب!

بههم نگاه کرد و گفت:

-اول بذار این خرده ها رو جمع کنیم الان میره تو دست و پامون.

سرمو تکون دادم...وقتی تمام خرده شیشه هارو جمع کرد و داخل سطل زباله ریخت؛بی توجه بهم
از آشپزخونه بیرون رفت...دنبالش رفتم...با حرص جلوش وایسادم و گفتم:

-د...بنال د!

بهم نگاه کرد...سرتا پامو برانداز کرد...با تعجب بهش نگاه کردم بعد به خودم نگاه کردم...واسه
چی داشت اینجور نگام میکرد!...با حرص گفتم:

-چته!...چرا اینجور نگاه میکنی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نُج...نمیشه...راهی نداره.

با اخم گفتم:

-چی چیو نمیشه؟...چی راهی نداره!

با انگشت شصتش به پیشونیم زد و گفت:

-نمیشه...نمیشه که تو با این لباسا و دم و دستگاہ بری تو شغلی که از سرت زیادیه.

با حرص گفتم:

-دِ یا لا بگو اون شغلِ لامصبو!

مکث کرد...یهو بلند گفت:

-بنایی...

وخندید و فرار کرد...با جعبه دستمال کاغذی دنبالش افتادم و تا میتونستم حرصمو روش خالی
کردم...اما دستِ آخر هر دو مون با خنده یه گوشه نشستیم وباخنده خاطرات بچگیمون رو مرور
کردیم...

**

-مهیار...مهیار!

سرجام چرخیدم... دوست نداشتم چشمامو باز کنم تا خوابم بیره... چشمامو محکم تر روی هم فشار دادم... اما نیشام دست بردار نبود... خم شده بود بلند بلند کنار گوشم صدام میزد تا بیدار شم... یه دفعه صدایش قطع شد... چشمامو نصفه باز کردم که بینم کجا رفته که... با پارچ آبی که نیشام روی سرم خالی کرد نعره کشیدم و تو جام نیمخیز شدم... نیشام که مطمئن شد دیگه آبی تو پارچ نیست تا روی سرم خالی کنه با خنده رفت تو درگاه در ایستاد... من که آب از موهام می چکید و بلوزم کلا خیس شده بود با خشم بهش نگاه کردم... خوابم کلا پریده بود و اگه هم میخواستم بخوابم با اون شوکی که بهم وارد کرد؛ دیگه نمیتونستم... با چشمایی به خون نشسته نگاهش کردم... داشت با خنده به قیافه درهمم نگاه میکرد... بالشت رو از پشتم برداشتم و وقتی حواسش نبود پرت کردم تو صورتش... دقیقا خورد تو صورتش و روی زمین افتاد... حالا من داشتم می خندیدم... دستشو روی دماغش گذاشت و گفت:

-این بالشته یا سنگ؟

با خنده گفت:

-جهیزیه ی خودته دیگه...

یه دستش روی بینیش و یه دستش روی پیشونیش بود... بی حرف از اتاق بیرون رفت... درحالیکه خمیازه میکشیدم از تخت پایین اومدم... تو آینه ی کوچیکی که تو اتاق بود خودمو نگاه کردم... موهام روی پیشونیم ریخته شده بود و خیس بود... به ابروهای پر پشتم دست کشیدم... مژه های بلندم هم خیس شده بود و بهم چسبیده بود... سمت ساکم رفتم و تمام لباسامو بیرون ریختم تا حولمو پیدا کنم... ته ساک بود... حوله رو بیرون کشیدم و بی توجه به لباسای پخش و پلام که وسط اتاق هرکدوم یه طرف افتاده بود از اتاق بیرون رفتم... نیشام داشت تو آشپزخونه صبحونه رو آماده میکرد... با دیدنم بلند گفت:

-صبح عالی... پرتهالی.

تک خنده ای کردم و به میز نگاه کردم... نیشام به میز اشاره کرد و گفت:

-بفرما صبحونه ی تازه...

وچشمک زد... روی میز فقط دو تا فنجان چایی و نون لواش و پنیر بود... با مسخرگی گفتم:

-اینارو میگی!... اینارو که به گدا بدی قهر میکنه.

بلند خندید و گفت:

-معلومه با گداها یه مدت همنشین بودی که خوب اخلاقیاتشون رو میشناسی!

همیشه یه جواب سربالا تو آستینش داشت تا آدمو ضایع کنه...گفتم:

-تو بشین صبحونتو بخور...من میرم حموم بعد میام صبحونه میخورم.

و سمت حموم راه افتادم که از پشت سرم بلند گفت:

-زود بیا...نری اونجا اُتراق کنی!

خندیدم و به حموم رفتم...بعد از حموم لباسامو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم...همون فنجون روی میز بود...با همون نون ها که خشک شده بود...یکم چایی رو مزه کردم...سردِ سرد بود...زیر لب یه فحش نثار نیشام کردم و واسه خودم یه چایی گرم از قوری ریختم و مشغول خوردنِ صبحونه شدم...نیشام تو اتاق بود...سرمو کمی بلند کردم و از همونجا داخل اتاق رو دید زدم...داشت لباسامو جمع میکرد...خندم گرفته بود...خوب با سلیقه و کاری بود...بقیه چاییمو یه نفس سر کشیدم و به اتاق رفتم...حالا اتاق کاملا تمیز شده بود...نیشام با دیدنم رفت روی تخت نشست و گفت:

-لباساتو گذاشتم کِشوی دوم دراور...

به دراور نگاه کردم...نیشام دوباره گفت:

-امروز رو بخاطرت مرخصی گرفتم تا دنبال کار بریم...

بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم...لحنش جدی بود...دیگه با شوخی حرف نمیزد...خواستم چیزی بگم که سرشو زیر انداخت و گفت:

-بهرحال من هرکاری بکنم به تو پدر و مادرت تا آخر عمرم مدیونم...اوناه...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-ادامه نده نیشام...میدونی که این حرفا بین ما نیست...

رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- تو عین داداشمی... من و تو از بچگی باهم بزرگ شدیم... جز هم کسی رو نداریم... دوست ندارم خودتو به ما مدیون بدونی...

سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد... با اطمینان گفتم:

- تو با موندنت پیشمون دینتو ادا کردی... مطمئن باش.

حالا تو چشماش غم نشسته بود... دوباره سرشو پایین انداخت و آرام گفت:

- دیشب اومدن تو خوابم... باهم بودن... دوتایی... کنارهم وایساده بودند...

آه کشید:

- می خندیدند... شاد بودند... اما من... فقط نگاهشون میکردم... نمیتونستم ازشون شکایت کنم... چون اونا... چون اونا...

نتونست ادامه حرفشو بگه... دستمو روی شونه اش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

- چون اونا مادر و پدرت خونیت بودند... اما ما کنار هم خانواده ایم... من... تو... پدرم... مادرم... ما باهم بزرگ شدیم... کنارهم رشد کردیم... تو خونه ی کوچیک و محقر ما... هرچند کوچیک بود... اما توش عشق و محبت بود... توش خانواده بود.

هنوزم سرشو بلند نکرده بود... منم سرمو زیر انداختم... یه لحظه به خاطرات قدیمیم رفتم... تو اون خاطرات نیشام رو کنار خودم با کوهی از غصه می دیدم... با اینکه ۸ سالش بود که پدر و مادرش ازهم جدا شدند... و نیشام رو رها کردند... نیشام هم فرار کرد... به ما پناه آورد... از اون به بعد ما شدیم برادر و غمخوار هم... منم تک فرزند بودم... با اومدن نیشام فصل تازه ای از زندگیمون رقم خورد... کم کم یادش دادم تا غصه هاشو دور بریزه... گذشته هاشو فراموش کنه... و حالا که ۲۴ سالشه اون غصه ها فقط اندازه ی یه نقطه ی سیاه تو زندگیش باقی مونده... تا جایی که حرفی ازشون نمیزنه... انگار وقتی بزرگ شدیم اخلاقمون هم باهم فرق کرد... تودار شده... اما هنوزم خودشو سرپا نگه داشته... میگه... میخنده... شاده... با شادیش اطرافیانشو هم شاد میکنه... اما حالا حس میکنم منم نمیتونم از پس توداریش بریام... نمیتونم شادش کنم... و این واسه منم غصه میاره... از دیدن غمش منم غم دار میشم... ولی میخواستم تلاش کنم... باید حال و هواشو عوض میکردم... واسه اینکه از بحث خارجش کنم بلند و بی هوا گفتم:

- پاشو حاضر شو بریم...

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد... تعجب کرده بود... با خنده ای کاملاً مصنوعی که سعی داشتم روی صورت‌م حفظش کنم گفتم:

-بریم دنبال کار...هوم!

لبخند کمرنگی زد و بلند شد که منم بلند شدم... با تعجب چرخید سمتم و گفت:

-چی؟...می خوام مستراح دست و صورت‌م بشورم...اونجا هم میای باهام!

از لحن حرف زدنش خندم گرفت... خودش هم خندید و رفت... شلواری راحتیمو با شلواری جین ساده ای عوض کردم... موهامو هم شونه زدم و ساده بالایی زدم... هوای بهار هم که ملایم بود... لباسام هم مناسب... وقتی نیشام به اتاق برگشت بی حرف لباسشو عوض کرد و از خونه بیرون رفتیم... سر خیابون سوار یه تاکسی شدیم... تو تاکسی هنوز نتونسته بودم سر حرف رو باهاش باز کنم... اونم که ساکت بود تا اینکه رسیدیم به اونجایی که نیشام میخواست... یه شرکت بود... نیاز به چند تا کارگر داشت اما حقوقش کم بود و کفاف منو خانوادمو نمیداد... بیخیال اون شدم و همراه نیشام به چند جای دیگه هم واسه کار رفتیم... اما بی فایده بود... همه یا سابقه کار میخواستن یا ضامن و یا هزار شرط دیگه... به پیشنهاد من از یه دکه چند تا روزنامه خریدیم تا توش دنبال کار بگردیم... همراه هم به پارکی که اون نزدیکی بود رفتیم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم... تک تک آگهی‌ها رو داشتم نگاه میکردم... اما انگار شرایطش جور نبود یا راهش خیلی دور بود... یا کارش چیزی بود که من بلد نبودم... به نیشام نگاه کردم... سرشو تو روزنامه برده بود و هنوز داشت می‌گشت... پوفی کردم و روزنامه رو بستم و کنارم گذاشتم... داشتم اطراف رو نگاه میکردم که یه دختر و پسر دست تو دست هم اومدند و روی نیمکت روبروی ما نشستند... به قیافه دختر و پسر زوم کردم... دختر قیافه معمولی ای داشت ولی خیلی به خودش رسیده بود و آرایش زیاد داشت... پسر هم موهاشو تا جایی که تونسته بود فشن کرده بود و نصفشو کج روی پیشونیش ریخته بود... هردوشون کم سن و سال بنظر میرسیدند... به دستاشون که تو دستای هم بود نگاه کردم... به چشمای هم زل زده بودند و با هم حرف میزدند که هر از گاهی دختر با ناز میخندید و پسر با عشق بهش نگاه میکرد... یهو سر دختره طرفم چرخید و بهم نگاه کرد... با تعجب بهش نگاه کردم که پسر هم سرش طرفم چرخید... نگاه بدی بهم انداخت و بلند شد... دختر رو هم بلند کرد و با قدم‌های بلند ازم دور کرد... هنوز داشتم با تعجب به رفتنشون نگاه میکردم که نیشام بغل گوشم گفت:

-خوشت اومده؟

با تعجب بهش نگاه کردم... با دیدن دوستی اونا و رابطه بچه گونشون پوزخند نشست گوشه لبم... با همون پوزخند گفتم:

-ابدا... اینا همش بچه بازیه...

مکت کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

-این رابطه ها همش دو روزست... هیچکدوم نتیجه خوبی نداره... تهش یا دختره ضربه میخوره یا پسره.

نیشام که هنوز سرش تو روزنامه بود در همون حالت گفت:

-خوبه... خوبه... یه لحظه نگران شدم که نکنه بخوای توام از این رابطه ها داشته باشی!

پوزخند زدم و بلند گفتم:

-هرگز....

سرشو طرفم چرخوند... چشمک زد و با شیطنت گفت:

-ولی خوبه ها!... سرگرم کنندست... اوقات بهتر میگذره.

با نفرت گفتم:

-میخوام اوقاتی که با همچین دخترایی که با هر پسری میشینن... دست میدن... یا هزار کار دیگه میکنن! نگذره.

-اووووووه!... چقدر سخت می گیری!... من فقط واسه دوستی ۲روزه گفتم... اونم نه با هر دختری...

با شیطنت بیشتری گفت:

-فقط با رامیلا خانوم.

و چشمک زد... با تعجب پرسیدم:

-رامیلا؟!... رامیلا کیه؟

با روزنامه تو سرم زد و گفت:

-خااااا!... همون دختر همسایمون دیگه.

با حرص گفتم:

-پیا تو گلوت گیر نکنه!

خندید... روزنامه رو طرفم گرفت و گفت:

-چند تا کار مَشدی برات پیدا کردم... آدرس هم داره... بریم ببینیم بالاخره بخت تو کی باز میشه!

روزنامه رو ازش گرفتم و به اون آگهی هایی که دورش با خودکار خط کشیده بود نگاه کردم... آدرسشون تقریباً نزدیک بود... همراه نیشام بلند شدیم و به تک تک آدرس ها رفتیم... اما بازم بی فایده بود... یا مدرک میخواستن... یا کارشون در حد توانم نبود... فقط الکی پول کرایه دادیم تا تک تکشون رو بریم... نیشام گفت که چند جا دیگه بریم سر بزنییم اما انقدر گوشم از شنیدن حرفای تکراریشون پر شده بود؛ که باهاش نرفتم و تنهایی به خونه برگشتم... شلوارمو تو اتاق درآوردم و خودمو روی تخت انداختم که سرم به بالش نشسته؛ خوابم برد...

**

با صدایی که به گوشم رسید از خواب پریدم... گوشامو تیز کردم... صدای در میومد... انگار یه نفر داشت در رو می کوبید... درحالیکه خمیازه می کشیدم از تخت پایین اومدم و سمت در رفتم... بازش کردم که نیشام با قیافه ای عصبانی پرید تو خونه و در رو بست... با چشمایی نیمه باز داخل رفتم که پشت سرم و اومد و بلند گفت:

-گری!... سه ساعته دارم در میزنم.

خودمو روی مبل انداختم و خمیازه بلندی کشیدم که بلندتر داد زد:

-با توام!...

با چشمایی خمار از خواب نگاهش کردم و گفتم:

-خواب بودم.

با قدم های بلند به اتاق رفت... سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم... چشمام داشت دوباره گرم خواب میشد که با صدای نیشام بازشون نگه داشتیم... کنارم نشست و گفت:

-انگار قحطی کار اومده!

بهش نگاه کردم و گفتم:

–چطور؟

با حرص گفت:

–هیچی... شهر رو زیرو رو کردم... نیست که نیست.

دوباره خمیازه کشیدم و بهش نگاه کردم که گفت:

–بند دهن تو بابا...

با چشمایی نیمه باز و میون خواب و بیداری خندیدم... دیگه نمی تونستم بی خوابی رو تحمل کنم... بلند شدم که به اتاق برم که گفت:

–حالا میخوای چیکار کنی؟

شونه بالا انداختم و به اتاق رفتم... خودمو روی تخت انداختم و دوباره خوابیدم...

**

وقتی بیدار شدم همه جا تاریک بود... دستمو دراز کردم و پیریز برق بالا سرمو زدم که اتاق روشن شد... نیشام کنار تخت روی زمین خوابیده بود... به ساعت نگاه کردم... ساعت ۳ نصفه شب بود... چه موقع بدی هم بیدار شدم!... چشمامو بستم و سعی کردم که بخوابم اما خوابم نمی برد... چشمامو محکم روی هم فشار دادم اما بی فایده بود... ناچاراً چشمامو باز کردم... نیشام که خوابش سنگین بود... منم که دیگه خوابم نمی برد... داشتم به بیکاریم فکر میکردم... چقدر خوب میشد که کار داشتم و مثل نیشام؛ اول شب می خوابیدم تا صبح زود بیدار بشم... آه کشیدم... یذفعه یاد پدر و مادرم افتادم... گوشیمو از کنارم برداشتم و خواستم بهشون زنگ بزنم که یاد ساعت افتادم... صد درصد الان خوابند... باید صبح اول وقت بهشون زنگ بزنم و از نگرانی بیرونشون بیارم... اخلاق مامانم خوب می شناختم... همیشه نگرانه... اما بابام خیلی دلسوزه و اخلاقای مامانم درک میکنه... ته قلبم حس کردم که چقدر دوستشون دارم و دلم واسشون تنگ شده... دلم میخواست الان بهشون زنگ بزنم تا با شنیدن صداشون آرام بشم ولی نمیشد...

از دراز کشیدن روی تخت خسته شدم... بلند شدم و روی تخت نشستم... حوصلم سر رفته بود... بخاطر خواب بعد از ظهرم دیگه خوابم نمیومد... به فکرم رسید که یکم برم بیرون و هوا

بخورم... اما خونه ی نیشام حیاط هم نداشت... خونش هم مثل خودش قدیمی بود... به صورتش تو خواب نگاه کردم... چشمماش بسته بود و راحت خوابیده بود... از تخت پایین اومدم و آروم از اتاق بیرون رفتم... نگاهم به شلوارم که روی مبل افتاده بود خورد... شلوارمو پوشیدم و آروم از خونه زدم بیرون... اما قبلش کلید رو برداشتم تا موقع برگشت در نزنم... آروم و کوتاه قدم برمیداشتم و دستامو تو جیب شلوارم کرده بودم... کوچه تاریک بود و فقط نور کم تیربرق قسمتی از کوچه رو روشن کرده بود... کوچه تو سکوت فرو رفته بود... حتی پرنده هم پر نمیزد... این سکوت و خلوتی بهم آرامش میداد... تا سر کوچه قدم زنون رفتم و برگشتم... داشتم از کنار در خونه ی رامیلا رد میشدم که متوجه شدم چراغ یکی از اتاقاشون روشن شد... به پنجرشون نگاه کردم... یدفعه پرده ی پنجره کنار رفت... سریع رفتم و پشت تیر برق قایم شدم تا دیده نشم... اما از همون فاصله صورت رامیلا رو دیدم... اومده بود پشت پنجره و داشت بیرون رو نگاه میکرد... و منم داشتم قایمکی اونو نگاه میکردم... به صورتش دقیق شدم... پوست گندمی با صورتی کشیده... چشمای درشتش تو صورتش تنها عضو گیرا و جذاب صورتش بود... بینی و لبای متوسطی داشت... موهاشو که بلند بود نیمیش روی شونه سمت راستش و نیمیش پشتش ریخته بود... موهاش از سیاهی برق میزد... لخت و مشکی... در کل قیافه ی بدی نداشت... اما اخلاقش... واقعا سازش باهاش مثل کوبیدن میخ تو سنگ میموند... تو دلم به دوست پسر یا نامزدش خندیدم... بیچاره چی میکشه از دست این!... روزی صدبار باید طلاقش بده... سرمو زیر انداختم و آروم خندیدم از افکار خودم... دوباره سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... بنظر ناراحت بود... چهره اش اینو نشون میداد... انقدر که یه جا وایساده بودم پام خشک شده بود... خمیازه هام شروع شده بود... می خواستم به خونه برگردم... ولی از جلو پنجره کنار نمی رفتم تا راحت رد بشم... پوفی کردم... دیگه اعصابم داشت خورد میشد... آخه وایساده به چی نگاه میکنه!... به کوچه ی نورانشون!... یا به منظره ی قشنگ کوچشون!... واقعا که... با کلافگی داشتم بهش نگاه می کردم که پرده رو کشید و از جلو پنجره کنار رفت... نفس راحتی کشیدم و سریع از پشت تیربرق بیرون اومدم و پا به فرار گذاشتم... دیگه برنگشتم ببینم چراغ اتاقش خاموش شده یا نه!... فقط با عجله به جلو در خونه رفتم... کلید رو از جیبم درآوردم و تو قفل چرخوندم و در رو به آرومی باز کردم... پامو به خونه گذاشتم و آروم در رو بستم تا صدا نده... کلیدها رو سرجاش گذاشتم و به اتاق رفتم... همونجا جلوی در شلوارمو با شلوار راحتی عوض کردم... نیشام هنوز خواب بود... آروم رفتم و روی تخت دراز کشیدم... چشمامو بستم که اندفعه خوابم برد...

**

چشمامو باز کردم... در حالیکه کِش و قوسی به بدنم میدادم به ساعت نگاه کردم... ساعت ۱۲ ظهر بود... سریع بلند شدم روی تخت نشستم... به اطراف نگاه کردم... نیشام نبود و حتما الان سرکاره... در حالیکه خمیازه بلندی می کشیدم از تخت پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم... سمت یخچال رفتم... خواستم دَرشو باز کنم که یه کاغذ روش دیدم... کاغذ رو از روش که با چسب چسبیده بود گندم و نوشته رو خوندم... دست خطِ نیشام بود:

-من رفتم سرکار... هر وقت بیدار شدی فوراً باهام تماس بگیر... کارت دارم.

کاغذ رو روی میز گذاشتم و سرمو تو یخچال کردم تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم... چیز درست و حسابی نبود... مجبوری دو تا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم... ظرفاشو تو ظرف شویی گذاشتم... ظرف شستن بلد نبودم و گرنه خودم می‌شستمشون... یه لیوان آبِ خنک خوردم که جیگرمو حال آورد... از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم گوشیمو از روی تخت تو اتاق برداشتم و به پذیرایی اومدم... در حالیکه داشتم شماره می‌گرفتم روی مبل نشستم و با کنترل تی وی رو روشن کردم... داشت بوق می‌خورد... بالاخره جواب داد... صدای خسته اش تو گوشی پیچید... سریع گفتم:

-الو مامان!

صداش از پشت خط اومد:

-مامان به قربون صدات مهیارم... چرا زودتر زنگ نزدی!... هزار بار مُردم و زنده شدم... همش چشمم به تلفن بود که ببینم کی زنگ می‌خوره...

حرفشو قطع کردم... اگه میداشتم تا صبح حرف میزد... عادتش بود دیگه... با خنده گفتم:

-مامانی خودم! تازه اومدم پیش نیشام... گوشیم شارژ نداشت... انقدر نگران نباش.

-نیشام خوبه؟... کجاست؟

-رفته سر کار... اونم خوبه... سلام میرسونه.

صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

-رفته سرکار؟... پس چرا تو باهاش نرفتی!... مگه واسه کار نرفتی!... پس چرا؟

پوفی کردم و گفتم:

-مهلت بده مادر من... منم کار پیدا کردم... منتها...

خودمم نمیدونستم باید چه دروغی بگم که واقعی به نظر برسه!... مامان هم که کم طاقت بود سریع گفت:

-منتها چی؟... نگران شدم... وای.

بدون فکر گفتم:

-از فردا کارمو شروع میکنم... امروز چون خسته بودم نرفتم.

نفس راحتی کشید که صدایش حتی از پشت خط به گوشم رسید... گفتم:

-خیالت راحت شد؟... حالا بابا کجاست؟

-رفته سر زمین...

خواستم چیزی بگم که واسم پشت خطی اومد... به صفحه گوشیم نگاه کردم... نیشام بود... سریع گفتم:

-مامان جان باید قطع کنم... کاری نداری؟

-نه مهیارم... مواظب خودت و نیشام باش... اون خیلی بازیگوشه...

تند گفتم:

-باشه... باشه... باید قطع کنم. خدافظ.

و بدون اینکه منتظر خدافظی اون باشم تماس رو قطع کردم... که همون موقع نیشام دوباره زنگ زد... سریع جواب دادم:

-چی؟

عصبی گفتم:

-درده... مگه یادداشتمو نخوندی؟... سه ساعت داشتی چه غلطی میکردی؟... باکی داشتی زر میزدی!

-مؤدب باش... داشتیم با مامان حرف میزدیم... بعدم من تازه بیدار شدم.

آروم گفتم:

- چیزی خوردی؟

- آره... دوتا تخم مرغ.

خندید و گفت:

- نووووووش...!

خونسرد گفتم: خب کارتو بگو!

- پسر تو چرا انقدر دیر بیدار شدی!... من فکر کردم زود بیدار میشی زنگ زدم با یه شرکت واسه استخدامت صحبت کردم که بری.... منتظر تماس بودم که نزدی... الانم وقتِ نهارمه که بجای نهار خوردن؛ دارم باهات میحرفم.

با کف دست زدم به پیشونیم و عصبی گفتم:

- آه!... چرا دیشب نگفتی!

- خواب بودی دیشب.

نفسمو فوت کردم که گفت:

- بعداز ظهر ساعت ۴ برو... همون شرکتی که اول از همه رفتیم واسه استخدام.

با کلافگی گفتم:

- نه... اون که حقوقش کمه.

- مجبوری بسازی... گفت اگه از کارت راضی باشن حقوقتو بیشتر میکنن... کاری نداره که... فقط پشت دستگاه وایمیسی پلاستیک میکشی بیرون.

- مسخره میکنی؟

خندید و گفت:

- نه به جان مهیار... تو برو ساعت ۴؛ بقیش با من!

- باشه... پس خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میبل کنار خودم گذاشتم... و مشغول گشت زدن تو کانالای تلویزیونی شدم تا سرگرم بشم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که نشسته بودم و به یه فیلم مسخره تو تی وی نگاه میکردم... تی وی رو خاموش کردم و به شکمم که قارو قور میکرد؛ دست کشیدم... بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و به یخچال سرک کشیدم... اما چیز خوردنی ای توش پیدا نمیشد... کیف پولمو همراه با کلید خونه رو برداشتم تا برم مغازه که یه چیزی واسه خوردنم بخرم... وقتی پا به کوچه گذاشتم طبق معمول شلوغ بود... یادمه که سر همین کوچه دفعه پیش یه فروشگاه تنقلات دیدم... سمت فروشگاه رفتم... فروشگاه نقلی و کوچیکی بود... فروشنده پشت میز ایستاده بود و با یه خانومی داشت بحث میکرد... یه بسته الویه آماده با نوشابه و نون ساندویچ برداشتم و سمت میزش بردم تا حساب کنه... فروشنده اونا رو ازم گرفت و داشت حسابشون میکرد که همون خانوم رو بهش گفت:

—خواهش میکنم آقای حیدری!... دخترم الان سرکاره... منم الان پولی پیشم نیست تا حساب دفتریمونو تسویه کنم... فقط یه مهلت کوچیک بهمون بدید تا آخر ماه که دخترم حقوقشو بگیره.

به خانوم نگاه کردم... بهش نمیومد که دختر بزرگ داشته باشه... خیلی جوون و خوش قیافه بود... فروشنده که مرد مسنی بود درحالیکه اجناس منو بررسی و حساب میکرد گفت:

—جا نداره... اصلا رامیلا خانوم هم دختر من... ولی باور کنید جانداره... باید جنسای جدید واسه مغازم بیارم... نمیشه... به پولش احتیاج دارم.

با شنیدن اسم رامیلا با تعجب اول نگاهی به فروشنده و بعد به اون خانوم که فهمیدم مادر رامیلائه؛ انداختم با تعجب به قیافه ناراحتش نگاه میکردم که فروشنده رو بهم گفت:

—آقا...

سرمو چرخوندم و گفتم:

—بله!

—میشه ۱۰ تومن...

کیف پولمو از جیب شلوارم درآوردم و یه ده تومنی ازش طرف فروشنده گرفتم که گفت:

—قابل نداشت.

-ممنون...

و مُشمای وسایل رو برداشتم و خواستم برم که با حرفِ فروشنده سرجام ایستادم...رو به مادر رامیلا گفتم:

- ۲۰۰ تومن که پولی نیست...واقعا ارزش اینهمه التماس و گریه رو داره که شما میکنید؟

با تعجب به مادر رامیلا که سرش پایین بود نگاه کردم...انگار داشت گریه میکرد...کیف پولمو درآوردم و پس اندازمو که ۳۰۰ تومن بود رو همشو روی میز گذاشتم...فروشنده با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

-اینم از بدهی این خانوم!

مادر رامیلا هم سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد...چشماش دقیقا مثل چشمای رامیلا بود...درشت و گرد...فروشنده با مشکوکیت به مادر رامیلا نگاه کرد و پرسید:

-ایشون با شما نسبتی دارند؟

اعصابم از اینهمه فضولی و توکارهم سرک کشیدن خورد شد و تند روبه فروشنده گفتم:

-نسبت داشته باشم یا نداشته باشم به شما ربط نداره...بهتره پولتو بگیری و دست از سر این خانواده محترم برداری...اگه هم نسبت نداشته باشم حداقل همسایمه و نسبت بهش مسئولم نه مثل تو که واسه پول و بدهیت اشک یه خانوم محترم رو درمیاری!

و بی توجه به قیافه ی متعجبشون با قدم های بلند از مغازه بیرون رفتم...هر قدمم رو با حرص برمیداشتم تا رسیدم جلو خونه...کلید انداختم و در رو باز کردم و داخل رفتم...خیلی از فضولی و خاله زَنک بازی آدمم میاد...خیلی...با اعصابی خورد نشستم و الویه حاضری رو خوردم...اما هر لقمه که میگرفتم با حرص زیردندونام فشار میدادم و محکم می جویدم...انگار که میخوام خرخره ی اینجور آدم رو زیر دندونام بجوئم...و با هر قُلپ نوشابه لقمه ها رو قورت میدادم...وقتی کمی سیر شدم الویه رو داخل یخچال گذاشتم...به ساعت نگاه کردم...ساعت نزدیکای ۴ بود...هول هولکی حاضر شدم و یه شلوار جین مشکی با بلوز آبی نفتی تنم کردم...گوشیموبا کیف پول و کلیدای خونه رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم...سریع و با عجله رفتم سرخیابون و یه تاکسی گرفتم تا به اون شرکت برم...ماشین که پیکان بود...همش واسه مسافر ماشینو گوشه خیابون نگه میداشت و مسافر رو پر و خالی میکرد...آخر سر اعصابم خورد شد و پولشو حساب کردم و گوشه

خیابون پیاده شدم...سوار یه پراید شدم که سریع منو جلو در شرکت پیاده کرد و رفت...داخل حیاط بزرگش رفتم...چندتا ماشین مدل بالا یه گوشه از حیاط پارک شده بود...چون یه بار با نیشام اینجا اومده بودم تقریبا میدونستم باید از کجا برم!...بعد از اینکه واسه کار تو اونجا استخدام شدم؛ با خیال راحت از شرکت خارج شدم...چون کاری جز بیکاری تو خونه نداشتم ترجیح دادم بجای تاکسی گرفتن یکم تو خیابون قدم بزنم...هنوزم قیافه مادر رامیلا تو ذهنم بود...واقعا از اینکه حق کسی ضایع بشه متنفر بودم...واسه همین تنها پس اندازمو بجای بدهیش دادم...و اونو راحت کردم...خودم زیاد احتیاجی به اون پول نداشتم اما مطمئنم که دختر مغرورش نمیداره که دینی بهم داشته باشند...مطمئنم اون پولو پس میاره...ولی واسم زیاد مهم نبود...با یکم قدم زدن و هوا خوردن؛ حالم بهتر شد...یه تاکسی گرفتم و از همونجا به خونه برگشتم...

تو خونه؛ بیکار روی مبل نشسته بودم و تی وی تماشا میکردم که صدای در خونه اومد...به ساعت نگاه کردم...ساعت ۷ بود...ساعت ۸ نیشام میومد و کلید داشت...پس اینموقع کی میتونه باشه!...با تردید رفتم در رو باز کردم...با دیدنش جلوی در تعجب کردم...اما انتظارشو نداشتم که انقدر زود دست به عمل بشه...حالت عادی به خودم گرفتم و گفتم:

-بله!...کاری داشتید؟

نگاهی پرغرور بهم انداخت و با همون حالت گفت:

-کی به شما اجازه داد که دست تو جیبتون بکنید؟

از حرفش هم تعجب کردم هم خندم گرفت...با خنده گفتم:

-جاان!

با اخم گفت:

-منظورم این بود که کی وادارتون کرد که بدهی مارو بدید؟

خندمو خوردم...خودمو زدم به ندونستن و با تعجب پرسیدم:

-بدهی شما؟

انگار بهش برخورد که گفت:

-ماگدای پول شما نیستیم آقا پسر...

مکت کرد که بهش نگاه کردم...زل زد تو چشمام و گفت:

-ولی کاریه که شده...اینو بدون نه من مجبورت کردم نه مادرم...پس بهتره تا آخر این ماه تحمل کنی که پولتو پس بدم...درضمن!

داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که از جیب مانتوش دو تا تراول پنجاه تومنی درآورد...سمتم گرفت و گفت:

-اینم بقیه پولتون...دوست ندارم به کسی که نمیشناسم بدهکار باشم.

اینبار به من برخورد و با عصبانیت گفتم:

-دوست دارید به فروشنده ی فوضولی که هم مادرتون رو تحقیر میکنه هم تو زندگیتون سرک میکشه بدهکار باشید تا به من؟

رنگ نگاهش عوض شد...حالا اون تعجب کرده بود...انگار که از چیزی خبر نداشت...پولو از دستش گرفتم و خواستم باز چیزی بگم که سریع رفت...اومدم جلو در و به رفتنش نگاه کردم...با عصبانیت رفت خونشون و در رو بهم کوبید...نفسمو فوت کردم و به خونه برگشتم...پولی که دستم بود رو تو مشتم مچاله کردم و روی مبل پرتش کردم...واقعا این دختره رو مخم بود...باید یه درسی بهش بدم که تا ابد یادش بمونه من کیم!...ساعت نزدیکای ۹ بود که نیشام اومد...وسایلاشو روی مبل پرت کرد و روی مبل لم داد...یه لیوان آب خنک براش بردم که از دستم گرفت و یه نفس سرکشید و گفت:

-بَه...جیگرم حال اومد!

بعد بهم نگاه کرد و با شیطنت گفت:

-خانومی غذا چی درست کردی؟

خندیدم و زدم تو سرش که گفت:

-من زنی که دست بزنی داشته باشه رو نمیخوام...پاشو...پاشو برو خونه بابات.مهریتیم بذار اجرا...

بلند خندیدم که خودش هم خندید...درهمون حالت بلند شد رفت از یخچال الویه حاضری رو درآورد و رو بهم گفت:

-به کجا زدی؟...اینهمه خرج!...بابا ما به علف هم راضی بودیم.

با خنده به آشپزخونه رفتم و گفتم:

-علف واسه گوسفندااست...تو که آدمی پس غذا تو میل کن.

-اوهووووو!...مودب شدی!

خندیدم و سرمیز نشستم که نشست...الویه رو باز کردم و با نون جلوش گذاشتم...بههم نگاه کرد و گفت:

-تو نمی خوری؟

با لبخند گفتم:

-نه من سیرم.

مشغول خوردن شد که با دهن پر بههم نگاه کرد و گفت:

-چی شد؟...رفتی اون شرکته؟

-آره رفتم...استخدام شدم.

لقمشو قورت داد و باخوشحالی گفت:

-پس باید با اولین حقوقت واسم یه کادو بخری!

با خنده گفتم:

-بروبابا...

خندید و دوباره مشغول خوردن شد...پرسیدم:

-راستی من که میرم سرکار...تو ام که میری...پس کی مواظب خونست؟

بههم نگاه کرد و گفت:

-نترس...این زنای همسایه روبروییمون ۲۴ساعت جلو درن...با وجود اونا هیچ نگرانی ای از بابت خونه ندارم.

خندیدم که با شوخی گفت:

- فکر کنم غذاشون رو همون جلو در می پزن میخورن... فقط واسه دستشویی برمیگردن خونه... شبها هم که دیگه شوهراشون به زور می برنشون تو رخت خواب.

بلند خندیدم که باز گفت:

- بیچاره شوهراشون... چی میکشن؟

میون خنده گفتم:

- ایشالا خدا نصیبت کنه بفهمی اونا چی میکشن...

آه کشید و گفت:

- خدا کنه... نصیب کنه... ولی همونشم نصیبمون نمیشه.

خنده ام شدت گرفت... بلند شد ظرف الویه رو تو ظرفشویی گذاشت و رو بهم که هنوز داشتم میخندیدم گفت:

- خب دیگه... پاشو برو بگیر بخواب. فردا باید صبح زود بیدارشی... منم خستم.

سرمو تکون دادم که رفت... وقتی خنده هام ته کشید منم بلند شدم و به اتاق رفتم... روی زمین جاشو انداخته بود... صداش زدم که جواب نداد... بالا سرش رفتم که دیدم خوابیده... منم رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم که خوابم برد...

**

روز اول کاری:

با تکون دستی روی بازوم به زور چشمامو باز کردم... نیشام بود که داشت صدام میزد و تکونم می داد... با حرص گفتم:

-ا... بذار بخوابم دیگه.

بلند گفت:

- روز اول کاریته... احمق نباید دیر برسی... پاشو یالا!

با این حرف چشمام تا آخرین حد باز شد و بلند شدم...بدو بدو سمت دستشویی دویدم که نیشام بلند خندید...بی توجه بهش خودمو تو دستشویی انداختم و یه مشت آب پر کردم و به صورتم پاشیدم...حالا خواب کامل از چشمام پریده بود...در حالیکه چشمامو می مالوندم از دستشویی بیرون اومدم...سرمو چرخوندم و نیشام رو تو آشپزخونه دیدم...هنوز یکم از کم خوابی بیحال بودم...سر میز نشستیم که یه فنجون چایی جلوم گذاشت...به فنجون دست زدم و دیدم داغه...آخه فکر میکردم باز مثل دفعه پیش بهم چایی سرد بده و سرِ کارم بذاره...خودش هم سر میز نشست...واسه خودش لقمه گرفت و مشغول شد...به من که سرم پایین بود و بیحال بودم نگاه کرد و پرسید:

-پس چرا نمی خوری؟

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:

-منتظرم تا چایی سرد بشه...اوندفعه بهم چایی سرد دادی اندفعه داغ.

دستشو دراز کرد و فنجون چاییمو برداشت و یه قلپ خورد...با حرص فنجون رو از دهنش دور کردم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-کوفت بخوری...مگه خودت چایی نداری؟

-چرا...فقط خواستم واسه سردش کنم.

با بیحالی گفتم:

-لطف کن سردیتو واسه خودت نگه دار...

خندیدو سرشو تکون داد...دیگه چیزی نگفتم و مشغول صبحونه خوردن شدم...اون که صبحونشو تموم کرده بود از سرمیز بلند شد و گفت:

-من میرم حاضر شم...مسیرامون باهم یکی نیست و گرنه منتظرت میموندم...

بهش نگاه کردم و گفتم:

-مشکلی نیست...تو برو.منم صبحونمو بخورم رفتم...

دستشو روی شونه ام زد و گفت:

-روز اول کاریتو تبریک...

لبخند زدم که دستشو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت...هنوز داشتم صبحونه می خوردم که نیشام خدافظی کردو رفت...دیگه میلیم به خوردن نکشید...بلند شدم وسایل صبحونه رو جمع کردم...بعدش به اتاق رفتم...همون تیپِ دیروزیمو زدم...کلید و موبایل و کیف پولمو برداشتم و از خونه بیرون زدم...ساعت ۷ بود که به سر خیابون رسیدم...سریع سوار تاکسی شدم...باید ساعت ۷ونیم اونجا باشم...و تا اونجا فقط ۲۰ دقیقه راه بود...وقتی تاکسی جلو در شرکت نگه داشت پیاده شدم و پولشو حساب کردم...وارد شرکت شدم...اول رفتم تو رختکن و لباسمو با یه لباس مخصوص که همش سفید بود عوض کردم...یه ماسک هم روی لباسا تو کمدرختکنم بود...اونو هم به صورتم زدم و سمت کارگاه راه افتادم...وقتی در کارگاه ها رو باز کردم؛ صدای بلند دستگاه ها اول از همه به گوشم رسید...گوش خراش بود اما باید بهشون عادت کنم...تعداد زیادی دختر و زن و مرد و پسر پشت هر دستگاه بودند...هرکدوم کار خاصی داشتند و اونا هم ماسک داشتند و لباس مخصوص پوشیده بودند...ازمسئولش قبلا درباره اینکه باید پشت کدوم دستگاه باشم پرسیده بودم...حرفای اونو به یاد آوردم و رفتم پشت دستگاهی که فقط یه پسر و دختر پشتش بودند...حدس میزدم که اون باید کار من باشه...وقتی رفتم پشت دستگاه؛ پسر با دیدنم طرفم چرخید...بخاطر صدای بلند دستگاه ها صدابه صدا نمی رسید...واسه همین تو گوشیش واسم یه چیزی نوشت و گوشیشو طرفم گرفت...به صفحه گوشیش نگاه کردم...نوشته بود:

-تازه واردی؟

و سرمو برارش به علامت مثبت تکون دادم...دوباره نوشت:

-خوش اومدی...باید کنار من وایسی و هر کار من میکنم با دقت ببینی تا همین امروز یاد بگیری...

بازم سرمو تکون دادم که گوشیشو داخل جیب لباسش گذاشت و مشغول کار شد...با دقت به کاراش نگاه کردم...هر پلاستیک که از دستگاه بیرون میومد رو تمیز میکرد و داخل ظرفی بزرگ میداشت...کار اون دختری که کنارش بود هم این بود که اون پلاستیکا رو برداره و به یه قسمت دیگه ببره...درکل بنظر کار سختی نمیومد...پسر که کارش تقریبا تموم شد یه پلاستیک از دستگاه بیرون کشید و طرفم گرفت...میخواست کارمو محک بزنه...منم هر کاری که ازش یاد گرفته بودم رو روی پلاستیک انجام دادم که به تایید کارم پلک زد...این مرحله که آسون بود...اما پلاستیک ها زیاد بود و هرکدوم شکلاهی متنوعی داشت...واسه همین تمیز کردن لابه لای هر پلاستیک کلی

زمان می برد... اما اون پسر به راحتی اینکارو انجام میداد... و حالا من باید آموزش می دیدم... مجبور بودم تا سریع تر یاد بگیرم و کار کنم... چون به اینکار و حقوقش احتیاج داشتم... موقع نهار؛ تمام دستگاه ها رو خاموش کردند که صداشون هم قطع شد... نفس راحتی کشیدم و ماسک رو از روی صورتم پایین کشیدم... پسر روی صندلی که اونجا بود نشست و ماسکش رو پایین کشید... رفتم کنارش نشستم که بهم نگاه کرد و گفت:

-اسمت چیه؟

خونسرد گفتم:

-مهیار...

-منم حمیدم... خوشبختم.

و دستشو سمتم دراز کرد که دستمو تو دستش گذاشتم و سرمو تکون دادم... حالا اون دختر که کنار حمید کار میکرد سمتمون اومد و رو به حمید گفت:

-الان نهارمون رو میارن... کاش برنجش مثل دفعه پیش خمیرنباشه!

حمید رو بهش گفت:

-مجبوریم بخوریم... از گشنگی که بهتره.

دختر که انگار تازه متوجه ام شد بهم نگاه کرد... بعد رو به حمید گفت:

-تازه وارده؟

حمیدسرشو تکون داد که دختر با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-من هلیام... خوشبختم.

و دستشو سمتم دراز کرد... یه نگاه به صورت پرلبخندش یه نگاه به دستش انداختم و خونسرد گفتم:

-منم مهیارم.

دید که باهاش دست ندادم با تعجب بهم نگاه کرد... حمید هم با تعجب پرسید:

-چرا باهاش دست ندادی؟

خونسرد گفتم: اهلش نیستم.

بلند خندید و گفت:

-بابا بیخیال... این چیزا که اهل بودن نمیخواد...

و دست هلیا رو جلو چشمم گرفت... داشت بهم کنایه میزد اما واسم مهم نبود... هلیا هم با سبک بازی می خندید و اون یکی دستشو به بازوی حمید میزد... از این جلف بازی متنفر بودم... بلند شدم رفتم روی یه صندلی از اونا دور تر نشستم که یه خانوم و آقای تو سینی های بزرگ غذا ها رو آوردند... غذا تو ظرف یک بار مصرف بود... غذا رو که عدس پلو بود رو از مرد گرفتم و مشغول خوردن شدم... اما واسه کنجکاوی زیر چشمی به حمید و هلیا نگاه کردم... کنار هم نشسته بود و با خنده داشتند غذاشون رو می خوردند... انگار این روابط برایشون عادی بود... ولی واسه من هیچوقت نمیتونه آزاد باشه بخاطر اعتقاداتم... نگاهم چرخید روی دختر و پسر ای دیگه... هرپسر کنار چندتا دختر نشسته بود و باهم حرف می زدند و غذا می خوردند... فقط من بودم که تنها نشسته بودم و غذا میخوردم... اونم بخاطر محدود کردن و دور نگه داشتن خودم از همچنین روابطی که بنظرم غلطه؛ بعد از غذا همه ظرفاشونو داخل سطل زباله انداختند که دوباره صدای بلند دستگاه ها بلند شد و روشنشون کردند... ماسک رو زدم و رفتم کنار حمید... نگاهی با خنده بهم انداخت که وقتی قیافه خونسردمو دید روشو برگردوند و مشغول کار پشت دستگاه شد... کار با دستگاه یکم سخت بود... چون اطرافش تیغه های تیز داشت و اگه مواظب نمی بودی دستتو زخمی میکرد... منم که ناشی بودم واسه همین کارمو با پلاستیکای کوچیک که حمید بهم میداد شروع کردم... کم کم داشتم از سرپا و ایسادن و تمیز کردن پلاستیکا خسته میشدم که صدای دستگاه ها قطع شد... حدس میزدم که ساعت کاریمون تموم شده... پلاستیکی که دستم بود رو روی زمین انداختم و ماسک رو از روی صورتم برداشتم... نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که نگاهم خورد به هلیا... با ناز اومد سمت حمید... دستشو گرفت و گفت:

-بریم بچرخیم؟

حمید هم سرشو تکون داد و هر دو دست تو دست رفتند... دیدن اینجور روابط واسم نفرت انگیز بود... اما مجبور بودم که اینجور آدما رو دوروبرم تحمل کنم... کم کم همه داشتند از کارگاه بیرون می رفتند... منم از کارگاه بیرون رفتم... به رختکن رفتم و با کلید در کمدمو باز کردم و لباسمو درآوردم و

لباسای خودمو پوشیدم...همهمه زیاد بود...میون شلوغی اونجا ز شرکت بیرون رفتم که هوای آزاد به سرم خورد...نفس عمیقی کشیدم و هوای بهاری رو به ریه هام فرستادم...رفتم اون سمت خیابون...مسافرای زیادی گوشه خیابون منتظر تاکسی بودند...منم کنارشون وایسادم و منتظر تاکسی شدم...هر ماشینی رد میشد اما مسافرکش نبود...بالاخره یه تاکسی اومد...خواستم سوارشم که بخاطر تعداد زیاد مسافرا که ماشینو پر کردند نشد...اون ماشین رفت...اما هنوز هم تعدادی وایساده بودند و منتظر...منم جزوشون بودم...خسته بودم و پاهام بخاطر تمام روز سرپا وایسادن درد میکرد...با تاکسی بعدی که بعد از ۵ دقیقه اومد سریع خودمو توش انداختم و راه افتادم...وقتی پیاده شدم با خستگی سمتِ خونه راه افتادم...داشتم از کنارِ در خونه ی رامیلا رد میشدم که دیدم جلو دره و داره با کلید در رو باز میکنه...یدفعه سرشو طرفم چرخوند و نگاهم کرد...با نیم نگاه کوتاهی از کنارش رد شدم و به خونه رفتم...هنوز نیشام نیومده بود...ساعت ۷ و نیم عصر بود...وقتی لباسمو با لباس راحتی عوض کردم؛رفتم و روی مبل دراز کشیدم و منتظر شدم تا نیشام بیاد و شام یه چیزی بخوریم...وقتی صدای باز شدنِ در خونه اومد بلند شدم روی مبل نشستم که نیشام اومد داخل...با دیدنم اومد کنارم نشستم و گفت:

-به به...آقا مهیار گل و گلاب!

با خستگی گفتم:

-سلام...

با سرحالی گفتم:

-علیک سلام پهلوون...چخبر!! از کارت راضی بودی؟

سرمو تکون دادم و با بیحالی گفتم:

-بد نیست...

سرشو تکون داد و بلند شد به اتاق رفت تا لباس عوض کنه...وقتی دوباره اومد کنارم نشست داشت چشمام بسته میشد که یه دونه تو صورتتم زد که پریدم...خندید و گفت:

-شام نخورده میخوای بخوابی!

با بیحالی گفتم:

- برو یه چیزی آماده کن تو که خسته نیستی!

- چرا... منم خسته ام... اما خستگیمو واسه رخت خوابم میبرم نه واسه زنم...

لبخند کوتاهی زدم که گفت:

- پاشو شام بریم بیرون... بخاطر سرکار رفتنت باید جشن بگیریم...

و دستمو کشید تا بلندم کنه... دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- سرکار رفتن که جشن نمیخواد... منم خسته ام... زنگ بزن غذارو همینجا واسمون بیارند.

وقتی قیافه خستمو دید دیگه ترجیح داد تا شوخی نکنه... بعد از اینکه غذا سفارش داد و برامون

آوردند... غذا رو با بیحالی و با چشمایی نیمه بسته خوردم... بعد از اینکه نصفشو خوردم دیگه

نتونستم توهمون حالت بمونم... بی توجه به نیشام رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم

که از خستگی زیاد؛ خوابم برد...

صبح؛ زودتر از نیشام از خواب بیدار شدم... هنوز خواب بود که رفتم آشپزخونه و صبحونه رو آماده

کردم... نمیدونم چرا امروز انقدر سرحال بودم و دوست داشتم همش فعالیت کنم!... دست و

صورتمو شستم و رفتم سراغ نیشام... صدایش زدم که تکون خورد... پتو رو از روش برداشتم که باز

بیدار نشد... دیگه مجبور شدم بالشت رو از زیر سرش بکشم که سرش خورد زمین و چشماشو باز

کرد... با خنده بالا سرش ایستادم که با چشمایی نیمه باز بهم فحش داد... خم شدم زدم تو سرش

که بلند شد که فرار کردم... با خنده رفتم تو آشپزخونه و سرمیز نشستم که اومد... واسش چایی

ریختم و جلوش گذاشتم که بهم نگاه کرد... چشماش از کم خوابی یکم پف کرده بود... با صدایی

گرفته از خواب گفت:

- کی بیدار شدی؟

دست به سینه شدم و گفتم:

- وقتی بعضیا تو خواب بودند.

سرشو تکون داد و چاییشو مزه مزه کرد... نون رو برداشتم و مشغول لقمه گرفتن

شدم... صبحونمونو که تموم کردیم انگار اونم خواب از سرش پریده بود و سرحال اومده بود... کش

و قوسی به بدنش داد و رو بهم گفت:

-چه صبحونه ای بود!...

بعد با شیطنت چشمک زدو گفت:

-حالا شام چی داریم کدبانوی من؟

خندیدم و زدم رو دستش که خودشم خندید و بلندشد...وسایل صبحونه رو داشتم جمع می کردم که نیشام حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون...به سر تا پاش نگاه کردم...تیپ یک دست سیاه زده بود...سوت کشیدم و گفتم:

-به کجا زدی آقا نیشام؟

خندید و گفت:

-امروز بعد از سرکار میرم یه جایی...شاید دیر بیام.

با تعجب پرسیدم:

-کجا میری؟

سرشو زیر انداخت و خندید...شصتم خبردار شد...از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمتش...سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...با شیطنت بهش اشاره کردم که منظورمو فهمید...سرشو به علامت مثبت تکون داد که بلند خندیدم...خودش هم خندیدو گفت:

-دردِ حُنَاق...

میون خنده گفتم:

-پس بالاخره راه دادی به کسی!

سرشو تکون داد که نگاهم خورد به ساعت...ساعت نزدیکای لا بود...خودش هم به ساعت نگاه کرد و گفت:

-اوه...اوه...دیرم شد.من برم.

داشت با عجله سمت در می رفت که صداش کردم که ایستاد...رفتم طرفش...داشت با تعجب بهم نگاه میکرد که بهش گفتم:

-هواتو دارم نیشام...

مردونه دستمو گرفت و فشرد... پلک زد و با اطمینان گفت:

-میدونم داداش!

بهش لبخند زد که دستمو ول کرد و از خونه بیرون رفت... برگشتم خونه و لباسمو عوض کردم و رفتم سرکار...

با یکم تاخیر رسیدم به شرکت... سریع رفتم رختکن و لباسمو با لباس کار عوض کردم... و با قدم های بلند خودمو به کارگاه رسوندم... صدای بلند دستگاه ها روی اعصابم بود... هرکس مشغول کار خودش بود... رفتم پشت دستگاه اما حمید و هلیا نبودند... دستگاه هم خاموش بود... از حمید یه چیزایی واسه روشن کردنش یاد گرفته بودم... واسه همین خودم دستگاه رو روشن کردم که صداش هم بلند شد... دونه دونه پلاستیکا میومدن بیرون و من تنهایی اونا رو تمیز می کردم... دست تنها بودم اما مجبور بودم کار حمید رو که نیومده بود رو انجام بدم... مطمئن بودم که الان هرجا هست پیش هلیاست و دارند باهم خوش میگذرونند... اما برام مهم نبود... چون این دوستیای امروزی نتیجش چیزی جز رنج و عذاب و ضربه خوردن نیست... با اینکه تا حالا تجربه دوستی با هیچ دختری رو نداشتم... یا حتی عاشق دختری نشدم اما با چیزایی که با چشم خودم دیدم و با گوشام شنیدم کامل میدونستم لذت دوستیا چجوریه و پایانش چجور... واسه همین خودمو از اینجور مسائل دور نگه داشتم... کم کم داشتم خسته میشدم... هرچقدر پلاستیک تمیز میکردم و تو سبد میداشتم؛ برمی گشتم میدیدم باز یه عالم پلاستیک رو هم تلمبار شده روی خروجی دستگاهه... چند دقیقه رفتم روی صندلی نشستم تا استراحت کنم که دستگاه ها خاموش شد و صداها قطع شد... نفس راحتی کشیدم... وقت نهار بود و حسابی گشتم بود... نهار رو تو ظرفای یبار مصرف آوردند و بهمون دادند... تند تند تمام غذامو که برنج و مرغ بود رو خوردم تا واسه بقیه ی کارم انرژی داشته باشم... بعد از غذا دوباره دستگاه ها رو روشن کردند و همه از جمله من مشغول کار شدند... وقتی ساعت کاریم تموم شد همراه بقیه ی کارگرا از کارگاه بیرون و به رختکن رفتم... امروز کمتر خسته شده بودم... شاید چون دیروز اولین روز کاریم بود و بهش عادت نداشتم اونقدر خسته شده بودم... اما امروز حس میکردم سر حال ترم... و خستگی نسبت به دیروز کمتره... لباسمو پوشیدم و از شرکت بیرون رفتم... به اونور خیابون رفتم و منتظر تاکسی شدم... مثل دیروز خیلیا منتظر تاکسی بودند اما نسبت به دیروز انگار تعدادشون یکم کمتر بود... نسیم بهاری که می وزید با دود ماشینا تو خیابون قاطی شده بود و هوای اونجارو آلوده کرده

بود... یه تاکسی اومد... ۴ نفر سوارش شدند که رفت... پشت سرش یه تاکسی دیگه اومد... خواستم بپریم توش که دوباره ۴ تا زن که از من فرز تر بودند پریدند توش... پوفی کردم و دوباره سرجام ایستادم تا تاکسی بیاد... نگاهم به جمعیت کمی که کنارم ایستاده بود می چرخید... انگار یه چهره ی آشنا دیدم... پشتش بهم بود... مانتو و شلوار و مقنعه ساده خاکستری پوشیده بود... نگاهم ثابت بهش بود... شک داشتم و واسه اطمینان پیدا کردن نمیتونستم نگاه ازش بگیرم... یدفعه چرخید و صورتشو دیدم... خودش بود... رامیلا بود... اما اون... اینجا... تو این شرکت...!!!... یعنی اونم اینجا کار میکرد!... پس چرا تا حالا ندیده بودمش!... حواسش بهم نبود و داشت یه جا دیگه رو نگاه میکرد... انگار کلافه بود چون مدام پوف میکرد و نفسشو فوت می کرد... نگاهم خورد به یه تاکسی که داشت سمتون میومد... سریع از بین جمعیت خودمو به لبه خیابون رسوندم... وقتی تاکسی ایستاد سریع سوارش شدم و جلو نشستم... از شانسم رامیلا هم سریع اومد و سوار شد... اما اون عقب نشست... هنوز منو ندیده بود... اما من میتونستم از آینه بغل ماشین بینمش... راننده دوتا دیگه مسافر سوار کرد و حرکت کرد... از آینه بغل بهش نگاه کردم... اخماش تو هم بود و نگاهش به بیرون... نزدیکای خیابونمونم از قصد به راننده گفتم تا نگه داره و پولشو حساب کردم... جوری از ماشین پیاده شدم که چهره ام دیده نشه... در ماشینو بستم که راننده حرکت کرد... داشتم آروم آروم طرف خیابون قدم برمیداشتم که از فاصله تقریبا نزدیک دیدم که ماشین ایستاد و رامیلا هم از ماشین پیاده شد... اما هنوز هم منو که پشت سرش داشتم راه می رفتم ندیده بود... انگار حسابی تو فکر بود که متوجهم نمیشد... حتی صدای قدم هامو که از پشت نزدیکش میشد نمی شنید... اون می رفت... و من به دنبالش... خودمم نمی دونستم چرا دارم تعقیبش میکنم!... اما دوست داشتم سراز کاراش دربارم... میخواستم بینم چی داره که براش اینهمه مغروره و منو پایین تر از خودش میدونه!... اما انگار بی فایده بود... تا سرکوچه قدم به قدم پشتش رفتم اما برنگشت پشتشو ببینه... دیگه تو کوچه بخاطر نگاه بد زنای همسایه مجبور شدم که دورتر ازش راه برم... کلید انداخت و رفت خونش... منم که داشتم سمت خونه می رفتم یهو نگاهم خورد به یکی از زنای همسایه... داشت با مشکوکیت نگاهم میکرد... نگاهش واسم مهم نبود اما یدفعه یاد حرف نیشام افتادم که میگفت:

-شوهراشون اینارو به زور می برن تو خونه و رخت خواب.

خندم گرفته بود اما جلو خودمو گرفتم و زیر نگاهاشون جلو در خونه رسیدم... با کلید در رو باز کردم و داخل رفتم... نیشام هنوز نیومده بود... داشتم بهش فکر میکردم که ساعت ۸ از سرکار تعطیل

میشه... بعد با خستگی میره سرقرار مجبوره خودشو سر حال نشون بده... واقعا نقش بازی کردن سخته اونم تو اولین قرار و جلو یه دختر... اما تو دلم داشتیم به حال نیشام می خندیدم و به حال اون دختره... آخه نیشام هم مثل من زیاد اهل این برنامه ها نبود... و این شاید چندمین بارشه و همینش منو به خنده مینداخت... رفتم تو اتاق و لباسمو با لباس راحتی عوض کردم... رفتم سراغ یخچال... دلم هوای مرغ کرده بود... اما بلد نبودم درست کنم... اون مرغی که تو نهار خوردم خیلی بهم چسبید و دوست داشتیم واسه شام هم مرغ بخورم... زنگ زدم به مامان و ازش طرز درست کردن مرغ رو پرسیدم که موبه مو بهم توضیح داد و منم روی برگه نوشتیم... وقتی تماس رو قطع کردم دست به کار شدم... مرغ رو آب پز کردم و در قابلمه رو بستیم... از بس سرپا و ایساده بودم پاهام درد گرفته بود... رفتم روی مبل نشستیم و به ساعت نگاه کردم... ساعت ۸ ونیم بود... نیم ساعت منتظر شدم و رفتم سراغ قابلمه... وقتی درشو باز کردم بوی خوبش به دماغم خورد و حالمو عوض کرد... حالا حال مامانو موقع غذا درست کردن می فهمیدم... زیر گاز رو خاموش کردم و قابلمه رو با دست گیره برداشتم و روی میز گذاشتم که صدای چرخش کلید تو در اومد... بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفتم... نیشام داخل اومد و با دیدنم لبخند زد... انگار خوشحال بود... بو کشید و گفت:

-به به!... بوی غذا میاد!

خندیدم و گفتم:

-آره!... خسته نباشی.

در حالیکه دکمه های بلیزش رو باز میکرد از کنارم رد شد و به آشپزخونه رفت... در قابلمه رو باز کرد و سرشو توش برد... از پشت یقشو کشیدم و از قابلمه دورش کردم که رفت اتاق... وسایل شام رو آماده کردم که نیشام هم بعد از تعویض لباس اومد سرمیز... دوباره بو کشید و گفت:

-به به... چی پخته خانوم!

خندیدم و زدم تو سرش... یه تیکه از روغن مرغ تو بشقابش ریختم و واسه خودمم آب خورشت و روغن ریختم... اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم و جویدم که... بدو بدو سمت ظرفشویی رفتم و قورت نداده همشو بیرون ریختم... قیافه نیشام هم بخاطر شوری غذا درهم شده بود... بهش نگاه کردم و گفتم:

-لقمه تو قورت دادی؟

سرشو تکون داد که بلند خندیدم و اون با حالت دو سمت دستشویی دوید... مرغ رو برداشتم و همشو تو سطل آشغال ریختم... اینم از دست پخت من!... نیشام اومد آشپزخونه و یه لیوان پر آب خورد سپس گفت:

-مردشور اون غذایی که تو بپزی رو ببرم... و مردشور خودتو.

قاشقی که دستم بود رو طرفش پرت کردم که جاخالی داد... رفتم سرمیزنشستم و گفتم:

-حالا شام چی بخوریم؟

گوشیش رو درآورد و گفت:

-زنگ میزنم غذا بیارن.

و با رستوران تماس گرفت تا واسمون دو پرس غذا بیارن... رو بهش پرسیدم:

-امروز چطور بود؟

با گیجی گفت:

-چی؟

-منظورم همون قرارته دیگه خنگول!

با شیطنت گفت:

-خوب بود... دختر خوبیه... ازش خوشم اومد تو بر خورد اول.

با شیطنت گفتم:

-اون چی؟... اونم همین نظرو بهت داره؟

-حتما داره...

سرمو تکون دادم... بعد از اینکه غدامون رو آوردند و خوردیم... هر دو واسه خواب رفتیم...*

**

داشتم لباسمو با لباس کارم عوض میکردم... وقتی لباسو داخل کمد گذاشتم و درشو بستم؛ سرمو چرخوندم که رامیلا رو در فاصله دوری از خودم جلو رختکن دیدم... داشت مانتوی بلند مخصوص

کار رو می پوشید... من نیم رخش رو می دیدم و اون حواسش به من نبود... یکم سر جام و ایسادم تا راه بیفته و منم پشت سرش برم... بالاخره در کمدشو بست و راه افتاد... آروم آروم پشت سرش قدم برمی داشتیم... دوست نداشتم هنوز خودمو بهش نشون بدم... دوست داشتیم زیر نظر داشته باشیم بدون اینکه خودش بفهمه... به کارگاه رفت که پشت سرش رفتیم... تقریباً رسیده بودم به نزدیک دستگاهی که من پشتش وایمیسم که اون جلوتر رفت... مجبور شدم برم پشت دستگاه و نتونستم دنبالش برم... حمید و هلیا هم پشت دستگاه بودند... به حمید سلام کوتاهی کردم... هنوز نگاهم بهش بود که پشت کدوم دستگاه میره که با صدای حمید کنارم؛ نگاهمو از رامیلا گرفتم:

-چشمت گرفتت؟

بهش نگاه کوتاهی کردم و خونسرد گفتم:

-نه...

-دختر سرسختیه... به هیچکس پانمیده... چندبار رفتیم طرفش اما پانداد... انگار یکیو داره که پشتش بهش گرمه!

چپ چپ بهش نگاه کردم و تند و جدی گفتم:

-مگه هرکس که پانده و آمار نده؛ حتما یکیو کنارش داره؟

با قطعیت گفت:

-صد درصد... مگه میشه نداشته باشه؟

نمیدونم چرا داشتیم از رامیلا دفاع می کردم... بی اراده بود که گفتم:

-مطمئن باش این از اوناش نیست.

پوزخند زد و گفت:

-خواهیم دید...

با پوزخند جوابشو دادم که دستگاه رو روشن کرد و مشغول کار شدیم... موقع نهار؛ غذامو برداشتم و قایمکی رفتیم تا به رامیلا سر بزنیم... حرفای حمید راجب رامیلا واسم جالب بود و دوست داشتیم خودمم از نزدیک برخوردارش رو با پسرا ببینیم... از دور دیدمش روی یه صندلی کنار یه دختری

نشسته و داره غذا میخوره... جوریکه اون منو نبینه ولی من اونو ببینم رفتم نزدیک ترو روی یه صندلی نزدیکش نشستم... اما زیر چشمی تمام حواسم بهش بود... غذام رو روی پام گذاشتم و غذام رو تو دهنم گذاشتم که با دیدن یه پسر که روبروش ایستاده بود قاشق تو دهنم موند... تمام نگاهم و حواسم بهشون بود... دختری که کنارش نشسته بود بلند شد و جاشو اون پسر گرفت... به صورت رامیلا نگاه کردم... انگار بی تفاوت بود و هنوز داشت غذاشو میخورد... پسر کنارش نشست... با اون نگاه هیزش انگار داشت قورتش میداد... من جای رامیلا حالم بد شد... انگار داشتند حرف میزدند اما رامیلا نیم نگاهی هم به پسر نمی نداشت در صورتیکه نگاه پسر بهش بود... نمیدونم رامیلا بهش چی گفت که پسر بلند شد و با عصبانیت ازش دور شد... کم کم داشتم به حقیقت حرفای حمید پی می بردم... دیگه اونجا موندنم صلاح نبود... آروم بلند شدم و پیش حمید برگشتم و تند تند غذامو خوردم... بعد از غذا دوباره برگشتیم سرکار....

اونور خیابون منتظر تاکسی بودم... هرچی به جمعیت و صورت دخترا نگاه میکردم... هیچکدوم رامیلا نبودند... انگار بین جمعیت نبود... یا اینکه من نمیتونستم پیداش کنم... هرچی که بود نبود و ندیدمش... با تاکسی به خونه برگشتم... داشتم از جلو درشون رد میشدم به درشون نگاه کردم... بسته بود... حتی پنجره اش هم بسته بود... کلید انداختم و به خونه رفتم... ساعت ۸ بود که نیشام اومد خونه... دوست داشتم راجب رامیلا ازش سوال بپرسم اما همش سرش تو گوشیش بود... بعد از شام روی مبل نشسته بودیم و تلویزیون هم روشن بود... مثلاً داشتیم فیلم نگاه میکردیم... اما تمام حواس نیشام به گوشیش بود... و حواس منم به اون... و منتظر یه فرصت واسه باز کردن بحث... اما دریغ... گوشیش که زنگ خورد با لبخند بلند شد رفت اتاق تا جواب بده... اما قبلش رو کرد طرفم و با لبخندی که رو لبش بود گفت:

-داداش من میرم یکم بحرفم بعد بخوابم...

سرمو تکون دادم و پرسیدم:

-کیه پشت خطیت؟

به صفحه گوشیش نگاه کرد و گفت:

-اسمش لاله ست...

و قبل از اینکه تماس قطع بشه با عجله به اتاق رفت... زمزمه کردم:

-لاله... لاله...

جالب بود... انگار منم کم کم داشتم تو نخ دخترا می رفتم... رامیلا... زندگی‌اش واسم جالب بود... دوست داشتم بشناسمش... سر از کاراش دربیارم... نمیدونم!... اما نسبت بهش فقط کنجکاو بودم... کم کم که خمیازه هام شروع شد تی وی رو خاموش کردم و به اتاق رفتم... نیشام خوابیده بود و گوشیش کنارش بود... منم رفتم و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد...*

**

امروز بخاطر خواب موندن و دیر رسیدن به سرکار؛ مجبور شدم تا یه ساعت اضافه تر بمونم و کار کنم... یعنی دقیقا ساعت ۸ کارمو باید تموم می کردم... مجبور بودم و همزمان با نیشام برمی گشتم... خسته شده بودم... به ساعت نگاه کردم... ساعت ۷ و نیم عصر بود و من هنوز داشتم کار می کردم... نیم ساعت آخر رو به زحمت کار کردم و وقتی تایمم تموم شد با خستگی رفتم رختکن و لباسامو عوض کردم و از شرکت زدم بیرون... با خستگی رفتم اونور خیابون تا سوار تاکسی بشم... کسی جز یه دختر و من منتظر تاکسی نبود... به نیم رخش نگاه کردم... رامیلا بود... انگار خستگیمو فراموش کردم و با تعجب بهش نگاه کردم... اون تا اینموقع تو شرکت چیکار میکرد!... یا اونم مثل من خواب مونده و دیر رسیده که مجبور شده بمونه... یا... نمیدونم... حدس دیگه ای نداشتم... عجیب بود که هنوز متوجه نگاهم روش نشده بود و بهم نگاه نمیکرد... یا شایدم متوجه شده و محل نمیده... یه ماشین ۶+۲ اومد جلوی رامیلا ترمز کرد... به سرنشینانش نگاه کردم... دو تا پسر بودند... و به چهره ی خشمگین رامیلا نگاه کردم... رامیلا رفت جلوتر... اما انگار پسرا دست بردار نبودند که اونا هم رفتن دنبالش... خونم داشت به جوش میومد... دستم مشت شد... اما داشتم صبوری می کردم... یکی از پسرا که طرف رامیلا بود؛ دستشو از شیشه ی ماشین بیرون آورد و کیف رامیلا رو کشید که رامیلا جیغ کوتاهی زد... دیگه نتونستم طاقت بیارم... بی توجه به موقعیتم؛ با سرعت به طرف ماشینشون هجوم بردم درحالیکه داد میزدم:

-آآآآی!... بی ناموسا!

کیف رامیلا رو از دست پسر کشیدم و یه طرف پرت کردم... رامیلا با ترس از مون دور شد... پسر تعجب کرده بود... خم شدم داخل ماشینش و یقشو گرفتم واز پنجره ی ماشین بیرونش آوردم... زورم از فرط عصبانیت زیاد شده بود... کارام دست خودم نبود... پسر رو روی زمین پرتش کردم و با مشت و لگد به جونش افتادم... پسر تقلا میکرد... زورش بهم نمی رسید... خون جلو

چشمشو گرفته بود و هیچی رو جز اون نمی دیدم...یه دفعه از پشت به عقب کشیده شدم و پخش زمین شدم...با تعجب و گیجی به اطراف نگاه کردم...راننده همون ۲۰۶ بود که داشت بهم حمله میکرد که رامیلا جلوش وایساد...هنوز هم گیج بودم...رامیلا رو هل داد که رامیلا هم پخش زمین شد...از این حرکتش؛ بیشتر گفتم...بلند شدم و داد زدم:

-عوضی...می گشمت...

و بهش یورش بردم...یه مشت من می زدم...دو تا مشت اون می زد...انگار زورش بیشتر بود...داشتم کم میاوردم که رامیلا اومد از پشت با کیفش زد تو سر پسر...تا پسر برگشت طرفش منم از فرصت استفاده کردم...از پشت یقشو گرفتم و طرف ماشینش پرتش کردم که محکم خورد به بدنه ی ماشینش...نفس نفس می زدم...به هردوتاشون نگاه کردم...صورت هردوتاشون غرق در خون بود...به رامیلا که داشت نفس نفس میزد و عصبانی بود نگاه کردم...بی توجه بهم مانتوشو تکوند...نگاهش که بهم خورد پرسیدم:

-تو خوبی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد...یدفعه یکی از اون پسرا تکون خورد و خواست بلند بشه که عصبانی تر از قبل بهشون هجوم بردم...راننده و دوستش رو تو ماشین پرتشون کردم و در ماشین رو بستم...با عصبانیت داد زدم:

-میرید گم میشید وگر نه...

هنوز جمله ام کامل نشده بود که ماشین رو روشن کرد و با سرعت ازمون دور شد...نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به رامیلا نگاه کردم...اخم کرده بود و معلوم بود عصبانیه...رفتم طرفش...بهش نگاه کردم اما بهم نگاه نمیکرد...منم سرمو زیر انداختم که گفت:

-معذرت می خوام که بخاطرم دعوا کردی...اما اونا مزاحم نبودند.

با این حرفش سرمو بلند کردم...بهش نگاه کردم و با تعجب بلند گفتم:

-مزاحم نبودند؟...یعنی چی؟

بهم نگاه کوتاهی کرد و گفت:

-اونا...دوستای حمیدن...همونی که شما کنارش کار میکنید.

فکرم رفت پیش حمید و حرف دیروزش... از عصبانیت دستام مشت شد و بی اراده داد زدم:

- پس چرا دنبالتن؟

برگشت بهم چپ چپ نگاه کرد که از دادِ خودم پشیمون شدم... با اخم گفت:

- چون اونا میخوان باهام دوست شن و منو بیرن تو گروهشون...

سرمو تکون دادم که با مشکوکیت نگاهم کرد و گفت:

- یعنی شما اینارو نمی دونستی!

سرمو به علامت منفی تکون دادم... انگار بهم شک داشت... چون جوری نگاه می کرد که انگار داره میگه خر خودتی!... گفتم:

- باور کنید نمیدونستم وگرنه یه جور دیگه باهاشون برخورد میکردم.

سرشو تکون داد که یه تاکسی جلومون ایستاد... رامیلا رفت سوار شد... منم رفتم روی صندلی عقب نشستم که راننده حرکت کرد... تو راه خواست مسافر بزنه که گفتم:

- لطفا دریست برید... ما عجله داریم.

از آینه ماشین بهم نگاه کرد و گفت:

- شاید این خانوم نخوان دربستی برم!

فوری گفتم:

- شما نگران نباش... پولِ کرایه این خانوم هم با من!

سرشو تکون داد... سنگینی نگاهِ رامیلا رو از آینه بغل ماشین حس میکردم... اون جلو نشسته بود و من عقب... یدفعه یادِ حرفاش افتادم... انقدر از حمید عصبانی بودم که اگه الان جلو دستم بود زیر پاهام لهش می کردم... با اینحال چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و این عصبانیت کار دستم نده... وقتی رسیدیم پولِ کرایه رو حساب کردم که رامیلا پیاده شد و منم پشت سرش... تو خیابون کنار هم داشتیم راه می رفتیم... هردو سکوت کرده بودیم... هنوز همون اخم روی صورت هردو تامون بود که یدفعه گفت:

- من نمیدونستم شما هم اونجا کار می کنید!

با بی تفاوتی گفتم:

-حالا که فهمیدید!

دیگه چیزی نگفت که به کوچه رسیدیم...خواستم ازش فاصله بگیرم که آرام گفتم:

-بهر حال ممنون از کار امروزتون.

سرمو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم...با فاصله و پشت سرش راه می رفتم که رفت
خونشون...منم وقتی رسیدم دمِ خونه کلید انداختم و در رو باز کردم...وقتی واردِ خونه شدم با
صورتِ نگرانِ نیشام روبرو شدم...انقدر خسته بودم که در جوابِ سوالاش فقط گفتم:

-اضافه کاری بودم...خسته ام میرم بخوابم.

و بدون هیچ حرفِ اضافه ای به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم...اما خوابم نمی برد...همش یاد
حرفای رامیلا می افتادم و عصبانیتم صدچندان میشد...نمیشد چرا انقدر روش حساس بودم...و
حس میکردم دوست ندارم کسی بهش نگاهِ چپ بندازه...مشتم هنوز بخاطر ضربه زدن به صورتِ
اون پسرا درد میکرد...نیشام اومد تو اتاق که الکی چشمامو بستم...حوصله سوال پیچیاشو
نداشتم...انقدر تو همون حالت موندم که خوابم برد.....

*

*

*

تو سرکار وقتی دوباره با حمید روبرو شدم یادِ حرفای رامیلا افتادم و حسِ نفرت و عصبانیت دوباره
سراغم اومد...بدون اینکه بهش سلام بدم رفتم پشت دستگاہ و مشغولِ کار شدم...نگاهِ متعجبشو
روم حس می کردم اما ظاهرا بهش بی توجه بودم در صورتیکه داشتم درونم حرص میخوردم و
همش منتظر یه بهونه بودم تا تمام عصبانیتمو سرش خالی کنم...انگار خودش این عصبانیت رو
دستم داد چون وقتی رامیلا داشت از جلومون رد میشد با لبخند بهش نگاه کرد و گفت:

-هی خانوم!

رامیلا بی توجه بهش رفت...اما من دیگه نتونستم طاقت بیارم...طرفش چرخیدم...دستم مشت
شد و تو صورتش فرود اومد...پرت شد روی زمین و به لبش دست کشید...از عصبانیت داشتم

نفس نفس می زدم... هلیا با تعجب بهم نگاه کرد و دستگاه رو خاموش کرد... حمید بلند شد که هلیا بلند بهم گفت:

-تو چته؟

نگاه خشمگینم فقط به حمید بود... درحالیکه چشم از حمید بر میداشتم بلند گفتم:
-تو دخالت نکن.

حالا نگاه چند نفری رومون بود... هلیا عقب عقب رفت پیش حمید... حمید پوز خند زد... انگار دلیل عصبانیتمو فهمیده بود... با همون پوز خند گفت:

-نمی پرسم مشکلات چیه چون میدونم!

هلیا با تعجب رو بهش پرسید:

-مشکلش چیه؟

حمید با پوز خند به من که هر لحظه عصبانی تر می شدم نگاه کرد و گفت:

-اون ماشین!... ۶+۲... اون پسرا... آدمای من بودند که...

نذاشتم ادامه حرفشو بگه بهش حمله کردم... یقشو تو دستم گرفته بودم و با اون یکی دستم صورتشو هدف قرار داده بودم... هنوز زیر مشتام صورتش جمع شده بود که با اومدن سرکارگر بالا سرم و دادش یقه ی حمید رو ول کردم و از روش بلند شدم... صورتش خونی شده بود و نفس نفس میزد... زورش کم بود... منم که حس می کردم هنوز عصبانیتم خالی نشده؛ با پوز خند و نگاه تحقیرآمیزش بهم؛ خواستم دوباره بهش حمله کنم که سرکارگر جلومو گرفت و با عصبانیت داد زد:
-بس کنید احمقا!

حمید بلند شد ایستاد... صدای دستگاه ها نمیومد و معلوم بود که خاموششون کردند... همه دورمون جمع شده بودند... سرمو چرخوندم و رامیلا رو با نگاهی نگران دربین جمعیت دیدم... همه پیچ پیچ میکردن اما اون... انگار ناراحت بود... نگران بود... منم نگران شدم... نگاهش یجور خاصی بود... وانسه اولین بار حس کردم داره با نگرانی تو چشمام نگاه میکنه و میخواد چیزی بگه... اما نمی تونه... انگار نگاهش حرف داره... اما زبونش بسته ست... لحنش سکوتیه... اما چشمانش... نگاه خاصی داره... حرف نگفته داره... نگران شدم... عصبانیتمو یادم رفت... پاهام قدم برداشت... رفتم

سمتش... نگاه متعجب همه رومون بود... حالا همه پیش خودشون یه حدسایی میزدند... اما برام مهم نبود... برامون مهم نبود... از تو چشماتش خوندم که اونم همینو میگه... برایش نگاه و حرفای مردم مهم نیست... انگار اونم خودشو فراموش کرده... مثل من... خواستم چیزی بهش بگم که با حرف حمید نگاهمون سمتش کشیده شد:

-نگران نباشید... یه روز میاید التماس میکنید که تو گروهم راهتون بدم...

بعد با دستش بهمون اشاره کرد و گفت:

-هردوتون رو میگم.

سرکارگر که یه مرد مسن بود طرفم اومد و با جدیت گفت:

-دنبالم بیا.

نگاه کوتاهی به حمید و هلیا که کنارهم ایستاده بودند انداختم و پوزخند زدم که برایش از صدا تا جواب بدتر بود... سرکارگر رفت و منم دنبالش راه افتادم... اما لحظه ی آخر برگشتم و نگاهم تو نگاه نگران رامیلا گره خورد... این اجازه رو به خودم ندادم که برگردم پیشش چون مجبور بودم که دنبال سرکارگر برم... پس نگاهمو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم... رفت و پشت یه دستگاه ایستاد... با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-کارت همینجاست....

واومد طرفم و با عصبانیت گفت:

-اگه یه بار دیگه با حمید در بیفتی یا اون باهات دربیفته هردوتون رو اخراج میکنم.

سرمو تکون دادم که رفت پشت دستگاه و روشنش کرد... داشت می رفت که جمعیت حلقه زده دورم رو دید؛ داد زد:

-برید سرکارتون تا کسی رو اخراج نکردم.

همه متفرق شدند و رفتند سرکارشون... حالا من تنها پشت یه دستگاه بزرگ بودم و کارم سخت تر شده بود چون دست تنها بودم... دوباره همه دستگاه ها روشن شد و همه مشغول کار شدند... داشتم یه پلاستیک از دستگاه بیرون می کشیدم که یه نفر اونو ازم گرفت... سرمو بلند کردم و نگاهم خورد به صورت اخم کرده اش... با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-دیگه خودتو درگیر کارام نکن...دوست ندارم بخاطر من تو دردسر بیفتی...

مکت کردم...تعجبم بیشتر شد...پس نگرانی و اخمش بخاطر همین بود...دوباره گفت:

-همین که بهت بدهکارم واسم بسته...دوست ندارم جونت تو خطر باشه!

لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که پلاستیک رو روی زمین گذاشت و سریع ازم دور شد...و من موندم و یه دنیا تعجب و دلهره...یه عالمه سوال تو ذهنم ایجاد شده بود...از

رامیلا...حمید...گروهش...مگه اونا تو چه کاری بودن که خطر جونی هم داشت!...دلیل نگرانی رامیلا رو نمی فهمیدم...ولی بالاخره می فهممش...از تیکه انداختنش عصبانی شدم...دوست نداشتم

خودشو بهم مدیون و بدهکار بدونه...قبلا واسم مهم نبود که چه حسی داره...اما الان...انگار دوست نداشتم خودشو بهم مدیون بدونه...چون میدونستم چه حسیه...و چجوریه...اون مغروره...و منم از

اون بدتر...واسه همین دوست نداشتم غرورش جریحه دار بشه...از اینهمه افکار درهم پوفی کردم و به کارم ادامه دادم...ساعت ۷ بود که تایم کاریم تموم شد...وقتی لباسمو عوض کردم رفتم

اونور خیابون که با نگاه رامیلا که بین جمعیت ایستاده بود روبرو شدم...تا خواستم طرفش برم فوراً سوار یه ماشین شخصی شد و رفت اما لحظه آخر نگاهش بهم بود که دور شد...نمی دونم چرا

سوار ماشین شخصی شد و مقصدش کجا بود...دوست داشتم دنبالش برم اما نه ماشین داشتم نه هنوز تاکسی اومده بود...واسه همین صبر کردم وقتی تاکسی اومد؛سریع سوارش شدم...وقتی

رسیدم سرخیابونمون پیاده شدم...با قدم های بلند خودمو به در خونشون رساندم اما در خونشون بسته بود و پنجرشون بسته...تردید داشتم...نگاهمو اطراف کوچه چرخوندم که با نگاه چندتا زن

فوضول همسایه مواجه شدم...بی توجه بهشون به سر کوچه نگاه کردم...اما اثری از رامیلا

نبود...واسه همین تردید رو کنار گذاشتم...نگرانیش بودم...زنگ خونشون رو زدم...منتظر شدم...اما باز نکرد...کسی جواب نداد...خونشون طبقه دوم یه ساختمون قدیمی بود...به پنجره ی اتاقش نگاه

کردم...هنوز هم بسته بود...باز زنگ زدم...اما باز کسی جواب نداد...انگار مامانش هم خونه

نبود...بازم زنگ زدم...اعصابم خورد شده بود...دستم رو روی زنگ گذاشتم و ول نکردم...یدفعه

خاطره اولین دیدارمون از ذهنم گذشت...همون موقع که داشتم زنگ خونه نیشام رو میزدم و رامیلا با عصبانیت بهم اخطار داد...آه کشیدم...این نگرانی کجا و اونهمه بی احساسی کجا!...بین به کجا

رسیدم که واسه یه دختری که حتی نمی شناسمش و فقط اسمشو میدونم دارم نگران و عصبانی میشم!...انگار جدی جدی دارم از شخصیت خودم فاصله می گیرم و افسارمو میدم دست یه

دختر...اما هیچ احساسی جز نگرانی بهش ندارم...هیچی...خوب خودمو میشناسم...و میدونم که

دلمو به هیچ دختری نمیدم... حتی زیباترین دختر شهر... فقط و فقط نگران اون نگاه نگرانش بودم... و خودمو در برابرش مسئول میدونستم... چون انگار تو در دسر افتاده... وقتی دیدم با ننگ داشتن دستم روی زنگ فایده ای واسم نداره؛ دستمو از روی زنگ برداشتم و با قدم های بلند به سمت خونه رفتم... هنوز هم نگاه سنگین زنای همسایه روم بود و خدا میدونه چی دم گوش هم پیچ میکنن... ولی واسم مهم نبود... کلید انداختم و به خونه رفتم... رفتم اتاق و خواستم لباسمو با لباس راحتی عوض کنم اما دلشوره بدی به جونم افتاده بود... بی قرار شده بودم... نتونستم لباسمو عوض کنم... با همون لباسا مرتب تو قدم میزدم و کلافه دست تو موهام می کشیدم... دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم... اما شماره رامیلا رو نداشتم تا باهاش تماس بگیرم و بینم کجاست!... اصلا اگه ازش می پرسیدم تو کجایی!... میگفت به توجه مگه تو چیکاره ی منی!... همینارو می دونستم ولی باز نگرانش بودم... حس می کردم الان جائیه که دوست نداره... هر جا هست خونشون نیست... مامانش هم نیست... واسه همین با نیشام تماس گرفتم... منتظر شدم... بوق میخورد اما جواب نداد... گوشه رو با حرص روی تخت پرت کردم و داد زدم:

-لعنتی!

یدفعه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن... تقریباً بهش یورش بردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم... صدای نازک یه دختر تو گوشه پیچید:

-بفرمائید!

با تعجب پرسیدم:

-شما؟

انگار عصبانی شد که تند گفتم:

-شما با این شماره تماس گرفتید اونوقت من خودمو معرفی کنم؟

به صفحه گوشیم نگاه کردم... شماره نیشام بود... اما این دختره کی بود که گوشه نیشام دستشه... فکر رفت سمت لاله و قراری که نیشام باهاش امروز داشت... سریع گفتم:

-لاله خانوم؟

-شما منو از کجا می شناسید؟

گفتم:

-من مهیار دوست نیشامم...اگه نیشام پیشتونه گوشو بهش بدید باهاش کار دارم.

صدای نازکش تو گوشو پیچید:

-خوشبختم آقامهیار...اما نیشام گوشیشو پیشم جا گذاشته...یه ربعی میشه که از پیشم رفته.

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

-از دست تو پسر خنگ!

بلند گفت:

-چیزی گفتید؟

سریع گفتم: نه...نه!...اشکال نداره...شرمنده که مزاحم شدم خدافظ.

و سریع تماس رو قطع کردم...کلافه بودم و عصبانی...گوشی تو دستم بود و داشتم تو اتاق قدم می زدم...به ساعت نگاه کردم...نزدیکای ۹ بود اما هنوز نیشام نیومده بود...صدای زنگ گوشیم بلند شد...به صفحه اش نگاه کردم...شماره ناشناس بود...فکر کردم نیشامه که از شماره یکی دیگه بهم زنگ زده واسه همین سریع جواب دادم و گفتم:

-الو نیشام!...هیچ معلومه کجایی؟

صدای خندون یه مرد پشت خط اومد:

-سلام آقای مهیار آقا!...من نیشام نیستم.

تعجب کردم...داشت می خندید...منو هم می شناخت...انگار یه نفر میخواست اذیتم کنه...با عصبانیت داد زدم:

-تو کی هستی؟

خندید و گفت:

-زیاد حرص نخور...آشنامیشیم اگه بیای به آدرسی که میگم!

با حرص گفتم:

-و اگه نیام!

انگار عصبانی شد که داد زد:

-اونوقت سر عشقتو می بُرم میفرستم دم خونت.

دیگه مطمئن شدم که داره اذیت می کنه آخه من که عشق نداشتم...سریع تماس رو قطع کردم اما نمیدونم چرا دلشوره بدی به جونم افتاده بود!...همون دقیقه برای گوشیم اس ام اس اومد...از همون شماره ناشناس بود...سریع بازش کردم و خوندمش...با خوندن اس ام اس؛ زنگ های خطر برام به صدا دراومدند...دستام لرزید و گوشی از دستم روی زمین افتاد...خشکم زد...چشمامو یه بار بستم و باز کردم...ضربان قلبم بی اراده شدت گرفت...سعی کردم به خودم مسلط باشم...خم شدم و گوشیمو از روی زمین برداشتم...تصمیم داشتم تا برم...باید بدون ترس پیش می رفتم...آدرسی که برام اس کرده بود رو حفظ کردم...یه چاقوی دستی کوچیک بین وسایلم داشتم که همیشه قایم می کردم...اونو برداشتم و تو یه جایی از بدنم جاسازی کردم که معلوم نباشه...احتیاط شرط عقل بود...تا اون جایی که می تونستم خودمو خونسرد نشون دادم و از خونه زدم بیرون....

وقتی با تاکسی به اون آدرس که خارج از شهر بود رسیدم؛ به گوشی نیشام که می دونستم دست لاله ست یه اس دادم و نوشتم:

-اگه تا فردا برنگشتم با پلیس بیا به این آدرس...

و آدرس رو براش فرستادم...میدونستم که لاله اس رو بهش نشون میده چون حتما اونم با خوندن این اس تا الان مشکوک شده...گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم و رفتم تو جاده...طبق قرارمون یه ماشین میومد دنبالم...داشتم گوشه جاده قدم می زدم...شب بود و هوا خنک...جاده خلوت بود و حتی پرنده هم این اطراف پر نمی زد چه برسه به آدم یا ماشین...ستاره ها تو آسمون قشنگ معلوم بودند و آسمون تاریک شهر تو این جاده ی خلوت بیشتر به چشم میومد...یکم که جلوتر رفتم صدای لاستیک های یه ماشین رو از پشت سرم شنیدم...چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نترسم تا به خودم مسلط باشم...داشتم خودمو با پای خودم می بردم تو دهن شیر...صدای ماشین نزدیک و نزدیک تر میشد اما حاضر نبودم تا برگردم و یا حتی سرجام وایسم...فقط داشتم با قدم های کوتاه قدم بر میداشتم...که یدفعه ماشین کنارم روی ترمز زد...خواستم سرمو طرفش

بچرخونم... اما قبل از اینکه سرمو بچرخونم یا عکس العملی نشون بدم یه نفر از پشت روی دماغم یه دستمال گذاشت... تا نفس کشیدم چشمام بسته شد و بیهوش شدم...

وقتی چشمامو باز کردم و بیدار شدم؛ با گیجی به اطراف نگاه کردم... تو یه اتاق نیمه روشن بودم... دست و پامو تکون دادم... اما دست و پام هم بسته بودم و روی صندلی بودم... هنوز سر گیجه داشتم و یکم سردرد... نمی دونستم اینجایی که هستم کجاست و با چه آدمایی طرفم... اتاق حتی یه پنجره هم نداشت فقط یه در بود که اونم بسته بود... چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم تا سر گیجه ام بهتر بشه... وقتی چشمامو باز کردم با دیدن یه مرد روبروم ترسیدم و چشمام گشاد شد... با دیدن حالتی بلند خندیدم... و من داشتم با تعجب بهش نگاه می کردم که یدفعه دستشو بالا آورد و سیلی محکمی بهم زد که صورتم یه طرف چرخید... دردم نگرفت اما اگه دستام باز بود میدونستم چیکارش کنم... عصبانی شدم چون هنوز هم داشت می خندید اما خودمو خونسرد نشون دادم و سرمو طرفش چرخوندم... با دیدنم خندشو قطع کرد و بلند گفت:

-خب مهیار آقا!

پوز خند زدم و گفتم:

-هه...بله!

سرشو تکون داد و گفت:

-می خوام آشنات کنم با چیزایی که دورت بوده و تو ندیدی!

حالا من تعجب کرده بودم و اون پوز خند زده بود... با همون پوز خند گفت:

-واسه نجات عشقت رامیلا اومدی... درست میگم!

با حرص گفتم:

-رامیلا رو ول کن... اون بی گناهه.

با عصبانیت گفت:

-بی گناهه؟... تو چی میدونی ازش؟

تو جواب سوالش موندم... خودمم چیزی ازش نمی دونستم... و نمی دونستم این گروه خطرناک
چیکار به رامیلا دارند و چرا اونو با مادرشو گروگان گرفتند و منو هم وارد بازیشون کردند!... بعد از
خوندن اون اس که همین آدما برام فرستاده بودند نتونستم رامیلا رو بین اینهمه آدم رها کنم و
چون امروز بخاطرش با حمید درگیر شده بودم پای خودم هم گیر بود... اما من نمیدونستم که حمید
عضو یه گروه خطرناکه... حرفای رامیلا تو ذهنم تکرار شد:

-همین که بهت بدهکارم واسم بسته... دوست ندارم جونت بخاطرم تو خطر باشه!

حالا منظورشو از زدن این حرفش فهمیدم... با سیلی دومی که مرد بهم زد به خودم اومدم... با
نفرت بهش نگاه کردم که یقمو گرفت و صورتشو جلو آورد... هردو با خشم بهم نگاه کردیم که با
نفرت گفتیم:

-دستامو باز کن نامرد... تا نشونت بدم زور بازو چیه!

دندوناشوروی هم فشار داد و از میونشون گفت:

-نامردی رو هم بهت نشون میدم... تو و اون رامیلا باعث شدید گروهم به خطر بیفته و کلی
خسارت ببینم...

داد زد:

-منظورت چیه؟... من حتی تورو نمیشناسم چرا باید به گروهت ضربه بزنم؟... یا چرا رامیلا بخواد به
گروهتون خسارت بزنه؟

با مشکوکیت گفت:

-نمی دونی!... نمی شناسی!... الان میشناسی...

یقمو محکم ول کرد و داد زد:

-بیارینش...

نگاهم سمت در کشیده شد که همون موقع در باز شد و دوتا مرد هیكلی با کت و شلوار رامیلا رو
داخل اتاق پرت کردند... مرد بهشون اشاره کرد که اونا هم رفتند و در رو بستند... به صورت
قرمز شده رامیلا نگاه کردم... معلوم بود اونم کتک خورده از دستشون... رد اشک روی صورتش
معلوم بود... اما الان اخم داشت... اون دست و پاهاش آزاد بود... بدون اینکه بهم نگاه کنه سر جاش

ایستاد... اما لرزش دستاشو به خوبی می دیدم و ترس رو تو چشماش می خوندم اما اونم داشت نقش بازی میکرد که خونسرده... درست مثل من... نگرانش بودم... موهایش باز بود و دکمه های مانتوش یکی درمیون باز بود... هنوز سرش پایین بود که همون مرد سمتش رفت که رامیلا عقب عقب رفت... رفت روبروش و موهایش از پشت گرفت که صورت رامیلا جمع شد... دست و پامو تکون دادم اما بسته بود... دلم میخواست بلند شم و برم مرد رو انقدر بزنم که همینجا جون بده... اما حیف که دست و پام بسته بود... رامیلا جیک هم نزد اما من با عصبانیت داد زدم:

-ولش کن حیوون.

سرشو طرفم چرخوند و در حالیکه موهای رامیلا رو می کشید سرشو بلند کرد... اما چشمای رامیلا بسته بود و معلوم بود داره درد میکشه... همین که طاقت داشت و از درد جیغ نمیزد تحسینش میکردم اما با دیدن قیافه منحوس اون مرد و نگاهش به رامیلا دوست داشتیم از روی زمین محوش کنم... با پوز خند بهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی دوستش داری... نه؟

با این حرف؛ رامیلا چشمامو باز کرد و بهم نگاه کرد... نگاهش خشک و سرد بود... اما بازم نگرانش بودم... چیزی نگفتم که مرد محکم تر موهای رامیلا رو کشید که سرش خم شد طرف مرد... مرد دم گوش رامیلا داد زد و گفت:

-نگاه کن!... این همون پسریه که دوستت داره!... مثل رویا نیست؟...

با تعجب بهشون نگاه کردم... بلند تر داد زد:

-همون رویای من که تو نابودش کردی... تو اونو فروختی... تو عشقمو از من گرفتی... هستی... زنگیمو... آیندمونو تو خراب کردی... تو ما رو به پلیس لو دادی... تو باعث شدی رویا رو اعدام کنن...

چونشو گرفت و فشار داد و ادامه داد:

-وقتی جلو چشمام اعدامش کردن توام اونجا بودی... من بخاطر تو پولامو از دست دادم... ضرر کردم... بخاطر تو... تو که دست راست من بودی... تو که پخش موادمو پولامو... موادی که درست کردم رو دادم دستت... تا پخش کنی... اما لو دادی... همچیز رو خودت خراب کردی...

قیافه من لحظه به لحظه متعجب تر و قیافه مرد لحظه به لحظه خشمگین تر شده بود.... موهای رامیلا رو کشید و آوردش یه قدم نزدیکم... با داد بهش گفت:

- بهش بگو... از گذشتت بهش بگو!... بگو چیکاره بودی؟... بگو.

منتظر به رامیلا چشم دوختم... مرد مجبورش کرد تا جلوم زانو بزنه... رامیلا روی زانو روی زمین نشست و موهایش دست مرد بود... بهم نگاه کرد... با ناباوری به رامیلا نگاه کردم که نگاه یخیشو به چشمام دوخت... مرد دوباره با داد تکرار کرد:

- بگو وگرنه جلو چشمات می کشمش!

رامیلا لباسو تکون داد... و من لحظه به لحظه شو گوش دادم... و هر لحظه حس می کردم آوار روی سرم داره خراب میشه:

- نوجوون بودم که پدرمو از دست دادم... بعد از فوتش خیلی افسرده شدم. حالم روز به روز خراب تر میشد. کار کردنای مامانو سختی کشیدناشو شب زنده داریاشو می دیدم و بیشتر غصه میخوردم واسه همین...

مکت کرد... مرد دوباره موهایش کشید که رامیلا آخی گفت و ادامه داد:

- با یه پسر پولدار دوست شدم... اون بهم پیشنهاد یه کار رو داد... یه کار بی دردسر و پر درآمد... از خدا خواسته رفتم تو کارشون... جزو گروهشون شدم... کارشون پخش مواد مخدر بین معتادا بود... خودمم یه مدت می کشیدم... اما بعدش ترک کردم... داشتم با پولی که از این راه بدست میاوردم بدهیمونو میدادم... اما کم کم افتادم تو کار مشروب و شراب... پولش بیشتر بود... شراب دستی درست میکردیم و پخش میکردیم... کم کم بدهیام تموم شد... خواستم از اینکار بکشم بیرون... با همه آدمایی که تو اینکار باهاشون دوست شده بودم قطع رابطه کردم... اما یه نفر منو به زور برد تو گروهش... تهدیدم کرد... سابقمو می دونست... اینکه زرنگم و دست تنها همه فن حریفم... اما...

دیگه نتونست ادامه بده و سرشو پایین انداخت... مرد قهقهه زد و موهای رامیلا رو کشید و سرشو بلند کرد... مرد گفت:

- اما شد یکی از بهترین عضوهای گروهم... با حمید و هلیا و دوستاش... فرستادمش مهمونی های مختلف... دست خیلی از مردا بهش می خورد... حتی خود من...

رامیلا یدفعه داد زد:

– دست هیچ مردی بهم نخورد... همه اون آشغالا دستشون ازم کوتاه بود واسه همین دشمنم شدن... حتی توئه آشغال.

مرد با حرص موهای رامیلا رو ول کرد و گفت:

– باشه... حالا بهت دست درازی رو نشون میدم... لحظه لحظه سختی کشیدم تو زندون... از دست دادن عشقم تو اعدام... خسارت به گروهم... و متفرقی اونا... همه و همه رو از دماغت بیرون می کشم.

و رو بهم با تهدید گفت:

– فقط تماشا کن...

با چشمایی گشاد شده از وحشت بهش نگاه کردم که از اتاق رفت بیرون... رامیلا بیحال افتاد روی زمین... نمی دونستم باید چیکار کنم یا چی بگم... داشتم می سوختم تو آتیش نفرت... نفرت از خودم... اون... همه چیز... و همه دنیا... تقلا کردم تا طناب رو از دورم باز کنم... اما نمیشد... داد زدم:

– عوضیا!

رامیلا سرشو بلند کرد و با چشمایی اشکی بهم نگاه کرد... ازش خیلی عصبانی بودم... ازش یه تصور دیگه داشتم... حالا دیگه اونو یه دختر مغرور شجاع نمی دیدم... اونو یه دختر خراب می دیدم... یکی که حتی ارزش نگاه کردن هم نداره... ازش متنفر بودم... اما با دیدن اشکاش... یکم دلم براش سوخت... اما این دلسوزی درمقابل نفرتی که ازش داشتم هیچ بود... رومو برگردوندم تا صورتشو ببینم... صدام زد:

– مهیار...

اولین بار بود که صدام میزد... اما بهش توجه نکردم... اونو آلوده می دونستم و خودمو پاک... انگار منم مقصر بودم که پام به اینجور جاها کشیده شده بود... داشت گریه میکرد... با گریه گفت:

– مهیار الان میان سراغم... تو رو خدا یه کاری کن!

داد زدم:

—خفه شو... فقط خفه شو!

و با حرص و نفرت بهش نگاه کردم... گریه اش شدت گرفت که یدفعه در باز شد و چند تا مرد اومدند تو اتاق... از دیدن حالتاشون تقریبا پی به قصدو نیتشون بردم... همون مرد هم آخر از همه وارد اتاق شد... همشون دور رامیلا که تو خودش جمع شده بود و گریه میکرد حلقه زدند... مرد لبخند شیطانی زد و به مردا گفت:

—هر کار دلتون خواستند بکنید مختارید...

و بهم نگاه کرد و با پوزخند گفت:

—این تو... و اینم عشقت!... خوب تماشا کن!

کارد میزدی خونم در نمیومد... خواستم چیزی بگم که از اتاق بیرون رفت و در رو بست... حالا تو اتاق من بودم و ۴ تا مردی که دور رامیلا رو گرفته بودند و خود رامیلا... بخاطر اینکه دورش ایستاده بودند رامیلا رو نمی دیدم... نگران بودم و وحشت زده... مردا مست بودند... یکیشون طرف رامیلا خم شد که رامیلا جیغ زد و خواست فرار کنه که اون یکی مرد گرفتتش و بلند بلند خندید... منم داشتم داد میزدم و تقلا میکردم تا دست و پامو از اون طناب محکم خلاص کنم... رامیلا تو بغل یکی از مردا اسیر بود که یکی دیگه از مردا از پشت مانتوشو کشید که صدای جر خوردنشو شنیدم... داد زدم:

—ولش کن... —

اما دست بردار نبودند... صدای داد من با صدای جیغ و گریه رامیلا و قهقهه های اون مردا قاطی شده بود... رامیلا تقلا میکرد... من تقلا میکردم... زیر لب اسم خدا رو صدا میزدم... خونم به جوش اومده بود... رامیلا رو کف زمین خوابوندند که دادم تبدیل به نعره شد... حالا صورتشو می دیدم... صورتش خیس از عرق و اشک شده بود... داشت با چشماش بهم التماس میکرد... دست و پاهاش اسیر دستای اون حیوونا شده بود... یکی از مردا دستاشو از دو طرف گرفته بود و یکی پاهاشو... یکی هم داشت لباسای رامیلا رو از تنش در میاورد... رامیلا جیغ می کشید و گریه میکرد... نگاهمو به چشماش دوختم و داد زدم:

—بیا پیشم... تلاش کن... باید کمکم کنی تا بتونم کمکت کنم.

داد زد: نمی تونم... زور ندارم.

تو اون وضعیت که داشتند لباسشو دونه دونه از تنش درمیآوردند فقط نگاهم به چشماش بود... نمی
تونستم به اون صحنه نگاه کنم... دوباره داد زدم:

-تلاش کن رامیلا... دستاتو آزاد کن... قدرتو تو دستات جمع کن... بدو تا دیر نشده...

در حالیکه خودمم هنوز تقلا میکردم... دیدم که رامیلا یکی از دستاشو از دست اون مرده آزاد کرد و
به صورت مرد چنگ زد... مرد دستاشو برداشت که رامیلا حالا پاهاش رو هم آزاد کرد و قبل از اینکه
اون آدمای مست به خودشون بجنبن؛ سمتم دوید... سریع گفتم:

-زیپ شلوارمو بکش پایین!

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد که داد زدم:

-یالا!... نمیتونم بگم فقط بکش پایین.

انگار دید که چاره ای نداره؛ خم شد زیپ شلوارمو پایین کشید و دکمشو باز کرد... چون می
دونستم که اگه چیزی بگم صدام به گوش اون مردا میرسه و لو میرم؛ با چشم به رامیلا اشاره
کردم... سریع موضوع رو فهمید... و چاقوی دستی کوچیکی که تو جیب مخفی شترتم قایم کرده بود
رو درآورد... سریع ضامنشو کشید و رفت پشتم... دیدم که یکی از مردا بلند شد تا طرف رامیلا
بره... داد زدم:

-زود باش!

و اون با چاقو طناب دور دستمو باز کرد که دستامو سریع جلو آوردم و همون مرد رو که داشت
سمت رامیلا می رفت رو موردهدف قرار دادم و یه مشت تو صورتش زدم که پخش زمین
شد... رامیلا سریع اومد جلوم تا طناب رو از دور پام هم باز کنه که یکی دیگه از مردا موهاشو کشید
تا ببرتش که دست مرد رو با حرص گرفتم و با تمام قدرتم پیچوندم که دادش دراومد... رامیلا
طناب رو از دور پام باز کرد و کنار رفت... حالا ۳ نفرشون بهم حمله کردند... انگار مستی از سرشون
پریده بود... ولی یکیشون داشت رامیلا رو اذیت میکرد... در حالیکه یکی رو با مشت میزدم و به جون
اون یکی می افتادم تمام حواسم به رامیلا بود که داشت درمقابل اون مرد از خودش دفاع می
کرد... هرچی عصبانیت و حرص داشتم سر یکیشون خالی کردم... جوری که افتاد روی زمین و دیگه
نتونست بلند بشه... رفتم سراغ دوتای بعدی که هر دو نفرشون بهم حمله کردند... داشتم یکی رو با
مشت و یکی رو با لگد میزدم که نگاهم چرخید روی رامیلا که داشت جیغ میزد و روی زمین افتاده

بود... به تنش نگاه کردم... لباس تنش نبود و اون مرد هم لخت شده بود... نمیدونم چطور شد که اون دوتارو ول کردم و درحالیکه می دوییدم سمتشون داد زدم:

- حیوون...

و به مرد حمله کردم و سمت دیوار هلش دادم... از بازوهای رامیلا گرفتم و بلندش کردم... تند تند دکمه های بلیزم رو باز کردم و از تنم درآوردم و دادم دستش که درحالیکه گریه میکرد ازم گرفت و تنش کرد... حالا من با بالاتنه برهنه مقابل ۳ تا مرد بودم... هر ۳ تاشون مقابلمون ایستاده بودند و عصبانی بودند... رامیلا رو چسبوندم به دیوار و خودم جلوش وایسادم... رامیلا دستشو از پشت گذاشت روی شونه ی برهنه ام که تو اون وضعیت حس خاصی پیدا کردم... اما وقت فکر کردن به اون حس و تحلیلش رو نداشتم چون دفعه هر ۳ تاشون بهم حمله کردند و منو زیر مشت و لگداشون گرفتند... هرچقدر توان داشتم مقاومت کردم و هرچی زور داشتم زدمشون... اما دیگه داشتم تحلیل می رفتم... زورشون ازم بیشتر بود... یکیشون از موهای رامیلا گرفت و کشیدتیش یه گوشه ی دیگه... رامیلا جیغ میزد و اسمو صدا میزد... با شنیدن اسمم از زبونش جون و قدرت گرفتم... تمام زورمو تو پاهام و دستام ریختم... یه مشت محکم زدم پایین فک یکی از مردا و به اون یکی؛ یه لگد محکم به ماتحتش زدم که خم شد و ناله کرد... با یه مشت دیگه اون یکی رو هم پرت کردم بغل همون مرد که روی زمین از هوش رفته بود از کتکام... رامیلا هنوز داشت با التماس و جیغ اسمو صدا میزد... بلند شدم... هنوز بدنم و دستام درد میکرد اما بلند شدم... سمتش رفتم... مرد داشت موهاشو می کشید و به زور اونو با خودش می برد... به صورتش نگاه کردم... دستشو طرفم دراز کرد و با صدایی که از شدت جیغ؛ گرفته بود گفت:

- مهیار...

از شدت درد پاهام روی زمین خم شد... اما دستمو دراز کردم تا دستشو که سمتم دراز بود رو بگیرم... دستامون با هم فاصله ای نداشتم... داشتم دستشو می گرفتم که در اتاق به شدت باز شد که سر هر ۳ تامون سمت در چرخید... همون مرد منحوس با عصبانیت اومد تو اتاق... یکی از همون مرد محافظاش که کت و شلوار تنش بود هم اومد داخل اتاق... اومد سمت رامیلا... رامیلا موهاشو از دست اون مرد کشید و سمتم دوید اما قبل از اینکه بهم برسه اسیر اون مرد محافظ شد... با التماس داد زد:

- نه... تورو خدا!!... مهیار نذار منو بیرن...

بلند شدم و خواستم دنبالش برم که با مشت اون مرد منحوس پخش زمین شدم... رامیلا رو جلو چشمام از اتاق بیرون بردند... خواستم بلند بشم اما انرژی ای نداشتم... دیگه قدرتی هم تو وجودم نمونده بود... فقط اسمشو زیر لب زمزمه کردم و چشمامو با درد بستم... ضربه های محکم و قوی ای رو روی صورتم و بدنم حس میکردم اما جون نداشتم که از خودم دفاع کنم... فقط لای چشمامو باز کردم... همون مرد منحوس با لبخند کریه اش بالا سرم وایساده بود و اون ۳ تا مرد داشتند منو می زدند... انقدر کتک خوردم که از درد بیهوش شدم...

**

با آب یخی که روی سرم ریخته شد با وحشت چشمامو باز کردم... به اطراف نگاه کردم... چند تا مرد از جمله اون مرد منحوس بالا سرم ایستاده بودند... به خودم نگاه کردم... دوباره روی صندلی با دست و پای بسته بودم... چشمامو که می سوخت یه بار باز و بسته کردم... نگاهم خورد به صورت خندون اون مرد که گفت:

-حالا فهمیدی صالح کیه!

صالح؟... سوالمو با تعجب پرسیدم:

-صالح؟

دوباره انگار عصبانی شد که یقمو گرفت و بلند گفت:

-اینی که جلوت وایساده و زندگیت دستشه...

یقمو ول کرد و گفت:

-بهتره بهم التماس کنی تا نگشمت...

با اینکه همه جای بدنم درد میکرد با همون حال و روزم پوزخند زدم و گفتم:

-هرگز...

دوباره بهم سیلی زد... با اینکه دست و پام بسته بود اما می تونستم زبونمو به کار بگیرم و ازش استفاده کنم... اما انرژی هم داشت تحلیل می رفت... با عصبانیت گفت:

-بیارینش!

در اتاق باز شد و رامیلا رو داخل اتاق آوردند... به صورتش نگاه کردم... صورتش و دستاش جای چنگ بود و قرمز شده بود... دلم لرزید... با اینکه می دونستم گذشتش چیه و چجور دختریه!... اما نمیدونم چرا دلم به عذاب کشیدنش راضی نمیشد... بازوش تو دست یکی از محافظا اسیر بود و نگاهش بهم بود... نگران نگاهش کردم که پلک زد... زیر لب بهش گفتم:
- تحمل کن.

که صالح او مد جلو... زد تو گوشم و با حرص گفت:

- بلند بگو... نشنیدم چی گفتی!

از کوره در رفتم و داد زدم:

- خفه شو... دست کثیف تو ازم بکش.

عصبی خندید... روبه رامیلا گفت:

- می بینی!... زبون درآورده!

رامیلا با نگرانی نگاهم کرد... نگاه پراز نفرتمو به صالح دوختم که یه سیلی دیگه بهم زد که حس کردم فکم جابجا شد از شدتش... اما باز کم نیاوردم و با نفرت بهش نگاه کردم که رو به رامیلا گفت:

- آوردمت تا نشونت بدم از دست دادن عشقت جلو چشمات چقدر سخته!... حالا ببین و ذره ذره درد رو تو رگای خونت حس کن!

تک تک کلماتشو با نفرت ادا می کرد... رامیلا بلند گفت:

- مهیار رو بذار بره... من و تو باهم حساب داریم... نه مهیار... اون بی گناهه.

با تعجب به رامیلا نگاه کردم... بهم نگاه کوتاهی انداخت و رو به صالح گفت:

- اون حتی منو نمیشناسه... نه عشقمه نه دوستش دارم نه دوستم داره... اون یه پسر معمولیه.

داختم از تعجب شاخ درمیاوردم که رامیلا داشت این حرفارو با شجاعت به زبون میاورد... تکش تکیه حقیقت بود اما... اما توقع داشتم تا الان ازم بعنوان عشقش حمایت کنه نه بعنوان یه پسر

بی طرف... ولی زیادم واسم مهم نبود... فقط دوست داشتیم هردومون زودتر از این جهنم خلاص
 شیم ولی با حرف صالح دیگه کلا ناامید شدم:

- به خواب ببینی که بذارم برید... چه حرفات راست باشه چه دروغ!... جنازه عشقتو از اینجا با خودت
 بیرون می بری...

و رفت سمت رامیلا... بازو شو گرفت و گفت:

- باید طعم درد رو بچشی!... من واسه همین از زندان فرار کردم... تا تورو به درد بندازم.

تو چشمای رامیلا ترس رو دیدم... اما نمیدونم چرا من انقدر خونسرد بودم!... بجای اینکه از
 تهدیداش درمورد جونم بترسم؛ با شجاعت گفتم:

- مرگ من به نفع هیچکس نیست... نه تو... نه رامیلا... چون هونطور که رامیلا گفت من بی طرفم.
 صالح طرفم چرخید و با پوزخند گفت:

- همچیز رو دربارت میدونم... اون دو تا پسر تو ۶+۲ آدمای من بودند... حمید و هلیا آدمای من بودند
 که به دستور من اومدند اون شرکت تا رامیلا رو زیر نظر بگیرن... همه اینا نقشه بود تا رامیلا رو به
 دام بندازم... ولی تو... خودتو قاطی کردی... خواستی قهرمان باشی... ولی آخر قصه ات مرگه.

روی کلمه مرگ تاکید کرد... بدون اینکه تغییری تو چهره ام بدم گفتم:

- منم واسه این انجام... اینکه دوباره بفرستمت اونجایی که بودی تا مرگ رو تو دیوارای زندان
 ببینی و تو زندان بمیری.

یدفعه بازوی رامیلا رو ول کرد و خواست بهم حمله کنه که رامیلا جلوشو گرفت... رامیلا رو کنار زد و
 بهم حمله کرد... دستاشو روی گلوم گذاشت و داشت خفم میکرد... حس خفگی و تنگی نفس بهم
 دست داده بود... دهنمو باز کرده بودم و سعی داشتیم از دهن به بدنم اکسیژن برسونم که صدای
 شلیک گلوله تو اتاق پیچید... و متعاقبا گره ی دستای صالح از دور گردنم شل شد و چشماش همون
 موقع بسته شد... دستاش از دور گردنم باز شد و از پشت روی زمین افتاد... با ترس و وحشت به
 رامیلا که اسلحه دستش بود نگاه کردم... خشکش زده بود و به جسم خونی صالح که روی زمین
 افتاده بود نگاه میکرد... ترسیده بود و رنگش پریده بود... مثل گچ سفید شده بود... منم وحشت
 کردم... محافظ و چند تا مرد دیگه ای هم که تو اتاق بودند داشتند با تعجب و وحشت به رامیلا نگاه

می کردند...یدفعه رامیلا با سرعت سمتم اومد...رفت پشتم و طناب رو از دستام باز کرد...رامیلا که اسلحه دستش بود اسلحه رو طرف اون مردا نشونه گرفت و بلند گفت:

-هرکس از جاش تکون بخوره شلیک میکنم!

صداش به وضوح می لرزید...وقتی دستام آزاد شد خم شدم طناب رو از دور پاهام باز کردم...و بلند شدم...سمت رامیلا چرخیدم و با عصبانیت داد زدم:

-چه غلطی می کنی؟

دستاش می لرزید...دستم دراز کردم تا اسلحه رو ازش بگیرم که خودشو کشید عقب و داد زد:

-وایسا عقب...نباید اثر انگشت تو روی اسلحه باشه...من گشتمش!

می خواستم ارومش کنم...با ملایمت گفتم:

-اسلحه رو بذار کنار...

داد زد:بذارم کنار که تورو...مادرمو جلو چشمم بگشن؟

پوفی کردم و سمت اون مردا چرخیدم...فعلا به نفعم بود که با رامیلا راه بیام...طناب رو برداشتم و یکی از مردا رو روی صندلی نشوندم و با طناب دست و پاهاشو بستم...یکی دیگه خواست فرار کنه که سریع از پشت گرفتمش ودستاشو با طنابی که اضافه مونده بود از پشت به دستای محافظ بستم...رامیلا هنوز هم می ترسید...اما اومد سمت محافظ...اسلحه رو گذاشت روی شقیقه اش و گفت:

-فقط بگو مادرمو کجا بردین؟

محافظ که یه مرد کت و شلواری هیکلی بود حرفی نزد...شونه شو گرفتم و روی زمین نشوندمشون که هر دو چون دستاشو از پشت به هم بسته بود رو زمین زانو زدند...شونه شو فشار دادم و با حرص گفتم:

-جواب بده وگرنه بد می بینی!

بازم جواب نداد...یدفعه صدای ناله ی صالح بلند شد...رامیلا که فکر میکرد اون مُرده رفت بالا سرش...تیر به کمرش خورده بود و جسمش نیمه جون بود...رفتم بالا سرش و نبضشو گرفتم...گند میزد...با نگرانی به رامیلا نگاه کردم و گفتم:

-اسلحه رو از کجا آوردی؟

با چشم به محافظ اشاره کرد...فهمیدم که موقعی که صالح داشت بهم حمله می کرد اونم اسلحه رو از جیب محافظ برداشته و شلیک کرده برای نجات جون من...صالح ناله های خفیف می کرد...گوشمو بردم دم دهنش تا بهتر بشنوم که چی میگه...که دستشو دوباره دور گردنم پیچوند...رامیلا بدون فکر دوباره بهش شلیک کرد...که دستاش از دور گردنم باز شد و روی زمین افتاد...اینبار تیر رو به بازوش زده بود...با عصبانیت به رامیلا نگاه کردم و داد زدم:

-می خوای قاتل باشی!

زانوهایش خم شد و روی زمین نشست...بیحال بود...با صدای گرفته اش گفت:

-اون ۷ تا جون داره...نمی میره.

صالح رو بیخیال شدم...چون وقتمون کم بود دوباره رفتم بالا سر محافظ تا از زیر زبونش حرف بکشم...اما هیچی رو بروز نمی داد...آخر مجبور شدم با کتک از زیر زبونش حرف بکشم که گفت:

-تو یکی از اتاقاست...به تخت بستیمش.

با رامیلا سریع از اتاق بیرون زدیم و در رو از پشت قفل کردیم تا اونجا بمونم...تو یه ساختمون خرابه بودیم...اونجا فقط سه تا اتاق داشت...اول رفتیم داخل یه اتاق که نیمه خراب بود...سقف نداشت با دیواری آجری قدیمی...اونجا یه میز بود با یه اسلحه روش...رامیلا رفت دو تا دستکش از روی میز برداشت...یکیشو طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش...گفت:

-پوشش...نباید اثر انگشتت جایی بمونه.

سریع دستکش های سفید رو تو دستم کردم و از اون اتاق بیرون رفتیم...فقط یه اتاق مونده بود...وقتی واردش شدیم مادر رامیلا بیهوش به تخت بسته شده بود...رامیلا رفت روی تخت نشست...اسلحه رو کنارش گذاشت...دستای مادرشو گرفت و باگریه گفت:

-مامان!...مامانی!...منو ببخش.

و به دستای مادرش بوسه زد... بهش گفتم:

-رامیلا زود باش... وقت نداریم... باید بریم از اینجا.

سرشو طرفم چرخوند و با چشمایی پر اشک نگاهم کرد... دلم طاقت نیاورد... رفتم کنارش و با ملایمت گفتم:

-نگران نباش... می بریمش بیمارستان اگه عجله کنی!

با صدای پربغضش گفت:

-اما چجوری ببریمش؟

-من میندازم رو کولم... میتونم.

سرشو تکون داد... تند تند طناب هارو از روش باز کردیم... جسم نیمه جونش رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتیم... وقتی با سرعت از اون ساختمون قدیمی بیرون رفتیم... با اینکه انرژی نداشتیم و یه روز کامل چیزی نخورده بودم اما تمام توانمو جمع کردم و راه رفتم... حالا توجاده بودیم... داشتیم تقریبا می دویدیم که رامیلا ایستاد و داد زد:

-واااای!

برگشتم بهش نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

-چی شد؟

-اسلحه... اسلحه رو جا گذاشتم... بدبخت شدم.

با دست زدم روی پیشونیم... برگشتم به ساختمون نگاه کردم... هنوز زیاد ازش دور نشده بودیم... با کلافگی و ترس زمزمه کرد:

-حالا چیکار کنم؟... چیکار کنم؟

رفتم طرفش... آستین بلیزشو گرفتم و کشیدمش... با تعجب پرسید:

-منو کجا می بری؟

بلند گفتم: با من بیا.

بی حرف دنبالم راه افتاد... کنار ساختمون رفتیم... مادرش رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

-من میرم هم اسلحه هم موبایلمو بیارم... تا وقتی برمیگردم همینجا بمون... باشه؟

سرشو با ترس تکون داد... داشتم می رفتم داخل ساختمون که صدام کرد... برگشتم که گفت:

-مواظب خودت باش!

پلک زدم و با سرعت از پله های خراب اونجا به طبقه بالا رفتم... با سرعت به اتاق رفتم و اسلحه رو داخل جیبم گذاشتم... رفتم اون یکی اتاق تا موبایلمو پیدا کنم که جسمی رو روی شقیقه ام حس کردم... چشمامو چرخوندم و با دیدن اسلحه روی سرم سرجام خشک شدم... صدای صالح بود که کنار گوشم بلند شد:

-میخواستی بری؟... اونم زنده!

رامیلا راست می گفت که ۷ تا جون داره... ما که در اتاق رو قفل کردیم چجوری بیرون اومد... انگار به سوالم که تو ذهنم می چرخید پی برد که گفت:

-زیاد فکر نکن... کلید داشتم که در اومدم... لیاقت تو و امثال رامیلاست که بمیرید!

حرفی نزدم که دوباره گفت:

-آماده ی مُردن شو.

دیگه باید یه عکس العملی نشون میدادم... آرنجمو بردم بالا و تو شکمش زدم که خم شد... اسلحه ای که دستش بود رو از دستش کشیدم و روی زمین پرتش کردم... تا به خودم بجنبم رفت سمت اسلحه... اما چون من فرزتر بودم زودتر از اون به اسلحه رسیدم و زیر میز پرتش کردم... دوست نداشتم دستم به خونش آلوده بشه... واسه همین دستشو از پشت گرفتم و پیچوندم که آخش دراومد... چون همون دستش بود که تیر خورده بود... تقریبا داشت بیهوش میشد که با ضربه ای که تو سرم خورد سرم گیج رفت... دست صالح رو ول کردم و برگشتم ببینم کیه که بهم ضربه زده!... وقتی برگشتم همون محافظ رو روبروم دیدم... با یه ضربه ی دیگه به سرم دیگه نتونستم هوشیار بمونم... روی زمین افتادم و بیهوش شدم...

**

وقتی چشم‌امو باز کردم و با گیجی به اطراف نگاه کردم... تو یه اتاق سفید بودم... حدس می‌زدم بیمارستان باشه چون سُرْم هم به دستم وصل بود... درد بدی رو تو سرم حس کردم... به سختی یادم اومد که آخرین بار اون محافظ به سرم با چوب ضربه زد و بیهوش شدم... از اون به بعدش دیگه یادم نیست... دستمو روی شقیقه ام گذاشتم و فشار دادم که در اتاق باز شد و پرستاری داخل اومد... اومد بالا سرم... سرم رو چک کرد و گفت:

-بالاخره بیهوش اومدی!

با تعجب پرسیدم:

-مگه چقدر بیهوش بودم؟... یادم نمیاد.

-حدوداً دو روز.

دهنم از تعجب باز مونده بود... دستمو به سرم که باند پیچی شده بود کشیدم و گفتم:

-سرم پس چرا انقدر درد میکنه؟

-بخاطر ضربه ایه که به سرت خورده.

دیگه چیزی نگفتم که رفت بیرون... هنوز با سردردم درگیر بودم که نیشام همراه یه دختری اومدند داخل اتاق... دست دختره یه دسته گل بود... نیشام با خنده اومد بالا سرم و گفت:

-چطوری سوپرمن؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-منو کی آورد اینجا؟

-پلیسا.

تعجب کردم... چشم‌ام گشاد شد و تکرار کردم:

-پلیسا؟

فکر رفت پیش رامیلا... یعنی الان پلیسا اونو گرفتند؟... با دسته گلی که جلو صورتم تکون خورد از افکارم بیرون اومدم... نیشام با لبخند به دختری که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و رو بهم گفت:

-من و لاله برات گل گرفتیم.

دسته گل رو از لاله گرفتیم...بهش نگاه کردم...صورت خوشگل و تودل بُروی داشت...با لبخند گفت:

-لاله هستم...دوستِ نیشام.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-ممنون از گل...منم مهیار هستم.

با لبخندِ قشنگش جوابمو داد...نیشام پرید بین نگاهمون و گفت:

-میشناسیش دیگه...همون سوپرمنِ دیگه!

لاله با لبخند سرشو تکون داد...رو به نیشام گفتم:

-خوشحالی که به این وضع افتادم؟

نیشام با همون خنده اش گفت:

-دقیقا.

همه چی رو به شوخی می گرفت...لاله با خنده گفت:

-به خدا تا همین یک ساعت پیش که بیهوش بودید حالش بد بود و ناراحت...هرچی خواستم خوشحالش کنم نشد...تا از پرستار شنید بیهوش اومدید مثل فنر از جاش پرید.

لبخند زدم و به نیشام نگاه کردم...میدونستم که نگرانِ حالم بوده...لاله دوباره گفت:

-اون موقع که اس فرستادید نیشام پیشم اومده بود تا گوشیش رو ببره...وقتی اس رو دید فوراً به پلیس خبر داد...پلیسا هم اومدند دنبالتون گشتند...پیدا کردنِ اونجا براشون یکم سخت بود چون خارج از شهر و اون آدرس بود.

سرمو تکون دادم...از نیشام پرسیدم:

-رامیلا...اونو کجا بردند؟

نیشام گفت:

-اونو صالح رو با هرکی اونجا بود رو دستگیر کردند...تو و مادر رامیلا رو آوردند بیمارستان...

پریدم وسط حرفش و سریع پرسیدم:

-حال مادر رامیلا چگونه؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-خوبه...

با لبخند ادامه داد: سوپرمن رو هم ببینه بهترم میشه.

لاله خندید...خودمم خندم گرفته بود...میدونستم چقدر پیش خودش شوم فکر میکنه...زدم به

بازوش و گفتم:

-خب ادامه!

با خنده گفت:

-هیچی دیگه...قصه ما به سر رسید...سوپرمن به عشقش نرسید!

لاله از خنده منفجر شد...صدای خنده ی هرسه تامون اتاق رو پر کرده بود که پرستار داخل اومد و

ضدحال زد:

-وقت ملاقات تمومه...لطفا بیاید بیرون!

سه تایی با هم گفتیم:

-آهه!

لاله و نیشام خدافظی کردن و رفتن...لاله دختر خوبی بود...خوشحال بودم که کنار نیشامه و

تنهانش نمیداره و نیشام هم از بابت این قضیه خوشحاله...نیشام لیاقت خوشبختی رو داره...چند

دقیقه از رفتن نیشام و لاله گذشته بود که با اومدن دو مرد غریبه به اتاق لبخند از روی لبام پاک

شد...با تعجب بهشون نگاه کردم...اومدن بالا سرم...یکیشون یه کارت شناسایی از جیبش درآورد

و سمتم گرفت و گفت:

-سرهنگ نامداری هستم از اداره ی آگاهی.

سرمو تکون دادم که دو طرفم روی صندلی نشستند... پس واسه بازجویی اومده بودند... چقدر زود تحقیقاتشون رو شروع کردند!... بیشتر از خودم؛ نگرانِ رامیلا بودم... دلیلشو نمی دونستم اما واقعا نگرانیش بودم... سرهنگ ازم پرسید:

– فقط چندتا سوال می پرسم... درست و کامل جوابمو بده.

سرمو تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم که سوالاشو پرسید... همه سوالاش مربوط به اون شب بود... هرچی میدونستم و دیده بودم و شنیده بودم رو بهشون گفتم... یکیشون با دقت گوش کرد یکیشون هم تمام گفته هامو روی برگه می نوشت... وقتی سوالاش تموم شد تشکر کرد و خواست بره که صداش زدم:

– سرهنگ!

برگشت بهم نگاه کرد... پرسیدم:

– رامیلا... اون چه بلایی سرش میاد!

خشک گفت:

– نمیدونم... قاضی پرونده حکم رو اجرا میکنه نه من!

و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت... و منو با تمام سوالام و خاطرات اون شب نحس تنها گذاشت...

**

همون روز عصر از بیمارستان مرخص شدم و همراه نیشام به خونه برگشتیم... از دست کارا و حرفای نیشام اون شب رو کمی فراموش کردم اما رامیلا رو نه... موقع خواب ازش خواستم تا فردا بره سرکارم و واسم مرخصی بگیره... اونم قبول کرد و خوابیدیم...

روزها از پی هم می گذشتند... وقتی حالم بهتر شد و تونستم به خودم مسلط بشم به سرکار برگشتم... مادر رامیلا هم خوب شد و سر زندگیش برگشت اما دورادور هواشو داشتیم... رامیلا هنوز زندان بود تا روز دادگاه... طبق گفته هاش اون روزی که من با حمید درگیر شدم واسه خاتمه دادن به این تعقیبا خودش با پای خودش رفته بود پیش صالح اما خبر نداشت که صالح؛ منو هم قاطی بازیشون میکنه... صالح هم تو زندان بود... دادگاهشون یک هفته دیگه بود و منم به دادگاه واسه

شهادت احظار شده بودم... تو سرکار کسی باهام حرف نمیزد و کاری به کارم نداشت... حمید و هلیا هم تو زندان بودند چون اونا هم جزو آدمای صالح بودند... بی سرو صدا می رفتیم سرکار و بر می گشتم... گه گاهی هم به مادر رامیلا سر میزدیم و هرچیزی که نیاز داشت برایش می خریدم... اونم منو مثل پسر نداشته اش می دونست... روزا واسم تکراری شده بود و تند تند می گذشت... روز دادگاه هم رسید و منم تمام شواهدمو گفتم... وقتی نتیجه دادگاه اعلام شد نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت!... خوشحال واسه اینکه صالح حبس ابد خورده بود... و ناراحت واسه اینکه رامیلا با نهایت تخفیف تو جرمش؛ ۶ ماه زندان میموند... تو این مدت به ملاقاتش چند باری رفته بودم و باهم حرف زده بودیم... ناراحت بود و میگفت که توبه کرده... و داره از گذشته ی تاریکش فرار میکنه... منم بهش گفتم که میتونه رو کمکم حساب کنه... و تا حدی تونستم امیدوارش کنم....

رابطه لاله و نیشام هم ادامه داشت و بیشتر وقتشون رو پیش هم میگذروندند... بیشتر اوقات از منم میخواستن تا پیششون برم تا تنها نباشم... اما دوست نداشتم تا راحتیشون رو بهم بزنم و تنها بمانم رو ترجیح میدادم... با دومین حقوقم تونستم یه موتور باحال برای خودم بخرم تا رفت و آمد برام آسون بشه... نیشام هم خیلی خوشش اومد و واسه جشن گرفتن؛ با موتور رفتیم بیرون دور دور... ۲ ماه از ۶ ماه گذشته بود... کسی تو سرکار سراغی از رامیلا نمی گرفت... منم با موتورم می رفتم سرکار و برمی گشتم... ۲ ماه بود که به ملاقات رامیلا نرفته بودم اما هوای مامانشو داشتم و از لحاظ مالی برایش کم نمیداشتم... با اینکه هنوز بهم بدهکار بودند اما اون بدهی رو نادیده گرفتم چون زنده موندنم رو مدیون رامیلا بودم... اون چند بار سعی کرد تا جونمو نجات بده و موفق شد و دستشو به خون آلوده کرد... دوست داشتم محبتشو جبران کنم... و از اینکه از گناهای گذشته اش دست عبرت گرفته و داره تقاصشو پس میده تا پاک بیاد بیرون؛ خوشحال بودم... یه روز که از سرکار به خونه برگشتم با کلید در خونه رو باز کردم و موتور رو داخل بردم... وقتی خواستم در رو ببندم توجهم به یه پاکت نامه که روی زمین افتاده بود؛ جلب شد... خم شدم و برش داشتم... از طرف اداره پست بود... اسم فرستنده رو ننوشته بود... اما اسم گیرنده؛ اسم خودم بود... رفتم داخل خونه... نشستم روی مبل و بازش کردم... دست خطی بود که نمی شناختم... نامه بود... خوندمش:

-سلام مهیار... تو نمی دونی من کیم... منم نمیخوام و دوست ندارم که بدونی... منم یه آدمم... مثل بقیه... منم نفس میکشم... مثل بقیه... ولی با بقیه فرق دارم... منم مثل تو تنهام... کسی رو ندارم... کسی که بهم محبت کنه... دستمو بگیره و حمایت کنه... من زخمی ام... من کبوتری ام که دوتا بالیش رو از دست داده... من بالی واسه پرواز کردن ندارم... نمیدونم از خوندن حرفام و نامه ام

چه حسی میشی!... اما میدونم و حس میکنم که منو می فهمی... ولی این سوال رو ازت دارم... تو کی هستی!... چرا اینجوری هستی!... چرا انقدر خوبی؟!... چرا قلبت انقدر پاکیه... چرا مثل بقیه نیستی؟!... من از درک تو عاجزم... من کنار تو هیچی ام... تو منو ندیدی... تو تا حالا منو ندیدی... من آدم زشتی ام... بهتره منو نبینی... من پُرم از زشتی... دوست ندارم زشتی هامو با چشماات ببینی... منو فقط یه رفیق قدیمی بدون... ولی من تورو یه فرشته ای میدونم که واسه نجات آدمها اومده... یکی که همه دوستش دارند... من تورو آدمی میدونم و حس میکنم که سالها کنارت زندگی کردم... یه زندگی پاک و با آرامش... تو خوب باش و همه رو خوب ببین... دنبالم نگرد... تو منو نمیشناسی و نمیتونی بشناسی... مراقب خودت باش... خدا نگهدار.

نامه رو خوندم... دوبار خوندم... سه بار خوندم... کلمه به کلمه شو... جمله به جمله شو... همش واسم عجیب بود... عجیب بود و آشنا... این نامه یه حس خاصی بهم میداد... یعنی فرستنده این نامه کی میتونه باشه!... واسم گنگ بود... حتی تو نامه اش هم نوشته که دنبالم نگرد... منو نمی شناسی... یعنی هرکی هست که من نمیشناسمش ولی اون خوب منو میشناسه!... با خوندن این نامه واقعا واسه اولین بار حس کردم منم هستم... منم نفس میکشم... و منم خوبم... حس خوبی بهم دست داد... خودمو یه آدم خوب دونستم... انگار که به یکی کمک کردم و خوشحال شدم... همچنین حسی پیدا کردم... کاغذ رو تا کردم و نامه رو بردم تو اتاق بین وسایلم قایم کردم... ولی بالاخره باید بفهمم فرستنده این نامه کیه و این نامه دقیقا از کجا بدستم رسیده... بالاخره می فهمم... لباسامو با لباس راحتی عوض کردم... رفتم واسه شام یه چیزی درست کنم که دلم هوای مامانو کرد... فوراً گوشیمو برداشتم و باهاشون تماس گرفتم... بعد از یکم صحبت کردن تماس رو قطع کردم... مامان و بابا هیچی درمورد اتفاق پیش اومده نمیدونستن چون ترجیح دادم بهشون نگم تا نگران نشن... دوست نداشتم ناراحتشون کنم... وقتی نیشام اومد میون خنده و شوخی های اون شام رو خوردیم... بعد از اون واسه خواب رفتیم...

*

*

*

روز جمعه بود و تعطیل... بیکار روی مبل نشسته بودم و تی وی تماشا میکردم که نیشام حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد... سرتا پاشو برانداز کردم... موهاشو بالای و فشن زده بود... ریشاشو زده

بود... ابروهای پرپشتش بالای یه جفت چشم متوسط با مژه های بلند و مشکی می درخشید... صورتش صاف و پوستش گندمی بود... قد بلند و فوق العاده خوش لباس... الان هم که یه کت مشکی اسپرت با شلوار کتان مشکی پوشیده بود... زیرش یه بلیز سفید ساده... بهم نگاه کرد و گفت:

-چطورم؟

خواستم لجشو دربیارم... لبامو کج کردم و با نفرت گفتم:

-افتضاح شدی.

خندید و گفت: میدونم عالیم.

خندم گرفته بود... گوشیش زنگ خورد که رفت تو اتاق تا جواب بده... حتما لاله بود و می خواست راحت باهاش حرف بزنه... دوباره نگاهمو دوختم به صفحه ی تی وی که از اتاق بیرون اومد... کنارم روی مبل نشست که با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-مگه نمیری؟

ابرو بالا انداخت و گفت: نوچ.

-چرا؟

با شیطنت گفت: از بالا دستور رسیده که سوپرمن رو هم باخودم بیارم که اگه احیانا تو دام افتادیم سوپرمن نجاتمون بده.

منم مثل خودش گفتم:

-و اون دامتون چیزی نیست جز گشت ارشاد... درست میگم!

با خنده سرشو تکون داد و گفت:

-دقیقا... و دراون صورت سوپرمن ریش گرو میذاره و مارو نجات میده.

تی وی رو با کنترلش خاموش کردم و درحالیکه بلند میشدم گفتم:

-سوپرمن غلط بکنه با سیبیلاش.

و به اتاق رفتیم...پشت سرم به اتاق اومد و جدی گفت:

-میخواهی چیکار کنی تو این دخمه؟...بیا بیرون یکم باد بخوره به کله ت حال و هوات عوض شه.

بی حوصله بودم...روی تخت نشستیم و گفتیم:

-من همینجا راحت ترم.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

-دِه دیگه!...نشدا!...اگه تو نیای که بهمون خوش نمی گذره.

پوفی کردم و گفتیم:

-نیشام بلند شو برو دختر مردم رو منتظر نذار.

دست به سینه شد و گفت:

-مهیار توام باهامون میای.

-من حرفم دوتا نمیشه...من...باها تون...هیچ جا...نمی ا م.

تو مرکز خرید داشتیم گشت میزدیم با نیشام و لاله...بخاطر اصرارهای نیشام مجبور شدم که باهاش پیام...موتور رو هم بخاطر لاله مجبور شدم نیارم چون دراون صورت لاله پیاده بود و ما سواره...از کنار ویترین هر مغازه ای که رد میشدیم؛نیشام یه نظری راجب هر لباسی میداد و ما رو به خنده مینداخت...مرکز خرید حسابی شلوغ بود...لاله وسط من و نیشام راه می رفت...لاله رفت داخل یه مغازه نقره فروشی که پشت سرش من و نیشام هم رفتیم...فروشنده که یه دختر بود با خوشرویی رو بهمون گفت:

-بفرمائید!

لاله به ویترین مغازه اشاره کرد و گفت:

-اون پلاکاتون که حروفه انگلیسیه رو میشه از نزدیک ببینم!

دختر سرشو تکون داد و از اون پلاک ها براش آورد...نیشام هم جلو رفت و نگاه کرد...یکی از پلاک ها که حرف اولش «L» بود رو برداشت...سمت لاله گرفت و گفت:

-این واسه تو.

اما انگار لاله دنبال حرف دیگه ای می گشت که فقط نگاه کوتاهی به اون پلاک کرد و سرشو تکون داد... نگاهمو دوختم به ویتترین مغازه که یه چیزی جلو صورتم تکون خورد... حواسمو جمع کردم و دیدم یه پلاک و گردن بند که اولش حرف انگلیسی «M» هست جلو صورتمه... توجهم به لبخند روی لبای لاله و نگاهش جلب شد... اون گردن بند رو جلو صورتم گرفته بود... گردن بند رو از دستش گرفتم که بطور اتفاقی یه لحظه دستشو لمس کردم... فوری دستمو عقب کشیدم... نیشام هم کنار لاله ایستاده بود و داشت با لبخند بهم نگاه میکرد... دستمو به پلاک گردن بند کشیدم و زمزمه کردم:

-M یعنی مهیار.

لاله واسه نیشام هم یه پلاک N انتخاب کرد... یدفعه یاد رامیلا افتادم... بی اراده رفتم پلاک ها رو نگاه کردم و از بینشون حرف «R» رو بیرون کشیدم... نیشام با شیطنت بغل گوشم گفت:
-بالا... آر کیه؟

لبخند کوتاهی زدم و در جواب سوالش چیزی نگفتم... وقتی پول همه پلاک ها رو حساب کردیم از مغازه بیرون اومدیم... حس میکردم لاله ناراحت از وقتی از مغازه بیرون اومدیم... مطمئن نبودم فقط حس میکردم چون دیگه حرف نزد و درمقابل شوخی های نیشام؛ نخندید... نیشام هم هرچقدر سعی داشت سربه سرش بذاره انگار بی فایده بود... چون فقط گفت:

-یکم خسته شدم... بریم یجا بشینیم.

به پیشنهاد نیشام رفتیم تو یه کافی شاپ... هر سه تامون سفارش قهوه دادیم... داشتیم اطراف رو نگاه میکردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم... سرمو طرف لاله چرخوندم چون حس کردم اونه که داره نگام میکنه اما نگاهشو متوجه نیشام که کنارم نشسته بود؛ دیدم... واسه همین بیخیال شدم... یدفعه توجهم از در شیشه ای کافی شاپ؛ به یه کتابخونه که دقیقا روبروی کافی شاپ بود جلب شد... خواستم بلند بشم که همون موقع سفارشمونو آوردند... مجبوری نشستم... در سکوت هر سه قهوه مونو خوردیم... بعد از حساب کردن از کافی شاپ زدیم بیرون... فوری راه افتادم طرف اون کتابخونه... که نیشام و لاله هم مجبور شدند دنبال بیان... رفتم داخل کتابخونه... اول از همه سراغ قفسه های کتاب رفتم... دنبال یه کتاب خاص بودم... دوست داشتم هدیه اش بدم... نیشام اومد بغل گوشم گفت:

-چرا اومدی اینجا؟... تو که اهل کتاب خوندن نبودی!

بهش نگاه کوتاهی کردم و گفتم:

-برای خودم نمیخوام... برای کسی میخوام.

-پس ما میریم روی صندلی بشینیم... لاله خسته ست.

سرمو تکون دادم که رفتند و روی صندلی هایی که تو سالن کتابخونه قرار داشت نشستند... هنوز هم داشتیم اسم کتاب هارو سرسری میخوندم... نمی دونستم به چی علاقه داره که همون کتاب رو برایش بگیرم!... رسیدم به قفسه ی رمان ها... حدس می زدم به رمان خوندن علاقه داشته باشه اگه آدم احساساتی ای باشه... واسه همین یه کتاب بطور شانسی از بین کتابا کشیدم بیرون... اسمشو خوندم... اسمش «رقیب» بود... بنظرم اسمش باید جالب میومد... و موضوعش جالب تر... همون کتاب رو خریدم و همراه لاله و نیشام از کتابخونه بیرون رفتیم... از مرکز خرید که بیرون اومدیم؛ نیشام با شیطنت بهم گفت:

-توام خاطر خواه داریا!

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که نگاهم یدفعه چرخید روی لاله که با اخم داشت به نیشام نگاه می کرد... تعجبم بیشتر شد... اخماش واسه چی توهمه!... اصلا به من چه!... پرسیدم:

-چطور؟

دوباره با شوخی و شیطنت گفت:

-ندیدی دختر فروشنده داشت بانگاهش قورت میداد!... من جات بودم...

لاله پرید وسط حرفش و بلند گفت:

-نیشام!

نیشام خندید و گفت:

-باشه باشه... من تسلیم.

و بهم یه چشمک زد که خودمم خندم گرفت... اما دلیل اخم و عصبانیت لاله رو نمی فهمیدم... یدفعه رو به نیشام گفت:

-من باید برگردم خونه...بابام دیگه تا الان اومده.

نیشام گفت:

-بذار می رسونیمت!

لاله سریع گفت: نه...میخوام تنها برم.

نیشام: باشه...پس خدافظ.

لاله داشت از کنارم رد میشد؛ خواستم خدافظی کنم اما حتی بهم محل هم نداد چه برسه به خدافظی!...با اخم و تخم از کنارمون رفت...بعد از رفتنش نیشام گفت:

-مامانشو چندسال پیش از دست داده...فقط تنها با باباش زندگی میکنه.

بهش نگاه کردم...انگار ناراحت بود...آه کشید و دوباره گفت:

-حس میکنم ما جفتِ همیم...تقریبا همچیزمون مثل همه.

خواستم از این حال و هوا بیرونش بیارم...دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم...شیطون شدم و گفتم:

-نه بابا...چیتون مثل همه؟...دختر به این خوبی...خوشگلی!...چیش مثل تونه غوزمیتنه؟

با چشمایی گشاد شده از تعجب نگاهم کرد که زدم زیر خنده و گفتم:

-شوخی کردم بابا...

با خنده گفت: آخه شوخیاتم ضایع ست عین خودت!

خندیدم و به ساعت نگاه کردم...ساعت ۲ ظهر بود...یادِ وقت ملاقات افتادم که ساعت

۳...گردن بندی که براش خریده بودم رو لای کتاب انداختم...رو به نیشام گفتم:

-من باید برم جایی...تو خودت برو.

به گردن بندها نگاه کردو گفت:

-باشه...اوخ...ببین!لاله گردن بندش رو هم نبرد...برم زنگ بزنم بهش از دلش دریارم.

باهش خدافظی کردم و سوار یه تاکسی به مقصد زندان شدم...بعد از یک ساعت بخاطر گذروندن ترافیک و راه پریچ و خمش بالاخره رسیدم و از تاکسی پیاده شدم...وقتی وارد زندان

شدم اجازه ملاقات گرفتم و رفتم تو سالن انتظار...خیلیا منتظر نشسته بودند...رفتم روی یه صندلی که روبروی یه دیوار شیشه ای بود نشستیم...یه تلفن هم اونجا بود واسه صحبت کردن...بعد از چند دقیقه هرکدوم از زندونی ها اومدند...رامیلا هم بینشون...منو از پشت شیشه دیدم...اول تعجب کردم...بعد با یکم مکث اومد و روی صندلی روبروم نشست...بینمون فقط اون دیوار شیشه ای فاصله انداخته بود...گوشی تلفن رو برداشتم و بهش اشاره کردم که اونم برداره...برداشت و نفس عمیقی کشید...بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام...

خشک گفت:سلام!

-بهتری؟

بهم نگاه کرد...نمیشد از چشماش چیزی رو فهمیدم...آروم سرشو تکیه داد که گفتم:

-خدا رو شکر.

تو چشمام زل زد وگفت: خداروشکر که بهترم؟؟؟

-خب...آره دیگه!

بی مقدمه و رک گفت:

-نگرانمی؟

مکث کردم...نگرانم بودم...واقعا بودم...سرمو تکیه دادم که پرسید:

-مگه برات مهمم؟

تو جواب سوالش موندم...نمیدونستم باید چی میگفتم...هیچ حس خاصی نسبت بهش

نداشتم...فقط نگرانی بود...پس صادقانه گفتم:

-فقط نگرانتم.

لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود...گفتم:

-میدونم دوماه نیومدم...شاید از دستم ناراحت باشی...شاید نه...بهر حال...حال مامانت

خوبه...فقط ازت هنوزم دلخوره.

آه کشید که ناراحت شدم...گفت:

-میدونم.

با ملایمت بهش گفتم:

-سعی کن مقاوم باشی...هنوز اون بیرون چند نفری هستن که تو براشون مهمی...اینکه مقاوم باشی و عوض بشی نه تنها به خودت بلکه به همه کمک میکنه...تو خوب باشی همه هم باهات خوب میشن.

تمام مدت به چشمم زل زده بود...حالا تو چشماش یه غم نشسته بود که منم ناراحت میکرد...با تعجب به نگاه خیره اش رو خودم نگاه کردم که انگار به خودش اومد...سرشو تکون داد و گفت:

-دارم تمام سعیمو می کنم.

-بهترین راهه...فقط ۴ماه مونده...زود میگذره!

نمیدونم حرفم بد بود یا اون از قبل عصبانی بود که یهو بلند گفت:

-زود میگذره؟

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-واسه توئی که اون بیرونی و داری روزات رو تو خوشی و شباتو توی خواب ناز میگذرونی زود میگذره...نه واسه من که همه فراموشش کردن و ازش نفرت دارن...لحظه لحظه مردنو تو دیوارای اینجا حس میکنم...دارم تقاص پس میدم...پس کی تموم میشه؟...اون بیرون زود میگذره چون خوب میگذره..اینجا از بس بد میگذره لحظه ها رو میشمارم تا بگذره.

خواستم چیزی بگم که سریع بلند شد و رفت...و منو با ابهاماتم تنها گذاشت...زمزمه کردم:

-بالاخره میگذره...

به کتاب و گردن بندی که تو دستم بود نگاه کردم...می خواستم اینارو نشونش بدم اما رفت...خودکاری که اونجا بود رو برداشتم و صفحه اول کتاب براش نوشتم:

-عمر ما می گذرد خواهی نخواهی...امیدوارم زودتر از بند گناهاات رها شی چون اونا هستند که تورو اسیر کردند نه دیوارای زندون...آزادی فقط به معنای نفس کشیدن تو هوای آزاد نیست...آزادی یه

دل آزاد می خواد که به جاهای قشنگ پر بکشه و پرواز کنه... پرنده باش تا همه جارو خوب ببینی و با پرواز قشنگت به همه امید بدی... مهپیار.

گردن بند رو لای کتاب گذاشتم و به یکی از نگهبانا دادم تا به دستش برسونه... بعد از اینکه از زندون بیرون رفتم با شنیدن حرفای رامیلا حس کردم منم زندونیم و دارم دردی رو که اون میکشه رو میکشم... علتش رو نمی دونستم... اما حسامون رو به هم نزدیک می دیدم و حس میکردم... با تا کسی به خونه برگشتم... اول از همه رفتم سراغ مادر رامیلا... زنگشون رو زدم که با آیفون در رو برام باز کرد... نمیخواستم داخل خونشون برم واسه همین تو راه پله ها ایستادم تا بیاد... در خونشون باز شد و اومد بیرون... ناراحت بود انگار... سلام کردم که به آرومی جوابمو داد... خواستم چیزی بگم که خودش بی مقدمه گفت:

-رامیلا از زندان بهم زنگ زد.

سرمو پایین انداختم... حالا منم ناراحت بودم... دوباره گفت:

-خیلی گریه کرد... ازم معذرت خواهی کرد... برای توهم یه پیغام گذاشت که بهت بگم!

سرمو بلند کردم و منتظر بهش نگاه کردم... اونم داشت نگاه میکرد... مکث کرده بود... گفت:

-گفت که بهت بگم بابت حرفاش پشیمونه... و خواست که از دفعه بعد واسش کتابای آموزش نقاشی ببری... آگه زحمتی نیست برات!

لبخند زدم و گفتم:

-نه بابا... چه زحمتی!... رامیلا خانوم هم مثل خواهر خودمه.

آروم گفت: خواهر؟

خودمم از حرف خودم تعجب کردم... واقعا مثل خواهرم می دونستمش یا... هنوزم گیج بودم... از مادر رامیلا خدافظی کردم و به خونه برگشتم... نیشام روی مبل نشسته بود و داشت تخمه می شکست... با دیدنم بلند گفت:

-سلام... کجا بودی؟

طلبکارانه گفتم:

-بذار از گرد راه برسم بعد بازجویی رو شروع کن!

مظلومانه سرشو تکون داد که خندم گرفت...رفتم اتاق و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم...هوس دوش گرفتن زد به سرم...حوله ام رو برداشتم و خواستم به حموم برم که نیشام صدام کرد...ایستادم و بی حوصله گفتم:

-چیه؟

بههم اشاره کردوگفت:

-بیا بشین اینجا...کارت دارم!

پوفی کردم و رفتم کنارش روی مبل نشستم...نگاش کردم...همش تخمه می شکست و پوستشو روی فرش مینداخت...انگار قصد نداشت حرف بزنه فقط میخواست اذیتم کنه...بلند شدم که گفت:

-اون دختره...

نشستم و با تعجب پرسیدم: کدوم دختره؟

لحنش جدی بود:

-رامیلا رو میگم...هنوز تو زندانه؟

سرمو تکون دادم که گفت:

-خب تو چرا همش به مامانش و خودش تند تند سر میزنی؟

با عصبانیت گفتم:

-منو نشوندی اینجا که این اراجیف رو ازم پرسی...که چی؟...ها!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-اینا اراجیف نیست مهیار...تو یه چیزیت شده!...چرا نمیخوای بهم بگی!...ازم دوری میکنی...حس

میکنم دیگه مثل قدیما مثل دوتا داداش واقعی نیستیم...هم من...هم تو!

آه کشیدم و یاد قدیما افتادم...نیشام هم آه کشید...دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

-من برادرتم...به من نگی به کی میخوای بگی!

سرمو پایین انداختم... مکث کردم... بهتر بود احساسمو و درگیری هامو بهش بگم شاید اون علت اینهمه خودگیری رو بدونم... آروم گفتم:

- گیج شدم...

سرمو بلند کرد که بهش نگاه کردم... با ملایمت پرسید:

- چی گیجت کرده؟

پلک زدم و گفتم:

- نمیدونم... رامیلا... زندگی... گذشته... احساسش... واسم عجیبه... انگار... وقتی اون ناراحته...

مکث کردم... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- منم ناراحتم.

منتظر بودم چیزی بگه که ازش جواب معمامو بگیرم اما اونم بعد از مکثی کوتاه دستشو از روی صورت برداشت و بلند زد زیر خنده... با تعجب بهش نگاه کردم... خنده اش که ته کشید گفتم:

- خب!

انگار دستم انداخته بود... با حرص گفتم:

- خب و درد!

با لبخند گفت: میون این نگرانیات احساس نمی کنی نگرانشی؟... بهش توجه می کنی؟... دلداریش میدی؟... میخوای اونو به آدم جدید بکنی!... میخوای...

حرفشو قطع کردم و بلند گفتم:

- صبر کن بینم!... تو اینا رو از کجا میدونی؟

بعد به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- نکنه دوربین مخفیه؟

تک خنده ای کرد و کِش دار گفتم:

- نه داداش... اینارو هر آدم عاشقی میدونه!

از این حرف دو تا شاخ بزرگ روی سرم سبز شد دروغ نگفتم... بلند گفتم:

چـــــی؟؟؟

دوباره با همون خنده گفت:

-اینکه نگرانش باشی... برات مهم باشه... وقتی اون ناراحته توام ناراحت باشی... وقتی کسی بهش نظر داشته باشه حسادت کنی... اونو فقط مال خودت بدونی... خودخواه بشی... غیرت داشته باشی روش... واسه خوشحالیش تلاش کنی... نذاری یه نفر حتی نگاه چپ بهش بندازه... تند تند سراغشو بگیری... محافظش باشی...

داد زدم: بـــــس کن!

با داد گفت: اینا همش نشونه عشقه... توام دلتو باختی مثل همه که یه روز عاشق میشن.

خونم به جوش اومده بود... انتظار این حرفارو از نیشام نداشتم... با عصبانیت از جام بلند شدم و بلند گفتم:

-هرگز... هرگز... من تو دام دخترا نمی افتم.

حوله ام رو تو دستام فشار دادم... اعصابم خیلی خورد بود... داشتم سمت حموم می رفتم که با خنده بلند گفت:

-هر دختری که لیلی نمیشه... هر پسری هم مجنون نمیشه...

برگشتم و با حرص بهش گفتم:

-بخند... اما روزی بهت نشون میدم که مجنون منم یا تو!

با لبخند گفت: خواهیم دید.

پوزخند زدم و به حموم رفتم... زیر دوش آب بودم ولی تمام فکرم پیش حرفای نیشام بود... نکنه واقعا حرفاش واقعی باشه... نه... نه... نمیذارم همچین اتفاقی سرم بیاد... من آدمی نیستم که دم به تله بدم... عاشقی واسه من معنایی نداره جز پوچی... بی معنایی... حتی چیزی که تابحال تجربش نکردم... و دوست نداشتم که تجربش کنم... این چیزا با روحیه ی مهیار بیگانه ست... من آدم عاشقی نیستم... و حاضر نیستم لحظه های زندگیمو با عشق و فکر کردن به اون بگذرونم... حالا

میخواد لیلی من؛ رامیلا باشه یا هرکسی دیگه... من دلمو نمی بازم... انقدر تو حموم با خودم حرف زدم و خودمو دلداری دادم تا کامل حرفای نیشام فراموشم شد...

**

ساعت ۸ شب بود... تو خونه تنها بودم... نیشام رفته بود پیش لاله... از قارو قور شکمم مجبور شدم یه فکری واسه شام بکنم... اول یخچال رو نگاه کردم... چیز درست و حسابی پیدا نمیشد... مجبور شدم زنگ بزوم واسم غذا حاضری بیارند... روی مبل دراز کشیده بودم و دستامو روی پیشونیم گذاشته بودم که صدای زنگ خونه اومد... هنوز زود بود که غذا رو بیارند چون چند دقیقه بیشتر از سفارشیم نمی گذشت... حدس میزدم نیشام باشه... رفتم در رو باز کردم... پست چی بود... تعجب کردم... پرسید:

-آقای مهیار فرجام؟

-بله... خودم هستم.

دفتری رو جلوم باز کرد و گرفت... گفت:

-لطفا اینجا رو امضا کنید!

خودکار رو ازش گرفتم و امضا کردم که یه پاکت نامه بهم داد... خواست بره که سریع پرسیدم:

-میشه بدونم این نامه از کجا برام پست شده؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-من فقط یه مامورم... منبعشو نمیدونم... باید شخصا بیاید اداره پست و از مسئولش پرسید.

سرمو تکون دادم و ازش خدافظی کردم که رفت... در رو بستم و داخل رفتم... همین که روی مبل نشستم فوراً پاکت رو نگاه کردم... مثل نامه ی قبلی بدون اسم فرستنده بود... روی اسم گیرنده هم اسم و فامیل خودم بود... یعنی این کی می تونست باشه!... پاکت رو باز کردم و نامه رو از داخلش بیرون کشیدم... این دومین بار بود که از این نامه های عجیب دریافت میکردم... کاغذ تاشده رو باز کردم و خوندم:

-بعض های مرطوب مرا باور کن... این باران نیست که میبارد صدای خسته ی قلب من است که از چشمان آسمان بیرون می ریزد...

معنی جمله ش رو نمی فهمیدم... دو سه بار خوندمش و پیش خودم تکرار کردم... هرکسی که بود میخواست با این جمله ی کوتاه بهم یه چیزی رو بفهمونه... اما چی!... نمی دونستم... یه کاغذ سفید و یه خودکار برداشتم... هرچی سوال تو ذهنم داشتم رو روی کاغذ خالی کردم:

- تو کی هستی؟... کی هستی!... چی میخوای بهم بفهمونی؟... از من چی میدونی؟... چرا خودت رو بهم نشون نمیدی؟... تو چجور آدمی هستی؟... چرا خودتو زشت و تنها میدونی؟... منو از کجا میشناسی!... بهم جواب بده... خیلی گیجم کردی... باید بشناسمت.

کاغذ رو داخل همون پاکت گذاشتم و اسم خودمو از روی گیرنده خط زدم و جای فرستنده اسم و فامیلنو نوشتم... می خواستم برم اداره پست و از مسئول پست هم درباره منبع این نامه های عجیب پیرسم... اما همون موقع صدای زنگ خونه اومد... غدامو آورده بودند... مجبور شدم که این کار رو برای فردا بعد از سرکار بذارم... و با افکاری مغشوش شاممو خوردم... هرچی منتظر نیشام نشستم نیومد... واسه همین رفتیم و خوابیدم...*

*

فردای اون شب بعد از سرکار رفتیم اداره پست تا هم نامه ام رو پست کنم هم راجب منبع اون نامه اطلاعات بگیرم... اما جواب درست و حسابی بهم ندادند... گویا یه نفر می خواست ذهنمو خراب کنه با فرستادن این نامه ها... نامه رو برایش پست کردم بدون اسم گیرنده... بالاخره بعد از کلی دوندگی تو اداره پست؛ دست از پا دراز تر به خونه برگشتم... ولی بالاخره می فهمم این غریبه کیه... دختره یا پسر!... بالاخره که ماه پشت ابر نمی مونه... منم می فهمم که کیه... و نشونش میدم که نمی تونه منو به بازی بگیره چون خودشو توی بد راهی انداخته... درافتادن با مهیار عاقبت خوشی نداره... بخصوص اگه اون شخص؛ دختر باشه... نمیخواستیم حدس بزنم اون کیه... چون اونوقت شک میکردم و شکاکی بدترین حس دنیاست... واسه همین گذاشتم روزی که بفهمم و حقیقت برملا بشه... پس سکوت کردم و ترجیح دادم حتی به نیشام هم چیزی نگم...

**

یک هفته ای از اون ماجرا می گذشت... هرچی منتظر شدم دیگه اون فرد ناشناس برام نامه نفرستاد و جواب نامه ام رو نداد... زیاد واسم اهمیت نداشت... امروز جمعه بود... رفتم کتابخونه و چند تا کتاب آموزش نقاشی خریدم... تصمیم داشتم دست پُر برم پیشش... دوست داشتم اینبار خوشحال بینمش... انگار با خوشحالی اون منم شاد میشدم... وقتی وارد زندان شدم به سالن

ملاقات رفتیم...دیدم همه هستند...یکم دیر کرده بودم...درکمال تعجب مادر رامیلا رو هم دیدم...داشت با رامیلا از گوشی تلفن حرف میزد...رامیلا که منو دید با لبخند بلند شد ایستاد که مامانش هم برگشت طرفم و منو دید...باهاش سلام و احوال پرسى کردم که گفت داره میره...با رامیلا هم خدافظی کرد و ما رو تنها گذاشت...رامیلا تغییر کرده بود...شاد بود و می خندید...از لبخندش لبخند رو لبام اومد و روی صندلی نشستیم...اونم نشست و گوشی رو برداشت...گوشی رو که برداشتم با لبخندقشنگی گفت:

-سلام...خوبی؟

لبخند زدم و پرسیدم: تو چطوری؟

با همون لبخندش گفت:

-من عالی...تو چی؟

بی اراده گفتم: تو خوب باشی منم خوبم.

توقع داشتیم الان اخم کنه ولی برعکس لبخندش پررنگ ترشد...محو لبخندش شدم...اولین بار بود که لبخند رو روی صورتش می دیدم...پیش خودم نتیجه گرفتم که وقتی میخنده خیلی خواستنی میشه...کاش همیشه بخنده...با صدایش به خودم اومدم:

-مرسی از همه چیزمهیار...

با علامت سوال بهش خیره شدم...فهمید که گیج شدم که با لبخند گفت:

-اولا مرسی از کتابی که برام آوردی...

کتاب رو که دستش بود رو بهم گرفت و با لبخند ادامه داد:

-رقیب...خیلی قشنگه...تا وسطاش خوندم...عالیه...و...

پلاک گردن بندی که گردنش بود رو بهم نشون داد و ادامه داد:

-مرسی از این هدیه زیبا...فوق العادست...با هیچی عوض نمیکنم...

لبخند زدم و گفتم: اون گردن بند صاحبش رو میشناسه...همیشه تو گردنش میمونه...این یه یادگاری از یه دوسته برات.

دوباره با لبخند گفت:

-از وقتی رمان رقیب رو خوندم این استعداد و علاقه رو تو خودم کشف کردم که من چقدر عاشق نقاشی ام... حرفت تو صفحه اول کتاب برام خیلی معناها داشت... من باتو به آرامشی که میخواستم رسیدم...

یدفعه سریع حرفشو عوض کرد و گفت:

-منظورم اینه که با حرفای تو؛ خودمو که گم کرده بودم پیدا کردم...مهیار.

اون شادی رو تو چشماش دیدم...شاد بود...منم شاد شدم...با لبخند گفتم:

-خوشحالم که تونستم خوشحالت کنم.

گفت:

-تو باعث شدی مامانم منو ببخشه و بعد از ۲ ماه بیاد ملاقاتم...تو باعث شدی منم حس کنم هستم...وجود دارم و برای کسی مهمم...فقط بهم بگو چجوری میتونم اینهمه خوبی رو جبران کنم؟ پلک زدم و گفتم:

-همین که همیشه لبخند قشنگت روی لبات باشه واسم جبران همه بدیاست.

خودمم نفهمیدم چی گفتم...اما انگار اراده ام از دست دادم...نگاهش بهم یه طور خاص شد...منم نتونستم نگاه از چشماش بردارم...تازه داشتم به زیباییاش پی می بردم...چشمای فوق العاده ای داشت...درشت و جذاب...شاید از دید هرکسی دیگه این چشمایه نوع چشمای معمولی بنظر برسه...اما از نظر من...حرفای نیشام تو گوشم طنین انداز شد...نمیدونم چرا یاد یه بیت شعر افتادم که میگه:

-تو مو می بینی و من پیچش مو...

واسه خودمم عجیب بود...حالم داشت خراب میشد...نمی تونستم نگاه ازش بردارم...داشتم خودمو می باختم...سعی کردم...تلاش کردم...پلک زدم که همون موقع گفت:

-راستی از سرکار چه خبر؟...دلم برات تنگ...

حرفشو قطع کردم...کلافه بودم...سرمو پایین انداختم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-من باید برم... شرمنده!... واست کتابایی که گفתי رو آوردم... میدم نگیهان بهت بده...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... تعجب کرده بود... آروم گفتم:

-خدافظ.

و بدون اینکه منتظر حرف اضافه ای ازش باشم از روی صندلی بلند شدم و با قدم های بلند خودمو از سالن بیرون انداختم... کتاب هارو به نگیهانی دادم تا بهش برسونه... داشتم از در بزرگ زندان بیرون می رفتم... انقدر حواسم پرت بود که بازوم محکم خورد به گوشه در... دستمو روی پیشونیم کشیدم و خودمو به تاکسی ها رسوندم... وقتی سوار یه تاکسی شدم و حرکت کرد؛ حس کردم تمام تنم داغ شده و عرق کردم... آخرای خردادماه بودیم اما هوا هنوز انقدر گرم نشده بود و منم گرمایی نبودم... شیشه ماشین رو پایین کشیدم... بادی که در اثر سرعت حرکت ماشین به صورتم خورد؛ یکم حالمو بهتر کرد... اما تو مغزم هزار تا صدا می رفت و میومدم... صدای نیشام... صدای رامیلا... صدای خودم... حرفایی که بین من و رامیلا رد و بدل شد... داشتم دیوونه می شدم... اون یه بیت شعر... داشتم کلافه می شدم... خدایا... حس میکنم یه چیزی تو وجودم گم شده... انگار یه تیکه از وجودم رو یجا جا گذاشتم... مرتب حس های مختلف رو درونم حس می کردم... پرمیشدم از بغض و ناراحتی... و حتی خوشحالی... عجیب بود... اما داشتم به این نتیجه می رسیدم که به رامیلا اهمیت میدم... همین که از ناراحتیش ناراحت میشم... از شادیش شاد میشم... دنبال خوشحال کردنش... و... دیگه نمی تونستم فکر کنم... دست خودم نبود... اما مرتب فکرش میومد تو ذهنم... خاطره اون شب نحس و التماساش... من داشتم به یه دختر بها میدادم... اونم چه بهایی!... بهای توجه... بهای اهمیت... بهای حمایت... این صدای درونیم بود... صدای غرورم بود... که میگفت دور باش ازش... اما صدای دیگه ای درونم فریاد می کشید... میگفت این حس هارو دنبال کن... رهانش نکن... احساسم فریاد میزد... غرورم اخطار میداد... مونده بودم بین دوراهی... همین بود که داشت کلافه و دیوونم میکرد... نیاز داشتم تا با یه نفر حرف بزنم... وقتی از تاکسی پیاده شدم و به خونه رفتم؛ دیدم که نیشام روی مبل نشسته و یه کاغذ دستشه... نشستم کنارش و پرسیدم:

-این چیه؟

بهش نگاه کردم... متعجب بود... کاغذ رو طرفم گرفت که ازش گرفتم و خوندم... همون فرستنده ی بی نام بود... این سومین نامه اش بود... چون خونه نبودم پست چی اونو دست نیشام داده... و حتما تا الان نیشام یه چیزایی فهمیده... متن نامه رو خوندم:

-من کسی نیستم... من از خود رها شده ام... من از خودبیگانه ام... ولی با تو بیگانه نیستم... به تو نزدیکم و تو... از من دوری.

با خوندن متن نامه حس کردم که این یه نفره که بهم نزدیکه... حس کردم درکم میکنه یا میتونه درکم کنه... برای لحظه ای کوتاه حسش کردم... دیگه برام مهم نبود که کیه... یا اسمش چیه... فقط میخواستم باهاش حرف بزنم... دوست داشتم براش از احساس تازه متولد شده ام بگم... و نظرشو بدونم... با صدای نیشام به خودم اومدم:

-نمیدونی این کیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-متاسفانه نه!

تعجبش بیشتر شد و پرسید:

-تورو از کجا میشناسه؟... چرا خودشو معرفی نمیکنه؟

بلند شدم و گفتم: نمیدونم... دوبار دیگه هم نامه داده.

-نامه هاش کجان؟... پس چرا من ندیدم؟

بیحال گفتم:

-خوندم و انداختم دور... چیز مهمی نبود که نشونت بدم... یه مشت چرت و پرت.

و سمت اتاق راه افتادم که جلومو گرفت... بهش نگاه کردم که با اخم پرسید:

-چیزی رو ازم مخفی نمی کنی؟

با تعجب و اخم بهش زل زدم و گفتم:

-حالت خوبه؟... یعنی تو بهم اعتماد نداری!... یه نامه باعث شده که به شک بیفتی!... شک به

چی؟...

سرشو زیر انداخت... هم ناراحت بود هم اخم داشت... حالا منم اخم داشتم... ازش دلخور شدم و گفتم:

- واقعا برات متاسفم.

و سرمو به چپ و راست تکون دادم... از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم... یه کاغذ و خودکار برداشتم... می خواستم درد دلamo روش بنویسم... ترجیح میدادم حرفامو به کسی بگم که حس میکنم درکم میکنه... انگار من و نیشام دیگه مثل سابق رفیقای صمیمی نبودیم که حرفامو بهش بزیم... علاوه بر اون ازوقتی با لاله آشنا شده دیگه کمتر باهم حرف می زنیم... ما که از بچگی باهم تو یه خونه بزرگ شدیم و رشد کردیم رابطمون به اینجا و تقریبا به بن بست رسیده... حالا چه برسه به بقیه آدما که دوستاشونو از خیابون و کوچه پیدا می کنند... واقعا دلیم به حالشون می سوخت... صدای بسته شدن در خونه که اومد سرمو بلند کردم و داخل پذیرایی رو که از اتاق معلوم بود؛ نگاه کردم... نیشام رفته بود بیرون... خواستم چیزی بنویسم که دستم به نوشتن نرفت... نتونستم بنویسم... کاغذ رو تو مشتم مچاله کردم و روی زمین پرش کردم... دوست نداشتم نیشام رو ناراحت بینم... با اینکه تقصیر از اون بود اما ترجیح دادم من برم دنبالش و از دلش دربیارم... بهر حال ازش بزرگ تر بودم... نامه رو گذاشتم روی تخت... سوئیچ موتور رو برداشتم و با موتور از خونه زدم بیرون... عصر بود و خیابونا شلوغ... داشتم آروم می راندم تا نیشام رو پیدا کنم که دیدمش... داشت اون سمت خیابون تو پیاده رو راه میرفت... یه دور برگردون اون نزدیکیا دیدم... رفتم و ازش دور زدم که رسیدم به اون خیابونی که نیشام توش بود... چون خیابون دوطرفه بود ماشین ها از کنارم رد میشدند... رفتم پشتش و یه بوق زدم که از ترس پرید... با عصبانیت طرفم چرخید و حدس میزدم میخواد چند تا فحش نثارم کنه؛ که با دیدنم سر جاش خشک شد و هیچی نگفت... خندیدم و رفتم کنارش... اخم کرد و روشو برگردوند که با خنده گفتم:

- مسخره باز یارو بذار کنار... سوار شو می رسونمت.

اولش یکم مکث کرد... ولی بعد که روشو برگردوند دیدم داره میخنده... خودمم خندیدم و گفتم:

- ای موذی... دستم انداخته بودی!

اومد پشتم سوار موتور شد... زد روی شونه ام و گفت:

- نه... با لاله دعوا شده بود... اما گناه تو چیه!... ببخش داداش.

بلند خندیدم و گفتم:

- خدا ببخشه... دعوا نمک زندگیه.

خودش هم خندید که زیر لب گفتیم:

-پس رابطمون هنوز به بن بست نرسیده.

و خداروشکر کردم که با تعجب گفت:

-چی؟

-هیچی.

موتور رو روشن کردم و گاز دادم... تو خیابونای تهران با نیشام و براژ میدادیم و خوش میگذروندیم... ولی آخر پلیس جریممون کرد که ضدحال خوردیم... بخاطر اخطار پلیس یه کلاه ایمنی روی سرم گذاشته بودم و آروم می راندم که نیشام گفت:

-بگاز بریم پیش لاله... الان اس داد گفت بریم پیشش.

بلند گفتیم: بریم یا بری؟

زد روی شونه ام وبه شوخی گفت:

-اونش مهم نیست... فعلا بگاز که منتظره.

یکم گاز دادم که بعد از ۵ دقیقه به آدرسی که لاله فرستاده بود رسیدیم... یه سفره خونه سنتی بود... لاله جلو درش منتظر ایستاده بود... موتور رو کنار یکی از ماشینایی که اونجا پارک بود؛ پارک کردم و پیاده شدم... نیشام که زودتر پیاده شده بود الان پیش لاله بود... سمتشون رفتیم که نگاه متعجب لاله رو روی خودم دیدم... وقتی بهشون رسیدم با تعجب به نیشام گفت:

-معرفی نمی کنی؟

نیشام دست انداخت کلاه ایمنی رو از روی سرم برداشت و با خنده گفت:

-بابا این همون سوپرمن خودمونه دیگه!

لاله خندید... به سرم دست کشیدم و موهامو مرتب کردم... انگار یادم رفته بود کلاه رو از روی سرم بردارم واسه همین لاله منو نشناخته بود... سه تایی وارد سفره خونه شدیم و روی یکی از تخت هاش نشستیم... فضای باز و قشنگی داشت... اطرافش پر از درخت بود و بوی سبزه ی تازه میومد... نفس عمیق کشیدم که حال و هوام عوض شد... با لاله و نیشام اون روز رو کلی تو سفره

خونه گفتیم و خندیدیم... لاله هم همش از دوران کودکیش میگفت... واسم عجیب بود که تو خاطراتش هیچ اشاره ای به مادر مرحومش نمیکنه... اما به من چه!... موقع شام که شد هر سه تامون کباب سفارش دادیم... داشتیم اطراف رو از زیر نظر می گذروندم که نگاهم خورد به یه دختر و پسر که دست تو دست هم وارد سفره خونه شدند... به چهره دختره نگاه کردم... خیلی چهره اش برام آشنا بود... لبخند روی لب داشت... چشماش منو یاد چشمای رامیلا مینداخت... ناخودآگاه بلند شدم و سمتشون رفتم... هردو تاشون رفتند و روی یه تخت نشستند... رفتم روبروشون که با تعجب بهم نگاه کردند... چشم از دختره بر نمی داشتیم... حس میکردم این رامیلائه... زمزمه کردم:

-رامیلا!

پسره جلو صورتش بشکن زد که نگاهمو بهش دوختم... با اخم بهم گفت:

-نامزد من اسمش گلاره ست نه رامیلا... بهتره بری خودتو به یه روانشناس نشون بدی آقای محترم!

به اندازه کافی گندکاری کرده بودم واسه اینکه بیشتر گند نزوم سرمو زیر انداختم و ازشون دور شدم... برگشتم دیدم لاله و نیشام با تعجب دارند نگاهم میکنن و شام رو واسشون آوردند... دیگه میلم به غذا خوردن هم نکشید... از سفره خونه رفتم بیرون... رفتم کنار موتورم ایستادم و از گوشیم به نیشام اس دادم:

-داداش من برمیگردم خونه... یه مشکلی واسم پیش اومد... شما خوش باشید. فعلا.

کلاه رو روی سرم گذاشتم و سوار موتور شدم... تا جائیکه می تونستم گاز دادم و از اونجا دور شدم... نمیدونستم مقصدم کجاست اما داشتم می رفتم... هوا تاریک تاریک شده بود... حتی نمیدونستم ساعت چنده... چند ساعتی بود که با موتور تو خیابونا چرخ میزدم و فکر میکردم... سعی داشتم فکرمو منحرف کنم اما همش سمت رامیلا کشیده میشد... یعنی این دختر چی داره که نمیتونم از فکر کردن بهش دست بکشم?... واسم سوال بود... انقدر محو فکر کردن شده بودم که حواسم نبود یه ماشین داره از روبروم میاد... با بوق هایی که زد منو به خودم آورد... فوراً مسیرمو کج کردم تا تو ماشین نرم... راننده موقع رد شدن از کنارم یه فحش بد بهم داد و رفت... واسم مهم نبود... رفتم یه جایی که نمیدونستم کجاست... جای خلوتی بود... موتور رو خاموش کردم و روش نشستم... همونجا ایستادم به فکر کردن... به خودم... به رامیلا... به حرفای نیشام... تصمیم داشتم یه فکر اساسی به حال این احساس جدیدم بکنم... باید با خودم کنار میومدم... رامیلا واسم مهم شده

بود... اما خودم چی!... انقدر غرور داشتم که حاضر نبودم با حرفام غرورمو جریحه دار بکنم... یا به کسی اجازه بدم اونو جریحه دار بکنه... هنوزم سر دوراهی بودم... فعلا احساسم اول راه بود و نمی‌تونستم اسمشو بذارم «عشق»... و همین اول راهش منو می‌ترسوند... انگار داشتم پاپس می‌کشیدم و فرار میکردم... اما فرار واسه مجرماست... من مردم... پس با مرد بودنم به جنگ این احساس میرم... یا درمقابلش پیروز میشم و همون مهیار سابق میشم... یا اینکه می‌بازم... و به قول خلیبا... «عاشق» میشم...

*

*

« ۴ ماه بعد»

بعد از اون شب که کلی فکر کردم بالاخره تصمیممو گرفتم... گفتم که من یه مردم... اما نه یه مرد کامل... من که تا حالا از هیچی نمی‌ترسیدم برای اولین بار از یه احساس ترسیدم... ترسیدم و فرار کردم... اما این فرارم با پاهای خودم نبود... با پاهای غرورم بود... از اون شرکت دراومدم... با نیشام و لاله خدافظی کردم و از اون شهر بزرگ رفتم... برگشتم پیش مامان بابام... میخواستم همچیز رو به دست فراموشی بسپارم... میخواستم از احساسم فرار کنم... از خودم و شخصیت بی‌اراده ام... فقط غرورمو میشناختم... اما هنوز یک هفته از اومدنم به شهرستان نگذشته بود که احساس تنگی کردم... تا اون موقع نمی‌دونستم دلتنگی واقعی چجوریه... ولی وقتی دوباره فکر کردم و به احساسم رجوع کردم... فهمیدم این تنگی ماله دلتنگیه... ربطش دادم به عادت... پیش خودم گفتم بیشتر شهرستان میمونم به اینجا هم عادت می‌کنم... اما اون عادت یا دلتنگی هر روز و هر ساعت و هر دقیقه پیشم بود... باهام زندگی میکرد... داشتم کلافه میشدم... باید یه فکر اساسی میکردم... فکر کردم... فکر کردم و فکر کردم... هرچقدر فکر میکردم فقط به رامیلا می‌رسیدم... اسمش تو ذهنم حک شده بود... هر وقت تو جمعی؛ حرف از احساس و عادت یا دلتنگی میشد فقط اسم اون بود که تو ذهنم میومد... همش ناخودآگاه بود... دیگه خودمو شناختم... دلتنگ اون بودم... با نیشام تند تند در تماس بودم... اون هنوزم با لاله بود... دوستش داشت... از دوست داشتن و حسش میگفت... و من با حرفاش به این نتیجه می‌رسیدم که حسم به رامیلا درست مثل دوست داشتنه... نیشام با حرفاش و نصیحتاش منو آگاه کرد... چشمامو باز کرد... دیگه نتونستم فرار کنم... با اینکه فرسنگ‌ها ازش دور بودم و مدت‌ها بود که ندیده بودمش ولی خاطراتش باهام بود... آخرین دیدارمون تو ملاقات زندان... لبخندش... حرفاش... تک تک

جمالاتش...نگاهش...فراموشم نمیشد...حتی خاطره ی اون شبِ نحس...اینکه جونمو نجات داد...بخاطرم اسلحه دست گرفت...حس حمایت شدن پیدا کردم...اینکه قبلا خلافاکار بوده...معتاد بوده...با صدنفر بوده...دیگه برام مهم نبود...بخشیدمش...چون اون تونست خودشو ببخشه... و عوض کنه...اون عوض شد...بهتر از قبل شد...و من...کم کم...احساس کردم بهش علاقه پیدا کردم...اما بازم برنگشتم...میخواستیم با دوری ازش خودمو آزمایش کنیم...که اگه این علاقه توی دوری شدت گرفت؛ پاش و ایسم...ولی تو دوری؛ اگه فراموشم شد دیگه سراغش نرم...چون اولین تجربه ی احساسیم بود میخواستیم ازش خوب استفاده کنیم و بی گذار به آب نزنم...دیگه فکر اینکه اونم بهم احساس داره یا نه! رو نکردم...چندماه دیگه هم شهرستان پیش مامان و بابا موندیم...اونما از موندنم خوشحال بودند...حرفامو فقط تلفنی با نیشام میزدیم...هرروز که می گذشت احساس میکردم علاقه ام شدیدتر میشه...وقتی چندبار از زبون نیشام شنیدم که رامیلا هم سراغم رو گرفته؛ علاقم تبدیل شد به «دوست داشتن»...من داشتم تک تک مراحل احساسی رو طی میکردم...اما قدم به قدم...و آهسته...تنها و با یه احساس یک طرفه...من بهش حس دوست داشتن پیدا کردم...یه دوست داشتن پاک و بی ریا...خالص و صمیمی...حالا دیگه جنگ بین احساس و غرورم تموم شده بود...ولی به نفع احساسم...ولی غرورم هنوز سرجاش بود...از دوراهی درآمده بودم و افتاده بودم تو دام دوست داشتن...انقدر دوست داشتن رو پاک میدونستم که اجازه نمیدادم هیچ هوسی بهش اضافه بشه...هم خوشحال بودم هم ناراحت...خوشحال واسه حس جدیدم...و ناراحتیم واسه دوریش...آخرای مهر ماه بود...آخرین باری که با نیشام حرف زدم بهم گفت که رامیلا یک هفته دیگه آزاد میشه...آزاد و بی قیدوبند...و من دیگه ملاقاتیش نیستیم...نمیدونم اونم چشم به راهم بوده یا نه!...اما من لحظه هارو می شماردم تا ببینمش...تمام وسایلمو جمع کردم و با خدافظی از مامان و بابا دوباره پیش نیشام و وارد شهر تهران شدم...تو تا کسی بودم و مقصدم خونه نیشام بود...دلیم حتی واسه اون کوچه تنگ شده بود...تو مدتی که نبودم نیشام هوای مامان رامیلا رو داشت و به ملاقات رامیلا می رفت...و از این بابت خیالم راحت بود...به ساعت نگاه کردم...ساعت ۷ بعد از ظهر بود...الان مطمئنا نیشام خونه نیست...بعد از اینکه به سرخیابون رسیدم از تاکسی پیاده شدم...قدم زنون تا کوچه رو رفتم...وقتی به کوچه رسیدم؛ اطراف رو از زیرنظر گذروندم...هنوز هم کوچه شلوغ بود...با لبخند وارد کوچه شدم...دفعه پیش که از شهرستان میومدم و وارد این کوچه شدم؛ احساس غریبی میکردم...ولی ایندفعه حس میکردم با یکی از این آشنا و نزدیک...و اون فقط رامیلاست...همونی که روز اول سعی داشت باهام دعوا کنه و پیشم قلدر بود...اون موقع اونو مثل بقیه میدونستم اما الان...داشتم از جلو

درشون رد میشدم... سرمو بلند کردم و به پنجره اتاقش نگاه کردم... یه لحظه تصویر صورتش از جلو چشمم گذشت... خاطره اون شب و قایمکی دید زدنش... واسم همچیزش عزیز و مهم شده بود... آره... من دوستش داشتم... دوست داشتن عمیق... و از این بابت بی نهایت خوشحال بودم... به عواقب این دوست داشتن ولی فکر نمی کردم... پنجره اتاقش از وقتی رفته بود؛ بسته بود... اما تا چند روز دیگه... می خوام خودم پنجره اتاقشو باز کنم و اونو به یه زندگی جدید بیارم... میخوام خوشحالش کنم... رسیدم جلو در خونه... با کلیدی که از قبل داشتم در خونه رو باز کردم... اولین چیزی که به چشمم اومد؛ موتورم بود که تو راهرو پارک شده بود... از وقتی رفتم نیشام هم به موتورم دست نزده و همینطوری مونده... در رو بستم و به موتور دست کشیدم... زیر لب زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود موتورم.

وقتی از نگاه کردن بهش سیر شدم داخل خونه رفتم... خونه مثل سابق بود... همچیز مرتب بود... فقط کمبود نیشام رو حس میکردم... بدون اون؛ خونه انگار سوت و کور بود... اون همیشه با شوخیاش آدمو به خنده مینداخت... خیلی دوستش داشتم... مثل برادرم بود... رفتم اتاق و ساکم رو روی زمین انداختم... خودمو هم با خستگی روی تخت انداختم و نفس عمیق کشیدم... هنوز یکم بخاطر اینکه تمام مدت توراه تو اتوبوس بودم؛ خسته بودم... داشتم دکمه های لباسم رو باز میکردم که یه چیزی زیرم حس کردم... بلند شدم روی تخت نشستم... چند تا کاغذ اونجا بود... پس اینا بودند که زیرم مونده بودند!... کاغذها منو یاد اون نامه های عجیب مینداخت... اولی رو باز کردم و خوندم...

همون دست خط بود... همون فرستنده ی بی نام... پس از رفتنم خبر داشت... اما از کجا؟... نمی دونم... واسم علامت سوال بود... نامه بعدی رو باز کردم و خوندم:

-اگرچه دوری ز برم همسفر جان منی... قطره اشکی و دردیده ی گریان منی... این مپندار که یادت برود از نظرم... خاطرت جمع که درقلب پریشان منی...

با خوندن این نامه؛ ابرو هام از تعجب بالا رفت... بیشتر از قبل مشتاق شدم که بدونم این نامه از کیه؟... کیه که من براش مهمم... خودشو معرفی نمیکنه و همچیز منو میدونه... واسم عجیب بود... اون میخواست با این دوبیت شعر؛ بهم بفهمونه که تو یادشم... اما چرا؟... قصدش چیه؟... پوفی کردم و نامه بعدی رو باز کردم و خوندم:

- کاش بودی کنارم... کاش بودی به یادم... کاش حسرت نداشتی... کاش تو لحظه های غمگینم؛ تورو کم نداشتی... کاش بی جواب نمیداشتی درد دلامو... کاش میخوندی تو نامه هامو... کاش...
 بقیشو ننوشته بود... واقعا اعصابم بهم ریخته بود... چهار پنج تا کاغذ باز نشده ی دیگه هم بود... یعنی تو این مدتی که نبودم باز نامه داده... با اینکه میدونست من نیستم و نامه هاشو نمیخونم؛ ولی باز نامه هاشو فرستاده... عجب رویی داره!... دیگه اعصاب واسم نمونده بود که بقیه نامه هارو بخونم... اول خواستم همشو دور بریزم ولی وقتی خوب فکر کردم؛ فهمیدم بهتره که همشو نگه دارم... از روی دست خطش میتونم هویتش رو شناسایی کنم... وگرنه حرفاش و نامه هاش ذره ای برام اهمیت نداشت... چون تو قلب من هیچکی بجز رامیلا نبوده و نیست... کاغذها رو تا کردم و همشو گذاشتم پیش وسایلام... تک تک لباسامو از ساک درآوردم و تو کیشو گذاشتم... حالا که قرار بود بطور دائم اینجا بمونم بهتر بود خودمو با شرایط وقف بدم... نامه هارو هم بین وسایلام قایم کردم... تعداد نامه هاش زیاد بود و بیشترش رو نخونده بودم... اما دوست نداشتی بخونم... چون برام اهمیتی نداشت... میخواستی منتظر نیشام بمونم تا وقتی اومد بینمش اما نتونستی تحمل کنی... انقدر خسته بودم که وقتی روی تخت دراز کشیدم؛ چشمام روهم افتاد و خوابم برد...

**

با حس آب یخی که روی سرم ریخته شد؛ با وحشت چشمامو باز کردم و بیدار شدم... اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد قیافه خندون نیشام بود که بالاسرم ایستاده بود... حالا که خواب کالا از چشمام رفته بود و اون با آب یخ منو بیدار کرد تصمیم داشتی تانم اذیتش کنی... روی تخت نیمخیز شدم... هنوز هم داشت می خندید... یدفعه بلند شدم که پا به فرار گذاشت... دنبالش دویدم که از اتاق بیرون رفت... اون می خندید و می دوید و من با حرصی که از اذیتاش داشتم؛ دنبالش می دویدم... فرار کرد رفت آشپزخونه... منم به دنبالش... خواست از آشپزخونه بیرون بره که از پشت یقه ی لباسشو چنگ زدم... بلند خندید و با خنده گفت:

- به جون لاله تقصیر من نبود.

بلند گفتم:

- که تقصیر تو نبود... نه؟

باخنده گفت: نه.

با حرص یقشو کشیدم و بردمش سمت ظرفشویی... دست و پا زد و خواست فرار کنه که سرشو گرفتم... شیر آب رو باز کردم... هنوز هم داشت بلند بلند می خندید... سرشو بردم زیر آب سرد که صدای خنده اش قطع شد... دوست داشتم بیشتر اذیتش کنم... یکم از مایع ظرفشویی به دستام زدم و روی موهای مالیدم... اونو مثل شامپو به موهای مالیدم و موهاشو بهم ریختم... حالا من بودم که داشتم با صدای بلند می خندیدم... ی دفعه با صدای یه دختر کنارم؛ نیشام رو ول کردم و طرفش چرخیدم... لاله بود... با تعجب بهش نگاه کردم... با لبخند بهم گفت:

-سلام.

اون اینجا چیکار میکرد!... کی اومد که من متوجه نشدم... همینطور علامت سوال ها داشتند تو ذهنم رژه می رفتند که نیشام سرشو از ظرفشویی درآورد... سرش و موهای کفی بود و کف روی صورتش هم ریخته بود... با دیدن قیافش بلند خندیدم که گفت:

-یرقان.

لاله هم با دیدنش اول با تعجب بهش نگاه کرد بعد با صدای بلند زد زیر خنده... خنده هام که ته کشید با لحن خاصی رو به نیشام گفتم:

-خوردی؟

بهم نگاه کرد و گفت: دارم برات.

لاله هم که ریز ریز می خندید گفت:

-نیشام بخدا خیلی قیافت باحال شده...

و یه آینه دستی از جیبش درآورد و روبهش گرفت که نیشام قیافه خودشو تو آینه که دید خودش هم خندید... حالا سه تایی داشتیم می خندیدیم... خنده هامون که ته کشید نیشام خواست بهم حمله کنه تا تلافی کارمو دربیاره که لاله جلوشو گرفت و گفت:

-نیشام جان من تازه رسیدم... شوخیاتو بذار واسه بعد که من نبودم.

نیشام هم مطیع سرشو تکون داد... زیر لب طوری که فقط نیشام بشنوه با خنده گفتم:

-ای زن ذلیل!

لاله راه افتاد تا از آشپزخونه بره بیرون... نیشام هم خواست بره اما قبلش برگشت یه دونه زد تو سرم... و با خنده از آشپزخونه بیرون رفت... خودمم خندم گرفته بود... دیوونه بازی زیاد میکرد... یه حوله دستی برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم... نیشام و لاله روی مبل نشسته بودند... حوله رو روی سر نیشام انداختم که با خنده مشغول خشک کردن موهاش شد... رو به لاله پرسیدم:

- شما کی اومدید اینجا؟

لاله با لبخند گفت:

- منو نیشام باهم اومدیم... چون شما انگار تازه از سفر اومدید؛ اومدیم تا سه تایی جشن بگیریم دورهم... ولی شما خواب بودید. وقتیم که دنبال نیشام می دویدید منو ندیدید.

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم که نیشام با خنده گفت:

- انگار تو خواب داشت دنبال پریا میکرد که می خندید... منم خوابتو بهم زدم.

زیر لب بهش با خنده گفتم:

- خفه شو...

بعد با چشم به لاله اشاره کردم و اروم پرسیدم:

- چندبار دختر مردم رو آوردی خونه؟

نیشام زیر لب با خنده یه فحش نفارم کرد که لاله گفت:

- من اولین باره که اینجا میام... تا حالا اینجا نیومده بودم.

سرمو تکون دادم که نیشام ریز ریز خندید... فهمیدم که بخاطر این داره میخنده چون لاله سوالمو

که از نیشام پرسیدم رو شنید... خودمم خندم گرفته بود ولی انگار لاله بهش بر خورد که اخم

کرد... بعد از اینکه کلی با نیشام و لاله خندیدیم و چرت و پرت گفتیم؛ نیشام زنگ زد تا واسمون

شام بیارند... شام رو که آوردند سه تایی سرمیز نشستیم... موقع شام یدفعه یادم افتاد که از نیشام

راجب نامه ها پرسیم... فوراً گفتم:

- راستی نیشام!

نیشام پرسید: هوم!

نگاهم به لاله که داشت خیره نگاهم میکرد؛ خورد... با دیدن نگاهم سرشو زیر انداخت و به غذا خوردنش ادامه داد... دوباره رو به نیشام گفتم:

-اون کاغذا... همون که روی تخت گذاشته بودی!

حرفمو قطع کرد و گفت:

-همون نامه ها؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره... همونا... نفهمیدی فرستنده ی اون نامه ها کیه؟

نیشام گفت:

-والا نه...

بعد با شیطنت ادامه داد:

-ولی چندتا از نامه هاشو خوندم... خاطرخواهات زیاد شدن ها! سوپرمن؟

با اخم بهش نگاه کردم... اصلا از جمله اش خوشم نیومد... بدفعه نگاهم خورد به لاله که اخم کرده بود و سرش پایین بود... داشت با غذاش بازی میکرد... رو بهش پرسیدم:

-لاله خانوم!... چرا غذا تو نمیخوری؟

سرشو بلند کرد و گفت: نه... دارم میخورم.

و قاشق رو سمت دهنش برد که نیشام با شوخی رو بهش گفت:

-این سوپرمن که می بینی کلی خاطرخواه داره!... دخترا با پُست واسش نامه عاشقانه میفرستن.

تک سرفه ای کردم و به نیشام با اخم اشاره کردم که دیگه چیزی نگه... دوست نداشتم هر مسئله ای رو جلو لاله توضیح میداد... اصلا چه لزومی داره که هرچی اتفاق میفته رو لاله یا هرکسی دیگه بدونه!... واقعا به این مسائل حساس بودم... نیشام بعد از اون فقط راجب خودش حرفید و شوخی کرد... اما لاله فقط به یه لبخند کوتاه اکتفا میکرد... انگار ناراحت یا عصبانی بود... چون بدجور خودشو گرفته بود و کمتر حرف میزد... بعد از شام هم با خدافظی کوتاهی از پیشمون رفت... همین که رفت؛ با اخم به نیشام گفتم:

-چه لزومی داره همچیز رو پیش لاله بگی؟...دو روز دیگه که تموم کردید چجوری میخوای بهش اعتماد کنی که حرفامونو به کسی نگه؟

اومد روبروم ایستاد...با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-تو حالت خوبه؟...بهت قبلا گفتم که رابطه من و لاله جدیه.اونم همچین دختری نیست وگرنه تو خونه راش نمیدادم.

سرمو تکون دادم و به اتاق رفتم...لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...مچ دستمو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف سفید اتاق زل زدم...نیشام هم اومد جاهاشو پهن کرد تا بخوابه...رو بهش پرسیدم:

-فردا سرکار میری؟

-اوهوم.

-ساعت ۷ میری؟

-اوهوم.

حرصم دراومد و گفتم: درد و اوهوم.

خندید و گفت: خب پس چی بگم داداش؟

زیر لب گفتم: هیچی...

یکم مکث کرد و گفت:

-رامیلا پس فردا میاد.

با شنیدن این حرف طرفش چرخیدم...بهم نگاه کرد...گفت:

-چقدر برات مهم شده؟

هرچی تو دلم بود رو به زبون آوردم:

-خیلی...خیلی زیاد...دیگه واقعا فهمیدم که دوستش دارم.

-اما اگه اون حسش بهت این نباشه...چی؟

آه کشیدم و گفتم:

-نمیدونم... به اونجاهاش فکر نکردم... تمام این ۴ ماه فقط با احساسم درگیر بودم تا به اینجا رسیدم.

نیشام گفت:

-ولی من فکرشو کردم.

بهش نگاه کردم و فوراً گفتم:

-بگو...

-اینکه توام یکاری کنی که عاشقت بشه... باید اونو سمت خودت بکشونی.

گیج شده بودم... پرسیدم: اما چجوری؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-من نمیدونم... باید از قلبت پرسی... اونو که راجب احساسات تصمیم میگیره و بهت دستور میده.

پوفی کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم... تو دلم گفتم:

-ای قلب... اگه عاشقی عاشق بمون و عاشق کن... اگه مجنونی مجنون بمون و لیلی رو عاشق کن.

به نیشام نگاه کردم... چشماش بسته بود و معلوم بود خوابیده... اما من... همش تو فکر فردا و پس فردا بودم... اینکه چجوری باهاش برخورد کنم!... اولین چیزی که بهش بگم چی باشه!... چیکار کنم که اونم بفهمه بهش حس دارم!... چیکار کنم که خوشحال بشه!... انقدر روی تخت غلت زدم و فکر کردم که بالاخره یه فکری به ذهنم رسید... واسه عملی کردنش لحظه شماری میکردم... خوشحال بودم و حس میکردم تو دلم جشن برپائه... واسه رسیدن زودتر به فردا؛ چشمامو روی هم گذاشتم و خوابیدم تا زودتر فردا بشه و فکرمو عملی کنم...*

**

وقتی چشمامو باز کردم و بیدار شدم؛ اول از همه به ساعت نگاه کردم... ساعت ۱۱ ظهر بود... با عجله از جام بلند شدم و رفتم دستشویی... یه مشت آب به دست و صورتم زدم که خواب کالا از چشمام پیره... بعدش رفتم آشپزخونه و هول هولکی یه صبحونه الکی سرهم بندی کردم و

خوردم...دقیقه ها واسم مهم شده بود و باید زودتر واسه عملی کردن فکر دست به کار میشدم...ظرف های کثیف رو ریختم تو ظرفشویی و به اتاق رفتم...تند تند لباسمو عوض کردم...کیف پولمو موبایلمو و سوئیچ موتور رو برداشتم و از خونه بیرون زدم...موتور رو روشن کردم و گاز دادم که صدایش تو کوچه پیچید...رسیدم به خیابون...دنبال یه خرازی میگشتم...پیدا کردم...موتور رو کنار مغازه پارک کردم و پیاده شدم...رفتم تو مغازه و هرچی که لازم می دونستم رو خریدم و دست پر بیرون اومدم...دوباره سوار موتور شدم و راه افتادم...حالا دنبال فروشگاه مواد غذایی بودم...یه متر جلوتر یه فروشگاه بزرگ دیدم...پارک کردم و رفتم داخلش...هرچی که دم دستم اومد رو برداشتم و خریدم...همشو گذاشتم پشت موتور و دوباره راه افتادم...حالا قسمت مهم نقشه ام بود...دنبال کادو بودم...یه چیز خاص...هنوز تصمیم نگرفته بودم که چی بخرم...همونطور که موتور رو می راندم نگاهم به مغازه ها بود که نگاهم خورد به یه مغازه لباس فروشی...فورا موتور رو نگه داشتم و پیاده شدم...رفتم داخل مغازه و با کمک فروشنده که زن بود تونستم یه مانتوی دخترونه سفید که خیلی خوشگل بود همراه شال بنفش و شلوار بنفش انتخاب و بخرم...البته سایز رامیلا رو نمی دونستم واسه همین همشو تقریبی حدس زدم و خریدم...اما باز کم بود بنظرم...رامیلا لیاقت بهتر از اینارو داره...دوباره موتور رو روشن کردم...هنوز چیزی که بنظر خاص بیاد رو پیدا نکرده بودم...واسه همین مجبور شدم برم به بازار اصلی...اونجا چشمم خورد به یه مغازه ی لوازم نقاشی...یادم اومد که رامیلا عاشق نقاشی کرده و حتما تا حالا از اون کتابای آموزشی یه چیزایی یاد گرفته...واسه همین رفتم داخل مغازه...بوم و قلم نقاشی و رنگ های مختلف نقاشی خریدم...داشتم از جلو یه مغازه رد میشدم که یه تبلیغ روی دیوار نظرمو جلب کرد...راجب نمایشگاه نقاشی و کارهای هنری بود...آدرسش همین نزدیکی ها بود...به آدرسش رفتم...جمعیت زیادی اونجا بود...یه سالن بزرگ و پر از نقاشی...تک تک نقاشی ها رو که به دیوار نصب شده بود رو نگاه کردم...اما هیچکدوم به دلم ننشست...یدفعه نگاهم خورد به یه تابلوی نقاشی که دست یه خانومه بود...عکس نیم رخ یه دختر با مژه های بلند بود که چشمش هم بسته بود...کنار صورتش یه رز سیاه رنگ بود...بنظرم خیلی قشنگ و خواستنی اومد...رفتم سمت همون خانومه...داشت با یه نفر صحبت میکرد...تا بهشون رسیدم شنیدم که خانومه گفت:

-من از این تابلو خوشم اومده..میخوام برش دارم.

با زرنگی خودمو انداختم بینشون و رو به خانومه گفتم:

-اما این تابلو قبلا به فروش رفته.

هر دو تاشون با تعجب بهم نگاه کردند... کم نیاوردم و گفتم:

-این تابلورو من قبلا سفارش داده بودم... قرار بود پیام بردارم.

خانومه که یه زن خوش پوش بود یه نگاه با تعجب به اون یکی خانوم انداخت یه نگاه به من... تابلو رو طرفم گرفت و گفت:

-نمی دونستم که این سفارشیه!

تابلو رو با غرور از دستش گرفتم و گفتم:

-امیدوارم بهتر از این تابلونصیبتون بشه.

سرشو تکون داد و بی حرف رفت... اون یکی خانومه که معلوم بود مسئول نمایشگاهه داشت با ریزینی براندازم میکرد که گفتم:

-خب... قیمت این تابلو چند؟

با همون حالت گفت:

-قیمت نداره.

با تعجب پرسیدم: یعنی چی؟... من اینو میخوام بخرم پس باید قیمت داشته باشه.

-واسه آدمای پررو و زرنگ اینجور تابلوها قیمت نداره.

و راه افتاد که بره... جلوشو گرفتم و گفتم:

-صبر کنید لطفا...

ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد... مکث کردم... دنبال یه حرفی بودم تا خراب کاریمو راست و ریس کنم واسه همین گفتم:

-این تابلو واسه من خیلی مهمه... چون... چون...

سریع گفت: چون چی؟

مکث کردم... گفتم:

-چون واسه یه آدم خاص میخوام بخرمش... درواقع من یه رابطم.

تابلو رو از دستم گرفت و گفت:

-بسیار خب...پس هزینه این تابلو واسه شما دوبرابر حساب میشه.

فرصت نداد تا حرفی بزنم...با تابلو رفت و منم پشت سرش راه افتادم...چاره ای نداشتم واسه همین دوبرابر پولو بهشون دادم و تابلو رو خریدم...اینم نتیجه زرنگ بازی من!...تابلو رو تو روزنامه پیچید و بهم داد...تشکر کردم و از نمایشگاه بیرون اومدم...دست کردم تو جیبم دیدم پول کمی واسم مونده...با یکم پولی که واسم مونده بود چند شاخه گل رز سفید خریدم و سوار موتور شدم و حرکت کردم...وقتی به کوچه رسیدم با موتور رفتم جلو درشون...نگاه خلیا روم بود اما برام مهم نبود که نگاه می کنند و پیش خودشون چی فکر میکنند!...موتور رو همون جلو درشون پارک کردم و از موتور پیاده شدم...دستم رو بردم سمت زنگ اما یکم تردید داشتم...نمی دونستم چی بگم که اجازه بده برم خونشون!...شک نمیکنه...چیزی نمیگه...تردید داشتم...تردید داشتم اما واسه خاطر دلم تردید رو کنار گذاشتم و زنگ رو زدم...فکرای دیشبم سراغم اومد...حالا دیگه مطمئن بودم که میخوام فکرامو عملی کنم...دیگه تردید نداشتم...چند دقیقه بعد در باز شد...وسایل که زیاد بود رو از روی موتور برداشتم و داخل رفتم...از پله ها بالا رفتم...در خونشون باز بود و مادر رامیلا جلو در منتظرم بود...جلو رفتم که با لبخند سلام کرد...آروم گفتم:

-سلام...نمیخواستم مزاحم بشم ولی...

سریع گفت: بیا تو.

و خودش داخل رفت...خوشحال و از خدا خواسته داخل رفتم...در رو بستم و نگاهم داخل خونشون چرخید...خونه نقلی ای داشتند که دوتا اتاق داشت...با پذیرایی کوچیک...دل باز بود...رفتم و روی مبل نشستیم که اومد روبروم نشست و گفت:

-اینهمه وسایل برای چیه؟

وسایلا رو روی زمین گذاشتم...سرمو پایین انداختم...یکم از مادر رامیلا خجالت می کشیدم...و نمی تونستم نگاهش کنم...چشماش منو یاد رامیلا مینداخت چون چشماشون شبیه هم بود...آروم گفتم:

-چون رامیلا خانوم فردا میاد.

با لبخند گفت:

-راحت باش... تو عین پسر می...-

مکت کرد که سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... دوباره گفت:

-منم تا الان داشتم اتاقش رو مرتب میکردم... دوست دارم وقتی میاد خوشحال و راحت باشه.

زیر لب گفتیم: حرف دل منو زد.

پرسید: میخوای اتاقشو ببینی؟

از خدا خواسته سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که لبخند عمیقی زد و بلند شد... فکر کنم تا الان فهمیده که به رامیلا حس دارم ولی همین که به روم نیاره و با نگاهش و لبخندش منو شگفت زده میکنه واسم کافیه... منو برد به اتاق رامیلا... وسایل و خوراکی هایی رو که خریده بودم سمتش گرفتم و گفتم:

-اینا رو واسه شما گرفتم... همیشه زحمتش رو بکشید؟

سرشو تکون داد و گفت: حتما.

و ازم گرفتشون و رفت... حالا فرصت داشتم تا همچیز رو اونجور که میخوام درست کنم... اتاقش نسبتا کوچیک بود... وسایلیش یه تخت و کمد و یه قفسه کتاب بود... مرتب بود... وسایلی نقاشی و بوم و قلمو ها رو درآوردم و گذاشتم کنار قفسه کتابش... مانتو و شلوارو شالی که واسش خریده بودم رو هم که کادو پیچ شده بود رو گذاشتم روی لباساش تو کمد... و اما کادوی اصلیش که واسم خاص بود... اول پایه بوم رو از جاش درآوردم و گذاشتم کنار تختش... سپس سراغ تابلو نقاشی رفتیم و از روزنامه درش آوردم... گذاشتمش روی بوم... عقب رفتیم و خوب نگاهش کردم... خیلی قشنگ بود... سمبل یه دختر زجر کشیده دقیقا مثل رامیلا بود... اون رز سیاه؛ نقاشی رو تکمیل کرده بود... نمی تونستم ازش چشم بردارم... چند شاخه گلی که خریده بودم رو از مشما درآوردم... اول بوشون کردم... بوی محشری داشت... باعشق اونا رو تک تک جاهای مختلف گذاشتم... یکیشو گذاشتم روی قفسه کتابش... یکیشو گذاشتم لای لباساش تو کمد... و آخری رو گذاشتم روی بالشت تختش... خودم هم روی تختش به پهلو دراز کشیدم... دستمو به گل که کنارم بود کشیدم... زمزمه کردم:

-تو گل منی رامیلا.

و گلبرگ های گل رو نوازش کردم بجای رامیلا... اما با فکر اینکه اگه الان مامانش میومد و منو با این وضعیت می دید خیلی بد میشد از تختش پایین اومدم... نگاهم چرخید روی تابلو و پشت سرش که پنجره اتاقش بود... بلند شدم رفتم سمت پنجره... پنجره رو باز کردم که نسیم خنکی وارد اتاق شد و به صورتم خورد... چشمامو بستم و با ولع نفس عمیق کشیدم... حال و هوامو عوض کرد... یه لحظه آرزو کردم که کاش الان رامیلا هم اینجا و کنارم بود... با این فکر رفتم و دوباره روی تختش نشستم... دوست نداشتم از اتاقش بیرون برم... اتاقش و در و دیواراش و تمام وسایلیش حس خوبی بهم دست میداد... حس بودن رامیلا رو... حس قشنگ نسبت به دختری خاص... نشستم و ساعت ها به تابلو نقاشی زل زدم و به رامیلا فکر کردم... یدفعه یادم افتاد که اتاق رو تزئین نکردم... چون وسایل تزئینی خریده بودم... هجوم بردم سمت مُشماها که جلو در بود... اما وسایل تزئینی داخلش نبود... با فکر اینکه حتما اونا رو مادر رامیلا برداشته از اتاق بیرون رفتم که از دیدن صحنه مقابلم خشکم زد... کل خونه با ریسه و وسایل تزئینی قشنگ و تزئین شده بود... مادر رامیلا هم روی مبل مشغول تماشا کردن تی وی بود... با دیدنم بلند شد و با لبخند گفت:

-تعجب کردی؟... همه اینا رو مدیون توئیم.

از بُهت بیرون اومدم... لبخند زدم و گفتم:

-پس چرا زودتر خبرم نکردید؟

باهمون لبخند مهربونش گفت:

-تو اتاق بودی دلم نیومد صدات کنم.

و بقیه وسایلی که مونده رو سمتم آورد و گفت:

-اینم بقیه ش...

منظورشو گرفتم... ازش تشکر کردم و وسایل رو ازش گرفتم و به اتاق برگشتم... واقعا زن فهمیده ای بود... و مادری مهربون... با اون وسایلا اتاق رامیلا رو تزئین کردم که عالی شد... بالای تختش یه قلب بزرگ قرمز رنگ درست کردم با ریسه... روی درِ کمدش هم یه ریسه زدم... حالا که همه چیز آماده بود صلاح نبود که بیشتر از این؛ اونجا بمونم... قبل از رفتنم یه پارچه سفید روی تابلو انداختم و از اتاقش بیرون رفتم... بعد از تشکر و خدافظی با مادر رامیلا به خونه برگشتم... اون هیچی به زبون نیاورد ولی معلوم بود که میدونه همه کارای من فقط بخاطر رامیلائه و بهش حس

دارم... و با لبخندش و نگاهای خاصش اینو بهم فهمونده بود... همین که به روم نیاورده بود
ممنونش بودم... به ساعت نگاه کردم... ساعت ۴ بعد از ظهر بود... دیگه کاری واسه انجام دادن
نداشتم تا شب...

شب که نیشام اومد باهاش راجب یه سفر یک هفته ای صحبت کردم... همه کارام واسه خاطر
رامیلا بود... دوست داشتم وقتی از زندان میاد همگی باهم یه سفر یک هفته ای بریم و اونجا از
علاقم بهش بگم... حالا دیگه تو احساسم و فکرم درگیر نبودم و همه چیز رو برنامه ریزی کرده
بودم... وقتی نیشام با تصمیمم موافقت کرد دیگه صد در صد مطمئن شدم از همچیز... قرارمون شد
به رفتن به شمال... درست فردای روزی که رامیلا میاد اونو غافلگیر کنیم و همه باهم بریم... قرار
شد که نیشام هم از دوستش ماشین بگیره تا با ماشین بریم... خیلی خوشحال بودم و هیجان
زده... قلبم واسه دیدن هرچه زودتر رامیلا تند تند میزد و لحظه شماری میکرد... حس کسی رو
داشتم که انگار تازه گمشده اش رو پیدا کرده... نیشام قرار بود لاله رو با خودش بیاره و من؛ رامیلا
و مادرش رو... واسه همین یه ماشین برامون بس بود... بعد از شام رفتیم روی تخت دراز
کشیدم... اما فکر فردا نمیداشت تا بخوابم... همش قیافه رامیلا میومد جلو چشمم و خاطره هاش
زنده میشد... همش تو فکر این بودم که وقتی دیدمش چی بگم... چجوری باهاش برخورد کنم بعد
از ۴ ماه!... یا اون برخوردش باهام چجوریه... ازم عصبانیه... ناراحته... یا دلخور... اگه دلخور باشه
چجوری از دلش دربیارم!... و هزار جور فکر و خیال دیگه سراغم اومد... اون شب تا ساعت ها فکر
کردم... خودمو کنار رامیلا تصور کردم... کلی رویا پردازی کردم... واقعا احساسم داشت همه کارامو
اداره میکرد... دیگه حتی یه لحظه فکرش از ذهنم بیرون نمی رفت... من رامیلا رو دوست داشتم... و
این دوست داشتن واقعا برام شیرین بود... انقدر فکر کردم و با خودم تو دلم حرف زدم که
نفهمیدم کی خوابم برد...

*

*

*

نیم ساعتی بود که جلو در زندان منتظر ایستاده بودم... کلافه بودم... قدم میزدم... یکم راه می رفتم
و همون راه رفته رو برمیگشتم... مرتب به ساعت نگاه می کردم و دقیقه ها رو می شماردم... دقیقه
های آخر چقدر دیر می گذشت... دیر و گشونده... واقعا انتظار سخته... اونم برای عشقت... دستامو

کردم تو جیب شلوارم و به دیوار تکیه زدم... پائیز بود و هوا کمی سرد شده بود... برگ های زرد شده ی درختان روی زمین ریخته شده بود و نشون از اومدن زمستون رو میداد... همیشه عاشق زمستون بودم... پائیز فصل دلگیریه... ازش متنفرم... کاش زودتر بگذره... کی فکرشو میکرد که یه شبه زندگی از این رو به اون رو بشه!... منی که از همه دخترا بیزار بودم حالا عاشق یکی خلافاکارش شده بودم که توبه کرده... و حالا اومدم تا اونو از زندون پیش خانوادش ببرم... واسه خودمم عجیب بود... شاید انتخابم نادرسته... یا رامیلا یه دختر کامل نیست... اما عشقه دیگه... یهو میاد... بی خبر میاد... بدون دعوت میاد... اما وقتی میاد بی رحم میشه... دلسنگ میشه... اسیر میکنه... وابسته میکنه... چشمای آدمو می بنده و در قلبتو باز میکنه... حالا نه دیگه می تونی بینی... نه خوب رو از بد تشخیص بدی... فقط عشقتو می بینی... با یه دنیا خوبی... که اگه اون بدیاشو هم بینی بازم دست نمی کشی... چون نمیتونی... اسیر شدی... وابسته شدی... عاشق شدی... و توی عاشقی بدترین چیز؛ وابستگیه... عین این میمونه که یه معتاد رو بخوای از مواد ترک بدی... و یه عاشق رو بخوای از عاشق بودن ترک بدی... خیلی سخته... چون هربار سعی کردم که فکر رامیلا رو از خودم دور کنم ولی نشد... عشقتو تو دلم ریشه زد... ریشه هاش سفت و محکم شد... جوونه زد... تنه انداخت... رشد کرد... و... حالا تبدیل به عشق شده... از دوست داشتن رسیدم به عشق... رسیدم به گره محکم بین خودم و رامیلا... رامیلا... حتی اسمشو هم مقدس میدونم... چون عشقمه... پاک میدونمش... چون عشقم با اعتماد... اونو واسه خودم میدونم... چون یکی از نشانه های عشق؛ خودخواهی... میخوام خوشحالش کنم... چون میخوام عشقمو خوشبخت کنم... و من... عاشقشم... عشق... مقدس ترین کلمه تو جهانه... و من ستایشش می کنم... سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمامو بستم... نفس عمیقی کشیدم... حال و هوای پائیزی انگار منو گرفته بود... یذفعه یاد رامیلا افتادم... یاد اینکه بخاطر اونه که انجام... سریع چشمامو باز کردم و به در زندان زل زدم... همون موقع در باز شد و یه نفر بیرون اومد... دقیق نگاهش کردم... یه دختر بود... حدس میزدم رامیلا باشه... رفتم طرفش... پشتش بهم بود و داشت میرفت... رفتم جلوشو گرفتم و مقابلش ایستادم... خوب نگاهش کردم... اما... رامیلا نبود... دختر با تعجب داشت نگاهم میکرد که صدایی از پشت سرم منو به عقب چرخوند:

-مهیار

توی دومتری من بود... انگار از وقتی آخرین بار دیده بودمش لاغرتر شده بود... خوب نگاهش کردم... موهای مشکی رنگش زیر مقنعه بود... صورتش رنگ پریده شده بود... نگرانش شدم... به

خودم لعنت فرستادم که لحظه های سخت رو پیشش نبودم... انگار که سال ها ازش دور بودم... با قلبم سمتش پرواز کردم... رسیدم بهش... با چشمایی پر از خواستن تمام اجزای صورتشو از زیر نظر گذروندم... میدونستم که تا الان چشمام همچیز رو لو داده... اما دست خودم نبود... نمی تونستم برای لحظه ای چشم ازش بردارم... تعجب رو تو چشماش می دیدم... اما ته نگاهش... یه چیز بود... یه چیز عجیب و مبهم... که ازش سردر نمیاوردم... پلک زد... بی اراده زمزمه کردم:
- دوباره صدام کن.

انگار صدامو نشنید... تک سرفه ای کرد... نگاهشو ازم دزدید... ولی باز نگاه خیره ام روش بود... اینبار اخم کرد... با اخم بهم نگاه کرد که تعجب کردم... با جدیت گفت:

- دنبالم اومدی؟

انگار همون جمله کافی بود که موقعیتم رو بشناسم و به خودم پیام... نگاهمو ازش گرفتم و آروم گفتم:

- آره...

مکت کردم... منتظر بودم چیزی بگه... گله کنه... شکایت کنه... دعوا مکنه... بگه کجا بودی... بگه کجا رفتی... اما چیزی نگفت... سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... سرش پایین بود... انگار با خودش درگیر بود... با حرفم اونو به خودش آوردم:

- دنبالم بیا.

و بدون اینکه نگاهش کنم جلوتر راه افتادم... پشت سرم بود... حسش میکردم... ما چقدر بهم نزدیک بودیم و دور... دور از قلبامون... و نزدیک با جسممون... و این عذاب آور بود... رفتم سمت ماشینی که نیشام از دوستش قرض گرفته بود... یه پرشیای سفید رنگ... پارک کرده بودمش... دزدگیرش رو زدم و درشو باز کردم... قبل از اینکه سوار بشم برگشتم و بهش نگاه کردم... انگار تو فکر بود... سرش پایین بود... در همون حالت در جلوی ماشین رو باز کرد و سوار شد... نفس عمیقی همراه با آه کشیدم و منم سوار شدم... دستم همش میرفت سمت سوئیچ تا ماشین رو روشن کنم اما تردید داشتم... با خودم درگیر بودم... نگاه متعجبشو رو خودم حس میکردم... حالا که تنها بودیم فرصت رو مناسب دیدم و گفتم:

- چیزی نمی خوام بگی بعد از اینهمه مدت؟

بهش نگاه کردم... سرش پایین بود و داشت با ناخن های دستش ور می رفت... سرشو به نشونه «نه» تکون داد... دلم گرفت... ناراحت شدم... انگار اونم ناراحت بود... ولی باز غرورمو حفظ کردم... بیشتر از این صلاح نبود که تو همون حالت بمونم... سریع ماشینو روشن کردم و حرکت کردم... نمیدونم چرا دوست داشتم زودتر خیابونا رو رد کنم و برسیم... سکوتی که بینمون بود روی گاز گذاشته بودم و با سرعت می راندم... حواسم اصلا بهش نبود که چه عکس العملی داره... ترسیده یا ناراحت یا عصبانیه... فقط میخواستم سریع تر از این محیط خفقان آور خلاص بشم... در عرض یک ربع به کوچمون رسیدیم... تو کوچه نیشام جلو در ایستاده بود... بهش نگاه کردم... نگاهش بین من و رامیلا در چرخش بود... هنوزم به رامیلا نگاه نکرده بودم... خودمم از رفتار خودم متعجب بودم... نه به اون نگاهای خیره... نه به این بی توجهی ها... منتظر بودم تا در ماشین رو باز کنه و پیاده بشه... اما نشسته بود... زیر چشمی بهش نگاه کردم... سرش پایین بود... انگار ناراحت بود... ولی من عصبانی بودم... دوست داشتم سکوت بینمون رو بشکنم با یه حرف... اما هیچ حرفی به زبونم نیومد... کمی که گذشت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد... سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم... بی هیچ حرفی رفت جلو درشون... زنگ رو زد... من هنوز تو ماشین بودم... داشتم نگاهش میکردم... کمی بعد مادرش اومد جلو در... بی معطلی پرید تو بغل مامانش... دلنگش بود... حق داشت... اما... یه چیزی بود... دقیق نگاهش کردم... سرش روی شونه ی مادرش بود... شونه هاش از پشت می لرزید... انگار داشت گریه میکرد... مامانش داشت نوازشش میکرد... روی سرش دست میکشید و باهانش حرف میزد... دلم گرفت... از اینکه داره گریه میکنه... از اینکه ناراحته... طاقت دیدن این وضعیت رو نداشتم... دستام روی فرمون ماشین مشت شده بود... ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه... بی معطلی ماشین رو پارک کردم... نیشام هنوز جلو در خونه ایستاده بود... داشت موشکافانه نگاهم میکرد... دردمو میدونست... اما حوصلشو نداشتم... سوئیچ ماشین رو طرفش پرت کردم که تو هوا گرفت... رفتم داخل خونه... انقدر بی حوصله و کلافه بودم که رفتم و با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم... صدای قدم های نیشام رو شنیدم که داره میاد تو اتاق... اهمیت ندادم... دستم ناخودآگاه مشت شد... مشتمو روی پیشونیم گذاشتم... کلافه بودم و عصبی... نیشام کنارم روی تخت نشست... داشت نگاهم میکرد... از نگاه خیره اش کلافه شدم... بهش با حرص نگاه کردم و گفتم:

-چیه؟... چرا اینجوری نگام میکنی؟

با ملایمت گفت:

-درد تو میفهمم...درکت میکنم...اما...

بهش خیره شدم...ادامه داد:

-اما تقصیر از خودت بود...گذاشتی رفتی...اون فکر میکرد تو این دنیا فقط یه نفر هست که هواشو داره...حامیشه...اما تو با رفتنت همچیز رو خراب کردی....اون بهت تکیه کرده بود.

تعجب کردم...تاحالا این حرفا رو نشنیده بودم...انگار حقیقت داشت...از روی تخت بلند شدم و نشستم...بلند گفتم:

-تو چی میگی نیشام؟...یعنی چی؟

بهم نگاه کرد و با خونسردی گفت:

-اینا همش حرفِ حقه...وقتی که تو رفتی...من چندبار رفتم پیش رامیلا...برام درد و دل کرد...اینارو از بین حرفاش فهمیدم...اون...

منتظر به دهنش زل زدم...تاحالا اینارو بهم نگفته بود حتی وقتی که شهرستان بودم و تلفنی باهاش درارتباط بودم...صبرم سر اومد...انگار قصد نداشت حرف بزنه...داد زدم:

-اون چی؟...بهم بگو؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-مهیار...اون...اونم بهت حس داره.

چشمم اندازه نعلبکی گشاد شد...دهنم باز مونده بود...تو شوک بودم...انتظار همچین حرفی رو نداشتم...آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-شوخی که نمی کنی؟

سرشو تکون داد و جدی گفت:

-نه اصلا...تو این مدت بهت نگفتم چون میخواستم اول خودتو پیدا کنی...با خودت کنار بیای بعد بری سراغش.

تعجب کردم... شگفت زده شدم... خوشحال شدم... هزار تا حس مختلف بهم رجوع کرد... ولی مهم ترینش این بود که حس کردم... عاشق تر شدم... داغی عشقش تو قلبم حس کردم... کم کم لبخند نشست روی لبم... لبخندم تبدیل به خنده شد... خنده ام تبدیل به قهقهه شد... نیشام هم پایه پام می خندید... اونم شاد بود... یه لحظه خودمو یه دختر بچه احساساتی حس کردم... اما برام مهم نبود... اینکه یه مردم... ولی مثل دختر بچه ها عاشق شدم... عاشقی واسم لذت بخش شد... یه لحظه تمام سختی ها و دوری هایی که کشیدم رو فراموش کردم... من واقعا عاشق شده بودم...

**

شب شده بود... اما من هنوز هم یکم بی قرار بودم... حرفای نیشام تو گوشم طنین انداز بود... اما صحنه ی گریه رامیلا همش از جلو چشمم می گذشت... دوست داشتنم الان باهاش حرف میزد... اما شماره ای ازش نداشتم... و این موقع شب نمیتونستم برم جلو درشون... نیشام وسایل رو واسه سفر فردا آماده کرده بود... حتما تا الان رامیلا هم از طریق مادرش فهمیده بود که قراره یه سفر یه هفته ای بریم... هوای خونه واسم خفقان آور بود... حس میکردم نمیتونم راحت توش نفس بکشم... احتیاج به اکسیژن بیشتر داشتم... با یک فکر ناگهانی سوئیچ موتور رو برداشتم و با موتور؛ بی خبر از خونه زدم بیرون... یکم تو خیابونا چرخ زدم... همه جا تاریک بود و تقریبا خلوت... رفتم یه جای دنج پیدا کردم و نشستم به فکر کردن... به خودم... به رامیلا... به سرنوشتمون... به احساسامون... به این سفر که پیشنهاد خودم بود... حس میکردم بعد از این سفر سرنوشتم عوض میشه و توی یه مسیر دیگه میفتم... هوا یکم سرد شده بود و لباس کمی تنم بود... واسه همین مجبور شدم که سوار موتور بشم و برگردم... به کوچه رسیدم... کسی تو کوچه نبود... یدفعه نگاهم خورد به چراغ روشن اتاق رامیلا... موتور رو زیر پنجرش نگاه داشتم... پنجره اتاقش باز بود... معلوم بود اونم بیداره... حتما تا الان کادو هایی که براش خریدم رو دیده... یدفعه نگاهم تو چشمش گره خورد... پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد... موهایش باز بود و در اثر باد تکون میخورد و روی هوا بود... نگاه من به اون... و نگاه اون به من بود... هر دو خونسردانه داشتیم همو نگاه میکردیم... غرورمون بود که اجازه نمیداد قدمی از روی احساس برداریم... نگاهشو ازم دزدید... از جلو پنجره کنار رفت... نگاه کردم... پنجره اتاقش بسته شد... دقیقه ای بعد چراغ اتاقش هم خاموش شد... ناراحت شدم... انگار اون بود که میخواست ازم دوری کنه نه من... بهم احساس داشت ولی نه اونقدر قوی که تبدیل به عشق بشه... میخواستم احساسمون رو باهم یکی کنم... اونو هم عاشق خودم کنم... من نمیتونم تو جاده یکطرفه ی عاشقی راه برم... توانشو ندارم تو اولین و

آخرین تجربه ی احساسیم اینطور پیش برم... پس باید تلاش کنم... موتور رو روشن کردم و به خونه برگشتم...

**

به کاپوت ماشین تکیه داده بودم و منتظر بودم... لاله ماشین باباش رو آورده بود و با نیشام تو ماشینش که ۲۰۶ بود نشسته بودند... تمام وسایلی که آماده کرده بودیم رو تو صندوق عقب ماشین گذاشتیم... مامان رامیلا هم تو پرشیا منتظر نشسته بود... همگی حاضر و منتظر بودیم جز رامیلا... هنوز از اتاقش و خونش بیرون نیومده بود... دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داده بودم و نگاهم به درِ خونشون بود که یدفعه باز شد و رامیلا ازش بیرون اومد... دقیق نگاهش کردم... تیپ یک دست مشکی زده بود... مانتوی مشکی کوتاه... شال مشکی... شلوار مشکی... کیف مشکی... رنگِ مشکی عجیب به پوستش میومد... تکیمو از روی کاپوت ماشین برداشتم و رفتم سمت درِ ماشین... در ماشین رو براش باز کردم و خودم کنار در ایستادم تا بیاد و سوار بشه... اما بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه طرفِ ماشین لاله رفت... لاله رو نمی شناخت... واسم عجیب بود که میخواد با لاله بیاد... بهم بر خورد... غرورم جریحه دار شد... اما دندان روی جیگر گذاشتم... میدونستم ازم دلخوره و منم باید تلافی میکردم... اما عصبانیتم مانع میشد... عصبانیتم غیر قابل کنترل شده بود... نیشام اومد و سوار ماشین من شد... مادر رامیلا هم پشت سوار شده بود... لاله و رامیلا هم تو ماشین لاله بودند... حالا حتما باهم آشنا میشن... لاله ماشین رو روشن کرد و کنار ماشین من آورد که نگاهم خورد به رامیلا... سرش پایین بود و اخم کرده بود... منم اخمام تو هم بود... به لاله نگاه کردم که گفت:

– ما پشت سرتونیم... فقط تند نری که گم نکنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– حواسم هست.

یه لحظه رامیلا سرشو بلند کرد تا بهم نگاه کنه که ناخودآگاه ماشین رو که روشن بود رو با سرعت حرکت دادم که با صدای بدی از جا کنده شد... نیشام دستشو به در گرفت و بلند گفت:

– چخبرته؟... خوبه همین الان گفتمی یواش میری.

توجهی نکردم و از آینه بغل ماشین؛ پشت رو نگاه کردم... ماشین لاله پشت سرم بود... با سرعت زیاد من؛ کمی بعد افتادیم تو جاده... جاده نسبتاً خلوت بود... واسه همین تاجائیکه تونستم گاز دادم و سرعت گرفتم... کف دستام عرق کرده بود... اعصابم خورد بود... دستام روی فرمون ماشین مشت شده بود و داشتم فرمون رو فشار میدادم... دلیل اینکه یهو بهم ریختم رو خودمم نفهمیدم... اما تحمل بی محلیاشو نداشتم... واقعا عذاب آور بود... تند تند عقب رو نگاه میکردم که لاله؛ ماشین رو گم نکنه... نگران رامیلا بودم... اگه تو ماشین پیش خودم بود؛ خیالم راحت بود... ولی حالا... هم نگرانی هم عصبانیت داشت کلافم میکرد... تند تند نفس عمیق می کشیدم... پنجره ی ماشین رو پایین داده بودم... باد سرد پائیزی تو ماشین پیچیده بود... هوا کمی سرد بود... نیشام اعتراض میکرد... اما توجهی نمیکردم... مادر رامیلا هم که وضعیتمو میدونست و درک میکرد؛ ساکت بود... تو اون وضعیت نیاز به یه چیزی داشتم تا آرومم کنه... کلافگیمو برطرف کنه... بادی که در اثر سرعت زیاد ماشین به صورتم میخورد هم داشت کلافم میکرد... موهامو بهم ریخته بود... پنجره رو بالا کشیدم که نیشام ضبط ماشین رو روشن کرد... انگار دوای دردم گوش دادن به یه آهنگ آرامش دهنده بود... واقعا به آرامش نیاز داشتم... آهنگ ویولن بود... آهنگ فیلم رومئو و ژولیت... واقعا آروم کرد... دوست داشتم چشمامو ببندم و فرمون رو ول کنم... اما جون هممون با این دیوونه بازیام به خطر می افتاد... دوست داشتم الان کنار دریا؛ تو ساحل بودم... اما حیف که کیلومترها راه مونده بود... کم کم که آروم تر شدم سرعت ماشین رو کم کردم... با اومدن آهنگ بعدی؛ ماشین لاله هم اومد کنارم... شیشه ی طرف رامیلا پایین بود... بهش نگاه کردم... اما انگار لاله قصد داشت باهام حرف بزنه... شیشه رو دوباره پایین کشیدم که نیشام بلند گفت:

-ای بابا!!!

بی توجه بهش به لاله نگاه کردم که گفت:

-این چه وضع رانندگیه؟

بلند گفتم: منظورت چیه؟

حالا رامیلا هم داشت بهم نگاه میکرد... اما ترجیح دادم بهش نگاه نکنم... نصف حواسم به رانندگی و نصف حواسم به لاله بود که گفت:

-گاز بده بابا... چرتمون گرفت.

خندیدم و گفتم: باشه.

لبخند قشنگی همراه با چشمک زد...دوباره پامو روی گاز گذاشتم و سرعت گرفتم...اونم پشت سرم بود....دستمو بردم سمت ضبط و صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم و شیشه ماشین رو بالا کشیدم...نیشام کلافه شده بود...برگشتم به مادر رامیلا نگاه کردم...بدون اینکه خم به ابروش بیاره بهم لبخند مهربونی زد...عین مادر خودم دوستش داشتم...عین مادر عشقم...آه کشیدم...اون مادر عشقم بود...سرمو چرخوندم...نگاهمو و حواسمو به رانندگی و جاده دوختم همونطور که آهنگ رو گوش میدادم...آهنگ مازیار فلاحی بود:

قدم هاتو یکم آهسته بردار

یکم آهسته تر دوری کن از من

بین حالِ خوشی اصلا ندارم

یکم سربسته تر قلبم رو بشکن

اگه گریه کنم آرام می گیرم

بازم اشکو رو گونه هام برقصون

قدم هاتو یکم آهسته بردار

تن احساسمو آرام بلرزون

مراقب باش که چیزی جانذاری

نگاه کن چندتا عکس مونده رو دیوار

داره له میشه دنیا زیر پاهات

قدم هاتو یکم آهسته بردار

قدم هاتو یکم آهسته بردار

برا تنها شدن آماده نیستم

ولی تو خودتو آماده کردی

خیالت از نگاهت مطمئنه

مثل باد زمستون؛ سرده سردی

نمیتونی به جام تصمیم بگیری

چرا میگی به نفع هردومونه!

در رو پشت سرت نبند عزیزم

بازم عطر تویی میبچه توی خونه

انگار حرف دل من به رامیلا بود... زیر لب همراه با آهنگ زمزمه کردم:

-قدم هاتو یکم آهسته بردار.

بعد از یک ساعت و نیم؛ رسیدیم به جاده پرپیچ و خم و سرسبز شمال... حال و هوای تازه ای بود... سرعتمو کم کرده بودم... نیشام و مادر رامیلا تو ماشین خوابشون برده بود... اما من خواب آلود هم نبودم... هوشیار هوشیار بودم... شیشه رو پایین کشیدم و سرمو کمی از پنجره بیرون بردم و همراه با نفسی عمیق؛ هوای اونجارو به ریه هام فرستادم... بوی سبزه ی تازه و بوی خنکی میداد... درختای سرسبز روی کوه ها... کوه های بلند و سنگی... طبیعت اینجا... بودن با رامیلا اما با فاصله... اینکه تو یه سفر باهمیم... همه و همه برام شیرین و دلپذیر بود... حالا دیگه عصبانی نبودم... آروم بودم... صدای آهنگ رو کم کردم و بجاش خودم آهنگ مازیار فلاحی رو زیر لب خوندم... ماشین لاله پشت سرم بود... اونم مجبور بود بخاطر سرعت کم من؛ آروم بیاد تا پشت سرم باشه... حال و هوام قشنگ شده بود... حس خوبی داشتم... نیم ساعت بعد به شهر رسیدیم... نیشام رو بیدار کردم تا آدرس ویلای دوستش رو بده... قرار بود واسه یک هفته تو ویلای دوستش که شنیده بودم نزدیک دریاست؛ بمونیم... وقتی بیدار شد آدرس رو گفت... با کمی گشتن و از این و اون سوال پرسیدن؛ بالاخره آدرس رو پیدا کردیم... اونجا یه جاده دوطرفه بود... یه طرفش رو به دریا... یه طرفش زمینای سرسبز... واقعا قشنگ و دیدنی بود... آدم توش احساس لذت و آزادی میکرد... به ویلا رسیدیم... یه ساختمون دو طبقه بود... پشت ویلا با فاصله تقریبا زیاد؛ دریا بود... جلوی ویلا هم یه محوطه سبز و حیاط بزرگش بود... نیشام که کلید ویلا رو داشت؛ از ماشین پیاده شد... در بزرگ ویلا رو که باز کرد ماشین رو داخل حیاطش بردم... ماشین لاله هم پشت سرم وارد حیاط شد... مادر رامیلا هم که تازه بیدار شده بود از ماشین پیاده شد و با لذت به ویلا و حیاطش نگاه کرد... نمی دونم چرا خستگی ای تو خودم حس نمی کردم!... برعکس حس میکردم امروز خیلی پُر انرژی ام... با اینکه سه ساعت پشت فرمون بودم و دیشب هم خوب نخوابیده

بودم... از ماشین پیاده شدم... لاله و نیشام کنار هم گوشه ای ایستاده بودند... رفتم سمتشون که نیشام با خنده بهم اشاره کرد و گفت:

-بفرما... اینم از جناب عزرائیل...!

با تعجب بهش نگاه کردم که با همون حالت گفت:

-دیوونه... نصف عمر شدم از بس بد رانندگی کردی.

سپس رو به لاله کرد و گفت:

-صد بار بهش گفتم بذار من رانندگی کنم... نداشت که نداشت.

لاله داشت می خندید که گفتم:

-حالا خوبه کل راه رو خواب بودی ها!

خودش هم خندید... به دور و اطراف نگاه کردم و گفتم:

-جای خوبیه... بالاخره یه بار بدرد خوردی.

رو به لاله؛ بهم اشاره کرد و گفت:

-بفرما... اینم جای تشکرشه.

خواستم چیزی بگم که صدای مادر رامیلا باعث شد سه تایی بهش نگاه کنیم:

-رامیلا خوابش برده... خوابش هم سنگینه. بیاید کمک کنید وسایل رو ببریم داخل.

نیشام زد پشت کمرم و با شوخی گفت:

-پپر... پپر... که مادر زنت صدات کرد.

خندیدم و گفتم: شرمنده دیگه... اینبار دست شما رو میبوسه.

لاله سریع گفت:

-من میرم کمک.

و رفت سمت وسایلا... چپ چپ به نیشام نگاه کردم... داشت به لاله نگاه میکرد... دوباره لحن شوخ طبعش گل کرد و گفت:

-می بینی!... پدر زخم دوستم داره که گذاشته دختر یکی یه دوش باهام بیاد...

بعد به کار کردن لاله با لذت نگاه کرد و گفت:

-ماشالا... ماشالا...

خندیدم و زدم تو کمرش... سپس هردو واسه جابجا کردن وسایل رفتیم... وقتی وارد خونه شدم؛ اول از همه بزرگیش توجهمو جلب کرد... دو طبقه بود... طبقه بالا چندتا اتاق داشت... وسایل رامیلا رو بردم و تو یکی از اتاقا گذاشتم... لاله و نیشام همونطور که داشتند وسایل رو می بردند داشتند باهم حرف میزدند... منم پشت سرشون بودم... تو راه پله ها بودیم که یه حرف لاله به نیشام باعث شد تا گوشامو تیز کنم:

-رامیلا دختر خوبیه... وقتی تو ماشین بودیم از گذشتش و خاطرات تلخ زندگیش کلی باهام حرف زد و درد و دل کرد... یکم درکش میکنم.

دوست داشتم ادامه حرفاشو بشنوم اما با نیشام به یکی از اتاق ها رفتند تا وسایل رو اونجا بذارند و دیگه نشنیدم که چی گفتند... کیفی که دستم بود رو جلو یکی از اتاق ها گذاشتم... از پله ها رفتم پایین... مادر رامیلا جلو در آشپزخونه ایستاده بود... با دیدنم گفت:

-میخوام یه چیزی واسه نهار درست کنم... تمام مدت توراها بچه ها چیزی نخوردند... اینجا هم یخچالش خالیه... میری یکم وسایل بخری؟

بلند گفتم: حتما... هرچی که لازمه رو لیست کنید تا برم بخرم.

وسایل مورد نیاز رو تو برگه نوشت و دستم داد... ازش خدافظی کردم و رفتم سمت سوئیچ ها که روی میز کنار در بود... هم سوئیچ پرشیا بود هم ۲۰۶... خواستم مال پرشیا رو بردارم که یادم افتاد رامیلا تو ماشین لاله خوابش برده... بی معطلی سوئیچ ماشین لاله رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم... آرام و بدون کمترین سروصدایی سوار ماشین شدم تا رامیلا از خواب بیدار نشه... با اینکه مادرش گفت که خوابش سنگینه اما باز احتیاط میکردم که یه موقع از خواب نپره... سوار ماشین شدم و به صورتش تو خواب نگاه کردم... چشمش بسته بود و سرش به پشتی صندلی تکیه داده بود... دوست داشتم باهاش تنها باشم... اونجا مناسب نبود... واسه همین ماشین رو روشن کردم و از

حیاط ویلا در اوادم... دنبال یه فروشگاه مواد غذایی بودم که کمی جلوتر پیدا کردم... با احتیاط از ماشین پیاده شدم و هرچی که تو برگه نوشته بود رو خریدم... همه خریدها رو تو صندوق عقب ماشین گذاشتم و خودمم سوار شدم... به صورت رامیلا نگاه کردم... هنوز هم خواب بود... واقعا هم خوابش سنگین بود که تا الان بیدار نشده... ماشین رو روشن کردم... دوست نداشتم برگردم خونه... حالا که اون خواب بود و باهم تنها بودیم و فرصت مناسب بود؛ دوست نداشتم این لحظه هارو از دست بدم... میخواستم یه دل سیر نگاهش کنم... ماشینو بردم تو یه جاده ی خلوت و نگه داشتم... سمت راستمون دریا بود... در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم... رفتم اون طرف ماشین... در سمت رامیلا رو باز کردم... روی دو زانو نشستم زمین... حالا کنارش بودم... اون تو ماشین و من؛ روی زمین... دستاش روی پاهاش بود... نگاهم تو صورتش می چرخید... این صورت چی داشت که انقدر منو شیفته ی خودش کرد!... به دستاش نگاه کردم... دوست داشتم دستاشو بگیرم... اما الان... جلو خودمو گرفتم... چون میخواستم خودش هم برای اینکار پیش قدم بشه... دستام می لرزید... لرزش خفیفی تو بدنم افتاده بود... نمیتونستم چشم ازش بگیرم... چشمای درشتش بسته بود... نگاهش خاموش بود... لباس ساکت بود... صورتش بی حرکت... اما من... فقط چشمام کار میکرد... تمام اجزای صورتشو جزء به جزء داشتم نگاه میکردم... با عشق... میخواستم انقدر نگاه کنم که سیر بشم... اما انگار من تشنه تر از اینا بودم... هرچی نگاه میکردم؛ سیر نمیشدم... مشتاق تر میشدم... زیر لب زمزمه کردم:

-منو تشنه ی خودت کردی رامیلا... آدم تشنه با آب سیراب میشه ولی من چی؟

و آه عمیقی کشیدم... خودمم جواب سوالمو نمی دونستم... یدفعه چشماش تکون خورد... توقع داشتم الان چشماشو باز کنه... ولی... یه قطره اشک از گوشه پلکش روی صورتش ریخت... تعجب کردم... پس اون بیدار بوده و تمام حرفامو شنیده!... اما این اشکش برای چیه... نمیدونم... دستمو بردم سمت صورتش... خواستم اون قطره رو پاک کنم که چشماش باز شد... دستم میون زمین و هوا خشک شد... چشمام خود به خود گشاد شد... صورتشو طرفم چرخوند و بهم نگاه کرد... تو چشماش؛ اشک حلقه زده بود... بغض کرده بود اما یه اخم بین دو ابروش بود... دستمو پایین آوردم که گفت:

-منو ببر خونه.

صداش می لرزید... دیگه نمی تونستم کاری بکنم... مجبور شدم بی حرف از جام بلندشم و سوار ماشین بشم... ماشین رو که روشن کردم صدای هق هقش که سعی داشت خفه اش کنه رو

شنیدم... ماشین حرکت کرد... داشت گریه میکرد... دستشو محکم روی دهنش گرفته بود تا صدای هق هقش بلند نشه... داشتم کلافه میشدم... دوست داشتم بغلش کنم و ازش بپرسم گریه ات برای چیه!... اما غرورم این اجازه رو بهم نمیداد... دست و پاهام سست شده بود... یه لحظه حس کردم از ناراحتی اون منم ناراحت شدم... بغض کردم... چیزی که تا حالا نمیدونستم چجوریه تو گلوم خونه کرده بود... سرعت ماشین کم بود... توان رانندگی نداشتم... دست کشیدم به صورت؛ دیدم خیسه... خود به خود داشت از چشمام اشک می جوشید... اون گریه میکرد... من گریه میکردم... طاقت نداشتم... بالاخره با هر صورتی که بود جلو در ویلا رسیدیم... همین که ماشین رو نگه داشتم؛ از ماشین بیرون پریدم... با سرعت تو حیاط ویلا داشت می دوید که یدفعه تو باغچه زمین خورد... نمیدونم چطور شد که با سرعت از ماشین بیرون پریدم و خودمو بهش رسوندم... روی زمین نشستته بود... داشت بی صدا گریه میکرد... چشمای منم اشکی بود... اشکا تند تند از چشمام میومدند... بدون اینکه اینکارم ارادی باشه... اشک جلو دیدم رو گرفته بود... پلک زدم که اشکم روی گونه ام سرازیر شد... کنارش روی زمین نشستیم... سرشو بلند کرد و با چشمایی اشکی بهم نگاه کرد... چشماش غم داشت... و چشمای من... اشک و بغض و ناراحتی... نشستته بودیم کنار هم روی زمین و بی صدا اشک می ریختیم... یکی پس از دیگری... سرمون پایین بود و تو دنیای یکدیگر غرق بودیم... من تو دنیای اون... اون تو دنیای من... کنار هم بودیم... اما چقدر از هم فاصله داشتیم... زیاد بود... اما هیچکدوممون نمیتونستیم اون فاصله رو کم کنیم... با قطرات بارونی که روی صورتمون چکید به خودمون اومدیم... انگار آسمون هم دلش مثل ما گرفته و ابری بود... دستشو به دیوار کنارش گرفت و بلند شد... منم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم... سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم... سرمو بلند کردم و از پنجره ی ویلا؛ نیشام و لاله رو دیدم که دارند بهمون نگاه میکنند... لاله اخم داشت ولی نیشام یه لبخند ملیح گوشه لبش بود... رامیلا رفت طبقه بالا... منم پشت سرش... حالا نیشام و لاله جلو در اتاق ایستاده بودند... تا رسیدم بهشون؛ نیشام گفت:

- پس خریدا کو؟

بی حوصله بودم... سوئیچ رو طرفش پرت کردم که گرفت... گفتم:

- تو ماشینه.

و بی توجه به نگاه های خیره لاله به اتاقی که برام آماده کرده بودند رفتیم... در رو پشت سرم قفل کردم... حوصله هیچکس رو نداشتم و میخواستم که تنها باشم... با همون لباسا روی تنها تختی که تو اتاق بود دراز کشیدم که از خستگی و بی حوصلگی؛ خوابم برد...

**

وقتی از خواب بیدار شدم بلافاصله قفل در رو باز کردم و رفتم به سالن پایین... هرچی اطراف رو نگاه کردم؛ کسی نبود... انگار همه باهم بیرون رفته بودند... موبایلمو از جیبم درآوردم و شماره نیشام رو گرفتم... انگار قصد نداشت تا جواب بده... واسه دومین بار شمارشو گرفتم که بالاخره جواب داد... صدای خندونش توگوشی پیچید:

-الو...بله!

عصبی شدم و گفتم:

-زهرمار و بله... کجا یید پس؟

صدای متعجبش تو گوشه پیچید: تو کی بیدار شدی؟

خونسرد گفتم: همین الان... شما پس کجا یید؟

-من و لاله و مادر رامیلا اومدیم بیرون خرید.

باحرص گفتم:

-آخه هنوز چندساعت بیشتر نیست که رسیدیم... از الان رفتید خرید؟

صدای لاله اومد: سوتی دادی نیشام.

تعجب کردم... صدای خنده نیشام اومد... با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟... الان کجا یید؟

نیشام سریع گفت:

-برات غذا نگه داشتیم... تو یخچاله. من باید قطع کنم... خدافظ.

خواستم چیزی بگم که سریع تماس رو قطع کرد و مهلتِ حرف زدن رو ازم گرفت... پوفی کردم و به ساعت نگاه کردم... ساعت ۶ عصر بود... ۵-۶ ساعت خوابیده بودم و دیگه خوابم نمیومد... رفتم سر یخچال... تو قابلمه غذا بود... غذا هم الویه بود... قابلمه رو گذاشتم روی میز و مشغول شدم... یدفعه یادِ حرف نیشام افتادم... گفتم که با لاله و مادر رامیلا بیرونه... اما اسم رامیلا رو نگفتم... پس رامیلا باهاشون نبود... اما تو خونه هم نبود... حتما تو اتاقشه... سریع از جام بلند شدم و به طبقه بالا رفتم... در همه اتاق ها روباز کردم و داخلشو نگاه کردم... اما رامیلا اونجا نبود... تو خونه نبود... کلافه شدم... رفتم کنار پنجره و دستامو تو جیبم کردم... از پنجره دریا معلوم بود... هوا بارونی بود... ساحل خلوت بود... یدفعه نگاهم خورد به یه نفر که تو ساحل بود... یه دختر بود... از پشت مثل رامیلا بود... حتما خودش بود... اما تو هوای بارونی و سرد... اون بیرون چرا رفته؟... کتم رو پوشیدم و نفهمیدم چطور از ویلا بیرون زدم و خودمو به ساحل رسوندم...

وقتی نزدیکش رسیدم آرام و آهسته قدم برداشتم... پشتش بهم بود و هنوز منو ندیده بود... و نمیخواستم که الان متوجه ام بشه... قطرات تندِ بارون روی سرمون میریخت... داشتیم خیس میشدیم... اما برای من مهم نبود... چون بودن با رامیلا رو حتی زیر بارون هم ترجیح میدادم... داشت غروب میشد و آسمون به رنگ طلایی شده بود... خورشیدِ درحال غروب از دور دورا معلوم بود... واقعا غروب پائیزی دلگیری بود... دلم گرفته بود... اینکه پشت رامیلا با فاصله ایستاده بودم... اینکه چقدر فاصله بینمون بود... چقدر از هم دور بودیم... ولی احساسامون نزدیک بهم بود... دلگیر بودم... هوا سوز سردی داشت... بارون می بارید... دلامون نزدیک بهم و جسمامون دور از هم... میخواستم سمتش پرواز کنم... اما جلو خودمو گرفته بودم... الان وقتش نبود... صدانش اومد... به گوشم رسید... زمزمه کرد:

-بارون میاره امشب

بی اراده خوندم:

-دلم غم داره امشب

انگار صدامو شنید... آرام طرفم چرخید... لحظه ی دیدارمون... نگاهامون تو هم گره خورد... ضربان قلبم اوج گرفت... تا حالا اینطوری نشده بودم... قطرات بارون که حالا تندتر شده بود روی سروصورتمون می ریخت... ولی ما... فارق از همچیز... روبروی هم ایستاده بودیم و بهم نگاه میکردیم... چشمش... نگاهش... پر بود از غم... پراز حرفای نگفته... انگار کلی حرف داشت واسه

گفتن... تو چشمام التماس ریختم... التماس واسه حرف زدن... التماس واسه لب باز کردن... اما انگار مَهر خاموشی روی لباس خورده بود... نگاهشو دزدید... سرشو پایین انداخت و روشو دوباره سمت دریا برگردوند... جز یه مانتوی نازک چیزی تنش نبود... نگرانش شدم که سرما بخوره... کتم رو از تنم درآوردم... رفتم پشتش و کت رو روی شونه هاش انداختم... برگشت بهم با تعجب نگاه کرد... رفتم و کنارش ایستادم... نگاهم به دریا که حالا خروشان شده بود و خورشید در حال غروب بود... آه عمیقی کشیدم... سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم... داشتیم لحظه به لحظه خیس تر میشدیم اما هیچکدوم حاضر نبودیم از اون صحنه ی دل انگیز دل بکنیم... خورشید که داشت باهامون خدافظی میکرد... هوا سردتر شده بود... ماه اومده بود تو آسمون... هوا داشت تاریک میشد... دقایقی بود که تو سکوت داشتیم به دریا نگاه میکردیم... هردو سکوت کرده بودیم... انگار هیچکدوم حاضر نبودیم این سکوت رو بشکنیم... هیچکس جز ما دوتا ساحل نبود... هیچ صدایی جز صدای موج ها و بارون و باد و صدای نفس هامون نبود... فضای سنگینی بود... یدفعه سکوت رو شکست و صدام کرد:

-مهیار!

انگار منتظر همین حرف بودم... سریع طرفش چرخیدم و بهش نگاه کردم... اونم طرفم چرخید... بهم نگاه کرد... میخواست چیزی بگه... مکث کرده بود که پرسیدم:

-چرا تو ماشین گریه میکردی؟

سرشو پایین انداخت... ناراحت بود... منم ناراحت شدم... منتظر جواب سوالم بودم که سرشو بلند کرد... به چشمام نگاه کرد... انگار تو چشمام دنبال چیزی میگشت... پس از کمی مکث گفت:

-مهیار... تو کی هستی؟

تعجب کردم... دهن باز کردم خواستم چیزی بگم که گفت:

-چرا به زندگیم پا گذاشتی؟... اون نقاشی... اون کادوها... اون حرفای امیدوارکننده... اون ملاقات ها... اونا واسه چی بود؟...

مکث کرد:

-این سفر... برای چیه؟... چرا منو آوردی به این سفر؟... قصدت چیه؟

حالا من تو جواب سوالش مونده بودم... واقعا نمیتونستم حرف دلمو به زبون بیارم... آرامم گفتم:

- فکر می‌کردم تا الان فهمیدی.

عصبانی شد... مستقیم تو چشم‌ام نگاه کرد و گفت:

- من چی رو فهمیدم؟... من هیچکسو جز خودم نمیشناسم... من یه خلافکارم... خلافکار.

با اخم و تعجب بهش نگاه کردم... قاطی کرده بود... داد زد:

- تو از چیه من خوشت اومده؟... از خلافام؟... از گذشته ام؟... از زندانی بودنم!... از اینکه حتی به

خودم اجازه نمیدم که عاشق کسی بشم... از اینکه نمیتونم خودمو ببخشم!

عصبانی شدم... دوست نداشتم راجب خودش اینجور حرف بزنه... داد زد:

- خفه شو.

دهنشو بست و با تعجب بهم نگاه کرد... داد زد:

- بس کن... تو حالت خوب نیست... داری چرت و پرت میگی.

با مشت کوبید به سینه اش و داد زد:

- نفسم بالا نیامد... حس میکنم روی زمین راه رفتنم گناهه... من... من...

بغض کرده بود... ولی من عصبانی بودم... با بغض ولی داد زد:

- دارم عذاب میکشم لعنتی... می فهمی!

هیچی نگفتم که بلندتر داد زد:

- می فهمی؟

داد زد: آره می فهمم... چون...

بلندتر داد زد:

- چون عاشقتم...

اول با ناباوری بهم نگاه کرد... خودمم از حرفی که به زبون آوردم تعجب کردم ولی کم

نیاوردم... عصبانی بودم... یدفعه داد زد:

-من اوادم تا گناهامو زیر بارون بشورم...مهیار...من...

با دست زد تو صورتش و عصبانی تر از قبل داد زد:

-من معتادم هنوز.

تعجب کردم...وحشت کردم...بغضش شکست...اشک و آب بارون روی صورتش باهم قاطی شده بود...هر دو خیس خیس شده بودیم...دستشو بلند کرد تا بازم خودشو بزنه که مچ دستشو گرفتم...با چشمایی اشکی بهم نگاه کرد...دستشو طرف خودم کشیدم که اومد تو بغلم...یه دستمو دور کمرش حلقه کردم و یه دستمو روی موهاش کشیدم...شالش روی گردنش افتاده بود...با صدای بلند تو بغلم گریه میکرد...قدش تا سرشونه ام بود...سرمو خم کردم و روی موهاشو بوسه زدم...دستمو نوازش گونه روی موهاش کشیدم...حس خوبی بود...دوتایی تو آغوش هم...زیر بارون...آسمون گریه میکرد...رامیلا گریه میکرد...من بغض کرده بودم...خیس خیس شده بودیم...هم لباسمون...هم بدنمون...ولی واسمون مهم نبود...تو بغلش آروم شدم...آروم ولی پراز بغض...تحمل رنجشش رو نداشتیم...سرمو خم کردم زیر گوشش زمزمه کردم:

-آروم باش...دوتایی همچیز رو درست میکنیم.

با گریه گفت:

-مهیار...من معتادم...به پای من نمون.

با ملایمت گفتیم:

-هیسیسی...دیگه از این حرفا نزن...تو هرچی هم باشی من باهاتم.

گریه اش شدت گرفت...محکم به خودم فشردمش و نفس عمیق کشیدم...سرمو بلند کردم و به آسمون ابری و تاریک نگاه کردم...صدای موج های دریا و گریه غم انگیز رامیلا تو گوشم بود...گریه اش بند نمیومد...خودشو ازم جدا کرد...با تعجب بهش نگاه کردم...دستمو از دور کمرش باز کرد...هنوزم داشت گریه میکرد...سرشو زیر انداخت و با گریه گفت:

-منو تو نمی تونیم...تو برو با یکی دیگه.

و خواست بره که بازوشو گرفتم و داد زدم:

-وایسا!

ایستاد ولی برنگشت...دستم از روی بازوش روی دستش آوردم...دستشو به نرمی گرفتم که برگشت و بهم نگاه کرد...اون لحظه حس خوبی بهم دست داد...اما قبل از اینکه بره دستشو کشیدم و اونو سمت قایقی که اون نزدیکی ها بود بردم...داد زد:

-منو کجا می بری؟

آروم گفتم: با من بیا.

بردمش نشوندمش تو قایق...خودمم رفتم پشت قایق و هلش دادم تا افتاد تو آب...داشت با تعجب و وحشت به کارام نگاه میکرد...پارو رو برداشتم و شروع کردم به پارو زدن...جیغ زد:

-کجا داری میری؟

اما من خونسردانه داشتم پارو می زدم...بلند شد سمتم هجوم آورد و با داد گفت:

-برگرد...برگرد!

یکی از دستامو از روی پارو برداشتم و مچ دستشو محکم گرفتم و با جدیت گفتم:

-بشین سرجات...حرفم نزن.

کنارم بود...جیغ کشید:

-من می ترسم...برگرد.

و به سینه ام مشت زد...حالا تقریبا وسط دریا بودیم...بارون بند نمیومد...آسمون رعد و برقی بود...دریا هم خروشان...هوا حالا تاریک تاریک شده بود...واقعا ترسناک بود...اما من نمیترسیدم...خونسرد بودم...پارو ها رو ول کردم و دوتا مچ دست رامیلا رو گرفتم...داشت تقلا میکرد تا دستاشو از دستام باز کنه اما زورش کم بود... و زور من زیاد...جیغ کشید:

-ولم کن عوضی.

اعصابم خورد شد...دستاشو ول کردم و داد زدم:

-من عوضی نیستم...آوردت اینجا تا با چشمای خودت واقعیاتو ببینی.

به دور و اطراف نگاه و اشاره کردم و با داد ادامه دادم:

-نگاه کن دور تو... همه جا تاریکه... بیرون از این قایق هزار تا خطر وجود داره... آگه من نباشم... آگه منی که میخوام مواظبت باشم نباشم... چطوری میخوای از خطرا عبور کنی؟... چطوری میخوای سختیا تو پشت سر بذاری؟

ترسیده بود... سرشو پایین انداخته بود و گریه میکرد... عصبانی تر شدم... تحمل گریه هاشو نداشتم... داد زدم:

-بجای گریه کردن؛ جواب بده.

یدفعه سرشو تو سینه ام فرو برد و با گریه گفت:

-من خیلی بی کسم... خیلی بی پناهم... و با صدای آهسته تری گفت:
-پناهم بده.

نفس عمیقی کشیدم... سرشو تو آغوش گرفتم و نوازش کردم... حس خوبی داشتم... حس میکردم از همچیز بهم پناه آورده... و من تکیه گاهش... زمزمه کردم:

-حاضری با من از سختی هات بگذری تا به آرامش برسی؟

همونطور با گریه گفت:

-نمیدونم... من... میتروسم.

نوازشش کردم و با ملایمت گفتم:

-تا من هستم از هیچی نترس... من پشتتم... بهم اعتماد کن.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد... بدنشو سفت به خودم فشار دادم... داشت می لرزید... نگرانش شدم... سرشو از روی سینه ام برداشتم و به صورتش نگاه کردم... چشماش بسته شده بود... به پیشونیش دست کشیدم... تب داشت... وحشت کردم... چندبار آروم به صورتش زدم و صداش کردم... اما جواب نداد... نبضشو گرفتم... نبضش میزد... اما نامنظم... سرشو گذاشتم روی پاهام... فوراً پاروها برداشتم و تا رسیدن به ساحل پارو زدم... هول شده بودم... وحشت کرده بودم... نفهمیدم چطور به ساحل رسیدم... بارون تند تند می بارید... آسمون با صدای بدی رعد و برق میزد... ترسیده بودم... می ترسیدم که از دستش بدم... قایق رو بردم تو ساحل... سریع بغلش کردم و ویلا دویدم... نفهمیدم کی گریه ام گرفت... همونطور که می دویدم با گریه داد میزدم:

- تحمل کن رامیلا... تحمل کن.

در ویلا رو باز کردم و داخل رفتم... نیشام اینا هنوز نیومده بودند... قلبم تند تند میزد... رامیلا رو بردم طبقه بالا و اتاقی که شومینه داشت... اونو روی تخت گذاشتم... هرچی پتو دم دستم بود روش کشیدم... چند تا چوب برداشتم و تو شومینه ریختم و روشنش کردم... اتاق داشت کم کم گرم میشد... لباسام خیس بود... نشستم کنار تخت و دستشو از روی پتو گرفتم... موهای خیسش دور صورتش ریخته بود... موهاشو کنار زدم و به صورتش دست کشیدم... چشماشو نیمه باز کرد که بهش نگاه کردم... اشکام تند تند روی صورتم می چکیدن... هیچ اختیاری روشن نداشتیم... با چشمایی نیمه باز و صدایی گرفته زمزمه کرد:

- مهیار.

دستشو بوس کردم و گفتم:

- جونم... جونم! من اینجام.

چشماش بسته شد... به پیشونیش دست کشیدم... بدجور داغ بود... بدجور تب داشت... باید زنگ میزدم تا آمبولانس بیاد... با اینکه دلم نمیومد ولی دستشو رها کردم و بلند شدم... داشتم میرفتم سمت تلفن که سرم گیج رفت... چشمام سیاهی رفت... نتونستم خودمو نگه دارم... روی زمین افتادم و از حال رفتم...*

وقتی چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم؛ تو یه اتاق یک دست سفید بودم... به دستم هم سُرْم وصل بود... حدس میزدم بیمارستان باشم... به سرم دست کشیدم... بدجور درد میکرد... یاد اون موقعی افتادم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم... بعدش رو دیگه یادم نیست... یاد رامیلا افتادم... نگران شدم... خواستم بلند بشم که در اتاق باز شد... منتظر به در چشم دوختم که نیشام وارد اتاق شد... با دیدنم لبخند زد و سمتم اومد... با بی قراری پرسیدم:

- رامیلا... رامیلا کجاست؟

- آروم باش... اونو مرخصش کردند... اونم بیمارستان بود.

نفس راحتی کشیدم که گفت:

- چیکار کردید با خودتون که کارتون به بیمارستان کشید؟... وقتی اومدیم خونه از حال رفته بودید... تو روی زمین افتاده بودی... رامیلا هم روی تخت.

بی حوصله بودم و حوصله توضیح دادن نداشتم... فقط پرسیدم:

-حال رامیلا چگونه؟

لبخند زد و گفت: خوبه... ولی...

با نگرانی پرسیدم:

-ولی چی؟

انگار تو گفتن حرفی تردید داشت... منتظر به دهنش چشم دوختم که پس از کمی مکث گفت:

-دکترش گفت اون قبلا معتاد بوده... الانم چندروزه که توی ترکه.

فکر کردم چیز مهمی میخواد بگه... اینو که خودم میدونستم... وقتی خونسردیمو دید با تردید

پرسید:

-میدونستی؟... مگه نه!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره.

-اینم میدونستی که تو زندان بهش مواد دادن و معتادش کردن؟...

تقریبا داد زدم: کی؟

تعجب کرد و گفت: آدمای صالح.

عصبانی شدم... دستم مشت شد و روی تخت کوبیدم... داد زدم:

-لعنتی...

به نیشام که تعجب کرده بود نگاه کردم و پرسیدم:

-دیگه چه بلاهایی سرش آوردند؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... اینم از بین حرفاش به مامانش فهمیدم... دکتر میگفت اراده اش خوبه... از وقتی از

زندان آزاد شده دیگه مصرف نداشته تا امروز.

زیر لب گفتم: یعنی دو روز؟

با تعجب آشکاری بهم نگاه کرد و گفت:

-حالت خوبه؟...سه روزه که ترک کرده...الانم عوارضش باهاشه که تندتند حالش خراب میشه...دکتر گفت باید مواظبش باشیم.

دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-مگه چندروزه من اینجام؟

-۲۴ساعتی میشه که اینجایی و بیهوش.

تعجب کردم...پرسیدم:

-دکتر نگفت چرا من اینهمه ساعت بیهوش بودم؟

-گفت...گفت که بخاطر سرماخوردگی شدید بدنت مقاومتشو از دست داده...ولی کم کم بهتر میشی.

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

-حتما بخاطر زیر بارون موندنه.

نیشام با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-شنیدم که زیر بارون عاشق شدی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-اشتباه شنیدی...من قبلا عاشق بودم.

لبخندش پررنگ ترشد و گفت:

-حالا که هم حالت خوبه هم عاشقی...پاشو بریم خونه که خیلیا منتظر تن.

از خدا خواسته قبول کردم...رفت تا پرستار رو صدا کنه تا سرم رو از دستم بکشه...بعد از اینکه از بیمارستان دراومدیم؛سوار ماشین لاله شدیم...خود لاله اومده بود دنبالمون...منو نیشام عقب نشستیم...لاله هم راننده بود...از آینه جلو ماشین بهم نگاه کرد و پرسید:

-الان خوبی؟

سرمو تکون دادم و آروم گفتم:

-ممنون...

انگار اونم نگرانم بود... نیشام کنارم نشسته بود و مدام شوخی میکرد تا منو بخندونه... اما حوصله ای واسه خندیدن هم نداشتیم... و تلاشای نیشام بی نتیجه موند... فقط دوست داشتیم زودتر به خونه برسیم تا با چشم خودم رامیلا رو از نزدیک ببینم... تو این مدت کم حس میکردم دلَم براش تنگ شده... وقتی به ویلا رسیدیم سریع از ماشین پریدم پایین و به ویلا رفتم... هیچکس داخل ویلا نبود... خواستم به طبقه بالا برم که نیشام و لاله با سروصدا وارد ویلا شدند... ایستادم و با تعجب بهشون نگاه کردم... نیشام با خنده وارد شد در حالیکه دست میزد بلند بلند میخوند:

-تولد... تولد... تولدت مبارک.

لاله هم داشت می خندید... سرمو چرخوندم و نگاهم خورد به مادر رامیلا... پایین راه پله ها با لبخند ایستاده بود و منو نگاه میکرد... گیج شده بودم... همه دورم بودند... همه شاد بودند... اما من... رامیلا رو میخواستیم... واسه دیدنش مشتاق شده بودم... انگار تو فکر رامیلا غرق بودم که تاریخ تولد خودمم یادم رفته بود... ۱۷ آبان... روزی که دنیا اومدم... مسلما باید این روز واسم یه روز خاص باشه... ولی بی رامیلا... بهترین روز رو هم نمیخواستیم... نیشام که کلافگیمو دید دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

-خوشحال نیستی؟

بی قرار بودم... سرمو به نشونه «نه» تکون دادم... نگاهم خورد به لاله که پشت سر نیشام ایستاده بود... انگار ناراحت بود... مسیر نگاهش به پشت سرم بود... مسیر نگاهشو دنبال کردم و به پشت چرخیدم که... نگاهم از شادی برق زد... خیره موندم بهش... داشت از پله ها آروم پایین میومد... نگاهش بهم بود... نگاهم بهش بود... حاضر نبودیم از هم چشم برداریم... حتی پلک هم نمی زدیم... سرتا پاشو نگاه کردم... شلوار بنفش... مانتوی سفید... شال بنفش خالخال... فوق العادش کرده بود... به خودش رسیده بود... رژ لب بنفش زده بود... موهاشو یه طرفه ریخته بود که نصفش از شال بیرون زده بود... این همون کادوی من بهش بود... لبخند قشنگی روی لبش بود... همه با دیدنش تعجب کرده بودند... یکم رنگش پریده بود... اما من... هم نگرانم بودم... هم بی تابش... زیر لب اسمشو صدا کردم:

-رامیلا...

مادر رامیلا با نگرانی گفت:

-چرا اومدی پایین؟... باید استراحت کنی!

فهمیدم که بخاطر من این لباسارو پوشیده و با اون حال خرابش تا پایین اومده... بی توجه به همه سمتم اومد... روبروم ایستاد... هردو لبخند داشتیم... با عشق به هم دیگه نگاه میکردیم... انگار خودمونو هم فراموش کرده بودیم... اینکه کجاییم... و جایگاهمون چیه... پلک هم نمی زدیم... رنگ صورت رامیلا مثل گچ شده بود... نگرانش شدم... با نگرانی نگاهش کردم... چشماش داشت بسته میشد... بیحال بود... زمزمه کرد:

-مهیار...

و از حال رفت... داشت روی زمین می افتاد که گرفتمش... گرفتنش همزمان شد با جیغ مادرش... ترسیده بود... رامیلا رو بغل کردم و به طبقه بالا و اتاقش بردم... مادرش و نیشام و لاله هم پشت سرم اومدند... گذاشتمش روی تخت... مادرش داشت بالا سرش گریه میکرد... لاله عصبانی بود... نیشام اومد بالا سرش و گفت:

-دکترش گفته نباید استرس داشته باشه... دورشو خلوت کنید.

نیشام کمک کرد تا مادر رامیلا از اتاق بره بیرون... خودش هم رفت بیرون... فقط من و لاله و رامیلا تو اتاق بودیم... لاله گفت:

-آپول مسکن داره... باید بهش بزنم.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-مگه بلدی؟

سرشو تکون داد و آپول رو آماده کرد... رامیلا چشماش نیمه باز بود و آروم ناله میکرد... معلوم بود داره درد میکشه... با درد کشیدن اون؛ انگار قلب منم فشرده میشد... عصبانی بودم و ناراحت... لاله اومد کنارش روی تخت نشست... آستین مانتوش رو بالا کشید تا آپول رو به دستش بزنه... رامیلا اون یکی دستش رو بالا آورد و دستمو گرفت... دستشو به نرمی فشردم... متوجه نگاه زیرچشمی لاله شدم... لاله آپول رو به دستش زد که رامیلا ناله کرد... لاله با اخم از اتاق بیرون رفت... دلیل

اخماشو نمیدونستم... و نمی فهمیدمش... هنوز دست رامیلا تو دستم بود... من ایستاده بودم و اون روی تخت دراز کشیده بود... صدایش بخاطر درد کشیدن؛ گرفته بود... با همون صدای گرفته اش گفت:

-منو... ببخش که... روز تولد تو خراب...

بخاطر سرفه نتونست ادامه حرفشو بگه... دستشو فشردم و گفتم:

-آروم باش رامیلا... عیب نداره... همین که تو خوب باشی واسه من کافیه.

صدایش داشت تحلیل میرفت... آمپول کم کم داشت روی بدنش تاثیر میذاشت و اونو خواب آلود کرده بود... داشت اسممو صدا میزد... با غصه نگاهش کردم که چشماش بسته شد... خوابش برد... دستاش شل شد و از دستم افتاد... اما یه چیزی تو دستم موند... مشتمو باز کردم و بهش نگاه کردم... یه جاسوئیچی بود... روش یه قلب بود که نوشته بود:

-مهیبار...

برام عزیز بود با این هدیه اش صدبرابر عزیزتر شد... جاسوئیچی رو سمت لبم بردم و بوسیدمش... سپس روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-دوستت دارم.

تو اتاق روی صندلی کنار شومینه نشستیم... دوست نداشتم از پیشش جایی برم... برام مهم نبود که امروز تولدمه و یک سال بزرگتر میشم... فقط برام مهم رامیلا بود... امسال ۲۹ ساله میشدم... ۲۸ سال تنها و بی عشق زندگی کردن برام کافی بود... ۲۸ سال از دخترا دوری کردن... تنها موندن... تنها زندگی کردن... تنها نفس کشیدن... بی عشق موندن... بی عشق زندگی کردن... بی عشق راه رفتن... و حالا با آغاز ۲۹ سالگی؛ عشقمو هم بدست آوردم... رامیلا... اولین و تنهاترین و آخرین عشقم بود... تنها کسی که اسمش تو قلبم حک شد و دیگه پاک نشد... تنها دختری که دوست داشتم مال خودم باشه... و حالا باهم تو یه اتاق بودیم... اون روی تخت... من روی صندلی... اون خوابه... ولی من بیدارم... اون بهم حس داره... ولی هنوز اعتراف نکرده... با کاراش بهم فهمونده که اونم دوستم داره... ولی من تو عصبانیت بهش اعتراف کردم... و منم با کارام میخوام بهش نشون بدم که اعترافم درست بوده... و همجوره کنارشم... و تنهاش نمیدارم... من اونو از بقیه ی دنیا جدا میدونم... اون عشقمه... برام خاصه... همچیزش... حتی اگه معتاد باشه هم دوستش

دارم... من اونو با همه گناهاش قبول کردم... و پای عاشقیم ایستادم... و امیدوارم که اونم بتونه با سختیاش کنار بیاد... و کنارم با عشق باشه... و زندگی کنه... میخواستم واسه آیندمون برنامه ریزی کنم... اما حالا زود بود... چون هیچکدوممون آماده نبودیم... پس فکرشو هم برای بعد گذاشتم... فعلا به حس دستاش فکر میکردم... وقتی که بغلش کردم؛ آرامشی به دلم سرازیر شد که جایگاهمو فراموش کردم... من خودمو فراموش کردم... آغوشش معجزه بخش بود... درمان کننده بود... آرامش داشت... حس خوبی داشت... بهترین حس دنیا... اولین بار بود که تجربش کردم... از روی هوس نبود... همش از روی عشق و دوست داشتن بود... با احساسی خالص و پاک... به رامیلا هم ایمان داشتم که اونم عشقش نسبت بهم پاکه... بهش اطمینان داشتم... و دارم...

ساعت ها که بالا سر رامیلا نشسته بودم و بهش نگاه میکردم... اما اون خواب بود... صورتش تو خواب آروم و معصوم بود... و خواستنی تر... در اتاق باز شد که نگاهم به اون سمت کشیده شد... نیشام سرشو از لای در آورد تو... به من و رامیلا نگاهی انداخت و با شیطنت گفت:

-اجازه هست!

با خستگی بهش نگاه کردم که گفت:

-باشه... اونجوری نگاه نکن... بیا بیرون میخوایم کادوها تو بدیم.

بلند شدم و آروم از اتاق بیرون رفتم... جلو در اتاق لاله و نیشام ایستاده بودند... پرسیدم:

-پس مادر رامیلا کو؟

نیشام به شوخی گفت:

-مادر رامیلا نه و خاله لیلی... بعدشم خاله لیلی نه و مادر زن.

حوصله شوخیاشو نداشتم... بی حوصله گفتم:

-خاله لیلی کجاست؟

لاله بجای نیشام گفت:

-انقدر گریه کرد که خوابش برد... خیلی نگران دخترشه.

سرمو تکون دادم که نیشام گفت:

-خب حالا نوبتِ کادوهائمه!

یه بسته ی کادویی طرفم گرفت که ازش گرفتم و پرسیدم:

-توش چیه؟

با خنده گفت:

-پکیج کاملِ لیلی و مجنون...واسه آدمای عاشق.

لاله خندید که با جدیت به نیشام گفتم:

-بس کن این مسخره باز یارو.

دستشو برد بالا و با خنده گفت:

-من تسلیم...ولی اینکه دستته کادوی لاله ست.

به لاله نگاه کردم...داشت با لبخند بهم نگاه میکرد...لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم:

-زحمت کشیدی زن داداش.

یدفعه لبخند از روی صورتش پاک شد...نمیدونم حرفم کجاش بد بود که ناراحت شد...بسته رو باز

کردم...داخلش یه ساعتِ مچی شیک بود...بهش نگاه کردم و گفتم:

-آخه چرا انقدر گرون؟...واقعا لازم نبود.

آروم گفت: احتیاجی به تشکر نیست.

و سرشو پایین انداخت و بی حرف به یکی از اتاق ها رفت...به نیشام نگاه کردم و پرسیدم:

-پس چرا یهو قاطی کرد؟

شونه بالا انداخت به نشونه ندونستن...کادوی بعدیم رو هم که کادوی خودش بود رو داد...یه

پیرهن مردونه بود...مادر رامیلا هم برام یه ریش تراش خریده بود...از بین همه این کادوها واسم

فقط کادوی رامیلا عزیز بود که یه جا سوئیچی بود...هرچند کوچیک و کم قیمت بود اما برام خیلی

عزیز بود...یدفعه یاد اون تماسم با نیشام افتادم و گفتم:

-پس خرید رفتنتون تو روز اول بخاطر همین بود؟

سرشو با شیطنت و خنده تکون داد... تک خنده ای کردم و گفتم:

-خیلی ضایعی...اگه لاله نمی گفت که...

با شنیدن صدای رامیلا جمله امو کامل نکرده به اتاق رفتم...بیدار شده بود...داشت صدام

میکرد...رفتم کنارش...دستشو گرفتم و با مهربونی گفتم:

-جانم!...من اینجام.

با صدای گرفته ای گفت:

-تشنمه...آب میخوام.

سریع گفتم: الان برات میارم.

و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم...نیشام جلو در اتاق ایستاده بود و با شیطنت نگاهم میکرد...بی توجه به لبخندش به طبقه پایین و سپس به آشپزخونه رفتم...داخل یخچال هم آب بود

هم آبمیوه...یه لیوان آب و یه لیوان آب پرتغال برایش تو سینی گذاشتم...چندتا میوه هم برایش

گذاشتم تا بهش بدم بخوره...تو این وضعیت نیاز به تقویت داشت...سینی رو برداشتم و به طبقه

بالا رفتم...در اتاق رو باز کردم و داخل اتاق رفتم...روی تخت نشسته بود...به صورتش نگاه

کردم...حسابی عرق کرده بود...سینی رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

-چرا بلند شدی?...باید استراحت کنی.

به پیشونیش دست کشید و گفت:

-گرممه...شعله ی شومینه رو کم کن.

رفتم شعله شومینه رو کم کردم...سپس رفتم کنارش روی تخت نشستم...پتو رو روش کشیدم که

اعتراض کرد:

-گرممه.

-عیب نداره...عوضش سرما نمی خوری.

دستشو که داغ داغ بود رو گرفتم...بازم همون حس خوب...دوست داشتم دستشو بوس کنم...اما

نمیشد...جلو خودمو گرفتم...بهش نگاه کردم و گفتم:

-الان بهتری؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد که بهش لبخند زدم... دستشو ول کردم و رفتم سینی رو آوردم... گذاشتم کنار تخت... اول لیوان آب رو برداشتم و خواستم خودم بهش آب بدم که نداشت... خودش لیوان رو از دستم گرفت و یذره آب خورد... لیوان رو دستم داد و زیر لب تشکر کرد... پرسیدم:

-چیزی میخوری؟

سرشو تکون داد... بشقاب میوه ها رو برداشتم و روی پام گذاشتم... شروع کردم به پوست کندن میوه ها... سنگینی نگاهشو که حس کردم بهش نگاه کردم که گفت:

-مهیار... تو خیلی خوبی.

این جمله؛ فکرمو برد سمت اون فرد ناشناس و نامه هاش... اونم این جمله رو تو نامه اش بکار برده بود... یه لحظه حدس زدم که شاید اون؛ رامیلا باشه... سوالمو به زبون آوردم:

-رامیلا... تو توی زندان واسه من تا حالا نامه نفرستادی؟

تعجب کرد... با تعجب گفت:

-نه... چطور؟

فهمیدم که رامیلا نبوده... اما نمیخواستم هم فکرمو درگیرش بکنم... هنوز منتظر بهم چشم دوخته بود که گفتم:

-هیچی... همینطوری.

و مشغول میوه پوست گرفتن شدم... همه میوه ها رو که پوست گرفتم؛ دونه دونه دهنش گذاشتم... با اینکه زیاد میل نداشت اما مجبورش میکردم تا بخوره... چون واسش تو این دوره مفید بود... یکم بیحال بود... تا جائیکه میدونستم آدمی که توی ترک باشه؛ پرخاشگر و عصبی هم میشه و تمام اعمالش غیر ارادیه... اما همین که رامیلا خودشو کنترل میکنه و اراده قوی داره؛ منو به وجد میاورد... بعد از اینکه همه میوه هارو خورد؛ داشتم بشقاب رو داخل سینی میداشتم که تقه ای به در خورد... بلند گفتم:

-بفرما.

در اتاق باز شد و خاله لیلی وارد اتاق شد... ناراحت بود... سینی رو برداشتم و رفتم جلوی در... بهم نگاه کرد که گفتم:

- ممنون از کادوی قشنگتون.

لبخند کمرنگی زد... نگران دخترش بود... داخل اتاق اومد و رفت کنار رامیلا... جلو در بودم... نگاه رامیلا بهم بود که با لبخند بهش گفتم:

- و ممنون از کادوی قشنگ تو.

لبخند قشنگی روی لبش اومد... بهش چشمک زدم و از اتاق بیرون رفتم... سینی رو داخل آشپزخونه گذاشتم... با کمک لاله یه سوپ خوشمزه واسه رامیلا درست کردیم... البته حین غذا پختن؛ نیشام هم میومد و همش تیکه مینداخت و مسخره میکرد... اما من توجهی نمی کردم... فعلا تمام فکرم پیش رامیلا و وضعیته بود...

**

وقتی آخرین قاشق از سوپ رو دهنش گذاشتم و قورت داد؛ دور دهنش رو با دستمال پاک کردم و گفتم:

- نوش جونت.

لبخند زد... بلند شدم تا ظرفا رو به آشپزخونه ببرم که صدام کرد... ایستادم که گفت:

- میشه بریم ساحل...!

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- این وقت شب؟... تو این سرما؟

- خواهش میکنم مهیار... لباس گرم می پوشم... الان دوست دارم اونجا باشم و قدم بزنم.

دوست نداشتم خواسته اشو رد کنم... گرچه نگرانش بودم اما قبول کردم و گفتم:

- باشه... پس تا من برم پایین و پیام توام آماده شو.

پلک زد و با خوشحالی گفت: باشه.

لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم... ظرفا رو به آشپزخونه بردم و گذاشتم... به طبقه بالا و اتاق خودم رفتم... لباس گرم همراه با بارونی ام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم... رفتم جلو در اتاقش... منتظرش بودم که حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد... کلاه و شال گردن پوشیده بود با پالتوی مشکی و چکمه های بلند... با لذت بهش نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

-بریم؟

سرمو تکون دادم که همراه هم راه افتادیم... از ویلا بیرون رفتیم و تا رسیدن به ساحل؛ آروم آروم قدم زدیم... همش حواسم بهش بود تا حالش خراب نشه... خودش هم متوجه نگرانیم بود ولی دم نمیزد... تا رسیدیم به ساحل... داشتیم کنار دریا کنار هم قدم میزدیم... هیچکدوم حرف نمی زدیم... انگار قرارمون به سکوت بود... بدفعه با نوری که رومون افتاد هر دو جلوچشممون رو گرفتیم... وقتی دستامو پایین آوردم نیشام و لاله رو مقابلم دیدم... نیشام مثل همیشه داشت می خندید... لاله هم معمولی بود... دست نیشام دوربین عکاسی بود... دوباره دوربین رو بالا برد تا از مون عکس بگیره که با حرص دوربین رو ازش گرفتیم و گفتیم:

-مرض بگیری... نصف شب وقت عکس گرفتن؟

خندید و گفت: نه کله ی سحر وقتشه.

پرسیدم: شما اینجا چیکار می کنید؟

لاله گفت: اومدیم یکم راه بریم که شما رو دیدیم.

سرمو تکون دادم و به رامیلا نگاه کردم... بهم نگاه کرد که پرسیدم:

-دوست داری چندتا عکس بگیریم؟

آروم گفت: خوبه.

دوربین رو دادم دست نیشام که از مون چندتا عکس گرفت... همشو لب دریا گرفتیم و واسمون یادگاری شد... بعد از اینکه از لاله و نیشام دور شدیم؛ رامیلا گفت:

-من نمیتونم یه زندگی شاد برات بسازم... من انقدر غصه دارم که زندگیت و عمرت کنارم هدر میشه.

بعد به نیشام که جلوتر از ما داشت با لاله راه میرفت اشاره کرد و گفت:

-نمیتونم مثل لاله پولدار باشم...یا مثل نیشام انقدر شاد و پرانرژی.

-واسه من اینجور چیزا مهم نیست.

-اگه بفهمی که من اونی نیستم که میخوای...چیکار میکنی؟

ایستادم و بهش نگاه کردم...با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟

به راهش ادامه داد و گفت:

-هیچی!

دنبالش رفتم...گفتم:

-پس این حرفا چیه که میزنی؟

سرشو تگون داد و گفت: مهم نیست...

بیخیال شدم...هنوز داشتیم قدم میزدیم که گفت:

-مهیار...میخوام نظرتو راجب خودم بدونم؟

سوالش ناگهانی بود واسه همین کمی تعجب کردم...یکم فکر کردم و گفتم:

-اعتراف کردن آسون نیست...اونم واسه یه آدم مغرور...اینو که میدونی؟

دستاشو تو جیب پالتوش کرد و گفت:

-آره میدونم و درک میکنم...اما...میخوام بدونم اون شب که همه گذشته مو فهمیدی حاضر نبودی

بههم نگاه کنی...ازت کمک خواستم اما...بههم نگاه هم نکردی...ولی وقتی اون مردا اومدند و

میخواستن بهم تجاوز کنند همه تلاشتو کردی تا جلوشونوبگیری و موفق هم شدی...فقط میخوام

بدونم چرا اون موقع به دادم رسیدی؟

بهش نگاه کردم و به شوخی گفتم:

-پشیمونی که نجات دادم؟

بلند گفت: نه...ولی...

گفتم: تو فرض کن اون موقع هم برام مهم بودی.

لبخند زد و گفت:

—چه فرضِ قشنگی!

لبخند روی لبم شکل گرفت... فقط خدا میدونست چقدر عاشق این دختر بودم... و تحمل ناراحتیشو نداشتم... دستم تو جیب بارونیم بود که دستی رو روی دستم حس کردم... پایین رو نگاه کردم که دست رامیلا رو دیدم و حس کردم... بهش نگاه کردم... داشت با نگاه خاصی نگاهم میکرد... دستای هردومون تو دست هم؛ و تو جیب من بود... انگشتاشو تو انگشتام قفل کرد... حس خاصی بهم دست داد... ایستادم که اونم ایستاد... تو چشمای هم زل زده بودیم... دستشو از جیبم بیرون آوردم و سمت لبم بردم و بوسیدم که لرزید... لرزش دستشو که تو دستم بود رو به خوبی حس کردم... لباس هم داشت می لرزید... پرسیدم:

—حالت خوب نیست؟... میخوای برگردیم؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد... دستشو سفت و محکم گرفتم و سمت ویلا راه افتادیم... لرزش بدنش هر لحظه داشت بیشتر میشد... به ویلا که رسیدیم بی توجه به موقعیتم و شرایط؛ بلندش کردم و به اتاقش بردم... روی تخت خوابوندمش... به پیشونیش دست کشیدم... بازم مثل اون شب تب کرده بود... وحشت کردم... باید لباساشو از تنش درمیاوردم... اما نمی تونستم... الان خاله لیلی هم خواب بود... نمیتونستم بیدارش کنم و نگرانش کنم... فکرم رفت پیش لاله... باید از اون کمک میگرفتم... بی فکر رفتم جلو اتاقش و در زدم... دقیقه ای بعد در اتاق رو باز کرد... موهایش باز بود و لباس خواب تنش بود... سرمو پایین انداختم و به زمین چشم دوختم تا نگاهم بهش نیوفته... گفتم:

—میشه کمکم کنید!... رامیلا حالش خوب نیست.

بلند گفت: حتما.

و بدو بدو با همون وضعیت به اتاق رامیلا رفتم... منم پشت سرش رفتم... بهش گفتم:

—دوباره تب کرده... باید لباساشو دربیاری و بهش آمپول بزنی تا بهتر بشه.

سرشو تکون داد... بی حرف از اتاق بیرون رفتم تا لباسای رامیلا رو عوض کنه... جلو در اتاق منتظر و بی قرار نشسته بودم که یک ربع بعد لاله از اتاق بیرون اومد... بدون اینکه نگاهم به لباس نیمه بازش و یا حتی موهایش بخوره به چشماش نگاه کردم که گفت:

-بهتر شد...داره خوابش میگیره.

زیر لب ازش تشکر کردم و شب بخیر گفتم که به اتاقش رفت...رفتم اتاق رامیلا...لباسای راحتی تنش بود...شعله شومینه هم زیاد بود...پتو رو روش کشیدم...خوابیده بود...یه پتو و بالش از داخل کمد برداشتم و روی زمین پهن کردم و دراز کشیدم که از خستگی زیاد؛ خوابم برد...

**

یک هفته ای میشد که شب و روز مراقب رامیلا بودم...تو این دوره فقط نیاز به استراحت و تقویت داشت...خیلی وقتا از استخون درد نصف شب از خواب بیدار میشد و ناله میکرد...توی همه حال کنارش بودم و مواظبش بودم...و با درد کشیدنش منم درد می کشیدم...سخت بود...اینکه ذره ذره آب شدن تنها عشقت رو به چشم ببینی...و مجبور باشی که قوی باشی...تحمل کنی...مواظبش باشی...چون عاشقی...چون خودتو مسئول میدونی...چون اونو نیمی از خودت میدونی...خیلی زجر آورده...شبایی که رامیلا از درد اشک می ریخت و ناله میکرد...و تو خودش می پیچید...منم پابه پاش بیدار بودم...گریه میکردم...دستشو می گرفتم...سعی میکردم تا آرومش کنم...غذاش خیلی کم بود...لاغرتر از قبل شده بود...بعضی وقتا از شدت درد جیغ می کشید و دستاشو فشار میداد...و منم کاری جز گریه و دعا و مراقبت ازش بلد نبودم...بعد از اون شب که تو ساحل داشت می لرزید؛ و تب کرده بود؛ چندبار دیگه هم تب کرد...حتی نزدیک بود که تشنج بزنه...اما با گریه و دعاهای من و خاله لیلی مادرش؛ خطر از بیخ گوشش گذشت...ترس بدی تو این هفته همش باهام بود...هم می ترسیدم از دستش بدم...هم می ترسیدم نتونه مقاومت کنه...تمام امیدم به فردا بود که زودتر خوب بشه و تمام سختی هارو پشت سر بذاریم...و با آرامش بهم برسیم...دیگه به زندگی مشترک باهاش فکر میکردم...اونو از الان مال خودم میدونستم...با اینکه همزمان باهاش درد میکشیدم و غصه میخوردم؛ اما تمام دردو دلام واسه رفیق و تنها برادرم یعنی نیشام بود...اون بود که درد و دلامو میشنید...با حرفاش تسکینم میداد تا قوی تر باشم...چون اگه من میشکستم؛ مطمئنا رامیلا هم تحملشو از دست میداد...دقیقه ها و ساعت ها دیر می گذشت...روزای سختی بود...زمان دیر میگذشت...با اینکه واسه تفریح به این سفر اومدیم اما هیچ لذتی ازش نبردیم...با اون وضعیت رامیلا؛ هیچکدوم حتی لاله دوست نداشتیم راجب تفریح و خوش گذرونی حرف بزنیم...همش بالاسرش بودیم تا حالش بد نشه...کسی که بیشتر از همه نگرانش بود؛ من بودم...چند باری هم با خاله لیلی درد و دل کردم...اونم برام درد و دل کرد...حالا اونم پی به علاقه ی رامیلا بهم برده بود...از بابت این قضیه خوشحال بود...راجب مرگ همسرش برام درد و دل

کرد... گفت که از بیماری فوت کرده و رامیلا از نوجوونی بدون پدر؛ بزرگ شده... رامیلا گذشته ی تلخ و غم انگیزی داشت... هم دلم برایش میسوخت بخاطر سال ها سختی کشیدنش... هم عاشقش بودم... و خودمو موظف میدونستم که باید خوشبختش کنم... اون ارزششو داره که بعد از اینهمه سختی طعم خوب زندگی رو بچشه... باید بفهمه که زندگی فقط به سختیاش نیست... هنوز هم آدمای خوب و عاشقای واقعی تو دنیا پیدا میشن... کسایی که حاضرن قلبشونو بدن تا عشقشون نفس بکشه... زنده باشه... و زندگی کنه... آره... عاشقای واقعی اینطورین... و من... حالا حس میکردم که حسم به رامیلا دقیقا اینطوره... این که میخوام کل دنیا رو به پاش بریزم تا کمبودی حس نکنه... تمام دردشو به جون بخرم... تمام غصه هاشو ازش بگیرم... مال خودم بکنم... و تمام خوبی ها و خوشبختی رو نصیبش کنم... عشقه من به رامیلا به قدری عمیق و قوی شده بود که حس میکردم با هیچی خراب نمیشه... و پروون نمیشه... و ناگسستیه این عشق... و من درست خودمو مجنون قصه عاشقی حس میکردم... و از این بابت خوشحال بودم... واسه همین سختی هارو تحمل میکردم... چون میدونستم که بعد از گذشتن از این راه سخت؛ یه جاده ی سرسبز و پر از نور منتظر هردومونه... یه جایی مثل بهشت... یه چیزی تو خیالاتم... تو رویاهام... واقعا بنظرم واقعی بود... فقط توش خودمو می دیدم... با رامیلا رو... خیلی قشنگ و خواستنی بود... درست مثل «عشق»... با صدای رامیلا از افکارم فاصله گرفتم و سرمو چرخوندم... بهش نگاه کردم... جلو در اتاق ایستاده بود... سریع بلند شدم و گفتم:

- تو کی بیدار شدی؟... چرا بلند شدی؟... باید استراحت کنی!

با لبخند بهم نگاه کرد... نگاهش عمیق بود... انگار حالش بهتر شده بود... با نگرانی طرفش رفتم که گفت:

- مهیار... من حالم خوبه.

با تعجب بهش نگاه کردم... لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که با لبخند گفت:

- دیگه درد ندارم... دیگه درد نمی کشم.

دستاشو بالا آورد... نشونم داد و گفت:

- ببین!... دیگه دستام نمی لرزه!

به دستاش نگاه کردم... واقعا هم راست میگفت... دیگه دستاش لرزش نداشت... دوباره گفت:

-دیگه استخونام درد نمیکنه...درد میکنه...ولی خیلی کمه...

لبخند شادی روی لبام شکل گرفت...با خوشحالی بهش نگاه کردم که گفت:

-مهیار...من خوب شدم...اونم یک هفته ای...با کمک تو!

سرمو تکون دادم و لبخند عمیق تر شد که دستمو کشید و گفت:

-بیا...باید بریم و این خبر خوب رو به همه بدیم.

یکم تردید داشتم...ایستادم که خودش هم ایستاد...برگشت و با تعجب نگاهم کرد...متوجه تردیدم شد که گفت:

-نترس...من میتونم راحت راه برم...حتی میتونم بدوئم...

بهش نگاه کردم...تو چشمام زل زد و گفت:

-مهیار...باورت همیشه اما حس میکنم...همه اینا فقط بخاطر وجود تو کنارمه که انقدر زود خوب شدم.

لبخند پهنی زدم و با عشق بهش نگاه کردم...دستشو بوسیدم و با عشق گفتم:

-پس زودتر بریم...!

سرشو با لبخند تکون داد که همراه هم؛دست تو دست از اتاق بیرون رفتیم...امروز روز آخری بود که تو ویلا بودیم و ساعت ۲قرار بود که همگی راه بیفتیم و برگردیم تهران...اما با این خبر خوب که به همه دادیم؛همه مخصوصا خاله لیلی و نیشام و لاله خوشحال شدند...به پیشنهاد رامیلا؛ من و رامیلا قرار شد تو ویلا بمونیم و فردا بریم...انگار میخواست که تنها باشیم...نیشام با روی باز قبول کرد...لاله هم چیزی نگفت...اما خاله لیلی با کلی سفارش بهمون خدافظی کرد و رفت...نیشام و لاله و خاله لیلی بعد از خدافظی سوار ماشین لاله شدند و برگشتند تهران...من و رامیلا موندیم تا فردا دوتایی باهم برگردیم...بعد از اینکه اونا رفتند؛ طرف رامیلا چرخیدم...سرشو پایین انداخت...چونشو گرفتم و سرشو بلند کردم...نگاهش تو نگاهم افتاد...انگار خجالت می کشید...آروم صداش کردم:

-رامیلا؟

به‌هم نگاه کرد... اشک تو چشماش جمع شده بود... دلم گرفت... انگار دلش گرفته بود... چشماشو بست که یه قطره اشک از گوشه چشماش افتاد... دستمو روی صورتش کشیدم و اشکشو پاک کردم... چشماشو باز کرد و به‌هم نگاه کرد... پرسیدم:

-هنوز درد داری؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد... لبخند زدم و دستشو گرفتم... با ملایمت گفتم:

-پس آماده شو که بریم.

و دستشو کشیدم و بردمش طبقه بالا و اتاقش... از داخل کمد لباسش یه پالتوی مشکی رنگ همراه شال بافتنی مشکی و شلوار جین آبی نفتی رو بیرون کشیدم... بردم دادم دستش و گفتم:

-اینارو بپوش... از زیرش هم لباس گرم زیاد بپوش هوا هنوز بارونیه.

سرشو با لبخند تکون داد... داشتیم از اتاق بیرون می رفتیم که صدام کرد... برگشتم و بهش نگاه کردم که گفت:

-توأم بارونیتو بپوش...

مکت کرد... لبخند روی لبم اومد که گفت:

-خیلی بهت میاد.

لبخندم عمیق تر شد و از اتاق بیرون رفتیم تا لباساشو عوض کنه... واقعا شادی عمیق رو ته قلبم حس میکردم... رفتیم تو اتاقم... در رو بستیم و به در تکیه دادیم... دستمو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-دیوونم نکنی خیلیه!

و با خوشحالی رفتیم سراغ کمد لباسام... همون بارونی بلندم رو پوشیدم... یه شال گردن مشکی سفید هم دور گردنم بستیم... با یه شلوار پارچه ای مشکی... کلی هم به خودم عطر زدم... تو آینه خودمو بررسی کردم... صورتمو... رنگ پوستم گندمی مایل به سبزه... چشمای درشت تقریبا کشیده با ابروهای پهن کمونی و مژه های بلند... موهای مشکی خوش حالت... رنگ چشمام به مشکی میزد... قهوه ای خیلی خیلی تیره... بینی متوسط... با لبایی خوش فرم... چهره ام در کل خوب بود... اما بیشتر چشم و ابرو هام به صورتم جلو بخشیده بود... ابروهای دست نخورده که کمونی بودند... و

حالت هشتی... با چشمایی خوش حالت... قدم هم بلند بود... ۱۸۷... هیکل کمی درشت بود... اما نه چاق و تپل... ورزشکاری بود... تا الان به قیافم توجهی نداشتیم... اما حالا که خودمو واسه رامیلا می دیدم میخواستم به خودم توجه کنم... به خودم برسیم... و همینطور به رامیلا... از تصویر خودم تو آینه دل گندم... چتر رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... جلو در اتاق رامیلا رفتم که همون موقع در اتاقش باز شد و ازش بیرون اومد... همون تپتی رو زده بود که من واسش لباسشو انتخاب کرده بودم... با لذت سر تا پامو نگاه کرد... منم با لذت براندازش کردم... واقعا بی نظیر شده بود... رنگ مشکی خیلی بهش میومد... به چشمش نگاه کردم... تو چشمش برق شادی رو دیدم... روی لباس لبخند بود... بهش چشمک زدم و گفتم:

-بریم؟

سرشو تکون داد که دستشو گرفتم و با هم از ویلا بیرون رفتیم... سوئیچ ماشین پرشیا رو برداشتم و سوارش شدیم... نیشام این ماشین رو برامون گذاشته بود... آسمون ابری بود و رنگی از آبی آسمونی توش دیده نمیشد... چون ابرای سفید آسمون رو احاطه کرده بودند... میدونستم که امروز هم روز بارونی ای هست... ماشین رو روشن کردم و بخاری ماشین رو زدم تا ماشین گرم بشه... حرکت کردم و ماشین رو از حیاط ویلا خارج کردم که رامیلا پرسید:

-حالا کجا میریم؟

دنده رو عوض کردم و پرسیدم:

-تو دوست داری کجا بریم؟

آه کشید و گفت:

-بریم یه جای خیلی دور... دور از همه... جائیکه انسان نباشه.

احساساتشو درک میکردم... واسه همین سکوت کردم و با سکوتم بهش اجازه دادم تا خودشو پیدا کنه... اون هنوزم با خودش و گذشته اش تو جنگ بود... و هنوز نتونسته بود خودشو ببخشه... و میخواستم بهش این فرصت رو بدم که خودشو پیدا کنه... و ببخشه... اون اطراف رو زیاد نمی شناختم... اما تا جائیکه تونستم گاز دادم و از جاهای شلوغ دورش کردم... تو مسیرمون کوه های بلند بود... جاده خلوت بود... میخواستم یه جا برمش که از هرچی شلوغی و جمعیت دور باشه تا با خودش کنار بیاد... سکوت کرده بود... منم دوست نداشتیم چیزی بگم... سکوت سنگینی فضای

ماشین رو پر کرده بود... دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم... صدای شادمهر تو ماشین پخش شد:

باید تورو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تابه منی بازم منوخط میزنی

باید تورو پیداکنم تو با خودت هم دشمنی

زیر لب همراه آهنگ زمزمه میکردم... بدفعه صدای گریه اش تو ماشین پیچید... نفهمیدم چطور زدم روی ترمز و ماشین رو وسط جاده ی خلوت نگه داشتم... با وحشت و تعجب سمتش چرخیدم... سرشو پایین انداخته بود و گریه میکرد... صداش زدم:

-رامیلا!

میون گریه گفت:

-مهیار تورو خدا بذار تو حال خودم باشم.

پوفی کردم و سکوت کردم... تحمل گریه هاشو نداشتم... آهنگ داشت واسه خودش میخوند... و رامیلا داشت عمیقا گریه میکرد... روشو ازم طرف پنجره ماشین برگردونده بود و بلند گریه میکرد... نیم رخش رو می دیدم... و اشک هایی که تند تند از چشمش بیرون می ریختن... حس کردم قلبم داره فشرده میشه؛ نتونستم طاقت بیارم... سمتش خم شدم... شونه هاشو گرفتم و تو بغلم گرفتمش... هنوز هم داشت گریه میکرد... دستاشو بالا آورد و روی دستام که روی شونه هاش بود گذاشت... ولی سرش هنوز طرف پنجره بود... با دستم؛ چونشو گرفتم و سرشو طرفم چرخوندم... سرشو گذاشت روی شونه ام... و اشک ریخت... داشتم دیوونه میشدم... دلم میخواست ازش دلیل اشکاشو بپرسم... اینکه لحظه ای آرام نمیگیره... و همش کلافه ست... و چشمش گریونه... با عذاب کشیدن اون منم داشتم عذاب می کشیدم... دستشو نوازش کردم... روی موهاشو بوس کردم... یکم که تو اون حالت موند انگار آرام تر شد... صدای گریه اش قطع شد... اما هنوز هم داشت بی صدا اشک می ریخت... بارونی ام بخاطر اشکاش خیس شده بود... اما برام مهم نبود... کمی که گذشت سرشو از روی شونه ام برداشت و از بغلم بیرون اومد... جعبه دستمال

کاغذی رو از روی داشبورده برداشتم و سمتش گرفتم...یه کاغذ دستمالی برداشت و زیر لب تشکر کرد...ناراحت بودم و عصبانی...پرسیدم:

-گریه ت برای چیه؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

-نمیدونم...نمیدونم...ولی می ترسم...حس خوبی ندارم.

با نگرانی پرسیدم:

-به چی؟

سرشو طرفم چرخوند...بههم نگاه کرد و گفت:

-به فردا...همچیز واسم مبهمه...حس خوبی به فردا ندارم...میترسم...تازه...

سرشو پایین انداخت و گفت:

-هنوزم یکم درد دارم...

با صدای بوق ماشینی پشت سرم از ترس از جام پریدم...از آینه ماشین؛ عقب رو نگاه کردم...یه

ماشین پشت سرم بود...تازه یادم افتاد که وسط جاده ایم...ماشین رو روشن کردم و حرکت

دادم...هنوز تو شوک حرفای رامیلا بودم...حرفاش نگرانم کرده بود...نمیدونم چرا حسشو درک

میکردم...انگار منم حس بدی به فردامون داشتم...یکم دلم شور میزد...اما یادم افتاد که این منم

که باید قوی باشم...و اونو از ناراحتی و غصه هاش نجات بدم...نگرانی واسه فردایی که هنوز

نیومده؛ امروزمون رو هم خراب میکرد...من باید دلداریش میدادم...تصمیم گرفتم تا جلوتر

برم...یکم جلوتر یه رستوران کنار جاده ای بود...دم رستوران نگه داشتم که رامیلا با تعجب بهم

نگاه کرد...بهش لبخند زدم و گفتم:

-پیاده شو...

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد...یکم کلافه بودم...سرمو برای لحظه ای روی فرمون ماشین

گذاشتم و شقیقه هامو فشار دادم...با خودم درگیر بودم...اما خوب نبود که جلو رامیلا خودمو ناراحت

نشون بدم...سرمو از روی فرمون برداشتم و پیاده شدم...داشت با تعجب بهم نگاه

میکرد...صورتش از اشک خشک شده؛ خیس بود...بهش که رسیدم دستمو گرفت...دستاش سرد

بود... دستشو فشار خفیفی دادم و وارد رستوران شدیم... رفتیم سر یکی از میزهای خالیِ دونفره نشستیم که بهش گفتم:

- برو صورتتو بشور.

سرشو تکون داد و رفت تا صورتشو بشوره... دستامو بهم گره زدم و روی میز گذاشتم... پیشونیمو هم به دستام تکیه دادم... دلم میخواست داد بزنم... نمیدونم از چی بود که انقدر کلافه بودم... بی قرار بودم... با صدای رامیلا سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... بهم لبخند زد و گفت:

- الان بهتر شدم.

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اینجا هم جای قشنگیه... مرسی!

سرمو تکون دادم و گفتم: خواهش میکنم.

با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: خوبی مهیار؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره.

اما واقعا خوب نبودم... کلافه و بی قرار بودم... و خودمم دلیلشو نمیدونستم... خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون حرفشو خورد... هردو کباب چنجه سفارش دادیم... وقتی گارسون رفت پرسید:

- حرفای من باعث ناراحتیت شد؟

- نه... اصلا!

دوباره گفت: مهیار!

یدفعه کنترلمو از دست دادم و داد زدم:

- چیه؟

با ناباوری بهم نگاه کرد... خودم پشیمون شدم از دادم... نفس عمیقی کشیدم که سرشو زیر انداخت... دستمو دراز کردم تا دستشو بگیرم که دستشو عقب کشید و نداشت... با تعجب بهش نگاه کردم... واقعا ناراحت شده بود... چند بار صدایش زدم اما جوابمو نداد... تو سکوت روبروی هم نشسته بودیم... سرش پایین بود... و ازم ناراحت... خودمم از دست خودم ناراحت بودم... من که

میخواستم ناراحتیشو نبینم خودم باعث ناراحتیش شده بودم... تحمل فضای سنگین اونجا رو نداشتم... بلند شدم و از رستوران بیرون رفتم... دستمو لای موهام بردم و نفس عمیق کشیدم... جلو در رستوران ایستاده بودم که رامیلا اومد کنارم... بهش نیم نگاهی انداختم که گفت:

-مهیار!

طرفش چرخیدم و بهش نگاه کردم... بهم لبخند زد و گفت:

-ناراحتی ازم؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و پرسیدم:

-تو چی؟

تو چشمم زل زد و گفت:

-نه... مگه میشه آدم از دست عشقش ناراحت بشه!

با این حرفش لبخند خود به خود روی لبم شکل گرفت... اونم لبخندش عمیق تر شد... دیگه کلافه نبودم... داشتیم با عشق بهم نگاه میکردیم که نگاهش چرخید به پشت سرم... مسیر نگاهشو دنبال کردم و به پشت چرخیدم که نگاهم خورد به یه موتور که درست شبیه موتور خودم بود... رامیلا گفت:

-شنیدم که موتور خریدی؟

سرمو طرفش چرخوندم و گفتم:

-آره... ولی تهرانه.

با لبخند گفت: منم میخوام موتور سواری کنم... ولی باتوا!

با تعجب بهش نگاه کردم... به موتور و اون مرده اشاره کرد و چشمک زد... منظورشو گرفتم و تک خنده ای کردم... با لبخند گفت:

-قَبِلت؟

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم:

-باشه...ولی اول بریم غذامونو بخوریم که تا الان آوردن.

سرشو با خوشحالی تکون داد و همراه هم وارد رستوران شدیم...بعد از اینکه نهارمونو خوردیم پول غذا رو حساب کردم و باهم از رستوران بیرون رفتیم...رامیلا خیلی هیجان زده بود...از صاحب موتور؛ که یه مرد بود موتورش رو واسه نیم ساعت کرایه کردیم که قبول کرد...سوار موتور شدم و کلاه ایمنی رو سمت رامیلا گرفتم که گفت:

-باید خودت بذاری!

با جدیت گفتم: تو بذار.

قبول کرد و کلاه رو روی سرش گذاشت...اونم پشتم سوار شد و دستاشو دور شکمم حلقه کرد...از پشت تو بغلش بودم...حس خاصی بهم دست داد...به دستاش که محکم دور شکمم حلقه کرده بود نگاه کردم...واقعا حس خاصی داشتم...خاص و تک...اگه یه ذره دیگه اونجا وایمیسادم خودمو لو میدادم...واسه همین سریع موتور رو روشن کردم و گاز دادم...رامیلا اول جیغ کوتاهی از روی خوشحالی کشید و فشار دستاشو دور شکمم بیشتر کرد...اون لحظه دلم میخواست دستاشو بگیرم و محکم و سفت بغلش کنم...اما اونجا جاش نبود...سرعت موتور رو بیشتر کردم که رامیلا جیغاش بلندتر شد...سرش دقیقا کنار گوشم بود و صدای جیغاش تو گوشام می پیچید...جاده خلوت بود...واسه همین تا تونستم سرعت گرفتم و گاز دادم...رامیلا بلند بلند می خندید و جیغ می کشید...از بادی که در اثر سرعت ایجاد شده بود؛ موهام بالا رفته بود...اما خوب شد که رامیلا کلاه داشت و گرنه شالش درمیومد و موهاش دیده میشد...خیلی داشت بهمون خوش میگذشت...وقتی که کمی سرعتمو بیشتر میکردم؛ رامیلا محکم تر بهم می چسبید و بلند تر جیغ میکشید و اسممو صدا میکرد...اون از ترساش بهم پناه آورده بود...هر دو بلند بلند می خندیدیم و گاهی همزمان باهم جیغ میکشیدیم...واسه من موتور سواری و سرعت یه چیز عادی شده بود...ولی واسه رامیلا که اولین بارش بود خیلی هیجان داشت...و منم توی این هیجانش همراهیش میکردم...و خوشحالیش باعث خوشحالییم شده بود...اون لحظه خودمونو فراموش کرده بودیم و داشتیم با جیغ و فریاد «دوستت دارم» «دوستت دارم» عشقمونو بهم ثابت میکردیم...همین که رامیلا از پشت تو بغلم بود و منو سفت گرفته بود تا ازم جدا نشه و خوشحال بودم برام بزرگترین خوشبختی بود...و منم پا به پاش خوشحال و شاد بودم...و هیجانمون رو داشتیم با جیغ خالی میکردیم...اون لحظه ها واسه هر دمن بهترین لحظه ها شد...لحظه هایی تو فریاد عشق و دوست داشتن غرق شدن...و تو هیجان خوشبختی پرواز کردن...و فریاد های عاشقانمون که دوست داشتن رو صدا میزد؛ تو همون

جاده ثبت میشد... و باز تابش رو بهمون هدیه میکرد... بهترین و قشنگ ترین لحظه هامون بود... و من... تمام کلافگیمو... تمام بی تاییمو... بی قراریمو... فراموش کردم... و در کنار رامیلا به اوج هیجان و شادی رسیدم... وقتی دوباره به رستوران رسیدیم و موتور رو به صاحبش برگردوندیم؛ رامیلا ساکت بود... از موتور پیاده شد و کلاه رو از روی سرش برداشت... منم پیاده شدم و موتور و سوئیچش رو به صاحبش تحویل دادم... چرخیدم و به رامیلا نگاه کردم... سرش پایین بود... سرشو گرفتم بالا که بهم نگاه کرد... پرسیدم:

—چرا ناراحتی؟

—مهیار خیلی خوش گذشت... ولی!

—ولی چی؟

—دوباره... دوباره کی این لحظه ها تکرار میشه؟

لبخند زدم و با اطمینان بهش گفتم:

—همیشه...

با تعجب گفت: یعنی چی؟

بهش اشاره کردم و گفتم:

—اول سوار شو بعد بهت میگم.

مطیعانه سرشو تکون داد و سوار ماشین شد... خودمم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم و

حرکت دادم... پرسید:

—بگو دیگه!

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

—صبر داشته باش دختر!

لبخند زد و از پنجره به مناظر بیرون نگاه کرد... کلی راه بود تا دوباره به شهر برسیم... جاده هم

کمی شلوغ شده بود چون هوا کم کم داشت تاریک میشد و بارون نم نم میبارید... تو ماشین

هردومون ساکت بودیم... بعد از چند ساعت گذشتن از ترافیک و شلوغی جاده بالاخره به جاده ای

رسیدیم که یه سمتش دریا بود و یه سمتش زمین سرسبز...خواستیم ماشین رو اون نزدیکی نگه دارم که رامیلا سریع گفت:

-مهیار برو ویلا...

-چرا؟

-اونجا ساحلش تمیز تر و خلوت تره...من اونجا رو بیشتر دوست دارم.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-باشه.

خندید...سمت ویلا رفتیم...غروب شده بود...ماشین رو تو حیاط ویلا پارک کردم و هردو باهم پیاده شدیم...و سمت دریا که دقیقا پشت ویلا با فاصله زیادی که پیاده روی داشت؛ رفتیم...وقتی رسیدیم لب دریا روی یکی از تخته سنگایی که اونجا قرار داشت نشستیم کنار هم...صدای موج های دریا بهم آرامش میداد...صدای آهنگ یه دوره گرد هم از دور میومد...رامیلا ساکت بود...آسمون هنوز هم ابری بود و نشونه ای از خورشید در حال غروب بخاطر ابرای نمونده بود...فقط داشتیم به دریا و موج هاش نگاه میکردیم...یاد خاطره اون شب افتادم که رامیلا رو سوار قایقی که حتی نمیدونستم مال کیه! کردم و بردمش وسط دریا تا باهاش حرف بزنم...اون موقع کجا و حالا کجا...اون موقع کلی از هم دور بودیم ولی حالا...کنارهم و نزدیک به هم بودیم...به دستامون که تو دست هم بود نگاه کردم...عشقمون تو دستامون خلاصه میشد و تو نگاه عاشقمون...گرچه حرفای عاشقانه نمی زدیم ولی خودمون خوب میدونستیم که چقدر عاشق همیم...دست کردم تو جیبم و انگشتری که برای رامیلا خریده بودم رو لمس کردم...حالا دیگه وقتش بود تا درخواستمو ازش بکنم...وقتش بود که همچی عوض بشه...حتی زندگیامون...باید مشترک میشد...بارون نم نم روی صورتمون می چکید...رامیلا سکوت کرده بود...میدونستم که منتظره تا من حرفامو شروع کنم...آروم صدای زدم که گفت:

-جونم!

لبخند زدم و بهش نگاه کردم...اونم نگاهش بهم بود...عمیق بهش داشتم نگاه میکردم...پرسید:

-نگفتی!

آروم گفتم: چی رو؟

-اینکه همیشه یعنی چی؟

مکت کردم... برای گفتن حرفم نیاز به مقدمه چینی داشتم... نمیتونستم بی مقدمه برم سر اصل مطلب... نفس عمیقی کشیدم... به قلبم رجوع کردم... میخواستم همه حرفام از ته قلبم باشه تا به قلبش بشینه... آروم گفتم:

-تو حاضری با من...!

حرفمو قطع کرد و گفت:

-مهیار... صبر کن!

تعجب کردم... ادامه داد:

-میدونی که من گذشته ی درستی نداشتم!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت:

-میدونی که من ۶ ماه تو زندون بودم...!

بازم سرمو تکون دادم:

-تازه معتاد هم بودم...

-آره... همه اینا رو میدونم...

مکت کرد... مستقیم به چشمام نگاه کرد و پرسید:

-با وجود همه اینا بازم منو میخوای دوست داشته باشی؟

سکوت کردم... منتظر بهم زل زده بود... فضای دلنشینی بود... وقت اعتراف بود... دست کردم تو جیبم و انگشتر رو ازش بیرون آوردم... تعجب کرد اما ته چشماش از خوشحالی برق زد... دستشو گرفتم... به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-اگه قول بدی همیشه این چشما... این نگاه ها... و... این قلبت... مال من باشه؛

دستشو بالا آوردم و روی لبم گذاشتم... آروم بوسیدم که چشماشو به آرومی بست... زمزمه کردم:

-و همیشه تو سختی ها... تو مشکلات... حتی تو شادی ها... کنارم باشی...

چشماشو به آرومی باز کرد که گفتم:

-همیشه...

بجام گفت: همیشه... دوستت خواهم داشت.

لبخندی از روی عشق روی صورتش شکل گرفت... بهم نگاه کرد و گفت:

-بهت قول میدم... تا ابد...

مکث کرد: بهم قول میدی؟... تا ابد؟

سرمو تکون دادم... انگشتر رو به آرومی سمت انگشتمش بردم... دستشو جلو آورد که انگشتر رو تو انگشتمش انداختم... بهم نگاه کردیم... زمزمه کردم:

-باهات عهد بستم که تا ابد مال تو باشم.

زمزمه کرد: باهات عهد می بندم که تا ابد پیش تو باشم.

انگشتر رو بوسید و روی قلبش گذاشت... با عشق گفت:

-اینم نشونه ی عهدمون!

دستشو گرفتم و انگشتر رو بوسیدم... دستشو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-هروقت... هرجا... آگه من کنارت نبودم... احساس ناراحتی یا... تنهایی کردی... به این انگشتر نگاه کن... یا لمسش کن... اون موقعست که داری قلب منو صدا میزنی.

سرشو تکون داد... چشماش پر از اشک شد... چشماشو محکم بست و باز کرد که یه قطره از چشمش چکید... اما اینبار این اشکش؛ اشک خوشحالی بود... دستمو بردم و روی صورتش کشیدم... گوشو نوازش کردم که اشکش از چشمش روی دستم چکید... دستمو سمت لبم بردم... اشکشو که هنوز روی دستم بود رو با عشق بوسیدم... پلک زد و میون گریه خندید... لبخندی از روی عشق زد... لبخندی از روی عشق زد... قلبامون سمت هم پَر کشید... دستای همو گرفتیم... نشونه ی عهدمون کنارمون... عهدمون آسمونی و محکم... دلامون عاشق و وفادار... اشکامون برای هم... و جسممون کنارهم... قطره های بارون نم نم می ریخت روی دستامون... قطره هاش از روی دستمون سُر میخورد و روی زمین می چکید... روی صورتمون می

ریخت... با اشک خالصمون مخلوط میشد و از روی گونه هامون؛ روی گردنمون سُر میخورد... انقدر تو دنیای همدیگه و تو نگاه همدیگه همدیگه غرق بودیم که متوجه نشدیم همون دوره گرد که آهنگ میخوند... حالا داشت روبرومون برای ما که عاشقانه بهم زل زده بودیم؛ یه آهنگ عاشقانه میخوند:

تمام دنیام... تو قعر دستات...

خلاصه میشه... واسه همیشه...

دیوونه میشم... راهی راه این خونه میشم...

دیوونه میشم... دیوونه میشم...

دستاش واسم دنیایی از عشق و محبت و خوشبختی بود... وقتی دستاش تو دستام بود حس میکردم همه دنیا رو دارم... همه دنیام تو دستای عاشقش بود... تمام عشقمون تو دستامون خلاصه میشد... واسه همیشه اون دستا تو دستام بود... عهدمون تو انگشتاش بود... با لمس دستای داغش... داغی آتیش عشقش به قلبم سرازیر میشد... شعله های عشقش تو دلم فواره می کشید... لحظه داشت سوزان تر میشد... داشتیم تو آتیش عشقش میسوختیم... داشتیم تو عشقش و تو شعله های داغ دستاش دیوونه میشدم... داشتیم دیوونه میشدم از عشقش... تو جاده عاشقی داشتیم قدم میزدیم... با آتیش سوزان عشقش داشتیم خونه ای از عشق و شعله هایی از محبت می ساختیم... داشتیم میسوختیم... ولی از آجرهای آتیش محبت؛ داشتیم خستی از عشق می ساختیم... و دیواری از وفاداری... و خونه ای از زندگی:

تا آخرین لحظه عمرم... عشقتو تو بغل میگیرم...

اون لحظه ای که دستام جداشه... بدون که آروم دارم میمیرم...

دارم می میرم...

یک شب و یک روز... با تو نفس بود...

بعدش تمام دنیا قفس بود...

دوست داشتیم تا آخرین نفسم تو بغلم بگیرمش و رهانش نکنم... دوست داشتیم عشقتو تو بغلم سفت بگیرم و هیچوقت اجازه ندم که از دستم بره... اونو برای همیشه ام میخواستیم... اگه لحظه ای

دستاش از دستام جدا بشه مطمئنم که مُردنم صد در صده... من بی اون نمی تونستم حتی نفس
 بکشم... و اگه ازش دستاشو رها کنم مطمئنم که ذره ذره نفسم هم از وجودم میره... قلبم هم
 میره... زندگی میره... زندگی من تو دستاش بود... لحظه هایی که پیشش هستم واسم زندگی با
 خوشبختیه... تمام لحظه هامون قشنگ بود... چشماش از عشق پُر بود... تو چشماش خوندم که اونم
 بی من می میره... دنیا بدون دستامون برامون قفس بود... اسیر بودیم... و با هم به اوج ها می
 رسیدیم:

حیف ندونستی... منم مثل تو...

تو کُنج رویا... عاشق دریام...

لب دریا... تو ساحل بودیم... دستامون تو دست هم... نگاهمون تو نگاه هم... عشقمون از نگاهمون
 پیدا... دریا خروشان بود... هوا تاریک شده بود... بارون داشت شدید تر میشد... صدای موج های دریا
 با صدای آهنگ دوره گرد قاطی شده بود... فضا رمانتیک بود... ما بهم نگاه میکردیم... چشمامون
 عشق رو فریاد می کشیدند... شعله های عشقمون داشت قلبامون رو خاکستر میکرد... خاکسترمون
 هم عاشق بود... عاشق و خالص... ما پاک بودیم... بدنمون داشت زیر بارون شسته میشد... اما
 عشقمون نه... انقدر آتیش عشقمون قوی بود که بارون هم نمی توست اونو بشوره... و بیره... عشق؛
 بی رحمانه بهمون حمله کرده بود... ما طعمه اش شده بودیم... ما عاشق شده بودیم... عاشق
 خودمون... و دریا... با اینکه روبروی هم بودیم... کنار هم بودیم... اما تو رویای همدیگه غرق بودیم:
 تو کُنج چشمات... می خونه داری...

یه قلبِ ماهِ دیوونه داری...

اگر که دیدی تنهات میذارم

منم یه قلب دیوونه دارم

دیوونه دارم....

تا آخرین لحظه عمرم... عشقتو تو بغل میگیرم

اون لحظه ای که دستام جداشه...

بدون که آروم دارم میمیرم..

دارم می میرم

تا آخرین لحظه عمرم

عشقتو تو بغل می گیرم

بارون شدید شده بود... کلا خیس شده بودیم... دوره گرد هم بعد از اینکه آهنگشو خوند بدو بدو رفت... دیگه نتونستم طاقت بیارم... تو چشمات خواستن رو دیدم... هر دو تب کرده بودیم... هر دو همدیگه رو تب کرده بودیم... چشمات خمار شده بود... آگه یه ذره دیگه اونجا میموندیم باز حالش خراب میشد... نمیتونستم ریسک کنم تا بازم مثل قبل حالش خراب بشه... دستشو کشیدم و بلندش کردم... هر دو بدو بدو سمت ویلا دویدیم... در ویلا رو باز کردم و رفتیم تو... حالا هوا رعد و برقی شده بود... رفتیم و روی مبل نشستیم... هر دو از شدت دویدن نفس نفس می زدیم... یدفعه آسمون یه رعد محکم زد و همراهش برقا رفت... رامیلا جیغ زد و پرید بغلم... دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-نترس...

همه جا تاریک شده بود... دو تایی تو یه ویلای بزرگ... دور و اطرافمون هم خونه یا ویلایی نبود... فقط دریا بود... منم جایی رو نمی شناختم... سرشو تو سینه ام فرو برد و گفت:

-من از تاریکی می ترسم.

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-تا من هستم از هیچی نترس.

دستمو گرفت و محکم فشار داد... نمی تونستم همونجا تو تاریکی بشینم... موبایلمو از جیبم درآوردم و صفحه اشو روشن کردم... چند تا تماس از دست رفته از نیشام داشتم... توجهی نکردم... صفحه موبایلمو روشن گذاشتم... دست رامیلا رو گرفتم و بلندش کردم... هنوز هم می ترسید و بهم چسبیده بود... آروم آروم قدم برداشتم... با نور موبایل آروم تونستم به آشپزخونه برم... رامیلا بازومو محکم گرفته بود و حاضر نبود تا دستمو رها کنه... موبایلمو دستش دادم و گفتم:

-اینو بگیر و همینجا وایسا.

بلند گفت: نه!

با ملایمت گفتم:

-رامیلا!... نترس... من همینجام. بهم اعتماد کن... باشه؟

با اینکه می ترسید اما آروم سرشو تکون داد... موبایل رو دستش دادم و گفتم:

-نذار صفحه ش خاموش بشه... نورشو روم نگه دار تا یه شمعی چیزی پیدا کنم.

بلند گفتم: باشه.

دستشو از دور بازوم باز کردم و رفتم سراغ کابینت ها... با اون نور کم تونستم تند تند داخل همه کابینت ها رو نگاه کنم... اما شمعی داخلش نبود... واسه همین رفتم سراغ کابینت های پایین... رامیلا گفت:

-مهیار!

پشتم بهش بود و داشتم داخل کابینت رو نگاه میکردم... گفت:

-نیشام داره زنگ میزنه... چیکار کنم!

بلند گفتم: رد بده و نور رو بنداز اینجا!

رد تماس داد و نور رو داخل کابینت انداخت... بالاخره تونستم چندتا بسته شمع پیدا کنم... همشو همراه کبریت برداشتم... آروم رفتم طرف رامیلا... موبایل رو از دستش گرفتم که یه نفس راحت کشید... دستشو گرفتم و همراه هم آروم از آشپزخونه خارج شدیم... دوباره رفتیم روی مبل نشستیم... موبایل رو به رامیلا دادم که نور انداخت... با کمک اون نور کم؛ تونستم اولین شمع رو روش کنم... شمع رو روی میز گذاشتم... نور کمی داشت... واسه همین تمام شمع هایی که داخل بسته بود رو درآوردم و تک تک روشنشون کردم... رامیلا موبایلمو خاموش کرد و روی میز گذاشت... حالا کمی اونجا روشن شده بود... رفتم و کنار رامیلا روی مبل نشستیم... به شمع ها که کنار هم روشن بودند نگاه کرد و با لبخند گفت:

-فضا رمانتیک شده!

لبخند نشست گوشه لبم... تو اون نور کم به چشماش نگاه کردم... چشماش از عشق داشتن فریاد میزدند... از خواستن... خودمم همین حس رو داشتم... روی مبل جابجا شدم و رفتم نزدیکش... داشتم بهش نگاه میکردم که یدفعه آسمون یه رعد بلند زد که از صدایش هردومون با

ترس از روی میل بلند شدیم... رامیلا جیغ کوتاهی زد... در اثر بادی که بخاطر بلند شدنمون ایجاد شد چند تا از شمع ها خاموش شد... حالا نور کمی اونجا بود... رامیلا صدام زد:

-مهیار!

پشتش بودم... صداش می لرزید... از پشت دستامو روی بازوهایش گذاشتم که سریع طرفم چرخید و تو بغلم فرو رفت... حس خوبی پیدا کردم... پُر شدم از عشق... زمزمه کرد:

-بیا بخوابیم!

همونطور که تو بغلم بود آروم به عقب قدم برداشتم و روی میل نشستیم... همونجور آروم پاهامو روی میل دراز کردم که اونم اینکارو کرد... بالا تنه ام رو هم روی میل گذاشتم که اونم تو بغلم افتاد... حالا منو اون تو بغل هم؛ خوابیده روی میل بودیم... نور شمع ها کم بود... و صورت رامیلا رو تو نور کم اون شمع ها میدیدم... صدای برخورد شدید و محکم بارون با شیشه ی پنجره میومد... صدای رعد و برق... و صدای نفس های کِش دارِ من... اما رامیلا ترسیده بود... صدای زنگ موبایلم سکوتمونو بهم زد... با ترس سرشو از روی سینه ام بلند کرد و به اطراف نگاه کرد... بهش نگاه کردم... تا حالا انقدر نزدیک هم نبودیم... زمزمه کردم:

-ترس... گوشیمه... الان قطع میشه.

میدونستم که نیشامه... ولی دوست نداشتم که بخاطر جواب دادن؛ اون آغوش گرم و نرم و خواستنی رو از دست بدم... واقعا حس خوبی داشتم... آرامشی به دلم سرازیر شده بود که وصف نشدنی بود... چونه ش رو روی سینم گذاشت و بهم نگاه کرد... حالا هیچکدوم از هم خجالت نمی کشیدیم... چون اونجا فقط ما دو تا بودیم... من... اون... و عشقمون... هنوز صدای زنگ موبایل میومد... صدای بارون... صدای رعد و برق... که گاهی آهسته بود و گاهی بلند و رعب آور... نگاهم بین چشماشو لباس در حرکت بود... از چشماش مطمئن بودم... دستاش روی سینه ام بود... شالش روی گردنش افتاده بود... هنوز هم بدنمون و لباسمون بخاطر زیر بارون موندن خیس بود... اما برامون مهم نبود... با همون لباسا کنار هم دراز کشیده بودیم... نگاهمون تو نگاه هم بود... چشمامون از خواستن فریاد میزد... ازش مطمئن شدم... دستامو دور کمرش محکم تر کردم... صدای نفس هام ناخودآگاه بلند تر شده بود... اونم چشماش خمار شده بود... آرامش داشتیم... بدنشو بالا کشیدم... صورتش اومد دقیقا روبروی صورتم... موهایش از کنار گوشش افتاد روی یک طرف صورتتم... یه دستمو از دور کمرش باز کردم و آوردم بالا... یه دسته از موهایش که خیس بود رو تو

دستام گرفتم... اول بوشون کردم... بوی خوبی میداد... بوی عشق رو میداد... بوی رامیلا رو میداد... با نفس عمیقی بوش رو به ریه هام فرستادم... روشون رو بوسیدم... به صورتش نگاه کردم... چشماشو بسته بود... انگار اونم تو حس من بود... داشت آرامش رو لذت میبرد... طعم عشق رو می چشیدم... موهاشو نوازش گونه پشت گوشش بردم... دستمو کشیدم روی موهاش... نوازشش کردم... هنوز چشماشو بسته بود... و تو لذت بود... سرمو کمی بردم بالا و پشت پلکاشو بوسیدم... هر دو پلکشو با عشق بوسیدم... بازم چشماشو باز نکرد... اینطوری راحت تر بودم... به لباش نگاه کردم... دستمو بردم سمت لباش و کنار لبشو نوازش کردم... لباش تکون خورد... زمزمه کرد:

-مهیار...

با این حرفش... با اون لحن صدا زدنش... با اون صدای دلفریزش... پر شدم از خواستن... پر شدم از عشق... پر شدم از نگاه... و پر شدم از بوسه... چشمامو به آرومی بستم... سرمو بالا بردم... صورتتم به صورتش رسید... لبامو آروم آروم سمت لبش بردم... چشمامون بسته بود... هر دم نفس هامون تو صورت همدیگه میخورد... نفس های هردومون بی قرار شده بود... دیگه تأمل رو جایز ندونستم... دستمو گذاشتم پشت سرش... سرشو خم کردم و محکم لباشو روی لبام چسبوندم... یه چیزی از قلبم گذشت... یه چیز داغ... یه آب داغ ریختن روی سرم... اولین بوسمون... داغ شدم... داغش کردم... آرامشی به دلم ریخت که آروم شدم... آتیشی به قلبم ریخت که شعله ورت تر شدم... از خواستن لبریز شدم... لبامو محکم روی لباش فشار دادم... نرم بود... خاص بود... اون لحظه حس کردم تمام وجودش مال خودم شده... لبام روی لباش... صدای بارون... صدای رعد و برق... فضای نیمه روشن اونجا با شمع... زمان ایستاده بود... دستام بی حرکت بود... دستاش روی سینه ام بود... یه دستم دور کمرش... یه دستم پشت سرش و روی موهای خیسش... چشمامون بسته بود... لباش روی لبام... حتی نفس هم نمی کشیدم... نفس کشیدن از یادم رفت... داشتیم عشق رو نفس میکشیدم... داشتیم اولین بوسه ی عاشقانه رو تجربه میکردم... لبامو تکون دادم... لباشو تکون داد... لبامو روی لباش تکون دادم... با بوسه ی داغش منو به آتیش کشوند... داغ ترم کرد... بوسیدمش... لبامون روی هم تکون میخورد... آروم... و... خواستنی... داشتیم با لبای همدیگه بازی میکردیم... لباش خوش طعم بود... خواستنی بود... هرچی محکم تر می بوسیدمش حس میکردم بازم بهش نیاز دارم... تشنه ش شده بودم... حالا معنی تشنگی رو می فهمیدم... تشنه ش بودم... هرچی لباشو می بوسیدم سیراب نمیشدم... هرچی لبامو می بوسید خسته نمیشد... دستاش روی سینه ام تکون میخورد... دستم

کمرشو فشار میداد... و اون یکی دستمولای موهاش میکشیدم... بدجور بهش نیاز داشتم... هرچقدر محکم لباسو روی لبام فشار میدادم باز حس میکردم زورم کمه... و میخواستم محکم لباسو روی لبام نگه دارم... لبامو از هم باز کردم... لب پائینش رو گاز گرفتم... آخِ آرومی گفت... لبخند زدم... هنوز چشمامون بسته بود... لب بالامو گاز گرفت... محکم... میون دندوناش گرفت... اما دردم نیومد... بیشتر خوشم اومد... لباسو محکم روی لبام فشار دادم و محکم گاز گرفتم که آخش بلند شد... سرشو کمی بلند کرد و چشماشو باز کرد... منم چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم... لبخند زدم... به لباش نگاه کردم... لبای هردومون خیس بود... پیشونیشو روی پیشونیم چسبوند... چشمامو آروم بستم... زمزمه کرد:

-مهیار!

دستم از لای موهاش برداشتم... روی لباش کشیدم که انگشتمو بوسیدم... سرمو کمی بلند کردم و کنار لبشو بوسیدم... بازم داغ شدم... نتونستم خودمو نگه دارم... گونشو بوسیدم... بینی شو بوسیدم... چشماشو بوسیدم... پیشونیشو... موهاشو... لاله ی گوششو... سر و صورتشو غرق بوسه کردم... صورتش داغ شده بود... لباش داغ بود... لاله گوششو با دندون گرفتم که ناله کوتاهی کرد... فهمیدم تحریک شده... اما نمیخواستم بیشتر از بوسه پیش بریم... واسه همین دوباره رفتم سراغ لباش... قبل از اینکه ببوسمش به لباش نگاه کردم... چشماشو باز کرد... انگار منتظر بود... بهم نگاه کرد... لبخند زد و گفت:

-دوستش داری؟

پلک زدم و با لبخند گفتم:

-آره... هم خودشو...

روی لبشو آهسته بوسیدم... سرمو عقب کشیدم و دوباره گفتم:

-هم صاحبشو...

یدفعه لباسو روی لبام چسبوند... من... اون... بوسه هامون... عشقمون... نور شمع ها... صدای بارون... فضای رمانتیک اونجا... داشتیم طعم عشق رو می چشیدیم... میون بوسه هامون سرشو عقب کشید... چشمامو باز کردم که گفت:

-منم دوستش دارم... هم خودشو هم صاحبشو هم همچیزشو...

و حالا من بودم که با یه حرکت لباسو روی لبام چسبوندم... دستام لای موهایش بود و با موهایش بازی میکرد... یقه ی بارونی ام رو تو مشتتس گرفته بود و فشار میداد... با اون یکی دستم کمرشو به خودم فشار میدادم... و از اینهمه هیجان هردومون با اشتیاق بیشتری همو می بوسیدیم... و تو وجود همدیگه غرق شده بودیم... لباسو محکم گاز میگرفتم... لبامو محکم گاز میگرفت... بدجور تشنه هم بودیم... ولی سیراب نمیشدیم... هردو مثل هم... با اشتیاق و... تشنه تر از قبل همو می بوسیدیم... بدفعه با صدای زنگ گوشیم هردو از هم جدا شدیم... به نیشام تو دلم لعنت فرستادم... رامیلا سرشو تو سینه ام فرو برد... دستمو دراز کردم و گوشیم رو از روی میز برداشتم... شمع ها تا نصفه آب شده بودند... دیگه آسمون رعد و برق نمیزد... اما بارون شدیدتر شده بود... و هنوز برقا نیومده بود... گوشی رو جواب دادم و دم گوشم گذاشتم:

-بله!

صدای خندونش تو گوشی پیچید:

-الو مهبیار؟... چخبره اونجا؟

یه لحظه ترسیدم که نکنه اونا تو ویلا باشند... با ترس پرسیدم:

-کجا؟... مگه چخبره؟

بلند خندید و گفت:

-همونجا دیگه... چرا جواب نمی دادی؟

فهمیدم که بازم داره شوخی خرکی میکنه... حرصم دراومد و گفتم:

-به تو چه...!

رامیلا سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... موهایش روی سینه ام پخش شده بود... صدای خنده ی

نیشام اومد و گفت:

-الان کجائید؟... رامیلا پیشته شیطون؟

به رامیلا اشاره کردم که حرف نزده... عادی گفتم:

-نه... اون تو ویلائه... من بیرونم.

-آره جون خودت...!

کلافه شدم و گفتم:

-اه ولمون کن بابا...واسه توام باید توضیح بدم!

-آخه خره...خاله لیلی نگرانه...رامیلا هم گوشیش خاموشه.

نگاهم خورد به لبای رامیلا...جای دندونای من روی لباش مونده بود و کمی باد کرده بود...یکی زدم به پیشونیم که رامیلا متعجب شد و نیشام از پشت خط گفت:

-الو...الو مهیار!...مردی؟

سریع گفتم:

-نیشام به خاله لیلی بگو رامیلا تو ویلانه و حالش هم خوبه...نگران نباشه...منم باید برم...جائیم...خدافظ.

داشت حرف میزد که سریع قطع کردم...رامیلا سریع پرسید:

-چی شده؟...چی گفت!

به لباش نگاه کردم...خندم گرفته بود...تعجبش بیشتر شد...با خنده گفتم:

-به لبات نگاه کردی!

به لباش دست کشیدم...لبخند نشست روی لبش...گفت:

-یکم درد میکنه فقط.

خندیدم و گفتم:

-جای گازام روش مونده.

خندید و گفت:

-به لبای خودت نگاه نکردی!...مال تو کبود شده.

به لبام دست کشیدم...یه کوچولو درد میکرد و می سوخت...اما این درد رو هم دوست داشتم...بهش نگاه کردم...هنوز داشت می خندید...سرشو روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

-خوب دیگه...بیا بخوابیم.

سرشو بلند کرد...با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-با این لباسا؟

تازه یاد لباسامون افتادم...از روم بلند شد که منم بلند شدم...به پنجره ی بارون خورده نگاه کرد و گفت:

-اوه اوه...بین چه بارونی داره میادا!

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-دیگه نمی ترسی؟

سرشو با شیطنت بالا انداخت و گفت: نوچ!

شونه بالا انداختم و گفتم: میل خودته.

و خواستم سمت راه پله ها برم که از پشت اومد طرفم و بازومو گرفت...میدونستم که ترسوی خودمه...با لبخند طرفش برگشتم...خم شدم و انداختمش روی کولم که جیغ کوتاهی کشید...بلند خندیدم و بردمش طبقه بالا...با مشت داشت به کمرم ضربه میزد...آروم گذاشتمش روی تخت که گفت:

-خیلی بدی...ترسیدم!

لپشو کشیدم و گفتم:

-حقته...

و لبخند زدم...اتاق هم تاریک بود...اما از بس تو تاریکی مونده بودم به تاریکی هم عادت کرده بودم...خواستم برم که صدام کرد...برگشتم که گفت:

-تو کجا می خوابی؟

-میرم اتاقم.

با تته پته گفت: میشه...بیای...اینجا!

خندیدم و رفتم روی تخت کنارش نشستم... سرشو پایین انداخت و گفت:

-می ترسم از تاریکی.

لبخند زدم و دستشو گرفتم... دستاش سرد بود... نگرانش شدم... پرسیدم:

-چرا انقدر سردی؟

آروم گفتم: آخه می ترسم... که... تنهام بذاری.

بغلش کردم و با ملایمت گفتم:

-نترس... من پیشت میمونم.

و آروم خوابوندمش روی تخت... خودمم کنارش دراز کشیدم... موهاشو نوازش کردم که آروم

چشماشو بست... دستمو محکم گرفته بود... قبل از اینکه خوابش ببره زمزمه کرد:

-نری ها!

لبخند زدم و گفتم: باشه.

چشماشو بست و خوابش برد... خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-خوب بخوابی عشقه من... خوب بخوابی.

بلند شدم و لباسمو درآوردم... لباسمو با لباس راحتی عوض کردم... سپس رفتم سراغ

رامیلا... میدونستم خوابش سنگینه... ولی آروم آروم لباسشو از تنش درآوردم... زیر پالتو یه بلیز

آستین بلند پوشیده بود... لباسش ولی خیس نبود... شلوارشو هم از پاش درآوردم... و بدون اینکه به

جائیش نگاه کنم؛ چند تا پتو روش کشیدم و شعله شومینه رو زیاد کردم تا سرما نخوره... خودمم

کنارش دراز کشیدم... خوابم نمی برد و گرسنم نبود... دستامو قائم زیر سرم گذاشتم و بهش نگاه

کردم... تو خواب خیلی معصوم و خواستنی تر شده بود... به لباس نگاه کردم... کمی باد کرده بود... و

جای دندونام روش مونده بود... یاد لحظه ای افتادم که لباس روی لبام بود... واقعا دلنشین

بود... اینکه عاشق کسی باشی و از ته دل اونو بوسی... واقعا شیرین و خواستنیه... بوسه ای از سر

عشق... نه هوس... و نه نیاز... دستمو نوازش گونه روی صورتش کشیدم... نمیتونستم از نگاه کردن

بهش دل بکنم... ولی خودمم خسته بودم... و باید می خوابیدم... چون قرار بود فردا صبح

برگردیم... و من باید ساعت ها پشت فرمون رانندگی میکردم... و نباید خسته باشم... خمیازه هام

هم شروع شده بود...مجبور شدم از دیدن صورت رامیلا دل بکنم...خم شدم آروم روی لبشو بوسیدم...زیر لب گفتم:

-شب بخیر عشقه مهیار.

و سرمو روی بالشت گذاشتم که همون موقع خوابم برد...

*

*

*

صبح وقتی رامیلا از خواب بیدار شد تمام وسایل رو حاضر کردیم و داخل ماشین گذاشتیم...سوار ماشین شدیم و رفتیم یه رستوران تا صبحونه بخوریم و راه بیوفتیم...بعد از دیشب هردو ساکت بودیم...و کمتر باهم حرف میزدیم...نمیدونم چرا...اما انگار داشتیم از هم دوری میکردیم...نه میتونستم خودمو بفهمم...نه اونو...نه دلیل رفتارها و دوریامونو...بعد از اینکه صبحونه رو تو سکوت خوردیم هردو سوار ماشین شدیم و سمت تهران حرکت کردیم...تقریبا نصف راه رو اومده بودیم...اما هنوز هم ساکت بود...منم موضوعی نداشتم تا راجبش بحرفم...بهش نگاه کردم...نگاهش از پنجره به مناظر بیرون بود...گفتم:

-ساکتی!

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-چی بگم؟

زیر لب گفتم: هیچی...

دوباره ساکت موند...منم تو سکوت داشتم به خودمون فکر میکردم...هم حواسم به رانندگی بود هم به خودمون و آیندمون داشتم بطور جدی فکر میکردم...هنوز یکم نسبت به رامیلا تردید داشتم...بی مقدمه گفتم:

-خوب به حرفام گوش کن!

سرشو طرفم چرخوند و با تعجب بهم نگاه کرد...با جدیت گفتم:

-یه فکراییی دارم...

سریع پرسید: چه فکراییی؟

در حالیکه نگاهم به جاده و حواسم به رانندگی بود؛ گفتم:

-میخوام تورو به پدر و مادرم معرفی کنم...رابطمونو میخوام به نامزدی بکشونم...نمیدونم تا الان

فهمیدی یا نه!...اما من از دوستی های امروزی متنفرم...و دوست ندارم که مثل دوتا دوست

بمونیم...چون هم توی تو هم تو خودم اون علاقه و شیفتگی رو دیدم خودم پاپیش

گذاشتم...اتفاقات دیشب رو هم فراموش کن...و اینو مطمئن باش که تو اولین دختری بودی که

اون لذت رو بهم داد...حتی اولین دختری که دستشو گرفتم یا...

میخواستم بگم عاشقش شدم...اما روی زبونم نچرخید و گفتم:

-دوست ندارم منو یه آدم هوسی بدونی چون اتفاقات دیشب هیچکدوم دست خودم نبود...میخوام

به رابطمون جدی فکر کنی...ولی...

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم...نگاهش روم بود که ادامه دادم:

-ولی چون یکم بخاطر گذشته ت تردید دارم...میخوام بهت یه فرصت یک ماهه بدم تا توی این

یک ماه خودتو بهم ثابت کنی که دیگه مثل گذشته ها نیستی...و اگه...

حرفمو قطع کرد و بلند گفت:

-حرفاتو گفتم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که بلندتر گفت:

-منم آدمم...دوست ندارم همش گذشته هامو به رخم میکشونی...هر آدمی اشتباه میکنه...مگه

خودت تو گذشته ت اشتباه نداشتی!...تردیدت واسه چیه?...میخواهی امتحانم کنی?...میخواهی اصلا

بریم آزمایش بدیم که هنوز معتادم یا نه?...میخواهی آزمایش بدی ببینی سالمم یا دست خورده یا...

با سیلی ای که به صورتش زدم حرفشو قطع کرد...ناباورانه نگاهم کرد و دستشو روی صورتش

گذاشت...بغض کرد...دست خودم نبود...اما دوست نداشتم راجب خودش بد حرف بزنه...یا غیرتمو

حسادتمو جریحه دار بکنه...خودمم یه لحظه از کار خودم پشیمون شدم...داشتم نگاهش میکردم و

حواسم از رانندگی پرت شده بود که با صدای بوق ماشینی حواسمو به رانندگیم جمع کردم...روشو

طرف پنجره برگردوند...هنوز دستش روی صورتش بود...طاقت ناراحتیشو نداشتم...دستمو دراز کردم و دستشو از روی صورتش برداشتم و تو دستام گرفتم...تقلا کرد تا دستشو از دستم دریاره که دستشو محکم تر گرفتم و فشار دادم...بههم با حرص نگاه کرد و گفت:

-ولم کن.

میدونستم که ازم دلخور و عصبانیه...باید یکم نازشو می کشیدم...با اینکه بلد نبودم اما سعی کردم یکم دلشو نرم کنم...همونطور که نگاهم به جاده بود؛ دستشو سمت لبم بردم و بوسیدم که دستش لرزید...بهش نگاه کردم...اخماش حسابی تو هم بود...گفتم:

-رامیلا خانوم نمیخواه دو کلام با شوهر آیندش اختلات کنه؟

بلند گفت:

-رامیلا غلط بکنه که شوهر بکنه.

با اخم ساختگی ای بهش نگاه کردم و گفتم:

-!...!...!...راجب همسر آینده من درست بحرفید لطفا خانوم.

-همسر آینده شما؟...مگه چقدر براتون مهمه که انقدر هواشو دارید؟

بهش نگاه کردم...آه کشیدم و آرام گفتم:

-خیلی...

آروم گفت: خیلی یعنی چقدر؟

-یعنی انقدر که اگه از دستم ناراحت باشه خودمو نمی بخشم.

با لجبازی گفت:

-پس خودتو نبخش چون اونم نمی بخششت.

توقع این حرف رو ازش نداشتم...سرمو طرفش چرخوندم و بلند گفتم:

-چرا!!!؟

بلندتر از من گفت:

-چون دست روم بلند کردی.

دستشو بوسیدم و گفتم:

-دست اونی که روی زن من بلند میشه بشکنه ایشالا.

بلند گفت: ایشالا.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

-پس آشتی دیگه؟

با لجبازی گفت: نوچ.

خواستم چیزی بگم که نگاهم خورد به چندتا مغازه کلوچه فروشی که کنار جاده بود... ماشینو بردم کنار جاده و نگه داشتم... نگاهش خورد به مغازه ها اما چیزی نگفت... دستشو ول کردم و از ماشین پیاده شدم... رفتم در طرفش رو باز کردم و گفتم:

-پیاده شو یکم سوغاتی بخریم.

دست به سینه شد و گفت:

-من پیاده نمیشم.

با جدیت گفتم: رامیلا پیاده شو!

نگاهش جای دیگه بود... نگاهم نمیکرد... چیزی نگفت... در ماشین رو بستم و خودم رفتم داخل مغازه ها... چند بسته کلوچه و لواشک و زیتون پرورده برای خاله لیلی و نیشام خریدم... نگاهم خورد به مغازه حصیر فروشی که دقیقا کنار مغازه کلوچه فروشی بود... دلم میخواست برای رامیلا هم یه چیزی بخرم... رفتم داخل مغازه... یه کیف حصیری که خیلیم خوشگل بود همراه یه کلاه حصیری خریدم... وقتی سوار ماشین شدم هنوز اخماش درهم بود... مشمای خریدهارو عقب ماشین گذاشتم... دست کردم از داخل یکی از مشماها یه کلوچه و لواشک بیرون آوردم... سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا... اینو برای تو خریدم!

بدون اینکه بهش نگاه کنه روشو برگردوند...مجبور شدم کلوچه و لواشک رو روی پاش بذارم...دوباره دست کردم از داخل مشما؛ کلاه و کیف حصیری رو درآوردم و سمتش گرفتم...نگاه نکرد...با دست به بازوش زدم که برگشت نیم نگاهی بهم انداخت...اما بازم نگاه نکرده سرشو برگردوند...کلاه رو روی سرش گذاشتم و کیف رو روی پاش...واقعا داشتم کلافه میشدم...تحمل قهر کردنشو نداشتم...دستم رو فرمون ماشین گذاشتم و گفتم:

-رامیلا...تو اولین دختری هستی که باهاش من ناز کشیدن و حرفای عاشقانه و چه میدونم...زبون ریختن واسه دخترا رو بلد نیستم...باهات صادقم...خودتم خوب میدونی که چه حسی بهت دارم...پس نیاز به گفتنش نیست...اگه یه وقتایی بدخُلقی میکنم یا دستم روت بلند میشه اینو بدون که تقصیر خودت هم هست...تو نباید روی غرور من یا غیرت من سرپوش بذاری...چون مهم ترین خصلت هر مرد؛ غرور و غیرتسه...

سرشو طرفم چرخوند...قیافش ناراحت بود...منم ناراحت بودم...گفتم:

-من حرفامو بهت زدم...دوست ندارم ناراحتت کنم...اما فرصت یک ماهه واسه هردومون لازمه تا همو بیشتر بشناسیم...چون ازدواج الکی نیست یا بچه بازی نیست...باید با چشم باز و از روی عقل این تصمیمو بگیریم...

مکث کردم...بهش نگاه کردم و با جدیت گفتم:

-من از روی حسم باهاتم...و این فرصت رو به خودم و تو دادم...

دستم سمتش دراز کردم و گفتم:

-حالا اگه حرفامو قبول داری و ته دلت بهم حسی داری باهام باش و تو این یک ماه بهم خودتو ثابت کن...

مکث کردم: هستی؟

و دستمو بیشتر سمتش دراز کردم...یه نگاه به دستم یه نگاه به صورتتم انداخت...دستشو بالا آورد و توی دستم گذاشت که لبخند زدم...و دستشو گرفتم...لبخند زد و گفت:

-نشونه عهدهمون که یادته؟

سرمو تکون دادم که گفت:

-تا تهش باهاتم.

چشمک زدم و گفتم:

-چاکرتم...

با لبخند گفت: مایبشتر.

دستشو بوسیدم... ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم... تو راه لواشک و کلوچه رو باز کرد و خوردیم... چون من دستم به فرمون بود اون لواشک و کلوچه رو دهنم میداشت... و چه لذتی داشت از دست عشقت؛ لواشک خوردن... واقعا که مزه داد... چندباری هم بجای لواشک از قصد انگشتشو گاز گرفتم که جیغ کشید و خندید... کلاه رو هم روی سرش گذاشته بود که خیلی بهش میومد... از کیف هم خیلی خوشش اومد و کلی تشکر کرد... شادی رو ته چشماش می دیدم و خودمم از این بابت که تونستم لبخند رو به لبش بیارم شاد بودم... نزدیکای تهران بودیم که تو ماشین خوابش برد... تو ترافیک اتوبان کرج گیر افتاده بودیم... ترافیک وحشتناکی بود... واقعا خسته شدم و نیاز به یه دوش حسابی و خواب داشتم... تو این مدت نیشام هم یه بار زنگ زد و حال و احوال کرد که بهش گفتم تو راهیم... و خیالش راحت شد... وقتی از ترافیک خلاص شدم با سرعت زیاد سمت خونه راندم... وقتی به کوچه مون رسیدیم طبق معمول شلوغ بود... و حالا که من و رامیلا تو ماشین باهم بودیم همه داشتند یه جور خاص نگاهمون میکردند... بی توجه به نگاهشون ماشین رو جلو در خونه رامیلا پارک کردم... رامیلا هنوز هم خواب بود... منم حسابی خسته بودم... چند بار رامیلا رو صدا زدم و تکونش دادم که بیدار نشد... از ماشین پیاده شدم و رفتم زنگ خونشونو زدم که خاله لیلی اومد جلو در... با دیدنم خوشحال شد... اومد و رامیلا رو که تو ماشین خوابش برده بود رو بیدار کرد... رامیلا بین خواب و بیداری با چشمایی نیمه باز بلند شد و به خونشون رفت... سوغاتی ها رو نصفشو به خاله لیلی دادم و گفتم:

-اینا واسه شماست...

ازم گرفت و گفت:

-دستت دردکنه... اما... رامیلا که حالش بد نشد؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه... من مواظبش بودم... اون کاملا خوب شده.

سرشو تکون داد و با مهربونی گفت:

- واقعا نمیدونم چطور اینهمه محبت رو در حقت جبران کنم!... تازه ما بهت ۲۰۰ تومن هم بدهکاریم
هنوز.

سریع گفتم:

- اصلا حرفشو نزنید... هر کار کردم وظیفم بوده... فقط مواظب رامیلا باشید این بزرگترین محبت به
منه.

سرشو تکون داد و گفت: حتما.

بعد از خدافظی ازش دوباره خواستم سوار ماشین بشم که با نگاهی خیره همسایه ها مخصوصا
زنای همسایه روبرو شدم... واقعا داشتند با پیچ پچاشون اعصابمو بهم می ریختن... نزدیک بود یه
چیزی بهشون بگم... اما جلو خودمو گرفتم... دوباره سوار ماشین شدم و جلو درِ خونه ماشین رو
پارک کردم... از ماشین پیاده شدم... وسایل رو هم از ماشین برداشتم... زنگ خونه رو زدم که دقیقه
ای بعد نیشام با رویی باز در رو باز کرد و داخل رفتم... همین که در رو بست و داخل اومد؛ بلند گفت:

- سلام بر سوپر من عاشق!

وسایل رو روی مبل گذاشتم... خسته بودم... بی حوصله گفتم:

- سلام...

جلو اومد و گفت: خوش گذشت سفر به دور اروپا؟

- بد نبود.

با شیطنت گفت:

- رامیلا خانوم چطورن؟... شنیدم که حالشون بهتر شده.

سمت اتاق راه افتادم و گفتم:

- آره بهتره.

در کِشو رو باز کردم که پرسید:

-دنبال چی میگردی؟

-حوله... خیلی خسته ام... میخوام حموم کنم و بخوابم.

-اونجا حوله نیست... تو کِشوی خودمه.

کشو لباسش رو باز کردم که چندتا کاغذ تاشده روی لباساش بود... کاغذها رو برداشت که حوله رو از کِشوش درآوردم... بهم نگاه کرد و گفت:

-میدونی اینا چیه؟

به کاغذ نگاه کردم و بی تفاوت گفتم:

-خب کاغذ دیگه!

-نه... اینا همون نامه هاست... بازم اون ناشناس نامه فرستاده وقتی ما نبودیم...

خونسرد گفتم: بندازشون دور... نمیخوام بخونمشون.

و سمت حموم راه افتادم که گفت:

-بنظرت اون ناشناس کی میتونه باشه؟

بلند گفتم: نمیدونم مغزم کار نمیکنه... بذار از حموم برگردم راجبش می حرفیم.

و بی توجه بهش به حموم رفتم... انقدر خسته بودم که بعد از گرفتن یه دوش ۵ دقیقه ای سریع از حموم بیرون اومدم... نیشام داخل اتاق منتظرم بود... سرش تو نامه ها بود... کاغذ رو از دستش کشیدم و یه طرف پرت کردم که اعتراض کرد:

-چیکار میکنی؟

بلند گفتم: بهت که گفتم بندازشون دور... درضمن میخوام بخوابم.

چشمام بخاطر خواب خمار شده بود... از روی تخت بلند شد که روی تخت دراز کشیدم... گفت:

-اما مهیار... این یارو هرکی هست خیلی عاشقته... خیلی بهت نیاز داره... خیلی...

بخاطر به خواب فرو رفتن دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم...*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم سریع از تخت پایین اومدم که چندتا کاغذ از روم روی زمین افتاد... خم شدم و برشون داشتم... همون نامه ها بود... میدونستم که کار نیشامه که از قصد نامه ها رو دم دستم گذاشته که حتما بخونمشون... با اینکه تمایلی نداشتم اما یکی از نامه هاشو باز کردم و خوندم:

یاد تو حس قشنگی ست که در دل دارم... چه تو باشی چه نباشی نگهش میدارم... یاد تو آرامه دل من است... یاد تو سجده ی نماز من است... گرچه نخوانی نامه ام... گرچه نیای خانه ام... اما... تو چنان زیبا شده ای میان شعرهایم که گمان نکنم خودت هم بدانی این که داری می خوانیش؛ خودِ تویی... مهیار.

نامه رو تو دستم مچاله کردم و روی زمین انداختم... یاد حرفای نیشام افتادم:

-این یارو هرکی هست خیلی عاشقته... خیلی بهت نیاز داره...

زیر لب زمزمه کردم:

-تو کی هستی... کی هستی آخه لعنتی!... چرا هویت خودتو تو نامه ها نمیگی؟... کی هستی که داری عقلمو به بازی میگیری!

یه بار واسش نامه فرستاده بودم... اما شک نداشتم که بدستش رسیده... و هرکی هست خوب منو میشناسه... و از دور تمام کارامو زیر نظر داره... چون حتی شهرستان رفتنم رو هم میدونست... ولی باز نامه میفرستاد... ابراز عشق میکرد... تو نامه هاش داره بهم میفهمونه که به یادمه... هرکی هست انگار دوستم داره... ولی باورش ندارم... و مطمئنم که یه روز گیرش میارم... اون روزه که حسابشو میرسم... بیخیال افکارم شدم... رفتیم آشپزخونه... یه صبحونه مختصر واسه خودم آماده کردم و مشغول شدم... نیشام سرکار بود... داشتم واسه خودم لقمه میگرفتم که صدای زنگ گوشی اومد... صدای گوشی من نبود... چون صدای گوشی خودمو میشناختم... پس حتما مال نیشام بود... رفتیم دنبال صدا... گوشیش تو اتاق بود... روی میز... گوشیشو برداشتم و نگاه کردم... درست حدس زدم... گوشیشو جا گذاشته بود... اسم «لاله» روی صفحه گوشیش خودنمایی میکرد... جواب ندادم که بازم زنگ زد... مجبور شدم جواب بدم تا دست برداره... گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

-بله... بفرمائید!

صدای متعجبش تو گوش‌ی پیچید: نیشام؟

چه صدای نازکی داشت!... گفتم:

-من مهیارم... نیشام گوشیشو تو خونه جا گذاشته.

گفت:

-ای وای... ببخشید نشناختم آقامهیار... خوب هستید؟

-ممنون... با نیشام کاری داشتید؟

-نه... راستش...

منتظر شدم تا بگه... اما گفت:

-کی برگشتید؟... رامیلا جون خوبه؟

اووووف... چقدر سوال می پرسه... گفتم:

-ممنون... اونم خوبه سلام داره.

-سلامت باشه... راستش....

کلافه شدم و گفتم:

-راستش چی؟

انگار با خودش تو گفتن حرفی درگیر بود... پس از کمی مکث گفت:

-می تونم بینمتون؟

تعجب کردم... پرسیدم: چرا؟

به تنه پته افتاد:

-خب راستش... راستش...

سریع گفتم: حرفتونو بزنید.

نفس عمیقی کشید که صدایش به گوشم رسید... گفت:

-میخوام راجب مسئله مهمی باهاتون حرف بزنم.

مسئله مهم؟... با من!... برام عجیب بود... لاله با من؟... سکوت کردم که گفت:

-خواهش میکنم راجبم فکربد نکنید... من فقط میخوام...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-باشه... آخر این هفته وقتم آزاده... میام به دیدنتون.

انگار خوشحال شد که گفت:

-عالیه... فقط... به نیشام چیزی دراین باره نگید لطفا.

بلند گفتم: چرا؟

-خودتون بعدا می فهمید... فعلا دراین باره چیزی به کسی نگید... باشه؟

تو دلم اعتراف کردم که چه صدای نازک و قشنگی داره... اما سریع از این افکار بیرون اومدم و گفتم:

-بسیار خب... من باید قطع کنم... خدانگهدار.

و سریع تماس رو قطع کردم... و گوشی رو روی میز گذاشتم... واسم تعجب آور بود... لاله چه حرفی میتوست باهام داشته باشه... یه لحظه به لاله شک کردم که شاید فرستنده اون نامه ها لاله باشه... اما سریع خودمو قانع کردم که نیشام و لاله عاشق همدیگه اند و این کار غیر ممکنه... اما بازم واسم علامت سوال بود که لاله با من چیکار داره... و چرا نمیخواد که نیشام و یا کسی از ملاقاتمون باخبر بشه... بیخیال افکارم شدم... یه لحظه یاد پدر و مادرم افتادم... و دلم برایشون تنگ شد... یک هفته ای بود که بهشون زنگ نزده بودم... سراغ گوشیم رفتم و باهاشون تماس گرفتم... مامان کلی ازم گله و شکایت کرد که بی وفا شدم... ولی بابا مثل همیشه باهام دلسوزانه و با لطافت برخورد کرد... واقعا حس میکردم که درکم میکنه... به بابا گفتم که تا یک ماه دیگه با خبرهای خوب پیششون برمیگردم... و اونم از این بابت خوشحال شد... اما سفارش کردم که چیزی به مامان از این باره نگه... چون میدونستم که مامان کم تحمله... و کلی سین جیمم میکنه تا قضیه رو زودتر بفهمه... بعد از اینکه باهاشون خدافظی کردم حس کردم که یه بار از روی دوشم برداشته شده... و واسه تموم شدن این یک ماه لحظه شماری میکردم... چون میدونستم که رامیلا

واقعا دختر خوبیه... و بعد از این یک ماه؛ بهم می رسیم... واسه همین کلی خوشحال بودم... و از الان داشتم مقدمه چینی حرفامو واسه گفتن به خاله لیلی و مامان بابای خودمو آماده میکردم... چون بعد از این یک ماه همچیز اونی میشد که من و رامیلا میخواستیم... خیالم جمع بود... و مطمئن... به خونه ی سوت و کور نگاه کردم... خونه بی نیشام واقعا ساکت و خسته کننده بود... منم نمی توستم تمام روز رو تو خونه باشم... باید دنبال کارمی رفتم... حاضر شدم و از خونه بیرون رفتم... اما موتورم رو برنداشتم... داشتم از جلو در خونه رامیلا رد میشدم... به پنجره ی بسته اتاقش نگاه کردم... دلم میخواست الان پیشش و تو اتاقش بودم... اما نمیشد... و شرایطش نبود... رفتم سرخیابون و سوار تاکسی شدم... تصمیم گرفتم به همون شرکتی که توش کار میکردم سر بزنم... شاید هنوزم به کارگر نیاز داشته باشه... دم شرکت از تاکسی پیاده شدم و داخلش رفتم... هنوز هم همونطوری بود... صدای بلند دستگاه ها... بوی پلاستیک ها... کارگرها با لباس مخصوص... رفتم و با مسؤلش حرف زدم... قبول کرد که هم من هم رامیلا کارمونو از فردا شروع کنیم... خیلی خوشحال شدم... چون قرار بود که یه جا کار کنیم... و هر دقیقه همو ببینیم... اینجوری میتونستم بیشتر مواظبش باشم... و هواشو داشته باشم... از جلو در شرکت یه تاکسی گرفتم و برگشتم... میخواستم هرچه زودتر این خبر خوب رو به رامیلا هم بدم... سر کوچه از تاکسی پیاده شدم... رفتم جلو خونشون... هنوز پنجره اتاقش بسته بود... ایستادم زیر پنجره اتاقش... گوشیمو درآوردم و شمارشو گرفتم... بوق میخورد اما جواب نمی داد... برای دومین بار زنگ زدم... نگاهم بین پنجره و در خونش درنوسان بود... داشتم نگران میشدم... بازم جواب نداد... خواستم زنگ خونشون رو بزنم که همون موقع گوشیم زنگ خورد... به صفحه ش نگاه کردم... خودش بود... سریع جواب دادم و گفتم:

-الو رامیلا؟

صدای هراسون خاله لیلی تو گوشی پیچید:

-مهیار... رامیلا... رامیلا...

داشت گریه میکرد... نگران شدم... بلند گفتم:

-رامیلا چی؟

با گریه گفت:

-ما الان بیمارستانیم... بیا.

- کدوم بیمارستان؟

آدرس بیمارستان رو داد... نفهمیدم چطور و با چه سرعتی خودمو به اون بیمارستان رسوندم... هول شده بودم... نگران و عصبانی بودم... همش میترسیدم بلایی سرش اومده باشه... با اون گریه های خاله لیلی حتما اتفاق مهمی واسه رامیلا افتاده... رفتم پذیرش بیمارستان و ازش شماره اتاق رامیلا رو پرسیدم... تا شماره اتاقشو گفت؛ با دو خودمو به اتاقش رسوندم... اونجا رو نمی شناختم... داشتیم با حرص تک تک شماره اتاقا رو نگاه میکردم که در یکی از اتاق ها باز شد... و خاله لیلی ازش بیرون اومد... با قدم های بلند سمتش رفتم... داشت گریه میکرد... سریع پرسیدم:

- رامیلا کجاست؟

با گریه گفت: تو اتاقه.

خواستیم سمت اتاق برم که گفت:

- برو... بهش آمپول زدن خوابیده.

برگشتم... با کلافگی تو موهام دست کشیدم... همون موقع یه مرد با روپوش سفید سمتمون اومد... به خاله لیلی گفت:

- شما مادر خانوم رامیلا صادقی هستید؟

با این حرف فوراً رفتم کنارشون... خاله لیلی گفت:

- بله خودمم.

مرد گفت: من دکتر حق پرست هستم... دخترتون باید تا چند روز تو بیمارستان بمونه... اینطور که معلومه قبلاً اعتیاد به مواد مخدر داشته... و ترک کرده... اما عوارضش هنوز روی بدنش چون ضعیفه تاثیرش از بین نرفته... و تشخیص من اینه که تحت درمان دوباره باشه.

خاله لیلی خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- یعنی هنوز کامل ترک نکرده؟

دکتر بهم نگاه کرد و گفت:

- هنوز هیچی مشخص نیست... باید آزمایش بده... اون موقع طول درمان هم مشخص میشه.

سرمو تکون دادم که رفت... خاله لیلی رفت روی یکی از صندلی هایی که اونجا قرار داشت نشست... تند تند اشک می ریخت و زیر لب میگفت:

-ببین چه خاکی تو سرم شد؟

داشتم کلافه میشدم... صدای گریه خاله لیلی... حرفای دکتر... فضای سرد و بی روح بیمارستان... نگرانی هام... حس بدی که داشتم... همه و همه داشتن بهم فشار میاوردند... یه گوشه ایستاده بودم و به زمین زل زده بودم... هنوز به دیدن رامیلا نرفته بودم... یکم تو شوک بودم... اینکه خودم کی... رامیلا کیه... چرا ما عاشق هم شدیم... چطور شد که عاشق هم شدیم... چرا کارمون به اینجا کشید... چرا رامیلا گذشته ش انقدر سیاهه... چرا حس میکنم فردامون هم سیاهه... چرا حس خوبی به فردای دونفرمون نداشتم... عاقبتمون چی میشه... انقدر به اینا فکر کردم و فکر کردم که معزم داشت از سردرد منفجر میشد... بدون اینکه به نتیجه ای برسم از افکارم فاصله گرفتم... فقط اون لحظه اینو می دونستم که دلم واسه دیدن رامیلا پر میزنه... با اینکه هنوزم اون یه معتاده... اما جایگاهش بعنوان یه عشق تو قلبمه... و تو این لحظه ها... و تو دوره درمانش این منم که باید کنارش باشم... و حمایتش کنم... خواستم به اتاقش برم که پرستار نداشت و جلومو گرفت... مجبور شدم که همونجا بمونم و منتظر تا رامیلا بیدار بشه تا اجازه بدن که ببینمش... خاله لیلی که فهمید من اونجا میمونم بلند شد و بعد از کلی سفارش به خونه برگشت... اینکه چقدر نگران دخترشه و برایش گریه میکنه... این رفتاراش منو یاد رفتار مادر خودم مینداخت... بعد از اینکه رفت... ساعت ها بی حرکت روی اون صندلی بی روح نشستم و به اطراف نگاه کردم... هر از گاهی پرستار یا دکتری از جلوم رد میشد و می رفت... یا بیماری رو با برانکارد می بردند... و اون موقع بود که از اینکه سلامتیم و تنی سالم دارم خدارو شکر میکردم... چند ساعت گذشته بود... نزدیکای بعداز ظهر بود... نهار هم نخورده بودم... بخاطر استرس و نگرانی میلیم به خوردن غذا نمی کشید که برم و برای خودم بخرم... یه پرستار از جلوم رد شد و داخل اتاق رامیلا رفت... بالاخره به پاهام که روی زمین خواب رفته بود تکونی دادم و از جام بلند شدم... همون موقع در اتاق باز شد و پرستار با خوش رویی ازش بیرون اومد... با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-مهیار شمایی؟

متعجب سرمو تکون دادم که گفت:

-بیمار از وقتی بیدار شده همش داره صداتون میکنه.

و رفت... پاهام چون گرفت و با قدم های بلند به اتاق رفتم... رامیلا روی تخت سفید دراز کشیده بود و سرُم به دستش وصل بود... از دیدنش تو این وضعیت دلم گرفت... قدم هام آهسته شد... دستام شُل شد... سرشو چرخوند و بهم نگاه کرد... حلقه اشک تو چشمش رو دیدم... دستشو بلند کرد و طرفم دراز کرد... با اینکه قدم هام سست بود اما خودمو بهش رسوندم... دستشو گرفتم تو دستم... اشک از چشمش چکید... با لبخند زمزمه کرد:

-مهیار... اومدی؟

سرمو تکون دادم... لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-آره... خوبی؟

لبخند ژکوندی زد و گفت:

-با تو باشم خوب میشم.

آروم گفتم: گریه نکن... من پیشتم.

-کنارم باش...

صداش مثل ناقوس تو مغزم پیچید:

-کنارم باش... کنارم باش... کنارم باش...

**

با دومین بوق تماس متصل شد... سریع گفتم:

-الو نیشام!

صداش تو گوشی پیچید: مهیار کجایی؟

-من بیمارستانم.

بلندگفت: بیمارستان؟

-آره... نگران نباش. حاله خوبه... رامیلا تو بیمارستان بستریه... تحت درمانه...

با صداش که نگرانی توش موج میزد پرسید:

-حالش خوبه؟...سالمه؟

-آره خوبه...فقط داداش من معلوم نیست کی برگردم خونه...ازت میخوام که بری اون شرکتی که قبلا توش کار میکردم...قرار بود من و رامیلا باهم بریم سرکار ولی با این وضعیت نمیتونم رامیلا رو ول کنم...اگه میتونی برو ازشون یه مرخصی ای چیزی واسه هردومون بگیر...نمیخوام این کار رو از دست بدم.

خندید و گفت:

-آخه هنوز سرکار نرفته واست مرخصی بگیرم؟

کلافه بودم...دست کشیدم به پیشونیم و گفتم:

-نمیدونم...مغزم کار نمیکنه...فقط کاری کن که اون کار رو واسمون نگه دارن.

-باشه نگران نباش...میرم اونجا یه آشنایی چیزی ردیف میکنم...غمت نباشه.

میدونستم که میتونم رو حرفش حساب کنم...با قدردانی گفتم:

-ممنون نیشام.

دوباره لحن شوخ طبعش گل کرد و گفت:

-خواهش میکنم...میشه دو تومن...قسطی هم قبول نیست...فقط نقد.

با اون وضعیت لبخند زدم و گفتم:

-کم چرت و پرت بگو...تو وضعیت خوبی نیستی.

با خنده گفت:

-این بهونه ها قدیمی شده...سوپرمن ها که نباید از درد بی پولی بنالن.

خندیدم و گفتم:

-نیشام بس کن...باید قطع کنم.

خندید و گفت: باشه بابا بی جنبه...بای.

-خدافظ.

خندیدم و تماس رو قطع کردم... نیشام تو هر وضعیتی روحیه شوخ طبعش رو حفظ میکرد و سعی میکرد که با شوخی و خنده همچیز رو پشت سر بذاره... اونو مثل برادر خودم که از بچگی باهم بزرگ شدیم دوست دارم... اما من نمیتونم مثل اون راحت از کنار هر مسئله ای بگذرم و یا اونو به شوخی بگیرم... به خودم اومدم... گوشیم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم... به صورت تم دست کشیدم... ریشام دراومده بود و صورت تم زبر شده بود... فرصت اینو نداشتم تا به خودم برسیم... فعلا رامیلا برام مهم تر بود... جلو در اتاقش بودم... دکترش داشت ازش آزمایش میگرفت... و منم اجازه نداشتم تا اینموقع به اتاقش برم... تصمیم گرفتم برم حیاط بیمارستان تا یکم حال و هوام عوض بشه... فضای خفقان آور اونجا خسته ام کرده بود... بوی آمپول و سُرْم و الکل... سرد و بی روحی اونجا... در و دیوارای سفید... داشتم از اونجا بودن خسته میشدم... اما مجبور بودم که تحمل کنم... رفتم حیاط بیمارستان... یکم هوای آزاد رو تنفس کنم... حال کمی بهتر شد... از بوفه ای که اونجا قرار داشت یکم خوراکی خریدم و خوردم تا ضعف نکنم... هوا تاریک شده بود... تو این مدت چندباری خاله لیلی بهم زنگ زد و جویای حال رامیلا شد... و منم گفتم که حالش خوبه و لازم نیست که اونم بیاد اینجا... بعد از اینکه خوراکی ها رو که یه کیک و شیر کاکائو و بیسگوئیت بود رو خوردم دوباره به ساختمون بیمارستان رفتم... وقتی به نزدیکی اتاقش رسیدم؛ دیدم یه پرستار با سینی شام داره به اتاقش میره... با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم... ازش سینی غذا رو گرفتم که رفت... میخواستم خودم به رامیلا غذا بدم... میدونستم که الان آزمایشاش تموم شده و ضعف کرده... حسشو می فهمیدم... چون عاشقش بودم... رفتم داخل اتاقش... روی تخت نشسته بود... رنگ و روش پریده بود... با دیدنم لبخند کمرنگی زد... سینی رو روی جای مخصوصش گذاشتم... شام بیمارستان یه سوپ ساده بود... اصلا اشتها برانگیز نبود... اما به دستور دکتر؛ باید تا مدت ها فقط مایعات میخورد... دستشو گرفتم... خیلی سرد بود... با نگرانی نگاهش کردم... رنگش پریده بود... روی دستش جای سوزن آمپول مونده بود... دستشو بردم سمت لبم و بوسیدم... از قیافش معلوم بود که داره درد میکشه... اما همین که دم نمیزنه و توداره باعث حیرتم میشد... دو تا دستاشو تو دستام گرفتم... یکم نوازش کردم... با گرمی دستام کمی دستشو گرم کردم... دوست نداشتم سرد باشه... هنوز لبخند روی لبش بود... اما معلوم بود اونم از روی اجبار... و حسابی داره درد میکشه... بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-بهتر شدی؟

آروم گفت:

-ممنون...خوبم...فقط یکم ضعف کردم.

دستم روی پیشونیش کشیدم...لباس بیمارستان تنش بود...پیشونیش داغ بود...اما تب نداشت...گفتم:

-غذا میخوری؟

-مجبورم که بخورم.

یکی از دستاشو ول کردم...قاشق رو برداشتم...داخل سوپ بردم و پُرش کردم...گفتم:

-خودم بهت غذا میدم.

سرشو آرام تکون داد...دلَم از اینهمه تودار بودنش داشت فشرده میشد...ناراحتیم همیشه مثل عصبانیت ظاهر میشد...و حالا هم عصبی بودم...هم ناراحت...قاشق رو سمت دهنش بردم...با اینکه دوست نداشت اما مجبوری دهنشو باز کرد و خورد...تمام مدت که بهش غذا می دادم یکی از دستاشو تو دستم گرفته بودم و با اون یکی دستم بهش غذا می دادم...بعد از اینکه تمام سوپ رو بهش دادم و خورد؛دور دهنشو با دستمال پاک کردم...سینی رو برداشتم...کمکش کردم که روی تخت دراز بکشه...پتو رو روش کشیدم...هردومون ساکت بودیم...بخاطر داروهایی که بهش میدادن خوابش برد...منم سرمو گذاشتم کنار دستش...کف دستش رو بوسیدم و سرمو کنارش گذاشتم...چشمامو بستم که از فشار خستگی همونجا خوابم برد...

**

دو روز از بستری شدن رامیلا می گذشت...تمام آزمایش های لازم رو ازش گرفته بودند و نتیجه اش تازه امروز اومده بود...رفتم پیش دکترش و راجب نتیجه آزمایش ها پرسیدم...می ترسیدم که ناامیدکننده باشه...اما خوشبختانه با حرفای دکتر درمورد نتیجه ها فهمیدم که چیز مهمی نبوده...و فقط عوارض ترک اعتیاده که تا یک هفته دیگه کامل از بدن رامیلا بیرون میره...دکتر گفت که رامیلا بدن ضعیفی داره...اما تا جائیکه تونسته مقاومت کرده...و حتی تو شمال هم که بودیم بازم داشته درد میکشیده اما چیزی نمی گفته...واقعا اینهمه توداریش رو تحسین میکنم...و حس میکنم علاقم بهش بیشتر شده...و عشقمون قوی تر...حالا که با حرفای دکتر شاد و شنگول بودم دوست داشتم برم پیشش...و کلی باهاش حرف درباره آیندمون بزنیم...حس میکردم دیگه نمیتونم تا پایان یک ماه صبر کنم...و دوست دارم همین الان اونو با یه عقد ساده؛مال خودم بکنم...با

خوشحالی از دکتر تشکر کردم و از اتاقش بیرون اومدم...داشتم واسه رفتن به اتاقش پر می کشیدم که وقتی به اتاقش نزدیک میشدم؛ نیشام و لاله رو جلو در اتاقش دیدم...ضدحال خوردم...اونا اینجا چیکار داشتن؟...حتما بعد از دو روز واسه ملاقات اومدن...اول لاله متوجه ام شد...رفتم طرفشون...نیشام درحالیکه لبخند به لب داشت سمتم چرخید...به لاله سلام کوتاهی کردم...با تعجب به نیشام نگاه کردم که با خنده گفت:

-بیا که مادر زنت دوستت داره.

منظورشو نفهمیدم...خواستم داخل اتاق برم که لاله گفت:

-خاله لیلی داخل اتاقه...نرو لطفا!

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم...پس خاله لیلی هم اومده بود...خیره شدم به لاله...از خجالت سرشو زیر انداخت...از چی خجالت می کشیدی!...یاد تماسش افتادم...یاد حرفاش...دلیل خجالتشو نمی فهمیدم...و اینکه نگاهشو ازم می دزده...با حرف نیشام رومو طرفش کردم و نگاهش کردم:

-واسه همین میگفتم نرو...آخه پسر کم عقل آدم زنشو ول میکنه میره سراغ دکتر مملکت؟

عصبانی شدم و گفتم:

-چرت نگو...یه دقیقه رفتم تا با دکترش حرف بزنم...نمیدونستم که از خواب بیدار شده!

صدای گریه ی خاله لیلی تا بیرون اتاق هم میومد...نیشام گفت:

-آخ آخ...بین چه اشکی هم می ریزه!...یاد بگیر مهبیار!

با تعجب بهش نگاه کردم...با خنده گفت:

-از اون مادر زناست که راحت نمیداره...از اونا که....

حرفشو قطع کردم و با حرص گفتم:

-بس کن نیشام.

نگاهم خورد به لاله...انگار ناراحت بود...همش کف دستاشو به هم می سایید و انگشتاشو تو هم قلاب میکرد...انگار استرس داشت...نیشام با حالت بامزه ای گفت:

-چشم...

و دستشو روی دهنش کشید مثلا که داره زیپ دهنش رو می بنده... خندم گرفته بود.. ولی عصبی هم بودم... وقتی خاله لیلی با چشمی گریون از اتاق بیرون اومد؛ من و لاله و نیشام داخل اتاق رفتیم... رامیلا صورتش از اشک خیس بود... معلوم بود اونم پابه پای مادرش گریه کرده... دستشو گرفتم که با اون یکی دستش سریع اشکشو پاک کرد... با نیشام و لاله هم سلام و احوال پرسى کرد... هر ۴ تامون سکوت کرده بودیم که یدفعه نیشام گفت:

-بالا سر جنازه نیومدیم که همتون ماتم گرفتید!

چپ چپ به نیشام نگاه کردم... رامیلا که هنوز داشت بی صدا اشک می ریخت؛ میون گریه خندید... نیشام هم خندید و گفت:

-آهان... حالا شد... اگه یذره دیگه پیش می رفتید مجبور بودیم اینجا روزه بندازیم... اونوقت روزه خونمون هم مهیار میشد.

رامیلا خندید... با نگاهی که تهش عشق نمایان بود نگاهش کردم... دراین بین تنها کسی که ساکت گوشه ای ایستاده بود لاله بود... بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-شما چرا ساکتید؟

یه نگاه به من یه نگاه به رامیلا کرد و گفت:

-چیزی ندارم که بگم.

رامیلا گفت: نمیخواهی برام آرزوی سلامتی کنی؟

سرشو تکون داد و گفت: چرا... امیدوارم که همه معتادا یه روز از مواد دست بکشن.

و به من چپ چپ نگاه کرد... هممون کف کردیم... حرفش خیلی معناها داشت... هم به من و هم به رامیلا بر خورد... برگشتم به رامیلا نگاه کردم... نگاه اونو هم متوجه خودم دیدم... نیشام سریع بهش گفت:

-لاله عزیزم... چیزی شده؟

لاله که حالا اخم کرده بود به دستم که تو دست رامیلا بود نگاه کرد... انگار غمش گرفت... چون یه لحظه یه غم بزرگ رو تو چشماش دیدم... واسم عجیب بود... سرشو زیر انداخت و گفت:

-ببخشید...من باید برم.

و سریع از اتاق بیرون رفت...نیشام برگشت به رامیلا گفت:

-بابت حرفش معذرت میخوام...این روزا حالش خوش نیست...نمیدونم چرا!

و اونم سریع دنبال لاله رفت...موندیم من و رامیلا...هنوز تو شوک حرفای لاله بودم...چرا باید یه همچین حرفی به رامیلا میزد؟...قصدش چی بوده...نمیدونستم...به رامیلا نگاه کردم و پرسیدم:

-ناراحت شدی؟

سرشو به نشونه نه تکون داد و لبخند زد...جوابشو با لبخند دادم...واقعا حرف لاله و کار امروزش بچه بازی بود...اگه جای نیشام بودم حسابی تنبیه ش میکردم...چون بدون فکر حرف زد و عمل کرد...بعد از اینکه خبر خوب رو به رامیلا و خاله لیلی دادم هردوشون کلی خوشحال شدند...و با خوشحالی اونا منم خوشحال شدم...و حس کردم که اونا خانواده جدیدم هستن...اصلا کنارشون احساس غریبی یا خجالت نمی کردم...و خودمو جزوی از خونوادشون میدونستم...بعد از اینکه خاله لیلی هم رفت؛ شام رامیلا رو آوردند...خودم بهش غذاشو با حوصله دادم...حس میکردم هر لحظه که می گذره عشقم بهش بیشتر میشه...و اون گره ای که منو پیشش نگه داشته؛ محکم تر...وقتی خوابید؛ دستمو روی چندتار موش که از روسری بیرون زده بود کشیدم و نوازشش کردم...الان حس میکردم حتی این تار موها هم دنیای من شدند...وجود من با رامیلا گره خورده بود...و این گره ناگسستنی بود...وقتی حس کردم که منم خوابم میاد رفتم روی مبل دونفره ای که تو اتاقش قرار داشت؛دراز کشیدم که زود خوابم برد...

*

وقتی از خواب بیدار شدم رفتم از بوفه بیمارستان برای رامیلا و خودم چندتا آبمیوه خریدم...دوباره وارد بیمارستان شدم...وقتی وارد اتاقش شدم دیدم بیدار شده و یه سینی حاوی چایی و پنیر جلوشه...واسش صبحونه آورده بودند...با لبخند رفتم طرفش...سر حال بود بلند گفت:

-سلام..

لبخندم پررنگ تر شد...دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

-سلام...چطوری؟

با لبخند گفت: عالیم...

آبمیوه هارو تو سینی ش گذاشتم... پرسیدم:

-کی بیدار شدی؟

-چند دقیقه ای میشه... همین الان پرستار واسم صبحونه رو آورد و رفت.

مشغول لقمه گرفتن واسش شدم درهمون حین گفتم:

-دیشب خوب خوابیدی؟

پلک زد و با لبخند قشنگش گفت: آره.

بهش نگاه کردم... داشت با لبخند بهم نگاه میکرد... ته چشماش هم خوشحال بود... همین

خوشحالم میکرد... لقمه رو طرف دهنش بردم... دهنشو باز کرد و لقمه رو خورد... گفتم:

-اووووم... از دست تو هرچی میخورم خوشمزست.

لبخندی که روی صورتش داشت وسوسه کرد تا یه گاز از صورتش بگیرم... صورتو نزدیک

صورتش بردم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بده یه گاز کوچیک از گونه اش گرفتم... آخ

کوتاهی گفت و دستشو روی گونه اش گذاشت... سرمو بردم عقب و با لبخند نگاهش کردم... گفتم:

-دردت اومد؟

با لبخند گفت: نه...

دستشو از روی صورتش برداشتم و تو دستم گرفتم... جای دندونام روی صورتش معلوم

بود... دوباره واسش لقمه گرفتم و همراه آبمیوه بهش دادم... با اشتها میخورد... انقدر با اشتها و

شوق میخورد که منم هوس کردم چندتا لقمه واسه خودم بگیرم... خواستم واسه خودم لقمه بگیرم

که اون زودتر اینکارو برام کرد... بهم نگاه کرد و گفت:

-بگو آآآ...!

و دهنشو باز کرد... خندم گرفت دهنمو باز کردم که لقمه رو تو دهنم گذاشت... قبل از اینکه دستشو

بکشه انگشتشو گاز گرفتم... سریع انگشتش رو کشید و گفت:

-ای بابا... تو که منو سوراخ سوراخ کردی!

خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم:

-آخه خوشمزه ای خب!

خندید و بازم واسم لقمه گرفت...چند لقمه از دستش خوردم...دیدم خودش نمیخوره پرسیدم:

-پس خودت چی؟

-من سیر شدم.

-اینجوری که همیشه.

لقمه گرفتم و دستش دادم...لقمه رو تو سینی گذاشت و گفت:

-مهیار!

بهش نگاه کردم و گفتم: جان مهیار؟

-من خوب شدم..پس چرا مرخص نمیکنی؟

با ملایمت گفتم:

-باید کاملاً خوب بشی تا مرخصت کنن.

دستشو دراز کرد و دستمو تو دستش گرفت و گفت:

-اگه این دستا نبودن که من تا الان نابود شده بودم.

لبخندی از روی عشق تحویلش دادم...تو دلم اعتراف کردم که چقدر عاشقشم...دوباره گفت:

-کی میری پیش مامان بابات؟

-تا یک ماه دیگه.

سرشو زیر انداخت و گفت:

-من کی مرخص میشم؟

-چهار پنج روز دیگه.

آهی کشید و چیزی نگفت...چونشو گرفتم و سرشو بلند کردم...ناراحت بود...پرسیدم:

-چیزی ناراحتت کرده؟

به چشمام زل زد و گفت:

-مهیار واقعا تو میخوای منو به پدر و مادرت معرفی کنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره...چطور؟

-مهیار واقعا انتخابت منم؟...آخه...آخه...

بلند گفتم: آخه چی؟

-آخه من...من خانواده ای ندارم...فقط مادرمو دارم...فامیلمون هم بعداز فوت پدرم ترکمون

کردند...تازه از همه مهم تر...ما پولدار نیستیم.

بهش با اخم نگاه کردم و پرسیدم:

-مگه همه چیز پوله؟

سروشو به نشونه «نه» تکون داد...چونه شو ول کردم...دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-رامیلا...منم تو دنیا جز پدر و مادرم و نیشام کسی رو نداشتم...اما الان...تورو دارم...اگه پول و

مادیات برات مهمه ما تفکرمون از هم سواست...چون من اهمیتی به پول نمیدم...ولی اگه حاضری

با من یه عمر زیر یه سقف زندگی کنی...چه خونمون کوچیک باشه...چه دستمون تنگ باشه...چه

نونی واسه خوردن نداشته باشیم...بازم عاشقم بمونی و باهم تو سختی ها و مشکلات از

صفر شروع کنیم...بههم بگو!...ولی اگه جوابت منفیه همین الان این طنابی که منو به تو متصل کرده

رو می بُرم تا...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-باهاتم...

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-من سختی کشیده ام...منم مثل توام...ما دوتا جفت همیم...اینو مطمئنم.

لبخند زدم...دیگه واسه رسیدن به هم؛ هر دو لحظه شماری میکردیم...و من به این انتخابم حس

خوبی سراسر شادی داشتم...

**

با رامیلا کنار پنجره اتاقش ایستاده بودیم و داشتیم به بیرون و آسمون ابری نگاه میکردیم... دستشو روی شیشه پنجره گذاشت... دستمو روی دستش گذاشتم و انگشتاشو تو انگشتام قفل کردم... بهم نگاه کرد و لبخند زد... زمزمه کرد:

-آسمون امروز گرفته ست.

به آسمون ابری نگاه کردم و گفتم:

-آره... اگه باره خوب میشه.

دستامون تو دست هم روی پنجره بود... دستشو با دستم حرکت دادم... شیشه رو کمی بخار گرفته بود... روی شیشه عکس یه قلب درست کردم... بهم نگاه کرد و خندید... میون خنده گفت:

-این قلب توئه؟

لبخند زد و گفتم: نه... قلب هر دو مونه.

حالا اون دستشو روی شیشه بخار گرفته کشید... داخل قلبی که کشیده بودم یه حرف انگلیسی «R» و یه «M» کشید... با عشق بهش نگاه کردم... طرفم چرخید که منم طرفش چرخیدم... اون یکی دستشو بالا آورد... انگشتر تو دستشو نشونم داد و گفت:

-این چی میگه؟

دستشو گرفتم و روی انگشتر رو بوسیدم... گفتم:

-میگه تا ابد گرفتارتم.

لبخند قشنگی زد... انگشتر رو بوسید و روی قلبش گذاشت... چشماشو بست و آرام گفت:

-میگه ما تا ابد به هم تعهد داریم که همدیگر رو تنها نذاریم... و اگه من احساس تنهایی کردم این انگشتر رو لمس کنم تا به یاد بیارم که تنها نیستیم.

با قدردانی بهش نگاه کردم... چشماشو باز کرد... بهم نگاه کرد... دستشو به گردنش کشید و گردن بندی که براش خریده بودم رو از زیر لباسش بیرون آورد... نشونم داد و گفت:

-حالا بگو این چی میگه؟

با لبخند گفتم:

-لابد اینم حرف انگشتر رو میزنه.

-نه... این میگه تا ابد تو قلبم اسیری... چون دقیقا این گردن بند تو گردنم و نزدیک قلبمه.

با عشق بهش نگاه کردم و تو دلم واسه صدمین بار به خودم اعتراف کردم که خیلی عاشقشم... و این عشق لحظه به لحظه داره بیشتر میشه و اوج می گیره... دستشو که دستم بود رو از روی پنجره برداشتم و روی قلبم گذاشتم... حالا اون تپش های قلبم رو از روی لباس حس میکرد و لمس میکرد... لحظات قشنگی بود که با تقه ای که به در خورد هردو از هم فاصله گرفتیم... رامیلا کمی هول شده بود... اما من خونسرد بودم... برام عجیب بود کیه که در زد... آخه پرستارها بدون در زدن داخل اتاق میومدند... دکتر هم نمی تونست باشه... به فکرم رسید که حتما نیشامه و اینهمه راه اومده که اذیت کنه... سمت در رفتم... همونطور که در رو باز میکردم گفتم:

-ای مزاحم... بازم...

با دیدنشون حرفمو خوردم... تعجب کردم... لاله بود با یه مرد قدبلند و خوش پوش که حدس میزدم پدرش باشه... خاله لیلی هم کنار لاله بود... برام جای تعجب داشت که اینا باهم یدفعه اومدند... لاله با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام... به مرد اشاره کرد و گفت: پدرم هستن.

بهش سلام کردم و دست دادم... لاله داخل اتاق رفت... خاله لیلی جلو اومد و گفت:

-لاله و پدرش برای دیدن رامیلا اومدن... دم در بیمارستان همو دیدیم.

سرمو تکون دادم که رو به پدر لاله کرد و گفت:

-اینم مهیاره... ایشالا بزودی قراره با رامیلا...

لاله نداشت حرف خاله لیلی تموم بشه از داخل اتاق بلند گفت:

-خاله لیلی... بابا... مهیار خان بیاید دیگه!

هرسه وارد اتاق شدیم... رامیلا هم که مثل من تعجب کرده بود با اشاره ازم پرسید این

کیه?... شونه بالا انداختم که لاله گفت:

-ایشون آقای رادمنش پدرم هستن...

رو کرد به خاله لیلی و گفت:

-میخواستم پدرمو با شما و خونوادتون آشنا کنم...آخه پدرم مشتاق بود تا بدونه من یک هفته با چه آدمایی مسافرت رفتن...گفتم که رامیلا جون خیلی دختر ماهیه...از اون مهم تر ما باهم دوستیم.

زیر لب با تعجب زمزمه کردم: دوست؟؟؟

خاله لیلی لبخند به لب داشت...آقای رادمنش دسته گلی که دستش بود رو به رامیلا داد...رامیلا لبخند اجمالی ای زد و دسته گل رو ازش گرفت...من تعجب کرده بودم...لاله انگار خوشحال بود...رامیلا هم بدتر از من...شوکه شده بود...پدر لاله چه ربطی به ما داشت آخه?...بالاخره آقای رادمنش لب باز کرد و گفت:

-از آشناییتون خوشبختم...راستش من مدت یک هفته ای نبودم و خارج از کشور بودم تو اون یک هفته لاله با اجازه من همراه شما بود...انقدر که از شما و خوبیاتون تعریف کرد که مشتاق شدم ملاقاتتون کنم.

رو کرد به رامیلا و گفت:

-امیدوارم به زودی حالتون خوب بشه خانوم جوان.

و به خاله لیلی اشاره کرد و گفت:

-مادر جوون و خوش صحبتی دارید...تو همین مدت کم تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

لاله تک سرفه ای کرد...خاله لیلی لبخند به لب با متانت گفت:

-ممنون آقای رادمنش...لاله هم مثل دختر خودم میمونه...و بایدبگم که شما هم آدم متشخصی هستید.

من و رامیلا با تعجب بهم نگاه کردیم...آقای رادمنش دوباره گفت:

-میتونم شما رو به یه فنجون قهوه دعوت کنم جهت آشنایی بیشتر؟

خاله لیلی نگاه کوتاهی به رامیلا که خشکش زده بود کرد و با لبخند گفت:

-با کمال میل.

آقای رادمنش بلند شد... داشت از جلوم رد میشد که برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-از آشنایی با شما خوشحال شدم آقای جوان.

به رامیلا نگاه کرد و گفت:

-و همینطور شما خانوم جوان.

و با خدافظی کوتاهی همراه خاله لیلی از اتاق بیرون رفتند... فقط یه تعریف ازش تو ذهنم اومد:

«خوش سرو زبون»... حالا تو اتاق من و رامیلا و لاله بودیم... ببین چطور ما رو پیچوندن و باهم رفتند?... رفتم کنار تخت رامیلا... رامیلا روی تخت دراز کشیده بود... هنوز هم متعجب بود... سرش پایین بود و معلوم بود تو فکره... لاله کنار پنجره به دیوار تکیه داده بود... اخماش توهم بود... گفت:

-پدر من سالها تو اسپانیا زندگی کرده و با فرهنگ اونا بزرگ شده... اگه اخلاقیات و رفتارش شمارو ناراحت میکنه باید ببخشیدش.

سرشو بلند کرد... به رامیلا نگاه کرد و گفت:

-بابت حرف اون روزم هم معذرت میخوام... حالم خوب نبود.

رامیلا که انگار از حالت بهت بیرون اومده بود گفت:

-عیبی نداره.

بعد به دسته گلی که آقای رادمنش آورده بود نگاه کرد و با لبخند گفت:

-ممنون از گل... خیلی قشنگه.

لاله با لبخند کمرنگی گفت: خواهش میکنم.

و یه لحظه نگاهش بهم خورد... تا نگاهش کردم نگاهشو دزدید و به جای دیگه دوخت... خواستم چیزی به رامیلا بگم که همون موقع پرستاری وارد اتاق شد... سمت تخت رامیلا اومد و گفت:

-وقت دارو هاته.

به رامیلا دارو هاشو داد... پرسید:

-درد که نداری؟

رامیلا گفت: نه دیگه درد ندارم.

پرستار رفت... دست رامیلا رو تو دستم گرفتم که بهم نگاه کرد و لبخند زد... به لاله نگاه کردم... نگاهش روی دستامون میخکوب بود... پرسیدم:

-نیشام کجاست؟

بهم نگاه کرد و با اخم گفت: خب معلومه... سرکاره.

سرمو تکون دادم و به رامیلا نگاه کردم... سرشو روی بالشت گذاشته بود و چشماش نیمه باز بود... داروهاش روش داشت اثر میکرد و اونو خواب آلود کرده بود... زمزمه کرد:

-مهیار؟

-جونم؟

-خوابم گرفته...

پشت پلکاشو دست کشیدم و آرام گفتم:

-بخواب عزیزم.

آروم چشماشو بست... دستمو روی موهاش کشیدم و نوازشش کردم... صدای آه بلند لاله به گوشم رسید... دلیل تغییر رفتاراشو نمی فهمیدم... و اینکه با دیدنم اخم میکنه... و روشو برمیگردونه... یا خجالت میکشه... رفتاراش برام گنگ بود و مبهم... گیجم کرده بود... رامیلا خوابش برد... حالا من و لاله فقط تو اتاق بودیم... سرشو طرف پنجره چرخوند... نگاهم از پنجره به بیرون کشیده شد... هوا بارونی شده بود و آسمون داشت می بارید... قطرات بارون و صدای برخوردش با پنجره منو یاد اون شب بارونی تو ویلا با رامیلا انداخت... اون بوسه... اون احساس... واقعا اون لحظه تو اوج بودم... و حس خیلی خاصی بود... سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم... از فکر بیرون اومدم و به پنجره نگاه کردم... لاله پشت بهم رو به پنجره ایستاده بود... تصویر صورتش از داخل شیشه پنجره معلوم بود... از شیشه داشت نگاهم میکرد... دقیق نگاهش کردم... داشت گریه میکرد... قطره هاش اشک رو تو تصویرش از پنجره دیدم و تشخیص دادم... متعجب تر شدم... تخت رو دور زدم... سمتش رفتم... پشت سرش بودم... خواستم چیزی بگم که فوری برگشت... قبل از اینکه بذاره نگاهم به اشکاش بیوفته با سرعت از اتاق خارج شد و منو مات و مبهوت گذاشت... نگاهم چرخید روی شیشه بخار گرفته و قلبی که برای رامیلا کشیده بودم... اما از اون قلب فقط نصفش مونده

بود... نصفش که توش حرف «M» نوشته بودم... معلوم بود یه نفر نصفِ دیگه ی قلب رو با دست پاک کرده... یعنی حرف «R» رو... کار چه کسی میتونست باشه جز لاله... اشکاش... رفتارای ضد و نقیضش... نگاهاش... اخماش... همه و همه منو داشت به این نتیجه می رسوند که اون فرستنده اون نامه هاست... و من وحشتم داشت بیشتر میشد... اما تا مطمئن نباشم نمیتونم چیزی رو ثابت کنم... واسه همین این موضوع رو گذاشتم واسه ملاقاتمون که آخر همین هفته ست... اونجاست که ازش میپرسم و خودمو مطمئن میکنم... با این فکر کمی خیالم راحت شد...

*

من و رامیلا و خاله لیلی تو تاکسی بودیم... بعد از اینکه پول بیمارستان رو حساب کردم رامیلا رو مرخص کردند و الان داشتیم اونو به خونه می بردیم... یکم بیحال بود... تو تاکسی کنارم نشسته بود و سرش روی شونه ام بود... خاله لیلی هم جلو نشسته بود... بعد از اینکه به کوچه مون رسیدیم پول راننده تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم... دست رامیلا رو هم گرفتم و کمک کردم تا اونم پیاده بشه... نگاه همسایه ها رومون بود... اما ما توجهی نداشتیم... دیگه تا الان باید فهمیده باشن که بین و رامیلا رابطه ی جدی ای هست... خاله لیلی هم پیاده شد... با کلید در خونه رو باز کرد که هر سه داخل رفتیم... از پله ها بالا و به داخل خونه رفتیم... خونه شون یکم بهم ریخته بود... خاله لیلی بهم گفت:

-رامیلا رو ببر اتاقش مهیار جان... من یکم خونه رو مرتب کنم.

«چشمی» گفتم و همراه رامیلا رفتیم اتاقش... وقتی وارد اتاقش شدم خودش برگشت و در رو بست... رفت و روی تخت دراز کشید... نگاهم چرخید رو وسایل اتاقش... هنوز اون نقاشی همونجا بود... با صدای رامیلا برگشتم و بهش نگاه کردم... گفت:

-مهیار... اون نقاشی...

رفتم و کنارش روی تخت نشستم... دستشو تو دستم گرفتم و با ملایمت گفتم:

-خودتو اذیت نکن... تو هنوزم نیاز به استراحت داری.

سرشو تکیه داد و گفت:

-من خوبم... فقط بخاطر داروهاست که یکم بیحالم.

مکت کرد... دوباره گفت:

-اون نقاشی... خیلی قشنگه... سلیقه خودته؟

-تو چی فکر میکنی؟

-من فکر میکنم سلیقه خودته... چون واقعا بی نظیره.

لبخند زدم و گفتم: آره سلیقه خودمه... تو چی؟... بازم به نقاشی علاقه داری؟

با لبخند گفت:

-آره... عاشقشم... حس میکنم بلدم اما هنوز نقاشی کشیدن رو تجربه نکردم... چون فرصتش نشده... یعنی دراصل تو باعث شدی که به نقاشی علاقه مند بشم.

با تعجب پرسیدم: من؟

-آره تو... شاید باورت نشه اما... همون شبی که من و تو گیر آدمای صالح افتادیم و تو منو نجات دادی... همون روز بود که بهت حس پیدا کردم.

وقتی داشت جمله آخرش رو میگفت نگاهشو به پایین دوخت... دستشو کشیدم و بلندش کردم روی تخت نشست... بهم نگاه کرد که فوراً بغلش کردم... دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد... پس از کمی مکث که تو بغل هم بودیم گفت:

-مهیار من هیچی بهت یادگاری ندادم... واقعا من شرمنده ام.

آروم گفتم:

-چرا دادی... یه چیز خیلی مهم و با ارزش.

از بغلم بیرون اومد... با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟

با لحنی آروم بهش گفتم:

-تو قلبمو به من هدیه دادی... چیزی که تا قبل از تو؛ توی سینه ام حسش نمیکردم... و نمیدونستم که جایگاه عشق تو قلبه.

لبخند قشنگی زد... خم شدم تا لبشو ببوسم که با صدای در از جام پریدم... رامیلا خندید... خاله لیلی از پشت در گفت:

-مهیار جان... نیشام اومده جلو در خونه... کارت داره.

رامیلا با خنده بلند گفت:

-مامان بهش میگفتی بیاد تو.

خاله لیلی آروم در رو باز کرد... من که رنگم پریده بود... ولی رامیلا داشت ریز ریز می خندید... خاله لیلی جلو در ایستاد و گفت:

-بهش گفتم بیاد خونه... اما نیومد.

رامیلا بهم نگاه کرد... با بدجنسی بهش اشاره کردم که اگه گیرش بیارم میدونم باهش چیکار کنم... اونم خنده اش شدت گرفت... خاله لیلی پرسید:

-رامیلا... به چی میخندی؟

با لبخند بجای رامیلا گفتم:

-هیچی... یه جوک براش تعریف کردم سرِ همونه که میخنده.

خاله لیلی لبخند مهربونی زد... رامیلا که حالا خنده اش قطع شده بود پرسید:

-راستی مامان... چخبر از آقای رادمنش؟

خاله لیلی لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-خوبه... سلام داره.

رامیلا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت:

-میدونستی سالها تو اسپانیا زندگی کرده و با فرهنگ اونا بزرگ شده؟

خاله لیلی که انگار از همه چی خبر داشت گفت:

-آره... خودش داستان زندگیشو برام گفت... بیچاره لاله... از دست مادرش خیلی زجر

کشیده... مادرش بخاطر پول بیشتر اونو پدرشو ترک کرده.

رامیلا بی تفاوت گفت: خب به ماچه!

اما من تو فکر فرو رفتم... به لاله نمیخورد که دختر سختی کشیده ای باشه... تا الان اونو به چشم
یه دختر لوس و بچه می دیدم... اما الان که فکر میکنم می بینم دختر بدی هم نیست... از افکارم
بیرون اومدم... با رامیلا و خاله لیلی خدافظی کردم... داشتیم از اتاق رامیلا بیرون میومدم که رامیلا
صدام کرد... برگشتم و منتظر نگاهش کردم... آروم گفتم:
- مواظب خودت باش.

با لبخند سرمو تکون دادم... بدفعه نگاهم خورد به نقاشی و چهره ی مینیاتوری اون دختر... تو
نقاشی فقط نیم رخ یه دختر بود با یه گل رز سیاه... نقاشی عجیبی بود... و واسه من خیلی
خاص... خوب که به نیم رخ دختر نگاه کردم بنظرم آشنا اومد... انگار یه نفر رو تو واقعیت شبیه این
دختر دیدم... رامیلا نبود... چون اصلا نیم رخش شبیه این دختر نقاشی نبود... هرکی بود واسم خیلی
آشنا بود... با صدای رامیلا نگاه از نقاشی گرفتم و بهش دوختم:
- چرا نمیری؟... نیشام منتظر ته.

سرمو تکون دادم... بعد از خدافظی کوتاهی از خونشون بیرون اومدم... وقتی به نیشام رسیدم گفتم:
- منو اینجا کاشتی؟

بادست زدم پشت کمرش و همراه هم به خونه خودمون رفتیم... دلم واسه این خونه تنگ شده
بود... چون یک هفته همش تو بیمارستان بودم و اصلا خونه نیومده بودم... روی مبل نشستیم که
نیشام هم کنارم نشست... بنظر ناراحت میومد... گوشیش دستش بود و مدام باهاش ور می
رفت... بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- چیزی شده نیشام؟

بههم نگاه کرد و گفت:

- نه... یعنی آره... خودمم نمیدونم...

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- بههم بگو هرچی تو دلته.

با نگاه غمگینش بهم زل زد... گوشیش رو کنارش گذاشت و گفت:

- لاله... معلوم نیست چش شده؟... دیگه جوابمو نمیده... باهام سرد شده... وقتی از خاله لیلی شنیدم که با پدرش اومده ملاقات رامیلا فقط ازش پرسیدم که چرا به من نگفتی؟ و منو به پدرت معرفی نکردی؟... سر همون دعوا راه انداخت و قهر کرد.

با ملایمت گفتم:

- اهمیت نده... دخترن دیگه.

با ناراحتی گفتم:

- آخه ما الان نزدیک یک ساله باهمیم... تا حالا دعوامون نشده بود یا قهر نکرده بود... نمیدونم چرا بدفعه عوض شد!

- نیشام بیخیالش شو... بهت که گفتم دوستیای امروزی همینه... همش آخرش به جدایی ختم میشه.

گفتم: اما من اونو واسه ازدواج میخواستم... این مدت هم واسه آشناییمون بود.

- اگه قسمتت بود حتما تا الان همچیز جور میشد.

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت... میدونستم با خودش درگیره... دل گندن از کسی که یک ساله باهاش واقعا سخته... اما بالاخره باید جدا می شدند... نیشام پس از مدتی سکوت و فکر کردن بلند شد رفت اتاق... حوله اش رو برداشت و به حموم رفت... به صورتم دست کشیدم... منم یک هفته بود که اصلاح نکرده بودم... همین موقع زنگ خونه رو زدند... یعنی کی میتونست باشه؟... رفتم جلو در... پست چی بود... فهمیدم بازم از همون نامه های عجیب دارم... نامه رو گرفتم و به خونه برگشتم... فوراً نامه رو از پاکت نامه درآوردم و خوندمش:

- کاش توهم بامن زندگی می کردی... کاش می دیدی دردهای درونم رو... کاش از چهره غمگینم به زخم کهنه ام پی می بردی... کاش سینه ام را نمی شکافتی و قلبم را از میان رگ های خاطرات تلخ زندگیم بیرون نمی کشیدی... کاش مرا مجبور نمی کردی بهت فکر کنم و تنها چیزی که ازش ترس دارم رو تجربه کنم... کاش کنارم بودی... نگاهم میکردی تا برایت گریه کنم... فقط گریه کنم و از دردهایم بگم... کاش مثل بقیه بودی تا ازت متنفر میشدم... کاش همه چیز عوض میشد... فراموشت میکردم... اما... هیچکی مثل تو نیست... کاش خوب نبودی... کاش نمی گفتمی که سربه سجاده خدا

میداری و از او بابت نعمت هایی که بهت داده تشکر میکنی... کاش نمیگفتی که همدم داری... تو خود؛ لیلی داری... اما من مجنون شده ام... تو مجنونی برای لیلی خود... اما من فرهاد شده ام... کوهی سر راهم نیست تا با گذنش بهت برسیم... فقط فاصله ست... تو مرا نمی بینی... نمی شناسی... من زخم خورده ام... توهم شاید عاشق شده ای... اما الان کنار عشقت خوشی... ولی من تمام عمر تمام عمر با عشقه تو زندگی کردم... شب ها اشک ریختم... روزها غصه خوردم... لبخند تلخ زدم... هر وقت که اسم تو اومد... هر وقت حرف از تو شد؛ من شنونده ی اول بودم... من اعتراف کردم اما بیشتر ضربه خوردم... هر کسی که عاشقش شدم مال من نبود... مجنون و دیوانه من نبود... توام نیستی... من از تو آغوش گرم و حمایت نمیخواهم عشقه من... همین که خوشبخت باشی کنار لیلی ت... برای من کافی ست... این آخرین نامه ام بود... خدانگهدار تو و عشقت.

حس خاصی بهم دست داد... حس کردم هر کی هست خیلی عاشقمه و خیلی زخم خوردست... دلم از خودم گرفت... کاش میدونستم کیه تا بهش کمک کنم... برای یه لحظه دلم براش سوخت... اون حتی جرات نداشت خودشو بهم نشون بده... فقط تو نامه هاش حرف دلشو میزد... نامه هایی بدون فرستنده... دلم گرفت... از خودم... از اون... از روزگار... اگه عاشق رامیلا نبودم حتما باهاش دوست میشدم تا درداشو بفهمم... اما دیگه دیر بود... با صدای زنگ گوشی نیشام از فکر بیرون اومدم... گوشیش کنارم روی مبل بود... به صفحه ش نگاه کردم... لاله بود... یادم افتاد که باهاش امروز که آخر هفته ست قرار دارم... گوشی نیشام رو برداشتم و جواب دادم... نیشام هنوز تو حموم بود و نمیخواستم چیزی از این موضوع بفهمه... صدای لاله تو گوشی پیچید:

-الو... الو!

سریع گفتم: سلام... من مهیارم.

-سلام مهیار خان... زنگ زدم که بگم...

حرفشو قطع کردم و فوراً گفتم:

-امروز جمعه ست... میدونم.

-به نیشام که چیزی نگفتید؟

در حالیکه حواسم به در حموم بود که نیشام ازش بیرون نیاد گفتم:

-نه نگفتم... باید کجا پیام؟

- تا یه ربع دیگه بیاید سرخیابونتون... من با ماشین میام دنبالتون.

- باشه... میام. خدافظ.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم... و از گوشی نیشام تماس های دریافتی لاله رو پاک کردم تا به چیزی شک نکنه... فوراً لباسمو عوض کردم و رفتم جلو در حموم و به نیشام خبر دادم که میرم بیرون... چیزی نگفت که از خونه رفتم بیرون... خیلی وقت بود که از موتور استفاده نکرده بودم... دیگه بدردم نمیخورد و تصمیم داشتیم تا بفروشمش... از فردا هم باید با رامیلا می رفتم سرکار... داشتیم از جلو درشون رد میشدم که گوشیمو درآوردم و بهش اس دادم و نوشتم:

- فردا صبح آماده باش باهم میریم سرکار... همون جای قبلی.

و فرستادم بهش... با قدم های بلند خودمو به سر خیابون رسوندم... چند دقیقه ای همونجا ایستادم تا اومد... سوار ماشینش شدم که فوراً حرکت کرد... تو ماشین هردو ساکت بودیم... نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم... این سکوتش داشت کلافه ام میکرد... همش منتظر بودم تا اون سر حرف رو بازکنه... چون اون بود که باهام حرف داشت نه من... کمی که جلوتر رفت راهمون افتاد تو جاده ای که اطرافش بیابون بود... تعجب کردم.. یعنی منو میخواست کجا بیره... سرمو طرفش چرخوندم و بهش نگاه کردم... نگاهشو معطوف خودم دیدم... لبخند زد که پرسیدم:

- داری کجا میری؟

دنده عوض کرد و گفت:

- میرم یه رستوران... خارج از شهره... جای فوق العادیه.

با تعجب و اخم گفتم:

- یه رستوران ساده همین نزدیکیا میرفتیم هم خوب بود... من نمی فهمم این چه حرفیه که میخواید بزیند و هیچکی نباید بدونه!

آه کشید و گفت: این یه رازه!

با تعجب بهش نگاه کردم... حواسش به رانندگی بود... به نیم رخش دقیق شدم... یاد اون دختر تو نقاشی افتادم... همون دختر با چهره مینیاتوری... حالا میفهمم که چرا اون چهره برام آشنا بود... اون

نیم رخ دقیقا شبیه نیم رخ لاله بود... موهایش... حالت صورتش... پیشونی تقریبا بلندش... سفیدی پوستش... حالت بینی ش... حالت لباس... و حتی رنگ لباس... همه چیزش دقیقا کپی لاله بود... حالا که فکر میکنم می بینم لاله هم چهره قشنگی داره... هرچند که اگه از رامیلا هم صد برابر سرترا باشه بازم رامیلا واسه من یه چیز دیگست... انگار نگاهمو متوجه خودش دید چون زیر چشمی بهم نگاه کرد و لبخند زد... باید اعتراف کنم که با لبخند زیبائیش صدچندان میشد... رومو ازش برگردوندم... انگار واقعا داشتم هوایی میشدم... از ضبط ماشین یه آهنگ داشت پخش میشد... نگاهمو به مناظر بیرون که فقط بیابون بود دوختم و به آهنگ گوش دادم:

سبب منم که میشکنم اما حرفی نمیزنم

اگه هیچکس برام نموند واسه اینه که سبب منم

کاش بدونی ماتم دنیام بی تو فقط گریه میخوام

کی میدونه این حسرتا چه کرده با روز و شبام

تو زندگیم یه دایه ای یه کابوسم تو رویایی

یه پائیزم تو بهاری من یه مرداب تو دریایی

صدای آهنگ رو زیاد کرده بود... برگشتم و بهش نگاه کردم... داشت بی صدا اشک می ریخت... تو دلم ازش پرسیدم: گریه ت برای چیه?... که انگار آهنگ جوابمو داد:

از این گریه چه میدونی نه دردمی نه درمونی

به چه امید میخوای باشی که پیش دردام بمونی

تو زندگیم یه دایه ای یه کابوسم تو رویایی

یه پائیزم تو بهاری من یه مرداب تو دریایی

سبب منم که میشکنم اما حرفی نمیزنم

اگه هیچکس برام نموند واسه اینه که سبب منم

سبب منم که میشکنم اما حرفی نمیزنم

اگه هیچکس برام نموند واسه اینه که سبب منم

سبب از شادمهر عقیلی

تحمل شنیدن این آهنگ رو نداشتیم... به نظرم واقعا چرت و پرت بود... چون یجورایی آهنگ داشت راجب مقصر و سبب میخوند... و اینجور هم که معلومه من رویای اون سبب بودم... و اون سبب؛ لابد لاله ست... از این افکارم واقعا حالم داشت بهم میخورد... یه چیز غیر ممکن... پس فکر کردنش چه لزومی داشت؟... صدای ضبط رو خفه کردم که تند برگشت و نگام کرد... بهش با اخم نگاه کردم و پرسیدم:

-میشه بدونم چرا گریه میکنی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت... اعصابم بهم ریخته بود... هوا داشت تاریک میشد... حرفای اون ناشناس تو نامه هنوز کلمه به کلمه اش تو ذهنم بود... گریه ی لاله و سکوتش هم روی مخم بود... واقعا عصر جمعه خیلی دلگیره... دلم هوای رامیلا رو کرده بود... داشتیم بهش فکر میکردم... نمیدونم چقدر تو فکر بودم و چقدر گذشته بود که با توقف ماشین با گیجی و تعجب اطراف رو نگاه کردم... جلو در یه رستوران شیک بودیم... لاله دوتا چراغ زد که همون موقع در بزرگ و شیکش باز شد و داخل رفتیم... چشمام نورانی شد... هوا حالا کاملا تاریک شده بود... ماشین داشت آرام و با سرعت خیلی کم تو یه جاده ی سنگی که اطرافش درختای بلند پوشونده بود حرکت میکرد... جلو هر درختی دو سه تا گلدون و چراغ های رنگی بود... از دور یه ساختمون نمایان بود... ساختمون هم از دور قشنگ بود... واقعا از زیبایی اونجا حیرت زده بودم... خیلی فوق العاده بود... لاله هم از قصد آرام رانندگی میکرد تا من همه جارو خوب ببینم... وقتی بالاخره به ساختمون رسیدیم از معماریش چشمام گرد شد... یه ساختمون با نمایی مثل دایره بود... تمام شیشه... حتی یه آجر هم تو نماش نبود... یه ساختمون سه طبقه بود... داخل ساختمون با لوسترهای بلند و شیک روشن بود... که حتی اون لوسترها از بیرون ساختمون هم دیده میشد... داخل هر طبقه اش میز و صندلی چیده شده قرار داشت... عین تالار عروسی بود... وقتی لاله از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم... اومد کنارم ایستاد و گفت:

-خوشت اومد؟

به اطراف نگاه کردم... جز من و لاله کسی اونجا نبود... پرسیدم:

-مگه نگفتی رستورانه؟... پس چرا کسی اینجا نیست؟

تو چشمام زل زد و گفت:

-چون اینجا باغ مخصوص پدرمه...هرکسی حق واردشدن به اینجا رو نداره.

عصبانی شدم...انگار تمام این مدت منو به بازی گرفته بود...با اخم گفتم:

-پس چرا منو آوردی اینجا؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

-چون همونطور که تو امشب مهمون ویژه منی...حرفای ویژه ای هم واسه گفتن بهت دارم.

اخمم غلیظ تر شد...این دختر چه حرفی میتوست داشته باشه تا به من بزنه؟...بهش مشکوک شدم...روشو برگردوند و طرف ساختمون رفت که منم دنبالش راه افتادم...اخمام حسابی درهم بود و منتظر یه تلنگر بودم تا خودمو تخلیه کنم...همون طبقه اول ساختمون سمت میزی که اون وسط قرار داشت رفت...برگشت بهم نگاه کرد...به میز نگاه کردم...تزیین شده بود و روش هزارجور خوراکی مختلف بود...از قصد رفتیم و روی یه میز معمولی که نزدیک همون میز بود نشستیم که اونم به ناچار اومد و روبروم روی صندلی نشست...داخل ساختمون واقعا قشنگ بود...یه سالن بزرگ با میز و صندلی های تزیین شده...ولی من پشت یکی از ساده ترین میزها نشسته بودم...چون اصلا اهل تجملات نبودم...و همیشه سادگی و ساده گشتن رو دوست داشتیم...کمی ساکت بودم...منم سکوت کردم...منتظر بودم تا اول اون حرف رو آغاز کنه...همون موقع یه مرد با روپوش مخصوص سمت میزمون اومد...تو دلم گفتم: پس اینجا آدم هم پیدا میشه!...گارسون اومد تا سفارش بگیره...لاله یه سوپ ساده بعنوان پیش غذا و برای غذای اصلی ماهی سفارش داد...من زیاد میل نداشتم...لاله و گارسون منتظر سفارش من بودند...با اخم یه نگاه به لاله یه نگاه به گارسون انداختیم و گفتم:

-هرچی که ایشون سفارش دادن برای منم بیار.

لاله با این حرفم لبخند کمرنگی زد که وقتی با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم سرشو زیر انداخت...حالا تا حدودی حدس میزدم که چرا منو اینجا کشونده...وقتی گارسون رفت فوری پرسیدم:

-هدف از این کارا چیه؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...تو نگاهش غم و ناراحتی بود...دوباره سرشو زیر انداخت و گفت:

-هدفی ندارم.

با اخم و بلند گفتم:

- تو کی هستی لاله؟... چرا داری با زندگی نیشام بازی میکنی؟... چرا احساسشو به بازی گرفتی؟... اصلا تا حالا فهمیدی احساس چیه؟

یدفعه سرشو بلند کرد و بلند گفت:

- آره... چون منم احساس دارم.

با حرص گفتم: بعید میدونم.

بههم نگاه کرد... با لحن مظلومانه گفت:

- مهیار انقدر زود راجبم قضاوت نکن.

هم تعجب کردم هم اخمم بیشتر شد... پوزخند صداداری زدم و گفتم:

- جالبه؟... از کی تا حالا باهام انقدر صمیمی شدی که منو به اسم کوچیک صدا میکنی؟

فوری بلند گفت: منو ببخش...

سرشو زیر انداخت و با صدای آرومی گفت: مهیار خان!

با اخم پرسیدم:

- چجوری باهاش آشنا شدی؟

همونطور که سرش پایین بود گفت:

- من و اون باهم آشنا نشدیم.

بلند گفتم: پس چی؟

- من و اون... من و نیشام... از قبل همو میشناختیم.

سرشو بلند کرد... تعجب کردم... مگه میشه؟... چطور امکان داشت... بههم نگاه کرد... تعجب رو تو چشمام دید که گفت:

- نیشام تو شرکت پدرم کار میکرد... از اون طریق همو میشناختیم.

تعجبم بیشتر شد... نیشام تا حالا چیزی از این باره بهم نگفته بود... البته حق هم داشت... چون منم چیزی در موردش ازش نمی پرسیدم که بهم توضیح بده... خواستم چیزی بهش بگم که همون موقع گوشیم زنگ خورد... گوشیمو از جیبم درآوردم و با دیدن شماره ش لبخند روی لبم اومد و سریع جواب دادم:

-الو جانم؟

همون موقع گارسون پیش غذا رو آورد و داشت روی میز می چید... سرم پایین بود و داشتم با رامیلا حرف میزدم... سنگینی نگاه لاله رو روی خودم حس می کردم... رامیلا گفت:

-کجایی مهیار؟... رفتم دم خونتون نیشام گفت رفتی بیرون.

-آره اومدم بیرون... راستی پیامو دریافت کردی؟

-آره... وقتی از خواب بیدار شدم خوندمش... خوب شد که واسه منم کار گیر آوردی... راستش دیگه باید سرپا باشم و خودم کار کنم.

مکت کرد و با خوشحالی گفت:

-راستی هر روز همو تو سر کار می بینیم... این خیلی عالی!

و خندید... لبخند عمیق تر شد و گفتم:

-آره... دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه... خودم هر دقیقه پیشتم.

رامیلا از پشت خط گفت:

-مهیار کاش پیشم بودی خیلی دوست دارم که...

با صدای گارسون گوشه رو از روی گوشم برداشتم و بهش نگاه کردم... بالا سرم ایستاده بود... سریع گفت:

-خانوم حالشون بد شد... رفتند بیرون... لطفا برید دنبالشون.

اعصابم خورد شد... صدای متعجب و بلند رامیلا هنوز از پشت خط میومد... تماس رو قطع کردم و گوشه رو روی میز انداختم... بلند شدم و بلند گفتم:

-این وظیفه شماست که به حال رئیس برسیدگی کنی!

-اما خانوم گفتند که شما برید دنبالشون.

زیر لب گفتیم: خانوم گفتند؟...اما چرا؟

سر مو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...گارسون رفته بود...گوشییم هم روی میز مدام در حال زنگ خوردن بود...میدونستم که رامیلائه و تا الان نگران شده...اما بی توجه به زنگ های مکرر گوشییم از ساختمون بیرون رفتم...چشمم چرخوندم ولی لاله رو اون اطراف ندیدم...کمی جلوتر رفتم...به ماشین که رسیدم صدای گریه ی یه دختر که از پشت درختا میومد؛منو به اون سمت کشوند...رفتم و پشت از یکی از درختا دیدمش...دستشو رو تنه درخت گذاشته بود و خم شده بود...سرش هم پایین بود و داشت گریه میکرد...از دستش داشتیم کلافه میشدم...واقعا انگار منو سرکار گذاشته بود...همونطور که با حرص سمتش قدم برمی داشتیم بلند و با عصبانیت گفتیم:

-این چه مسخره بازیه که در آوردی؟...منو کشوندی اینجا که...

با دیدن صحنه مقابلم هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم...خشکم زد...لاله با عجز نگاهی بهم انداخت...همونطور که تند تند اشکاش از چشمش جاری بود بهم نیم نگاهی انداخت...دلم سوخت...براش دلم سوخت...داشت بالا میاورد...حالش خیلی خراب بود...دلم گرفت از دست خودم...چرا بی موقع عصبانی شدم و رنجوندمش...وقتی کمی حالش بهتر شد چند تا سرفه کرد...رفتم طرفش...با دست بهم اشاره کرد که جلو نرم...سرجام ایستادم که از کنارم رد شد و داخل ساختمون رفت...منم پشت سرش رفتم...من رفتم سرمیز اما اون رفت به دستشویی تا دست و صورتشو بشوره...به گوشییم نگاه کردم...چند تا تماس از دست رفته از رامیلا داشتیم و یکی از نیشام...گوشییم رو روی سایلنت گذاشتیم و داخل جیبم انداختیم...غذاها دست نخورده روی میز بود...اشتها برانگیز بود...اما من زیاد میلی نداشتم...دلم به حال لاله میسوخت...نمیدونم مریضی ای چیزی داشت که اینطوری شد یا چیز دیگه...وقتی برگشت و سر میز نشست فوری پرسیدم:

-خوبی؟

سرشو تکون داد و آرام گفت: ممنون...بهترم.

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتیم:

-مشکلت چیه؟...چرا یدفعه اینجوری شدی!

دور دهنشو که خیس بود رو با دستمال پاک کرد... به غذاها نگاه کرد و گفت:

-چیز خاصی نیست... هر وقت که استرس و ناراحتی زیاد بهم فشار میاره اینجوری میشم.

بی فکر پرسیدم: استرس چی؟

بهم نگاه کرد و گفت: هیچی... اونم مهم نیست...

آه کشید و گفت: میگذره!

و قاشق رو برداشت و مشغول خوردن سوپ شد... منم مشغول شدم... تو سکوت پیش غذا رو خوردیم که گارسون اومد و ظرفاشو جمع کرد تا غذای اصلی رو بیاره... تو این فاصله به لاله نگاه کردم... سرشو پایین انداخته بود... انگار حالش بهتر بود اما معلوم بود شدیدا با خودش برای گفتن حرفی درگیره... وقتی غذای اصلی رو که ماهی بود رو آوردند و روی میز چیدن... دلمو به دریا زدم و خودم سر حرف رو باز کردم:

-خب... نمیخواید بگید چه حرفی میخواستید بهم بگید که من الان بخاطرش اینجام؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... چشماش از اشک پر بود... تعجب کردم... هر لحظه رفتار این دختر گیجم میکرد... دوباره سرشو زیر انداخت و گفت:

-اول غذاتونو بخورید بعد میگم.

به صورتش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

-من میلی ندارم... فقط میخوام بشنوم.

دستشو روی میز گذاشت و گفت:

-خب راستش من نمیدونم حرفامو چطور بهتر بگم!

-هرطوری که راحتید... من شنونده ام.

بهم نگاه کرد... دوباره سرشو پایین انداخت و با دستاش ور رفت... تو همون حالت گفت:

-شما که میدونید من سختیای زیادی تو زندگیم کشیدم!

-آره میدونم.

-میدونید که مادرم وقتی بچه بودم منو پدرمو ترک کرد تا واسه پول بیشتر با یه مرد دیگه ازدواج کنه... و من تنهایی و بی مادر بزرگ شدم!

تعجب کردم... اینارو میدونستم... سکوت کردم که ادامه داد:

-پدرم هم مدت ها بخاطر اینکه از خاطرات مادرم دور بمونه رفت اسپانیا و منو پیش تنها خواهرش که پیر بود گذاشت... من کسی و نداشتم... کسی که بهم محبت کنه... ازم حمایت کنه... و مهم تر از همه...

یه لحظه بهم نگاه کرد و گفت: دوستم داشته باشه...

دوباره سرشو زیر انداخت... آه کشید و ادامه داد:

-از بچگی با دستورات عمه خدا بیامرزم که مثل یه برده باهام رفتار میکرد بزرگ شدم... همش بهم میگفت اینکارو بکنم و اینکارو نکنم... همش دستور میداد... خیلی سختی کشیدم... خیلی رنج کشیدم تا ۱۰ ساله شدم... اون موقع پدرم برگشت و منو پیش خودش برد... اما باز من از یه منجلاب افتادم تو یه منجلاب دیگه... پدرم هرروز با زنای مختلفی تو رفت و آمد بود... منو آزاد گذاشته بود تا خودم سرنوشت خودمو بسازم... اما خبر نداشتم که من چقدر زخم خورده ام... چقدر رنج کشیده ام... اون فقط بهم آزادی نداد... اون منو اسیر کرد... خودش اسیر فرهنگ غربی ها شده بود... بعد از مادرم فقط میخواست خوش بگذرونه... انگار نه انگار که منم دخترشم... بهم توجهی نداشتم... ولی من اون موقع ها هیچی سرم نمیشد... یه دختر نوجوون ۱۳ ساله که تازه به بلوغ رسیده چی میفهمه... وقتی تو مدرسه می دیدم که همه هم سن و سالام با فلان پسر دوستن و از اینجور چیزا... خب منم دلم میخواست با یه نفر دوست بشم... با دخترای زیادی دوست بودم... اونوقتا تحت روانکاوی هم بودم... دوست داشتم دوستی با پسرا رو امتحان کنم... اما... دکتروم نداشتم... منظورم روانکاومه... اون جلومو گرفت... اون چشم منو به دنیای دیگه ای باز کرد... به دنیایی خالی از پسر... تا چشم باز کردم دیدم شدم ۱۵ ساله... و هنوز تحت درمانه همون روانکاوم... کم کم حس کردم که... که دارم بهش وابسته میشم... با حرفاش آروم میگیرم... اون نقش اصلی رو تو زندگیم داشت... من اونو همچیزم میدونستم... دوستم... پدرم... مادر نداشتم... دکتروم... همه گسم... و... عشقم... فهمیدم که عاشقش شدم... رو آوردم به فال... فال حافظ... فال قهوه... دعانویس... فال کاغذ... اونوقتا دوستام تو گوشم میخوندن که برم و بهش اعتراف کنم... آخه همه حرفامو به بعضی از دوستام میزدم... چندباری هم که فال گرفتم همین دراومد... منم بعد از کلی

فکر کردن تصمیممو بالاخره گرفتم...وقتی یه جلسه پیشش رفتم از احساسم بهش گفتم...اما اون فقط بهم خندید...وقتی فهمیدم داره مسخره ام میکنه گریه کردم...

بغض کرده بود...انگار به اون دوران برگشته بود...ادامه داد:

-وقتی گریه کردم و اشکامو دید...منو از مطبش بیرون کرد...اون منو پدرمو میشناخت...چندین سال بود که پیشش واسه درمان میومدم...اما وقتی بیرونم کرد تازه به خودم اومدم...فهمیدم که راه رو اشتباه رفتم...فهمیدم که اون زن داشته...فهمیدم که اون فقط منو یه بچه می دیده...شکست خوردم...قلبم شکست...چندین بار خواستم خودکشی کنم اما جرات مُردن رو نداشتم...کم کم فراموشش کردم...سخت بود اما غیر ممکن نبود...هنوز کارای پدرمو تحمل های من ادامه داشت تا شدم ۱۸ ساله...رفتم دانشگاه...رشته هنر رو برداشتم...رشته موردعلاقم...اونجا خیلی از پسرا دورم میومدند...اما من دیگه دوست نداشتم که عاشق بشم...از عاشقی می ترسیدم...ترم یک بودم و کم تجربه...بیشتر واحدهای عملیم با یه استاد مرد بود...جوون بود و خوشگل...زیاد بهم توجه میکرد...بهم اهمیت میداد...جوری که خودمم حس کردم که مهمم...که واسه کسی ارزش دارم...تازه اون موقع بود که یکم از خودم و قیافم خوشم اومد...اون منو به خودم علاقه مند کرد...تصمیم گرفتم ترم بعد هم باهاش واحد بردارم...برداشتتم و بازم اون شد استادم...خیلی خوشحال بودم که به کلاساش میرم...تا اون موقع هیچی حس خاصی بهش نداشتم...تا اینکه...تا اینکه اون دو جلسه سر کلاس نیومد...همه خوشحال شدند...ولی من خیلی نگرانم بودم...وقتی برگشت اول از همه رفتم سراغش...خیلی از اینکه پیشش بودم خوشحال بودم...تا اینکه یه دانشجوی جدید اومد کلاسمون...دختر بود...خیلی خوشگل بود...همه پسرا دنبالش بودند...استاد هم خیلی به اون توجه میکرد...دیگه منو نمی دید...خیلی حس کمبود داشتم...دوست داشتم بهم توجه کنه...چون تازه...فهمیده بودم که واسه دومین بار از کسی خوشم اومده...روزای سختی بود...تو کلاسش هروقت که با اون دختر حرف میزد یا می خندید من قایمکی گریه میکردم...قبلا هر تغییری کوچیکی از من می دید بهم میگفت...اما اون موقع حتی نگاهم نکرد...این داستان ادامه داشت تا هفته بعدش...وقتی همه دانشجویها رفتن اومد بالاسرم...خیلی بیحال بودم...دلیل بیحالیمو پرسید...انگار همین حرفش واسم بس بود تا دوباره گریه کنم...دلداریم داد...گفت از دردام براش بگم...منم که ساده...نشستم و همه حرفای دلمو بهش گفتم...اما اون...چیزی نگفت...با متانت نصیحتم کرد...از گفته خودم پشیمون شدم...ولی تمام این حرفارو یکی از دانشجویها شنیده بود...همشو رفت و به حراست دانشگاه گفت...از اون به بعد منو و

استاد تو معرض دید بودیم...دیگه حتی نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم...حس میکردم دارم نابود میشم...واسمون شایعه درست کردند...بعدا فهمیدم کار یکی از پسرای بود که قبلا دنبالم بوده و من محلش نمیدادم...استاد طاقت نیاورد...از اون دانشگاه رفت...بی خدافظی...بی وداع...دلم شکست...دوستش داشتیم...دیگه نتونستم درسمو ادامه بدم...درسمو ول کردم...چسبیدم به کار...از شرکت پدرم شروع کردم...اونو هم فراموش کردم...فراموش شد ولی زخمش هنوزم تو دلمه و اون زخم هیچوقت خوب نمیشه...تو شرکت پدرم یه کارگر ساده بودم...اونجا با نیشام آشنا شدم...پسر خوبی بود...چند بار باهم بیرون رفتیم...زیادی هوامو داشت...نمیدونست من کیم...همینش هم منو خوشحال میکرد...باهاش موندم...تا اینکه...چند ماه بعد از دوستیمون بهش گفتم که کیم و پدرم چیکارست...با دروغام کنار اومد...چون انگار عاشقم شده بود...اما من...من...داستانش واسم عجیب بود...لاله خیلی سختی کشیده بود...حالا اونو به یه چشم دیگه می دیدم...حس میکردم میتونم درکش کنم...یکم ناراحت بودم بخاطر عشقای بی سرانجامش...اما جمله آخرش رو نتونست تکمیل کنه...بهش کمک کردم و گفتم:

-تو چی؟...توام عاشقش شدی؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...تو نگاهش انگار یه عالم حرف بود...یه عالم درد و دل که هنوز مونده...حرفای نگفته و نشنیده...گفت:

-من تا اون موقع که با نیشام آشنا شدم فکر میکردم این توجه و حمایت پسراست که منو مجذوب میکنه...ولی...با دیدن یه نفر فهمیدم که عشق یه چیز دیگه ست...نه حمایته...نه توجهه...عشق برام شد مثل زندگی کردن...اون پسر برام شد نفس که بهم حیات میبخشه... سریع پرسیدم:

-اون پسر کیه؟

خیلی کنجکاو بودم تا بدونم که لاله با کی معنای واقعی زندگی رو فهمیده و عوض شده...بجای جواب سوالم آروم زیر لب گفت:

-راه خانه ی مجنون دور نیست...چشم بچرخان...همین نزدیکی هاست!

چشمام از تعجب گرد شد...بلند گفتم:

-چی؟ دوباره بگو!

سرشو زیر انداخت... با صدایی که می لرزید گفت:

- کاش سینه ام را نمی شکافتی و قلبم را از میان خاطرات تلخ زندگیم بیرون نمی کشیدی...

دستم که روی میز بود ناخودآگاه مشت شد... یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید... زمزمه کرد:

- منم همون فرستنده ی بی نام.

یدفعه خون جلو چشمامو گرفت... نتونستم خودمو کنترل کنم... بلند شدم و با داد میز و همه

محتویات روش رو پخش زمین کردم... با عصبانیت نعره کشیدم... لاله هم با ترس بلند

شد... درحالیکه تند تند اشک از چشمش جاری بود بهم نگاه کرد... نفس نفس میزد... دوتا از

گارسون ها طرفمون دویدند... جلومو گرفتند... با خشم داد زدم:

- برید کنار.

و یه مشت نثار صورت یکیشون کردم که پخش زمین شد... اون یکی که انگار ترسیده بود کنار

رفت... با خشم قدم برداشتم و از ساختمون بیرون رفتم... لاله هم دنبالم می دوید و داد میزد:

- مهیار... مهیار... تورو خدا وایسا توضیح بدم!

به یکباره تمام خاطرات از ذهنم گذشت... از روزیکه برای اولین بار دیدمش و تمام رفتاراش از جلو

چشمام گذشت تا رسید به بیمارستان... پاک کردن نصف اون قلب روی شیشه... اون نامه ها... اون

حرفا... لاله هنوز داشت دنبالم می دوید... ایستادم و طرفش برگشتم... داد زدم:

- چیه؟

بهم رسید و با نفس نفس گفت:

- تورو خدا به حرفام گوش بده.

بلندتر داد کشیدم:

- اسم خدا رو به زبونت نیار.

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

- باشه... باشه... گوش کن بهم!... من که از تو چیزی نخواستم؟

خون جلو چشم‌امو گرفته بود... با خشم فریاد کشیدم:

-از من نخواستی... از نیشام که خواستی!... اونو به بازی گرفتی... تو... رفتارای ضد و
نقیضت... دوستیت با نیشام... گریه هات... نگاهات...

دست تو موهام کشیدم... بدجور کلافه بودم... داد زدم:

-آخه چرا؟!... چرا وقتی عاشقش نبودى باهاش موندی؟!... چرا عاشقش کردی؟!... چرا!!!!!!

تند تند داشت اشک می ریخت... با التماس بهم نگاه کرد و گفت:

-بخاطر تو بوده... همه کارام بخاطر این بود که بتونم تورو باز بینم... مهیار من با دیدن عکس تو
که یواشکی ازت گرفتم هرشب خوابم میبرد... مهیار من تورو...

حرفشو قطع کردم... حرفاش لحظه به لحظه داشت عصبانی ترم میکرد... داد زدم:

-بس کن...

سرشو با التماس تکون داد... از التماس و غمی که تو چشماش بود دلم لرزید... بغض کردم... تند
تند اشکش داشت میومد... تمام صورتش از اشکش خیس شده بود... نمی دونم چطور شد که
سمتش هجوم بردم... از ترس یه قدم عقب رفت... کارام دست خودم نبود... اما اون نگاهش داشت
دیوونم میکرد... دلمو لرزونده بود... وحشیانه دو طرف صورتشو با دستام گرفتم و قبل از اینکه کاری
بکنه سفت و محکم لبامو روی لباش چسبوندم... انگار زمان ایستاد... لاله بی حرکت موند... یه دقیقه
به همون حالت موند... تا اینکه صدای رامیلا تو گوشم طنین انداز شد:

-مهیار...

تازه فهمیدم چیکار کردم... فوری صورتمو عقب کشیدم... هنوزم بخاطر عصبانیت زیاد نفس نفس
میزدم... دستشو آروم روی لبش کشید... بهم نگاه کرد... نگاهش سرد و خشک شده بود... اومد
طرفم... نمیدونستم میخواد چیکار کنه... روبروم ایستاد... با خشم و ناراحتی به چشمام نگاه
کرد... دستشو بالا آورد و محکم روی صورتم فرود آورد... داد زد:

-آشغال...

دستم روی صورتم گذاشتم و بهش نگاه کردم... دردم نگرفت اما از لفظی که بکار برد از خودم
متنفر شدم... از کاری که کردم پشیمون شدم... با نفرت بهم نگاه کرد... دختری که از عشق برام

نامه می نوشت الان داشت با نفرت بهم نگاه میکرد... دوباره دستشو بالا آورد تا بهم سیلی بزنه که دستشو تو هوا گرفتم... با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

-من آشغال نیستم... فهمیدی؟

لباشو روی هم فشار داد و با حرص نگاهم کرد... میچ دستشو ول کردم و سمت درِ باغ راه افتادم... همون طور که از اونجا دور میشدم صدای گریه ی بلند لاله رو هم می شنیدم... حس میکردم دلشو شکستم و دارم روی خرده های دلش راه میرم... اما انقدر خشم منو فراگرفته بود که اون لحظه نمی تونستم به هیچ چیز خوبی فکر کنم... رفتم تو جاده... تک و توک ماشین پیدا میشد... سوار یه ماشین شخصی شدم و به خونه برگشتم... هنوزم اعصابم خورد بود... وقتی رسیدم به کوچه از ماشین پیاده شدم... کلید انداختم و درِ خونه رو باز کردم... بی حوصله بودم... نیشام روی مبل نشسته بود... با دیدنم با لبخند بلند گفت:

-به به... سوپرمن عاشق... عشقت سراغتو میگرفت؟

بی تفاوت نیم گاهی بهش انداختم و به اتاق رفتم... لباسامو درآوردم و حوله رو برداشتم... دوباره از اتاق بیرون رفتم... نیشام جلوم سبز شد... تعجب کرده بود... پرسید:

-مهیار چی شده؟... تا الان کجا بودی؟

حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم... بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم و به حموم رفتم... تو حموم آب داغ رو باز کردم و جلو آینه ایستادم و به خودم زل زدم... چهره خشمگینم با ابروهای گره خورده تو آینه دلمو هم سنگ کرده بود... کف دستمو روی آینه گذاشتم... آینه رو کم داشت بخار می گرفت... صدای گریه ی لاله هنوز تو گوشم بود... فریاد «آشغال» گفتنش... سیلی ای که بهم زد... نامه هاش... نامه هاش؟... یاد نامه هاش افتادم... تصمیم داشتم تا اون نامه ها رو نابود کنم... با اینکه بیشترشو نخونده بودم اما دیگه هم دلم نمی خواست که بخونمشون... حالا آینه از بخار آب گرم پُر شده بود... رفتم زیر دوش... چشمامو بستم و دقایقی تو همون حالت موندم... آب داغ یکم از عصبانیت کم کرد ولی هنوز هم خشم سراسر وجودمو گرفته بود... بی فایده بود... انگار زیر دوش موندن هم بی فایده بود... ریش تراشم رو برداشتم و به جون صورتم افتادم... ریشامو یک هفته ای بود که نزده بودم... صدای لاله تو گوشم طنین انداز شد:

-مهیار... مهیار تو رو خدا وایسا توضیح بدم!

دندونامو بهم فشار دادم...یدفعه سوزشی رو تو پوستم حس کردم...پوست صورت تم خراش برداشته بود و کمی ازش خون میومد...با حرص گفتم:

-لعنتی...

چاره ای نداشتیم باید اروم صورتمو اصلاح میکردم وگرنه اینجوری واسم صورت نمیموند...دیگه دوست نداشتیم تا به لاله و اتفاقات امشب فکر کنم...تصمیم گرفتم تا یکاری کنم نیشام از لاله دست بکشه...واقعا تحملش واسم غیر ممکنه...وقتی تمام صورتمو اصلاح کردم بدنمو سرسری شستم و از حموم بیرون اومدم...یکم خسته بودم و خوابم میومد...نیشام روی مبل نشسته بود و داشت با موبایلش حرف میزد...کنارش نشستیم و منتظر شدم تا مکالمه ش تموم بشه...وقتی تماس رو قطع کرد پرسیدم:

-کی بود؟

بهم نگاه کرد و به شوخی گفت:

-مادر زنت...حسابی سلام رسوند و گفت...

حرفشو قطع کردم و بی حوصله گفتم:

-راجب سرکار رفتن من و رامیلا پرسید...که توام خوب همچیز رو گفتی.

با مشکوکیت بهم نگاه کرد و گفت:

-مهیار تو چته؟...چرا از وقتی برگشتی عصبانی ای؟

صداش تو مغزم پیچید...از وقتی برگشتی...از وقتی برگشتی...دستم خودبه خود مشت شد...سعی داشتم عصبانیتمو پیش نیشام کنترل کنم...بحث رو عوض کردم و گفتم:

-موتور رو میتونی برام بفروشی؟

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-آره پسر...اگه دردت موتورهمین الان ازخونه میندازمش بیرون.

دستشو پس زدم و گفتم:

-بس کن نیشام...حوصله شوخی ندارم...یکم جدی باش!

دوباره با ریزبینی بهم نگاه کرد...دیگه تحمل نگاهاشو نداشتم...بلند شدم و به اتاق رفتم...یاد نامه ها افتادم...فورا سراغشون رفتم...همشونو با حرص پاره کردم و کفِ اتاق ریختم...همونطور که پاره شون میکردم انگار داشتم لاله رو زیر مشتام له میکردم...خیلی عصبانی بودم...همشو بدون اینکه متنشو بخونم پاره کردم تا رسیدم به آخرین نامه اش که همین امروز بدستم رسیدم...خواستم اونو هم پاره کنم که یدفعه دستام سست شد و نامه از دستم روی زمین افتاد...به دستام نگاه کردم...دستام از شدت عصبانیت می لرزید...سنگینی نگاه نیشام رو روی خودم حس کردم...سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد...گفت:

-تو اعصاب از جای دیگه خورده چرا سر این نامه های بدبخت خالی میکنی؟

کنترلمو از دست دادم...فریاد کشیدم:

-بدبخت؟...تو فکر میکنی این بدبخته؟

وبه نامه های پاره شده روی زمین اشاره کردم...تعجب کرده بود...حق داشت چون منو تا حالا انقدر عصبانی ندیده بود...خودمم تا حالا انقدر از دست کسی عصبانی نشده بودم و نمی دونستم که دامنه ی خشمم انقدر وسیعه...سمتم اومد و گفت:

-مهیار تو یه چیزیت شده؟...به من بگو!

سرمو زیر انداختم...تنها کسی که نمیتونستم چیزی از این باره بهش بگم تویی نیشام...تو...تو که خبر نداری اونی که عاشقش عاشق بهترین دوستت شده...واقعا این واقعیت عین زهر میمونه...و مطمئنم با گفتنش نیشام رو آلوده میکنه...دوست نداشتم شکستنش رو به چشم بینم...اونم بخاطر یه دختر...نیشام برادرم بود...و دوستش داشتم...واسه همین مهر خاموشی به لبام زدم...لب باز کرد خواست چیزی بگه؛برای اینکه بیشتر شرمنده ش نشم از اتاق و سپس از خونه زدم بیرون...موتور رو هم برداشتم...این آخرین شبی بود که موتور داشتم و دوست داشتم که باهاش دور بزنم و تنها باشم...میخواستم با خودم خلوت کنم...احتیاج به تنهایی و یه تصمیم قاطع شدم...نگاهم افتاد به پنجره اتاق رامیلا...چراغ اتاقش روشن بود و پنجره اش باز بود...اما خودش جلو پنجره نبود...دلیم برایش تنگ شده بود...اگه رامیلا رو نداشتم تا الان برمینگشتم شهرستان پیش پدرم مادرم...کمی که تو خیابونا با موتور چرخ زدم یه جای خلوت و دنج گیر آوردم و نگه داشتم...هوا سرد شده بود...زمستون نزدیک بود...هرچی فکر کردم نتونستم به هیچ نتیجه ای برسم...فقط میتونستم در برابر اتفاقات پیش اومده؛سکوت کنم و اونارو حتی به رامیلا هم

نگم... چون نمیخواستیم اونو هم ناراحت کنیم... تازه هردو از سختی‌ها گذشتیم و با خوشی بهم رسیدیم... تا یک ماه چیزی نمونده... فقط دو هفته مونده... و تو این دو هفته من میتونم همه‌ی اتفاقات امشب رو به دست فراموشی بسپارم... تنها راهش همینه...*

جلو درشون وایساده بودم تا بیاد... هوای صبح پائیز واقعا سرد بود... دستامو تو جیب کتلم کردم و به دیوار خونشون تکیه دادم... تا صدای باز شدن در رو شنیدم تکیمو از دیوار برداشتم و رفتم روبروش... اول تعجب کرد ولی بعدش لبخند نشست گوشه لبش... با لبخند گفتم:

-سلام... خوبی؟

سرشو تکون داد و گفت: اوهوم.

دستشو گرفتم و گفتم: پس بریم...

دستشو از دستم بیرون کشید که با اخم و تعجب بهش نگاه کردم... با سر به یه جایی اشاره کرد... فهمیدم که بازم یکی از همسایه‌ها داره با نگاه فوضولی میکنه... پوفی کردم... کنار هم قدم زدیم تا به سرخیابون رسیدیم... رامیلا سرش پایین بود و معلوم بود تو فکره... وقتی سوار یه تاکسی شدیم کنارم نشست... بهش نگاه کردم و دستشو گرفتم که برگشت با چهره مغمومش بهم نگاه کرد... از اینکه نگاهش انقدر غم داشت دلم گرفت... اروم پرسیدم:

-رامیلا... چیزی شده؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-کاش چیزی شده بود... حداقلش دلم خوش بود ولی...

داشتم نگران میشدم... پرسیدم:

-ولی چی؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

-آقای رادمنش... پدر لاله... از مامانم درخواست ازدواج کرده.

اخم‌ام حسابی توهم رفت... دوباره اسم لاله اومد و من اعصابم بهم ریخت... نفسمو فوت کردم و دندونامو روی هم فشار دادم... رامیلا هم متوجه شد... پرسید:

-مهیار؟...حالت خوبه؟

نباید پیش رامیلا چیزی رو لو میدادم چون شک میکرد...حالت عادی به خودم گرفتم و گفتم:

-آره...خوبم...خب اونوقت مادرت چه جوابی داده؟

دوباره سرشو زیر انداخت و گفت:

-فکر کنم جوابش مثبته...چون دیشب اومد باهام صحبت کرد که راضیم کنه...ولی من اصلا دوست ندارم زیر سایه ی یه مرد دیگه باشم.

سرشو روی شونه ام گذاشت...آه کشید و گفت:

-مهیار...بیا زود ازدواج کنیم...من نمیخوام پامو خونه اون مرد بذارم.

دستشو فشردم...با اینکه حال خودم دست کمی از اون نداشت ولی با ملایمت گفتم:

-نمیدارم کسی تورو ازم بگیره...ولی چرا زودتر اینو بهم نگفتی؟

-دیشب خیلی حالم بدبود...خیلی بهت نیاز داشتتم...زنگ زدم به گوشیت ولی نیشام جواب داد و گفت رفتی بیرون.

یاد دیشب افتادم...گفتم:

-آره...رفتم تا یکم با خودم خلوت کنم.

آه کشید و چیزی نگفت...پرسیدم:

-تو با لاله رابطه ت چطوره؟

-خوشم میاد ازش...دختر خوبیه.ولی نمیخوام با اون تو یه خونه باشم.

تو دلم گفتم:دقیقا حرف دل منو زدی.

داشتیم می رسیدیم به شرکت...گفتم:

-رامیلا رابطه ت رو با لاله کم کن...دوست ندارم باهاش صحبت کنی.

بهم نگاه کرد و با تعجب پرسید:

-چرا؟

با قاطعیت گفتم: همین که گفتم.

خواست چیزی بگه که همون موقع ماشین متوقف شد...رامیلا پیاده شد منم بعد از اینکه کرایه هردومون رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم...رامیلا جلو در شرکت ایستاده بود و به ساختمونش زل زده بود...رفتم کنارش و گفتم:

-بریم...چرا اینجا وایسادی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-مهیار...من دلشوره دارم...حس خوبی به این شرکت ندارم..

بهش نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟

انگار کلافه و ناراحت بود گفت:

-نمی دونم...حس خودمو نمی فهمم ولی اینو میدونم که حس خوبی نیست.

دستشو گرفتم و کشیدم...درهمون حالت گفتم:

-خرافاتى شدی...بیا بریم.

و همراه هم وارد شرکت شدیم...دوباره همون صداها...همون کارگرها...همون محیط...همون رختکن...همون لباس مخصوص...همون بو...بوی پلاستیک تازه...همراه رامیلا لباسمونو عوض کردیم و به کارگاه رفتیم...مسئول کارگاه کارمونو بهمون نشون داد...من و رامیلا نزدیک هم بودیم...اون پشت یه دستگاه با یه دختر کار میکرد...و من پشت یه دستگاه دیگه که تقریباً نزدیک اونا بود کار میکردم...یاد روز اولی که اومدم اینجا؛ افتادم...آشنائیم با حمید و هلیا...صمیمیتشون...و کار سخت من...روزگار با آدم چه بازی ها که نمی کنه!...اون روز حتی روحم خبر نداشت که اونا جزو گروه خلافکاران...ولی حالا کنار اونی که دوستش دارم اومدم سرکار...با کلی امید و آرزو واسه فردامون که دو هفته دیگه ست...اون موقع از عشق چیزی نمی فهمیدم...ولی حالا...عاشق شدم و عاشقش کردم...واقعا چه لذتی داره هر لحظه با عشق بودن...با عشق نفس کشیدن...راه رفتن...دست تو دست هم قدم زدن...حرفای عاشقونه زدن...و زندگی کردن...یاد اون بوسه مون

تو ویلا افتادم... من اونجا با رامیلا اوج گرفتم... اونجا واسمون خاطره شد... روی اون مبل... با اون هوای بارونی... من اونجا اولین بوسه عاشقونه رو تجربه کردم... واقعا لذت بخشه بوسیدن لبای عشقت... عین یه شعر زیبا میمونه... عین یه رویا... یه خواب حقیقی... اون روز که همه رفتن و من و رامیلا تو ویلا تنها شدیم؛ با رامیلا زندگی کردم... باهاش بیرون رفتیم... نهار خوردیم... موتور سواری کردم... بردمش کنار دریا... زیر بارون برانش تو دلم از عشق؛ قصه گفتیم... اونو با عشق خودم آشنا کردم... من باهاش نفس کشیدم... من عشق اونو تو بوسه هاش نفس کشیدم... و با هر نفسش جون گرفتم... و عاشق تر شدم... و حالا حس میکنم در حد مرگ رامیلا رو دوست دارم... و به هیچ قیمت حاضر نیستم از دستش بدم... تو اون هم همینا رو حس میکنم... اونم دوستم داره... اونم منو میخواد... و هردو واسه رقم خوردن آیندمون که تا دوهفته دیگه ست؛ لحظه شماری میکنیم... اینکه دستشو بگیرم... بغلش کنم... ببوسمش... بدون اینکه حس کنم اینکارا گناهه... چون اون عشقمه... اگه هم گناه باشه پاش وایسادم... گناه عاشقی هم دوست داشتتیه... پس من گناه کردم... و عاشق شدم... اما به پاش هستم... و اونو زمانی مال خودم میکنم که من و اون یکی بشیم... یک روح تو دوتا جسم بشیم... آره... من باهاش ازدواج میکنم...

با قطع شدن صدای دستگاہ‌ها از فکر بیرون اومدم و به خودم اومدم... وقت نهار بود... نهارمو که دادند رامیلا اومد کنارم نشست تا کنار هم نهار بخوریم... با عشق نگاهش کردم... تو دلم اعتراف کردم که چقدر برام خواستتیه این دختر... اونم با لبخند بهم نگاه میکرد... نهارمونو که چلو گوشت بود رو خوردیم و هرکدوم سرکارمون برگشتیم... به این فکر کردم که با فکر کردن به رامیلا و آیندمون چقدر زمان زود می‌گذره... و اصلا سختی کار رو نمی‌فهمم... اون روز تو کار؛ خیلی به آیندمون فکر کردم و کلی برنامه ریزی کردم تا ساعت کاریمون تموم شد... و هردو خوشحال از اینکه هر دقیقه کنار همیم؛ به خونه هامون برگشتیم...

شب موقع خواب رامیلا بهم اس داد و گفت که حالش بده... وقتی بهش نوشتم چرا؟... گفت که با مادرش دعواش شده... اما مادرش حاضر نیست که از این ازدواج صرف نظر کنه... و دلیلشو هم بخاطر آینده‌ی روشن رامیلا توضیح داده... یعنی میخوایسته رامیلا دیگه طعم بی پولی و فقر رو نچشه... هم من و هم رامیلا دلمون به این ازدواج راضی نبود... چند روزی از اون جریان میگذشت... یه روز رامیلا رو به پارک بردم که کلی برام گریه کرد... مشکلات زندگی خیلی بهش فشار آورده بود... ازدواج مادرش از یه طرف... بی پولی و بدهکاریاشون یه طرف... منم کار زیادی از دستم برنمیومد چون خودمم پولی برام نمونده بود که بهش کمک کنم... واسه همین مادرش برای

راحت شدن از این زندگیشون داشت تن به ازدواج با مردی پولدار میداد...از نیشام شنیدم که لاله هم از این قضیه باخبره و اونم سعی کرده تا جلو پدرش رو بگیره اما حریفش نشده...مثل اینکه خاله لیلی و آقای رادمش خیلی مشتاق اند و ماهم نقشی تو این اشتیاقشون واسه ازدواج نداریم...لاله و نیشام رابطشون کمتر شده بود...منم حرفا و کارای لاله رو بعد از اون شب بدست فراموشی سپردم...اما هنوزم از لاله خوشم نمیومد و دوست نداشتم که رامیلا خواهر ناتنی اون بشه...اما تقدیر که دست ما نبود...مادر رامیلا و پدر لاله خودشون رفتند محضر و عقد کردند...رامیلا خیلی ناراحت بود و غصه میخورد...هروقت هم که باهاش صحبت میکردم همش حرف از ناامیدی و حس های بد و ازدواج ناگهانی مادرش میزد...دیگه کم کم خودمم داشتم به این حس های بدش شک میکردم...یعنی چه چیزی تونسته بود اونو انقدر ناراحت و افسرده کنه...دیگه رامیلائی سابق نبود...انگار عوض شده بود...باهام سرد شده بود...وقتی دستاشو میگرفتم دیگه اون گرمی و آرامش رو به وجودم نمیداد...وقتی با اشتیاق راجب آیندمون حرف میزدم نظر نمیداد و ساکت میموند...لبخند دیگه روی لبش نبود...جاش یه غم بزرگ تو چهره و نگاهش بود...هرچقدر که سعی کردم چیزی بهم نمیگفت...کم حرف و گوشه گیر شده بود...کمتر باهام بیرون میومدم...کمتر حرف میزد...داشتم نگرانش میشدم...همش فکر میکردم شاید خاطرات گذشته اش دوباره سراغش اومده و ناراحتش کرده...یا اینکه من کاری کردم که ازم دلخور شده و به روم نیاره...فکرم همش میرفت پیش لاله و اون بوسه...همش فکر میکردم که لاله چیزی بهش گفته...اما حقیقت این بود که لاله رو بعد از اون شب نه من دیدم نه نیشام...یک هفته به رفتنم مونده بود...لحظه شماری میکردم تا اون یک هفته زودتر تموم بشه و برم شهرستان و دست پر برگردم...اما رامیلا دیگه شوق و ذوقی نداشت...یه روز تو سرکار سرمو چرخوندم ولی رامیلا رو پشت دستگاه ندیدم...اومدنی همراه هم به سرکار اومدیم...اما الان نبود...نگرانم شدم...دلیم شور میزد...یاد حرفای رامیلا راجب حس های بدش افتادم...دستگاه رو خاموش کردم و از کارگاه بیرون رفتم...رفتم تو رختکن دنبالش...کمدش رو باز کردم...لباساش سرجاش بود...معلوم بود هنوزم تو شرکته و بیرون نرفته...یادمه چندباری رئیس شرکت صدایش زد و کارش داشت...رامیلا هم مجبور شد تا پیشش بره...وقتی هم که ازش پرسیدم چیکارت داره...میگفت چیز مهمی نیست و از این جور حرفا...رئیس شرکت مردی تقریبا همسن و سال خودم بود که زن داشت...واسه همین اجازه میدادم تا رامیلا پیشش بره...چون به رامیلا اطمینان داشتم...به سرم زد که برم دفترش...حتما رامیلا اونجائه...رفتم وارد اتاقش شدم...منشی اش اونجا بود...وقتی سراغ رئیسش رو گرفتم گفت رفته بیرون...رامیلا هم اونجا نبود...پس کجا می تونست رفته باشه?...سرمو پایین انداختم...داشتم

از دفترش بیرون میومدم که یه چیزی روی زمین نظرمو جلب کرد... یه گردن بند... دقیقا جلو در دفتر رئیس شرکت... خم شدم و برش داشتم... گردن بند رامیلا بود... همون گردن بند با پلاک «R» که خودم واسش خریده بودم... اعصابم خورد شد... این گردن بند... اینجا... تو دفتر رئیس شرکت چیکار میکرد... حدس زد که شاید از گردنش افتاده موقعی که داشته از اینجا رد میشده... سعی میکردم تا بهش شک نکنم... دوست نداشتم رابطمون با شک های بیخود بهم بخوره... از دفتر رئیس بیرون اومدم... بدفعه نگاهم خورد به رامیلا و رئیس شرکت که کنارهم داشتند سمت من میومدند... یعنی سمت دفتر میومدند... رامیلا سرش پایین بود... اما رئیس شرکت با دیدنم اخم کرد... دستم مشت شد... رامیلا کنار این مرتیکه چیکار میکرد؟... بهم که رسیدند رامیلا بالاخره سرشو بالا آورد و با دیدنم خشکش زد... با خشم ایستاده بودم و به رامیلا نگاه میکردم... رئیس شرکت یه پوزخند صدا دار بهم زد و از کنارم رد شد و رفت... موندیم من و رامیلا... قفسه سینه ام از خشم بالا پایین میشد... حس میکردم الانه که منفجر بشم... رامیلا هم تعجب کرده بود هم ترسیده بود... گردن بند تو مشتت داشت له میشد... بازوشو گرفتم و کشوندمش... بردمش تو رختکن... اینموقع کسی اونجا نبود و همه سرکارشون بودند... پرتش کردم که خورد به دیوار... رفتم جلوش ایستادم... مشتمو باز کردم... گردن بند رو که تو دستم دید به وضوح رنگش پرید... هنوز حرفی نزده بودم... هنوزم اون ساکت بود... آگه حرف میزد از عصبانیت منفجر میشدم... کلافه بودم و عصبانی... گردن بند رو از دستم برداشت و با حالت عادی گفت:

-گمش کرده بودم.

از خون سردیش حرصم گرفت... بلند پرسیدم:

-کجا گمش کرده بودی؟

جوابی نداد... داد زد:

-گفتم کجا گمش کرده بودی؟

ترسید... رنگش پرید... دستام مشت شد... یه دستمو محکم به دیواری که تکیه داده بود و کنار سرش کوبیدم... از ترس چشماشو بست و خودشو به دیوار چسبوند... خم شدم روش... با خشم نفس نفس میزد... آرام پرسیدم:

-سر و سرت با رئیس چیه؟

با تعجب و ترس بهم نگاه کرد... انگار از حرفام سردر نمیآورد... از میون دندونای بهم چفت شده ام گفتم:

- بگو تا کار دستت ندادم.

سریع گفت:

- بخدا هیچی... اون فقط میخواست بهم کمک مالی بکنه... این گردن بند رو هم نمیدونستم که اونجا افتاده... حتما وقتی داشتیم از دفترش بیرون میومدم از گردنم افتاده.

مشتمو که روی دیوار بود چندین بار به دیوار کوبوندم و با حرص گفتم:

- به من دروغ نگو... به من دروغ نگو.

دوتا دستاشو از ترس روی صورتش گذاشت و صورتشو با دستاش پوشوند... نگاهم افتاد به دستش... به انگشتش... نشونه عهدمون... انگشتی که بهش داده بودم تو انگشتش نبود... دستشو کشیدم از روی صورتش... وحشت کرد و جیغ کوتاهی کشید... با خشم نگاهی به دستش و نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

- انگشتت کو؟

چونه اش شروع کرد به لرزیدن... بغض کرد... داد زدم:

- الان وقت آبغوره گرفتن نیست... جواب بده.

اون یکی دستشو تو جیب لباس مخصوص کارش کرد... انگشت رو ازش درآورد و با ترس در حالیکه دستش می لرزید سمتم گرفت... انگشت رو از دستش کشیدم و گفتم:

- چرا دستت نمیکنی؟

سرشو زیر انداخت و گریه کرد... خیلی عصبانی بودم... دلم از رفتارای سردش خیلی پُر بود... انگشت رو با حرص و محکم تو انگشتش کردم و گفتم:

- ببینم از دستت درش بیاری وگرنه...

بهش نگاه کردم... گریه اش دلمو لرزوند... انگار عصبانیت کم شد... دستشو ول کردم... سرشو زیر انداخته بود و بی صدا گریه میکرد... دستمو سمت صورتش دراز کردم تا اشکشو پاک کنم که

صور تشوبا گریه برگردوند... دستم همونجا مشت شد... با کلافگی دستمو بین موهام کشیدم و از ش
 دور شدم وبه کارگاه رفتم... دیگه دوست نداشتم وقتی ازم دوری میکنی خودمو بهش نزدیک
 کنم... انگار دلشو زده بودم... هم عصبانی بودم... هم ناراحت... نفهمیدم چطوری بقیه کارامو هم
 انجام دادم... رامیلا دیگه کارگاه نیومد... وقتی ساعت کاریم تموم شد به خونه برگشتم... این اولین
 بار بود که تنها و بدون رامیلا از سرکار بر میگشتم... وقتی داشتم از جلو درشون رد میشدم به
 پنجره اتاقش نگاه کردم... چراغ اتاقش خاموش و پنجره اش بسته بود... نگرانش شدم... زنگ
 خونشون رو زدم... خاله لیلی در رو باز کرد... وقتی از ش سراغ رامیلا رو گرفتم گفت هنوز خونه
 نیومده... اونم فکر میکرد که رامیلا با من برمیگرده... هم نگران بودم هم عصبانی... آگه الان موتور
 داشتم سوارش میشدم و تو خیابونا دنبالش میگشتم... اما بعد از فروشش دیگه موتوری هم
 نداشتم... به گوشیش هم زنگ زدم... اما خاموش بود... خیلی کلافه بودم... نمی تونستم با اینحالم به
 خونه برم... بی قرار بودم... نگران بودم... کلافه بودم... هزار جور فکر و خیال سراغم اومده
 بود... افکار منفی ولم نمیکرد... از دستش عصبانی بودم... با پای پیاده تو هوای سرد پائیزی که
 نزدیک شب یلدا و زمستون بود تو خیابونا چرخ زدم... هرکسی که از کنارش رد میشدم به صورتش
 دقیق میشدم شاید رامیلا باشه... لباس گرم تنم نبود... داشتم از سرما و عصبانیت درونم دیوونه
 میشدم... بعد از یکی دو ساعت دست از پا دراز تر به کوچه رسیدم... به پنجره اتاقش نگاه
 کردم... چراغ اتاقش روشن بود اما پنجره اتاقش بسته بود... فهمیدم که برگشته... فوراً رفتم زنگ
 خونشون رو زدم... خاله لیلی در رو باز کرد... برخلاف همیشه که تعارفم میکرد تا برم خونشون؛ اینبار
 تعارفم نکرد... ناراحت بود... گفت که رامیلا برگشته اما حالش خرابه... و چیزی هم نمیگه فقط گریه
 میکنه... فهمیدم که دل عشقمو شکوندم و باید خودم از دلش دربیارم... با اجازه خاله لیلی رفتم
 خونشون... در کمال تعجب لاله رو اونجا دیدم... پدرش نبود و تنها اونجا نشسته بود... با دیدنم با
 تعجب بلند شد و ایستاد... بدون توجه بهش به اتاق رامیلا رفتم و از عمد محکم در اتاقشو
 بستم... رامیلا روی تخت تو خودش جمع شده بود و گریه میکرد... به لحظه سرشو بلند کرد و وقتی
 دید که منم که وارد اتاقش شده؛ دوباره سرشو روی زانوش گذاشت و گریه کرد... دلم گرفت... آگه
 امروز انقدر از دستش عصبانی نمیشدم و باهاش دعوا نمیکردم گریه نمیکرد... رفتم کنارش روی
 تخت نشستم... با ترس خودشو گوشه ی تخت جمع کرد... دستمو روی دستش گذاشتم که دستشو
 کشید... ازم دوری میکرد... انگار ازم می ترسید... خودمم از خودم دلخور شدم... آروم گفتم:

-رامیلا؟

صدای گریه اش بلند شد... تا اونموقع بی صدا گریه میکرد... اما تا صدایش زدم گریه اش شدت گرفت... باز صدایش زدم... بلند و با گریه گفت:

-صدام نکن... من رامیلا نیستم.

تعجب کردم و بیشتر ناراحت شدم... خودمو بیشتر سمتش کشیدم... دستامو گذاشتم پشت کمرش و بغلش کردم... یکم تقلا کرد تا دستامو بردارم اما من گره دستامو دور کمرش محکم تر کردم... گریه اش شدت گرفت... روی موهاشو بوسه زدم و گفتم:

-نینم غمتو!

سرش روی زانوهایش و تو همون حالت تو بغلم بود... با گریه گفت:

-مهیار برو... حال خوب نیست... میخوام تنها باشم.

کمرشو نوازش کردم و با ملایمت گفتم:

-عهدمون رو یادت رفته؟... من قول دادم که هیچوقت تنهات ندارم... چه تو سختی و غم... چه تو شادی و خوشی... پس چرا باید برم؟... تازه کجا برم؟... من که جز تو کسی رو ندارم... ما که جز هم کسی رو نداریم... پس اگه هوای همدیگه رو نداشته باشیم کی دلداریمون بده؟... کی از خوبیا و قشنگیا بگه؟... کی دلمونو با حرفاش قرص کنه؟...

روی موهاشو ناز کردم و گفتم:

-مگه بهت نگفتم هروقت دلت گرفت یا احساس تنهایی کردی نشونه عهدمون رو لمس کن؟... اما تو چیکار کردی؟... اونو از دستت درآوردی و انداختی تو جیب... مگه من برات ارزش ندارم؟ همونطور با گریه گفت:

-برو مهیار... با حرفات دلمو خون تر نکن... من خیلی تنهام... تنهایی من از این حرفا گذشته.

ناراحت شدم اما میخواستم از دلش دریابم... به آرومی گفتم:

-پس من اینجا نقش چی رو واست دارم؟... رامیلا تو تنها کسی هستی که به قلب من اومد... من جز تو و تو جز من کسی رو نداره... نذار هر دو تامون تنها بشیم... دیگه حرفای ناامیدکننده نزن... الان

یه مدته می بینم باهام سردی... اما دم نمیزنم... باخودم میگم حتما بخاطر گذشتته که عذاب میکشی... اما تو حاضر نیستی دردتو با من قسمت کنی... آخه چرا؟

تو بغلم تکون خورد... ازش جدا شدم... سرشو از روی زانوهایش بلند کرد و بهم نگاه کرد... چشماش و مژه هاش خیس از اشک بود... هنوز هم اشک از چشماش میومد... بهش نگاه کردم... یدفعه گریه اش شدت گرفت و اومد تو بغلم... دستاشو دور کمرم انداخت... سرشو روی شونه ام گذاشت... میون گریه هاش گفت:

-مهیار... دوستت دارم... خیلی دوستت دارم... هنوزم بهت علاقه دارم... اگه سردم... اگه اشتباه کردم... اگه ازم بدی دیدی ولی بازم بدون که دوستت دارم... انقدر دوستت دارم که میخوام بری... بدون من... میخوام ترکم کنی.

تعجب کردم... تا حالا این حرفارو از رامیلا نشنیده بودم... پرسیدم:

-رامیلا چی میگی؟... این حرفا چیه؟

پیرهنمو چنگ زد و با گریه گفت:

-هیچی... هیچی... دارم دیوونه میشم... من... من خیلی بدبختم... خیلی.

شونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-دیگه اینطوری نگو... نمیخوام دیگه این حرفارو ازت بشنوم... باشه؟

جوابی نداد... صدای گریه اش دیگه نمیومد... سرشو از روی شونه ام برداشتم... صورتشو مقابل صورتم آوردم... بهم نگاه کرد... گفتم:

-باشه؟

آروم سرشو تکون داد... گونه شو با پشت دست نوازش کردم و گفتم:

-آفرین... فقط ۵ روز مونده... آخر همین هفته میرم شهرستان... به پدر و مادرم همچیز رو میگم و با دست پُر برمبگردم... وقتی برگشتم که دیگه من و تو مال همدیگه شدیم.

دوباره گریه اش گرفت و سرشو پایین انداخت... دلیل اینهمه اشک رو نمی فهمیدم؟... چونشو گرفتم و سرشو بلند کردم... از ته دل داشت گریه میکرد... بغلش کردم و اجازه دادم تو آغوشم هرچقدر که دلش میخواد گریه کنه... کمی که آرام تر شد گفت:

-مهیار؟

دستشو گرفتم و بوسیدم... گفتم:

-جونه مهیار؟

-بیا بیشتر صبر کنیم.

با اخم و تعجب پرسیدم: یعنی چی؟

ازم جدا شد... به چشمام نگاه کرد و گفت:

-واسه ازدواج بیا بیشتر صبر کنیم... ما که یک ماه صبر کردیم حالا زوده که عجله کنیم.

با اخم پرسیدم:

-رامیلا دلیل رفتارات رو نمی فهمم؟... تو بودی که تا یک هفته پیش همش از آینده و عجله واسه ازدواج حرف میزدی... حالا چی شده که نظرت برگشته؟... نکنه دلتو زدم؟

سریع گفت:

-نه... نه اینطور نیست... من بخاطر یه چیز دیگه میگویم.

کمی عصبانی شدم... با اخم گفتم:

-بخاطر چی اینو میگی؟

منتظر بهش نگاه کردم... سرشو زیر انداخت... آب دهنشو قورت داد و گفت:

-لاله... اون اینجاست... دیدیش که؟

-آره دیدم... خب؟

گفت: پدرش اونو فرستاده تا به ما بگه که خودمونو آماده کنیم تا بریم خونه اونو زندگی کنیم.

از حرفی که شنیدم عصبانی شدم... دستم مشت شد... رامیلا سرشو بلند کرد و گفت:

-نمیدونم چیکار کنم؟...سرنوشتمون هنوز معلوم نیست...همچیزمون رو هواست.

خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم:

-خب این چه ربطی به ازدواج ما داره؟...مادرت ازدواج میکنه و میره خونه شوهرش...توام ازدواج میکنی و میای پیش من...

-نه مهیار...ببین ما داریم عجله می کنیم...اگه صبر کنیم به نفعمونه.

اعصابم از حرف رامیلا دوبرابر خورد شد...دستشو ول کردم و از روی تخت بلند شدم...خودش هم فهمید که عصبانیم کرده...نگاهم خورد به اون نقاشی...رفتم و جلوش وایسادم...نقاشی از یه دختر با نیم رخی مینیاتوری...خیلی به دلم مینشست...رامیلا صدام کرد...برنگشتم...خودش اومد کنارم...گفت:

-مهیار اینو بگیر!

طرفش چرخیدم...یه تابلو کوچیک نقاشی دستش بود...ازش گرفتم و نگاه کردم...یه نقاشی از غروب آفتاب و دریای خروشان بود...قشنگ بود...اما نمیتونست دلمو نرم کنه...هنوزم از دست کارا و حرفای رامیلا حسابی کُفری بودم...دید که ساکنم گفت:

-این اولین نقاشیمه...واسه تو کشیدمش...

سرمو بلند کردم و با اخم و ریزبینی نگاهش کردم...سرشو زیر انداخت و گفت:

-خواستم ازت تشکر کنم بابت همه کارایی که درحقم کردی.

جوری حرف میزد که انگار این آخرین دیدارمونه...همینش عصبانی ترم میکرد...اما غرورم اجازه نمیداد که حرف دلمو به زبون بیارم...واسه همین با عصبانیت بدون خدافظی از اتاقش بیرون رفتم...جلو در اتاقش با قیافه متعجب خاله لیلی مواجه شدم...بدون توجه به اون هم خونشون رو ترک کردم...شب بود و کوچه خلوت...جلو درشون با ماشین لاله مواجه شدم...خودش تو ماشینش نشسته بود و منو نگاه میکرد...عصبانی بودم اما اون انگار ناراحت بود...نقاشی هنوز تو دستم بود...از کنار ماشینش رد شدم...نگاه رامیلا رو از پنجره روی خودم حس کردم...یه لحظه ایستادم...سرمو بلند کردم و چشم تو چشم شدیم...اشک تو چشماش حلقه بسته بود...ولی من خشمگین بودم...نگاهمو ازش گرفتم و ناخودآگاه نگاهم سمت لاله که هنوز تو ماشینش نشسته بود خورد...نگاهمو سریع ازش گرفتم و سمت خونه راه افتادم...

**

-نیشام...عجله کن دیگه!

از تو خونه بلند گفت: الان میام.

دم در منتظر نیشام بودم تا باهم به خونه خاله لیلی بریم...چون امشب شبِ یلداست میخوایم دور هم باشیم...از وقتی با خشم از پیش رامیلا رفتم دیگه ندیدمش...امشب پنج شنبه ست...شب یلدا...پایان پائیز...پایان ماه آذر...هیچ اشتیاقی واسه امشب نداشتم...تا سالهای پیش؛ کنار خانوادم و پیش اونا شب یلدا بودم...اما الان...همچیز عوض شده بود...حتی خود من...وقتی نیشام از خونه بیرون اومد با شیطنت بهم لبخند زد و گفت:

-تو چه فکری بودی؟

همیشه متوجه کوچیکترین حالت‌ها هم میشدم...خیلی ریزبین بودم...گفتم:

-هیچی...به پارسال و پیارسال و ...

حرفمو قطع کرد و به شوخی گفت:

-خب خب...فهمیدیم.بریم که مادرزنت منتظره...سوپرمن باید شرفیاب بشه!

لبخند کوتاهی زدم و همراه نیشام سمتِ خونه خاله لیلی رفتیم...زنگ رو زدیم که در رو برامون باز کرد و داخل رفتیم...اول نیشام وارد شد و بلند سلام کرد...رامیلا با لبخند جلو اومد و بهش سلام داد...بعدش خاله لیلی از آشپزخونه بیرون اومد و اونم بهمون سلام کرد...تاوارد خونه شدم رامیلا سمتم اومد...زیاد رو مود نبودم...سلام کوتاهی بهش کردم و رفتم روی مبل نشستیم...نیشام هم کنارم نشست...اما رامیلا داشت به خاله لیلی تو آشپزخونه کمک میکرد...نیشام یدونه محکم زد روی پام و بلند گفت:

-بلند شو!

چپ چپ بهش نگاه کردم...خاله لیلی صدام کرد که مجبور شدم بلند شم...رفتم کمک...تو آشپزخونه یه لحظه نگاهم گره خورد تو چشمای غمگین رامیلا...نگاهمو دزدیدم و وسایل رو تک تک از خاله لیلی گرفتم و به پذیرایی بردم...نیشام هم بعدش اومد کمک...به کمک هم؛یه سفره کوچولو وسط پذیرایی شون پهن کردیم...روش آینه قرآن و دیوان حافظ...همراه هندونه شب یلدا

و چند نوع میوه دیگه گذاشتیم...یکم آجیل هم ما آورده بودیم...اونم گذاشتیم...سفره رنگ وارنگ و با برکتی شده بود...وقتی سفره چیده شد؛خاله لیلی و رامیلا هم سر سفره اومدند...حالا ۴ تایی دور سفره بودیم...نیشام دستاشو بهم مالید و گفت:

-خب!...حالا از کدومشون شروع کنم؟

منظورش به میوه های تو سفره بود...خاله لیلی خندید و گفت:

-هرکدوم که بیشتر دوست داری.

نیشام با خوشحالی خندید...دستشو دراز کرد تا با دست هندونه برداره که محکم رو دستش زدم...بهم چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-!...چرا میزنی؟

به خاله لیلی اشاره کردم و گفتم:

-یاد بگیر اول بزرگترا...

سرشو با خنده تکون داد...دستشو عقب کشید و زیر لب گفت:

-ای مادرزن ذلیل.

ولی گویا خاله لیلی و رامیلا شنیدند که بلند خندیدند...به رامیلا نگاه کردم...فورا خنده از روی صورتش پاک شد و جاشو به خاموشی و یه غم بزرگ تو چشماش داد...براش نگران بودم...اما ازش دلخور هم بودم...هنوز نتونستم اون حرفارو از دلم و مغزم بیرون کنم...واقعا خیلی سخته...شنیدن حرفای ناامیدکننده از عشقت...دردناکه...قلب آدمو میسوزونه...ولی چه میشه کرد؟...باید تحمل کرد...و منم فعلا داشتیم اینکار رو میکردم...خاله لیلی هندونه رو قاچ کرد...جو صمیمانه ای بود...نیشام همش چرت و پرت میگفت و مارو می خندوند...خنده هام همش از روی اجبار بود اینو نیشام هم فهمیده بود...انگار رامیلا هم حس منو داشت...انگار مجبوری لبخند میزد...و انگار...مجبور بود که تو جمع باشه...ازش ناراحت بودم...و دلیل رفتاراشو نمی فهمیدم...داشتیم هندونه میخوردیم...تنها کسانی که تو اون جمع شاد بودند و از ته دل خوشحال؛فقط خاله لیلی و نیشام بودند...من و رامیلا فقط تابع اونا بودیم...بهش زیر چشمی نگاه کردم...نگاهش به بشقاب هندونه اش بود ولی معلوم نبود فکرش کجاها پر میکشه؟...نگاهمو رو

خودش حس کرد که سرشو بلند کرد... نگاهمون توهم گره خورد... نگاهش نافذ بود و عمیق... دلمو لرزوند... یذفعه با صدای زنگ؛ نگاه هممون به سمت آیفون چرخید... تعجب کردم و پرسیدم:

- یعنی کیه این موقع شب؟

خاله لیلی که انگار میدونست کی پشت دره؛ لبخند زد و درحالیکه بلند میشد گفت:

- الان میفهمید.

دوباره نگاهمو به رامیلا دوختم... بازم سرشو زیر انداخته بود و عمیقا تو فکر بود... با نیشگونی که نیشام از پام گرفت با حرص نگاهی بهش انداختم که با چشم به جایی اشاره کرد... نگاهم اون سمت چرخید... از چیزی که دیدم هم خشکم زد هم عصبانی شدم... آقای رادمنش و لاله جلو در بودند... داشتند با خاله لیلی سلام و احوال پرسی میکردند... نگاه لاله از همون جلو در به من و رامیلا افتاد و تعجب کرد... رامیلا هم حالا سرشو بلند کرده بود و با تعجب بهشون نگاه میکرد... اونم متعجب بود و ناراحت... نگاهشو بهم دوخت... انگار با نگاهش ازم چیزی میخواست... من که سردرنیاوردم... آقای رادمنش و لاله سر سفره اومدند... مجبورا به احترام آقای رادمنش بلند شدم و دست دادم و سلام کردم... به لاله هم سلام کوتاهی دادم... آقای رادمنش مردونه با نیشام هم دست داد و با دخترش سر سفره نشستند... آقای رادمنش کنار خاله لیلی نشست... لاله هم کنار رامیلا... من و نیشام هم کنارهم و روبروشون... رامیلا خیلی ساکت بود... آقای رادمنش که داشت با لبخند با خاله لیلی حرف میزد به رامیلا نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

- دخترم!... چرا قبول نکردی که همراه لیلی به خونه من بیای؟

رامیلا بهش نگاه کرد... عصبانی شد... گفت:

- این لیلی که میگید قبل از اینکه لیلی شما بشه؛ مادر من بوده و هست... و منم حاضر نیستم زیر سایه شما بزرگ بشم.

خاله لیلی با اخطار گفت: رامیلا!

تعجب کردم... آقای رادمنش بی مقدمه حرفشو زد... ما هم عین بیطرفا اونجا نشستیم و نظاره گر بودیم... نیشام و لاله هم ساکت بودند... آقای رادمنش در جواب حرف رامیلا چیزی نگفت... ولی خاله لیلی خیلی عصبانی شد... جو سنگینی بود... همه ساکت بودیم و تو فکر... هرکس تو دنیا و افکار خودش غرق بود... مثلا امشب شب یلدا بود... اصلا اون جمع رو دوست نداشتیم... با لاله و پدرش

احساس راحتی نمی‌کردم... حالِ نیشام رو نمیدونم... ولی من دوست نداشتم امشب لاله اینجا باشه... با حرفِ آقای رادمنش سکوت شکست:

-امشب طولانی‌ترین شب ساله... بهتره بجای سکوت حداقل تفأل به حافظ بزنیم و جوابمونو از جناب حافظ بگیریم.

لحنش کنایه‌ای بود و اینو رامیلا هم فهمید... به لحظه حس کردم اگه جای رامیلا بودم واقعا از کوره درمیرفتم... باز هم همه ساکت بودند که خاله لیلی موافقتشو اعلام کرد... دیوان حافظ رو برداشت و گفت:

-اول از جوونا شروع میکنم.

بعد رو به من کرد و گفت:

-مهیار جان!... نیت کن؟

به رامیلا نگاه کردم... بلند گفتم:

-نیت من که مشخصه... می‌خوام بینم کنار اونی که می‌خوامش خوشبخت میشم یا نه!

با این حرف رامیلا سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... نگاه لاله رو خودم حس می‌کردم اما نمی‌خواستم بهش نگاه کنم... و نمی‌تونستم از نگاه کردن به رامیلا دل بکنم... نیشام خندید و گفت:

-تا جائیکه من میدونم مرد؛ زنش رو خوشبخت میکنه... ولی انگار تو برعکسی!

خاله لیلی و آقای رادمنش ریزریز خندیدند که زیر لب به نیشام گفتم:

-ببند گاله رو!

بلند و به شوخی گفت: چشم!

خودمم خندم گرفته بود... اما رامیلا دیگه نمی‌خندید... فقط عمیقا نگاهم میکرد... حتی پلک هم نمیزد... خاله لیلی دیوان رو به نیت من باز کرد و یه فال گرفت... گفت:

-بیا بگیر بخون مهیار جان!

درحالی‌که چشم از رامیلا بر نمی‌داشتم گفتم:

-تو برام بخون خاله...بلند بخون!
 و اون شروع کرد به بلند خوندنِ فال من:
 الا ای ایهاالساقی ادرکاسا و ناولها
 که عشق آسون نموداول ولی افتادمشکل ها
 به بوی نافه ای کاخرصبازان طره بگشاید
 ز تاب جعدمشکیش چه خون افتاد در دل ها
 مرا درمنزل جانان چه امن عیش چون هر دم
 جرس فریاد می دارد که بربندید محمل ها

یدفعه رامیلا درحالیکه اشک تو چشماش حلقه زده بود؛بلند شد و جمع رو ترک کرد...نمیدونم چی ناراحتش کرد؟...فال...شعر...من...حرفای آقای رادمنش...خاله لیلی هم ادامه شعررو نخوند و مات و مبهوت موند...حس میکردم فالی که برام گرفت تاحدودی درست دراومده...چون واقعا کلی مشکلات تو رابطمون افتاده بود...خاله لیلی خواست بلند بشه و دنبال رامیلا بره که من زودتر بلند شدم و گفتم:

-شما بشینید...

بعد به لاله نگاه کردم و گفتم:

-من میرم پیشش.

نگاه پر از غمش روم بود...منم جمع رو ترک کردم و به اتاق رامیلا رفتم...تنها روی تخت نشسته بود و داشت گریه میکرد...طاقت دیدن گریه هاشو نداشتم...رفتم بغلش کردم که تو بغلم فرو رفت و اشک ریخت...

*

*

*

لحظه خدافظی بود... نیشام و خاله لیلی و رامیلا هم همراهم تو ایستگاه اتوبوس اومده بودند تا منو بدرقه کنند... رامیلا هرچقدر اصرار کرد که بمونم و دیرتر برم به حرفش گوش نکردم... و حالا... لحظه وداعمون بود... نیشام ناراحت بود... خاله لیلی هم همینطور... اما رامیلا گریه میکرد... ساک دستیمو روی دوشم انداختم... جلو اتوبوس ایستاده بودیم... نیشام مردونه بغلم کرد و گفت:

-برو پسر... به خدا میسپارمت... به مامان بابا سلام برسون.

و چندبار از پشت کمرم زد... روی شونه اش رو بوسیدم... با خاله لیلی هم خدافظی کردم... اونم واسم آرزوی سفری بی خطر داشت... و حالا نوبت خدافظی با رامیلا بود... وقتی روبروش ایستادم سرشو زیر انداخت... قطره های اشک تند تند از چشمش سرازیر بود... بهش نگاه کردم و گفتم:

-رامیلا؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... با مهربونی گفتم:

-اشکات واسه چیه?... من زود برمیگردم... با خبرای خوش.

دوباره سرشو زیر انداخت و گفت:

-کاش نمی رفتی... کاش به حرفم گوش میدادی.

به خاله لیلی و نیشام نگاه کردم... فهمیدن که باید مارو تنها بذارن که رفتند... دست رامیلا رو گرفتم و گفتم:

-دیگه حرفای ناامیدکننده نزن... به چیزای خوب فکر کن... به آیندمون... به خودمون... به زندگیمون... مکث کردم: به عشقمون.

گریه اش شدت گرفت... دستشو بوسیدم و گفتم:

-دوری سخته... میدونم... اما باید تحمل کرد... اون نقاشی ای که بهم دادی رو هم می برم... تو لحظه هایی که کنارم نیستی با نگاه کردن به اون نقاشی یادت میفتم... یاد تو و خاطره هامون.

انگشتر تو دستشو لمس کردم و گفتم:

-اینم یادت باشه که من همیشه کنارتم...اگه خودم نباشم عهدمون و نشونه ش پیشته...اگه حس تنهایی یا دلتنگی کردی اونو لمس کن.

سرشو بلند کرد و با چشمایی اشکی بهم نگاه کرد...کمی مکث کرد و گفت:

-مهیار!...اگه بهت بدی کردم منو ببخش...اگه برگشتی و دیدی که رفتم منو ببخش...فقط اینو بدون که همیشه دوستت خواهم داشت.

دوباره داشت با حرفای ناامیدکننده اش به قلبم طعنه میزد...خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

-اون رمانی که برام خریدی رو یادته?...اسمش رقیب بود.

-خب!

اشکشو پاک کرد و گفت:

-اون جمله ای که تو صفحه اولش برام نوشتی رو برام بخون!

فکر کردم...یادم نبود که برایش چی نوشتم...داشتم به مغزم فشار میاوردم تا یادم بیاد که برایش چی نوشتم...اما متاسفانه یادم نیومد...همون موقع راننده اتوبوس بلند گفت:

-اتوبوس الان راه میفته...سوار شید!

لحظه وداع فرا رسید...دستشو به آرومی بوسیدم...هنوزم داشت اشک می ریخت...به چشماش زل زدم و گفتم:

-مواظب خودت باش بی من!

سرشو با گریه تکون داد...دستشو آروم رها کردم و سوار اتوبوس شدم...کنار پنجره

نشستم...داشتم از پنجره اتوبوس نگاهش میکردم...یدفعه ناخودآگاه یاد جمله ای که برایش تو کتاب نوشته بودم؛ افتادم...همونطور که چشم ازش برنمی داشتم؛ زیر لب زمزمه اش کردم:

-آزادی فقط به معنای نفس کشیدن تو هوای آزاد نیست...آزادی یه دل آزاد میخواد که به جاهای

قشنگ پَر بکشه و پرواز کنه...پرنده باش تا همه جارا خوب ببینی و با پرواز قشنگت به همه امید بدی...

انگار حرفامو لب خونی کردم... همونطور که اشک از چشماش سرازیر بود دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

-دوستت دارم.

حرفشو لب خونی کردم... لبخند از روی عشق تحویلش دادم... اتوبوس روشن شد و داشت کم کم حرکت میکرد... دستشو بالا آورد و به نشونه وداع تکون تکون داد... با چشمام ازش خدافظی کردم... اتوبوس حرکت کرد و دیگه تصویرش رو ندیدم اما تصویر حرف آخرش تو ذهنم ثبت شد... «دوستت دارم» و تکون دستاش به معنای خداحافظی...

**

تو اتوبوس تمام طول راه خواب بودم... وقتی رسیدیم با سروصدایی که میومد بیدار شدم... از اتوبوس پیاده شدم... بازم همون شهرستان... هجوم خاطرات بچگی منو به اون دوران برگردوند... اینجا هوای پاک داشت... آدمای پاک داشت... شهر کوچیکی بود... خونه های کوچیک داشت... و من عاشق همیناش بودم... دوست داشتم بعد از ازدواج با رامیلا بیام و همینجا زندگی کنم... یه زندگی ساده و بی آرایش کنار عشقم... ساک دستیمو روی دوشم انداختم و سمت کوچه مون حرکت کردم... بعد از ظهر بود... پدرم حدودای اینموقع از سر زمین به خونه برمی گشت... وضع مالی خوبی نداشتیم... اما تو خونمون عشق بود و محبت... و من عاشق همین خانواده کوچیکم بودم... وقتی وارد کوچمون شدم از دور نگاهم خورد به در قدیمی خونمون... تو اینجا خونه ها با فاصله زیادی ازهم قرار داشتند و بینشون یه خرابه وجود داشت... اما جای قشنگی بود که تمام دوران بچگیمو تو خودش نگه داشته بود... وقتی به جلو در خونمون رسیدم؛ کمی مکث کردم و سپس در زدم... دقیقه ای بعد در باز شد و مامان جلو در اومد... اول متعجب بود بعد چشماش پراز اشک شد... با خوشحالی بهش لبخند زدم که گفت:

-مهیار... پسرم!

و سریع تو آغوشم گرفت و به گریه افتاد... پدر که هنوز متوجه ما نشده بود با تعجب اومد جلو در و با دیدن من؛ اونم شگفت زده شد... از بغل مامان بیرون اومدم... همونطور که به بابا نگاه میکردم سمتش رفتم... کمی شکسته تر شده بود... وقتی بهش رسیدم خواستم دستشو ببوسم که نداشت و پیشونیمو بوسید... دستشو روی شونه ام گذاشت و بهم نگاه کرد... با خجالت گفتم:

-سلام پدر!

باریزبینی بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام پسرم...چرا خجالت میکشی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

-نه...اما دیر اومدم سراغتون.

سرمو بلند کرد و گفت:

-دیر اونه که ما رفته باشیم.

مادرم گوشه ای ایستاده بود و مارو نگاه میکرد و اشک شوق می ریخت...زیر لب گفتم: خدانکنه.

دستشو گذاشت پشت کمرم و هرسه داخل رفتیم...با دقت تمام خونه کوچیکمون رو بررسی

کردم...چندتا از وسایلا کم شده بود...ساکم رو گوشه ای گذاشتم و نشستم...پدر هم کنارم

نشست و گفت:

-به مادرت سلام نکردی!

مادر هم اومد روبروم نشست...خواستم چیزی بگم که گفت:

-بهش سخت نگیر...اون همیشه احتراممو نگه داشته.

باقدردانی بهش نگاه کردم...اشکاشو پاک کرد و پرسید:

-پس نیشام چرا نیومد؟

-اون سرکار میره...بهش مرخصی نمیدن که بیادولی خودش خیلی دوست داره که بیاد و شمارو

بینه.

پدر گفت: دلمون واسش تنگ شده.

آروم گفتم: اونم همینطور.

راستش یکم از پدرم خجالت می کشیدم...اما با مادر راحت تر بودم...مادر گفت:

-خسته که نیستی?...راحت اومدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره...خوب بود.

بلند شد و گفت: پس من برم یه چایی بیارم دورهم بخوریم.

سریع گفتم:

-نه مامان...

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: بشین لطفا...میخوام باهاتون حرف بزنم.

منظورم به پدرم هم بود...مادر نشست...کنجکاو شده بود...سرمو زیر انداختم...بی مقدمه گفتم:

-اون پولی که واسه ازدواج و دامادیم کنار گذاشته بودید...

پدر سریع گفت: خب!

آروم گفتم: اونو میخوام!

پدر: هنوز از راه نرسیده؟...برای چی؟

روم نمیشد تو چشمات نگاه کنم...خواستم چیزی بگم که مادر گفت:

-اون پول رو خرج بیماری پدرت کردیم.

با تعجب به مادر نگاه کردم...پدر که عصبانی شده بود به مادر اشاره کرد...اما من حالا کنجکاو

شده بودم...گفتم:

-بیماری؟...چه بیماری؟

مادر بلند شد و گفت:

-از خودش پرس.

و رفت به آشپزخونه...منتظر به پدر نگاه کردم...پس از کمی مکث گفت:

-نمیخواستم ناگهانی بهت بگه که ناراحت بشی...چیز مهمی نبود...آرتروز گردن بود...باچند جلسه

درمان خوب شدم.

با دلخوری گفتم:

-اما آخه چرا به من نگفتید؟...من برمیگشتم یا حداقل پولی چیزی واستون میفرستادم.

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- نمیخواستم ناراحت کنم... و نمیخواستم از اون پول که متعلق به توئه بردارم... مجبور شدم که هم اونو بردارم هم چند تیکه از وسایل خونه رو بفروشم.

ناراحت شدم... وقتی وارد خونه شدم متوجه شدم که وسایل کم شده پس بخاطر همین بوده... پدر با مهربونی دستمو نوازش کرد و گفت:

- آگه به اون پول احتیاج داری میتونم برات...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نه نه... چیز مهمی نیست... سلامتی شما واجب تره.

با مهربونی سرشو تکون داد... اما من عمیقا تو فکر رفتم... چه بخوام چه نخوام همه چی باید عقب می افتاد تا یه پولی واسه ازدوایم با رامیلا جور کنم... انگار تقدیر با حرفای رامیلا موافق بوده که اینطور برام رقم خورده... زیاد ناراحت نبودم... چون همین که پدرم حالش خوبه و نفس میکشه برام بزرگترین نعمته... واسه همین خدارو شاکر بودم... دقایقی بعد مادر هم به جمعمون پیوست و هر سه در کنار هم به مرور کردن خاطرات قدیمی پرداختیم... پدر و مادر خیلی نیشام رو دوست داشتند و همش از اون حرف میزدند... و از خاطرات کودکی من و نیشام که باهم بزرگ شدیم... البته من از نیشام چندسال بزرگتر بودم ولی اونو مثل برادر واقعی خودم دوست داشتم و دارم... پدر از سختی های کار برام گفت که تصمیم گرفتم مدتی پیشش تو شهرستان بمونم تا هم بهش کمک کنم هم پولامو جمع کنم... فعلا نمیخواستم قضیه رامیلا رو با مامان و بابا درمیان بذارم... فعلا زود بود... شب موقع خواب به رامیلا اس دادم و گفتم که رسیدم... اما هرچقدر منتظر شدم جوابی بهم نداد... منم خوابیدم...

*

«یک هفته بعد»

پدر داشت صبحونه میخورد و تازه بیدار شده بود... اما من که زودتر از اون بیدار شده بودم و صبحونه ام رو خورده بودم؛ آماده شدم و از خونه رفتم بیرون... جلو در خونه ایستادم و گوشیمو درآوردم... الان یک هفته ای میشد که از اومدنم میگذشت... یک هفته ست که رامیلا بهم جواب نداده... الانم باهاش تماس گرفتم اما بی فایده بود... فقط بوق میخورد و جواب نمیداد... از نیشام

خواسته بودم تا دورادور هوای رامیلا رو داشته باشه... دلیل جواب ندادناشون رونمیدونستم... اما خیلی دلم براش تنگ شده بود... نیشام هم حواسش به رامیلا بود... بهش اطمینان داشتم... وقتی چندبار به رامیلا زنگ زدم و دیدم جواب نمیده؛ تصمیم گرفتم به نیشام زنگ بزنم... حتما الان بیداره و سرکاره... بهش زنگ زدم که بعد از چندتا بوق جواب داد:

-بله!

صدای دستگاه میومد... سروصدا زیاد بود... گفتم:

-سلام نیشام... منم مهیار... سرکاری؟

بلند گفت: سلام آره... زیاد نمیتونم حرف بزنم.

-باشه... فقط چندتا سوال ازت دارم؟

-پیرس!

-رامیلا چطوره؟... حواست بهش هست؟

بلند گفت: آره آره... صبح تا شب همون شرکته. جایی دیگه نمیره.

-باشه... چخبر دیگه؟

گفت: با لاله رابطمو تموم کردم.

تعجب کردم... پرسیدم:

-تو یا اون؟

بلند گفت: چــــی؟... نشنیدم. بلند بگو!

بلند گفتم:

-تو باهش تموم کردی یا اون؟

-اون بابا... اون بهم گفت یکی دیگه رو دوست داره.

تعجبم بیشتر شد... چیزی نگفتم که نیشام سریع گفت:

-من باید قطع کنم... خدافظ.

و سریع تماس رو قطع کرد... به گوشی تو دستم خیره شدم... رفتم تو فکر... لاله عجب دختریه!... با اینکه میدونه من رامیلا رو دوست دارم و با اونم؛ بازم به دوست داشتنش ادامه داده... رفتارش واسم عجیب و غیرقابل درک... نمیتونستم هیچ تفسیری از دوست داشتنش برای خودم بردارم... آخه من که کاری نکرده بودم که اون عاشقم بشه... واقعا واسم غیرقابل باور بود... با صدای پدر از افکارم بیرون اومدم:

- با کی داشتی صحبت میکردی؟

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم... پشت سرم ایستاده بود... طرفش چرخیدم و گفتم:

- با نیشام.

- سلام می رسوندی!

- رسوندم.

اینو گفتم و هردو همراه هم سمت زمین راه افتادیم... پدرم یه زمین کوچیک داشت که روی اون کار میکردیم... الان یک هفته ای میشد که منم همراهش میرفتم سر زمین و تو کارا کمکش میکردم... چون دوست نداشتم که بازم مشکل گردن بگیره و کارش به عمل جراحی بکشه... کار امروز هم مثل بقیه روزا معمولی و بی اتفاق خاصی گذشت... فقط چون زمستون بود هواها سرد بود و زمین هم محصولش کم بود... اما چاره ای نبود... باید کار میکردیم و مواظب محصول می بودیم... برای من کار زیاد سختی نبود... بخاطر زمستون و اینکه زود هوا تاریک میشد؛ زود به خونه برگشتیم... مادر با یه فنجان چایی داغ که جیگر آدمو تو هوای سرد حال میاورد به استقبالمون اومد... چه استقبال گرمی!... دور هم نشسته بودیم و مشغول نوشیدن چایی بودیم که مادرم سکوت رو شکست:

- مهیار جان!

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... گفتم:

- بله!

یه نگاه به پدر یه نگاه بهم کرد و گفت:

- میخوام باهات حرف بزنم.

-میشنوم!

پدرم هم با دقت گوش میکرد...گفت:

-چند وقتیته از یه دختره خوشم اومده بود...دختر خیلی خوبییه...خانومه...با حیائیه...

دیگه تا تهش رو خوندم...میون حرفش اومدم و گفتم:

-مامان!

ساکت شد و با تعجب بهم نگاه کرد...گفتم:

-میدونم کسی رو واسم در نظر گرفتی اما...نظر خودم هم باید باشه.

پدر با جدیت گفت:

-مهیار بذار مادرت حرفش تموم بشه بعد نظر بده!

«چشم» آرومی گفتم و سرمو زیر انداختم...نمیدونم چرا انقدر از پدرم خجالت میکشیدم و نمی تونستم روی حرفش حرف بیارم...مادرم هم بقیه حرفاشو درمورد اون دختر زد تا دل منو گرم کنه...و منم تو سکوت به حرفاش گوش دادم...هیچکدوم خبر نداشتن که من دلم پیش کسی دیگه گیره...اگه میدونستن شاید این دختر رو برام نظر نمیکردن...ولی منم نمیتونستم فعلا چیزی بهشون بگم...واسه همین بعد از اتمام حرفاش سکوت کردم...و پس از کمی سکوت و مکث من؛ بلند شدم و به اتاق رفتم تا بخوابم...دیگه تحمل شنیدن این حرفا رو نداشتم...بجورایی هم خسته بودم...به موبایلم نگاه کردم...طبق معمول رامیلا بهم جواب نداده بود...با حرص گوشه ای گوشه ای پرت کردم...اون شب بدون شام خوابیدم...چون واقعا حوصله هیچکس و هیچی رو نداشتم...

سر زمین داشتم راه میرفتم...پدرم جلوتر از من با فاصله ای زیاد داشت راه می رفت و محصولات رو بررسی میکرد...یدفعه پدر روی زمین افتاد...انگار از حال رفت...نفهمیدم چطوری و با چه سرعتی خودمو بهش رسوندم...خواستم بلندش کنم اما زورم نرسید...پدر مرد هیکلی ای بود و سنگین وزن...روی زمین نشستم و سرشو روی پام گذاشتم...چشماش بسته بود و کمی رنگش پریده بود...ترس بهم هجوم آورده بود...چند بار به صورتش زدم و صداش زدم که لای پلکاشو باز کرد و نگاهم کرد...با صدای گرفته ای گفت:

-مهیار!

سریع گفتم: بگو بابا!...من اینجام...جائیت درد میکنه؟...یهو چی شد بهت؟

-منو بلندم کن.

اعتراض کردم: اما آخه همیشه با این وضع بلند شی پدرمن!

چشماشو کامل باز کرد...انگار حالش بهتر شده بود...گفت:

-بلندم کن.

دستشو گرفتم و بلندش کردم...دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-بهتره برگردیم.

-موافقم...بریم!

تا خونه کمکش کردم تا راه بیاد و زیر بغلشو گرفتم...هنوزم بیحال بود اما خودش میگفت که حالش خوبه...وقتی وارد خونه شدیم مادر با نگرانی سمتمون اومد...پدر رو روی زمین خوابوندیم و مادر رفت تا واسش آب قند بیاره...گویا فشارش افتاده بود...از میون حرفای مادر فهمیدم که قبلا هم چندباری اینجوری شده...با نگرانی دستشو گرفتم و گفتم:

-اگه من اونجا نبودم کی به دادت میرسید؟

با چشمایی نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

-من اولین بارم نیستم...

چندتا سرفه کرد و گفت:

-من دیگه امیدی بهم نیست...دکترها جوابم کردن...نمیخواستم اینو تو و مادرت بفهمید...اما حالا که روزای آخرمه بهت گفتم که بدونی بعداز من تو مرد خونه ای...تو باید...

با ناراحتی حرفشو قطع کردم و گفتم:

-دیگه از این حرفا نزن.

همون موقع مادر با گریه سمتمون اومد و آب قند رو طرف پدر گرفت...با گریه گفت:

-آگه مهیار نبود نمیدونم چه بلایی سرت میومد...اونوقت من چه خاکی تو سرم میریختم با یه پسر و کلی بدبختی؟

بغض گلومو فشار میداد...با شنیدن حرفای مادر دیگه نتونستم طاقت بیارم...بلند شدم و از اونجا رفتم...وقتی از خونه رفتم بیرون با ناراحتی به آسمون که در حال غروب کردن بود نگاه کردم...دل آسمون هم ابری و گرفته بود درست مثل دل من...یدفعه یاد رامیلا و وداعمون افتادم...یاد حرفای مادرم...یاد حال امروز پدرم...همه و همه بهم فشار آوردن تا بغضم تو گلوم بشکنه و جاشو به گریه تو چشمام بده...به عادت بچگیم رفتم پشت خونه یه گوشه نشستم و به حال زار خودم و مشکلات خانوادگیم گریه کردم...انقدر گریه کردم و پیش خدا شکایت کردم که با خیس شدن دستام تازه متوجه شدم که آسمون هم بغضش ترکیده و داره اشک میریزه...داشت بارون می بارید...هوا تاریک شده بود...اشکام با آب بارون روی صورتم قاطی شده بود و تند تند می ریختن...خدایا آخه چرا؟!...چرا؟!...اینهمه غصه و درد...اینهمه مشکل و رنج...همش فقط واسه من و خانوادمه...چرا فقط ما؟!...درد بی پولی و بدبختیامون یه طرف...مریضی پدرم هم به دردامون اضافه شده بود...هم اعصابم داغون بود هم ناراحت بودم...این وسط اشکام هم تند تند مثل سیل از چشمام سرازیر بودند...همش به درگاه خدا شکایت میکردم و روی نظام عدالتش عیب میداشتم...ولی خبر نداشتیم که این درکنار مشکل آینده ام؛مشکلی ناچیزه...

**

شب بود...هوا تاریک تاریک بود...جوری که چشم؛چشم رو نمی دید...تو دریا بودم...سوار یه قایق...دستای یه نفر تو دستام بود...دستاشو حس میکردم...داغ بود...اما هوا اونجا خیلی سرد بود...قایق بر اثر موج های دریا تکون میخورد و پیش میرفت...نمیدونستم داره کجا میره...یدفعه آسمون برق زد...از برق آسمون یه لحظه همه جا روشن شد...تو اون یه لحظه رامیلا رو با لبخندی عاشقانه روبروم دیدم...دستاش تو دستام بود...باز همه جا تاریک شد...رعد زد...صدای خیلی بلندی داشت...ترسیدم...من که از رعد و برق نمی ترسیدم واقعا ترسیدم...دستای رامیلا رو محکم فشار دادم...آسمون غرش کرد...دریا طوفانی شده بود...قایق به شدت تکون میخورد و پیش میرفت...دست رامیلا رو سفت گرفته بودم و حاضر نبودم رهانش کنم...می ترسیدم...ترس مبهمی تو وجودم افتاده بود...با تکونای قایق ماهم تکون میخوردیم اما حاضر نبودیم دستامون رو از هم باز کنیم...آسمون بازم برق زد...بازم چهره رامیلا رو تو برق روشن آسمون دیدم...چهره اش گرفته بود...ترسیده بود...صورتش پُراز خون بود...هوا کمی روشن شد...بازم رعد زد...رعد بلند و

با قدرت... قایق تکون شدیدی خورد که رامیلا دستاش از دستام باز شد و در اثر تکون شدید قایق؛ به ته قایق پرت شد... با اون نور کم؛ سمتش رفتم... می ترسیدم و خودمم دلیلشو نمی دونستم... اما رفتم... بهش نگاه کردم... داشت گریه میکرد... اما بجای اشک؛ از چشماش خون جاری بود... وحشت کردم... دستمو جلو بردم تا روی صورتش بکشم که سرشو زیر انداخت... داشت به جایی نگاه میکرد... مسیر نگاهشو دنبال کردم... نگاهش به دامنش که پر از خون بود افتاده بود... وحشتم بیشتر شد... حس کردم دامن خونیش نشون از لکه دار شدن شرفش و دختریتش میداد... وحشتم بیشتر شد... با گریه گفت:

-مهیار... من دیگه رامیلائی تو نیستم.

عصبانی شدم... از این حرفش نعره کشیدم... نعره کشیدن من همزمان شد با غرشی بلند آسمون و کج شدن قایق... من و رامیلا داخل دریا افتادیم... در اثر موج های دریا به این سمت و اون سمت می رفتیم... خون رامیلا تو دریا پخش شده بود... میون خون هاش غلظه ور بود... ازم دور بود... بدجور ترسیده بودم... خیلی سخت بود برام باورش... دستشو سمتم دراز کرد و ازم تقاضای کمک کرد... خواستم سمتش برم که در اثر موج بعدی دریا بدتر ازش دور شدم... سردم شده بود... آسمون بلند بلند غرش میکرد... نگاهم هنوز به رامیلا بود... داشت گریه میکرد... یذعه تو آب ناپدید شد... داد زدم:

-رامیلا!!!!!!

و با تمام قدرتم سمتش شنا کردم اما قدرت موج ها از من بیشتر بود و منو مثل کاه راحت به اینور و اونور میبرد... ناگهان صدای جیغ رامیلا رو شنیدم... جیغ میزد و اسممو صدا میزد... همون موقع یه چیز خیلی بزرگ اومد روی آب... خوب نگاه کردم... یه نهنگ بزرگ بود... همیشه از نهنگ وحشت داشتم... خیلی بزرگ بود... نصف بدن رامیلا تو دهنش بود... ولی صورت و بالاته رامیلا بیرون دهنش بود... داشت رامیلا رو میبرد... بهم با عجز نگاه کرد... با گریه جیغ زد:

-مهیا!!!!!! ار... نذار منو ببره...

با تموم قدرتم در حالیکه اشکام تندتند از چشمام سرازیر بود به دنبالش شنا کردم... اما موج ها امون نمی دادند... نهنگ با قدرتی بود... خیلی بزرگ و نیرومند... رامیلا رو تو دهنش جا کرد... آخرین جیغ های رامیلا تو گوشم موند... مهیا!!!!!! ار گفتنش... دلم خون شد... خون رامیلا روی دریا جاری بود... نهنگ رفت زیر آب... تنها تصویری که از نهنگ بزرگ تو یادم موند؛ دم بزرگ و غول پیکرش

بود که وقتی داشت میرفت زیر آب؛ آخراز همه بالا آب موند و بعد اونو هم برد زیر آب دریا... با تمام وجودم فریاد کشیدم... صدای فریادم تو گوشم ثبت شد... آسمون رعد و برق بلندی میزد... با تمام قدرت شنا کردم... رفتم جلوتر تا رسیدم به خوناش که روی آب بود... حالا من بین خون هاش بودم... داشتم اشک خون می ریختم... یدفعه انگار یه نفر منو کشید بالا و روی آب قرار گرفتم... تعجب کردم و وحشت کردم... عجیب بود اما میتونستم روی آب بایستم... و حتی راه برم... نمیدونم چی منو روی آب آورد و این قدرت رو بهم داد... اما هرچی بود منو شگفت زده کرد... پاهامو تکون دادم و حرکت کردم... روبروم یکم جلوتر خونه مون رو دیدم... همون خونه تو شهرستان... حس کردم پدر و مادرم داخل خونه اند... صداشون رو شنیدم که دارند فریاد میزدند و اسممو صدا میزدند... کمک میخواستن... هرچی جلوتر میرفتم خونه مون بیشتر تو دریا غرق میشد... انگار این یه امر خدادادی بود... صدای جیغ های وحشت زده ی مادرم و اشهد خوندن پدرم تو گوشم مثل ناقوس مرگ زنگ زد... خونه مون تا نصفه رفت زیر دریا... هرچی بیشتر می دوییدم و تلاش میکردم انگار بیشتر تو سراب فرو میرفتم... انگار سراب بود... داشتند غرق میشدند... واسم عجیب و غیرقابل باور بود که من میتونم روی آب راه برم و حرکت کنم اما اونا دارند جلو چشمم غرق میشن و من نمیتونم کاری بکنم... پدرم بلند بلند میخواند:

— اشهدان لا اله الا ا... —

و من بلند تر فریاد میزدم: —ه!

مادرم جیغ میکشید و ائمه رو صدا میزد... هر دو داشتند جون می دادند... حین دوییدن و فریاد کشیدن؛ افتادم... انگار از یه بلندی افتادم... فریاد کنان از خواب بیدار شدم... مامان و بابا دورم نشسته بودند و با ناراحتی و ترس و تعجب نگاه میکردن... دستمو به پیشونیم کشیدم... حسابی عرق کرده بودم... خوب به اطراف نگاه کردم... با دیدن چهره مامان و بابا کنارم کمی آرام گرفتم... انقدر اون خواب واقعی بنظر میرسید که تو خواب فکر کردم همچیز واقعیه... به صورتتم دست کشیدم... خیس خیس بود... انگار تو خواب گریه کرده بودم... مادر با نگرانی گفت:

— خواب بد می دیدی؟ —

سرمو به آرامی تکون دادم... نفس راحتی کشیدم و خداروشکر کردم که مادر و پدرم سالم کنار من... چون اگه اون خواب واقعی بود واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم!... چشممو بستم و روی هم

فشار دادم... بازشون کردم... با دیدن چهره پدرم بغض نشست تو گلوم... مادر رفته بود تا واسم آب قند بیاره... تو این فاصله دستشو گرفتم و گفتم:

-خدا رو شکر که همش خواب بود.

اون یکی دستشو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت:

-خوشحالم که بهتری.

حالا که خیالم از بابت مادر و پدرم راحت شد فقط نگران رامیلا بودم... تو خوابم یه نهنگ بزرگ اونو خورد... یعنی نهنگ تو خواب چه تعبیری داره!... نمیدونستم... اما حسابی نگرانش بودم... پیش مامان و بابا هم نمیتونستم بهش بزنم و جوای ای احوالش بشم... اما انگار اون لحظه بخت با من یار بود که مادر همون موقع گوشی به دست پیشم اومد و گفت:

-نیشامه... کارت داره!

اما قبل از من پدر سریع گوشی رو گرفت و با نیشام حرف زد... مادر آب قند رو بهم داد و بعد از کلی نصیحت و حرفای مادرانه بلند شد رفت... پدر هم بعد از اینکه حرفاش با نیشام تموم شد گوشی رو دستم داد و اونم رفت... نفس راحتی کشیدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم که نیشام سریع گفت:

-پسر کجایی تو؟... خبری ازت نیست؟

با بیحالی گفتم: همینجام... تو کجایی؟... چخبرا؟

-هیچی... با پدر صحبت کردم... چندوقته دیگه منم میام پیشت... میخوام مرخصی بگیرم.

با حرص گفتم: زحمت کشیدی واقعا!

خندید و گفت:

-به جان تو دلم براشون یه ذره شده... خیلی وقته ندیدمشون.

بی حوصله گفتم:

-خب... از رامیلا خبر نداری!

-خبر خاصی نیست... میره سرکار و برمیگرده. کار خاصی نمیکنه که خبر داشته باشه.

-خاله لیلی چی؟...آقای رادمش!

آه کشید و گفت:

-چندباری آقای رادمش رو جلو درشون دیدم...می بینی!...ما باعث آشناییشون شدیم...حالا من و لاله ازهم جداشدیم.

-عیب نداره...دیگه بیخیال شو...اینم میگدره.

آه کشید و گفت: آره میگدره...مثل عمر.

یکم دیگه با نیشام حرف زدم و راهنماییش کردم تا لاله رو فراموش کنه چون میدونستم که لاله بدردش نمیخوره...بعد قطع کردم...از اینکه رامیلا حالش خوبه و مشکلی برایش پیش نیومده واقعا خوشحال بودم و دیگه نگرانی ای تو خودم حس نمیکردم...اما نمیدونم چرا یه حس عجیب و مبهم نسبت به آینده داشتم...حس میکردم آینده برام خبرای خوبی نداره...اما بازم با فکر اینکه همچی درست میشه خودمو دلدار می‌دادم تا این حس های بد روم تاثیر منفی نداره...

بخاطر اینکه پدر امروز کمی بیحال بود نرفتیم سر زمین...خونه موندیم ولی مادر رفته بود خونه همسایه...به یاد خواب دیشبم برگه ای که جلو دستم بود رو داشتم خط خطی میکردم و عمیقا تو فکر بودم...داشتم به این فکر میکردم که اون خواب چقدر عجیب بود...و عجیب تر از اون؛ این بود که حس میکردم واقعیت داره...بازم می ترسیدم...انگار خواب واقعی ای بود که میخواد رخ بده...با این افکارم تمام تنم به لرزه افتاده بود...به لحظه لحظه ی اون خواب فکر میکردم...وقتی نهنگ بدن رامیلا رو بلعید...خیلی دردناک بود برام؛دیدن اون صحنه...واقعا سخت و نفس گیر بود...هنوزم صدای جیغ رامیلا تو گوشم بود...صدای جیغ های مادرم...اشهد خوندن پدرم...خیلی بد بود...خیلی...با صدای پدر از افکارم بیرون اومدم...کنارم نشست و گفت:

-تو چه فکری بودی!

نفس عمیقی همراه با آه کشیدم و گفتم:

-خوابی که دیدم...خیلی عجیب بود.

سکوت کرد...بهش نگاه کردم...سرش تو کتابی بود و داشت اونو میخوند...به جلد کتاب نگاه کردم...دیوان حافظ بود...بدم نمیومد فال آیندمو بدونم...خیلی از شعرای حافظ و فال هاش خوشم میومد و بهش اعتقاد داشتم...واسه همین گفتم:

-میشه برای منم یه تفال به حافظ بزنی!

سرشو از روی کتاب بلند کرد و بهم نگاه کرد...گفت:

-میخوای جوابتو از جناب حافظ بگیری؟

-آره...میخوام دلیل اینهمه دوگانگی و تضاد بین حس هام رو بفهمم.

کتاب رو بست و دستم داد...گفت:

-اول یه حمد و توحید برای روحش بفرست تا صداتو بشنوه!

چشمامو بستم و تو دلم براش فاتحه فرستادم...پدر گفت:

-حالا تو دلت نیت کن و حافظ رو به شاخ و نباتش قسم بده تا فال درستت رو بگه!

تو دلم حافظ رو به شاخ و نباتش قسم دادم و به نیت آینده و قسمت و سرنوشتم با رامیلا؛یه صفحه از دیوان رو باز کردم...چشمامو باز کردم و دیوان رو دادم دست پدرم تا اون واسم فالمو بخونه...نفس عمیقی کشید و خوند:

ای صبانکتهتی از خاک ره یاریار

ببراندوه دل و مژده دلداریار

نکته ای روح فزاازدهن دوست بگو

نامه ای خوش خبرازعالم اسراریار

تامعطرکنم از لطف نسیم تو مشام

شمه ای ازنفحات نفس یاریار

به وفای توکه خاک ره آن یارعزیز

بی غباری که پدیدآیداز اغیار بیار

گردی از رهگذردوست به کوری رقیب

بهرآسایش این دیده خونباریار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
 خبری از بر آن دلبرعیاریار
 شکر آن را که تو درعشرتی ای مرغ چمن
 به اسیران قفس مژده گلزار بیار
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 عشوه ای زان لب شیرین شکرباربیار
 روزگاریست که دل مهره مقصود ندید
 ساقیا آن قدح آینه کـــردار بیار
 دلخ حافظ به چه ارزد به میاش رنگین کن
 وان گهش مست و خراب از سربازار بیار
 دوباره رفتم تو فکر... پدر بهم نگاه کرد و گفت:
 -تعبیرش کنم یا خودت فهمیدی؟

سرمو به نشونه «نه» تکون دادم... تنها تعبیری که از این شعر به خاطر موند و بعید میدونم که هرگز از خاطرم بره اسم «رقیب» بود... گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب... این مصرع خوب تو خاطر موند... و من تقریبا به این نتیجه رسیدم که این شعر و خواب دیشبم یه ربط هایی بهم دارند... اما چه ربطی نمیدونم... فقط هر وقت اسم «رقیب» رو تو ذهنم تداعی میکردم تصویر اون نهنگ بزرگ ناخودآگاه تو فکرم میومد و منو عمیقا به فکر فرو میبرد... واسم خیلی عجیب و مبهم بود... رقیب چه ربطی به نهنگ داره... یا اصلا رقیب کیه... رقیب کی میتونه باشه... رقیب... اسمش منو یاد رقابت میندازه... رقابت و مسابقه... بُرد و باخت... بازی زندگی... رقیب مثل یه دزد میمونه... دزد امید و آرزوها... دزد عشق و ناموست... خوشبختی عشقت کنار رقیبت... واقعا سخته... نمی فهمیدم... افکارم دست خودم نبود... تمام کلمات تو ذهنم روی هم سُر میخوردند و من بی نتیجه و گیج و منگ بهشون خیره میشدم و اونا رو با قلم روی کاغذ نقش میزدم... تا به خودم اومدم؛ دیدم بی اراده روی کاغذ از رقیب یه تصویر روی کاغذ کشیدم و این کلمه ها کنار هم چیده شده و مانند

یه شعر روی کاغذ کنارهم قرار گرفته... پدر که هنوزهم کنارم نشسته بود کاغذ رو از جلوم برداشته بلند بلند خوند:

-رقیب...رقیبم...دزد امیدم...تویی کان نازنین را از برم بردی...بروخوش باش و با اومهربانی کن...
از خوندنش خودمم تعجب کردم...یعنی من این شعر رو گفتم!...باورم نمیشد...پدر با لبخند
مهربونی نگاهم کرد و گفت:
-عالیه...ادامش بده.

زیر لب زمزمه کردم: ادامش بدم؟...چی رو؟

هنوزم مات و مبهوت بودم...دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-تو با الهام گرفتن از شعر حافظی که برات خوندم تونستی این شعر کوتاه رو بگی...بی اشکال و
روی قاعده...برای شروع عالیه...

با گیجی بهش نگاه کردم...یعنی داشت از شعری که ناخودآگاه برای خودم رقم زدم تعریف
میکرد!...باورم نمیشد...پس از کمی مکث دوباره گفت:

-تا حدودی دستم اومده که تو دلت چی میگذره!

به خودم اومدم...با تعجب گفتم:

-این شعر!...از ذهنم بیرون اومد!...همش غیرارادی بود.

لبخند زد و گفت: عالی بود...بهتره روش بیشتر تمرکز کنی تا ادامه ش بدی.

-یعنی فکر میکنی من بتونم شعر بگم?...بدون عیب و نقص؟

چندبار روی شونه ام زد و گفت:

-قطعا...من الان تو وجود تو چیزی رو دیدم که خودمم حیرت زده کرد...تو استعداد اینو داری که با
احساست شعر بگی و اونو بی نقص دربیاری.

شعرمو زیر لب خوندم...اما با آوردن اسم رقیب حتی روی زبونم؛خودمم به وحشت افتادم...گفتم:

-اما رقیب...اسمش واسم آشناست...حس میکنم مدت هست که این رقیب باهامه...اما نمیدونم کیه و رقیب چیه منه!

با ریزبینی نگاهم کرد...انگار پی به همچیز برده بود...سرمو از خجالت زیر انداختم...گفت:

-درعشق خانقاه و خرابات فرق نیست...هرجاکه هست پرتو روی حبیب هست...

با تعجب بهش نگاه کردم...بلند شد رفت و منو مات و مبهوت تو بحر شعرش گذاشت...حالا دیگه مطمئن بودم که پدر هم از احساساتم سردرآورده و یه چیزایی میدونه چون با این بیت شعری که خوند بهم فهموند که اگه عاشق باشی؛ خرابه و بهشت برات فرقی نداره...فقط دیدن روی محبوبت مهمه...زیر لب زمزمه کردم:

-رقیب...عشق...دزد امید...

دوباره دستام ناخودآگاه با قلم روی کاغذ تکون خورد و هرچی تو ذهنم می گذشت روی کاغذ بصورت شعر دراومد...حالا دیگه خودمو کشف کرده بودم که عاشق شعر و شعرگفتم...و با تشویقای پدرم میخواستم اینکار رو شروع کنم...و اولین شعرمواز اشعار حافظ الهام گرفتم...و ممنونش بودم...هم پدرم هم جناب حافظ...و با فکر کردن به اون خواب و با مراجعه به احساسات دورنیم و عشقی که به رامیلا داشتیم این کار تقریبا برام آسون بود...چون خودمو کشف کردم که آدم احساساتی ای هستم با غروری محکم و پشتکاری قوی...پس شروع کردم...

**

داشتم تو زمین قدم میزدم و برای خودم فکر میکردم...پدر چون بیحال بود امروز باهام نیومد سر زمین...واسه همین تنها اومدم تا حواسم به محصولات باشه...همونطور که آهسته قدم میزدم و فکر میکردم شعری که تا نصفه سروده بودم رو زیر لب میخوندم:

-رقیبم...دزد امیدم...تویی کان نازنین را ازبرم بردی...بروخوش باش و با او مهربانی کن...

با صدای زنگ گوشیم تمرکزم واسه ادامه دادن شعرم بهم ریخت...پوفی کردم و گوشیم رو از جیب شلوارم دراوردم...با دیدن شماره چشمم گرد شد و تعجب کردم...اما تا حدودی خوشحال هم شدم...سریع جواب دادم:

-بله!

صدای گرفته اش تو گوشی پیچید:

-سلام مهیار!

سعی کردم عادی بحرفم:

-سلام...

-خوبی؟

عادی گفتم: ممنون به خوبی شما.

-مهیار...چرا اینجوری شدی؟

صداش گرفته و بیحال بود...انگار سرماخورده بود...خشک گفتم:

-جوری نشدم...بی من خوش میگذره؟

آه کشید که صداش از پشت خط به گوشم رسید...گفت:

-نه...زندگیم هرروزش بدتر از دیروزه...توقع داری خوش بگذرونم؟

نگرانش شدم ولی با تعجبی ساختگی پرسیدم:

-مگه چه اتفاقی افتاده برات؟

دوباره آه کشید و گفت:

-هیچی...مهم نیست.

پس از کمی مکث گفت:

-مامان بابات خوبن؟

سرد گفتم: خوبن...سلام دارن...خاله لیلی خوبه؟

دلخور گفت:

-خوبه...پیش شوهرشه...

چیزی نگفتم که اونم سکوت کرد... هر دو بی حرف داشتیم به صدای نفسهامون از پشت گوشی گوش میدادیم... ولی اون همش فین فین میکرد... فهمیدم که داره گریه میکنه... دلم گرفت ازش... سکوت رو شکستم و گفتم:

-رامیلا!

یدفعه با صدایی اشک آلود که ازش توقع نداشتم گفتم:

-جانم!... بگو!... محتاج صدا کردنتم.

گوشی رو محکم به گوشم چسبوندم و با ناراحتی گفتم:

-چرا گریه میکنی؟... ازم ناراحتی؟... منم که باید ناراحت باشم... نزدیک یک ماهه من اینجام ولی نه جواب تلفنامو دادی نه خودت تلفن زدی.

با گریه گفتم:

-مهیار من... من...

بلند و با تعجب پرسیدم:

-تو چی؟

یدفعه صدای «ا» گفته رامیلا اومد و بعدش صدای بوق های ممتدی بود که تو گوشم پیچید... به گوشی تو دستم خیره شدم... چرا یدفعه تماس قطع شد؟... بنظر اومد که یه نفر گوشی رو از دستش کشید و به زور قطع کرد... اما کی؟... کار خاله لیلی که نمیتونست باشه چون من اونو میشناسم... پس کی این کار رو کرده!... نگرانش شدم... و کمی هم شک کردم... به شمارش زنگ زدم ولی این پیام ضبط شده تو گوشم پیچید:

-دستگاه مشترک موردنظر خاموش می باشد.

قانع نشدم... باخودم گفتم حتما دستش خورده و گوشیش خاموش شده... واسه همین چند بار دیگه هم زنگ زدم اما بی فایده بود... خاموش بود... یه پیام بهش زدم:

-گوشیتو روشن کردی فوری باهام تماس بگیر.

و بهش فرستادم... پیام رفت اما چون گوشیش خاموش بود گزارش تحویل نداد... ناامیدانه به صفحه گوشی نگاه کردم و تو دلم زمزمه کردم:

- یعنی چی شده بهت رامیلا؟... چی شده!

**

خسته از سر زمین داشتم برمی گشتم خونه... بعد از تماس رامیلا و گریه هاش و حرفاش تصمیم قطعیمو گرفتم که هرچه زودتر همه چیز رو به پدر و مادر بگم تا دست بکار بشن... دیگه نمی تونستم صبر کنم... همش یاد خوابی که دیدم می افتادم و هزار تا فکر ناجور و منفی میکردم... واقعا دیگه طاقتمو از دست داده بودم... ناراحتیم به شکل عصبانیت تو ظاهرم اثر گذاشته بود... با اخمایی درهم به خونه رسیدم و در زدم... بعد از اینکه مادر در رو برام باز کرد با دیدنم لبخند روی لبش ماسید و جاشو به تعجب داد... دیگه میخواستم جدی باشم... رفتم کنار پدر نشستیم... مادر رفت تا چایی بیاره که صداش زدم و ازش خواستم بشینه تا حرف بزیم... با تعجب یه نگاه به پدر یه نگاه به من انداخت و روبرومون نشست... حالا دیگه وقتش بود... هردوشون سکوت کرده بودند و منتظر بودند تا من حرفمو شروع کنم... صدامو صاف کردم و بی مقدمه گفتم:

- من از یه نفر خوشم اومده.

قیافه مادر متعجب تر شد... با ناباوری گفت:

- چی؟

با خونسردی گفتم:

- خیلی وقته میخواستم این موضوع رو بهتون بگم... اما بیحالی پدر و شرایط نداشت که حرفمو بزیم... اما حالا...

پدر حرفمو قطع کرد و گفت:

- ما این موضوعی که میگی رو از قبل ها میدونستیم.

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم... تو ذهنم کلی علامت سوال اومد... انگار فهمید که ادامه داد:

- نیشام خیلی وقت پیش به ما قضیه رامیلا و تو رو گفته بود.

دستام خود به خود مشت شد... با عصبانیت زیر لب گفتم:

-ای نیشام!

پدر متوجه حالتش شد که با حالت عادی گفت:

-این ازدواج به صلاحتون نیست.

مادر هم حرفشو تایید کرد و گفت:

-آره درسته... دختره بدردت نمیخوره... آخه...

دیگه کفرم بالا اومد... نتونستم خودمو نگه دارم... بلند شدم تورو شون و ایسادم و تقریبا بلند گفتم:

-شماها چی میدونید ازش؟... اون یه دختر زجر کشیده ست... من واقعا متاسفم واسه نیشام... من

اونو مثل برادر خودم میدونستم اونوقت اون...

حرفمو قطع کردم... نتونستم ادامه بدم... بغض نشست تو گلوم... پدر بلند شد با خشم روبروم

ایستاد و با عصبانیت بهم نگاه کرد... دوباره بلند بلند گفتم:

-اصلا شماها تا حالا به حرفای من گوش دادید؟

به صورت اشکی مادر نگاه کردم و ادامه دادم:

-خود تو مادرا!... تو فقط بلدی واسه من تعیین تکلیف کنی...

بعد به پدر نگاه کردم و ادامه دادم:

-شما چی؟... من کی حرفتونو گوش نکردم؟... کی پسر بدی بودم که رو انتخابم خط قرمز میکشید

و ازم میخواید که ترکش کنم...

با دست مشت شده ام به سینه ام کوبیدم و داد زدم:

-دختری رو که دوستش دارم... آخه چرا از من میخوا...

با سیلی ای که پدر بهم زد حرف تو ذهنم ماسید و لال شدم... قفسه سینه ام تندتند بالا پایین

میشد... دستم روی سینه ام خشک شده و مونده بود... با بهت و حیرت بهش نگاه کردم... مادر بلند

و با گریه گفت:

-مهیار...

پدر با خشم درحالیکه چشمم ازم برنمی داشت سرِ مادر داد زد:

-ساکت شو...

سرمو چندبار ناباورانه تکون دادم که با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم بلند گفت:

-تو خونه من سر مادرت و من داد نزن...هروقت خودت خونه گرفتی زندگی تشکیل دادی هرغلطی خواستی بکن...

بعد انگشتشو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

-دیگه از این حقا نداری...فهمیدی؟

بغض بدی گلومو فشار میداد اما غرورم اجازه نمیداد تا بغضم بشکنه...سنگینی بغض تو گلوم اذیتم میکرد و حرفای پدر داشت منو لحظه به لحظه خشمگین تر میکرد...گریه های مادر هم روی اعصابم بود...دیگه نتونستم طاقت بیارم...بی توجه بهشون از خونه زدم بیرون...رفتم بیرون و تا جائیکه تونستم دویدم تا از اون خونه دور بشم...یادمه یه بار بچه که بودم قبل از اینکه نیشام بهمون پناه بیاره؛ پدر منو سر یه موضوعی دعوا کرد و همینجوری سیلی زد منم از خونه فرار کردم و تا چند روز برنگشتم...الانمو داشتم با اونموقع هام مقایسه میکردم...چقدر زود بزرگ شدم و عاقل...اما کی میفهمید!...پدر واسه دومین بار تو عمرم روم دست بلند کرد...غرورمو خدشه دار کرد...غرور پسرונה ام رو تو بچگی...و حالا غرور مردونه ام رو تو ۲۸ سالگی...دلیم میخواست برم یه جای خلوت و از ته دل داد بزنم تا هنجره ام پاره شه...انقدر داد بزنم و فریاد بزنم که عقده هام خالی شه...مشکلاتم یادم بره...فقط برای ثانیه ای آرامش بگیرم...همونطور که می دویدم یهو پام به یه چیزی گیر کرد که خوردم زمین...اما مثل همیشه خودم با زور خودم بلند شدم و به راهم ادامه دادم...مثل همه زمین خوردنایی که باعث غصه ام شد اما خودم فقط نگهبان و یاور خودم بودم...دست خودم بود که بلندم میکرد...نه دست کسی...فقط خودم هوای خودمو داشتم مثل حالا...تو زندگی از خیلی چیزا بخاطرشون گذشتم...اما اونا امروز خیلی دلمو شکستن...بجای اینکه خشمم بیشتر بشه بغضم تو گلوم بزرگ تر میشد...اما نمیخواستم جاشو به اشک بده...همون که تو گلوم بمونه واسم کافیه...

-یه بغض نشکسته...یه صدای خاموش...یه لبای بسته...یه فریاد بی صدایی...آخ که چقدر دلم گرفته از اینهمه بی نوایی...

بازم طبع شعرم گل کرد...نفس نفس میزد و تو مغزم هزار جور فکر میگذشت...هزار جور فکر درهم و برهم...تو دلم یه عالم کلمه میومد و میرفت...دیگه واسه دویدن نفس کم آوردم...نمیدونستم کجام...هوا تاریک بود...تو دلم کلی آشوب بود...همه جا خلوت بود...خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم و نفس نفس زدم...با هر نفس و با هر تپش قلبم؛ سردی زمستون رو تا عمق وجودم حس میکردم...لباس کمی تنم بود و هوا هم خیلی سرد بود...اما آتیشی که درونم بود فقط درونم رو گرم نگه داشته بود...داشت آتیشم میزد...عصبانیتیم شعله ور شده بود...با چندتا نفس عمیق؛تونستم ریتم نفس هامو به طور عادی تنظیم کنم...بلند شدم و رفتم گوشه ای...تو دلم آه کشیدم و آرزو کردم که کاش الان موتور داشتم تا باهش به یه جای بهتر می رفتم...اما حیف که فروختمش...سرمو چرخوندم و دور و اطراف رو نگاه کردم...شب بود و همه جا نیمه تاریک...تو یه خیابون خلوت بودم...روبروم یه دکه بود...دنبال چیزی میگشتم...چیزی که غوغای درونم رو اروم کنه...چیزی که وجودم رو تکون بده و روی همه آتیش های شعله ور درونم آبی باشه تا خاموششون کنه...از دورن داغون بودم...چیزی که به حس های بدم دامن میزد دلشوره ای بود که تازه به جونم افتاده بود...دلشوره ای عجیب و سخت...انگار داشت جونمو میگرفت و دلمو میاورد بالا...واقعا بد بود و نفس گیر...رفتم سمت دکه...یه مرد تو دکه بود...بهش نگاه کردم که گفت:

-چیزی میخوای؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره...یه چیزی که ارومم کنه...داری؟

به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

-اینجا همه دنبال یه تیکه نون اند انوقت تو...

حرفشو خورد...یه چیزی برداشت...دستشو از شیشه دکه بیرون آورد و سمتم گرفت...با تعجب به چیزی که تو دستت بود نگاه کردم...یه نگاه هم به خودش کردم که گفت:

-مگه آرامش نمیخواستی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که با اخم گفت:

-این آرومت میکنه... امتحانش کن!

با تردید سیگار رو ازش گرفتم... تا حالا امتحانش نکرده بودم و نمیخواستم هم امتحان کنم... اما حالا شرایط فرق داشت... هجوم همه افکار بد و دلشوره ی تو وجودم نمیداشت که لحظه ای آروم بگیرم... پس بهش نیاز داشتم... به سیگار که تو اون لحظه آروم کنه و منو از خود بی خود کنه... دوست داشتم مست بشم... اما برای مستی نیاز به شراب داشتم... اما شراب کجا بود اینوقت شب؟... سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم که صاحب دکه با فندک برام روشنش کرد... اولین پک رو زدم و فوت کردم که به سرفه افتادم... گلوم شدید سوخت... انگار که ساعت ها گرسنه باشم و چیزی نخورده باشم اونجوری سوخت... صاحب دکه که مردی میانسال بود با دیدن این صحنه نچ نچی کرد و گفت:

-بی تجربه هم که هستی!

سرفه هام که تموم شد بهش نگاه کردم... به سیگار تو دستم اشاره کرد و گفت:

-بکش تا تموم نشده!

به سیگار نگاه کردم... بدم نمیومد که بکشم... من که یه پک زدم پس بذار تمومش کنم... با این فکر سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و یه پک دیگه زدم... و فوت کردم... اینبار هم گلوم سوخت ولی با پک های بعدیم دیگه اینکار برام عادی شد و دیگه گلوم نسوخت... انگار بهش عادت کردم... وقتی سیگار تموم شد بهش گفتم:

-چندتا دیگه بده!

-تنهایی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره میبینی که!

سرشو تکون داد و گفت:

-بیا اینجا!

و با دست به پیش خودش اشاره کرد... در دکه اش رو باز کرد که رفتم داخلش... دکه اش عین یه اتاق کوچیک و گرم بود... اونجا فرش و پشتی هم بود... نشست و به پشتی تکیه داد... منم نشستم... چندتا سیگار طرفم گرفت و گفت:

-بیا!

ازش گرفتم که برام روشن کرد و منم مشغول کشیدن سیگار و حرف زدن با صاحب دکه ای شدم...نمیدونم چقدر گذشته بود و چندتا سیگار پشت سرهم دود کرده و کشیده بودم که با صدای داد و فریاد یه نفر توجهمون به بیرون جلب شد...هر دو بلند شدیم و از دکه بیرون اومدیم...یه عده آدم با سرعت داشتند به یه جایی میرفتند و با نگرانی و ترس حرف میزدند...از کاراشون سردر نمیاوردم...اما مرد دکه ای که آدم خوش مشربی بود گفت:

-حتما اتفاقی افتاده که اینموقع شب همه ریختن بیرون!

بوی دود و سوختگی میومد...تو دلم حدس زدم حتما جایی آتیش گرفته...دوباره هر دو بیخیال و بی توجه به گذر زمان به داخل دکه برگشتیم...انقدر کنار اون سیگار دود کردم و حرف زدم که دیگه غمام یادم رفت...خودمو رامیلا رو...پدر و مادرمو...مشکلاتمو...چندساعت پیشم رو...دلشوره ام رو...اما با صدای اورژانسی که اومد و صدای همهمه ی مردم دوباره مجبور شدیم بلند بشیم بریم بیرون تا ببینیم چه خبره!...من که کاملا گیج شده بودم...سرم بخاطر کشیدن زیاد سیگار سنگین شده بود و کمی گیج میرفت...سرو صدا و جمعیت زیاد بود...یه دودی هم از اون اطراف میومد...یه دود غلیظ آتیش...یه بوی سوختگی هم همراهش بود...دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم...بدجور کنجکاو شده بودم...عجیب تر از اون صدای ضربان قلبم بود که بلند بود و میشنیدم به وضوح...دوباره همون دلشوره سراغم اومد اما به مراتب بیشتر...با هر قدمی که به جلوو دنبال مردم میرفتم ضربان قلبم شدت میگرفت و محکم تر خودشو به دیواره سینه ام می کوبید...انگار یه اتفاق بد افتاده بود...دلم گواهی یه اتفاق بد رو میداد...هوا سرد بود اما بازم آتیشی که تو وجودم شعله ور تر شده بود منو داغ و پرحرارت کرده بود...رفتم جلوتر...هر لحظه و هر قدم که جلوتر دنبال مردم میرفتم؛مسیر واسم آشنا تر میومد...به دنبال مردم کنجکاو رفتم و رسیدم به یه کوچه...کوچه خودمون بود...جمعیت زیادی جلو خونمون پرسه میزدند و داخل سرک میکشیدند...وقتی به کوچه رسیدم بوی غلیظ سوختگی بیشتر شده بود تو دماغم...از فاصله دور ماشین آمبولانس رو دیدم که جلو خونمون نگه داشت...قدمام سست شد...دستام یخ کردن...جمعیت رو شکافتم و با پاهای سستم جلو رفتم...واای نه!...بوی دود و سوختگی...دود سیاه و غلیظ...همهمه مردم...صدای پیچ پچاشون...دستای لرزون و یخ کرده ام...حس کردم فشارم کلا افتاد...ضعف کردم...از دیدن اون صحنه ی وحشتناک نتونستم روی پا بایستم...پاهام خم شد و دو زانو روی زمین افتادم...به خونه و

دیوارای سوخته اش نگاه کردم... مامورای آمبولانس روی برانکار د دو نفر رو ازش بیرون آوردند... سعی کردم تا بلند شم... یکی از اونور داد زد:

- ماها آب ریختیم آتیش رو خاموش کردیم وگرنه...

یکی دیگه داد زد:

- زن و مرد بیچاره تو خونه تنها بودند...

یکی سروصدا ایجاد کرده بود... یکی داد میزد... یکی رجز میخوند... یکی دلسوزی میکرد... سروصدا زیاد بود ولی تو گوش من فقط صدای دریا بود... صدای دریای خروشان... صدای غرش آسمون... بعد خودم و رامیلا تو قایق... اومدن نهنگ و بلعیدن رامیلا... غرق شدن خونمون تو دریا... صدای اشهد پدرم... صدای گریه و التماس مادرم... و در آخر سیلی ای که پدرم بهم زد منو هوشیار کرد... تمام اون صحنه ها از جلو چشمم گذشتن تا رسیدن به اینجا... من و یه خونه سوخته... من و یه درد بزرگ... جمعیت همه رفته بودند... جز من و مرد دکه ای هیچکی اونجا نبود... روی دو زانو رو زمین نشسته بودم... کمرم خم شده بود... همه چیز تلخ بود برام... مثل تلخی این اتفاق... تلخ و نفس گیر... حتی آمبولانس هم مادر و پدر رو برد... انقدر ضعیف بودم که نتونستم بلندشم و برم بینم زنده ان یا مُرده!... فقط نشسته بودم و به اون خونه با در و دیوار سوخته اش نگاه میکردم... باورش برام سخت بود... تا چند ساعت پیش خودم با مادرم و پدرم تو این خونه نفس میکشیدیم... زندگی میکردیم... ولی حالا... اون خونه با خانواده توش سوخته بود... با محبتای توش... و همش تقصیر من بود... اگه من نمی رفتم از پیششون این اتفاق نمی افتاد... اگه من لج نمی کردم اینطوری نمیشد... اگه من... اگه... تو ذهنم هزاران «اگه» و «اما» اومده بود... در نهایت خودم خودمو مقصر دونستم... با حس دستی که روی شونه ام قرار گرفت به زحمت سرمو بلند کردم و به بالا سرم نگاه کردم... با لبخند تلخی بهم نگاه کرد و گفت:

- تو پسرشون بودی؟

سرمو زیر انداختم و با عجز و ناتوانی گفتم:

- آره متاسفانه...

بازومو گرفت و بلندم کرد... به ناچار از روی زمین بلند شدم... گفت:

-از بقیه شنیدم که گفتن وقتی تو خونه رو ترک کردی مادرت دنبالت دویدیه اما چون توجهی نکردی برگشته خونه... انگار وقتی میخواستی سماور رو روشن کنه گاز تو خونه پخش بوده... وقتی کبریت میزنه خونه میره رو هوا.

دستامو دو طرف صورتتم گذاشتم... حس میکردم با شنیدن تک تک این حقیقتا وجودم و تنم داره از هم متلاشی میشه... سرمو زیر انداختم و چشمامو محکم بستم و روی هم فشار دادم... بغضم گرفته بود... بغض سنگین و خیلی بدی بود... دوست داشتم بشکونمش اما از توانم خارج بود... اونم وقتی حالمو دید دستی به شونه ام زد و گفت:

-هر وقت خواستی من تو دکه ام هستم...

پس از کمی مکث دوباره گفت:

-غم آخرت باشه.

با این حرف؛ به معنای واقعی کلمه نابود شدم... دستشو از روی شونه ام برداشت و رفت... متلاشی شدن خودمو به چشم خودم دیدم... هیچ سرو صدایی نبود... هیچکی اون اطراف نبود... سکوت بود و بغض من... دستامو آرام از دو طرف سرم برداشتم و چشمامو باز کردم... دوباره نگاهم افتاد به خونه سوخته مون... خونه ای که ساعتی پیش توش زندگی بود... اما الان فقط توش سایه ای از مرگ و ناامیدی و غصه می دیدم... سایه ای که حس میکردم داره لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشه تا منم با خودش ببره... اما توهمی بیش نبود... آرام به داخل خونه سوخته قدم گذاشتم... همه چیز سوخته بود... فرشها... تلویزیون... کمدا... لباسا... حتی قرآن کوچیک روی طاقچه هم سوخته بود... قرآن سوخته رو از روی طاقچه برداشتم و نگاهش کردم... فقط چندتا برگش نصفه نسوخته بود... با بغض و بی رحمی همون چند کلمه رو بلند خوندم:

-۱... ملک السماوت و الارض و هو العلی العظیم.

چشامو بستم و قرآن رو روی سینه ام گذاشتم و فشردم... فقط تنها چیزی که روی زبونم چرخید اسم خدا بود... نه تونستم شکایت کنم نه تونستم حرف دیگه ای بزنم... انگار زبونم به سقف دهنم چسبیده بود... توان هیچکاری رو نداشتم... چشمامو باز کردم و به اطراف خونه نگاه کردم... این خونه دیگه روح نداشت... عشق نداشت... این خونه سایه ای از مرگ بود... سایه ای از تاریکی و آتیش و بی پناهی... نگاهم افتاد به تابلوی نیمه سوخته روی دیوار... قرآن رو روی طاقچه گذاشتم و سمت تابلو رفتم... همون نقاشی ای بود که رامیلا بعنوان یادگاری بهم داده بود... آخ که یادم افتاد

بخاطر رامیلا تو خونمون دعوا راه انداختم واونجوری از خونه بیرون زدم...حتی اون موقع انقدر تو افکار خودم غرق بودم که متوجه نشدم که مادر پشت سرم دنبالمه و سعی داره جلومو بگیره...صورتش اومد جلو چشمم...گریه هاش...مهیار گفتنش...و آخرین دیدارمون ساعتی پیش همینجا...وای که چقدر ناگهانی اتفاق افتاد...یه اتفاق زندگیمنو زیر و رو کرد...منو از خودم گرفت...دیگه حس نمیکردم که منم آدمم و دارم روی زمین نفس میکشم...حس میکردم من یه قاتلم...قاتل پدر و مادرم...قاتلی که نفس کشیدن رو ازشون گرفت و جاشونو از خونشون به خاک داد...چقدر از خودم متنفر شدم...چقدر از رامیلا و اون تابلو نقاشی متنفر شدم اون لحظه...یدفعه منفجر شدم...نعره ای کشیدم و تابلو رو از جاش گندم و روی زمین پرش کردم...تا جائیکه تونستم زیر پام خوردش کردم...انگار که دارم خودمو با نفرت خورد میکنم...البته من خوردشده بودم...حالا دیگه خودمو نابود شده می دیدم...خودمو تهی و خالی و بی هیچ احساسی میدیدم...و خودمو هیچ میدونستم...هیچ و پوچ...گردن بندی که تو گردنم بود رو با حرص از گردنم کشیدم که زنجیرش پاره شد و پلاکش روی زمین افتاد...خم شدم پلاکش رو که اول اسم خودم بود رو برداشتم و با عصبانیت طرفی پرت کردم...بازم بغض داشتم اما نمی ترکید...داشتم خودمو مجازات میکردم بجای اینکه دنبال جسد پدر و مادرم برم...واقعا اون بدترین مجازات برام بود...این که تو اون خونه سوخته بمونم و خودمو اونجا حبس کنم و لحظه لحظه با یادآوری اون اتفاق که از دیوارای اونجا جاری بود؛خودمو بیشتر عذاب بدم...در و دیوار اونجا بهم فشار میاوردند...فشاری مرگ بار و سخت...نفس گیر و تلخ...روزگار ریشمو سوزوند...هستیمو سوزوند و نابود کرد...

*

با موهایی ژولیده و بهم ریخته...با لباسی چروک...با وضعی درهم و آشفته...با روحی داغون و جسمی نحیف داشتم تو راهروی بیمارستان پشت سر پرستار قدم برمی داشتم...وقتی جلوی در اتاقی ایستادم منم ایستادم...در اتاق رو باز کرد و داخل رفت...رفتم پشت سرش اما نتونستم داخل اتاق برم...با حالی خراب به چارچوب در اتاق سرد تکیه دادم...یه در بزرگ کشویی رو بیرون کشیدم...مثل یه جعبه دراز...یه جسد روی کِشو بود...یه جسد که با پارچه نایلونی سیاه پوشونده شده بود و روش زیپ داشت...باورش برام خیلی سخت بود...سخت و نفس گیر...یعنی اونی که تو اونجاست مادرم منه؟...هنوزم به چیزی که چشمام میدید و قلبم باور نمیکرد اطمینان نداشتم...پرستار نگاهی با تعجب بهم انداخت...مجبور شدم قدم به اتاقی بذارم که توش مرگ پرسه میزد...همه جاش حتی در و دیواراش رنگ مرگ میداد...بوی مرگ میداد...خود اتاق انگار از

مرگ و سیاهی و سردی ساخته شده بود... حس می‌کردم در و دیوار اتاق دارن بهم فشار میارن... قلبم داشت فشرده میشد... بغض سنگین تو گلوم هنوزم داشت آزارم میداد... یه قدم برداشتم... چشمامو بستم و زیر لب اسم خدا رو صدا کردم... دومین قدم رو برداشتم... زیر لب گفتم:

-مادر... کمک کن!

سومین قدم رو برداشتم... پاهام نا نداشت... بدنم سیر و بی حس شده بود... حس کردم دستام داره میلرزه... عرق سرد روی پیشونیم نشست... و آخرین قدم... رسیدم به اون کشوی فلزی... پرستار دستشو دراز کرد تا زیپ پارچه رو بکشه پایین... چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم... دنبال یه چیزی بودم... یه ناجی... یه امیدواری... یه نور تابان... اما فقط تصویر صورت اشکی مادر اومد جلو صورتم... نتونستم دیدنش رو تحمل کنم... سریع چشمامو باز کردم که تصویر محو شد... درعوض جلو روم یه جسد سوخته که قیافش قابل تشخیص نبود قرار گرفت... از ترس و شوک و ناباوری یه لحظه قلبم از تپیدن ایستاد و یه قدم عقب رفتم... حس کردم کل بدنم یخ بسته... نمیتونستم نگاهمو از جسد سوخته بگیرم... راه نفسم انگار بسته شده بود... تو دلم غوغا برپا بود... جسد بی حرکت بود... باور اینکه این جسد مادر منه برام خیلی سخت بود... دستای لرزونم رو بلند کردم و روی دستای سوخته اش که قرمز و خون مُرده بود گذاشتم... چشمامو بستم... هجوم احساساتی رو در درونم حس کردم... محبت رو تو اون دستای سوخته حس کردم... محبتی که مادر همیشه بهم داشت... این دستا از بچگی منو تروخشک کرد... روی سرم کشیده شد و بهم محبت کرد... این دستا منو بزرگ کرد... این دستا با وجود سوختگی بازم توش رگی از عشق و محبت جاری بود... بغضم سنگین تر شده بود... دستام و پاهام یخ یخ بود... واقعا داغون بودم... نگاهمو از روی دستش به صورتش دوختم... صورتی سوخته که قابل شناسایی نبود... حتی موهای خوشگل بلندش که پدر همیشه عاشقش بود هم سوخته بود... اون موها... اون چشمها... اون دهن که همیشه به محبت و حرفای مادرانه باز میشد الان ساکت و خاموش بود و زیر خون های مُرده و خشک شده و پوستی سوخته مونده بود... حس کردم قلبم داره میترکه... بغض داشتم اما نمیتونستم این بغض رو بترکونم... خیلی سخت بود... منزجر کننده بود... زیر لب زمزمه کردم:

-مادر... بیدار شو!

پرستار سریع گفت:

-باید بریم بیرون... الان دکتر میاد میبینه بد میشه.

با اینکه دلم نمیخواست اما به زور و با حرکتی کُند دستمو از روی دستش برداشتم... زیپ پارچه رو کشید... تا موقعی که داشت زیپ رو تابالای سرش بالا میکشید با بغض و غم داشتم نگاهش میکردم... یعنی تا لحظه آخر... چشمم بدجور بخاطر بی خوابی می سوخت... دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر میکردم... کشو رو داشت می بست... دستمو ناتوان بلند کردم تا مانعش بشم اما زورم نرسید تا دستمو بالا نگه دارم... کشو رو بست... مجبورم کرد که از اون اتاق بیایم بیرون... با قدم های سست راه میرفتم... حس میکردم دارم تلو تلو میخورم... از اون اتاق مرگ بیرون اومدم... تو راهروی بیمارستان هرکی از کنارم رد میشد برمیگشت با تعجب بهم نگاه میکرد... راه رفتنم دست خودم نبود... با چشمایی نیمه باز با دهنی نیمه باز... با دستایی یخ زده که حس میکردم خون تو رگام یخ بسته... با پاهایی سست... با بدنی نحیف و ناتوان... با جسمی خسته... با روحی متلاشی و داغون... داشتم راهروی بیمارستان رو طی میکردم تا برسم به بخش مراقبت های ویژه... انگار که تو کویر بودم و دنبال یه چیکه آب می دوییدم... اما توان دوییدن هم نداشتم... فقط با هر قدم که بر میداشتم حس میکردم یه تیکه از جسمم روی زمین داره پخش میشه... دیگه توان مبارزه برای زندگی کردن نداشتم انگار... اصلا اون لحظه نمی فهمیدم نفس کشیدن چجوریه... همه چیز از یادم رفته بود... رسیدم به بخش... دکتر جلو در اتاقی ایستاده بود... با دیدنم انگار دلش به حالم سوخت چون چیزی نگفت و از اتاق فاصله گرفت... تکیمو دادم به دیواری که بالاش شیشه ای بود... از اون شیشه داخل اتاق رو نگاه کردم... داخل اتاق مردی روی تخت دراز کشیده بود... مردی هیکلی با قدی بلند... مردی که من پسرش بودم و اون پدرم... مردی که نیمی از بدنش سوخته بود... دور تختش پر از دستگاه و سیم های سبز بود... روی صورتش ماسک اکسیژن و به دستش سُرُم و چندتا سیم سبز وصل بود... حس کردم قلبم داره از کار میفته... صورتش پشت اونهمه سیم و ماسک بازم پدرانه بود برام... به دستاش نگاه کردم... دستای بزرگ و نیرومندش... دستایی که منو بزرگ کرد و به اینجا رسوند... هیکلی که بی شباهت به هیکل من نیست... غروری که ازش به ارث بردم... و قلب بزرگی که توش پراز عشق به همسر و خانوادش بود... آخ اگه پدر میفهمید که مادر مُرده اونم از تو کما به همرش می پیوست... دکتر میگفتن که رفته تو کما و سوختگیش ۵۰ درصد... میگفتن امید به بهبودش هست... اما من ناامیدتر از همه بودم... از دنیا و همچیزش بُریده بودم... دیگه واسم جون و توان نمونده بود... ۲۴ ساعتی بود که چیزی نخورده بود... هنوزم نتونسته بودم با مرگ مادر کنار بیام... و حالا... حال و روز پدر و وضعش تو بیمارستان... باورم نمیشد... همون پدری که منو بزرگ کرد... همون خانواده ای که دوست داشتند انقدر عمر کنند که نوه شون رو ببینن... همون پدر و مادری که برام از همه عزیزتر بودند و بخاطر اونا کار میکردم و روی پاهای

خودم بودم... باورم نمیشد که از پیشم رفتن... منو تنها گذاشتن... دیگه دست محبتشون روسرم نیست... دیگه حامیم نیستن... اصلا چی شد که اینطوری شد... چرا یهو همچیز عوض شد... چرا تا چشم بهم زدم سرنوشت برام بازی دیگه ای در نظر گرفت... تقصیر از کی بود؟... من... آتیش... سماور... سرنوشت... دست تقدیر... یا خدا؟!... دستم روی شیشه سست شد و پایین اومد و کنار بدنم افتاد... پاهام حسشو از دست داد... کم کم خم شدن و بی تعادل روی زمین افتادم... چشمام نیمه بسته بود... دیگه توانی واسه باز نگه داشتنشون نداشتم... فقط لحظه های آخر چندتا پرستار رو دیدم که با عجله داشتند سمتم میومدن... دیگه نفهمیدم چی شد... چشمام بسته شد و بدنم سبک... بیهوش شدم...

**

وقتی چشمامو باز کردم با گیجی به اطراف نگاه کردم... تو یه اتاق سفید و روی یه تخت بودم... به دستم نگاه کردم... سرم به دستم وصل بود... سرمو خواستم بلند کنم اما سر گیجه داشتم... حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه... یادِ مادر افتادم... نه... من الان باید پیش خانوادم باشم... ولی یه حسی بهم تشر زد و گفت که دیگه خانواده ای نیست... از این حرف؛ داغون شدم... حس کردم آب یخ ریختن روم... سرمو چندبار محکم با کلافگی به بالشتم کوبوندم و داد زدم:

- کسی اینجا نیست؟

همون موقع در اتاق باز شد و پرستاری سراسیمه داخل اومد... با دیدنم فوراً بیرون رفت... تعجب کردم... کلافه و ناراحت هم بودم... دقیقه ای بعد همراه دکتر برگشت... دکتر اومد بالا سرم که بهش نگاه کردم... وضعیت سرم رو چک کرد... سرمم تموم شده بود... به پرستار گفت که سوزن سرم رو از دستم دربیاره... پرستار داشت اینکارو میکرد که روبه دکتر با لحنی ناراحت پرسیدم:

- دکتر!... پدرم؟... اون چی شد؟

وقتی پرستار سوزن رو درآورد از اتاق بیرون رفت... دکتر گفت:

- شما پسر همون خانواده ای هستید که دچار آتش سوزی شدن؟

سریع گفتم: آره...

گفت:

-متاسفانه مادرتون بخاطر اینکه درصد سوختگیش زیاد بود وقتی آوردنش بیمارستان فوت کرده بود...ولی پدرتون...

جمله اش رو ادامه نداد...زنگ های خطر برام به صدا دراومدند...باصدای بلند گفتم:

-بگو دکتر...پدرم چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پدرتون نیمی از بدنش دچار حریق شده که اونم قابل درمانه...اما بخاطر بیماری ای که از قبل داشتن متاسفانه همیشه گفت سالم شدنش صددرصده!

بانگرانی و اخمی غلیظ تر گفتم:

-یعنی چی؟...چه بیماری ای!

-پدرتون از قبل تو بدنش یه غده سرطانی تو معده اش داشته...پی گیری نمیکرده...اما با آزمایشاتی که ازش گرفتیم متوجه شدیم که اون غده پیشرفت کرده و بزرگ شده و متاسفانه داره تمام سیستمای بدنشو دراختیار میگیره...کما رفتنش هم به این خاطره.

اه...اینم که داشت همش دست دست میکرد...رک پرسیدم:

-واضح حرفتو بزن دکتر!

مستقیم بهم نگاه کرد و گفت:

-پدرتون متاسفانه تاچند روز دیگه کل بدنش از کار میفته و...

دیگه بقیه حرفشو خوندم...چشمامو بستم و یه «واای» زیر لب گفتم...سرمو محکم روی بالشت گذاشتم...دیگه حس کردم که چیزی ازم نمونده...حس کردم دیگه مهیار نیستم...دیگه آدم نیستم...دیگه نمیتونم نفس بکشم...تنگی نفس گرفته بودم...دستم روی گلوم گذاشتم...دهنمو باز کردم و عین یه ماهی که واسه زنده موندن محتاج آبه؛داشتم بال بال میزدم و نفسای کش دار و عمیق و باصدا میکشیدم...چشمامو باز کرده بودم و با عجز به دکتر نگاه میکردم...دکتر هم که حالتمو دید سریع یه دستگاه رو آورد کنار تختم و همراه ماسک اکسیژن گذاشت روی بینی و دهنم...دستم از روی گلوم برداشت و گفت:

-آروم باش...آروم نفس بکش...سعی کن نفس بکشی...

با اینکه بیحال بودم اما به حرفش گوش دادم...حس کردم سینه ام از اکسیژن پر شد...دکتر هم هی تکرار میکرد:

-دم...

که من اکسیژن رو میدادم تو بدنم...تکرار میکرد:

-بازدم...

که من نفسمو به آرومی بیرون میدادم...با اون ماسک و اکسیژنی که از توش وارد بینیم میشد انگار راه نفسم باز شد و کمی بهتر شدم...دیگه حالم نرمال شد...ماسک رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-میخوام برم...باید پدرمو ببینم.

دکتر دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-دراز بکش...تو باید استراحت کنی.

تو جام نیمخیز شده بودم که با یه فشار خفیف به شونه ام منو دوباره خوابوند روی تخت...با عجز بهش نگاه کردم و گفتم:

-بذار برم.

همون موقع آمپولی آماده کرد و به دستم زد...بی حرکت موندم که سوزن آمپول رو از دستم بیرون کشید...از بیحالی و گرسنگی داشتم کم کم ضعف میکردم...چشمام هم نیمه باز بود...دکتر با مهربونی گفت:

-بخواب...تو باید خوب استراحت کنی تا انرژی داشته باشی واسه واقعه بعدی!

کم کم چشمام داشت سنگین میشد...بدنم داشت بی حس میشد...زیر لب زمزمه کردم:

-واقعه ی بعدی...واقعه...!

و تصویرا برام محو شد و خوابم برد...

**

وقتی داشتم جنازه مادر رو تحویل می‌گرفتم فهمیدم که یه نفر تمام مخارج بیمارستان رو پرداخت کرده... انقدر داغون بودم و مشغله فکری داشتم که به فکرم نمی‌رسید که کی اینکارو کرده و به چه منظوری!... وقتی جنازه مادر روی برانکارد گذاشتن دیدمش... یه پارچه سفید روش بود... منم پشت آمبولانس کنار جسد نشسته بودم و برای آخرین بار سرمو آروم روی دستای سوخته مادرم گذاشته بودم و چشمامو بسته بودم... حس میکردم مادر داره نوازشم میکنه... انگار که داره اون یکی دستشو روی موهام میکشه و صدام میکنه... یه لحظه صداش تو گوشم پیچید:

-مهیار...

حس کردم یه چیزی سریع از تو قلبم گذشت و منو هوشیار کرد... اون صدا... اون اسم... اون لحن محبت آمیز... همه و همه دست به دست هم داد... یه لحظه حس کردم مادر چشمای سوخته ش رو باز کرده و منتظره تا نگاهش کنم... سریع سرمو بلند کردم و پارچه رو از روی صورتش برداشتم... یه ذره امیدم هم تبدیل به سراب شد... جسد مادر با چشمایی بسته و پوستی سوخته و خون مُرده روبروم بود... داغ دلم تازه شد با دیدنش... به آرومی پارچه رو روی سرش کشیدم و با بغض زمزمه کردم:

-خوب بخوابی مادر... دوستت دارم.

«دوستت دارم»... کلمه ای که تا حالا براشون بکار نبرده بودم... چه کلمه ای که حس میکردم اگه بکارش ببرم غرورم جریحه دار میشه... به خودم لعنت فرستادم... به این روزگار... به دنیا... به تقدیر... به سرنوشت... به آتیش... روزگار سنگشو طرفم بی رحمانه پرت کرد... منو بی رحمانه مورد حمله خودش قرار داد... دِ آخه لعنتی این درد رو به کسی بزن که قوی باشه... نه من که همه کسم و همه چیزم تو یه واقعه غیرقابل باور رفت... ای روزگار تف به شرف و ناموست... تف به احساسات که سرش نمیشه... لعنتی این بغض خشک شده تو گلو... و نمی شکنه... انگار این بغض هم سر جنگ داره باهام... دستامو تو هم گره کردم و آرنجمو روی زانو هام گذاشتم... سرمم روی دستام گذاشتم و چشمامو بستم... خیلی خسته بودم... خیلی... این جسد رو مجبور بودم تا دقایقی دیگه تقدیم خاک کنم... تقدیم خاک سرد... حس کردم قلبم داره تیکه تیکه میشه و هر تیکه اش داره یه گوشه پخش و پلا میشه... به معنای واقعی کلمه خسته بودم... با توقف آمبولانس پلکام سریع از هم باز شدند... ناخودآگاه چشمام گشاد شد... چقدر زود رسیدیم!... چقدر زود رفتی مادر... چقدر

زود...دوتا مامور اومدند و در پشت رو که من نشسته بودم رو باز کردند...دست و پاهام سست شدند...جسد و برانکار رو بلند کردند...از اونجایی که نشسته بودم به بیرون نگاه کردم...تو قبرستون بودیم...نگاهم افتاد به قبرهایی که اونجا کنارهم بود...دلهم گرفت...یعنی مادر رو به خونه جدیدش آورده بودیم؟...به قبر و خاک؟...نمیدونم کی واسش قبر خریده بود...اما یکی از مامورا بهم گفته بود که قبرش رو دارند واسش آماده میکنند...جسد رو بردند مردشور خونه تا غسلش بدنند...منم رفتم اما منو راه ندادن...گفتن عروسش بگو بیاد...گفتم من تنهام...نه پدر دارم نه مادر...نه همسر نه خواهر...غسال یه نگاه دلسوزانه انداخت بهم و رفت...خودمم دلهم واسه خودم سوخت...ببین دست تقدیر برام چه جوری رقم خورد...آخ که دلهم میخواست اگه روزگار دستم بود خودم خفه ش میکردم...به دیوار بیرونی غسال خونه تکیه دادم و همونجا نشستم و سرمو میون دستام گرفتم...جسد مادر رو داشتند غسل میدادن تا تمیز و پاکیزه داخل خاک بره...همونطور که از خاک ساخته شده به خاک برمیگردوننش...چقدر دلهم میسوخت...داشتیم آتیش میگرفتم...نه مراسم ختمی...نه آدمی...نه فک و فامیلی...ای مادر من!...چقدر من تنهام...چقدر تو تنهایی...چقدر من و تو باهم تنهائیم...چقدر ما بی گسیم...فقط خدا حالمونو میفهمه...فقط اون تنهائیمونو میبینه و میدونه...ای خدا...دارم متلاشی میشم...اگه توان داشتیم از مرگ هم انتقام میگرفتم...ای مرگ نابود بشی که نابودم کردی...نابود بشی...

دقایقی بعد جسد مادر رو کفن پیچ شده تو یه تابوت بی در؛ از غسال خونه بیرون آوردند...به کفنش نگاه کردم...سفید بود...دوسرش بسته شده بود با دو گره ی بزرگ...هنوزم باورم نمیشد...این مادر منه؟...دو تا مامور و چند نفر دیگه که دیدن من تنهام اومدن تا زیر تابوت رو بگیرن...با اینکه توان نداشتیم اما جلوتر از همه زیر تابوت رو گرفتم...چندتا مرد دیگه هم کمکم کردن و زیر تابوت رو گرفتند و بلندش کردیم...باورم نمیشد...مادری که منو از شکمش بدنیا آورد و بغلم کرد...بلندم کرد تا راه رفتن یاد بگیرم الان من بلندش کرده بودم و داشتیم اونو سمت خونه اش میبردیم...باورش برام خیلی سخت بود...چقدر تفاوت بین بدنیا اومدن و مُردنه...یکی میاد...یکی میره...یکی دنیا میاد...یکی از دنیا میره...و مادر من از دنیا رفته بود...«لاله الا ا...» گویان سمت قبری که نمیدونستم کی از قبل براش خریده بود؛ رفتیم...با هر قدم؛ سنگینی تابوت و سنگینی باور مرگ مادرم رو حس میکردم...پاهام سست شده بود...دستم دیگه توان وزن تابوت رو نداشت...اما تحمل کردم تا رسیدیم به قبرش...تابوت رو پایین آوردیم و کنار قبر گذاشتیم...به داخل قبر نگاه کردم...یه گودال عمیق و خیلی خیلی تنگ...به قبرکن نگاه کردم...کناری ایستاده بود و بیل به دست داشت چایی میخورد...با عصبانیتی غیرقابل کنترل گفتم:

-یکم قبر رو گشاد بکن...این چه وضعشه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-قانونشه...دست من نیست برادر.

خواستم چیزی بگم که یه نوحه خون همون موقع اومد بالاسر تابوت...بلند گفت:

-صلوات بفرستید!

همه بلند شروع کردند به صلوات فرستادن...انگار حاله خراب بود که نمیدونستم باید چیکار

کنم...یکی از مامورای آمبولانسی بهم گفت:

-تو پسرشی...تو بهش محرمی...

منظورشو فهمیدم...من پسرشم...من محرمشم...و من باید اونو تقدیم خاک کنم...اون مادری که منو دنیا آورد رو من باید تقدیم خاک کنم...چقدر سخت و نفس گیره...اون منو دنیا آورد و من باید اونو تقدیم دنیای دیگه ای بکنم...چقدر اون لحظه از خودم بدم اومد و زجر کشیدم خدا میدونه...روی تابوت خم شدم و جسد مادر رو با کفن روش از داخلش بیرون آوردم...مادری که موقع ناراحتی منو تو آغوشش میکشید و نوازش میکرد حالا تو آغوش مرگ بود و تو دنیای دیگه...دوتا پاهامو داخل گودی قبر فرو بردم...خیلی گودیش عمیق و باریک بود...خودم وحشت کردم...یعنی مادر رو باید اینجا بخوابونم؟...مادری که تا قبل از این تو رخت خواب و تو خونه ی کوچیک خودش میخوابید باید از این به بعد تو قبر بخوابه؟...اونم خوابی عمیق و بدون بیداری؟...جسد رو به پهلو داخل گودی گذاشتم...خواستم بالا پیام اما یه چیزی به مادر بدهکار بودم...یه چیزی که از بدو تولد تا الان که ۲۸ سالم بود...گوشه کفنشو کنار زدم...دست سوخته اش رو بیرون آوردم...خم شدم و بوسیدمش سپس روی صورتم و سرم نوازش گونه کشیدم و با بغض زمزمه کردم:

-دوستت دارم مادر...حلالم کن...به خداسپردمت نه به خاک!

و دستش رو داخل کفن بردم و از گودی بیرون اومدم...هرکس که اونجا بود بغض کرده بود و به این صحنه نگاه میکرد...فکر کنم بی سروصداترین خاکسپاری مال مادر من بود!...بغض داشتم اما نمیتونستم بشکونمش...سنگین بودم از غم...غم با وجودم گره بسته بود...وقتی قبر کن خواست سنگ لهب رو بذاره اجازه ندادم و خودم براش گذاشتم...لحظات آخر بود و میخواستم خوب از مادر

خدافظی کنم...سنگ ها رو دونه به دونه گذاشتم بدون گفتن حتی کلمه ای حرف...نه اشکی نه حرفی...ساکت بودم و خاموش...دروغ غوغا بود اما ظاهرم خیلی ساکت بود...خودم بیل رو برداشتم و روی قبر ریختم...روی سر مادرم ریختم...حالا میفهمیدم کلمه «خاک برسرت» یعنی چی...حالا میفهمیدم درد بی مادری و یتیمی یعنی چی...حالا میفهمیدم تنهایی و بی کسی یعنی چی...میفهمیدم و از عمق وجودم حس میکردم...در حال نابود شدن بودم...همونطور که خاک میریختم نوحه خون هم داشت آخرین سرود رو برای مادرم و بالا سرش میخواند...سرود قرآن...میدونستم که صدای قرآن روح مادرم رو آروم میکنه واسه همین به نوحه خون گفته بودم که بجای عذاباری بالاسرش واسش قرآن بخونه و بهش سفارش کرده بودم که هر هفته حتی اگه من نبودم بیاد بالاسرش و واسش قرآن بخونه...تمام خاک ها رو روی قبر ریختم و تمام اون گودال عمیق با خاک و جسد مادرم پُر شد...خاک؛مادرمو بلعید و تو خودش حل کرد...

*

به زور و با کلی خواهش و التماس از دکتر خواستم که بذاره برم پدر رو از نزدیک و تو اتاقش بینم...اول قبول نمیکرد ولی چون خیلی اصرار کردم مجبور شد قبول کنه اونم به شرط فقط چند دقیقه موندن...همون چند دقیقه برام خیلی ارزش داشت...با کمری خم شده وارد اتاقش شدم...قبلش لباس مخصوص پوشیده بودم و روی صورتم ماسک بود...رفتم سمت تختش...هنوز کنار تختش پراز دستگاہ و روی صورت و بدنش کلی سیم بود...از اینجور دیدنش دلم گرفت...از اینکه این شاید آخرین دیدارمون باشه دلم گرفت و برای بار هزارم غصه دار شد...رفتم کنار تختش و دستشو گرفتم...پوست دستش کمی سوخته و قرمز بود...بعض داشتم اما نمی شکست...نمیدونم چرا!...با اون یکی دستم؛دستشو نوازش کردم و با لحنی حزن انگیز زمزمه کردم:

-بابا!...مادر رفت...رفت پیش خدا...رفت اون بالا بالاها...

آه کشیدم و ادامه دادم:

-یادته وقتی عمو مُرده بود و من بچه بودم...ازت پرسیدم بابا!عمو کجا رفته؟...گفتی رفته پیش خدا...گفتم خدا کجاست؟...گفتی یه جای خوب و راحت...بابا!...حالا من بچه شدم...راستی مامان رفته پیش خدا؟یا داری گولم میزنی!...واقعا مامان کجاست؟

صدام به شدت می لرزید... این لرزش به دستام و قلبم هم سرایت کرده بود... بغضم سنگین تر شده بود... احساس کردم دیگه نمیتونم اونجا وایسم... دست پدر رو روی تخت گذاشتم و با انداختن آخرین نگاه به صورت پدر از اون اتاق و فضای سرد و ترسناکش بیرون اومدم... لباس مخصوصم رو درآوردم... دیگه نمی تونستم فضای بیمارستان رو تحمل کنم... سریع از بیمارستان بیرون زدم... بی هدف تو خیابونا و کوچه ها راه میرفتم و به حال مردم عادی غبطه میخوردم... هرکس که از کنارم رد میشد با تعجب و کمی وحشت به سرو وضعم نگاه میکرد... حق هم داشتن بترسن چون تقریبا یک هفته ای میشد که حموم نکرده بودم و به خودم تو آینه نگاه نکرده بودم و غذای درست و حسابی نخورده بودم... به خودم اومدم که دیدم جلو در خونه مونم... همون خونه ی سوخته با یه دنیا خاطره توش... سرمو زیر انداختم و رفتم توش... در و دیوارای سوخته... خونه آتیش گرفته از خاطرات... گوشه ای نشستیم و کز کردم... زانو هامو تو شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم و به گوشه ای زل زدم... حتی پلک هم نمیزدم... توان نگاه کردن به جای دیگه هم انگار ازم رفته بود... فقط نشسته بودم و ساکت به جایی زل زده بودم... توان هیچکاری رو نداشتیم... هیچکاری ازم برنمیومد... نه غصه... نه اشک... نه گریه... نه هق هق... نه کاری واسه سالم کردن پدرم... آگه پدرم هم بره دیگه کسیو تو دنیا ندارم... و کسی برام نیمونه جز تنها پیام... داغونم با این فکر خودمو داغون تر میکنم... همین موقع حس کردم یه نفر اومد و نشست پیشم... حتی توان اینو ندارم که کنجکاو بشم تا بفهمم اون کیه!... اما صداشو شناختم... مرد دکه ای بود... آروم صدام زد:

-مهیار!

نتونستم جوابشو بدم... زبونم به سقف دهنم چسبیده بود... توان حرف زدن هم نداشتیم... دوباره گفت:

-اینجوری نکن پسر... داری خودتو داغون میکنی!

تو دلم به حرفش پوزخند زدم... داغون؟... داغون واسه یه ثانیه ی منه... هرچی سعی کردم نتونستم کلمه ای به زبون بیارم... دوباره گفت:

-بیا اینارو بگیر... آرومت میکنه.

هنوز نگاهم به اون نقطه نامعلوم بود که یه چیزی رو روی لبم حس کردم... سیگار بود... فندک رو روشن شد و گفت:

- پک بزن تا روشن بشه.

مردمک چشممو چرخوندم و بهش نگاه کردم... نمیدونم تو نگاهم چی دید که سرشو با تاسف و غم تو نگاهش؛ پائین انداخت... فندک رو روی سیگار گرفت و روشن کرد که پک زدم... پک زدم و فوت کردم... دستامو به آرومی تکون دادم و سیگار رو بین انگشتم گرفتم... تند تند پک میزدم و فوت میکردم... تو دودای سیگار تصویر خونمون در حال آتیش گرفتن رو می دیدم... نمیدونم چرا؟!... اما بازم حریص بودم تا اون تصویر رو تو دودا ببینم... انگار میخواستیم از خودم انتقام بگیرم و به خودم بفهمونم که همچیز تقصیر خودم بوده... هر لحظه نفرت و عصبانیتیم از خودم بیشتر میشد... اون سیگار تموم شد... سریع یه سیگار دیگه طرفم گرفت که روشنش کردم و بازم پک زدم... پک زدم و فوت کردم و بازم تو اون دودا تصویر نفرت از خودمو... این زندگیمو... جسد مادرمو... جسم نیمه جون پدرمو... سختیامو می دیدم... سرجمع با سه تا پک طولانی و عمیق سیگار تموم شد و رفتم سیگار بعدی... سیگار و هی سیگار و سیگار... اما آرومم نمیکرد بدتر حریصم میکرد... داشتم به مرز دیوونگی می رسیدم... مرد دکه ای هم ساکت و غمگین کنارم نشسته بود و بعد از تموم شدن هر سیگار بهم سیگار بعدی رو میداد... به این سکوت و خلوتی نیاز داشتم... یدفعه چهره غمگین مادرم رو تو دودا دیدم... صورت خیس از اشکش رو... سیگاری که نصفه دستم بود رو روی زمین پرت کردم و داد زدم:

- آهه!

دو تا دستامو کلافه لایه موهام کشیدم و سرمو گذاشتم روی زانوم و چشمامو بستم... صدای مرد دکه ای اومد که گفت:

- اینجوری داری از بین میری... باید گریه کنی تا سبک شی و گرنه غم باد میگیری!

به حرفاش توجهی نکردم... اونم پس از کمی که گذشت بلند شد رفت... به کنار دستم نگاه کردم... چند بسته سیگار و یه فندک با موبایلمو برام گذاشته بود... به صفحه موبایلم نگاه کردم... مدام داشت زنگ میخورد... همش تماس های بدون جواب از نیشام... نیشام رو به کل از یاد برده بودم... دست لرزونمو سمت گوشی بردم و جواب دادم... صدای نگرانش مثل داد تو گوشی پیچید:

- مهیار!... کجایی؟

چیزی نگفتم... نمیتونستم حرف بزنم... دوباره گفت:

-حرف بزن لعنتی...اونجا چه خبره؟

لبم تکون خورد...فقط تونستم با بغض بگم:

-یتیم شدیم نیشام...یتیم شدیم!

و دستم شل و سست شد و گوشی از دستم روی زمین افتاد...صدای الو الو گفتن نیشام میومد...اما نمیتونستم دیگه گوشی رو بردارم...دقیقه ای بعد تماس هم خودبه خود قطع شد...و تازه اون موقع بود که بغضم ترکید و اشک مثل سیل روی صورتم جاری شد...تند تند اشک از چشمام فواره میزد و راه خودشو روی صورتم پیدا کرده بود...بد وضعیتی بود برام...الان نیشام هم داغون شده...بیشتر بخاطر پدر دلم میسوخت...اگه اون میرفت من واقعا نابود میشدم...با این فکر؛گریه ام شدت گرفت و تند تند اشکای گرم از چشمام پایین می افتادن و گاهی روی دستام می افتادن...و گاهی تا پایین گردنم پیش میرفتن و همونجا خشک میشدند...انقدر به یاد این چند روز و اتفاقاتش؛خون گریه کردم که کم کم پلکام از خستگی بسته شد...

*

* چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم...تو یه جنگل پراز درختای بلند بودم...جنگلی که کف زمین گلپوش؛سایه ی درختای بلند افتاده بود و همه جارو تاریک کرده بود...ترس تو دلم خونه کرد...بی هدف داشتیم با نگاه کردن به هر درختی جلو میرفتم که صدای ناله مانند کسی به گوشم رسید...هر قدم که جلوتر میرفتم صدای ناله بیشتر میشد و به گوشم آشنا بود...حریص و کنجکاو بودم تا بدونم اون صدای ناله ماله کیه...به گوشم آشنا بود...انگار کسی نیاز به کمک داشت...تا جائی رفتم جلو که خودمو جلوی در یه غار دیدم...یه غار با دهانه ای خیلی بزرگ...با سنگهایی سیاه...واقعا وحشتناک بود...تو خواب انگار از خودم دوتا مهیار وجود داشت...خودمو از پشت روبه غار می دیدم...صدای ناله ها از داخل غار میومد...صدای ناله ی یه دختر بود...ناخودآگاه داد زدم:

-تو کی هستی؟

صدای ناله بلندتر شد و تقریبا بلند گفت:

-مهیار!...کمکم کن!

شناختمش...صدای رامیلا بود...رامیلا بود که ناله میکرد و نیاز به کمک داشت...از پشت خودمو دیدم که قدم به داخل غار گذاشت...حتی تو خواب هم نگران خودم بودم...انگار اونی که داشت

وارد غار میشد؛ من نبودم... ترس برم داشته بود... اینبار علاوه بر صدای ناله؛ صدای بلند حیوون ها هم میومد... چند قدم دیگه جلو تر رفتم که ناگهان یه دسته خفاش پرواز کنان سمتم هجوم آوردند... بخاطر غافلگیری و شوکه شدن نتونستم از خودم دفاع کنم... خودمو می دیدم که خفاشا بهش حمله کردند و احاطه اش کردند و دارند سر و صورتشو زخمی میکنند... بدجور ترسیده بودم... یدفعه از حال رفتم... چشمام بسته شد و پاهام خم شد... خفاشا هنوز دور سرمو گرفته بودند و صورتمو داشتند زخمی میکردند... ولی من بیحال روی زمین افتادم که...

به شدت از خواب پریدم و چشمام تا آخرین حد گشاد شد... هم ترسیده بودم هم شوکه شده بودم... همه جام عرق کرده بود... قلبم تند میزد... با دقت به اطراف نگاه کردم... روی زمین دراز کشیده بودم تو همون خونه سوخته... از در و دیوار خونه برام غم می بارید... انگار در و دیوارش داشتند بهم اون اتفاق رو یادآوری میکردند... با حس اینکه از جایی افتادم از خواب پریدم... خوابم یادم اومد... وقتی خفاشا بهم حمله کردند بیهوش شدم... اما تو خواب انگار از من؛ دونفر وجود داشت... یکی که نظاره گر بود... و یکی که اون نظاره گر میدیدش... عجیب بود ولی انگار واقعی بود... انگار که همین الان از اون جنگل دراومدم انقدر برام واقعی بود... یاد صدای ناله ها افتادم... صدای رامیلا و کمک خواستنش... آخ... جیگرم کباب شد... نگرانش شدم... یدفعه دلم بدجور هواشو کردم... اما نمیتونستم بهش زنگ بزنم... توان حرف زدن با کسی رو نداشتم... هنوزم داغون بودم و خسته... تو این وضعیت سکسکه ام گرفت... بدجور تشنه ام شده بود... آرام با بدنی کوفته که بخاطر روی زمین خوابیدن بود؛ از جام بلند شدم... هیچ جارو نداشتم برم... نه کسی... نه جایی... فقط فکر رفت پیش مرد دکه ای... با قدم هایی سست و کوتاه و باهر زحمتی که بود خودمو رسوندم به دکه اش... حال خرابمو که دید بی حرف در دکه رو برام باز کرد که داخل رفتم... فقط تونستم زیر لب بگم:

-آب...

و بیحال روی زمین افتادم... صورتم بدجور روش عرق نشسته بود و چشمام نیمه باز بود... تا حالا انقدر خسته و درمونده نشده بودم... بلندم کرد و سرمو روی پاهاش گذاشت و جرعه جرعه آب داخل دهن و گلویم ریخت بعد که تشنگیم برطرف شد بهم یه قرص داد که مجبور شدم اونو با آب قورت بدم... حالم کمی که جا اومد بهش گفتم منو ببره بیمارستان... قبول نمیکرد که برم بیمارستان... میترسید با دیدن حال خراب پدرم؛ خودم بدتر بشم... اما انقدر لحن داغونم ترحم آمیز بود که بلندم کرد و سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم طرف بیمارستان...

وقتی وارد بیمارستان شدیم بی توجه به مرد دکه ای رفتم طرف اتاق پدر... تا خواستم وارد اتاقش بشم دکتر از اتاقش بیرون اومد... با دیدنم سریع سمتم اومد و بی مقدمه گفت:
- پدرت بهوش اومده.

انگار کل دنیا رو بهم دادن... بهترین خبر عمرم بود... روی پام بند نبودم... با قدم های بلند رفتم داخل اتاقش و خودمو به تختش رسوندم... چشماش نیمه باز بود و رنگش پریده بود... با خوشحالی دستشو گرفتم که صورتشو طرفم چرخوند و بهم نگاه کرد... با خوشحالی گفتم:

- پدر!... تو خوبی؟

لباشو تکون داد تا حرف بزنه اما صداش خیلی آهسته و آروم بود... سرمو بردم طرف صورتش تا بهتر بشنوم که چی میگه... با صدای لرزون و آهسته گفت:

- مهیار... من دیگه نیستم... اما تو باید... قول بدی که... خوب و سالم بمونی... ما رفتیم تا... تو بمونی.

صورتمو عقب بردم و با تعجب بهش نگاه کردم... لبخند از روی لبم پاک شد و جاشو به حیرت داد... پرسیدم:

- بابا!... چی میگی؟...

بعد با خوشحالی وصف نشدنی ای ادامه دادم:

- تو سالم موندی... تو خوب شدی.

دستم که تو دستش بود رو تکون داد... با تعجب به دستش نگاه کردم... دستمو برد سمت سینه اش و روی قلبش گذاشت... خوشحالیم جاشو به ترس و وحشت تو چشمام داد... لحظه به لحظه قیافه ام از ترس توهم جمع تر میشد... قلبشو لمس کردم اما... قلبش ضربان نداشت... نمیزد... تپش نداشت... با وحشت به صورتش نگاه کردم... چشماش نیمه باز و خیره به من مونده بود و مردمک چشمش حتی تکون هم نمیخورد... دستش سرد شده بود... هر ثانیه که می گذشت پوست صورتش رنگ پریده تر و به قرمزی میزد... وحشتم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد... تا جائیکه پوست کل بدنش تبدیل شد به پوست سوخته... درست مثل جسد مادر... دستمو از دستش بیرون کشیدم و با وحشت و ترس نعره کشیدم:

_____ه!!!!!!

تو خواب نعره کشان چشمامو باز کردم و بیدار شدم... با تعجب و وحشت به دور و اطراف نگاه کردم... تو ماشین بودم همراه همون مرد دکه ای... داشت با تعجب و ناراحتی بهم نگاه میکرد... از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم... تو حیاط بیمارستان بودیم... یاد خوابم افتادم... مثل جت از جام پریدم و از ماشین پیاده و سمت ساختمون بیمارستان دویدم... نفس نفس میزدم اما نمیخواستیم که وایسم و نفس تازه بگیرم... دلم وانسه دیدن پدر داشت پر میکشید... رسیدم به راهروی بیمارستان... تا رسیدم به درِ اتاقش و خواستم دستگیره رو پایین بکشم و داخل برم؛ همون موقع در باز شد... نفس نفس زنان ایستادم... دو تا پرستار همراه یه دکتر یه نفر رو روی برانکارد از اتاق بیرون آوردند... دقیق نگاه کردم... یه جسد بود چون روش پارچه سفید رو تا بالای سرش بالا کشیده بودند... دکتر با دیدنم ایستاد... نفس نفس زنون بهمش گفتم:

-دکتر... پدرم!

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و به اون جسد که داشت توسط پرستارا برده میشد نگاه کرد... مسیر نگاهشو دنبال کردم... باورم نشد... اول داخل اتاق سرک کشیدم... دیدم تخت پدر خالیه اما هنوز اون دستگاہ ها اونجا بودند... اما فقط پدر نبود... جسم نیمه جانش نبود... سردی اون اتاق داشت بهم فشار میاورد... ناگهان چیزی از قلبم گذشت که باورش برام اندازه کل دنیا سخت بود... انگار پاهام جون گرفتن... از اتاق بیرون اومدم و طرف اون جسد دویدم... وقتی بهمش رسیدم جلو پرستارا رو گرفتم... تعجب کرده بودند... سریع پارچه سفید رو از سرش برداشتم... با دیدن اون چهره و پوست چروک خورده و کمی سوخته اش اون خواب از ذهنم گذشت... همه خاطرات از بچگی تا الان تو ذهنم اومدند و گذشتند تا رسیدند به بیمارستان و دیدن اون چهره... دستام یخ زدن... خون تو رگام یخ زد... قلبم از کار افتاد... و روی زمین افتادم و چشمام بسته شد...

چشمامو آروم باز کردم... تو یه اتاق سفید بودم و روی تخت... خواستم دستمو بالا بیارم که دیدم سُرْم به دستم وصله... یاد چند ساعت پیش و اون چهره ای که تو راهرو بیمارستان روی برانکارد دیده بودم افتادم... حس کردم یکی داره قلبمو فشار میده... برای لحظه ای قلبم از کار افتاد... فقط لحظه ای خودمو تو اون دنیا دیدم... ولی نمیدونم چی شد که دوباره برگشتم به این دنیا... آه عمیقی از ته دلم کشیدم... اصلا دیگه دوست نداشتم نفس بکشم و زندگی کنم... خیلی تنها شدم... دیگه از همچیز و همه کس بُریدم... دیگه تحمل موندن تو اون اتاق و خوابیدن یا دراز کشیدن رو اون تخت رو نداشتم... سوزن سرم رو با حرص از دستم کشیدم که خون از رگم زد بیرون... برام مهم

نبود...دستم یکم میسوخت ولی این سوزش در برابر سوزش قلبم هیچی نبود...تو قلبم سوزش عمیقی از احساس و عذاب وجدان بود...اون سوزش داشت قلبمو نابود میکرد...از تخت پایین اومدم...کفشام پایین تخت بود...اونا رو پام کردم و با قدم های بلند خودمو از اتاق بیرون انداختم...جلو در اتاق با مرد دکه ای روبرو شدم...بهش نگاه کردم و با درد گفتم:

-پدرم...پدرم کو؟

با غم بهم نگاه کرد و چیزی نگفت...بلندتر پرسیدم:

-بهم بگو اون کجاست؟

لباشو نکون داد و آرام گفت:

-برادرت نیشام اومد جنازه رو برد واسه خاکسپاری.

تا اینو گفت با سرعت هرچه تمام تر دویدم و از ساختمون بیمارستان و سپس از بیمارستان بیرون زدم...تو خیابون خودمو جلو یه ماشین؛ ناگهانی پرت کردم که یهو ترمز کرد و پام محکم خورد به سپر ماشین و روی زمین افتادم...دردم اومد اما بلند شدم...راننده هم با هول از ماشین بیرون پرید و سمتم اومد...با نگرانی و هول پرسید:

-حالت خوبه؟...طوریت نشده؟

سریع گفتم: نه...من خوبم...منو از اینجا ببر.

سریع گفت:

-اینجا بیمارستانه...بیا ببرمت بینم جائیت نشکسته!

تقریبا با کلافگی داد زدم:

-گفتم منو ببر از اینجا!

و قبل از اون رفتم سوار ماشینش شدم...راننده هم که یه مرد تقریبا هم سن و سال خودم بود اونم مجبوری سوار شد و حرکت کرد...پرسید:

-کجا ببرمت؟

نگاهم از پنجره ماشین به مناظر بیرون بود...تو دلم غوغا بود...گفتم:

-برو قبرستون.

برگشت با تعجب بهم نگاه کرد... سریع گفتم:

-میخوام برم سر خاک.

دوباره سرشو چرخوند و حواسشو به رانندگی داد... بدجور بی قرار بودم... دوست داشتم هر چه زودتر برم به قبرستون و جلوی نیشام رو بگیرم... عوضی بهم نگفت که منم باشم... با اینکه اون پدرِ خونی من بود اما بهم نگفت و خودش تنهایی واسه خاکسپاری رفت... یه لحظه ازش بدم اومدم... اما با فکر اینکه اون صلاحمو خواسته و نخواسته حالم از اون بدتر بشه؛ بهش حق دادم... ولی چه فایده!... آدمی که قلبش سوخته و خورد شده؛ دیگه چجوری میخواد از این بدتر بشه... دلم به حال خودم سوخت... تا چند دقیقه دیگه می رسیدم به قبرستون و مجبور بودم شاهد خاکسپاری پدر و خدافظی اجباری باهاش باشم... آخ که چقدر سخته... از کجا به کجا رسیدم... از بالا به زیر افتادم... داغون شدم... خورد شدم... نابود شدم... اما هنوزم زنده ام... هنوزم نفس میکشم... هنوزم غصه دارم... کاش من بجاشون می مُردم... بغضم گرفته بود... وقتی جلو در قبرستون نگاه داشتم؛ سریع بدون هیچ حرفی از ماشین بیرون پریدم و داخل قبرستون دویدم... تا جائیکه نفس داشتم دویدم... از دور نیشام رو همراه چند مرد دیگه دور یه قبر دیدم... به پاهام خون دوید... خودمو رسوندم به نیشام... از دستش خیلی عصبانی بودم... وقتی منو روبروش دید تعجب کرد... صورتش از اشک خیس بود... سرمو پایین انداختم و به جسد کفن پیچ شده تو قبر نگاه کردم... هنوز سنگ لهبشو نداشتند بودند و نوحه خون داشت بالاسرش نوحه میخوند... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... پدر داشت بدون خدافظی از من میرفت... یعنی داشتند به زور می بردنش... دیگه عقل و منطق از کفم رفت... دستم مشت شد و پریدم به نیشام... پایین فکش یه مشت محکم زدم که از پشت پرت شد روی زمین و روی یکی از سنگ قبرا افتاد... دستشو به فکش کشید و ناباور بهم نگاه کرد... حالا نوحه خون هم ساکت شده بود و با تعجب بهمون نگاه میکرد... یدفعه همه چیزای بد بهم فشار آورد... همه خاطرات تلخ... حرف پدرم تو گوشم پیچید:

-تو باید قول بدی... که خوب و سالم بمونی... من رفتم تا تو بمونی.

هجوم اشک به چشمام منو از عصبانیت خارج کرد و به دنیایی پُر از غم و غصه برد... رومو برگردوندم و به داخل قبر نگاه کردم... چند نفری که بالا قبر ایستاده بودند با تعجب داشتند بهم

نگاه میکردند... قدم های آهسته و سستمو جلوتر بردم تا رسیدم به گودی قبر... به آرومی خودمو خم کردم و روی جسد پدر دراز کشیدم و چشمامو بستم... صدای یه نفر از بالا سرم اومد:
- بیا بالا جوون... معصیت داره اینکارا.

توجهی نکردم... چشمامو بسته بودم و اشک خود به خود از لای پلکای بسته ام بیرون میزد و روی کفن سفید پدر می ریخت... قلبم از درد و غصه تیر میکشید... بدنم سست و بی جون بود... صدای نیشام از بالا سرم اومد:

- مهیار بیا بالا...

بازم توجهی نکردم... اینبار بلندتر داد زد:

- مهیار گفتم بیا بالا... بذار پدر راحت بخوابه!

با این حرفش چهارستون بدنم به لرزه افتاد... همونطور با چشمای بسته داد زدم:

- من جام اینجاست... من خونم اینجاست... آگه اینجا کنار پدر نباشم پس کجا برم؟...

بلندترو عصبی تر داد زدم:

- میخوای منو از خونه خودم بیرون کنی؟

نیشام با صدایی از لرز گریه و عصبانیت و ناراحتی بلند گفت:

- مهیار بیا بالا... باید جنازه دفن بشه... بخدا گناه داره.

با گریه داد زدم:

- منو همراه پدرم خاک کنید... خاک رو بریزید رو سرم... خاک تو سر شدم... یتیم شدم... منم میخوام با بابام خاک بشم... میخوام بمیرم.

صدای ناله نیشام بلند شد... جیگرم از ناله اش سوخت و اشکم شدت گرفت... صورتمو بردم لای کفن پدر و از گریه ی بلند؛ ضجه زدم... نیشام هم با ناله گفت:

- مهیار بخدا پدر دلش راضی نیست که اینجوری از پیشمون بره... بیا بالا... همه چی درست میشه.

صدای ضجه ام بلندتر شد... از ته دل ضجه میزدم و اشکام گوله گوله از چشمام بیرون میریخت... سردی و تنگی قبر هم باعث وحشتم شده بود... بیشتر ناراحت این بودم که پدر چطور میتونه امشب اینجا بمونه... اون روح مهربون و لطیفش اون دستای پاکش چطور میتونه زیر خروارها خاک پیوسه و خوراک جونورای خاک بشه... از ته دل ناله کردم:

—خداااااااا!

دستی بازومو گرفت و منو بالا کشید... انقدر ضعیف و بیحال شده بودم که نتونستم مقاومت کنم... به بالا و بیرون قبر کشیده شدم... با چشمایی اشکی به آدمای دور و برم نگاه کردم... همه چشمشون به اشک نشسته بود... نیشام هم از پهلو بغلم کرده بود و بلند بلند گریه میکرد... هر دو عین دوتا پسر بچه برای از دست دادن بزرگترین نعمت زندگیمون داشتیم اشک می ریختیم... در همین حین قبرکن هم سنگ لهب رو گذاشت و خاک رو روی سر پدر ریخت... همونطور که نگاهم به داخل قبر بود بلند و با گریه گفتم:

—خدا حافظ پدر... خدا نگهدارت.

صدای گریه نیشام بلند تر شد و با ناله گفت:

—آآآآآه...

چندین ساعت از خاک شدن پدر میگذشت... همه تسلیت گفتن و رفتن اما من حتی به کسی نگاه هم نکردم... فقط نگاهم به خاک روی قبر بود... اشکم خشک شده بود و دیگه انگار اشکی نداشتم تا بریزم... دوست داشتم انقدر اشک بریزم تا از اشکام دریایی درست بشه و زیر آب اون دریا خودمو غرق کنم تا بمیرم... منو نیشام بی حرف چندین ساعت کنار قبر نشسته بودیم و فقط به قبرش نگاه میکردیم... قبری تازه کنده شده... جسدی تازه دفن شده... زندگی ای تموم شده... حاضر نبودم از اونجاموندن دل بکنم... ولی نیشام دوباره به زور بلندم کرد و منو برد سمت ماشین که بیرون قبرستون منتظرم بود... سوارش شدیم... ماشین همون مرد دکه ای بود که حتی اسمشو هم نمیدونستم... یعنی از خاطر مرفته بود... بیحال تو ماشین سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی تا وقتی ماشین متوقف شد... نیشام بهم نگاه کرد و گفت:

—پیاده شو.

مجبوری پیاده شدم... توهمون کوچه پر خاطره بودیم... جلو در همون خونه سوخته... نیشام هم پیاده شد... هردو باهم سمت اون خونه سوخته راه افتادیم... خونه ای با اجرا و دیوارای سوخته بدون وسایل... بی روح و با بوی مرگ... ماشین مرد دکه ای حرکت کرد و از کوچه مون خارج شد و رفت... من موندم و نیشام و یه دنیا خاطره... رفتم همونجایی که پدر همیشه می نشست نشستیم... نیشام هم کنارم نشست... بعد از دقیقه ای شروع کرد با گریه به مرور کردن خاطراتمون... از بچگی تا به امروز... میگفت برای باردوم پدر و مادرشو ازدست داد... میگفت وقتی اون خبررو پشت تلفن ازم شنید بلافاصله اومد اینجا تا خودش حقیقتارو ببینه و دید... دید و با عمق وجود سوزناکش باور کرد... با گریه کلی دردو دل کرد... اما من تمام مدت ساکت بودم و شنونده... نه میتونستم لب به سخن باز کنم... نه میتونستم گریه کنم... چشمه اشکم خشکیده بود... یاد پدر و فال حافظی که برام گرفته بود افتادم... یاد آخرین دیدارمون و آخرین حرفش تو خوابم یه لحظه ولم نمیکرد... داغون شده بودم... خراب و داغون... خودمو تنها و بی گس احساس میکردم... فقط تونستم میون حرف نیشام پیام و ازش بخوام تا اونم برگرده و بره... قبول نمیکرد... اما باید میرفت... اون زندگیش جای دیگه بود... و من زندگیم و تمام خاطراتم اینجا... نیشام رو با اشک و دعای خیر راهی تهران کردم و خودم برگشتم تو اون خونه سوخته و تا چهلیم پدر و مادر نه با کسی حرف زدم نه از اون خونه سوخته بیرون رفتم...

**

«دوماه بعد»

رامیلا

هوای خونه غمگینه

صدایی جز سکوت نیست

نبودنت حس تلخیه

که توی لحظه هام جاریست

چرا این قصه شیرین جدایی شد سرانجامش

چرا کابوس تنهایی نشسته بر سر راهش

اگر ز حسرت عشقت گره افتاده در کارم

بدون معنیش فقط اینه
 هنوز خیلی دوستت دارم
 اسیرم در غم عشقت
 سراسر تیره و تارم
 همینه عشق و احساسم
 میدونی که دوستت دارم

یه روزی دل به من دادی
 حالا میگی دلت سیره
 کسی چیزی رو میبخشه
 که اونو پس نمیگیره
 منم عاشق تب دارت
 یه عمریه دوستت دارم
 دلم پیش دلت گیره
 یجورایی گرفتارم

اگر ز حسرت عشقت گره افتاده در کارم

بدون معنیش فقط اینه هنوز خیلی دوستت دارم
 اسیرم در غم عشقت
 سراسر تیره و تارم
 همینه عشق و احساسم
 میدونی که دوستت دارم

منو این درد تنهایی
 شاید حسرت سزاوارم
 نمیگم بی گناه بودم
 ولی هنوز گرفتارم
 شکستم از غم دوریت
 تو قلبم تیره و تارم
 همینکه عشق و احساسم
 تا ابد دوستت دارم
 هوای خونه غمگینه
 صدایی جز سکوت نیست
 نبودنت حسه تلخیه
 که توی لحظه هام جاریست
 چرا این قصه شیرین
 جدایی شد سرانجامش
 چرا کابوس تنهایی
 نشسته بر سر راهش!
 (حسرت از اندی)

در حالیکه نگاهم از پنجره به مناظر بیرون برد و به آهنگ گوش میدادم؛ سرمو به شیشه پنجره تکیه
 دادم... از این آهنگ بغضم گرفت... دقیقا وصف حاله من بود... وصف حاله داغونم... حاله خرابیم... هوا
 تاریک شده بود اما مردم تو پیاده رو در حال رفت و آمد بودند... دست هرکس شیرینی یا آجیل یا
 تُنگ ماهی وبسته های خرید بود... عید نوروز شده بود و آغاز فصل بهار... همه خوشحال بودند و
 میخواستند جشن بگیرند... ولی برای من هرروز عذاب و تیره و تار بود... هرروز عذابم... هرروز

غصه...هرشب کابوس...واقعا داغون بودم...تو این چندماه بدترین بلاها سرم اومد که منو تا مرز خودکشی و جنون کشوند...صدای آهنگ زیاد بود و جز صدای آهنگ هیچ صدایی تو خونه نبود...من بودم و تنهاییام و بوم های نقاشیم...من بودم و نقاشی هایی که از روی احساسات داغونم تک تکشون رو کشیدم...هنوز اون نقاشی ای که مهیار بعنوان کادو بهم داده بود رو داشتم...قشنگ ترین نقاشی بود که به دیوار اتاق خصوصیم تو کارگاه زده بودم...سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم...هنوزم از یادآوری اون خاطرات و اون روزا وحشت داشتم...اما اون خاطرات لحظه لحظه اش مثل خون تو رگام جاری بود و باهام زندگی میکرد و نفس میکشید...آهنگ میخوند:

-معنیش فقط اینه هنوز خیلی دوستت دارم.

زیر لب با غصه زمزمه کردم:

-دوستت دارم...

و از ته دل آه جیگرسوزی کشیدم...آهنگ غمگینی بود...دوست داشتم بغضم بشکنه تا حداقل با گریه کردن سبک بشم اما مدت ها بود که حتی گریه هم نکرده بودم...دوست داشتم الان بغضمو بشکونم...دوباره چشمامو بستم و با گوش دادن به آهنگ و یادآوری خاطرات تلخ زندگی و اون جدایی ناخواسته داشتم برای باریدن آماده میشدم که صدای زنگ گوشیم افکارمو بهم ریخت...با اعصابی داغون چشمامو باز کردم و به گوشیم که روی میز داشت خودکشی میکرد از زنگ خوردن؛ نگاه کردم...با قدم های بلند خودمو به گوشیم رسوندم و به صفحه اش نگاه کردم...مامان بود...این بار بیستم بود که بهم زنگ میزد...دوست نداشتم جواب بدم و دوباره حرفا و نصیحتای تکراریش رو گوش بدم...اون که چیزی از روابط بین من و رشید نمیدونست...نمیدونم باید دردمو به کی بگم!...از دست خودمو مامان و همه دنیا دلم خون بود...این رشید و بساط نامزدی و جشن عید هم شده بود قوز بالا قوز...آخه وقتی آدم دلش خوش نباشه چجوری میتونه جشن بگیره یا مهمونی بره...آدم وقتی دلش خوشه اون روز براش عیده نه مثل من که هرروزم بدتر از دیروزمه...و متهم شدم به سرنوشتی ناخواسته...و تقدیری نانوشته...سرم داشت از درد می ترکید...صفحه گوشی از زنگ خوردن خاموش شد و صداش قطع...خواستم نفس عمیقی بکشم که باز شروع کرد به زنگ خوردن اما اینبار بجای مامان؛ شماره رشید بود که روی صفحه خودنمایی میکرد...چاره ای نبود باید جواب میدادم و گرنه ابروم پیش هفت ملت میرفت...صدای آهنگ رو قطع کردم و سریع گوشی رو جواب دادم و گذاشتم دم گوشم...صدای مضطرب مامان پیچید تو گوشی:

-الو رامیلا!...رامیلا حرف بزن منم!

خداروشکر که خود رشید نبود...نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-بله مامان!...سلام.

سریع گفت:

-چه سلامی؟...پاشو بیا همه مهمونا اومدن...فامیلا رشید اومدن...همه سراغتو میگیرن...

بعد با صدای بلندتری گفت:

-دختر پاشو بیا تا بی ابرومون نکردی...

اعتراض کردم:

-مامان!...اومدن من چه ربطی داره به ابروی شما؟

با حرص پشت گوشی گفت:

-خون به جیگرم کردی...پاشو بیا...پدر شوهرت میخواد تاریخ عروسی رو مشخص کنه.

وای خدا!...از چیزی که می ترسیدم سرم اومد...از ترس نفسمو حبس کردم تا شاید معجزه ای بشه و من بمیرم...اما بدتر ضربان قلبم شدت گرفت...تپش قلب داشتم از هیجان و ترس...صدای مامان دوباره از پشت خط اومد:

-مجبور شدم از شماره رشید بهت زنگ بزنم...رشید گفت برای امشب برات لباس آماده خریده

گذاشته تو کم‌لباست تو کارگاه...زود حاضرشو و بیا...دیر نکنیا!

و فوری تماس رو قطع کرد...با حیرت به گوشی تو دستم خیره شدم...همه چیز رو خودش بُرید و دوخت و تنم کرد...منم ذره ای اهمیت تو این ازدواج اجباری نداشتم...نه تو ازدواج خودش...نه تو ازدواج خودم...گرچه من الان دیگه نقش دختر خانواده رو نداشتم...من دیگه یه زن بودم...یه زن متاهل...یه زن تنها و بیچاره و بدبخت...بخت برگشته...آرزو کردم کاش بمیرم اما به این درد مبتلا نشم...من دچار سرنوشتی شدم که ازش فراری ام...اما چاره کار کجاست!...هیچ جا...هیچکی نیست که کمکم کنه...از وقتی به خون ناپاک خودم و گناه نکرده آلوده شدم دیگه تصمیم گرفتم از عشق مهیار هم دوری کنم...دوری کردم اما این هیچیو عوض نکرد...جز خودم و احساساتم که

هرروز با فکر کردن به مهیار بیشتر و عمیق تر میشد... با یادآوری حرف مامان به خودم اومدم... مجبور بودم که امشب برم... راه فراری نبود... گوشیم رو روی میز گذاشتم و سمت کمد دیواری اتاق رفتم... داخلش لباسای و پیش بندای کهنه ای که برای نقاشی کردن ازشون استفاده میکردم؛ بود... در کنارشون؛ یه لباس داخل کاور هم بود... حدس میزدم اون لباسی که مامان ازش میگفت این باشه... کاور رو بیرون کشیدم و لباس رو از توش درآوردم... یه کت و شلوار نقره ای خوش دوخت با دستمال گردن راه راه مشکی بود... سلیقه ی رشید... برعکس ظاهرش سلیقه اش خوب بود و دقیق اندازمو میدونست... البته باید هم میدونست چون...

نمیخواستم دیگه بهش فکر کنم... به اون خاطرات عذاب آور... لباسامو از تنم درآوردم و با اون کت و شلوار عوض کردم... رفتم جلو آینه قدی تو اتاق و جلوش ایستادم... خودمو برانداز کردم... اندامم تو اون کت و شلوار خیلی قشنگ و بی عیب نمایان میکرد... مطمئنا هر دختری از پوشیدن یه لباس نو و داشتن هیكلی قشنگ از دیدن خودش شاد میشه... اما دیدن این هیكل و با بررسی هر انعطافش منو یاد بدترین و تلخ ترین خاطره زندگیم میندازه... دلم به حال خودم میسوخت که بخاطر یه نفر دیگه؛ من سوختم و قربانی شدم... و من باید با ازدواج تقاص پس بدم و یه عمر بسوزم و تو حسرت عشقه از دست رفته ام و نابود شدن خودم هرروز و شب غصه بخورم و گریه کنم... آه عمیقی از ته دلم کشیدم... دستمال گردن رو دور گردنم بستم... کیف لوازم آرایشم که روی میز کنار آینه بود رو برداشتم و یکم با آرایش به صورتم تغییر دادم تا گودی زیر چشمم و رنگ پریده صورتم رو زیر کرم و پنکیک مخفی کنم... چشمامو یکم مداد و ریمل زدم... یه رژ صورتی مات هم روی لبام زدم تا خشک نباشه... خوب دیگه کاملا آماده بودم... رفتم سراغ جالباسی و مانتو و شالم رو برداشتم... سپس رفتم جلو آینه قدی تا بپوشمش... موهامو ساده بستم و مانتوم رو پوشیدم... دیگه دوست نداشتم مثل قدیما زیاد به خودم برسیم... به خودم برسیم که به چشمه کی پیام؟... واقعا از خودم متنفر بودم و هستم... و این تنفر از روزیه که من دچار اون حادثه ی ناخواسته شدم... سرمو تگون دادم تا افکارم از ذهنم بیرون بریزن... سریع دستمو دراز کردم تا گوشیمو همراه کیفمو از روی میز بردارم که بعلت لرزش شدید دستام؛ هم کیف و هم گوشیم هم چندتا چیز دیگه که روی میز بود همراهش روی زمین افتادند... چون دستم به کیفم بود و کیفم آخر همه وسایلا بود؛ اومدم روی میز بکشمش و برش دارم که هرچی روی میز بود روی زمین پخش شد... به دستای لرزونم نگاه کردم... هر وقت استرس میگرفتم دستام به لرزه می افتاد... و این دست خودم نبود... و حالا استرس روبه رو شدن با سرنوشت و تاریخ روز نحسی که برام رقم میزدند تو وجودم بوجود اومده بود... با ناراحتی و استرس روی زمین خم شدم تا وسایلا رو بردارم و مجددا روی میز

بذارم که تو این میون چشمم به چندتا عکس پخش شده روی زمین افتاد...نگاهمو گردوندم و به بقیه وسایلا نگاه کردم...اون انگشتر...اون پلاک و زنجیر...اون کتاب رمان...همه و همه منو برگردوند به اون خاطرات تلخ...خاطراتی که حتی شیرینیش هم برام تلخ شده...تلخ تر از هر تلخی ای...تلخ تر از هر زهری...زهرتر از هر زهری ای...دستای لرزونمو سمت انگشتر بردم...نمیتونستم لمسش کنم...دستم نزدیکش میون زمین و هوا خشک شده بود...حرف مهیار مثل ناقوس تو گوشم پیچید:

-هروقت احساس تنهایی یا دلتنگی کردی اینو لمس کن.

دو زانو روی زمین نشستم...دست و پاهام شل شدند و خود به خود اشکای داغم از چشمام چکیدن و روی گونه ام و گردنم فرود اومدن...نگاهم خورد به صندوقچه کج شده روی زمین...همون صندوقچه خاطراتم...همونی که این انگشتر رو با تمام وسایلی که منو یاد مهیار مینداخت رو توش گذاشتم و با خودم عهد کردم که اونو مثل همین صندوقچه فقط گوشه ای از قلبم نگه دارم و اجازه ندم که وارد زندگیم بشه...و چقدر سخته کسی که با وجودت گره خورده؛اسمشو با بندبند وجودت صدا میزنی و شبا تو خوابت و روزا به یادشی رو بخوای اینجوری به دست فراموشی بسپاری چون خودتو لایقش نمیدونی...چون خودتو لایق عشق و محبتی که اون داره نمیدونی...چون خودت بدبخت شدی نمیخوای اون به پای تو بسوزه و اونم مثل تو بدبخت بشه...چقدر سخت و دردناکه...از وقتی رفت تمام خاطراتمونو تو همین صندوقچه ریختم و هروقت که خیلی خیلی دلتگنش میشم میام سراغش و بادیدن اون خاطرات ساعتها فکر میکنم و اشک میریزم...و خودمو بخاطر گناه ناخواسته ام توبیخ و مجازات میکنم...آخ اگه مهیار بفهمه که چی به سر من اومده میمیره...داغون میشه...دوماهه که ندیدمش و ازش خبر ندارم...دقیقا از وقتی که از اون محل رفتیم منم با تمام خاطرات مربوط به مهیار بدرود گفتم...تند تند اشکای گرم صورتمو خیس میکردن...دستای لرزونمو دراز کردم و یکی از عکسا رو برداشتم و نگاه کردم...عکس من و مهیار بود...کنارهم ایستاده...لب دریا...تو ساحل...تو تاریکی شب و هوای نم نم بارونی...من کلاه سرم بود...مهیار همون بارونی ای که بهش گفتم خیلی بهت میاد رو پوشیده بود...کنارهم با قیافه هایی غم زده...این عکسارو نیشام از من گرفت...یاد اون روزا بخیر...اوایل آشناییمون...روزای خوبه عاشقیمون...یاد اون بوسه و لبای داغ مهیار هنوزم میتونست از حرارت آتیشم بزنه...بوسه ای عاشقونه و پر حرارت...با همراهی من...با خواستن مهیار...با عشق و حس هردومون...دستمو به لبم کشیدم و چشمامو بستم...زیر لب زمزمه کردم:

-مهیار یعنی الان کجایی؟... دست کی تو دستاته؟... آغوش کی الان باهاته؟... لبات بوسه های داغ تو روی لبای کی میکاره جزمین؟

و به حال داغون و افسرده خودم و این دوری غم انگیز انقدر اونجا نشستم و گریه کردم که عکسه تو دستم از اشکای من خیس شد... دلم نمیخواست که از جام بلند شم اما باید بلند میشدم تا زودتر خودمو به مهمونی برسونم... ناچاراً صندوقچه رو برداشتم و تمام وسایل رو با احتیاط داخلش گذاشتم و درشو بستم... اونو داخل یکی از کشوهای میز که قفل داشت و فقط کلیدش دست خودم بود گذاشتم... وقتی داشتیم در کشو رو می بستیم نگاهم افتاد به مانتوی سفید و شلوار بنفش و شال بنفشی که مهیار برام خریده بود با کیف و کلاه حصیری که بعنوان هدیه و سوغاتی از شمال برام خرید و برای آشتی بهم داد تا جبران اون سیلی ای بشه که ناخواسته بهم زد... من میدونستم که تقصیر خودم بود بخاطر اون حرفم؛ که اون سیلی رو بهم زد ولی باز من قهر کردم و خودمو لوس کردم... و مثل همیشه اون بود که با نهایت مهربونیش اون کارشو جبران کرد و غم رو از دلم بُرد... آهی کشیدم و در کشو رو بستم و قفلش زدم تا کسی به این خاطراتم که برام مثل گنج میمونه دسترسی نداشته باشه... کلیدش رو هم یه جای امن گذاشتم... کفشای پاشنه بلندم رو پام کردم و کیف و گوشیم و سوئیچ ماشین رو برداشتم... از اتاق بیرون اومدم... نگاهم افتاد به بوم های ردیف شده های نقاشیم با نقاشی های روش... الان دوماه بود که همه احساساتمو با تصویر کشیدن روی بوم ها خالی میکردم... و انصافاً هم چیزای قشنگی بودند چون واقعا توشون رنگ و بویی از احساس و عشق بود... چیزی که مهیار بهم یاد داد و نشون داد... اون راه عاشقی و پاک بودن رو نشونم داد... ولی من...

آخر از همه نگاهم افتاد به بومی که روش یه پارچه سفید کشیده بودم... یه نقاشی خیلی خیلی خاص که دومین نقاشیم بود... یه نقاشی که حتی اونو تا حالا کسی ندیده و راجبش چیزی نمیدونه... یه نقاشی که تمام عشقم و زندگیم تو اون خلاصه میشه... یه نقاشی که با دستای خودم و با قلم خودم کشیده شده اما خودم ازش میترسم... از نگاه کردن به اون نقاشی از اون حسی که داره میترسم... اما هر جور که هست عاشقشم و با تموم وجودم میپرستمش... و تا حالا به کسی اجازه ندادم تا کسی بهش نزدیک بشه یا حتی نگاهش کنه و پارچه رو از روش برداره... حتی خودمم جرات اینکارو ندارم... اون نقاشی جزئی از وجودمه... سمت در رفتم و بازش کردم... اما قبل از اینکه از کارگاه بیرون برم برگشتم و مثل همیشه لبخند تلخی به اون نقاشی و پارچه سفید روش زدم و زیر لب گفتم:

—خدانگهدار!

و در رو بستم... من با اون نقاشی هرروز تو اون کارگاه زندگی کردم... با اون دردو دل کردم... با اون نفس کشیدم... هر دردی داشتیم به اون گفتم... کنارش نشستیم و ساعتها گریه کردم اما هیچوقت دستام برای برداشتن پارچه نقاشی اقدام نکرد... چون توانشو نداشت و هنوزم نداره... سمت آسانسور رفتم و سوارش شدم... دکمه پارکینگ رو زدم... از صدقه سری شوهر مادرم و شوهر پولدار خودم دیگه هم کارگاه واسه نقاشی هام داشتیم هم یه ماشین زیر پام... اما چه فایده که دیگه روحیه نداشتیم... آسانسور طبقه پارکینگ ایستاد و ازش بیرون اومدم... دزدگیر ماشین پرادوی مشکیم رو زدم و سوارش شدم... رانندگی رو تازه از کلاس آموزش رانندگی رفتن یاد گرفته بودم واسه همین خیلی آروم و با احتیاط رانندگی میکردم... ولی هنوز واسه گرفتن گواهینامه اقدام نکردم...

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم... تو راه چندبار مامان زنگ زد و سفارش کرد زودتر خودمو برسونم اما توجهی نکردم... خیلی استرس داشتیم... نمیدونستیم چی درانتظارمه و چه تاریخی رو قراره برای عروسی برام رقم بزنن... همیشه آرزو داشتیم با مردی که دوستش دارم عروسی کنم ولی حالا همه چیز فرق داشت... آرزوم بود تو نامزدی بمونیم تا عروسی نکنیم و باهاش زیر یه سقف نرم... آخ که چقدر من بدبختم و بدشانس... از الان گاوم زائیده... تمام طول راه با فکر کردن به حرفایی که میخواستیم به رشید بزنم کمی شجاعت و دلداری به خودم دادم... اما وقتی ماشینو کنار ماشینای پارک شده که متعلق به مهمونا بود پارک کردم استرسم بیشتر شد و تمام افکارم رشتش پاره شد و هر حرفی که آماده کرده بودم از یادم رفت... کف دستام عرق سرد کرده بود... کمی شقیقه هامو فشار دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا یکم به استرس غلبه کنم... سعی کردم عادی باشم و از ماشین پیاده شدم... جلو ماشین نگاهمو به ساختمان بزرگ خونه چرخوندم... یه خونه بزرگ دوطبقه که مال شوهر ننه یعنی آقای رادمنش بود... و ما بعد از ترک اون محله مجبور شدیم که بیایم و با لاله و پدرش تو یه خونه زندگی کنیم... البته من اتاق جدا داشتیم اما اصلا تو اون خونه با لاله و پدرش راحت نبودم و بیشتر وقت از روز تو کارگاهم بودم... البته لاله دختر خیلی خوبی بود اما زیاد احساس راحتی باهاش نمیکردم... به پاهای بی جونم تکون دادم و سمت خونه راه افتادم... با کلیدی که داشتیم در میله ای حیاط رو باز کردم و وارد حیاط بزرگ شدم... حیاطی سرسبز و دلپاز با تاپی بزرگ دونفره گوشه حیاط و درختای انار که تازه درحال شکوفه زدن بودند... این حیاط بوی تازگی و خاک نم دار شده میداد... ولی این چیزا روی روحیه

داغون من هیچ اثر مثبتی نمیذاشت... فعلا انگار هیچی نمیتونست از استرس کم کنه... در بزرگ رو باز کردم و وارد شدم... تعداد زیادی مهمون از فامیلای رشید و آقای رادمنش اونجا بودند... ما که فامیل و آشنایی نداشتیم... دوست نداشتیم قدم از قدم بردارم ولی وقتی چند نفری اون جلو متوجه ام شدند مجبور شدم با لبخندی ظاهری جلوشون برم و سلام و احوال پرسى کنم و مثلا عید رو بهشون تبریک بگم... اما چه فایده... همه چیز ظاهر سازی بود... هیچکی تو اون جمع از دلم که توش غوغا بود خبر نداشت حتی مامانم... باهمه سلام و احوال پرسى کردم و دست دادم تا رسیدم به خانواده رشید... اول با پدرش دست دادم... یه مرد خوش پوش پولدار که کارش تجارت بود... موهایی جو گندمی با پوستی سبزه و کمی چروکیده... اخلاقی هم کاملا متفاوت با رشید داشت... از حسرت آه کشیدم... کاش اخلاق رشید مثل پدرش بود تا حداقل یه دلخوشی ای داشته باشم... دستمو به گرمی فشرد و با لبخند گفت:

– عیدت مبارک عروس خوشگلم!

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

– ممنون... عید شما هم مبارک.

سپس دستمو از دستش بیرون کشیدم و به زنش سلام کردم... با خشکی جوابمو داد و فوراً روشو برگردوند... شیدا زن دوم پدر رشید بود... یه زن افاده ای با قلبی از سنگ درست برعکس پدر رشید... زن اول پدر رشید چندین سال پیش فوت شده بود... اما دلیل بی محلی های این شیدا خانوم رو میدونستم... دردش من بودم که حالا عروس این خانواده ثروتمند شده بودم چون اون میخواست قبل از من خواهر ترشیده اش رو به رشید بندازه که ای کاش اینکارو میکرد و منو از این سرنوشت شوم خلاص میکرد... ای خدااا... بعد از احوال پرسى و تبریک عید به همه مهمونا خواستم برم گوشه ای بشینم که رشید رو دیدم... گوشه ای ایستاده بود و با دقت و ریزینی براندازم میکرد... بهش توجهی نکردم... مادر هم کنار آقای رادمنش و لاله نشسته بود... یه هفت سین کوچیک هم روی میز گوشه ی سالن چیده شده بود و مهمونا داشتند توسط خدمتکارا پذیرایی می شدند... رفتم گوشه ای نشستیم و نگاهمو بین مهمونا چرخوندم... مامان که کلا از وقتی تو این خونه اومدیم دیگه کمتر تحویل میگیره... لاله هم که کلا همیشه تو لاک خودشه... تو این خونه هیچ عشق و علاقه و محبتی دیده نمیشه... فقط ظاهری زیبا و بزرگ داره ولی توش بویی از محبت نیست... چیزی که ماه هاست تو حسرتشم... با حس دستی روی دستم سریع نگاهم افتاد به دستم... به دستای مردونه اش روی دستم نگاه کردم... این دستا و این انگشتا منو نابود

کرد... از شون متنفر بودم... دستمو با غیض از دستش بیرون کشیدم... اصلا متوجه نشدم کی کنارم نشست و دستمو گرفت؛ انقدر که تو فکر بودم... سنگینی نگاهشو روم حس میکردم اما بازم بی اعتنا بودم... صداشو از نزدیک گوشم شنیدم:

– عیدی ای که پدر و من و مادرت برات گرفتیم رو تو اتاقت گذاشتی...

برگشتم با اخم بهش نگاه کردم که یکم صورتشو عقب برد و با تعجب بهم نگاه کرد... از طرز نگاه کردنش خوشم نمیومد... نگاهشو به سرپام انداخت و گفت:

– برو اتاقت مانتو تو دربیار... عیدی هات رو هم ببین.

دوست نداشتم به حرفش گوش بدم ولی واسه اینکه پیشش نباشم و از اون جمع مسخره دور باشم؛ بلند شدم و بی سروصدا به سالن بالا و به اتاق خودم که کنار اتاق لاله بود؛ رفتم... در اتاق رو باز کردم و داخلش رفتم... یه اتاق بزرگ با تخت دونفره بزرگ و وسایل شیک و تکمیل... حتی از این اتاق هم متنفر بودم... نگاهم افتاد به کادوهای بزرگ و کوچیک روی تخت... هیچ شوق و علاقه ای نداشتم تا بدونم داخل اون جعبه ها چیه... واسه همین بیخیالشون شدم... مانتو و شالم رو بی حوصله درآوردم و روی صندلی میز کامپیوترم انداختم... کمی روی تخت دراز کشیدم تا حالم جایباد بعد برم پایین... امیدوارم رشید اینجا راحتم بذاره و امشب کاری به کارم نداشته باشه چون واقعا حوصله ندارم... چشمام هم بخاطر گریه میسوخت... کمی که روی تخت دراز کشیدم و حس کردم حالم سر جاش اومده؛ از تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم... همون کت و شلوار نقره ای تنم بود... خیلی شیک از پله ها داشتم پایین میرفتم... همونطور که به پله های آخر میرسیدم صدای بلند پدر رشید به گوشم میخورد... تا اینکه از روی آخرین پله پایین اومدم و به سالن پایین رسیدم... پدر رشید که روی مبل کنار شیدا نشسته بود با دیدن قیافه متعجبم بلند گفت:

– رامیلا جان ایشالا تا یک ماهه دیگه جشن عروسی تو و رشید رو میگیریم...

با ناباوری سمتش رفتم... همونطور که سمتش میرفتم با نگاه و لبخند مهربونی گفت:

– چون من و شیدا خانومم قراره تا یک ماه دیگه واسه همیشه بریم ایتالیا و اونجا زندگی جدیدمون رو شروع کنیم؛ بنابراین شد که قبل از رفتنمون شمارو بهم برسونیم تا خیالمون راحت باشه.

زنگ های خطر برام به صدا دراومدن و حس کردم تمام بدنم از حرارت و گرما داغ شد و عرق کردم... از استرس زیاد دستم می لرزید... نگاه ناباورمو سمت مامان چرخوندم... مامان لبشو گاز

گرفت و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که لبخند بزنم و تشکر کنم... مثل همیشه ساکت موندم و اجازه دادم تا سرنوشتمو دیگران رقم بزنن اما قلبم داشت از هم منفجر میشد... رفتم جلو پدر رشید ایستادم که بلند شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

– خوشحالم که تو عروسمی.

تو دلم گفتم: اما من متاسفم که تو پدرشوهرمی.

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم: لطف دارید پدر!

لبخند مهربونی زد و به رشید که پشت سرم ایستاده بود اشاره کرد که اونم جلوتر اومد و کنارم ایستاد... دستمو که تو دستش بود رو گذاشت تو دست رشید که صدای دست مهمونا بلند شد و همه بلند بلند شروع کردند به تبریک گفتن... وقتی رشید دستمو فشرد و بهم نگاه کرد تمام بدنم به لرزه افتاد... لرزه ای از ترس و استرس و هیجان... دفعه چشمم پر اشک شد... آماده باریدن بود که بی اراده زیر لب گفتم:

– من میرم کمک واسه شام.

و قبل از اینکه پدر یا رشید چیزی بگه سریع از اونجا فاصله گرفتم و خودمو به آشپزخونه رسوندم... تو آشپزخونه دوتا دستامو به کابینت تکیه دادم و سرمو خم کردم که همون موقع چندتا قطره اشک از چشمم چکید و روی دستام که روی کابینت قرار داشت افتاد... بعد از اون تند تند اشکا بی اختیار از چشمم چکیدن و مثل طوفان روی دستام و صورتم رو خیس کردند... کاش میشد به یه بهانه ای این تاریخ رو عقب بندازم... کاش میشد خودمو بکشم تا بجای عروسیم؛ جشن ختممو برگزار کنند... کاش میشد از اینجا فرار کنم... احساس خفگی میکنم... کاش میشد همه اینا یه کابوس بود و وقتی از خواب بیدار میشدم خودمو کنار مهیار می دیدم... کاش یه نفر حالمو میفهمید... کاش حداقل نظر منو هم می پرسیدند... آخه خیر سرم تو این ازدواج اجباری منم نقش دارم اندازه رشید... یعنی انقدر کم اهمیتم... یک ماه... فقط یک ماه وقت دارم تا خودمو واسه رفتن به خونه ی جهنمی رشید آماده کنم... فقط یک ماه تا بدبختی... فقط یک ماه مونده تا خون گریه کردنم... و فقط یک ماه فرصت دارم واسه یه نقشه... اما چه نقشه ای... نمیدونم... فقط باید فکر کنم و یه نقشه بکشم چون دیگه واقعا نمیتونم... بُریدم... واقعا تحمل اینهمه بار سنگینی که روی دوشمه رو ندارم... حاضرم همه منو به چشم یه بدکاره نگاه کنن اما حداقل تو قفس آهنی رشید نمونم... من اونجا می پوسم... می میرم... فراموش میشم... خودمو تو سیاهی و تاریکی

میبینم... و عمیقا حس میکنم... و همین حس هاست که منو داره متلاشی میکنه و ناامید... با حس دستنی روی شونه ام سریع نامحسوس اشکامو از روی صورتم پاک کردم و برگشتم ببینم کیه پشت سرم... که دیدم لاله با قیافه ای غم زده روبروم ایستاده و داره با دقت به چشمام نگاه میکنه... با تعجب بهش نگاه کردم که پرسید:

-گریه کردی؟

تعجبم بیشتر شد... اون از کجا فهمیده؟... سوالی بهش خیره شدم که گفت:

-مژه هات خیسن...

سپس دستمال کاغذی ای طرفم گرفت که ازش گرفتم و چشمامو پاک کردم... گفت:

-چون مژه هات بلندن هروقت گریه میکنی خیس میشن و فر میخورن.

میون اشکایی که خود به خود اون لحظه از چشمام میومد لبخند زدم که گفت:

-حالا برای چی گریه میکردی؟... دلت گرفته!

اشکمو پاک کردم و گفتم:

-هم آره... هم نه!

-یعنی چی؟

نگاهم از آشپزخونه به مهمونا افتاد... در جواب سوالش گفتم:

-بیخیال.

و دستمو روی شونه اش گذاشتم و هدایتش کردم به بیرون آشپزخونه و همراه هم پیش مهمونا برگشتیم... خدمتکارا مشغول آماده کردن تدارکات شام برای مهمونا بودن... تو این میون منم میرفتم کمکشون تا از رشید دور باشم... اون گوشه ای نشسته بود و با یکی از دخترای فامیلشون حرف میزد... داشتیم ظرفا رو میبردیم تا بذارم روی میز بزرگ که نگاهم افتاد به لاله که تنها یه گوشه نشسته بود... نگاهش به یه نقطه نامعلوم بود و عمیقا تو فکر... بنظرم لاله خیلی عجیب بود... خیلی وقت بود که با نیشام تموم کرده بودن اما بعد از اون دیگه اونو خوشحال ندیدم... همیشه یه گوشه کز میکرد و فکر میکرد... خیلی دوست داشتیم از این رازهای رفتارش سردر بیارم و چندباری هم

سعی کردم تا بهش نزدیک بشم اما دختر خیلی توداریه و هیچی بروز نمیده... منم دیگه بیخیالش شدم و گذاشتم تو حال خودش بمونه... برعکس لاله؛ پدرش آقای رادمنش خیلی رفتار خوبی با مادر و من داره و هیچی واسمون کم نمیداره... منو هم مثل لاله میدونه اما من نمیتونم اونو به چشم پدرم نگاه کنم... نمیدونم چرا ولی باهاش احساس راحتی نمیکنم... و تو این خونه ی بزرگ نمیتونم راحت باشم و اونو عین خونه خودمون تو اون محله بدونم... هرچند این خونه کجا و اون خونه کجا؟... زمین تا آسمون باهم فرق داشت... بعد از اینکه شام رو روی میز بزرگ همراه بشقاب چیدم به همراه خدمتکارا؛ هرکس اومد سمت میز تا بشقاب برداره و واسه خودش غذا بکشه و بره گوشه ای بخوره... اینم رسم مهمونی های خانواده رشید و لاله بود... من که زیاد اشتها نداشتم؛ فقط یکم برنج و فسنجون و کمی ژله تو بشقاب برای خودم ریختم و رفتم گوشه ای نشستم تا غدامو بخورم... همونطور که قاشق رو طرف دهنم میبردم نگاهم افتاد به رشید که داشت بشقاب به دست با یه لبخند سمتم میومد... دستم میون زمین و هوا خشک شد... با پرویی اومد و کنارم نشست... بهم نگاه کرد... با دیدن نگاه مبهوتم خندید و گفت:

–چیه؟... هیولا که ندیدی!... غذا تو بخور.

اخم کردم و گفتم:

–میشه بری؟... نمیخوام غدام کوفتم بشه.

پوز خند زد و گفت:

–نترس کوفتت نمیشه... پیش من که باشی همه چیز واست نوش میشه.

کلمه «نوش» رو با حالت اغواگری گفت سپس دستشو روی پام کشید... قاشق رو با حرص تو بشقابم انداختم و دستشو از روی پام برداشتم و گفتم:

–دست کثیف تو به من نزن.

بهم نگاه کرد و گفت:

–باشه... الان میذارم به حساب نامزدی... ولی وقتی ازدواج کردیم اونوقت دیگه...

با صدای مامان که داشت سمتون میومد رشید حرفشو قطع کرد و با لبخند به مامان نگاه کرد... مامان دوتا لیوان نوشابه برای هر دو مون آورد... دستمون داد و گفت:

-امشب خوب به خودتون برسید که عروسیتون نزدیکه.

رشید خندید و گفت:

-مرسی مامان لیلی... اینو به رامیلا بگو که انگار رژیم گرفته و میخواد لاغر شه.

بعد بهم نگاه کرد... لبخند شیطونی زد و گفت:

-انگار نمیدونه که من زن چاق دوست دارم!

با حرص بهش چشم غره رفتم... مامان هم لبخندی زد و مارو تنها گذاشت... حالا فکر میکرد که ما چقدر همو دوست داریم یا اینکه من دارم واسه رشید ناز میکنم... خبرنداشت که این خونه از پای بست و بیرونه... به رشید نگاه کردم و سری از روی تاسف تکون دادم... با لجبازی گفت:

-چی؟... مگه چی گفتم که اینجوری نگاه میکنی؟... خواستم آبروی نداشته تورو حفظ کنم.

با حرص سرتاپاشو برانداز کردم و گفتم:

-لازم نکرده آبرومو تو حفظ کنی... فعلا تو آبرومو بردی با اون هیجانت... وگرنه کارمون به اینجا نمی کشید توام مجبور نمیشدی بی صدا زن اولت رو طلاق بدی تا منو واسه ادای دین بگیری!

چپ چپ بهم نگاه کرد و با خشم گفت:

-خفه میشی یا خفت کنم همینجا؟

دیگه تحملش رو نداشتم... بلند شدم و درحالیکه بشقابم رو روی میز میذاشتم با حرص گفتم:

-ترجیح میدم خودم خفه خون بگیرم واسه حفظ آبروم.

و با قدم های بلند به سالن بالا رفتم و خودمو تو اتاقم روی تخت انداختم و سرمو لای بالشتم فرو بردم... خواستم پامو دراز کنم که پام خورد به جعبه های روی تخت... یه لگد زدم بهشون که همشون از روی تخت پایین افتادند... با خیال راحت پامو دراز کردم... دیگه دوست نداشتم برم پایین و متلکای رشید و حرفای مامان و تبریقای الکی مهمونا رو ببینم و بشنوم و غصه بخورم... حس کردم باز داره سردم میشه... استخون دست و پام درد خفیفی داشت... این علائم رو میشناختم... هر وقت سالم و خیم میشد اینجوری میشدم... و میدونستم درمانش تو چیه... نگاهم افتاد به کیفم روی میز... آروم بلند شدم و رفتم داخلشو نگاه کردم... خودش بود... همونی که

میخواستم... همیشه یه ذره واسه مواقع ضروری همراهم داشتم... رفتم اول قایمکی در اتاق رو باز کردم و از همون جلو در داخل سالن رو نگاه کردم... کسی نبود... واسه همین باخیال راحت در اتاقم بستم و قفلش زدم تا کسی بی هوا وارد اتاقم نشه... اول دستمال گردنمو از دور گردنم باز کردم و گوشه ای پرت کردم... سپس تندتند درحالیکه با یکی از دستام دکمه های کتم رو باز میکردم اون بسته کوچیک رو با ناخن دستم گندم و همشو کف دستم ریختم... صدای مهمونا هنوز از پایین میومد... رفتم روی تخت نشستم و به کف دستم خیره شدم... دیگه نمیتونستم واسه یه فراموشی چند دقیقه ای صبر کنم... درد دلم و غصه هام انقدر زیاد بود و بهم فشار آورد که نتونستم جلو خودمو بگیرم... با اینکه به خودم قول داده بودم که ماهی یه بار مصرف کنم... اما باز نتونستم جلو خودمو بگیرم... دماغمو به کف دستم نزدیک کردم... یه نفس عمیق... یه پک طولانی... یه نفس آزادی... یه نفس بیخیالی... یه نفس فراموشی... فراموش کردن درد و غصه و خیانت و هرزگیم... یه نفس عمیق کافی شد تا هرچی کف دستم بود از تو سوراخای بینیم وارد بدنم بشه... مغزمو واسه چند دقیقه از فعالیت بندازه و منو تو خلسه شیرینی از فراموشی گذشته و آینده ببره... چشمامو بسته بودم و سرمو بالا گرفته بودم... لبخند اومد روی لبم... لحظه ای همه چیز فراموشم شد... همه چیز و همه کس و همه جا... حتی اسم خودمو هم فراموش کردم... تو لذت و آرامش غرق شدم... لبخند شیرینی اومد روی لبم... درد بدنم و درد خفیف استخوانم خفه و ساکت شد... همه خاطرات بدم از یادم رفت... دیگه سردم نبود... نه سردم بود... نه گرمم... تو یه حاله عمیق و شیرینی بودم... تو همون حالت آروم آروم روی تخت دراز کشیدم... دکمه های کتم باز بود... کتم رو از تنم درآوردم و یه گوشه پرتش کردم... هنوز تو اون خلسه شیرین بودم... ته گلوم یکم میسوخت ولی این سوزش برام می ارزید به اون لذتی که داشت... با بالاتنه برهنه روی تخت دراز کشیدم... سرم که روی بالش قرار گرفت چشمم سنگین شد... همونطور که تو حس بودم غافل از همه... غافل از دنیای اطرافم... بی توجه به مهمونایی که اون بیرون بودن... بی توجه به خودم... به توجه به قولی که به خودم دادم... بی اعتنا به غصه هام و دردام... به خواب شیرینی رفتم...

**

داشتم با سرعت قدم برمی داشتم تا خودمو به اون اتاق برسونم... جلو در اتاق مهیار رو دیدم... با خشم ایستاده بود و منو نگاه میکرد... خونسرد رفتم و جلوش ایستادم... جلوی در ایستاده بود و اجازه نمیداد که داخل برم... حرصی شدم... بلند داد زدم:

-برو کنار مهیار!

خیلی عصبانی بودم... انگار از قبل همه چیز رو میدونست... باخشم داد کشید:

- برم کنار که بری تو دیگه نداشته باشمت؟

پوزخند حرصی ای زدم و گفتم:

- اینا چه ربطی بهم دارن؟

و خواستم دستگیره در رو پایین بکشم که بازومو گرفت و گفت:

- نرو رامیلا... اگه بری دیگه راهمون یکی نیست باهم!

ولی من لج کرده بودم... بازومو با حرص از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- میرم!

و کنارش زدم... دستگیره رو پایین کشیدم که در باز شد... داخل اتاق رفتم اما کسی نبود... با قدم های نامطمئن و آهسته رفتم جلوتر که نگاهم افتاد به یه گرگ خشمگین با چشمای به خون نشسته داره به من نگاه میکنه... از ترس جیغ کشیدم و طرف در دوییدم اما در بسته بود... چندبار دستگیره رو بالا پایین کردم اما باز نشد... با ترس چرخیدم طرف گرگه که دیدم داره طرفم میدوئه... چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم... انتظار داشتیم بهم حمله کنه ولی هیچی حس نکردم... با ترس چشمامو باز کردم... هنوز تو همون اتاق بودم ولی خبری از گرگ یا حیوون دیگه ای نبود... به خودم نگاه کردم... از ترس زبونم بند اومد... هیچ لباسی تنم نبود... به پاهام که خونی شده بود نگاه کردم... من به خون خودم آلوده شدم... به خون پاکیم... به خون بی گناهییم؛ گناهکار شدم... دستمو خم کردم و آروم خون روی پامو پاک کردم... اما هرچی خون هارو پاک میکردم از لای پام خون بیشتری می ریخت... یذفعه درد بدی تو کل بدنم پیچید... پاهام خم شدن و روی زمین دو زانو افتادم... زبونمو نمیتونستم تکون بدم... خیلی وحشت کرده بودم... من دیگه رامیلا نبودم... با سر روی زمین افتادم... پیشونیم به کف زمین خورد... سرمو چرخوندم تا کسی رو واسه کمک به خودم پیدا کنم... دوباره دیدم... همون گرگ رو دیدم... شرت خونی من تو دهنش بود و داشت با خشم بهم نگاه میکرد... از نگاهش و اون چشمای وحشتناکش ترسیدم... چشمام از ترس گرد شد... بدنم بی حس شد... و...

**

- رامیلا... رامیلا تو رو خدا بیدار شو؟... وای این چرا انقدر تب داره؟

صداها برام گنگ و نامفهوم بود...دستی رو روی پیشونیم حس کردم...آروم لای پلکامو باز کردم...دیگه نمیتونستم بیشتر از اون چشمامو باز نگه دارم...چشمام نیمه باز بود...اول همه چیز جلو دیدم تار بود...ولی بعد از چندبار پلک زدن تونستم چهره نگران و مضطرب مامان رو بالا سرم ببینم...لبامو تکون دادم تا چیزی بگم که دیدم هیچ صدایی از گلوم بیرون نمیاد...مامان صورتشو چنگ زد و به یکی دیگه که کنارش ایستاده بود گفت:

-وای...چیکار کنم?...داره از دست میره!

نگاه بیحالمو چرخوندم و به اونی که کنار مامان ایستاده بود دوختم...رشید بود...تو چشمات که نگاه کردم چشمای اون گرگ اومد تو خاطرَم...از وحشت انگشتای دستمو تکون دادم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-ما...مامان...مامان!

رشید دستمو تو دستش گرفت و گفت:

-مامانت رفت زنگ بزنه دکتر بیاد.

از ترس زیر لب ناله خفه ای کردم که انگار فهمید ازش میترسم که دستمو فشرد و گفت:

-چی مصرف کردی که به این روز افتادی?...فکر کردی نمیدونم که هنوز اعتیاد داری به مواد?...کافیه دهن باز کنم همه میفهمن!

میخواستم ازش دوری کنم اما هرچی زور زدم دیدم نمیتونم حتی نیم متر هم ازش فاصله بگیرم...تمام توان و انرژی و قدرتمو از دست داده بودم...فقط زیر لب تونستم ناله های خفه کنم...رشید هم از فرصت استفاده کرد و به پاهام دست کشید...مثلا میخواست نوازشم کنه ولی از صدا تا کتک هم برام بدتر بود...تمام توانمو تو پاهام ریختم که یکم تکونشون دادم...با اینکارم پوزخندی زد و گفت:

-زیاد جوش نیار...من و تو حالا حالاها باهم کار داریم.

و دستمو ول کرد و از اتاق بیرون رفت...دقیقه ای بعد مامان با صورتی سرخ از اشک اومد بالا سرم...با حالی داغون ناله کردم:

-ماما...مامان!

دستاشو پشت کمرم گذاشت...بلندم کرد و منو تو آغوشش گرفت و با گریه گفت:

-جان مامان!...مامان برات بمیره...چرا انقدر تب داری؟...چرا دیشب از اتاقت بیرون نیومدی؟...چرا

تو خواب هضیون میگفتی؟...همه نگرانت شدیم...سرما خوردی دخترکم؟

اشکای سردم از چشمام بیرون زد...بازم سعی کردم...لبامو تکون دادم و گفتم:

-مامان...نرو...تنهام...نذار...

کمرمو نوازش کرد و با گریه گفت:

-نمیرم عزیزم...من اینجام...یکم تحمل کن الان دکترمیا.

تو آغوش مامان حس خوبی داشتیم...حس کردم بازم بچه شدم و مثل بچگیام که از چیزی میترسم بهش پناه میبرم بهش پناه بردم از ترسام...ولی اینبار فرق میکرد...هم ترسام واقعی بود هم خودم بزرگ شده بودم...بزرگ ولی بی پناه...تو آغوشش اشک ریختم و به حال زار خودم دل سوزوندم...اون خواب خیلی منو به وحشت انداخت...اون خواب دقیقا عین اتفاقی بود که سه ماه پیش برام اتفاق افتاد...دستام یخ بسته بود...مامان منو از آغوشش جدا کرد که با غصه بهش نگاه کردم...اما اون حواسش به مردی بود که با یه کیف بزرگ وارد اتاق شد...سرمو به آرومی روی بالشت گذاشتم...مرد روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

-مشکلش چیه؟

با عجز بهش نگاه کردم...وسایلشو درآورد و شروع کرد تا فشارمو بگیره...تو همون حین مامان شروع کرد به توضیح دادن:

-آقای دکتر دیشب که اومدیم سراغش بیحال روی تخت خوابش برده بود ولی تو خواب خیلی هضیون میگفت و با خودش حرف میزد...انگار داشت خواب بدی میدید...صبح هم که اومدم بیدارش کنم دیدم تب کرده...خیلی بدنش داغه...انگار نمیتونه تکون بخوره!

دکتر فشارمو از روی دستم گرفت...سپس رو به مامان گفت:

-لطفا برید یه لیوان آب خنک بیارید.

مامان بی حرف رفت...دکتر بهم نگاه کرد و آروم گفت:

-از کیه مصرف داری؟

چشمای نیمه بازمو بهش دوختم...از حال وخیمم اونم فهمید که مصرف دارم...میخواستم توضیح بدم ولی فقط تونستم به سختی دهنمو تکون بدم و با صدایی گرفته بگم:

-دوماهه...ولی همش تفریحیه.

دکتر سرشو تکون داد...دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-تبت خیلی بالاست...چند سالته؟

لبامو تکون دادم و گفتم: ۲۴.

دکتر یه دفتر از کیفش درآورد توش یه چیزی نوشت و گفت:

-این آدرسه مرکز ترک اعتیاده...باید خودتو اونجا بستری کنی وگرنه بلایی بدتر از این سرت میاد.

و کاغذ رو گذاشت زیر بالشتم...با صدای لرزونم و به سختی و با فشار گفتم:

-تورو...خدا به خانوادم...چ...چی...چیزی نگی...نگید.

دکتر که مرد فهمیده ای بنظر میرسید سرشو تکون داد و گفت:

-باشه ولی باید حتما یه سر به این مرکز بزنی.

سرمو به آهستگی تکون دادم...همون موقع مامان با یه لیوان آب برگشت و دست دکتر داد...دکتر

هم چندتا قرص رو با آب به زورم به خوردم داد...یه نسخه هم نوشت و رفت...واقعا خوشحال

شدم که تو دنیا آدمای خوب هم پیدا میشن که آدمو درک کنن و رازدار باشن...یکی مثل همین

دکتر...بعد از رفتنه دکتر کم کم خواب به چشمم اومد و دوباره به خواب رفتم...

تو خواب همش کابوس می دیدم...خیلی وحشتناک بود...ولی وقتی از خواب بیدار شدم هیچی از

کابوسام یادم نمیومدم...کمی شقیقه هامو با دستم فشار دادم...چشممامو محکم روی هم فشار دادم

و آروم باز کردم...به اطرافم نگاه کردم...تو اتاق خودم بودم...دست و پامو به سختی تکون

دادم...انگار بدنم کوفته شده بود...آروم از تخت پایین اومدم...به لباسای تنم نگاه کردم...لباس

خواب تنم بود...رفتم داخل حموم اتاقم...دست و صورتمو شستم که یکم سر حال شدم و کوفتگی

بدنم بهتر شد...بعد لباسمو درآوردم و رفتم زیر دوش آب گرم...یکم حالم بهتر شد...حوله رو دور

بدنم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم... دوست نداشتم دیگه بیشتر از اون تو اون خونه بمونم... دلم واسه کارگاهم و نقاشی هام تنگ شده بود... با اینکه گرسنم بود و شکمم قارو قور میکرد اما حوصله صبحونه خوردن هم نداشتم... الکی موهامو خشک کردم و حوله رو از تنم درآوردم... از کمد لباسم یه بلیز ساده مشکی و یه شلوار جین مشکی درآوردم و تنم کردم... موهامو هم خیس خیس بستم... همون مانتو و شالی که تو مهمونی پوشیده بودم رو پوشیدم... همراه کیفم و موبایلم و سوئیچ رو برداشتم و از اتاق خارج شدم... تو سالن بالا هیچکس نبود... از بالای راه پله ها مامان و لاله روتو سالن پایین دیدم که همراه یه خانومی نشستند و دارند حرف میزدند... آروم از پله ها پایین رفتم... اول از همه لاله متوجهم شد... با تعجب بهم نگاه کرد... مامان هم از نگاه خیره لاله روم؛ سرشو چرخوند و با دیدنم حرفشو قطع کرد و بلند شد طرفم اومد... روی آخرین پله ایستادم که مامان دستمو گرفت و با نگرانی گفت:

-خوبی دخترم؟... کی بیدار شدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبم... دارم میرم کارگاه.

با نگرانی گفت:

-کجا میری روز عیدی؟... هنوز کامل حالت خوب نشده؟

و خواست دستشو روی پیشونیم بذاره که سرمو عقب کشیدم... با تعجب بهم نگاه کرد که بی حوصله گفتم:

-من حالم خوبه... باید برم.

و دستمو از دستش بیرون کشیدم... قبل از رفتنم برگشتم به اون خانومی که کنار لاله نشسته بود سلام کوتاهی کردم... از فامیلای لاله اینا بود... داشتم سمت در خروجی میرفتم که مامان خودشو بهم رسوند و صدام کرد... ناچاراً ایستادم... جلوم ایستاد و گفت:

-رشید گفت هر وقت حالت بهتر شد باهش تماس بگیر... باید زودتر واسه خرید عروسی و اینجور چیزا برید.

با بی اعتنائی سرمو تکون دادم... خداحافظی کوتاهی کردم و از خونه زدم بیرون... سوار ماشین شدم و سمت کارگاهم رفتم... فقط اونجا راحت بودم و آرامش داشتم... وقتی رسیدم ماشینو بردم

تو پارکینگ پارک کردم... پیاده شدم و سوار آسانسور و به طبقه خودم رفتم... با کلید در خونه رو باز کردم و وارد شدم... از همون جلو در نفس عمیق و راحتی کشیدم... رفتم تو و در رو بستم... نگاهم افتاد به همون نقاشی و پارچه سفید روش... زیر لب بهش سلام کوتاهی کردم در حالیکه به طرف اتاقم میرفتم شالمو درآوردم و دکمه های مانتومو باز کردم... مانتومو درآوردم و گوشه ای پرت کردم... اول سراغ ضبط رفتم و طبق معمول یه آهنگ گذاشتم و صداشو تا ته زیاد کردم... مثلاً عید بود ولی واسه من هرروزم تکراری و یا شاید بدتر از دیروز بود... واسه همین واسم جشن گرفتن و آهنگ شاد گوش دادن معنی ای نداشت... من تو دنیای خودم غرق بودم... صدای شکمم دراومد... به ساعت نگاه کردم... ساعت ۱ ظهر بود واسه همین زنگ زدم واسه خودم پیتزا سفارش دادم... و تا وقتی بیارن هم گوشه ای نشستم و به آهنگ گوش دادم:

تا تو عاشقانه بودی

شب من سحر نمیخواست

به ستاره دل نمیبست

از تو بیشتر نمیخواست

تا تو عاشقانه بودی

شاعرانه بود بودن

قههر بود غصه باتو

دور بود گریه از من

تا تو عاشقانه بودی

با شتابی از ترانه

مثل قصه یه رنگی

شعر؛ شعر عاشقانه

من به دنبال تو بودم

تو به فکر هم زبونی

من تموم بی قراری

تو تموم مهربونی

تو به اشک اجازه دادی

توی چشم من بشینه

تا غرورمو شکستم

گفتی عاشقی همینه

گفتی اما دل ندادی

گفتی اما دل نبستی

گفتی عاشقت نبودم

ساده بودی که شکستی

ساده بودم مثل آینه

تا تو عاشقانه بودی

فقط از تو می نوشتم

تا تو شاعرانه بودی

ساده بودم مثل آینه

تا تو عاشقانه بودی

فقط از تو می نوشتم

تا تو شاعرانه بودی

تا تو عاشقانه بودی

(عاشقانه از ابی)

چشمامو بسته بودم و از ته وجودم به آهنگ گوش میدادم که صدای زنگ اومد... حتما پیتزامو آوردن... رفتم صدای آهنگ رو خفه کردم... یکم پول برداشتم و در رو باز کردم... پیتزا رو گرفتم و پولشو حساب کردم... عین قحطی زده ها افتادم به جون پیتزا... آخه یه روز کامل بود که هیچی نخورده بودم به خاطر حال خرابم... بعد از خوردن پیتزا دوباره صدای آهنگ رو زیاد کردم... دوست داشتم یه نقاشی جدید بکشم... عجیب دلم گرفته بود... پیش بند رو از کمد برداشتم و پوشیدم... بوم رو داخل اتاق آوردم و روش یه کاغذ روغنی گذاشتم... قلمو و رنگ ها رو برداشتم... چندتا ترکیب رنگ قرمز و مشکی و خاکستری رو باهم مخلوط کردم... چشمامو بستم و دستمو با قلم بالا بردم و روی کاغذ نقش زدم... دوست داشتم اینبار چشم بسته نقاشی بکشم بینم نتیجه اش چی درمیا... سعی کردم تمام احساساتمو تو این نقاشی تو قلم بیارم... دستم خود به خود حرکت میکرد و روی کاغذ نقش میزد ولی من چشمام بسته بود... آهنگ هم داشت واسه خودش میخوند... دستم که از حرکت ایستاد آروم چشمامو باز کردم و به نقاشیم نگاه کردم... نگاهم پر از غم شد... اشک تو چشمام جمع شد... دستم شل شد و قلمو از دستم روی زمین افتاد... خوب بهش نگاه کردم... انقدر که تصویرش تا ابد تو ذهنم حک بشه... همه جارو سیاه کشیده بودم... سیاه بدون هیچ نور و سفیدی ای... دقیقا وسط نقاشیم یه چشم بزرگ کشیده بودم... یه چشم سیاه رنگ با اشکای قرمز به رنگ خون... انگار نگاه اون چشم تو نگاه من بود و مثل من داشت خون گریه میکرد... خودمو تو اون نقاشی دیدم... زندگیمو... آیندمو... چشمای به خون نشسته ی خودمو دیدم... مژه های اشکیمو... اشکام رنگ خون بود... قرمز آتیشی... قرمز خونی... اون نقاشی کل تنمو به آتیش کشوند و تمام بدنمو به لرزه انداخت... یه لحظه خودمو تو یه جای خیلی تاریک دیدم... خیلی خیلی تاریک... تو سیاهی غرق شده... ناامید و تاریک... دستمو مشت شده روی قلبم گذاشتم و بغضم ترکید... خم شدم روی زمین نشستم و به گریه افتادم... همراه با گریه زیر لب گفتم:

- آخه چرا من انقدر بدبختم؟

و نگاهم از در اتاق رفت بیرون و روی اون نقاشی و پارچه سفید روش ثابت موند... پشت پرده اشک بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

- تو میدونی چرا من بدبختم؟

ولی جز سکوت هیچی عایدم نشد... حس کردم بازم داره حالم وخیم میشه... یاد کابوسایی که میدیدم افتادم... بازم همون استخون درد خفیف... بازم همون سردی ای که به جونم افتاد... بازم

همون نیاز و همون درمان...سریع بلند شدم سمت کیفم رفتم...داخلشو گشتم اما هیچی نبود...حتی یه ذره هم نداشتیم...تمام وسایل داخل کیفمو روی زمین ریختم و خم شدم روی زمین داخل وسایل رو با دقت بیشتری بررسی کردم...اما بی فایده بود...همون شب مهمونی همشو مصرف کردم و حتی یه ذره هم نداشتیم برام بمونه...نشستم روی زمین و سرمو میون دستام گرفتم...حالا چیکار کنم؟...چیکار کنم؟...از کجا باید گیر بیارم؟...یاد ساقی ای که ازش میگرفتم افتادم...سریع و با عجله بلند شدم سمت گوشیم رفتم...اما همین که خواستم شمارشو بگیرم همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن...رشیید بود...داشتیم کلافه و بی قرار میشدم...رد تماس دادم که بازم زنگ زد...مجبور شدم جواب بدم تا دست از زنگ زدن برداره...جواب دادم ولی حرفی نزد...صداش تو گوشم پیچید:

-الو رامیلا...

هیچی نگفتم...گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟...جواب بده؟

-الو...الو...

بازم حرف نزدم که گفت:

-باشه حرف نزن...ساعت ۵ آماده باش میام دنبالت بریم خرید...

پوزخند زد و ادامه داد:

-آماده باشیا!

و قطع کرد...سریع و بدون معطلی شماره ساقی رو گرفتم ولی خاموش بود...بازم زنگ زد ولی خاموش بود...چند بار دیگه زنگ زد ولی بازم خاموش بود...ناامیدانه گوشی رو روی میز گذاشتم و نشستم به فکر کردن...اگه بیشتر از این به خودم فشار بیارم و تند تند مصرف کنم دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم و مثل اون شب سالم خراب میشه...باید یه کاری میکردم...یدفعه یاد اون دکتری که معاینه ام کرد و بهم آدرس یه مرکز درمان اعتیاد داد افتادم...سریع سمت وسایلی پخش شده روی زمین هجوم بردم...ولی آدرس رو جا گذاشته بودم...یادم افتاد که زیر بالشتمه تو اتاقم...گوشیم رو برداشتم و به مامان زنگ زدم...ازش خواستم که بره اتاقم و آدرس رو برام از زیر بالشتم برداره و بهم بگه از پشت خط...آدرس و شماره تلفن رو بهم گفت که تندتند یادداشت

کردم... بعدش ازم پرسید که برای چی این آدرس مرکز ترک اعتیاد رو میخواستیم... منم گفتم برای دوستم میخوام و سریع قطع کردم تا بیشتر از این سوال نپرسه... اول به اون شماره که بهم داده بود تماس گرفتم که گفت دکتر رفته مسافرت و بعد از تعطیلات برمیگرده... ناامیدانه گوشی رو قطع کردم... واسه اینکه حالم وخیم تر از اون نشه اول آهنگ رو قطع کردم... سپس حاضر شدم تا برم بیرون تا یکم حال و هوام عوض بشه... سوئیچ ماشین رو برداشتم و از کارگاه بیرون رفتم... با ماشین یکم تو خیابونا چرخ زدم تا رسیدم به یه پارکی که اون نزدیکی ها بود... پارک خلوت بود... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل پارک... بوی سبزه های تازه و فضای خلوت پارک حالمو کمی بهتر کرد... رفتم تنها روی یه نیمکت نشستم و سرمو به پشتی نیمکت تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم... دور و اطرافم فقط درخت بود و سبزه... هیچ آدمی جز من اونجا نبود... به درخت بلند و تنومند روبروم نگاه کردم... پرنده های زیادی روی شاخه هاش نشسته بودند... همشون هم کلاغ های سیاه بودند... همیشه از کلاغ متنفر بودم و می ترسیدم... هم از قار قارش هم از خودش و سیاهیش... از شانس من چندتا کلاغ هم اومده بودند و جلوی پای من روی زمین داشتند می پریدند... انگار ازم نمی ترسیدند... پامو جمع کردم و بصورت نشسته روی نیمکت نشستم... چندتا دیگه هم اومدند... با وحشت و چشمایی گرد شده داشتیم بهشون نگاه میکردم که چندتا دیگه هم از بالای درخت پرواز کنان اومدند و دقیق کنارم روی نیمکت نشستند... می ترسیدم تکون بخورم... آروم پاهامو تکون دادم... میخواستیم فرار کنم و گرنه رو سرم هم میسستند... یاد حرف بابام افتادم که وقتی زنده بود و من بچه بودم یه بار منو برده بود پارک... یه کلاغ بهم نشون داد و گفت:

- کلاغا پرنده های شومی اند... هیچوقت نذار بهت نزدیک بشن... اگه بهت نزدیک شدند بدون که یه چیزی میخوان بهت بفهمون... یه چیزی بد!

منم از اون موقع تا حالا از کلاغا متنفرم و هم میترسم... یعنی الان کلاغا میخوان یه چیزی بد بهم بفهمون... یعنی چی میتونست باشه!... همون موقع یکی از کلاغا پرید روی پام که جیغ کشیدم و با تمام قدرتم از نیمکت پریدم پایین و پا به فرار گذاشتم... سریع سوار ماشین شدم و روشنش کردم... اما صدای قار قار کلاغا که داشتند طرف ماشین میومدند وحشتمو بیشتر کرده بود... با ترس شیشه های ماشینو دادم بالا و استارت رو زدم و با تمام سرعت راندم... یکم که جلوتر رفتم از آینه ماشین نگاه کردم دیدم دیگه دنبالم نیستن... نفس راحتی کشیدم و سرعتمو کم کردم تا تصادف نکنم... جایی رو نداشتم برم واسه همین دور زدم و دوباره برگشتم کارگاه... تا پیچیدم داخل

کوچه؛ ماشین رشید رو دیدم که جلو ساختمون پارک شده و خودش که جلو در ایستاده بود... یاد تماسش و حرفش افتادم که ساعت ۵ میاد دنبالم تا بریم خرید... حوصله این یکی رو دیگه نداشتم... بنظرم این از کلاغا هم ترسناک تر و خطرناک تره... ماشین رو کنار ماشینش پارک کردم و پیاده شدم... با پوزخند روی لبش داشت نگاهم میکرد... همین که از ماشین پیاده شدم نگاهم افتاد به سقف ماشینم و چیزی که روش بود... از ترس جیغ خفه ای کشیدم و یه قدم عقب رفتم... رشید با تعجب سمت ماشینم رفت و به اون جنازه پرنده اشاره کرد و گفت:

-این چیه؟

با ترس رومو برگردوندم و گفتم:

-میشه از رو ماشینم برش داری؟

برش داشت و جنازه پرنده رو تو جوب انداخت و گفت:

-این از کجا اومده؟... رو ماشین تو چیکار میکنه؟

برگشتم به جنازه نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم...

نگاهش کرد و گفت:

-کلاغه مُرده ست...

دیگه نمیتونستم اونجا وایسم و به اون جنازه نگاه کنم... از ترس داشتم پس می افتادم... خواستم داخل ساختمون برم که رشید گفت:

-هی... کجا؟

حرصم گرفت از طرز حرف زدنش... برگشتم و با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

-میرم کارگاه... باید ازت اجازه بگیرم واسه کارگاه رفتن؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره حتما... من شوهرتم.

و سمتم اومد و بازومو گرفت... با حرص گفتم:

-هنوز نشدی... هنوز نامزدیم.

با خونسردی گفتم:

-بالاخره که میشیم.

تو صورتش فوت کردم که اخم کرد و گفتم:

-سوار شو بریم...

و بازومو کشید... با تعجب پرسیدم:

-کجا؟

درحالیکه منو سمت ماشینش میکشوند گفتم:

-چندجا باغ دیدم میخوام بریم اونجارو ببینیم بعد بریم واسه خرید و اینجور چیزا.

به ناچار سوار ماشینش شدم... خودش هم سوار شد و راه افتاد... الان دوماه و خورده ای بود که با رشید نامزد شده بودم اونم به اجبار... وگرنه اگه دست خودم بود منتظر مهیار میموندم... به رشید نگاه کردم... اخم کرده بود و حواسش به رانندگیش بود... همش داشتم تو ذهنم اونو با مهیار مقایسه میکردم... مهیار پوست گندمی داشت... ولی این پوستش سفیده و صاف... مهیار ته ریش نداشت... ولی این ته ریش خیلی منظم میذاره... مهیار چشماش متوسط و خیلی قشنگ بود... اما این چشماش درشت و خیره ست... مهیار بینی و لباش متوسطه... ولی این لباش برجسته ست با بینی ای کشیده و صورتی درشت... مهیار صورتش یکم گرد بود... ابروهای پرپشت پهن و هشتی داشت... ولی این ابروهای تقریباً نازک ولی پرپشت بود و زیرشو تمیز کرده بود... از نظر هیكلی ولی مثل مهیار بود... درشت و چارشونه... موهایشون هم ساده و یه دست مشکی بود... اخلاقشون ولی زمین تا آسمون باهم فرق داشت... مهیار مهربون و دلسوز و عاشق بود... ولی این بی احساس و سنگ دل و عوضی... اگه عوضی نبود که اون بلا رو سرم نمیآورد که مجبور بشم باهاش ازدواج کنم... اون خودش میدونست که تو دلم چی میگذره ولی یه هیجان چند دقیقه ایش منو اونو به این سرنوشت دچار کرد و باعث شد تا اونم زن اولشو طلاق بده و مجبور بشه با من ازدواج کنه... با اینکه ۱۰ سال ازم بزرگتر بود ولی هیچ محبتی تا حالا ازش ندیده بودم... نگاه خیرمو ازش گرفتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... ببین سرنوشت منو از کجا به کجا رسوند... دیگه حتی راه

عاشیمو هم گم کردم... راهی که مهیار بهم نشون داد و منو واردش کرد... انقدر دلم برانش تنگ شده که حد نداره... اما نه میتونم ازش سراغی بگیرم نه میتونم به دیدنش برم... ولی هنوزم دلم برانش پَر میکشه...

اون روز با رشید به چندتا باغ و تالار سر زدیم... همشون قشنگ بودن ولی من چون هیچ علاقه ای واسه این ازدواج اجباری نداشتم یکی از ساده ترین تالارها رو که پشتش یه باغ بزرگ داشت رو انتخاب کردم و واسه یک ماه دیگه اونو رزرو کردیم... بعد از اون با رشید به اجبار رفتیم واسه خرید... یه لباس عروس خیلی ساده که جلو بسته بود رو انتخاب کردم... رشید خیلی عصبانی شد ولی واسم مهم نبود... رشید هم به انتخاب خودش یه کت و شلوار دומادی انتخاب کرد و خرید... خریدای جزئی رو هم گذاشت واسه یه روز دیگه... منو به کارگاه رسوند... منم بی خدافظی از ماشینش پیاده شدم... حتی به خودم زحمت ندادم تا لباس عروسمو بردارم... اون لباس خار بود تو چشمم واسه همین دوستش نداشتم و گذاشتم پیش خودش بمونه... ای کاش میشد از این ازدواج اجباری فرار کنم... رفتم کارگاه... شب شده بود... شام نخورده بودم و هیچ میلی هم واسه شام خوردن نداشتم... رفتم روی یه مبل دونفره تو اتاق دراز کشیدم... دیگه دوست نداشتم به هیچی فکر کنم... فکرمو از هرچیزی خالی کردم تا خوابم برد...

**

امروز تولدمه... ۱۸ فروردین... روز بدنیا اومدم... خیلی ناراحت بودم... امروزم مثل همه روزا بودم... پر از غصه و درد و رنج... تعطیلات عید تموم شده بود... سیزده به در گذشت ولی من جایی نرفتم... روزا گذشت و گذشت... ولی من خودمو تو این اتاق و با افکار سردرگم حبس کردم... خیلی تنهام... حس تنهایی بهم فشار میاره... ای کاش الان مهیار پیشم بود... اون با حرفاش به آدم آرامش میده... یدفعه دلم برانش پَر کشید... صدای آهنگ رو قطع کردم و سمت گوشیم رفتم و برش داشتم... دوست داشتم بهش زنگ بزنم... آخرین باری که بهش زنگ زدم شب قبل از نامزدیم بود که صداشو شنیدم اما رشید اومد تو اتاقم و گوشی رو به زور از دستم کشید و خطمو جلو چشمم شکوند... از اون موقع تا حالا نه از اون خبری دارم نه از نیشام... دلم واسه مسخره بازی و دلکک بازیای نیشام هم تنگ شده... چه روزای خوبی رو پیش هم گذروندیم... چقدر زود گذشت... یک سال گذشت... تو این یک سال خیلی اتفاقا افتاد... آشنایی با مهیار... از صدای زنگ خونه شروع شد با لجبازی تا دیدنش سرکار... بی محلی بهش... مهربونی های اون... دعوا کردن بخاطر سرکار با حمید و هلیا... دعوا کردن با مزاحما و آدمای صالح... اون شب نحس و دفاع از من... فرارمون... نجات

دادن من و مامانم... زندان افتادیم... کادو آوردناش... حرفاش... مهر بونیاش... بعد یهو غیب
 زندنش... چقدر نگرانش بودم... اون موقع بود که تازه فهمیدم به این پسره که حامیم شده علاقه
 پیدا کردم... بعد اون علاقه تبدیل شد به عشق... بعد آزاد شدنم از زندان... دیدنش... سفر
 شمال... گریه هام... اشکای اون برام... درد کشیدم بخاطر ترک مواد... پابه پا موندنش به پای
 دردم... پذیرفتن عشقش... آغاز رابطه من... اون بوسه هامون... اون خاطرات نیمه روز
 شیرینمون... اون عهدمون... اون کل کل و بحث بخاطر گذشته ی سیاه من... اون سیلی... و بعد
 دلداریش... سرکار رفتنمون... هر دقیقه باهم بودنمون... قول ازدواجش... نقشه ریختن واسه زندگی
 آیندمون... و در نهایت... اون ضربه بزرگ که خوردم... اون روز... اون ساعت... اون دقیقه ها که واسم
 اندازه سالی گذشت... حرفای قبل از اون اتفاق... حرفای رشید تو گوشم پیچید:

–رامیلا... بیا با من باش... من همه چیز دارم... پول ثروت قدرت... همه چیز... همه چیزمو مال تو
 میکنم.

ازش فراری بودم... رابطه من با مهیار میدونست و مادوتا رو باهم دیده بود اما بازم دنبالم بود... و
 بالاخره به هدفش رسید... چقدر مهیار روم غیرت داشت... چقدر ازم پرسید که رابطه من با رئیس
 شرکت چیه... ولی من به حرفاش خندیدم و اونو شکاک دونستم... چقدر بعد از اون اتفاق داغون
 شدم... با مهیار سرد شدم... با مامانم... کم حرف شدم... گوشه گیر شدم... شب یلدا و آغوش مهیار
 و گریه های من... اون آخرین آغوش داغی بود که داشتم... آغوش عشقم... آغوش مهیارم... با
 یادآوری اون خاطرات بازم چشمام به اشک نشست... بازم خیس شدم از خاطرات... قطره های
 اشکم روی گونه های خیس و روی صفحه گوشیم که دستم و مقابل چشمام بود می ریختن و اونو
 هم خیس میکردن... من... رامیلا ۲۴ ساله که حالا ۲۵ ساله شدم؛ دارم به خودم و روحم و قلبم
 اعتراف میکنم که هنوزم عاشقم... هنوزم در حد مرگ مهیار رو دوست دارم و دلم برای دیدنش پر
 میکشه... درسته گناه کردم... خیانت کردم... اما حداقل میخوام حداقل امروز رو چون روز تولدمه؛ به
 خودم این کادو و هدیه رو بدم که صداشو بشنوم... فقط همین یه چیز کوچیکو... تک تک شماره
 های خطشو حفظ کردم... با دستای لرزونم شمارشو گرفتم و گوشه رو گذاشتم دم گوشم... ولی
 خاموش بودم... ناامیدانه به صفحه گوشه زل زدم و گفتم:

–آخه تو کجایی مهیار؟

و پلکامو بستم که اشک از لای پلک بسته ام چکید... دفعه یاد نیشام افتادم... شمارشو تو گوشیم
 ذخیره داشتم... سریع چشمامو باز کردم و شمارشو گرفتم... خدا روشکر روشن بود و بوق

میخورد... اما انگار قصد جواب دادن نداشت... قطع کردم... خواستم سراغ ضبط برم و دوباره آهنگ بذارم که گوشی تو دستم شروع کرد به زنگ خوردن... به شماره نگاه کردم... نیشام بود... ناخودآگاه ضربان قلبم اوج گرفت و دستام به لرزه افتاد... سریع جواب دادم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم ولی سکوت کردم... صدای نیشام تو گوشم پیچید:

-بله؟...

چیزی نگفتم...

-بله بفرمائید؟...

-الو...الو... چرا حرف نمیزنی؟

یکم دیگه منتظر موند بعد تماس رو قطع کرد... دستمو روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم... یدفعه این شجاعت رو پیدا کردم که حرف بزنم... سریع باهاش تماس گرفتم که جواب داد و گفت:

-بله؟

با صدایی گرفته گفتم:

-الو... نیشام!

متعجب پرسید: شما؟

مکث کردم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من... رامیلام...

چیزی نگفت که با تردید پرسیدم:

-شناختی؟

صداش اومد: رامیلا... چه عجب!... فکر کردم دیگه رفتی و پشت سرتم نگاه نمیکنی!

گفتم:

-نه... این چه حرفیه؟

سریع پرسیدم: مهیار کجاست؟... خوبه؟

-بهاات تماس نگرفته تاحالا؟

غمگین گفتم:

-نه خیلی وقته ازش خبر ندارم...

صداش یدفعه ناراحت شد و گفت:

-بیچاره خیلی داغون شده بعد ازاون اتفاق...منم داغون شدم اما نه به اندازه اون...اون دیگه خیلی از بین رفت.

سریع پرسیدم: مگه چی شده؟...کدوم اتفاق؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-من و مهیار پدر و مادرمونمو تو حادثه آتیش سوزی ازدست دادیم.

یه لحظه حس کردم قلبم آتیش گرفت...ناباور گفتم:

-نه!...این...این...امکان...نداره!

دوباره آه کشید و ناراحت گفت:

-برای ماهم اولش باورش سخت بود...اما تقدیره دیگه...چه میشه کرد؟...کی تاحالا تونسته باهاش بجنگه؟

سکوت کردم...تو شوک بودم...دوباره گفت:

-آدرس خونه جدیدت رو بده بدم بهش...رامیلا فقط تو میتونی بهش کمک کنی تا از این وضع درییاد...فقط تو میتونی...

حرفشو قطع کردم و سریع و بی فکر و کاملا غیر ارادی از دهنم پرید:

-من دارم ازدواج میکنم.

انگار اونم شوکه شد که چند ثانیه چیزی نگفت....پس از کمی مکث گفت:

-ازدواج؟...تو؟...با کی؟

دیگه گندی رو که نباید میزدم زده بودم و نمیتونستم هیچ جوهره جمعش کنم...فقط تونستم بگم:

-تاچند هفته دیگه... مواظب مهیار باش... خدافظ.

و نذاشتم حرفی بزنه و تماس رو قطع کردم... گوشی رو روی میز گذاشتم... قلبم هنوز تندتند
 میزد... حس کردم قلبمو یکی داره آتیش میزنه... هم تو شوک بودم هم ناراحت و مغموم... بغض
 بدی مثل یه سد راه گلومو بسته بود... دستمو دراز کردم و صدای خفه ی ضبط رو زیاد کردم... به
 گوشیم نگاه کردم... داشت زنگ میخورد... نیشام بود... چندبار دیگه هم زنگ زد اما جواب
 ندادم... خودم حالم بدتر از اون بود... ای کاش امروز می مردم... ای کاش... آهنگ داشت میخوند... با
 دقت گوش دادم... یه حسی بهم میگفت این آهنگ داره دقیقا حرفای مهیار رو بهم میزنه... همین
 باعث شد با دقت گوش بدم:

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چندروزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشقه دیدن دوبارت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

از کی باید سراغتو بگیرم!

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

از جام بلند شدم و درحالیکه اشک صورتمو پوشونده بود از اتاق بیرون و قدم به قدم به اون

نقاشی و پارچه سفید روش نزدیک شدم:

یادت میاد ثانیه های آخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نینیی اشکمو

چشمامو وا کردم و رفته بودی

یاد آخرین دیدارمون تو ایستگاه اتوبوس افتادم...همون موقع که دستمو گرفت و بوسید و خدافظی کرد...سوار اتوبوس شد...چشمام پر اشک شده بود...گفت میره و زود برمیگرده...گفت منتظرش بمونم و گفت که منتظرم میمونه...واسه اینکه اشکمو نینیه لبخند رو روی لبام آوردم...برای وداع دستامو تکون تکون دادم...اتوبوس حرکت کرد و رفت...وقتی چشمامو بستم و باز کردم جای خالیشو دیدم...سینه ی خالی از قلبمو دیدم...اون رفت و قلبمو هم باخودش برد...قدم به قدم با پاهایی لرزون نزدیک نقاشی شدم...رسیدم بهش...مقابلش ایستادم...دستای لرزونمو بالا بردم...با تمام توانم اون پارچه سفید رو از روی نقاشی برداشتم و نگاهم افتاد تو دو جفت نگاه مشکی که همه دنیام بود...همون نقاشی که دومین نقاشیم بود و همه دنیام...تو نقاشیم صورتشو کشیده بودم...با همون برق چشمای عاشقش...نگاه عاشق و خسته اش بهم بود...انگار تو نگاهش حالا غم هم نشسته بود...غم از دست دادن پدر و مادرش...غم تنهایی...غم انتظار...غم عاشقی...و حالا...غم خیانتای من...از خودم متنفر شدم...با اشک به صورتش خیره شدم...دستمو جلو بردم و روی لبش گذاشتم...لبشو نوازش کردم...بینیشو...چشماشو...ابروهاشو...خم شدم خواستم روی لبشو ببوسم که صورتم میون زمین و هوا خشک شد...حسی بهم طعنه زد...گفت:تو که خیانت کردی...لبات که لبای یه مرد دیگه جز مهیار رو لمس کرد...دست مرد دیگه ای روی بدنت کشیده شد...حالا چرا میخوای نقاشی عشقتو ببوسی?...آیا تو واقعا لایق عاشق موندنی?...لایق بوسه از لبای اونی؟

خودم به خودم جواب دادم:نه...من لایق نیستم...من لایق نیستم...

صورتمو عقب کشیدم...دوباره پارچه رو روی نقاشی انداختم...رفتم سمت اتاق و روی مبل دراز کشیدم...اشکام بند نیومد...خود به خود از چشمام میریخت...آهنگ واسه خودش میخوند...تو این میون صدای زنگ گوشیم هم با آهنگ قاطی شده بود...کلافه و بی قرار بودم...رفتم دستشویی و دست و صورتمو آب زدم که اشکم بند اومد و حالم کمی جا اومد...ضبط رو هم خاموش کردم...گوشیم هنوز داشت زنگ میخورد...رفتم برش داشتم و جواب دادم:

-بله؟

صدای مامان از پشت خط اومد:

-الو رامیلا؟

کلافه و بی قرار بودم... گفتم:

-بله مامان؟...سلام.

-سلام دخترم...خوبی؟...تولدت مبارک...

بی حوصله گفتم: مرسی...

-کجایی رامیلا؟...چرا صدات گرفته؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-کار گاهم...هیچی نیست...یکم سرما خوردم.

گفت: رامیلا جان ما داریم میریم بیرون...پاشو حاضر شو باهم بریم.

سریع گفتم: من نمیام.

بلند گفت: چرااا؟...پاشو بیا از اول تعطیلات چپیدی تو اون دخمه.

بی حوصله گفتم:

-مامان من نمیام...حوصله بیرون رفتن ندارم.

با صدایی مغشوش گفتم:

-رامیلا جان...عزیزم...این بار رو بخاطرم رومو زمین نداز...بین من آبرو دارم جلو بابات.

کفری شدم و گفتم: اون بابای من نیست...

-خیلی خب...بابات نیست...شوهر من که هست!

کلافه گفتم: خب!

-یه آدرسی بهت میدم برو اونجا...حداقل اینکارو که میتونی بکنی!

با بی اعتنایی و ناچارا گفتم: بگو می نویسم!

یه برگه و خودکار برداشتم و اونم تندتند آدرس رو گفتم و منم نوشتم... بعدش قطع کردم و رفتم که حاضر بشم... یه مانتوی آبی نفتی کوتاه پوشیدم با شلوار مشکی تنگ... شال مشکی و کفشای اسپرت مشکی با کیف آبی هم رنگ مانتوم... موهامو باز گذاشتم و شالمو سرم کردم... موهام از پشت و جلو بیرون برد... خرمن موهای مشکی رنگ و لختم... از وسط فرق داده بودم... یه رژ لب قرمز هم به لبام زدم با یه ریمل که مژه هامو بلندتر نشون بده... یکم هم به خودم عطر زدم... امروز رو تصمیم داشتم بخاطر تولدم یکم خوشتیپ کنم... ولی باز نمیتونستم از رنگای روشن واسه لباسام انتخاب کنم... دیگه علاقه زیادی به لباس رنگ روشن نداشتم... گوشیمو همراه عینک دودی و یکم لوازم آرایش و کمی پول داخل کیفم ریختم... وسایل مورد نیازم فقط همین بود... سوئیچ ماشین رو هم برداشتم همراه برگه ای که توش آدرس رو نوشته بودم و از خونه بیرون زدم... سوار ماشین شدم و رفتم به اون آدرس... با کمی جستجو تونستم آدرس رو پیدا کنم... یه ساختمون چندطبقه بود... به بلندیش نگاه کردم... عین یه برج بود... ماشین رو پارک کردم... کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم... بوی خوب گل رز اون اطراف میومد... لحظه ای چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم... عاشق بوی گل رز بودم... دوباره چشمامو باز کردم... به درشیشه ای ساختمون نگاه کردم... یعنی الان مامانینا اینجان؟!... قدم به قدم جلو رفتم تا رسیدم به در ساختمون... درش نیمه باز بود... روی یکی از میله های در که پشتش شیشه بود؛ یه کاغذ بود... کنجاو شدم... کاغذ رو برداشتم و نوشته ی روشو خوندم:

-به زیر پات نگاه کن!... مسیر رو دنبال کن و بیا...

تعجب کردم... این کی بود؟!... یعنی مال من بود؟!... با تعجب به زیر پام نگاه کردم که دیدم پام روی یه شاخه گل رزه... پامو از روش برداشتم... یکم بخاطر پای من؛ له شده بود... خم شدم و برش داشتم... دوباره نوشته رو خوندم:

-مسیر رو دنبال کن و بیا.

با تردید در رو کامل باز کردم و وارد پارکینگ ساختمون شدم... در رو پشت سرم بستم که نگاهم افتاد به شاخه گل های رز قرمزی که پشت سرهم چیده شده بود و یه مسیر درست کرده بود... پس منظورش از مسیر این بود؟!... یعنی این آدم کی میتونه باشه؟!... همونطور که خم شده بودم و تک تک شاخه گل هارو برمیداشتم و جلو میرفتم؛ رسیدم به راه پله ها... از پایین تا بالای پله

هارو نگاه کردم... این بار بجای شاخه گل؛ گلبرگ های ریزریز شده ی گل رز بود... شاخه گل های زیادی تو دستم بود... تو دلم به خودم گفتم: آخه کی میتونه این بیچاره هارو پرپر کنه؟... با تاسف سری تکون دادم... راه پله ها بوی گل رز گرفته بود و اون بو به آدم انرژی و نیرو میداد... گلها تو یه دستم بود و کیفم هم تو یه دستم... از پله ها بالا رفتم... گلبرگ هارو دنبال کردم تا جلوی یه در... اون در هم نیمه باز بود... در رو تا آخر باز کردم و داخل کردم... هنوزم تردید داشتم... یعنی این خونه کی بود؟... خیلی بزرگ و شیک بود... عین قصر بزرگ بود با وسایل شیک... در رو از پشت بستم درحالیکه نگاهم دورتادور خونه می چرخید روی یه نفر ثابت موند... تعجبم تبدیل به خشم و کمی وحشت شد... با یه لبخند مردونه با دسته گل تو دستش؛ وسط سالن ایستاده بود و زل زل بهم نگاه میکرد... این اولین بار بود که نگاهشو مهربون میدیدم به خودم... حالا که همه ی اینا کار اون بود دیگه دلم نمیخواست اونجا باشم... عقب گرد کردم تا سمت در برم که با لبخند جلو اومد و گفت:

- تولدت مبارک...

داشت نزدیکم می رسید... من و اون تنها تو یه خونه... نمیخواستم بازم اون اتفاقا تکرار بشه... سمت در چرخیدم و دستگیره رو تندتند بالا پایین کردم اما در باز نمیشد... رسیدم نزدیکم از پشت دستشو روی شونه ام گذاشت که از وحشت دستام از حرکت سست شد و روی دستگیره خشک شد... منو طرف خودش چرخوند... نگاه پراز ترسمو بهش دوختم... با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- کجا میخوای بری؟

لبامو تکون دادم و گفتم:

- بذار برم.

بی توجه به حرفم لبخند زد و دسته گل رو طرفم گرفت و گفت:

- بیا... این مال توئه... تولدت مبارک...

با حیرت نگاهم بین دسته گل و صورت رشید در حرکت بود... اونم لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت:

- اینجارو ببین!

و به خونه اشاره کرد و ادامه داد:

-اینجا خونه ی توئه...واسه تو خریدمش...واسه بعد از ازدواجمون میایم اینجا!

دستم از روی دستگیره که پشتم مونده بود برداشتم...دسته گل بزرگ و قشنگ رو ازش گرفتم...بازم با حیرت نگاهش کردم که گفت:

-چرا اینجوری نگام میکنی?...لابد از این متعجیبی که چرا یدفعه ای عوض شدم?...نه! سرمو به نشونه آره تکون دادم...تک خنده ای کرد و گفت:

-اول بیا بریم بشینیم بعد همه چیز رو برات میگم...

و درحالیکه دستشو پشت کمرم میذاشت و به سمت سالن هدایتم میکرد ادامه داد:

-کلی حرف واسه گفتن دارم برات...

رشید منو سمت یه میز خوشگل دونفره که وسط سالن بود و روش تزئین شده بود؛برد...صندلی رو واسم عقب کشید که برگشتم با تعجبی آشکار به صورتش نگاه کردم...درجواب نگاه متعجبم لبخند زد...روی صندلی نشستیم و دسته گل و گلایی که دستم بود رو روی زمین کنار صندلی گذاشتم...کیفمو هم همینطور...خودش هم اومد روبروم روی صندلی نشست...به میز نگاه کردم...روش یه پارچه چین خورده بود...وسط اون چین ها یه جعبه کادویی خوشگل به رنگ قرمز بود...کنار اون جعبه هم دوتا جام گیلاسی بلند بودو کنارش یه بطری مشروب...نگاهم افتاد تو نگاه خیره رشید که با خیرگی زل زده بود به چشمام...تعجبم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد...این رشید با اون رشیدی که میشناختم فرق کرده بود...انگار دیگه از پوزخندا و تهدیداش خبری نبود...عین جنتلنا رفتار میکرد...دستشو دراز کرد و جعبه رو طرفم گرفت که ازش گرفتم...گفت:

-این هدیه ی کوچیکه از طرف یه مرد تنها که میخواد تو اونو از تنهایی دربیاری!

چشمام گرد شد و بهش نگاه کردم...بالاخره زبونمو تو دهنم تکون دادم و با حیرت گفتم:

-تو کی هستی؟

با این حرفم اول یکم با تعجب نگاهم کرد بعد بلند زد زیر خنده...میون خنده هاش گفت:

-خیلی بامزه بود عزیزم!

بی توجه به خنده هاش در جعبه رو باز کردم که نگاهم برق افتاد... تو جعبه کلی کاغذ رنگی ریزریز بود که بین اون کاغذایه گردن بند که پلاکش از برلیان اصل بود؛ بود... برلیانی به رنگ سفید با درخششی بی نظیر... با تعجبی دوچندان به رشید که حالا خنده اش قطع شده بود نگاه کردم که لبخند ملیحی زد و گفت:

-قابلتو نداره.

بالاخره تونستم یه لبخند کم‌رنگ پشت همه نفرتام ازش بزنم و یه نگاه قدرشناس بخاطر کادوش... اونم که این لبخندمو دید لبخندش پررنگ تر شد و در بطری رو باز کرد و تو جام واسه هردومون مشروب ریخت... جام رو طرفم گرفت... از دید زدن اون گردن بند دست برداشتم و جام رو ازش گرفتم... اولش یکم مزه مزه کردم بعد همشو یه نفس سرکشیدم... چون خیلی تلخ و گزنده بود اگه یه ذره ذره میخوردم تلخیش دلمو میزد... از تلخیش قیافم مچاله شد و دماغمو چین دادم... اما رشید که انگار واسش یه چیز معمولی بود همشو خورد و هیچ عکس‌العملی هم نشون نداد جز خونسردی... بازم واسه خودش ریخت... بهم گفت:

-واست بریزم؟

درحالیکه هنوزم قیافم مچاله بود سرمو به نشونه «نه» تکون دادم که برای خودش هم نریخت و بطری رو روی میز گذاشت... واقعا انگار تغییر کرده بود... گفت:

-نمیخواهی خونه تو ببینی؟

عادی بهش نگاه کردم که گفت:

-شاید خوشت نیومد ازش!

بی حرف از روی صندلی بلند شدم که اونم بلند شد... اول منو سمت آشپزخونه برد... آشپزخونه گوشه ای از سالن پایین بود... یه آشپزخونه بزرگ با کابینت‌های مشکی و ست ظرفای قرمز و مشکی... همه چیز چیده شده و مرتب بود... اجاق گاز رو میزی... سرویس شیک و مشکی... همه چیز اونجا بود... از چای ساز و ماکروویو گرفته تا ظرف و ظروف و ادویه جات... واقعا مامان هم انقدر سلیقه اش خوب نیست که رشید انقدر سلیقه اش خوبه... اگه ازش متنفر نبودم الان خودمو خوشبخت ترین زن دنیا حس میکردم... ولی اینا پیش چشمم کنار نفرتم ازش؛ هیچ بود... بی اعتنا بهش از آشپزخونه بیرون اومدم... خواستم برم سمت اتاق خوابا که با سه تا پله از سالن پایین جدا

میشد که برگشتم و دیدم رشید تو آشپزخونه مونده و سرش با یه چیزی گرمه... واسم مهم نبود... از اون سه تا پله بالا رفتم... سه تا اتاق خواب کنارهم بود... داخل هرکدومو یه نگاه کوتاه انداختم... داخل یکی فقط یه میز و صندلی بود که نشون میداد اونجا اتاق رشیده... داخل یکی دیگه خالیه خالی بود... داخل آخری رو نگاه کردم که دهنم باز موند... با قدم هایی سست داخلش رفتم... یه اتاق خیلی بزرگ با یه تخت بنفش دونفره وسط اتاق... کنار تخت روی دیوار یه آینه سرتاسری بود... بالای تخت روی دیوار دوتا عکس بزرگ بود... یه عکس از من که مال چندسال پیشم بود... یه دختر با لباس دکلته ی طلایی که دست به کمر و با غرورداره به دوربین نگاه میکنه... موهام اون موقعا کوتاه و پسرانه بود... این عکسو چندسال پیش موقعی که تولد یکی از دوستانم بود با دوستم تو آتلیه گرفتیم... حتما این عکسو از مامان گرفته و اینطوری بزرگش کرده... کنارش یه عکس از خودش... با پیراهن طلایی هم رنگ لباس من... با هیکل درشت و ژستی مردونه... یه دستش لای موهای مشکی رنگ و پرپشتش بود... و یه دستش روی دیوار... نگاهش به دوربین بود... رشید خیلی خوش قیافست اما نمیتونم هیچ جوهره اونو دوستش داشته باشم... اصلا... امکان نداره... دوباره نگاهم داخل اتاق رو کاوید... یه میز و آینه روش با کلی لوازم آرایش روش... رفتم جلومیز و به لوازم آرایش نگاه کردم... کلی لاک به رنگای مختلف... چندتا رژ و رژ مایع... تو یه جای مخصوص یه عالمه مداد چشم و خط لب و مداد ابرو و غیره... رژ لب از چندتا رنگ و فرچه اش... ریمل و سرمه و پنکیک و چندنوع کرم که نمیشناختمشون... بین چه ولخرجی ای کرده!... هنوزم باورم نمیشد که اینا کار رشید باشه... رشید با اونهمه عوضی بازیاش که منو اذیت کرد و تهدیدم کرد و اون بلا رو سرم آورد واسم این خونه و زندگی رو درست کرده?... واقعا باورش سخته... اصلا غیرممکنه... داخل اتاق یه در بود... میخواستم سمت اون در برم تا بینم اونجا کجاست که صدای رشید متوقفم کرد:

-اونجا سرویس حمومه...

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم... به چارچوب در تکیه داده بود و به چشمام نگاه میکرد... جلو اومد و روبروم ایستاد... پرسید:

-چطوره اینجا؟

با لحن خشکی گفتم:

-خوبه... البته نه برای من و تو که...

حرفمو قطع کرد... دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم سرمیز... غذا آمادهست.

به ناچار دنبالش کشیده شدم... رسیدیم سرمیز... چشمام از تعجب گرد شد و دهنم باز... این تو این مدت کم چطور تونست غذایی با همچین تزئین خوشگلی رو بپزه؟... صندلی رو واسم عقب کشید که نشستیم... دهنمو بستم و سعی کردم عادی باشم... خودش هم نشست... با دیدن اون غذای که ظاهرش اشتهها آور بود قاشق و چنگال رو برداشتم و مشغول خوردن شدم... حین غذا خوردن اصلا سرمو هم بلند نکردم تا به رشید نگاه کنم... میترسیدم بازم نگاه خیره اشو ببینم و اشتهاام بیره... از اون گذشته غذا واقعا خوشمزه بود... یه غذای ایتالیایی بود... چون رشید قبلا تو ایتالیا زندگی میکرد با خانوادش واسه همین غذاهاشونو هم بلد بود... زن اولش هم ایتالیایی بود... لابد خوشگل هم بود دیگه... نمیدونم... وقتی غذامو تا ته خوردم به بشقاب خالی شده از غذا نگاه کردم... بعد سرمو بلند کردم و با رشید چشم تو چشم شدم... به بشقابش نگاه کردم... اون نصف غذاشو خورده بود... خیلی عادی و شیک دور دهنمو با دستمال پاک کردم... گفت:

- میشه با من بیای؟

با این جمله اش ترس به جونم افتاد... با ترس و تعجب گفتم:

- کجا؟

لبخند زد و گفت:

- بیرون!

و بلند شد سمتم اومد... دستشو طرفم دراز کرد... بدون اینکه دستمو تو دستش بذارم از جام بلند شدم... نگاه متعجبی بهم انداخت... وقتی بی محلیمو دید حرکت کرد که منم دنبالش رفتم... چندتا در شیشه ای اونجا بود که پرده جلو دید اونا رو گرفته بود... یعنی وقتی پرده بود اون درها دیده نمیشدند... سمتشون رفت... پرده یکیشون رو کنار زد و در رو باز کرد... منم پشت سرش رفتم... اونجا یه بالکن بزرگ بود که یه میز و صندلی سفید چیده شده اونجا قرار داشت... واقعا خیلی قشنگ و دلپاز بود... هوا تاریک شده بود و باد سردی می وزید... رفت لبه بالکن و کنار نرده ها ایستاد و نگاهشو به آسمون دوخت... کنارش با فاصله ایستادم... دستمو به میله ها گرفتم و نگاهمو به آسمون پرستاره دوختم... آسمون تو شب خیلی آرامش دهنده و قشنگ بود... نمیدونم چرا ولی

حس خوبی داشتیم به اینجا... صدای موزیک ملایمی از داخل خونه میومد... یه موزیک آرامش دهنده خارجی... رشید خیلی به اینجور آهنگای آرامش دهنده با ملودی آروم علاقه داشت... اینو از بین آهنگای تو ماشینش و این آهنگ الانش فهمیدم... چشمامو ثانیه ای بستم و نفس عمیقی کشیدم... دیگه حس میکردم از رشید نمیترسم ولی بازم حضورشو نمیتونستم تحمل کنم... چشمامو که باز کردم از دیدن چیزی که تو آسمون بود چشمام درخشید... اولش چندتا نور اومدند تو آسمون بعد ترکیدند و کلمه «I love you» رو نقش بستند... دوباره یه نور دیگه هم اومد و وقتی اون کلمه کم کم محو شد اونم ترکید و کلمه «رامیلا» نقش بسته شد... نمیدونم چرا اما یدفعه یاد مهبیار افتادم... جاشو کنارم و تو قلبم خالی دیدم... یه لحظه حس کردم دیگه تو قلبم هم نیست و همین منو به وحشت انداخت... بغضم گرفتم... رشید خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

-دیگه تصمیممو گرفتم.

برگشتم بهش نگاه کردم که حرفشو ادامه داد:

-بیریاتا!... زن اولم... اون ازدواج کرده... وقتی بخاطر تو ازش جدا شدم اونم از ایران رفت... یک هفته پیش بهش زنگ زدم که گفت هیچوقت دوستم نداشته و همیشه بخاطر ثروتم پیشم بوده... گفت که ازدواج کرده با کسی که دوستش داره... ازدواجش واسم مهم نبود... ولی این که با پوله من به اونجا رسید منو آتیشی میکنه... یک هفته سراغت نیومدم چون داشتم تصمیممو راجب تو و جایگاهت تو زندگیم میگرفتم... میدونم اون کارم خیلی داغونت کرد... اما باور کن همش واسه این بود که تورو پیش خودم نگه دارم... حالا که کارمون به اینجا کشیده تصمیم گرفتم که این ازدواجو واقعی ترش کنم با تو... و ازت میخوام نقش همسر واقعیمو داشته باشی تو زندگیم تا... بهش نگاه کردم... خیلی راحت از بیریاتا و خیانتش گفت... انقدر عادی و خونسرد حرف میزد که یه لحظه حس کردم بیریاتایی وجود نداشته... با دوقدم بلند بهم نزدیکتر از قبل شد... زل زد تو چشمام... هیچ حسی درونم به خودش و حرفاش نداشتم... خیلی عادی بودم... دستشو به صورتم نوازش گونه کشید... فقط نگاه خیره و یخیم به چشماش بود... با صدای آرومی گفت:

-تا عاشق هم بشیم...

این جمله رو گفت و صورتشو خم کرد... نتونستم از جام تکون بخورم... انگار پاهام به زمین قفل شده بود... صورتش خم و خم تر شد... لباسو از هم باز کرد و به آرومی روی لبام گذاشت... حتی از این کار ناگهانیست تکون هم نخوردم... چشمام باز باز بود و دستام بی حرکت کنار بدنم افتاده

بود... ولی اون چونمو با یه دستش محکم نگه داشته بود... حرکت لباش روی لبام منو به خودم آورد... خون به پاهام دوید... از اینکه تو اون حالتیم از خودم بیشتر متنفر شدم... بغضم گرفت... دستامو تکونی دادم و روی سینه اش گذاشتم و خودمو کشیدم عقب... با تعجب و ناباوری بهم نگاه کرد... با دیدن نگاه خمار و تب دارش یاد اون خاطره ی بد افتادم... دقیقا همین نگاهش بود... من... اون... تو اون اتاق خالی... نگاهش تب داشت... منو آلوده کرد... بغضم ترکید... اشکم روی گونه ام ریخت... با چشمی گریون بهش نگاه کردم و پشت دستمو محکم کشیدم روی لبام تا اثر لباشو از روی لبام پاک کنم... انقدر محکم اینکارو کردم که خودم دردم اومد... اما این درد کنار درد قلبم هیچی نبود... هیچی... تعجبش با اینکارم تبدیل به اخم شد... به لبام نگاه کرد و به حرکت دستام روی لبام... اخمش غلیظ تر شد... چند قدم عقب رفت... کلافه دستی تو موهاش کشید... اشک از چشمام جاری بود... نگاهم به زمین بود... یدفعه صدای بلندش منو از ترس پروند:

-لعنتی مگه باهات چیکار کردم که باهام اینکارو میکنی؟...

نگاهمو از روی زمین برداشتم و بهش دوختم... از ترس یه قدم عقب رفتم... عصبانی بود... با این حرکت صدای دادش بلندتر شد و گفت:

-من بخاطر تو زمو طلاق دادم... بخاطر تو ازش گذشتم... اگه تو نبودى... اگه تو و اون پسر عوضی تو شرکت من نبودید... اگه هیچوقت نمی دیدمت کارمون به اینجا نمی کشید... تو دلم گفتم: کاش هیچوقت به اون شرکت واسه کار نمیومدم.

و از حسرت آه کشیدم... بلندتر و عصبی تر داد زد:

-من فقط بخاطر تو اونکارو کردم... مجبور شدم... چندین بار ازت خواستم بامن بمونی... خواستم اون پسر رو ترک کنی... ولی تو اینکارو نکردی... گفتم من پول دارم گفتم من ثروت دارم قدرت دارم... هزارتا کارگر ریز و درشت زیر دستام... هزارتا آدم برام کار میکنن... همشون منو رئیسشون میدونن... تو چرا ازم اطاعت نمیکنی؟... واسم دم از عشق زدی... عشق... هه... عشق چیه؟... تو اگه عاشق بودی که به اون پسر خیانت نمیکردی... من اونکارو کردم تا تورو پیش خودم نگه دارم... تا قبل از اینکه اون صاحب تو بشه من صاحب تو بشم...

صداشو کمی پایین تر آورد... با لحنی آروم تر گفت:

-اون کارم ناخواسته بود رامیلا... ناخواسته بود.

باناباوری سرمو به چپ و راست تکون دادم... اشکام تندتند مثل سیل روی صورتم
 میریختن... چندقدم اومد جلو تا بهم نزدیک بشه... با قلبی شکسته و جسمی آلوده چندقدم عقب
 رفتم... میخواست دنبالم بیاد... سرمو ناباورانه تکون دادم... عقب عقب که رفتم رسیدم به در
 بالکن... پاهام جون گرفتن و با تمام قدرت دویدم و خودمو به در رسوندم... برخلاف انتظارم اینبار
 تونستم در رو باز کنم... با تمام سرعت و اشکایی که روی گونه ام میریختن از در بیرون رفتم... از
 پله ها دویدم و پایین اومدم... رفتم سمت ماشینم اما سوئیچ تو کیفم بود و کیفم هم تو خونه
 جامونده بود... دیگه نمیتونستم اونجا بمونم... یه تاکسی گرفتم و خودمو به کارگاه رسوندم... با کلید
 یدکی که تو جیب مانتم داشتم در خونه رو باز کردم و داخل رفتم... همون جلو در نشستم و گریه
 رو سر دادم... به حال زار خودم... به بدبختی هام... به عذابام... به سختی هایی که کشیدم... به
 حرفایی که رشید زد... به جداییم با مهیار... به خیانت خودم... به نفرت خودم... به خودم و جسم
 ناپاکم... میون گریه پوزخند زدم و از ته دل باصدای بلند گریه کردم...

**

از اون روز تا الان چندروزی میگذره... رشید کیفمو با کادوی تولدمو که اون گردن بند بود رو آورد
 دم کارگاه... منم ازش گرفتم و اونم بی حرف رفت... هم اون باهام سرد شده هم من باهاش... نه من
 علاقه ای به این ازدواج اجباری دارم نه اون... هر دو مون اجبارا تو سرنوشتی اجباری کنارهم قرار
 گرفتیم... بعد از ازدواج من و رشید؛ پدرش و شیدا هم واسه همیشه میرن ایتالیا... اونوقت رشید هم
 مثل من تنها میشه... اگه ازش متنفر نبودم و اگه مهیار نبود حتما کاری میکردم که عاشقم بشه ولی
 سرنوشت انگار برام چیز دیگه ای رقم زده بود... روی مبل دراز کشیده بودم... گوشیمو از جیبم
 درآوردم تا ببینم که ساعت چنده که نگاهم افتاد به تاریخ... ۲۱ فروردین... این تاریخ نحس منو
 برمیگردونه به اون خاطره ی نحس... خاطره ازدست دادن پدرم تو نوجوونیم... یادمه پارسال همین
 روز مامان واسه شادشدن روح بابا؛ آتش پخت و من بین همسایه ها پخش کردم... به نیشام هم
 دادم... اونموقع تازه مهیار رو دیده بودم... وقتی رفتم ظرف آشمونو از شون بگیرم نیشام بهم گفت
 که ظرفو شکسته و با شوخی ازم معذرت خواهی کرد... اونجا مهیار رو هم دیدم... چه روزایی
 بود... اصلا فکرشو نمیکردم که اون پسری که برام مثل غریبه ها بود کم کم شد عشقم... و کم کم
 همه زندگیم و وجودم... از کجا به کجا رسیدم... آه کشیدم... موهامو که زیر گردنم مونده بود رو
 دورم ریختم... گوشیمو دست گرفتم دوباره... شماره مامان رو گرفتم... میخواستم حداقل امروز رو
 باهم دوتایی باشیم... بعد از سومین بوق صدای لاله تو گوشی پیچید:

–بله؟

سریع گفتم: گوشو بده مامانم.

پشت خط صدایش اومد که داشت مامانو صدا میزد... لاله اونو مثل مامان خودش میدونست و «مادر» صدایش میزد... وقتی صدای مامان پشت خط اومد گفتم:

–مامان... حاضر شو میام دنبالت باهم بریم سر خاک بابا.

–اتفاقا خودم همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم... سالگرد پدرته... من دارم آماده میشم با رادمنش برم... میای باما؟

پوفی کشیدم و عصبی گفتم:

–نه... خودتون برید.

و قبل از اینکه حرف بزنه تماس رو قطع کردم... آخه من نمیدونم چرا آقای رادمنش رو میخواد بیاره؟... اون چیکاره ی باباست؟... ترجیح میدم تنهایی برم تا اینکه با شوهرنم برم سر خاک بابام... بلند شدم حاضر شدم... تیپ یک دست مشکی زدم... کیف دستیمو هم برداشتم و از کارگاه بیرون رفتم... سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم... صدای آسانسور تو گوشم پیچیده بود... خیلی دلم گرفته بود... از تو آینه آسانسور به صورت درهم و بی آرایشم نگاه کردم... رنگم پریده و صورتم بی روح بود... چشمام هم بخاطر گریه های زیاد پف کرده بود... غدام هم کم شده بود و چندکیلو لاغر شده بودم... هیچی ازم نمونده بود... زیادم واسم مهم نبود... آسانسور که ایستاد ازش بیرون اومدم... سوار ماشین شدم و سمت قبرستون راندم... تو راه یه شاخه گل رز قرمز هم خریدم تا سر قبر بابا پرپر کنم... مثل خودش که زود پرپر شد و مارو تنها گذاشت... یدفعه یاد مهیار افتادم... مهیار هم تازه پدر و مادرشو از دست داده بود... حالا مثل من معنی واقعی یتیم بودن رو درک میکرد... تو دلم واسه پدر و مادر مهیار فاتحه فرستادم... به قبرستون رسیدم... از ماشین پیاده شدم... تو قبرستون هیچکی نبود... پرنده هم پر نمیزد... بهار بود و چندتا درخت که وسط قبرستون و بین قبرا بود تازه شکوفه زده بود... قدم به قدم جلو رفتم تا رسیدم به قبر پدر... یه بطری خالی کنار قبرش بود... اول رفتم از آبخوری اونجا؛ بطری رو پُر آب کردم و نشستم سر قبرش... بطری و آبای توشو روی سنگ قبر سیاهش خالی کردم و همونطور که به قبرش دست میکشیدم و خاکاشو میفشتم گفتم:

-سلام بابا...خوبی بابایی جونم؟...حالت خوبه اون زیر؟...دلت واسه دخترت تنگ نشده؟...من که خیلی دلم برات تنگ شده بابا...

قبر رو که شستم و تمیز شد یه فاتحه برایش فرستادم...سپس گل رو برداشتم و مشغول پرپر کردنش شدم...توهمون حین گفتیم:

-بابا...چرا سرنوشت من اینجوری شد؟...چرا من دارم سیاه بخت میشم؟...

نگاهی به قبرش انداختم و پرسیدم:

-تو میدونی چرا؟

صدایی از پشت سرم اومد...صدای پراز بغض...پراز ناراحتی...پراز گریه...این صداری خوب میشناختم...صدای مامان بود...برگشتم بهش نگاه کردم...داشت با قدم های بلند سمتم میومد...آقای رادمنش هم پیشش بود...یه عینک دودی زده بود...اون گوشه ای ایستاد و مامان اومد کنارم نشست...با صدایی لرزون از گریه گفت:

-تو کی اومدی دخترم؟

نگاه سردمو بهش دوختم و گفتم:

-چند دقیقه ای میشه!

دستشو به قبر کشید و مشغول فاتحه فرستادن شد...بهش نگاه کردم...داشت زیر لب یه چیزایی میگفت...انگار داشت با پدر حرف میزد...از چشماش اشک ریخت...خیلی آروم و بی صدا گریه میکرد...آقای رادمنش هم گوشه ای ایستاده بود و سیگار میکشید و به مامان نگاه میکرد...پرسیدم:

-مامان؟...چرا گریه میکنی؟

هیچی نگفت...حتی بهم نگاه هم نکرد...منم گذاشتم به حال خودش باشه...چند دقیقه ای گذشت تا به حرف اومد:

-رامیلا؟

نگاهم به قبر بابا بود...گفتم: بله؟

-میخوام یه چیزایی بهت بگم که از وقتی پدرت مُرد تو دلم مونده و سنگینی میکنه...اما میخوام هم خودمو سبک کنم هم تو حقته که بدونی چون به اندازه کافی بزرگ شدی و داری واسه خودت زندگی تشکیل میدی...

متعجب طرفش برگشتم و بهش نگاه کردم...نفس عمیقی کشید...نگاهش به زمین بود...انگار تردید داشت..بعد از کمی مکث گفت:

-منو پدرت...یعنی من و بیژن...ماجرای زندگیمون برمیگرده به سالهای خیلی قبل...من و بیژن توی دوتا خانواده با وضعی معمولی بزرگ شدیم...اما از وقتی همو دیدیم چنان شیفته همدیگه شدیم که از علاقمون به خانواده هامون گفتیم...اما خانواده من خیلی خشکه مذهب بودن...زدن تو سرم...دعوام کردن...تو خونه حبسم کردن...به من گفتن عاشقی گناهی که خدا نمیبخشه...من که ۱۵ سال بیشتر نداشتم...هیچی حالیم نبود...یه دختر ۱۵ ساله از زندگی و تشکیل خانواده و مسئولیتش چیزی نمیفهمه که!...یه روز به بهانه مدرسه رفتم پیش بیژن...اونم گفت که خانوادش مخالف رابطه من و اون...بههم گفت که بیا فرار کنیم...با اینکه بیژن رو دوست داشتم اما نمیتونستم از خانوادم دور بمونم...من پدرمو مادرمو هم دوست داشتم...

دوباره یه نفس عمیق شبیه آه کشید و ادامه داد:

-من قبول نکردم...اونم گفت راهش اینه یا اینکه جدا میشیم...منم از ترس اینکه ازش جدا بشم تو منگنه گیر کردم و قبول کردم...تمام سختیاشو به جون خریدم...اون شب چنددست لباس با شناسناممو تو کیف مدرسه ام ریختم...قرار بود فردا بجای مدرسه برم پیشش...خلاصه رفتم پیشش و اونم با همون کیف کولیش اومد و رفتیم...بیژن ازم ۵سال بزرگتر بود و تازه درسشو تموم کرده بود...خلاصه با یکم پولی که من داشتم و اون داشت رفتیم خارج از شهر...یه مدت باهزار سختی و بدبختی تو یه ساختمون نیمه ساز موندیم و شبمونو به صبح رسوندیم...تا اینکه مهندس ساختمون و کارگراش صبح مارو از اونجا بیرون کردن...من که انقدر گریه کردم و به پای مهندس که آدم حسابی میزد التماس کردم که دلش به حالم سوخت و گفت مارو میبره شهر و بهمون یه کار میده تا از دربه دری خلاص بشیم...خلاصه من و بیژن کلی خوشحال شدیم...اون مارو برد شهر...تو یه کارگاه کوچیک و درب و داغون بهمون جا داد ولی به شرط کار بدون حقوق...بچه بودیم و نادون...از سر ناعقلی و نافهمی قبول کردیم...تازه خوشحال هم شدیم...فردای اون روز خواستم برای صاحبکارم که یه زن خیلی بداخلاق بود روزنامه ببرم که یه آگهی توش دیدم...عکس خودمو تو آگهی زده بودند و نوشته بودند: گمشده...خیلی ترسیدم از اینکه کسی

اونجا بفهمه که من گمشده ام یا فرار کردم... اون روزنامه رو براش نبردم... این موضوع رو به بیژن هم گفتم... البته بیژن رو خیلی کم میدیدم... چون اون تو یه جای دیگه از اون کارگاه خیاطی کار میکرد و منم تو یه قسمت دیگه... روزا و شبام با یه لقمه نون خالی و گاهی یه ذره پنیر میگذشت... بیژن رو هم دیگه نمی دیدم... هروقت میرفتم سراغش میگفتن نیستش... خیلی دلم واسه روزای خوبی که پیش خانوادم داشتم تنگ شده بود... واسه مامانم... واسه بابام... واسه خواهرم... یه روز که صاحبکارم رفته بود تا پارچه جدید بیاره... قایمکی گوشی تلفن رو برداشتم و شماره خونه بابامو که از حفظ بودم گرفتم... صدای مامانو که از پشت خط شنیدم نتونستم جلو خودمو بگیرم... زدم زیر گریه و کلی باهاش حرف زدم و درد و دل کردم... ازم خواست که برگردم... ولی گفتم که دیگه پیششون برنمیگردم و قطع کردم... فردا شبش داشتم کف زمین رو طی میکشیدم تا بعدش بخوابم... خیلی خسته شده بودم... عرق از سرو روم میریخت... دیگه اون دختر تمیزهمیشگی نبودم... مثل کارگرا کار میکردم ولی بی مزد... خلاصه داشتم طی میکشیدم که یه نفر اومد جلوم... چون سرم پایین بود پاهاشو دیدم... سرمو که بلند کردم بابامو دیدم که با قیافه ای عصبانی جلوم ایستاده... از ترس جیغ کشیدم که کمر بندشو درآورد و تا میتونست منو زیر مشت و لگد و کمر بندش گرفت... بعدش هم جنازمو برداشت و برگردوند خونه... خدا مادرمو بیامرزه اگه اون نبود بابام منو با قمه میکشت... اون جلوشو گرفت... منو دوا درمون کرد... مرهم گذاشت رو زخمم... دلداریم داد... نصیحتم کرد... نازم کرد... منم پیشش گریه کردم و تمام اتفاقات اون مدت رو گفتم... یه مدت گذشت... دلم برای بیژن خیلی تنگ شده بود... بابا دیگه اجازه نمیداد حتی مدرسه هم برم... منو از درس خوندن هم معاف کرد... تنها تو خونه فقط کز میکردم... تا اینکه یه روز بابا عصبانی اومد خونه... تا رسید اومد پیشم و دوباره منو به کتک گرفت... بین فحش هایی که میداد فهمیدم که از چی انقدر عصبانیه... چون بیژن دوباره برگشته بود پیش خانوادش و اومده بود منو از پدرم خاستگاری کرده بود عصبانی بود... میون کتکایی که میخوردم تو دلم خیلی خوشحال بودم... زخم روحیم انگار داشت درمون میشد... دیگه به کتکای شبونه پدرهم عادت کرده بودم و انگار بدنم از سنگ شده بود... بعد از کلی کشمکش و دعوا بین خانواده من و خانواده بیژن و بخاطر کوتاه نیومدن من و بیژن بالاخره بابا هم رضایت داد تا ما باهم ازدواج کنیم...

میون اشکایی که بی صدا از چشماش بیرون میومدن لبخند ملیحی زد و ادامه داد:

-یه عروسی خیلی ساده گرفتیم... خیلی خیلی ساده... نه لباس عروسی... نه کادویی... نه تبریکی... نه آهنگی... نه رقصی... نه چیزی... همه تو عروسیم اخم کرده بودن انگار اومده بودن عذا... فقط من و

بیژن خوشحال بودیم و دل تو دلمون نبود تا زودتر مال همدیگه بشیم...اون شب بهترین شب زندگی بود...همون شب که من مال بیژن شدم و خودمو تقدیمش کردم...هم اون ذوق زده بود هم من...حالا دیگه ۱۶ سال داشتیم و یه زن شوهردار که عاشق شوهرشه...یه تازه عروس که زیر یه سقف نم دار نیمه ریخته با دیوارایی ترک برداشته تو یه اتاق نیم متری با وسایلی کهنه با شوهر عاشقش زندگی میکرد...چه روزایی بود...بیژن سرکار میرفت...من واسش روی پیکنیک غذا میبختم...اون با دست خالی برمینگشت تو خونه ولی خونمون پراز محبت و عشق و صفا بود...مامان و بابا رو بعداز روز عروسییم دیگه ندیدم...بابا که همون روز جلو جمع به همه گفت من دیگه دختری به اسم لیلی ندارم...و نداشت که مامان مهربونم هم واسه دیدنم بیاد...یا حداقل منو واسه شب عروسییم آماده کنه...ولی همه اینا برام می ارزید به کنار بیژن بودن...چون واقعا عاشق همدیگه بودیم...خلاصه گذشت و گذشت تا چندماه بعد که همش سرگیجه داشتیم و تندتند حالم بد میشد و بالا میاوردم...اون موقع علائم بارداری رو نمیدونستیم...خیلی زودرنج شده بودم...بیژن بعضی شبا خیلی دیرمیومد خونه یا اصلا نمیومد...حالش یجوری بود...همش تو خواب حرف میزد...رنگش پوستش سیاه شده بود...دیگه اون مرد شاد و سرزنده ی من نبود...اون دوران چون از بوی غذا حالم بد میشد چندشب نتونستم غذا درست کنم...بیژن هم به این بهونه برای اولین بار منو کتک زد...انقدر کتک زد و من گریه کردم که از هوش رفتم...وقتی بیدار شدم تو یه درمونگاه بودم...اونموقع بود که یه خانوم دکتر با لبخند بهم خبر باردار بودنمو گفت...بیژن هم اومد بالاسرم...شرمنده بود...ازم معذرت خواست...منم واسه اینکه غرورشو نشکنم باهاش آشتی کردم...بعداز اینکه حالم کمی بهترشد برگشتیم خونه...شاد و شنگول...هیجان زده و خوشحال...درست مثل روزای اول ازدواجمون...دوباره باهام خوب شده بود...شده بود همون مرد عاشق که من تا مرز دیوونگی دوستش داشتم...یکم پس انداز داشتیم...اونو گذاشتیم واسه خرج بیمارستانم موقع بدنیا اومدن بچه...روزای خیلی خوبی بود...کنارهم بودیم و همو داشتیم...با اینکه پول نداشتیم ولی عشق داشتیم...عشق میداد و عشق میگرفت...خیلی قشنگ بود...تا اینکه تو بدنیا اومدی...تو شدی دوردونه من...شدی دختر تک بابات...شدی عشق بیژن...درد زایمان خیلی سخت و کشنده بود...ولی خب تحمل کردم...بعداز بدنیا اومدنه تو صاحبخونه جوابمون کرد...گفت چون سه نفر شدید باید از اینجا برید...حالا خوبه فقط یه اتاق نیم متری بیشتر نبود!!...با یه پول خیلی کم تو یه شهر بزرگ آواره شدیم...با یه بچه که مدام گریه میکرد...هنوز نه اسمی برات انتخاب کرده بودیم...نه شناسنامه برات گرفته بودیم...سقف نداشتیم چه برسه به اسم...یکمی گشتیم تا اینکه بیژن منو برد خونه یکی از دوستای قدیمیش...گفت جای مطمئنه...رفتیم اونجا و

موندیم... دوستش یه زن مهربون داشت... اون کمکم کرد تا تورو شیر بدم... پوشکتو عوض کنم... واست لالایی بخونم... اون بهم مادر بودنو یاد داد... با اینکه خودش مادر نبود و بارها با گریه بهم گفت که اجاقش کوره ولی تورو مثل دختر خودش میدونست... بالاخره بایژن تصمیم گرفتیم که اسم تورو بذاریم رامیلا... یعنی خدای بزرگ... یعنی خدای ما که برای هممون عین خدا بودی و ما تورو تو اون خونه می پرستیدیم... من... بابات... اون زن مهربون که حی اسمش از یادم رفته... دوست بیژن... فرشته ی همه ما بودی تو... واست شناسنامه گرفتیم... یه روز پیش بیژن نشسته بودم و توام پیشمون بودی... داشتیم بهت شیر میدادم که یهو بی هوا بیژن یه چیزی بهم گفت که سنگ کوپ کردم و از ترس شیرم هم قطع شد... تو خیلی گریه میکردی... منم میون گریه تورو بغل گرفته بودم و مدام به بیژن فحش میدادم... اون بهم گفت که قبلا معتاد بوده... گفت از وقتی رفتیم اون کارگاه خیاطی معتاد شده و وقتی فهمید من باردارم ترک کرد فقط بخاطر رامیلا... فهمیدم دیگه مثل قبلا عاشقم نیست... اونو از خونه بیرون انداختم و باهش حرف نزدم تا یه مدت... تا اینکه با میانجی گری دوستش و اون زن مهربونش باهش آشتی کردم ولی فقط به شرط اینکه دیگه مواد مصرف نکنه... قبول کرد و کلی هم خوشحال شد... خلاصه تو همون خونه موندیم تا تو روز به روز قد کشیدی و بزرگ شدی... اولین حرفی که زد با بود... خیلی به بیژن وابسته بودی... هرروز خوشحال تر از دیروز که تورو دارم و شوهرم سایه اش بالاسرمه خداروشکر میکردم و سرمو روی بالشت میذاشتم... تو ۵ساله شدی... بردمت مهدکودک... روزا تندتند از پی هم میومدن و میرفتند... دوست داشتیم برم به پدر و مادرم سربرزنم و تورو بهشون نشون بدم و بگم این نوتونه... اما میترسیدم... دو دل بودم... گفتیم شوهر دارم بذار برم اول با شوهرم مشورت کنم... ولی وقتی این موضوع رو بهش گفتم چنان زد تو گوشم که هنوزم دردشو زیر سلولای پوستم حس میکنم... گفت دیگه حرف از پدر آشغال تو خونه من نزن... از اون موقع به بعد دست بزنی پیدا کرد... الکی سر هیچ و پوچ دعوا راه مینداخت و منو کتک میزد تا عصبانیتشو سرمن خالی کنه... تو از دعوای ما به اون زن مهربون پناه میبردی... دلم واسه خودم میسوخت... یه روز وقتی تورو بردم مهدکودک خواستم برگردم خونه که یه اعلامیه روی دیوار مسجد محل دیدم... نمیدونم چرا ولی یه حسی منو به اون سمت کشوند... اعلامیه رو دیدم... مال بابام بود... بابام مُرده بود...

اشکاش شدت گرفتند... با دستمال تو دستش اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

-دیگه جلو خودمو نگرفتم... رفتم جلو در خونمون... مامانمو دیدم که چادر سیاه پوشیده و داره میزنه تو سرش و هی فحش میده و گریه میکنه... یه خواهر به اسم لادن داشتیم... اون سعی داشت

جلوشو بگیره... از ترسم نرفتم جلو... همونطور که گریه میکردم سمت مهد کودک راه افتادم... تورو از مهد برداشتم... بغلت کردم و همونطور که می دویدم و گریه میکردم؛ توام تو بغلم ترسیده بودی و گریه میکردی... خیلی اوضاع بدی بود... رفتم تو خونه پدریم... تورو نشون مامان دادم... مامان با دیدنم پرید بغلم کرد... تورو بغل کرد... بوسید... بهمون محبت کرد مثل قدیما... من گریه میکردم... لادن گریه میکرد... خدا بیامرزه خواهر گلمو... تو جوونی سرسفره عقد نرفته ایست قلبی کرد و مُرد... مامان منو تورو پیش خودش نگه داشت... بیژن چندبار اومد سراغم... باهاش صحبت کردم گفتم بیاد باما زندگی کنه... اما قبول نکرد که نکرد... فقط هراز گاهی میومد تورو میدید و میرفت... دیگه مثل قدیما عاشقت نبود و بهت محبت نمیکرد... بزرگتر شدی... مدرسه رفتی... قد کشیدی... شبیه خودم شدی... با کمک مامان تورو بزرگ کردم... بیژن هم گاهی بهمون سر میزد اما نه خرجی میداد نه چیزی... این بیژن با بیژن عاشقی که میشناختم خیلی فرق کرده بود... خیلی افتاده و شکسته شده بود... یه روز که زن دوستش اومد پیشم تاتورو ببینه از بین حرفاش فهمیدم که بیژن بازم معتاد شده... اما دیگه زیاد برام اهمیتی نداشت... تازه فهمیدم انتخابم اشتباه بوده... اما پا پس نکشیدم... خودم سعی کردم روی پای خودم و ایسم... خودم رفتم سرکار و کار کردم... مامان هم مراقب تو بود و تورو میبرد مدرسه... ۲۴ سالم شده بود... تازه به سن جوونی رسیده بودم و تازه معنی خوب و بد رو میفهمیدم... چهره ام خیلی جوون و شاداب بود... اون وقت چندتا خاستگار هم داشتیم که پابندم بودن اما تابهبشون گفتم بچه دارم و متعلقه ام اونا هم دمشون رو گذاشتن رو کولشون و رفتن... زیاد واسم مهم نبود... قد کشیدن تو و وجود تو بهم آرامش میداد تو زندگی... دوست داشتنم خوب تربیتت کنم... نمیخواستم اشتباهایی که من کردم تو بکنی... یه روز که از سرکار برگشتم خونه دیدم تو جلو در نشستی و داری گریه میکنی... ترسیدم... خیلی ترسیدم... وقتی ازت پرسیدم چرا گریه میکنی؟... گفتم مامان بزرگ بیدار نمیشه هرچی صدایش میزنی... با عجله رفتم خونه... و دیدم مادر هم منو ترک کرده... اون شب انقدر جیغ زدم و گریه کردم که تو از ترس رفتی تو حموم قایم شدی... همسایه ها ریختن تو خونه و جلومو گرفتن و گرنه خودمو کشته بودم از بس خودم زده بودم... خلاصه مامانو هم دفن کردم... من موندم و یه دنیا غصه و بی پولی و یتیمی و یه بچه ی درحال رشد و حرفای مردم... سرکار رفتنم سخت شده بود... خونه سوت و کور بود... دو تا راه بیشتر نداشتیم... یا باید تورو هم باخودم میبرد سرکار که خوب محیطش واست خوب نبود و تو از مدرسه رفتن جامیومندی یا باید قید سرکار رفتن میزدی و تورو میبرد مدرسه... نمیتونستم به هیچکس اطمینان کنم و تورو دستش بدم... بیژن هم هرروز نحشه بود... مجبور شدم چندتا از طلاهای مامانو بفروشم تا یه مدت سرکار نرم و پیشه تو بمونم

و شکممونو سیر کنم... وقتی اون پولاً هم تموم شد چاره ای نموند برام جز سرکار رفتن... مجبور شدم واسه اینکه تنها امیدم واسه زندگی یعنی تورو هم از دست ندم تورو هم باخوادم ببرم... چی انتظار داشتیم چی شد؟... تمام اصول و برنامه ریزییم واسه تربیتت و نقشه واسه آیندت دود شد رفت هوا... تو سرکار تورو مدام کنار خودم نگه میداشتم... دوست داشتیم ازدواج دوباره کنیم اما نمیخواستیم با ازدواج از تو دور بمونیم... واسه همین تمام محبتمو به پای تو ریختم... هم کار میکردم هم به تو درس میدادم... نداشتیم مدرسه بری چون نمیتونستیم ببرمت و بیارمت چون محیط خطرناک بود و دزد زیاد... خودم بهت درس دادم... خودم کار کردم... خودم زندگیمونو چرخوندم... تا اینکه تو بزرگ شدی... یه دختر نوجوون... بیژن هروقت تورو میداد خیلی تعجب میکرد... حق هم داشت چون دیر به دیر تورو میدید... اما همون گاهی هم که میومد تورو با خودش بیرون میبرد اما زیر نظر من... تا اینکه منو تو داشتیم از سرکار برمیگشتیم که جلودر خونه یه جنازه رو دیدیم که مردم دورش جمع شدن... تو ۱۵ سالت بود... وقتی جنازه پدر تو دیدم نزدیک بود پس بیفتم... خونش همه جا ریخته بود... یه عالمه قرص و مواد کنار جنازه اش بود... یه تیغ هم روی گردنش مونده بود... اون رگ گردنشو زد... چون... چون اون معتاد بود و ایدز داشت... اینارو از بین حرفای همسایه ها فهمیدم... تو اون روز حالت خیلی بد شد... کلی گریه کردی... تا یه مدت باکسی حرف نزدی... حتی منو مسبب خودکشی پدرت دونستی... اما من... من... دنیامو بخاطر تو ازش جدا کردم... اون تو دنیای مواد بود و من... تو دنیای تو... واسه اینکه دیگه اون خاطره بد یادت نیاد اون خونه که یادگار پدرم بود و تمام خاطرات بچگییم توش بود رو فروختم... انقدر قیمت خونه ها بالا رفته بود که فقط تونستیم تو یه محله دیگه یه خونه کوچیک اجاره کنیم و توش زندگیمونو بگذرونیم... تا به امروز که...

دیگه نتونست ادامه بده... انگار نفس کم آورد... تو شوک مونده بودم و دست و پاهام سیر شده بود... هضم همچین واقعیت بزرگ و تلخی واقعا برام سخت بود... ماما یکم دیگه اونجا نشست و گریه کرد... بعد بلند شد و بهم گفت:

- دختر کم؟... نمیخواهی بری؟

نتونستم هیچ حرفی بزنم... حتی نتونستم نگاهمو از سنگ قبر بابا بردارم... انگار خشکم زده بود... ماما یکم ازم خواست که از اینجا برم تا حالم خراب نشده اما وقتی بی اعتنائیمو دید اونم بی حرف همراه رادمنش رفت... و من موندم و دنیایی از خاطرات... من موندم و یه قصه که تلخیش تا عمق وجودمو تلخ کرد و سوزوند... باد ملایمی می وزید... حال داغون بود... پر بودم از بغض و

دلتنگی... پر بودم از خاطرات و حرفای نگفته... قصه هایی تعریف نشده... پر بودم از تاریکی هایی بی روشنی... از بغض های کهنه که مثل سد راه نفس و گلومو بسته بود... دستام به شدت می لرزید... قبول واقعیت برام خیلی سخت و غیرقابل باور بود... اون گذشته... مرور کردنش... حرفای مامان... گناهای من... اشتباهای من... ایدز داشتن بابام... خودکشی بابام... افسردگی من... احساس من... وجود من... من خورد شدم... شکستم و له شدم... نابود شدم... دیگه هیچی تو خودم حس نمی کردم جز درد قلبم... جز درد بدی که تو قلبم پیچیده بود و تیر میکشید... ای کاش این درد منو میکشت... ای کاش همین الان نفسم بریده میشد... ای کاش کر بودم و نمیشنیدم واقعیاتو... ای کاش هیچوقت نمی فهمیدم که پدرم همچین آدمی بوده... ای کاش نمی شنیدم اون قصه تلخ رو... بدجور روم تاثیر گذاشت... داغون بودم... داغون تر شدم... نابود بودم... نابودتر شدم... دستامو تکون دادم و روی سنگ قبر کشیدم... لمسش کردم... اسم و فامیل حک شده روی سنگو لمس کردم... بیژن صادقی... و من... رامیلا صادقی... رامیلا... معنی اسمم یعنی خدای بزرگ... سرمو سمت آسمون بلند کردم... با دیدن آسمون صاف و در حال غروب بغضم شکست... اشکم از گوشه چشمم چکید... بلند گفتم:

-من کی هستم خدا؟

سرمو پایین آوردم و نگاهمو دوختم به سنگ قبر... پاهام بخاطر نشستن مداوم خشک شده بود... اما برام مهم نبود... با چشمایی پر از اشک نگاهش کردم و با دلی پر از غصه گفتم:

-چرا بابا؟... چرا اینکارو کردی؟... آخه چرا باخودت اینکارو کردی که سرنوشتمون این بشه؟... چرا جلو در ما؟... چرا؟... من بخاطر اینکه دیگه مامان کار نکنه و خودشو اذیت نکنه خودم با دستای خودم اون گذشته سیاه رو برای خودم ساختم... خودم رفتم تو کار مواد و مشروب... من پخش کننده مواد شدم...

با مشت محکم به سینه ام زدم و با گریه گفتم:

-من... من... اما از کجا میدونستم که پدرم خودش قربانی مواد و ایدز بوده؟... آگه میدونستم نمیداشتم انقدر آلوده بشم... خودمو تو لجن نمی نداختم... خودمو آلوده نمی کردم... بابا... من تباه شده ام... بابا... من نابود شدم... من دیگه رامیلا نیستم... من دیگه مثل اسمم بزرگ نیستم... من یه قطره ام روی زمین که از دریا جدا شده و داره ذره ذره از بین میره... بابا من رامیلا نیستم...

دوتا دستامو روی قبرش گذاشتم... خم شدم و روی اسمشو بوسیدم... قطره های اشکم تندتند از چشمام روی قبرش میریختند و اونو نمناک میکردند... سرمو همونجا گذاشتم و چشمامو بستم... ولی اشکام امون نمیدادند و تند تند حتی از لای پلکای بسته ام از گوشه چشمم روی سنگ سیاه می چکیدند... مطمئنم این اشکا یه روز دریایی پراز غصه میشن و منو توشون خفه میکنن... اینو مطمئنم...

نمیدونم چقدر تو اون حالت مونده بودم و چند ساعت گذشته بود اما با صدای آشنایی که از کنارم اومد چشمامو به آرومی باز کردم و از روی قبر بلند شدم... دست و پامو که خشک و کوفته شده بود رو تکون دادم... به دور و اطراف نگاه کردم... هوا تاریک و شب شده بود... دوباره اون صدای آشنا از کنارم اومد:

-رامیلا؟

با چشمایی متعجب سرمو طرف صدا چرخوندم که با رشید چشم تو چشم شدم... نگاهش مهربون بود... لبخند مهربونی هم روی صورتش بود... اشکام روی صورتم خشک شده بودند... حاله اصلا خوش نبود و ضعف کرده بودم... حس کردم فشارم افتاده... چشمامو یه بار بازو بسته کردم و دوباره با تعجب به رشید نگاه کردم... گفت:

-مامانت نگرانت بود... منو فرستاد تا تورو ببرم خونه.

و بلند شد ایستاد... دستشو طرفم دراز کرد... هنوزم نگاه متعجبم به دستش و صورتش بود... دستمو که درد میکرد رو به آرومی بالا آوردم و تو دستش گذاشتم... دستش داغ بود... دستمو محکم گرفتم... انگار نمیخواست هیچوقت رهاش کنه... کمکم کرد تا از جام بلند بشم... دستشو دور شونه ام انداخت و منو سمت ماشینش برد... به آرومی روی صندلی نشستم... در ماشین رو باز گذاشت و روبروم ایستاد... با تعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... گفت:

-حالت خوبه؟... میخوای برم برات یه چیزی بخرم؟... انگار ضعف کردی!

سرمو به آرومی تکون دادم... وقتی رفت دستمو به سرم گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم... چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم... انگار تازه به خودم اومدم... حرفای مامان یادم اومد... اینکه سرقبر بابا چقدر گریه کردم... اینکه من کیبم و الان کجام؟... تو ماشین رشیدم... اما چرا اینجا؟... این همون آدمیه که منو بی آبرو کرد... اینم مثل دشمنمه... رشید دوستم نیست... رشید دشمنه... با یک فکر ناگهانی از ماشین پیاده شدم... کیفم دستم بود و دسته کیفمو محکم تو دستم فشار

میدادم... داشتم از ماشینش دور میشدم که دیدم آمیوه به دست داره سمت ماشینش میره... قبل از اینکه متوجه ام بشه با تمام سرعت دویدم... نمیدونستم کجا باید برم... و نمیدونستم این مسیری که دارم می دوئم به کجا ختم میشه ولی فقط می دوئیدم... نفس نفس میزدم... نفس کم آورده بودم ولی باز نمیخواستم بایستم... هوا تاریک تاریک بود و تو جاده ای بودم که یه طرفش بیابون و یه طرفش ریل راه آهن بود... خلوته خلوت... تاریک... ترسناک... سرعتمو کم کردم... حالا داشتم آرام آرام راه میرفتم و نفس نفس میزدم... بخاطر پادرد و دست درد یکم توراه رفتن تلوتلو میزدم اما با اینحال راه میرفتم... فشارم افتاده بود... چشمام نیمه باز بود... اشک از چشمام می چکید... کمرم خم شده بود... یکی از کفشام از پام دراومده بود حین دویدن و نمیدونستم کجا افتاده... وضعم داغون و افتضاح بود... صدای لاستیکای ماشین رو شنیدم که داشت طرفم میومد... برگشتم بهش نگاه کنم که نور چراغ ماشین تو چشمم افتاد که مجبور شدم چشمامو ببندم... سپس دوباره باز کردم... تو اون نور! ماشین برام قابل تشخیص نبود اما کنارم ایستاده بود... یذفعه در ماشین باز شد و قامت یه مرد رو دیدم... از ترس عقب عقب رفتم... نفسمو بند آوردم... داشت سمتم میومد اما بخاطر اینکه پشتش به نور بود قیافش دیده نمیشد... قذبلند و هیکلی بود... رومو برگردوندم و با تمام توانم دوییدم... راهمو سمت اون بیابون تاریک و ترسناک کج کردم... چون اگه از جاده میرفتم با ماشین دنبالم میومد... پاهام خیلی خیلی درد میکرد... صدای پاهاشو میشنیدم که داره دنبالم میدوئه... از ترس زبونم بنداومده بود و فقط با دهن تند تند نفس میکشیدم تا بتونم بدوئم... خیلی اونجا ترسناک بود... وحشت کرده بودم... ترسناک تر از اونجا! کسی بود که پشت سرم داشت می دوید تا منو بگیره... داشتم همونطور می دوئیدم که نمیدونم پام به چی گیر کرد که همزمان با افتادنم جیغ بلندی کشیدم و پخش زمین شدم... چشمامو بستم و از درد ناله کردم... پام انگار شکسته بود... نمیتونستم تکونش بدم... صدای نفس نفسای کسی رو بالا سرم شنیدم... با ترس و وحشت چشمامو باز کردم و خواستم جیغ بزنم که با دیدن رشید جیغمو تو گلوم خفه کردم... دستشو روی زانوش گذاشته بود و خم شده بود و نفس نفس میزد... دستمو به زانوم که درد میکرد کشیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه... دقیقه ای بعد سمتم اومد... نتونستم خودمو عقب بکشم... طرفم خم شد... یه دستشو زیر زانو هام و یه دستشو روی کمرم گذاشت و بلندم کرد... انقدر ضعیف و بیحال شده بودم که نتونستم مقاومت کنم و تو بغلش موندم... منو برد گذاشت روی صندلی عقب ماشین... خودش هم پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد... دیگه به جز اشک های آرام چیزی برام نمونده بود... صدای گریه ام خفه شده بود... روی صندلی عقب دراز کشیدم... نگاهم از پنجره ماشین به ماه کامل تو آسمون افتاد... اشکام شدت گرفتند... عذاب بدی به

جونم افتاده بود... مرتب حرفای مامان از ذهنم میگذشتند و منو یاد اون خاطره تلخ می انداختند... من که هیچ دلخوشی ای به فردام نداشتم... چون نه به عشقم رسیدم نه خوشبخت شدم... پس مردن واسه من بهشته وقتی زندگی پر از عذاب و خاطرات بده... مرگ و خودکشی واسه من بهشته وقتی زندگی جهنمه واقعه... دیگه نمیتونم لحظه ای بودن تو این دنیا رو تحمل کنم... میخوام بیام پیشت بابا... میام پیشت... کیفم هنوز دستم بود... در کیفم باز کردم... تو وسایل آرایشم همیشه یه تیغ بود... نگاهی به رشید انداختم... اخماش توهم بود و تمام حواسش به رانندگیش... تیغ رو از بین لوازم آرایشام بیرون کشیدم... کیفم انداختم کف ماشین... آستین مانتومو زدم بالا... تیغ رو گذاشتم روی رگ دست چپم... آخرین نگاهمو به ماه تو آسمون انداختم... زیر لب گفتم:

—خدانگهدار دنیا...

و بی درنگ تیغ رو محکم روی دستم کشیدم که سوزش بدی ایجاد کرد... سردی تو کل بدنم پیچید... از قلبم گذشت و کم کم اومد بالا تو گلوم... انگار داشتم جون میدادم... آخرین نفسامو بلند و عمیق میکشیدم... هنوزم اشک از چشمام بی اراده جاری بود... اشکام هم مثل گوله های یخ؛ سرد سرد بود... دستمو بالا آوردم و نگاهش کردم... خون از رگم جاری بود و مانتومو خونی کرده بود... خواستم رشید رو صدا کنم اما صدام در نیومد... لبامو تکون دادم اما صدایی از گلوم در نیومد... چشمامو سیاهی فراگرفت... حس کردم ضربان قلبم داره کند میشه... کند و کندتر... و به آرومی چشمام بسته شد...

**

چشمامو به آرومی باز کردم... نگاهمو اطراف چرخوندم... تو یه اتاق سفید بودم... نور مهتابی روی سقف چشمامو میزد... چشمامو یه بار بازو بسته کردم... فکر میکردم تا الان باید مرده باشم ولی چرا زنده ام؟... اصلا کی منو آورد اینجا؟... حتما کاره رشیده... مچ دستمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم... دور مچم باند پیچی شده بود... حس کردم پوست دستم یکم میسوزه... به اون یکی دستم سرم وصل بود... بی درنگ سوزن سرم رو از دستم کندم که خون از دستم اومد... برام مهم نبود... از روی تخت بلند شدم... نگاهی به خودم انداختم... هنوز همون مانتوی مشکی و شلوار مشکی تنم بود... آستین مانتوم خونی بود... از تخت پایین اومدم... کفشام پایین تخت بود... هر دو جفتش... حتما اینم کار رشیده... چون یه جفتشو گم کرده بودم... پوشیدمشون و سمت پنجره اتاق رفتم... پشت

پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم... از اینجایی که من ایستاده بودم حیاط بیمارستان دیده میشد... ی دفعه یه خاطره ای از ذهنم گذشت...

من و مهیار... تو بیمارستان... من تحت درمان بودم واسه ترک مواد... تو شب سرد پائیزی... بارون می بارید... هر دو تامون پشت پنجره بیمارستان وایساده بودیم... واسش یه قلب روی شیشه بخار گرفته و بارون خورده کشیدم... اونم داخل قلب اول اسممونو نوشت... تو آغوشم کشیدم... آروم شدم... عاشقش بودم... عاشقم بود... باهم قرار گذاشتیم واسه ازدواج... باهم عهد بستیم... ولی حالا اون عهد کجاست؟... نشونه عهدمون کجاست؟... اون معلوم نیست کجاست و من تو بیمارستان... از ته دلم آه کشیدم... اگه قلم سرنوشت دستم بود سرنوشتمو با مهیار رقم میزدم نه اینطوری و به این شکلی... با صدای در رومو برگردوندم... یه پرستار داخل اتاق اومد... با دیدنم سمتم اومد... گفت:

-چرا بلند شدی؟... دراز بکش تو هنوز خوب نشدی.

با بی حوصلگی گفتم:

-چرا نداشتید بمیرم؟... مگه من چیکار تون کردم که منو به این دنیا برگردوندید؟

با تعجب بهم نگاه کرد... سپس بازومو گرفت و منو سمت تخت برد... مجبور شدم روی تخت دراز بکشم... سرم و سوزنشو برداشت و گفت:

-از جات بلند نشو... الان به دکتر میگم بیاد.

بی توجه بهش سرمو طرف پنجره چرخوندم... نگاهم به بیرون بود که با صدای مهربون و مردونه ی کسی که بالاسرم ایستاده بود نگاهم طرفش چرخید... مقابلم صورت مهربون مردی رو دیدم که روپوش سفید دکتر رو پوشیده بود... نگاهش... لبخندش... چشماش... صدایش همه و همه بهم فهموند که این همون مهیاره منه... ناخودآگاه چشمام پراز اشک شد و زل زدم بهش... با لحن مهربونی گفت:

-خوبی دختر خانوم ناامید؟

زیر لب خیلی آروم گفتم: مهیار؟

چشمام پرشده بود از اشک... ولی چشمای اون از نگاه مهربون به من پر بود... روی صندلی کنار تخت نشست... حاضر نبودم نگاه ازش بردارم... با دیدن نگاه خیره ام لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت:

-قیافم برات آشناست؟

سرمو به آرومی تکون دادم... زمزمه کردم: مهیار... تو!

و اشک از چشمم چکید روی گونه ام... نگاهش روی حرکت اشکم روی گونه ام چرخید تا روی چشمام... لبخندش کمرنگ شد... گفت:

-مهیار کیه؟

گنگ گفتم: تویی مهیار... تو مهیاری...

و بلند شدم روی تخت نشستم... با پشت دستم اشکمو پاک کردم... زل زدم به صورتش و گفتم:

-چرا اینجا؟... چرا اینطوری جلوم ظاهر شدی؟

اینبار با لحن جدی ای گفت:

-من مهیار نیستم... من دکتر فرجام هستم روانشناس... او مدم باهات حرف بزنم تا دلیل خودکشی و ناامیدیت از زندگی رو بدونم تا شاید بتونم بهت کمک کنم!

با تعجب بهش نگاه کردم... این چی میگفت؟... دکتر فرجام؟... این که مهیار بود... مگه میشه من مهیار رو شناسم... حتما داره فیلم بازی میکنه... حتما این یه شوخیه... حتما میخواد غافلگیرم کنه... با لحنی پرا التماس گفتم:

-مهیار؟... یعنی تو منو نمیشناسی؟... چرا خودتو جای دکتر جا زدی؟

با اخم و تعجب نگاهم کرد... سپس با لحن آرومی گفت:

-فرض کن من مهیارم... چشما تو ببند و فکر کن که پیش مهیار نشستی!

با چشمایی گشاد شده از تعجب نگاهش کردم که با لحن آرومش که به آدم آرامش میداد گفت:

-چشما تو ببند!

به تبعیت از حرفش به آرومی چشمامو بستم... اشکم بند اومده بود... صداشو شنیدم که گفت:

-حالا فرض کن تو یه جایی هستی... یه مکانی رو تصور کن که خیلی دوستش داری و از اونجا موندن لذت میبری و غرق آرامش میشی!

به تبعیت از حرفش؛ خودمو بردم تو خیالات... خودمو بردم تو یه پارک... یه پارک بزرگ و سرسبز با درختای بلند و قدکشیده... با پرنده های خوش آواز... با بوی گلهای معطر و یه باغچه پراز گل رز قرمز و سفید... لبخند کمرنگی روی لبم نشست... صدای آرامش دهنده دکتر اومد:

-حالا فرض کن که مهیار میاد پیشت... وقتی اومد پیشت چی بهش میگی؟

تو تصوراتم؛ مهیار با قدم های کوتاه و لبخند به لب اومد پیشم... با لبخند و نگاهی پراز عشق بهم خیره شدیم... دستشو میگیرم... بی اراده حرفامو بلند تکرار کردم:

-مهیار... مهیارم... منو می بخشی؟... من بد کردم!... من گناه کردم... اما... عاشقت بودم و هستم... مهیار... بیا باهم بریم... بریم یه جا که هیچکی نباشه... هیچ آدمی نباشه تمارو از هم جدا کنه... فقط من باشم و تو باشی... مهیار؟... برام مثل قدیما از خوبی و پاکی و عشق میگی؟... برام یه قصه قشنگ میگی تا خوابم ببره و اونوقت خواب تورو ببینم؟... دوست دارم حتی تو یه خواب هم ببینمت...

صدای مهیار رسید به گوشم:

-رامیلا به من بگو تو چه گناهی کردی؟... چرا خودتو گناهکار میدونی؟... چرا انقدر ناامیدی که دست به خودکشی زدی؟

گریه ام گرفت... با صدایی لرزون از گریه جوابشو دادم:

-آخه مهیار... من خیلی تنهام... خیلی فشار رومه... تو نیستی و دوریت بامنه... تو نیستی و غما با من... خیلی اتفاقا تو نبودت برام افتاده... اگه بدونی چه شبها و روزایی که باهات دردودل کردم ولی تو نشیدی... چون نبودی که بشنوی... اگه بدونی چقدر ضربه خوردم و تو ندیدی... چون نداشتم که ببینی... اگه بدونی چه اشکایی ریختم تو نبودت!

صدای مهیار از کنارم اومد:

-دیگه غصه نخور...اگه من نباشم یادم همیشه باتوئه...تو نباید انقدر ناامید باشی...جون و زندگی ای که خدا بهت داده رو نباید به راحتی از دست بدی...تو باید مواظب خودت باشی...تو پاکی...من مطمئنم...پس پاک هم بدون...با خودکشی و رگ زدن هیچی عوض نمیشه...باید قوی باشی...باید قوی بمونی...من مطمئنم که تو دختر قوی ای هستی...

یدفعه تمرکزم بهم ریخت...با تعجب پرسیدم:

-تو از کجا میدونی که من خودکشی کردم؟

و متعجب چشمامو باز کردم که نگاهم تو نگاه آرامش دهنده دکتر گره خورد...با گیجی بهش نگاه کردم که بهم لبخند زد...با تته پته پرسیدم:

-یعنی...یعنی تمام مدت...م...من...داشتم با شما...صحبت میکردم؟

سرشو به علامت آره تکون داد...متعجب تر پرسیدم:

-پس چرا خودتونو جای مهیار جا زدید؟

با لحن مهربونی گفت:

-چون تو منو با مهیار اشتباه گرفتی...منم تورو بردم به افکارت و جای واقعی مهیار رو بهت نشون دادم.

ازش خجالت کشیدم...سرمو زیر انداختم و سکوت کردم...ولی بازم باهمون لحن مهربونش گفت:

-خجالت نداره دختر خوب...من دکترتم...میتونی به من اعتماد کنی!

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم...چشماش یکم شبیه چشمای مهیار بود...ولی صداش با صدای مهیار مو نمیزد...واسه همین بود که اونو با مهیار اشتباه گرفتم...با شرمندگی گفتم:

-باشه...

لبخند زد و گفت:

-خوبه...حالا میخوام بدونم چه فشاری روته که باعث ناامیدیت و قطع امیدت از زندگی شده؟

سرمو زیر انداختم و سکوت کردم...نمی تونستم حرف بزنم...از تکرار و گفته خاطرات وحشت داشتم...انگار دکتر حالمو فهمید که گفت:

-مجبورت نمیکنم که الان برام درد و دل کنی...اما میتونی برای صحبت باهام روم حساب کنی.
 سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...دست کرد از جیبش یه کارت ویزیت درآورد و سمتم گرفت و گفت:

-این آدرس مطب منه...اگه برای مشاوره بیای پیشم میتونم کمکت کنم.
 هنوزم یکم گیج بود...کارت رو ازش گرفتم که از روی صندلی بلند شد و گفت:

-همسرت اون بیرون ایستاده و خیلی نگرانته...
 با تعجب آشکاری بهش نگاه کردم که گفت:

-همسر بنظر خوبی داری...تو میتونی زندگی قشنگ و عاشقانه ای رو درکنارش تجربه کنی...مطمئنم که خوشبخت میشی.

داشت سمت در میرفت که صداش زدم:

-دکتر!

ایستاد و برگشت طرفم...گفتم:

-خودش این حرفارو بهتون زده؟

لبخنداومد روی لبش و گفت:

-نه...

مکث کرد و گفت:

-من یه روانشناسم...آدمارو از روی عکس العمل و رفتارشون میتونم بشناسم...اینو یادت نره که بهت چی گفتم...

و برگشت سمت در رفت...هنوزم نگاهم بهش بود که در رو باز کرد اما قبل از اینکه بیرون بره برگشت و گفت:

-خوشبختی...دنبال اون باش!

و یه چشمک کوچولو زد و از اتاق بیرون رفت... من موندم و حرفاش... به کارت تو دستم نگاه کردم... امیررضا فرجام... مشاوره خانواده و امور ازدواج... آدرس مطب و شماره تلفن هم روش نوشته بود... تو دلم گفتم: بالاخره یه آدم خوب پیدا شد که بتونم بهش اعتماد کنم... تصمیم گرفتم حتما یه روز برم مطبش... خیلی حرفاشو دوست داشتم... مخصوصا نگاهشو که منو یاد مهیار مینداخت... و اون تُو صدای مردونه و مهربونش که آرامشو به وجودت تزریق میکرد... دستمو روی قلبم گذاشتم و با عشق و حسرت گفتم:

-آخ... کاش مهیار الان اینجا بود!

و آه حسرت کشیدم... بعد از اینکه سرم تموم شد همراه رشید از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار ماشینش شدیم... هنوز هیچکدوممون حرفی نزده بودیم... نه من حرف میزدم و نه اون... منو رسوند کارگاه... خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام کرد... برگشتم و بهش نگاه کردم... پس از کمی مکث گفت:

-اگه تو دلت بامن نیست میتونم این ازدواج اجباری رو بهم بزنم!

از حرفش لبخندی بی اراده روی لبم اومد... میخواستم بگم آره بیا بهم بزنیم... ولی بجاش رو زبونم فقط چرخید:

-بذار بهش فکر کنم!

با تعجب و ناباوری نگاهم کرد که بی حرف از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون و سپس وارد کارگاه شدم... حرفای دکتر خیلی روم تاثیر گذاشته بود و میخواستم یه در جدید به روی زندگیم باز کنم... شاید بتونم اون خوشبختی ای که دکتر میگه رو با وجود رشید وارد زندگیم کنم... شاید تقدیر من با اون رقم خورده و مهیار فقط برام یه تجربه عشقی ناموفق بوده... شاید بتونم فراموشش کنم و تمام احساسمو پای مردی بریزم که ادعاهش شاید درست باشه... شاید بتونم تو تنهاییام بهش پناه ببرم و برام تکیه گاه باشه... شاید خوشبختیم جای دیگه ایه و من اشتباه دنبال راهی رفتم که تهش منو به سیاهی کشونده... شاید خوشبختی یعنی همین که میخوام دنبالش برم و داره صدام میزنه... و خوشبختی یعنی من که دنبال خوشبختی ام...

**

از ماشین پیاده شدم و در شو بستم... نگاهمو دوختم به ساختمونی که روبروم بود و تابلویی که بالای در ساختمون نصب شده بود:

-مرکز درمان اعتیاد... (اسم)

نفس بی قرارمو تو هوا فوت کردم و از ماشین فاصله گرفتم و به سمت در مرکز آهسته قدم برداشتم... انگار باهر قدم که برمی داشتم جون می کندم انقدر که برام سخت بود... نفسم تنگ شده بود و حس می کردم اکسیژن کم آوردم... تندتند نفس عمیق میکشیدم و سعی می کردم عادی باشم... با اینکه میدونستم حالم غیرعادیه و رنگم پریده... صورتم داغ شده بود و حس می کردم گونه هام رنگ گرفتن... به سختی و هر جون کندن بود پا گذاشتم به داخل مرکز... پیش روم یه حیاط بزرگ با چندتا درخت بود... یکم خیالم راحت شد... قدم های بعدیم رو آسوده تر برداشتم تا رسیدم به در اصلی... دستم روی دستگیره بود... اول یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب اسم خدا رو صدا کردم سپس دستگیره رو پایین کشیدم که در باز شد... به آرومی داخل رفتم... محیطش عین محیط بیمارستان بود... یه راهرو با کلی اتاق در بسته... تو راهرو چندتا صندلی بود که چندتا مرد با لباس بیمارستان روش نشسته بودند و باهم مشغول صحبت بودند... داشتم با تعجب و کنجکاوی همه جارو نگاه می کردم... وقتی داشتم از جلوشون رد میشدم نگاه متعجبشونو رو خودم احساس می کردم... مثل بیمارستان یه میز پذیرش داشت که یه دختر با روپوش سفید پشت میز نشسته بود و مشغول کارش بود... نزدیک میز که رسیدم سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد... جوابشو با لبخند کم رنگ و مصنوعی ای دادم که گفت:

-بفرمائید!

نمیدونستم چجوری بهش بگم?... اصلا از کجا شروع کنم?... بهش بگم معتادم و اوادم که ترکم بدین?... من نمیتونم... شجاعتشو ندارم... نمی تونم... نمی تونم... با ناتوانی چشمامو بستم و روی هم فشار دادم... اول یه نفس عمیق کشیدم... من باید بتونم... باید بتونم... چشمامو باز کردم و خواستم حرف بزنم که با صدای داد و فریادی که به گوشم خورد حرف تو دهنم ماسید... دختره هم با شنیدن اون فریادا سریع از پشت میز بیرون اومد و سمت یه اتاقی دوید... با تعجب پشت سرش رفتم... در اتاق نیمه باز بود... از همون لای در داخل اتاق رو دیدم... از چیزی که دیدم چشمام خودبه خود گرد شد و نفسام به شماره افتاد... یه پسر خیلی جوون با لباس بیمارستان تو دستای دوتا مرد سفیدپوش اسیر شده بود و داد و بیداد میکرد... اون دوتا مرد؛ پسره رو روی تخت خوابوندند که دختره رفت بالاسرش... داشت آمپول آماده میکرد که بهش بزنه... پسره وحشت کرده داد میزد:

-ولم کنید...درد دارم...بذارید برم...دارم از درد می میرم...!

دختره با هر زحمتی که بود به دست پسره آمپول زد...دسته کیفم محکم تو دستم داشت فشرده و له میشد...لبمو محکم به دندون گرفته بودم تا از ترس جیغ نزنم...یعنی منم مثل اون پسره میشم؟...یعنی منم مثل اون اینطوری ترک کردن برام انقدر سخته که دیوونه میشم؟...نه...نه من نمیتونم...قبل از اینکه اون دختره از اتاق بیرون بیاد در حالیکه وحشت کرده بودم با تمام توانم دویدم و خودمو از اونجا بیرون انداختم...سریع سوئیچ ماشین رو درآوردم و سوارش شدم...با تمام سرعت روندم تا هرچه سریع تر از اونجا دور بشم...توراه چندباری هم برگشتم عقب رو نگاه کردم...همش می ترسیدم دنبال اومده باشن...خیلی وحشت کرده بودم...از فرط دویدن هنوزم نفس نفس میزدم...دیگه توان رانندگی کردن هم نداشتم...ماشینو کنار خیابون نگه داشتم...سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم...بغضم گرفته بودم...حالا باید چیکار کنم؟...از دردم به کی پناه ببرم؟...غصه هامو به کی بگم؟...کاش میمردم...الان که زنده ام دارم روزی صدبار تو دنیا جون میدم و می میرم و زنده میشم...چقدر سخته که خودتو بی کس و تنها احساس کنی...یدفعه تو اوج ناامیدی یاد یه نفر افتادم...یاد یکی که حرفاش برام آرام بخش بود و مثل دارو روی روحم تاثیر میذاشت...همونی که شبیه مهبیاره و صداش مثل یه آواز قشنگ تو گوشمه هنوز...همون دکتر امیررضا فرجام...سرمو از روی فرمون برداشتم...کیفمو از روی صندلی کنار چنگ زدم و داخلشو گشتم تا کارت ویزیتی که اون روز تو بیمارستان بهم داد رو پیدا کردم...با دیدن اسم و فامیلش روی کارت لبخند نشست روی لبم...زیر لب گفتم:

-کاش تو مهبیار من بودی...

و آه کشیدم...یه عالمه آه تو سینه ام مونده...یه عالمه سوز و درد...یه عالمه سردی...یه عالمه آه بیرون نیومده...یه عالمه آه نکشیده...یه عالمه حرف نگفته...دیگه نمیتونم بیشتر از این با درونم درگیر باشم...باید به یکی اعتماد کنم و تمام حرفای دلمو بهش بزنم...باید از یکی کمک بگیرم...میدونم که آماده ام واسه حرف زدن...واسه مرور کردن داستان تلخ زندگیم...واسه مرور کردن خاطراتی که تعریفش حتی از خودش هم سخت تر و نفس گیرتره...ولی باید خودمو از این بار غم خلاص کنم...باید خلاص بشم...پس گوشیمو برداشتم و با شماره دکتر تماس گرفتم...بوق میخورد...منتظر موندم تا جواب بده...اینبار دیگه نمی ترسیدم...چون میدونستم که قرار نیست با چیز وحشتناکی روبرو بشم...فقط قراره حرف بزنم تا خالی بشم...سبک بشم...بعد از چهارمین بوق جواب داد...صداش تو گوشی پیچید:

-بله؟...بفرمائید؟

چشمامو بستم و نفس عمیق مثل آه از دهنم بیرون دادم...صداش از پشت گوشی هم مثل صدای مهیار بود...پس از کمی مکث گفتم:

-سلام دکتر فرجام...من رامیلائم.

و نفس راحتی بخاطر زدن حرفم کشیدم و چشمامو باز کردم...صدای سر حالش اومد:

-سلام خوبی رامیلا جان؟...حالت چطوره؟

از لحن مهربون و صمیمیش احساس راحتی بهم دست داد...گفتم:

-خوبم ممنون...

و کمی مکث کردم...دسته ی فرمون تو دستم بود...مشتمو به ارومی باز کردم و گفتم:

-میخوام پیام مطمئنون!

فورا گفت: خوشحال میشم که بینمت...پس بالاخره تصمیمتو گرفتی؟

با مطمئن ترین لحن گفتم:

-بله...میخوام حرف بزنم...میخوام به یکی اعتماد کنم.

صدای آرامش دهندش خط کشید روی قلبم:

-منتظر تم...بیا.

صدای مهیار تو گوشم پیچید: منتظرم بمون رامیلا...زود برمیگردم!

آه کشیدم و گفتم:

-الان راه میفتم...خدافظ.

-خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی قلبم گذاشتم و برای ثانیه ای چشمامو بستم...مهیار؟...چرا خاطره هات ولم نمیکنن؟...هر حرفی که میشنوم یا هر چیزی که میبینم منو یاد تو و خاطراتمون میندازه...آخه عذاب تا کی؟...

**

روی یکی از صندلی های انتظار تو مطب دکتر فرجام نشسته بودم...چندتا مریض دیگه مثل من منتظر بودند تا نوبتشون بشه...وقتی منشی اسمو صدا زد بهش نگاه کردم که گفت:

-بفرمائید داخل...آقای دکتر منتظرتون هستند!

از جام بلند شدم و سمت در رفتم...نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم...پشت میز نشسته بود و لبخند مهربونی روی لبش بود...با دیدنش ناخودآگاه آرامش به دلم سرازیر شد...زیر لب سلام کردم و لبخند رو چاشنی لبم کردم...اونجا یه دست مبل ساده چیده شده بود...رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم...بلندشدم و در حالیکه به سمتم میومد گفت:

-سلام...حال شما خانوم رامیلا؟

لبخند زدم و گفتم:

-بد نیستم.

اومد روبروم روی یکی از مبلا نشست...دستاشو توهم گره زد و گذاشت روی پاهاش...با لحن آرامش دهندهش گفت:

-خب...میخوام حرفاتو بشنوم!

با این حرفش انگار میخواستم دوباره اون خاطرات رو دوباره تجربه کنم ترس بدی به جونم افتاد...دکتر که این وضعیتمو درک میکرد و می فهمید به ارومی گفت:

-بین رامیلا جان!...تو اینجا پیش من حرف میزنی و من میشنوم...مطمئن باش حرفت از این اتاق بیرون نمیره...میدونم که واست سخته ورق زدن کتاب خاطرات...ولی اینو مطمئن باش که سختیش می ارزه به راحتی بعدش...

مستقیم تو چشماش نگاه کردم که یه بار پلک زد و گفت:

-بهم اعتماد کن!

سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم...دستامو که مشت شده روی پاهام بود رو مشتشو به ارومی باز کردم...چندتا نفس عمیق کشیدم...سرمو زیر انداختم...سعی کردم برم جائیکه میخوام براش

تعریف کنم... یعنی دقیقا برم خاطره ای که دقیق تو ذهنم ثبت شده و من اونو اولین ضربه زندگیم میدونم... لبامو با زبونم تر کردم و شروع کردم به گفتن...

از اولین ضربه ام که تو ۱۵ سالگیم بخاطر دیدن جنازه غرق درخون بابام خوردم گفتم تا گذشته سیاهم و دوستیای اشتباه و راه کج به سمت خلاف و مواد و مشروب و معتاد شدنم... تارسیدم به قضیه مهیار و عاشق شدن و مرور خاطرات دلتنگی وهمه و همه ی ماجرای زندگیم...

وقتی داشتیم از خاطرات تلخ میگفتم گریه هم میکردم اما وقتی از خاطراتمون و عاشقیمون میگفتم میون گریه های تلخ لبخند غمگینی هم بخاطر جداییمون میومد که داغ دلمو بیشتر میکرد... دکتر جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت... زیر لب ازش تشکر کردم و با یه کاغذ دستمالی صورت خیس از اشکمو پاک کردم... دکتر گفت:

-خب... اینایی که برای من تعریف کردی همه گذشته ات بوده که گذشته و هیچوقت برنمیگرده... خب این اتفاقا و اون حس ها میتونه شامل حال هرکسی که تو موقعیت تو قرار بگیره بشه... واسه همین سرزنشت نمیکنم... درسته کارت درست نبوده ولی همین که پشیمونی یه قدم بزرگه تا فراموشی اونهمه اشتباه و جبراننش.

لبخند کمرنگی زدم و پرسیدم:

-چجوری جبراننش کنم؟... مگه میشه؟... اون گذشته خیلی سیاهه حتی باتمام پاک کن های دنیا هم اون گذشته از تو قلبم پاک نمیشه.

با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-رامیلا جان... تو باید از خودت شروع کنی... برای شروع دیر نیست... تو میتونی اون برگه سیاه که مربوط به گذشته رو از ورق سرنوشتت بگنی و با ساختن آینده ای روشن برای خودت زخم هاتو درمون کنی... فقط کافیه به خودت علاقه و ایمان داشته باشی... میتونی که همه خاطرات بد رو فراموش و دور بریزی و جاش کلی خاطره قشنگ بیاری... وقتی هنوز زنده ای و نفس میکشی یعنی فرصت داری تا زندگی کنی... زندگی فقط غصه هاش نیست... زندگی یعنی نفس کشیدن تو هوای شادی... تو با فکر به گذشته ات خودتو داغون میکنی... تو باید هرفکری و هر خاطره ای که مربوط به گذشته رو دور بریزی و جاشون ورق تازه ای از زندگیت رو باز کنی و خودت با دست خودت با قلم خوشبختی توش نقش بزنی...

در تمام مدتی که حرف میزد نگاهم به چشماش بود ولی فکرم پیش حرفاش... داشتم تک تک کلماتشو تجزیه تحلیل میکردم... انگار حرفاش روح بخش بود که بهم امیدی تازه داد... لبخندی از سر شوق زدم... نفس عمیقی کشید و گفت:

–خب... ادامه حرفاتو بگو... تا اونجا گفتمی که بامهیار واسه ازدواج قرار گذاشتید!

سرمو تکون دادم... لبخند از روی لبم پاک شد... دستمال رو تو دستم مچاله کردم... سرمو زیر انداختم... از گفتنش به شدت ترس و واهمه داشتم... از اینکه میخوام اون خاطره رو برای اولین بار برای کسی بازگو کنم... می ترسیدم... اما بازم این لبام بود که تکون خوردن و ماجرای اون لحظه های دردناک رو برای دکتر تعریف کردن:

–چندروزی بود که رئیس شرکت بهم گیر داده بود... منو تو محیط کار دیده بود و گویا ازم خوشش اومده بود... چندبار منو به دفترش دعوت کرد که از سر رودربایستی و بخاطر اینکه رئیسمه قبول کردم... یه بار که منو برد قسمتهای مختلف شرکتشو نشونم بده بهم یکم از زندگیش و وضع و مال داراییش گفت... بعدش که داشتیم برمیگشتیم دفترش مهیار رو جلو در دفترش دیدم... خیلی ترسیدم... آخه مهیار خیلی غیرتی بود... رئیس شرکت که رفت تو دفترش... مهیار بهم اون گردن بندی رو نشون داد که بهم کادو داده بود... خیلی عصبانی بود... منو برد تو رختکن... ازم سوال پرسید... وقتی دید حلقه تو دستم نیست خیلی خیلی عصبانی شد... بهم شک کرد و تهمت زد... خواستم بهش توضیح بدم اما نتونستم... میخواستم بهش بگم که حلقه رو بخاطر کار کردن با دستگاه همیشه سرکار درمیآوردم تا خراب نشه ولی تو هیچوقت متوجه نمیشدی... اون گردن بند هم قفلش خراب شده بود که از گردنم افتاد... از شانس بدمن دقیق جلو دفتر رئیس شرکت افتاد... اون بهم شک داشت... میگفت باهش سرد شدم... راستش خب سرد شده بودم... ولی همش بخاطر مشکلات خانوادگیم و دعوی من و مامانم سر ازدواج مامانم بود... ولی همون روز که مهیار رفت... دوباره رئیس شرکت منو صدا کرد تا برم پیشش... همه کارمنداش حتی منشیش هم رفته بود... فقط من و اون تنها بودیم... اون لحظه حتی یه درصد هم احتمال نمیدادم که میخواد چیکار کنه... وقتی در رو قفل کرد تازه یکم شک کردم... دوباره بهم ابراز علاقه کرد... خواستم فرار کنم ولی در قفل بود... از پشت منو محکم گرفت... خیلی خشمگین شده بود... اون لحظه ها بدترین لحظه های عمرم بود... وقتی... وقتی...

دیگه نتونستم ادامه بدم... با صدای بلند زدم زیر گریه... همون موقع منشی در رو باز کرد و گفت:

-آقای دکتر وقت مشاوره تمومه.

و نگاه متعجب و دلسوزانه ای بهم انداخت و رفت...دکتر دوباره جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت:

-آروم باش...همه چی درست میشه...

یه کاغذ دستمالی دیگه برداشتم...سعی میکردم تا صدای گریه هامو خفه کنم اما انگار نمیشد...لبمو محکم به دندون گرفتم...اشک تندتند از چشمام میچکید...صورتتم خیس خیس شده بود...کیفمو برداشتم و بلند شدم...دکترهم ایستاد و گفت:

-میگم منشییم برات وقت بعدی بذاره...نباید این صحبت همینجا تموم بشه...من مطمئنم که تو دختر قوی ای هستی.

سرمو زیر انداختم و به آرومی گفتم:

-خدافظ.

و با سرعت از اتاقش سپس از مطبخ بیرون رفتم...تو ساختمون هرکی از کنارم رد میشد برمیکشت با تعجب بهم نگاه میکرد...بالاخره به ماشین رسیدم...نشستم روی صندلی...سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم و اینبار بدون هیچ ترسی با صدای بلند گریه کردم...دراثر گریه همه جای بدنم می لرزید...دستام دوباره یخ کرده بودن و استخون دردم شروع شده بود...لعنتی بازم بدنم به اون کوفتی احتیاج پیدا کرده...دستای لرزونمو سمت کیفم دراز کردم و گوشیمو ازش درآوردم...خواستم شماره ساقی رو بگیرم که همون موقع یه اس از طرف یه شماره ناشناس برام اومد...نوشته بود:

-گریه کن تا سبک بشی...اما مقاوم باش...خودتو پایین و محتاج به هرچیزی ندون...مواظب خودت باش...امیررضا فرجام.

میون گریه لبخند تلخی زدم...کاش میتونستم مقاوم باشم...هرچقدر تلاش میکنم نمیتونم...دستای لرزونم شماره ساقی رو گرفت و صدای لرزونم درخواست دل پاره پاره ای رو کرد که مدت ها نیازش داشتم و طلب نمیکردم...میخواستم با اون برای لحظه ای از دنیا مطلق بشم...خلاص بشم...آزاد بشم...رها بشم...پس دنبالش رفتم...

**

تقه ای به در اتاق زدم... صدای «بفرمائیدش» رو که شنیدم دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم... یکم برام عجیب بود... ساعت کاری تموم شده بود... حتی منشییش هم تو دفترش نبود... اما حالا بامن چیکار داره که اینموقع خواسته برم پیشش؟... پشت میزش نشسته بود و سرش گرم با برگه های جلوش بود... رفتم کنار میزش روبروش ایستادم که متوجه حضورم شد... سرشو بلند کرد و لبخند گرمی به روم پاشید... اما من که یکم حالم خراب بود بخاطر رفتار مهیار؛ فقط تونستم در جواب لبخند گرمش؛ تنها یه لبخند کم رنگ بزنم... منتظر بهش نگاه کردم تا کارشو بگه بعد برگردم خونه... تصمیم داشتیم اون سردی ها و دوری هایی که بامهیار داشتیم رو جبران کنیم... میخواستیم امشب برم پیشش... با صدایش به خودم اومدم:

- شرمنده که متوجه ات نشدم...

بعد برگه ای که دستش بود رو بالا گرفت و گفت:

- می بینی که!... دارم حقوق کارگرا رو حساب میکنم تا بهشون بدم...

پس از کمی مکث ادامه داد:

- تصمیم دارم حقوقشون رو اضافه کنم.

با کنایه گفتم:

- لطف بزرگی در حق من و بقیه کارگرا می کنید.

اینو که گفتم بلند شد و میزو دور زد و اومد روبروم ایستاد... صاف تو چشمام زل زد و خیلی جدی گفت:

- تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟... میدونی که تو با بقیه واسم فرق داری.

یکم کلافه بودم از شنیدن حرفای تکراریش... خشک گفتم:

- منم یکی از همون کارگرای شرکتتونم آقای رئیس...

متوجه کنایه ی جمله ام شد... پوزخند زد و گفت:

- همه چیز رو میدونی و خودتو میزنی به اون راه!

کلافه گفتم:

-من اینجا نیومدم تا این حرفارو بشنوم...لطفا زودتر کارتونو بگید من باید برم آقای رئیس.

«آقای رئیس» رو با تاکید گفتم که متوجه فاصله بین من و خودش و حریم هامون بشه...اما انگار حرفمو جدی نگرفت...قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-مگه نمیگی من رئیستم؟...پس چرا ازم اطاعت نمیکنی؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-من فقط تو شرکتتون کار میکنم...وظیفه من فقط کار کردنه نه کمتر نه بیشتر.

دوباره یه قدم بهم نزدیک شد که یه قدم عقب رفتم...گفت:

-رامیلا...من ازت خوشم اومده...اینو چندین بار برات تکرار کردم که من همه چیز دارم که به پات بریزم.

و یه قدم دیگه به سمتم برداشت...عصبانی شدم و گفتم:

-منم جوابتونو دادم...لطفا دیگه این بحثو ادامه ندادین من باید برم.

بی توجه به حرفم همونطور که نگاهش تو اجزای صورتم می چرخید قدم به قدم جلو اومد که مجبور شدم عقب عقب برم...یکم ترسیده بودم ولی نمیخواستم که نشون بدم...واسه همین یه اخم غلیظ روی پیشونیم نشونده بودم...همونطور که عقب عقب می رفتم از پشت خوردم به دیوار...خواستم سمت در برم که اومد دقیق روبروم ایستاد و مانع شد...آب دهنمو قورت دادم...خیلی بهم نزدیک شده بود...من چسبیده به دیوار و اونم تقریبا چسبیده به من بود...نگاهم که توش کمی ترس موج میزد تو نگاه خیره اش بود...از نگاه خیره اش رو خودم هم ترسیدم هم بدم اومد...همونطور که نگاهش به چشمام بود یکی از دستاشو بلند کرد و روی بازوم گذاشت...رنگم به وضوح پرید و نگاهمو دوختم به دستش روی بازوم...دستشو آروم روی بازوم به حرکت درآورد تا رسید به دستم...دستام یخ کرده بود...دستمو تو دستش گرفتم...بالا آورد و همونطور که نگاهش تو چشمام بود دستمو سمت لبش برد و بوسش کرد...ضربان قلبم بالا رفته بود...خیلی ترسیده بودم...از تماس دستامون...از لرزشش و یخ زدن دستم...از سست شدن بدنم...از نگاهای خیره اش...زیر لب گفت:

-کاری میکنم مال خودم بشی.

با این حرفش تیر خلاصی رو زد... چیزی رو که بهش شک داشتم حالا ازش مطمئن شدم... قلبم بدجور تو سینه ام می کوبید و انگار میخواست که از سینه ام بیرون بزنه... آب دهنمو قورت دادم... با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

-بذار برم...

با این حرفم صورتشو جلو آورد... جلو و جلوتر... انقدر نزدیک آورد که فاصله صورتش فقط به اندازه یه بند انگشت بود... همونطور که روی صورتش خم شده بود گفت:

-کجا بذارم بری وقتی تازه بدستت آوردم!

و لباسو جلو آورد تا روی لبام بذاره... نمیخواستم که منو ببوسه... نمیخواستم که هیچ تماسی باهم داشته باشیم... تمام زورمو تو دستام ریختم... دستامو روی سینه اش گذاشتم و قبل از اینکه لباس روی لبام قرار بگیره با یه حرکت محکم هلش دادم که چند قدم عقب رفت... ترسیده بودم... سمت در دوییدم... وقتی بهش رسیدم دستگیره رو پایین کشیدم... اما باز نشد... چندبار دیگه هم دستگیره رو بالا پایین کردم اما در قفل بود... همون یه ذره امیدم هم به سراب تبدیل شد... از پشت سرم صدای قهقهه اش شنیدم... دلم از ترس ریخت... سمتش چرخیدم... قدم به قدم با لبخند روی لبش سمتم اومد... از ترس به در چسبیدم... وقتی نزدیک رسید دوباره تمام هیکلشو به بدنم چسبوند جوری که اصلا نمی تونستم تکون بخورم... از ترس تمام بدنم سیر شده بود ولی بازم موضعمو حفظ کرده بودم تا فکر نکنه که ازش می ترسم... صورتشو دوباره نزدیک صورتش آورد که با اکراه صورتمو برگردوندم اما اون با حرص چونمو گرفت... خواستم صورتمو تکون بدم اما محکم چونمو تو دستش گرفته بود... دیگه راهی واسه فرار نبود... وحشی شده بود و خشمگین... دیگه اثری از لبخند روی لبش نبود... با هرزگی داشت تمام اجزای صورتمو برانداز میکرد... نگاهش چرخید تا رسید روی لبام ثابت شد... پوزخند محوی گوشه لبش اومد... محکم تر چونمو نگه داشت تا نتونم مانع انجام کارش بشم... صورتشو روی صورتش خم کرد... قدش از من بلندتر بود واسه همین صورتشو خم کرد روی صورتش... دیگه راهی برای فرار نبود... دیگه امیدی نبود... چشمامو محکم بستم... لباس روی لبام قرار گرفتن... خواستم دستمو تکون بدم که فکرمو خوند... با یکی از دستاش دو تا دستامو از پشت گرفت... منو تسلیم خودش کرد... ازم بوسه ی اجباری گرفت... نفسم تو سینه ام حبس شده بود... همش تقلا میکردم تا صورتمو حداقل یه تکون کوچیک بدم تا لباسو کنار ببره اما دریغ از یه ذره زور... لباس لبامو به بازی گرفته بودن... اما من بی حرکت و ثابت بودم... نمیخواستم همراهیش کنم... بغض کردم... لعنتی صورتشو عقب نمی کشید... بغضم ترکید و

قطره اشکی از چشمم جاری شد که روی صورتم ریخت و سر خورد روی لبم که اسیر لباش شده بود... انگار اون خیسی اشکمو حس کرد که صورتشو یدفعه کشید عقب و با تعجب بهم نگاه کرد... نفسمو فوت کردم تو صورتش... قطره های اشک پشت سرهم از چشمم جاری بود... با وجود اشک ریختن؛ تمام نفرتمو تو نگاهم ریختم و بهش زل زدم... تو صورتش تف کردم و داد زدم:

- وحشی عوضی...

دستشو از روی چونه ام که درد گرفته بود برداشت و تف رو از روی صورتش پاک کرد... یکم تقلا کردم تا دستامو هم آزاد کنم اما زورش خیلی زیاد بود... همونطور که تقلا میکردم داد زدم:

- عوضی... ولم کن... حیوون پست.

دیگه احترام و اینکه رئیسمه برام مهم نبود... فقط میخواستم هرچه زودتر ازش خلاص بشم... با این حرفم خشمگین شد... انگار خون جلو چشماشو گرفت... دستشو سمت دکمه های مانتوم دراز کرد... از وحشت جیغ بلندی کشیدم ولی توجهی نکرد... انقدر زورش زیاد بود که از بالای مانتوم تا پایینش رو با یه حرکت پاره کرد... قلبم اومده بود تو دهنم... تقلا کردم و جیغ زدم... اما توجهی نکرد... قیافش خشمگین و وحشتناک شده بود... دستشو سمت مقنعه ام برد و اونو هم با یه حرکت از سرم بیرون کشید که بازم با وحشت جیغ کشیدم:

- کمک!

یدفعه دستشو محکم روی دهنم گذاشت که مانع جیغ کشیدنم بشه... با خشم تو چشمم نگاه کرد و از میون دندونای بهم چفت شده اش غرید:

- خفه شو... اینجا کسی نیست تا صداتو بشنوه!

با این حرفش قلبم به لرزه افتاد... قطره های اشک تندتند از چشمم می ریختن روی دستش... دستشو از روی دهنم برداشت که با نفرت و ترس و عصبانیت داد زدم:

- نکبت... احمق... الاغ... ولم کن.

اما اون بی توجه به فحش هایی که میدادم مانتومو تو تنم جر داد و رفت سراغ لباسم که از زیر مانتو پوشیده بودم... اونو هم تو تنم با یه حرکت جر داد که از ته دل جیغ کشیدم:

- ولم کن.

و بلند زدم زیر گریه... دستامو محکم از پشت فشار داد که از درد جیغ دیگه ای کشیدم... همونطور که دستام اسیرش بود با اون یکی دستش موهامو کشید که سرم رفت عقب... وحشیانه کمرو چنگ زد و منو روی زمین خوابوند... دستامو ول کرد که تا خواستم کاری بکنم فوراً هردوتا دستامو روی زمین چسبوند و با دستاش مانع شد... بلند گریه میکردم و خیلی ترسیده بودم... تو همون وضعیت شلوارمو هم از پام درآورد که ناله بلندی کردم... وقتی دستش رسید به لباس زیرم به التماس افتادم:

- کاری نکن... من آبرو دارم... بی آبروم نکن...

اما اون بی توجه بهم منو برهنه کرد... صدای گریه هام و التماسام خیلی بلند بود... محکم دوتا دستامو تو دستش اسیر کرد و اون دستشو سمت شلوارش برد... با ترس و چشمایی اشکی به حرکتش نگاه کردم... برای آخرین بار تقلا کردم... ضجه زدم... التماس کردم... اما اون گوشش بدهکار نبود... برای آخرین بار چنان جیغی زدم که حنجره ام از شدتش درد گرفت اما با سیلی محکمی که به صورتم زد و بعدش با ضربه ای که به پام زد از درد خفه خون گرفتم... آخرین ناله هام کنار نفس های بی قرار اون گم شد و وقتی به خودم اومدم که بدنم غرق در خون روی زمین افتاده و اون گرگ طماع گرسنه از خون من سیر شده...

با جیغی که زدم از خواب پریدم... نفس نفس میزدم... دونه های درشت عرق روی پیشونیم سُر میخوردن... با تعجب و وحشت به دورو برم نگاه کردم... تو کارگاه بودم... دستی به پیشونیم کشیدم... سرم از شدت درد داشت منفجر میشد... اون خواب... اون کابوس... اون اتفاق دوباره اومد به خوابم... اون خاطره بد و فراموش نشدنی... اون لحظه های تلخ و عذاب آور... دستی به چشمم کشیدم... صورتم خیس خیس بود... معلوم بود همونجور که خواب میدیدم تو خواب گریه کردم... یادم اومد قبل از اینکه بخوابم بازم مواد مصرف کردم که حالم اینجوری شده... بدجور تشنم بود... پاهام سست شده بود... از روی مبل بلند شدم و خواستم سمت آشپزخونه برم که هنوز دو قدم بیشتر برنداشته؛ خوردم زمین... دیگه توان راه رفتن نداشتم... تمام بدنم از استرس می لرزید... باید یکی رو خبر کنم تا بیاد اینجا به دادم برسه... دستمو سمت گوشیم که روی میز بود دراز کردم... دستام به شدت می لرزید... برش داشتم... چشمم داشت تار میشد... داشت سیاهی می رفت... بیحال شده بودم... رفتم تو تماس هام و اولین شماره ای که اونجا بود رو گرفتم... حتی ندیدم که شماره کیه!... بعد از دوتا بوق که طرف جواب داد فقط تونستم زیر لب ناله کنم:

- من حال خوب نیستم... بیا.

و دستام شل شد و گوش‌ی از دستم روی زمین افتاد... صدای الوالو گفتن کسی پشت خط میومد... دیگه توانشو نداشتم تا دستمو بلند کنم... سرم روی زمین افتاد و در اثر برخورد با زمین صدای بلندی ایجاد کرد و چشمام سیاهی رفت و بسته شد...

**

وقتی چشمامو باز کردم خودمو تو بیمارستان دیدم... دوباره سُرْم به دستم وصل بود و دوباره سرم درد میکرد... بازم تب داشتم... بازم یکم بدنم کوفته شده بود... اما دوست نداشتم که اینجا باشم... سوزن سُرْم رو از دستم کشیدم و از تخت پایین اومدم... کفشامو که پایین تخت بود رو پام کردم... آخه من چندبار باید پیام بیمارستان و زنده برگردم خونه؟... واقعا خسته شدم... بازم بغض کردم... از به یاد آوردن اون خواب و بعدش بیهوش شدنم... از ناتوانی خودم از ضعفم از خودم بدم اومدم... قطره های اشک دوباره روی گونه ام راه پیدا کردن... کنارشون زدم تا بتونم جلومو ببینم... از اون اتاق با محیط خفه اش بیرون رفتم که با رشید چشم تو چشم شدم... با کسی که تمام آرزو هامو گرفت و جاش یه درد بزرگ تو سینه ام گذاشت... کسی که کاری کرد که حتی از جسم خودم هم متنفر باشم... رومو برگردوندم و از راهروی بیمارستان گذشتم... اما صدای قدم هاشو می شنیدم که پشت سرم میاد... از ساختمون بیمارستان بیرون رفتم... با قدم های بلند خودمو به خیابون رسوندم... اول یه نگاه به سرووضع انداختم... یه مانتوی ساده و شال سرم بود... حدسم درست بود... اون ی که باهش تماس گرفتم تا برای نجاتم بیاد همون رشید بود... کاش نجاتم نمیداد تا تو بیهوشی و بی خبری جون بدم و بمیرم... روزی صدبار آرزوی مرگ میکنم... کنار خیابون وایسادم و خواستم تا کسی بگیرم که ماشین رشید کنار پام ترمز کرد... بی توجه بهش چند قدم جلو تر رفتم... نمیخواستم ببینمش... اما اون مدام بوق میزد... توجهی نکردم... یه تا کسی اومد... خواستم سوارش بشم که نگاهم افتاد به رشید... سریع از ماشینش بیرون اومدم و سمتم اومدم... قبل از اینکه بهم برسه سوار ماشین شدم و خواستم در رو ببندم که اومد جلو در و مانع شد... بدون اینکه بهش نگاه کنم با حرص گفتم:

-برو کنار...

با نفس نفس گفت:

-محاله... با من بیا... باید حرف بزنی.

خواستم چیزی بگم که صدای راننده مانع شد... با عصبانیت خطاب به رشید بلند گفتم:

-آقا مزاحم نشو... برو رد کارت!

رشید با اخم گفت:

-تورو سننه!...زنمه.

راننده با تعجب بهش نگاه کرد که با صدای بلند به رشید گفت:

-دست از سرم بردار...ولم کن...من زنه تو نیستم.

راننده از ماشین پیاده شد...با عصبانیت سمت رشید رفت و گفت:

-بفرما...میگه که زنت نیست...برو رد کارت...هری!

رشید که حسابی کفری شده بود یقشو گرفت و داد زد:

-زنمه...این خانوم زنمه...حالت شد؟

راننده هم عصبانی شد و خواست چیزی بگه که با کلافگی داد زد:

-بسه...

نگاه هردوشون سمتم چرخید...صدامو پایین آوردم و رو به رشید گفتم:

-برو...

داد زد: من بدون تو جایی نمیرم...

و یقه راننده رو ول کرد و رو بهم ادامه داد:

-بیا سوار ماشین شو...باید حرف بزیم.

با کلافگی پوفی کشیدم و از تاکسی پیاده شدم...راننده با تعجب گفت:

-کجا ابجی؟...مگه نگفتی زنت نیستی؟...پس چرا باهات میری؟

بی توجه به حرفش سمت ماشین رشید رفتم...رشید بجام رو بهش باعصبانیت گفت:

-دهنتو ببند...وگرنه حالت میکنم با کی طرفی!

راننده هم دیگه چیزی نگفت...سوار ماشینش شدم که اونم با اخم و تخم اومد و سوار شد...چنان در ماشینو محکم بست که گفتم الان درش خراب میشه...خیلی عصبانی بود...بدون اینکه حرفی بزنه یا نگاهم کنه ماشینو روشن کرد و با سرعت زیاد شروع کرد به رانندگی...هم عصبانی بودم هم ترسیده بودم چون سرعتش خیلی زیاد بود هرآن احتمال میدادم تصادف کنیم...دستمو محکم به پشتی صندلی گرفته بودم و از ترس خودمو محکم به صندلی چسبونده بودم...انقدر تند حرکت میکرد جرات نمیکردم خم بشم کمربند ببندم...خودش هم کمربند نبسته بود...بالاخره با توقف ماشین حواسمو جمع کردم و نگاهی به اطراف انداختم...تو کوچه بودیم...نفس راحتی کشیدم و از ماشین پیاده شدم...خودش هم پیاده شد...کلید رو از جیبم درآوردم و در رو باز کردم...پشت سرم سریع وارد ساختمون شد...رفتم سوار آسانسور شدم که اونم اومد...نمیخواستم تو یه محیط بسته با اون تنها باشم...ازش خاطره خوبی نداشتم...خواستم از آسانسور برم بیرون و از پله برم بالا که مچ دستمو گرفت و مانع شد...دقیقا همون مچمو گرفت که با تیغ زخمش کرده بودم و دورش یه باند سفید بود...از درد قیافم مچاله شد اما ذره ای ناله نکردم...بخاطر فشار دستش روی مچم تو آسانسور کنارش موندم...دکمه طبقه ۲ رو زد که در آسانسور بسته شد و حرکت کرد...هنوز دستشو از دور مچم باز نکرده بود...سرمو زیر انداخته بودم و از شدت درد و سوزش لبمو محکم گاز میگرفتم تا صدام درنیاد...انگار فهمید که دارم درد میکشم دستشو از دور مچم باز کرد و انگشتاشو تو انگشتم گره زد و دستمو نوازش کرد...دردم کم شد اما یکم میسوخت هنوز...با اینکارش سرمو بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم...اینبار اون سرشو زیر انداخت و نفس عمیقی شبیه آه کشید...اخم و گره بین دو ابروش تو صورتش خیلی جلب توجه میکرد...وقتی آسانسور ایستاد نگاهموازش گرفتم و سمت بیرون راه افتادم...چون دستم تو دستش بود اونم همراهم اومد...نگاهم که به در کارگاه افتاد ترس و وحشت و تعجب وجودمو فرا گرفت و سرجام خشک و ایسادم...صدای رشید اومد که گفت:

-ترس...این شاهکار کارمنه...

برگشتم بهش نگاه کردم...با حرص گفتم:

-آقای شاهکار...چرا زدی در کارگاهمو شکوندی؟

با اخم گفت:

– چون مجبور شدم... تو توی اون وضعیت بودی داشتی جون میدادی... اومدم جلو در کارگاهت در زدم اما کی برام درو باز میکرد؟

از حرص دندونامو روی هم فشار دادم و دستمو از تو دستش درآوردم... با قدم های بلند و با حرص وارد کارگاه شدم... اول نگاهی به نقاشی ها انداختم... همشون سر جای قبلیشون بودن... نگاهم رفت سمت اون نقاشی مخصوص... اونم سر جاش بود با همون پارچه سفید روش... خداروشکر کسی بهشون دست نزده چون خونه که در نداره همه میتونن واردش بشن... اما انگار کسی اینجا نیومده بود... نفس راحتی کشیدم و رفتم آشپزخونه... از داخل یخچال قدیمی و کهنه؛ بطری آب رو درآوردم و یکم آب خوردم تا تشنگیم برطرف بشه... رشید اومد جلو آشپزخونه کنار اُپن ایستاد... دستاشو تو جیبش گذاشته بود و با اخم بهم نگاه میکرد... بطری و داخل یخچال گذاشتم... با اخم بهش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:

– چیه؟... نمیخوای بری!... برو دیگه.

و بی توجه بهش از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم... بی حرف پشت سرم اومد و وارد اتاق شد... گوشیم روی زمین افتاده بود... همون جایی که افتادم و بیهوش شدم و گوشی از دستم افتاد... خم شدم و برش داشتم... رفتم روی مبل نشستم و گوشیمو چکش کردم... چندتا تماس از دست رفته از مامان داشتم و یکی هم از شماره نیشام... برام عجیب بود که بهم زنگ زده... من که همه چیزو بهش گفتم پس چیکار داره که باهام تماس گرفته!... واقعا گیج شده بودم... با صدای رشید از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم:

– چی تو گوشیته که باعث شده تو به فکر بری؟

اخم کردم و گفتم:

– به تو مربوط نیست.

اومد داخل اتاق... به میز تکیه داد و با اخم گفت:

– امروز به اندازه کافی رو اعصابم پیاده روی کردی با کارات... کاری نکن که...

حرفشو قطع کردم و داد زدم:

– که چی؟... میخوای چیکار کنی؟... تو که کار تو کردی.

اخمش کمرنگ شد و جاشو به تعجب داد...گفت:

-تو داری خودتو نابود میکنی رامیلا...اون کوفتی تورو اینطوری کرده.

باحرص گفتم:

-اون کوفتی هرچی باشه بهتر از توئه...من از دست خاطره بدی که برام ساختی به اون کوفتی پناه میبرم.

-رامیلا...من و تو میتونیم زندگی خوبی رو کنارهم شروع کنیم با فراموش کردن اون اتفاق غیر منتظره.

با این حرفش بغض کردم...چقدر واسش آسونه که راحت اون اتفاقو که زندگیمو زیرو رو کرد و آرزوهامو برباد داد رو فراموش کنه...آره چون اون مرده...چون اونی که آبروش رفته اون نیست...با بغض و غم و نفرت گفتم:

-اون اتفاق غیرمنتظره نبود...فراموشم نمیشه...تاابد.

با این حرفم نگاهش پراز ناراحتی شد...پر از غم و پشیمونی...گفت:

-رامیلا...به همون خدا قسم...من حاله خوب نبود اون لحظه...کارام دست خودم نبود...مشروب خورده بودم...مست بودم.

داد زدم: تو مست نبودى لعنتى...

و سرمو زیر انداختم که قطره اشکی از چشمم چکید...آرنجمو روی زانوهام گذاشتم و سرمو میون دستام گرفتم...دوباره گفت:

-رامیلا بهم حق بده که نتونم ازت بگذرم...من قبلا ۳سال با بیریاتا زندگی کردم...۲سالشو تو

ایتالیا زندگی کردیم...یک ساله آخر رو اومدیم ایران اونم به اصرار من...من و اون قبل از

ازدواجمون رابطه داشتیم...اون ازمن باردار بود...همون شد دلیل ازدواجمون...ولی بعدها فهمیدم

بارداربودنش دروغه و واسه ثروتم منو میخواست...منم دنبال کسی بودم که عشقشو تو قلبم

جایگزین عشقه اون زن عوضی بکنم...من مردی نیستم که با فرهنگ اینجاییا زیاد آشنا باشم...من

نصف عمرم تو ایتالیا گذشته...همین که پای گناهم موندم و پشیمون شدم باید ممنونم باشی

وگرنه میتونستم برم و پشت سرم نگاه نکنم.

سرمو بلند کردم و با نفرت نگاهش کردم و با لحنی که توش حقارت و نفرت موج میزد گفتم:

-منم مجبورت نکردم که بمونی... لطفا برو و منو از این ازدواج مسخره و اجباری خلاص کن.

با این حرفم اخم دوباره بین دوابروش نشست... گفتم:

-یعنی منو نمی بخشی و عشقمو رد میکنی؟

با اطمینان گفتم: آره... صد در صد!

-پس یعنی برم و منو نمی بخشی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هیچوقت.

و اشکمو پاک کردم... خیره خیره نگاهم کرد... منم با تمام نفرتی که ازش داشتم بهش خیره شده بودم... با اخم گفتم:

-باشه میرم و این ازدواج مسخره رو بهم میزنم... این طناب رو قطع میکنم.

سرشو زیر انداخت و زیر لب آرام گفتم: خداحافظ.

و تکیشو از میز برداشت و از اتاق بیرون رفت... صدای قدمهاشو میشنیدم که داره از کارگاه بیرون

میره... یدفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد... بی معطلی بلند شدم و دنبالش رفتم... داشت سوار

آسانسور میشد... بلند گفتم:

-رشید!

ایستاد و با تعجب طرفم چرخید... رفتم روبروش ایستادم... منتظر بهم نگاه کرد که دستشو

گرفتم... از اینکارم تعجب کرد... دستشو کشیدم و اونو آوردم داخل کارگاه... بی حرف دنبالم

اومدم... بردمش داخل اتاق... نشوندمش روی مبل و دستشو ول کردم... با تعجب بهم خیره

شد... سعی کردم نفرتمو پشت چهره خونسرد و خشکم مخفی کنم... اینبار من رفتم به میز تکیه

دادم... نفس عمیقی کشیدم و مستقیم تو چشماش زل زدم و جدی گفتم:

-من باهات ازدواج میکنم...

تعجبش جاشو به لبخند محوی روی لبش داد... خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

-اما فقط به یه شرط!

با تعجب گفت:

چه شرطی؟

من بخاطر اون کار تو تمام آرزو هامو عشقمو دختریمو روحیمو از دست دادم... تو باید در عوض همه

اینا یه چیزی بهم بدی که بتونم جایگزینش کنم!

تعجبش بیشتر شد... پرسید:

چی بدم که خوشحالت کنه؟

تو چشمات زل زدم و گفتم:

ثروتتو میخوام...

تعجبش با اخم همراه شد... بلند گفت: چی؟

خونسرد گفتم:

شرکت رو میخوام... با اون خونه و ویلای تو شمالو.

باناباوری و تعجب نگاهم کرد... سکوت کرده بود... انگار نمیدونست چیزی بگه... برای مطمئن

کردنش گفتم:

اونوقت منم نقش یه زن خوب و وفادار رو برات بازی میکنم.

با اخم گفت: فقط نقششو بازی میکنی؟

پس توقع داری عاشقت بشم؟

چیزی نگفت... گفتم:

این دیگه بستگی به تو داره که بتونی مهر اون پسره رو از دلم بیرون کنی یا نه!... همش بستگی

به خودت داره.

منظورم از اون پسره؛ مهیار بود... اینبار لبخند نشست روی لبش... پس از کمی مکث گفت:

باشه... شرکتو به نامت میزنم... اون خونه هم اونروز بهت گفتم که واسه توئه... اما ویلای شمال رو

نه!

اخم کردم و گفتم:

—چرا نه؟

—چون اون ویلا به نام من نیست... به نام پدره... اونم محاله اونو به نام من بزنه... چون اون پشت
قباله ی شیدااست.

شونه بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

—به من مربوط نیست... یا ویلارو به نامم میزنی یا این ازدواج و بدست آوردنه من منتفیه!

بدجور لای منگنه گذاشتمش... دستشو لای موهاش برد و نفسشو فوت کرد... گفت:

—بهت خبر میدم... کار آسونی نیست.

خشک گفتم: هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.

و یه تای ابرومو بالا انداختم... بلند شد ایستاد و گفت:

—بهت خبر میدم.

و خواست از اتاق خارج بشه که گفتم:

—فقط تا فردا مهلت داری که کارای محضریشو ردیف کنی.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

—من از کجا مطمئن باشم نمیخواهی منو سرکیسه کنی؟

—نظر خودته... اما منم بهت ثابت میکنم...

چشماشو ریز کرد و پرسید:

—چجوری؟

پوزخند زدم و گفتم:

—خواهی دید.

دوباره نفسشو فوت کرد و گفت:

-باشه فردا بهت زنگ میزنم.

و سمت در راه افتاد...منم پشت سرش رفتم تا از رفتنش مطمئن بشم...خواست بیرون بره که برگشت و به اون نقاشی که روش پارچه بود نگاه کرد و پرسید:

-چرا رو اون پارچه کشیدی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-زیاد مهم نیست...

-چرا...مهمه.

خواست سمت نقاشی بره که جلوش ایستادم...با تعجب بهم نگاه کرد که با اخم گفتم:

-برو دیگه.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-باشه...میرم به یه نجار بگم بیاد یه در واسه اینجا بسازه.

پوزخند زدم و گفتم:خوب کاری میکنی.

دوباره مشکوک نگاهم کرد و چرخید و از کارگاه بیرون رفت...نفس راحتی کشیدم...دقایقی بعد یه نجار اومد اندازه چارچوب هارو گرفت تا یه در بسازه واسه کارگاه...بعد از اینکه نجار هم رفت رفتم توی اتاق تا نقشه های جدید بکشم واسه ثروتی که بدستم میرسه...

**

تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم منو از افکارم کشید بیرون...بی حوصله بودم...بلند شدم گوشیمو از روی میز برداشتم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم:

-بله؟

صدای یه مرد پیچید پشت خط:

-سلام رامیلا؟

یدفعه ضربان قلبم اوج گرفت...حس کردم رنگم پرید...با تته پته گفتم:

-مه...مهیار؟

صداش خط کشید رو حدسیاتم:

-من مهیار نیستم...نیشامم.

نفس راحتی کشیدم...دستم روی قلبم گذاشتم...حالا آروم تر میزد...گفتم:

-بامن چیکار داری نیشام؟

انگار صداش ناراحت و غم زده بود...گفت:

-رامیلا...نمیخوای این بچه بازیارو کنار بذاری؟...مهیار داغونه...هنوز بهش هیچی نگفتم از اینکه
رابطتون رو بهم زد.

کلافه شدم و گفتم:

-نیشام من رابطمونو بهم نزدم...کلا دیگه بین من و مهیار چیزی نیست...از اولم نبوده...منم دارم
ازدواج میکنم...پس لطف کن نه خودت نه دوستت مزاحمم نشید.

-رامیلا...من...من باور نمیکنم...تو چرا انقدر عوض شدی؟...مهیار که به تو بدی ای نکرده؟...کرده؟
دستم روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-نه...نکرده...بابت خویاشم ممنونشم یه روز همشو جبران میکنم...اما من دیگه متاهلم...آخر این
هفته عروسیمه...دیگه نمیتونم با مهیار باشم.

صدای ناباورش پشت گوشی اومد:

-پس...پس من...به مهیار چی بگم؟...اون برگشته و سراغتو میگیره.

از حرفش هم ناراحت شدم هم عصبانی...گفتم:

-بهش بگو رامیلا مُرده...بگو خاکش کردن....خدافظ.

و بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم...نمیدونم کی و چجوری قلبم انقدر
سنگی شد؟...نمیدونم چی باعث شد یه شبه انقدر عوض بشم از اون رامیلائی خوش قلب و
مهربون فقط دل سنگیم بمونه تو سینه ام...اما تصمیم داشتم دیگه اشک نریزم...قوی باشم و به

هیچکس اجازه ندم تا اذیتم کنه... نه مهیار نه رشید نه هیچکسی دیگه... فقط میتونم از اونهمه خاطره با مهیار؛ فقط عشقش تو گوشه ای از قلبم نگه دارم و اجازه ندم تا اون عشقه گذشته روی زندگی آینده ام تاثیر بذاره... تصمیم درست همینه... گوشیم که تو دستم بود شروع کرد به زنگ خوردن... اینبار شماره رو نگاه کردم... از مطب دکتر فرجام بود... سریع جواب دادم:

-بله؟

صدای منشی که دختر جوونی بود اومد:

-الو... خانوم صادقی؟

-بله خودمم.

-خانوم صادقی... امروز ساعت ۵ وقت مشاوره دارید... تشریف میارید دیگه یا وقتتونو کنسل کنم؟

سریع گفتم: میام...

-بسیار خب... خدانگهدار.

-خدافظ.

تماس رو قطع کردم... نگاهی به ساعت انداختم... ساعت ۳ بود... نهار هیچی نخورده بودم و داشتم ضعف میکردم... رفتم آشپزخونه تا یه چیزی واسه خودم دست و پا کنم تا از گرسنگی ضعف نکردم...

**

تقه ای به در زدم بعد در اتاق رو باز کردم و واردش شدم... دکتر پشت میزش نشسته بود... با دیدنم بلند شد و همونطور که به سمتم میومد گفت:

-به به... سلام رامیلا خانوم؟... حاله شما؟

لبخند زدم و گفتم:

-سلام... مرسی دکتر بهترم...

روی مبل نشست و بهم اشاره کرد که منم بشینم... رفتم و روی مبل روبروش نشستم... با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-می بینم که سرحالی!... خبریه؟

پوز خند صداداری زدم و گفتم:

-آره... خبرای خوب و بد.

دستاشو بهم گره زد و روی پاش گذاشت... گفت:

-خب بگو بینم چه اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دفعه پیش تا اونجایی براتون تعریف کردم که من رفتم تو دفتر رئیس شرکت و اون قضایا پیش اومد!

سرشو تکون داد... گفت:

-آره... اما بقیشو نگفتی که اون رئیس شرکت کی بود و به چه منظور اون کارو باهات کرد؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم تا عصبانیتمو فروکش کنم... تو چشمای دکتر زل زدم و گفتم:

-رئیس شرکت همون رشید نامزدمه...

ابروهاش به حالت تعجب بالا رفت... به چشماش دقیق شدم... چشمایی که شبیه چشمای دنیای من بود... اما دیگه برام مهم نبود که چقدر شباهت بین دکتر و مهیار هست... من فقط اومدم پیشش تا خودمو بسازم... همین و بس... پس سعی کردم تا دیگه فکرم سمت مهیار نره... ادامه دادم:

-اون بهم تجاوز کرد با اینکه از رابطه بین من و مهیار و علاقمون خبر داشت... اون دختریمو گرفت تا منو پیش خودش نگه داره... اون شب خیلی دیر رفتم خونه... وقتیم رفتم خونه رفتم تو اتاقم و انقدر گریه کردم که از حال رفتم... از اون موقع به بعد با مهیار سرد شدم... چندباری خواستم بهش بگم اما نتونستم... ترسیدم کار دست خودمو خودش بده... اونم قرار بود چندروز دیگه بره شهرستان پیش پدرومادرش تا قضیه مونو بگه تا اونارو بیاره واسه خاستگاری و بعدش ازدواج... کلی نقشه ریخته بودیم واسه آیندمون... خیلی خوشحال بودیم از اینکه همو داریم... اما اون اتفاق زندگیمو از این رو به اون رو کرد... خیلی به مهیار گفتم نره... اما گوشش بدهکار نبود... اون رفت و گریه های منو که بدرقه راهش کردم ندید... قلب شکستمو جسم آلوده شده امو ندید... آخه کی حاضره با دختری که بهش تجاوز شده ازدواج کنه یا بهش دست بزنه؟

زدن تک تک اون کلمه ها بازم به قلبم فشار و درد میاورد... بغض کرده بودم... اما بازم ادامه دادم:

-مهیار رفت و من موندم و دردم... انقدر دردم زیاد بود که جرات نمیکردم اونارو به مامانم بگم... شده بودم گوشه گیر و افسرده... اون روزا قرار بود از اون خونه بریم... به پیشنهاد آقای رادمنش که شوهر مادرمه قرار بود بریم خونه اونا پیش اونا زندگی کنیم... دوست نداشتیم بریم... به مامان گفتیم اما به حرفم گوش نکرد... از اون محل رفتیم و از خاطرات مهیار دور شدم... رفتیم تو یه خونه خیلی بزرگ که بی شباهت به قصر نبود... وقتی رفتیم اونجا تماسای رشید بامن شروع شد... تهدیدم میکرد... ولی من بهش توجهی نمیکردم... چون دیگه شرکت هم نمیرفتم... خلاصه واسه اینکه از اون خونه و مادرم و اون خانواده جدید دور باشم به مامان گفتیم تا از دارایی شوهرش برام یه خونه کوچیک بخره... اونم اینکارو کرد... یه خونه کوچیک خرید و منم رفتم توش... اونجارو کردم کارگاه نقاشی هام... من بودم و نقاشی هام و تنهاییام... تمام یادگاری های مهیار رو داخل یه صندوقچه ریختم و درشو بستیم... دیگه خودمو لایق اون و زندگی و ازدواج با اون نمیدونستم... چند هفته گذشت تا اینکه مامان بهم گفت که یه خاستگار خوب برام اومده و همشون راضین فقط مونده من جواب مثبت بدم... با اینکه بی میل بودم اما رفتم و اون خاستگار که مامان کلی تعریفشو میکرد رو دیدم...

نفس عمیقی شبیه آه کشیدم و ادامه دادم:

-اون همون رشید بود... همونی که بی ابروم کرد... همونی که زندگی و هستیو شرفمو ازم گرفت و جاش یه زخم بزرگ روی قلبم و جسمم گذاشت... همه راضی بودن به این ازدواج جز من... تا اینکه با تهدیدای رشید واسه گفته اون تجاوز و اینکه دیگه دختر نیستم منم مجبور شدم رضایت بدم تا نامزد کنیم... خیلی دردناک بود... خدافظی با زندگی مجردیم و رفتن اجباری به خونه مردی که شرفمو به لجن کشید... شب قبل از نامزدی واسه آخرین بار به مهیار زنگ زدم... باهاش حرف زدم... داشتم مقدمه چینی میکردم تا یجورایی منو از ذهنش و یادش بیرون کنه که رشید که خونمون بود اومد گوشو از دستم کشید و جلو چشمم خطمو شکوند و تهدیدم کرد با مهیار کاری نداشته باشم و گرنه مهیار رو میکشه... منم از ترس اینکه مهیار بلایی سرش بیاد چیزی نگفتم... خلاصه یه جشن عقد و یه لباس مجلسی که برام مثل پیراهن غذا میموند تنم کردن... آرایشم کردن... صورتمو اصلاح کردن... ناخنامو درست کردن... اما در تمام مدتی که داشتم توسط آرایشگر درست میشدم حتی یه لبخند هم نمیذدم... همش اخم و بغض بود که همراهم بود... خود آرایشگر هم تعجب کرده بود اما شیدا که زن دوم پدر رشید بود همش با شیرین زبونی

همه چیز رو ماسمالی میکرد... خیلی زبون باز بود... ولی اونم خیلی ذاتش خراب بود... اونم همش تهدیدم میکرد چون اون خواهرشو برای رشید در نظر گرفته بود چون رشید قبل از اینکه بیاد خاستگاریم؛ زن اولشو طلاق داده بود... اون عقد و مراسم انجام شد... اون روز حتی یه لبخند هم نزد... دیگه لبخند روی لبم نیومد از اون به بعد... همش اشک و گریه و آه و ناله بود... تنهایی تو کارگاه می‌شستم نقاشی میکردم و پایه پای قلم زدن اشک میریختم... حتی دومین نقاشیم تصویر صورت مهیار بود که برام شده بود دنیا و زندگیم... دیگه نمیتونستم بینمش... نه اون آدرس خونه جدیدمو داشت نه شماره جدیدمو... نه من میدونستم اون در چه حاله...

و تا همین امروزم رو برای دکتر موبه مو تعریف کردم البته به جز قضیه شرط و شروطم برای ازدواج با رشید... چون نمیخواستم دکتر به یه چشم دیگه بهم نگاه کنه... بعد از اتمام حرفام بالاخره طاقت نیاوردم و بغضم شکست و چند قطره اشک روی صورتم چکید... دکتر لحظاتی تو فکر بود و سرش پایین بود... منم از اون فرصت استفاده کردم و اشکامو پاک کردم... وقتی سرشو بالا گرفت نگاهش کردم... نگاهم کرد و با لحن آرامش دهنده ای گفت:

— حالا تصمیمت برای موندن با کیه؟... مهیار یا رشید؟

آه کشیدم و گفتم:

— مهیار که رفت... خودم کاری کردم که بره... به دوستش نیشام گفتم که دارم ازدواج میکنم... الان فقط یه راه دارم اونم ازدواج با رشیده.

— بین رامیلا جان... شاید این اتفاقا یه حکمتی داشته... اینکه تو توی دام رشید بیفتی و از مهیار دوری کنی و رابطتتون کم کم سرد بشه شاید یه دلیلی داره که تو بی خبری!

با تعجب پرسیدم:

— چه دلیلی؟... چرا دارید تو ابهام حرف میزنید دکتر؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

— منظورم این نیست که چیزی وجود داره که تو بی خبری... منظورم اینه که یه اتفاق ناخواسته باعث شده که مسیر زندگیت تغییر کنه و تو از کسی که دوستش داری جدا بشی و مجبور به ازدواج با کسی بشی که دوستش نداری.

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم که ادامه داد:

–حالا که این تنها راه موجود براته؛ من بهت پیشنهاد میکنم که با رشید بمونی و مهیار رو فراموش کنی... رشید که از گناهِش پشیمون شده و میخواد جبران کنه بهتره یه فرصت بهش بدی... گذشته ها مال گذشته ست... بهتره به آیندت فکر کنی... چه بسا آینده ای درخشان تر و زندگی ای عاشقانه تر کنار رشید تجربه کنی تا کنار مهیار!

با من گفتم: یعنی... یعنی...!

–یعنی به رشید این فرصت رو بده تا گناهشو جبران کنه و ببخشیش... بین تو و مهیار خودت یه خط قرمز کشیدی که همیشه اونو پاکش کرد... درضمن شما که دارید ازدواج میکنید و این ازدواج اجباریه... پس بهتره این ازدواج رو به خواسته ی خودت رقم بزنی... بهتره ازش استفاده کنی... کسای هستن که ازشون سواستفاده شده و طرفی که ازشون سواستفاده کرده خیلی راحت گناهشو انکار کرده و به زندگیش ادامه داده... اما جواب اون دختری که بهش سوقصد شده رو کی میده؟

زیر لب گفتم: نمیدونم...

–اما تو که موقعیت برات جوره... رشید دوستت داره و میخواد جبران کنه بهتره توام یه فرصت بهش بدی... مگه هر آدم چقدر عمر میکنه که نصفشو به کینه و به یاد گذشته هایی که هرگز برنمیگرده بگذرونه؟

با تعجب و کمی ناراحتی پرسیدم: یعنی ببخشمش؟

با لبخند پلک زد و گفت:

–ببخشش و کنارش دنبال خوشبختی باش... اون مرد عاشقی که من تو بیمارستان دیدم حتما میتونه خوشبخت کنه... مطمئنم!

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم... گفت:

–میدونم تصمیم گرفتن برات سخته... اما هم به خودت هم به اون این فرصت رو بده... ازهم دیگه خوشبختی و کنارهم بودنو سلب نکنید.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... یه لبخند مهربون گوشه لبش بود... لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-باشه...روش فکر میکنم.

-آفرین...

کیفمو برداشتم...بلند شدم و گفتم:

-مرسی از راهنمایی های موثر تون دکتر...خدانگهدار.

خواستم سمت در برم که گفت:

-رامیلا!

برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

-حرفام یادت نره...حتما امشب بشین یه دور گذشتتو مرور کن تا به نتیجه دلخواه برسی...من

میدونم که تو میتونی.

لبخند دلنشینی زد...لبخند زدم و گفتم:

-حتما.

و در اتاق رو باز کردم و از اتاقش سپس از مطبخ بیرون رفتم...وقتی سوار ماشین شدم حس کردم یه بار بزرگ با گفته حرفام از روی دوشم برداشته شده و حس سبکی میکردم...خواستم ماشینو روشن کنم که صدای زنگ گوشیم از داخل کیفم به گوشم خورد...کیفمو برداشتم و گوشیمو از توش درآوردم...رشید بود...حتما میخواد راجب اون شرطی که گذاشتم چیزی بگه...سریع جواب دادم:

-بله؟

-رامیلا کجایی؟

-بیرونم...چیزی شده؟

-آره...بیا به این آدرسی که میگم.

آدرس رو گفت و منم تندتند روی یه برگه نوشتم...آدرس یه محضر بود...ماشینو روشن کردم و رفتم به اون آدرس...تو محضر رشید منتظرم بود...باهم وارد محضر شدیم...یه سند اونجا بود که باید امضا میکردم...اول متن سند رو خوندم...سند همون خونه ای بود که رشید گفت برام خریده

و شب تولدم اونجا بودم... امضاش کردم و اون خونه به نامم شد... محضردار بهم تبریک گفت که با یه لبخند جوابشو دادم... رو به رشید کردم و گفتم:

-پس بقیش چی؟

چندتا برگه جلوم گرفت و گفت:

-اینهاش.

خواستم ازش بگیرم که دستشو عقب کشید و نداشت... با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-شرطمونو یادت رفته؟... من قدم اول رو برداشتم... حالا نوبته توئه که جبران کنی.

با اخم گفتم: منظورت چیه؟

-هروقت توام بهم ثابت کردی که حرفات فقط حرف نیست منم تو روز عروسیمون هم سند شرکت هم سند اون ویلا رو به نامت میزنم.

حرفش منطقی بود... در جواب حرفش چیزی نگفتم... دستمو گرفت و کشید و گفت:

-بیا بریم یه رستوران شیک... شام مهمون من!

بدون هیچ مخالفتی همراهش راه افتادم... سوار ماشینش شدم... خودش هم سوار شد و حرکت کرد... تو راه هیچکدوم حرفی نمیزدیم... منم نگاهم از پنجره به مناظر بیرون بود و فکرم پیش حرفای دکتر... سرمو چرخوندم و به رشید نگاه کردم... نیم رخش تو دیدرس نگاهم بود... حواسش به رانندگی بود... یعنی من به این مرد اعتماد کنم؟... بهش تکیه کنم؟... یعنی میتونم؟... یعنی میشه گذشته رو جبران کنه؟... واقعا میشه خاطرات بدرو کنار گذاشت و جاش بذر خوشبختی کاشت؟... واقعا میشه؟... تو همین فکرا بودم که با توقف ماشین نگاه از رشید گرفتم و به اطراف نگاه کردم... تو پارکینگ یه رستوران بودیم... برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-پیاده نمیشی!

بی حرف در ماشینو باز کردم و پیاده شدم... اونم پیاده شد و شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم... رستوران خیلی شیکی بود... بزرگ و تمیز با فضایی دلنشین... سمت یکی از میزهای دونفره رفت که منم دنبالش رفتم... انگار از قبل میز رزرو کرده بود... خواستم صندلی رو بکشم عقب و بشینم که گارسون زودتر اینکارو برام انجام داد... نشستم... رشید هم روبروم نشسته بود... گارسون

منو رو دستمون داد و رفت...نگاهی به لیست غذاها انداختم...همه جور غذایی اونجا بود...من جوجه کباب سفارش دادم...رشید هم به تبعیت از من جوجه کباب سفارش داد...وقتی گارسون سفارش گرفت و رفت؛ با تعجب به رشید نگاه کردم و پرسیدم:

- میتونم بپرسم چرا امشب منو مهمون خودت کردی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چون ازت میخوام که بیای گذشته رو فراموش کنیم و به روزای خوبی که قراره داشته باشیم بها بدیم...

با خونسردی گفتم:

- از کجا معلوم که روزای آینده برامون قشنگ میشه؟

دوتا دستاشو روی میز گذاشت و گفت:

- چون میخوام که یه زندگی رویایی برات بسازم...رامیلا این فرصت رو بهم بده...من غرورمو زیر پام گذاشتم و دارم این حرفارو بهت میزنم...شاید هر مردی بتونه با چرب زبونی زن موردعلاقشو رام خودش کنه اما من نمیتونم...من علاقمو تو کارام نشون میدم.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- منظورت تو تهدیداته؟

تعجب کرد و اخم ریزی کرد...گفت:

- من که گفتم گذشته ها مال گذشته ست.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم...نیاز داشتم تا با فکر کردن به یه نتیجه مثبت برسم...بخشیدن رشید کار ساده ای نیست...و همچنین فراموش کردن گنااهش...واقعا سخته...سرمو زیر انداختم و خودمو مشغول بازی با ناخنای بلندم کردم...گارسون شام رو آورد و روی میز چید و رفت...نگاهی به بشقاب پراز برنجم انداختم...هیچ اشتهایی واسه خوردن غذا نداشتم...نگاهمو بالا آوردم و به رشید دوختم...داشت خیره خیره نگاهم میکرد...یه لبخند مردونه هم گوشه لبش بود...دستشو کرد تو جیب کتش و یه جعبه کوچیک ازش درآورد...جعبه رو گذاشت روی میز و با دستش سمتم آورد...دستشو از روی جعبه برداشت...یه نگاه به رشید یه نگاه به جعبه

انداختم... دستمو روش گذاشتم و خواستم برش دارم که دستشو روی دستم گذاشت و مانع برداشتن جعبه شد... با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-این برای تونه... اما قبل از اینکه توشو ببینی میخوام یه چیزی رو بهت بگم!

منتظر بهش چشم دوختم... مکث کرد سپس گفت:

-من نمیخواستم عشقو از قلبت بگیرم و توش یه دنیا غم و کینه بکارم... اما من... واقعا بهت علاقه مند شدم... اگه فکر میکنی میتونم برات یه زندگی ایده آل بسازم این جعبه رو باز کن... وگرنه که جوابتو همین حالا بهم بگو!

حرفاش بدجور منو به فکر فرو برد... دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و قاشقم رو برداشتم و مشغول خوردن غذا شدم... اونم دستشو برداشت... اما جعبه مخملی مشکی رنگ همونجا کنار بشقابم روی میز مونده بود... از این حرکت تعجب کردم... متعجب گفت:

-رامی!

از اینکه با یه لحن خاصی مخفف اسممو صدا زد یه حالی شدم... لبخند کم رنگی بی اراده روی لبم شکل گرفت... بدون اینکه سرمو بلند کنم و نگاهم به بشقاب غذا بود گفتم:

-غذاتو بخور.

و خودم مشغول غذا خوردن شدم... همونطور که غذا میخوردم همه چیز رو پیش خودم مرور کردم... همه اتفاقاتی که برام پیش رشید افتاد... همه چیز اجبار بود و به خواسته من نبود... مهیار دیگه رفته و برنمی گرده... اگه منم بخواد اون اگه بفهمه که من دیگه اون رامیلا نیستم پیشم نیمونه... من روزای خیلی دردناک و سختی رو پشت سر گذاشتم... درسته کنار مهیار احساس خوشبختی و آرامش میکردم و اون عشق اولم بود... اما هیچی دیگه نمیتونه سد راه بین عشق من و مهیار رو بشکنه و تخریب کنه... باید مهیار فراموشم بشه... باید با خاطره ساختن پیش رشید اون خاطرات رو فراموش کنم... درسته نمیتونم عاشقش بشم ولی میتونم که بهش عادت کنم و دوستش داشته باشم... نمیدونم چرا ولی قلبم یجورایی با رشید داره گرم میشه و حرفاشو باور داره... انگار داره کم کم اون خاطره بد برام کم رنگ میشه... من میتونم کنار رشید به آرامش برسیم... میتونم نفرت و کینه رو کنار بذارم و دنبال خوشبختی باشم... به قول دکتر فرجام باید دنبال خوشبختی گشت تا اونو پیدا کرد... خوشبختی تو هر گوشه از خونه ای که توش محبت باشه پیدا

میشه... سرمو بلند کردم و به رشید که داشت با غذاش بازی میکرد نگاه کردم... اینبار عقلم و قلبم باهم گواهی میدادن که تو خونه ای که رشید برام ساخته خوشبختی هست... قاشق و چنگال رو روی میز گذاشتم... از صدای برخورد قاشق و چنگال روی میز؛ سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... انگار ناراحت بود... رشید... مردی که زن اولشو طلاق داد... مردی که قیافش به آدمایی میخوره که خدای غرورن و هیچ چیز نمیتونه ناراحتشون کنه؛ الان داشت با غم نگاه میکرد... دنیای مردونه اش با ورود یه زن از جنس من متلاطم شده بود و اونو از کوه غرور به دریای ناراحتی کشونده بود... براش ناراحت شدم... برای خودم ناراحت شدم... حس کردم منو اون بهم تعلق داریم... من و اون و خوشبختی و آینده... جلو نگاه به غم نشسته اش دستمو سمت جعبه دراز کردم و برش داشتم... زیر چشمی نگاهش کردم... داشت با تعجب به حرکت نگاه میکرد... در جعبه رو باز کردم... یه انگشتر با نگین برلیان از جنس همون گردن بندی بود که روز تولدم بهم کادو داده بود... خیلی قشنگ و چشم گیر بود... و معلوم بود خیلی قیمتی و ارزشمنده... جعبه رو طرفش گرفتم که همونطور که نگاه متعجبش بهم بود جعبه رو ازم گرفت... دستمو سمتش دراز کردم... به دستم نگاه کرد و لبخند قشنگی روی صورتش شکل گرفت... سریع انگشتر رو از جعبه اش درآورد و سمت انگشتم آورد و داخل انگشتم کرد... یه نگاه به انگشتر داخل دستم که خیلی به انگشتای کشیده ام میومد انداختم و یه نگاه به صورت رشید انداختم... لبخند رو چاشنی لبم کردم و به چشمش چشم دوختم... اینبار نگاهش سرشار از عشق بود... سرشار از نگاه خیره ی عاشقی... سرشار از شوق... ولی زبونش بسته بود... نیازی نبود که با زبونش احساساتشو بیان کنه... با چشمش داشت ازم تشکر میکرد... حس کردم نفرتم ازش خیلی کم شده... این مردی که جلومه با اون مردی که اون روز تو اون اتاق بهم تجاوز کرد خیلی متفاوته... اون یه گرگ بود ولی این... یه عاشقه... زیر لب با لبخند گفتم:

-حواست هست که آخر هفته مراسم داریم!

سرشو به آرومی تکون داد... گفتم:

-پس خودتو براش آماده کن.

بازم سرشو تکون داد... نگاه ازم برنمی داشت... ولی من نگاهمو ازش گرفتم... خم شدم کیفمو از روی زمین برداشتم و بلند شدم... گفتم:

-بلند نمیشی بریم؟

انگار با این حرفم حواسش جمع شد... از جاش بلند شد... دست کرد از تو جیش سوئیچ ماشینش رو در آورد و سمتم گرفت... گفت:

- برو تو ماشین تا برم حساب کنم و پیام.

سوئیچ رو ازش گرفتم و سمت پارکینگ رستوران راه افتادم... سوار ماشینش که جنسیس کوپه بود شدم... خودش هم دقیقی بعد همونطور که کتش رو روی دستش انداخته بود اومد و سوار ماشین شد... به هیكلش نگاه کردم... هیكل خیلی ورزشکاری ای داشت... تقریبا هم هیكل مهیار بود ولی یکم از مهیار بهتر... چون اون مرتب باشگاه میرفت ولی مهیار نه... سوار ماشین که شد در رو بست که سوئیچ رو طرفش گرفتم... بی حرف ازم گرفت... کتش رو روی صندلی عقب گذاشت و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد... گفت:

- میرسونمت کارگاه!

گفتم: نه... نمیخوام برگردم...

برگشت با تعجب آشکاری نگاهم کرد که گفتم:

- برو یکم بچرخیم...

لبخند محوی اومد گوشه لبش... دوست نداشتم برم کارگاه و مثل روزای تکراری و خسته کننده بشینم به فکر کردن و گریه کردن... دوست دارم بیشتر پیش رشید باشم تا معنی واقعی با اون بودن رو حس کنم... دوست دارم بیشتر بشناسمش و این یک هفته تا ازدواجمون این فرصت رو بهم میده...

نگاهم به منظره های بیرون و هوای تاریک و شب زده بیرون بود... یه سوال داشت تو ذهنم رژه میرفت که برخلاف میل اما به زبونش آوردم:

- رشید؟... چرا یدفعه عوض شدی؟... از اون مرد پستی که میشناختم به یه مرد عاشق رسیدی؟

برگشت بهم نگاه کرد سپس دوباره روشو برگردوند و حواسشو به رانندگی جمع کرد... منتظر جوابش بودم که دستشو سمت ضبط دراز کرد و روشنش کرد... چندتا آهنگ جلو عقب کرد تا رسید به یه آهنگ... گفت:

- اینو گوش بده!

تمام حواسم گوش شد و به آهنگ دل سپردم:
 - ترس... ترسم از دست بوده برای خواستن عشقم
 نیاد اون... نیاد اون روزی که دیره واسه داشتن عشقم... نیاد
 ترس... ترسم از اینه که روزی من به یاد تو نباشم
 دیگه دل... دیگه دلسرد بشم از تو

برم و باتو نباشم

برم و باتو نباشم

ترس من اینه که روزی روی بالم پا بذارم
 واسه بدبینی و حرفات تورو تنها بذارم
 ترس من از خنده های تلخ و بی روح لب توست
 کاش بدونی دل تنهام گم شده تو این شب تار

ترس... ترسم اینه دیر بفهمی عشقه پا کو تو نگاهم
 دیگه آآ... دیگه آرزوم نباشه بمونیم همیشه باهم
 ترس... ترسم از اینه که روزی من به یاد تو نباشم
 دیگه دل... دیگه دلسرد بشم از تو برم و باتو نباشم
 برم و باتو نباشم

ترس من اینه که روزی روی بالم پا بذارم
 واسه بدبینی و حرفات تورو تنها بذارم
 ترس من از خنده های تلخ و بی روح لب توست
 کاش بدونی دل تنهام گمشده تو این شب تار

(ترس... شادمهر عقیلی)

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم... یعنی واقعا این مرد مغرور با کوه سنگی دلش ترس از دست دادن منو داره؟... یعنی واقعا منو دوست داره؟... نمیدونم چرا ولی حرفاش به دلم نشست... اون آهنگ دلمو گرم کرد... نمیدونم چیشد که یه شبه منو به خودش عادت داد؟... نمیدونم چیشد که نگاهمو به صورت مردونه و خوش فرمش دوختم و رفتم تو بحرش... نمیدونم چیشد که مهیار و خاطراتش اون شب؛ پیشش از ذهنم پر کشید و جاشو به رشید و اخلاق صد درجه عوض شده اش داد... شاید واقعا ما برای همیم ولی من تا الان باور نکرده بودم... شاید همونطور که قبلنا میگفت از م خوشش میومده و میخواست هر جور که شده منو کنار خودش نگه داره... شاید اون کابوسا کنار این مرد به ظاهر مغرور تموم بشه و جاشو به خوابای رویایی بده... شاید واقعا رشید قسمت منه... نگاهش و حواسش به رانندگی بود... اما نگاه من به اون... انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد... تو نگاهش ناباوری موج میزد... انگار باور نمیکرد که اونی که داره خیره نگاهش میکنه منم... منی که تا دیروز ازش متنفر بودم... متنفر یا دلخور... ولی حالا... تو احساسم سردرگم بودم... رشید امشب یکم دلمو گرم کرد... یکم منو سمت خودش کشوند... و یکم منو از دنیای مهیار دور کرد... باورش برای خودمم سخته اما دیگه حس میکنم مهیار تو دنیای من کنار رشید جایی نداره... هیچ جایی... با تعجب و لبخند محوی روی لبش گفت:

- کجا بریم؟

سرمو طرف پنجره چرخوندم و گفتم:

- منو برسون کارگاه.

بی هیچ حرفی مسیر رو عوض کرد و سمت کارگاه روند... تو راه هیچکدوم حرفی نزدیم تا اینکه رسیدیم جلو ساختمون... خواستم در رو باز کنم که بالاخره به حرف او مد... گفت:

- رامی!

دوباره همون لحن خاص... دوباره همون مخفف که لبخند پنهونی ای رو روی لبم نشوند... سعی کردم لبخندمو پشت چهره خونسردم مخفی کنم... برگشتم و نگاهش کردم... نگاهی به دور و اطراف انداخت... چون نصف شب بود هیچکسی تو کوچه نبود... دستشو پشت صندلیم

گذاشت...منتظر نگاهش کردم که نگاهشو دوخت تو چشمام...آروم آروم سرشو نزدیک صورتم آورد...نمیدونم چرا نه تعجب کردم نه وحشت...و نه خودمو عقب کشیدم...صورتش تو فاصله خیلی خیلی کمی از صورتم بود...نگاهم تو چشماش و نگاهش تو چشمام بود...دستشو بالا آورد و روی گونه ام قرار داد که بی اراده چشمام بسته شد...لحظه ای بعد گرمی لباس روی لبام حس کردم...اما کاری نکرد...فقط یه بوسه خیلی کوتاه و یه فشار خفیف با لباش روی لبام گذاشت و فوراً سرشو عقب کشید...اما دستش هنوز روی گونه ام بود...اینبار تعجب کردم و با چشمایی گرد شده بهش نگاه کردم که زیر لب زمزمه کرد:

-دوستت دارم.

از زمزمه کلمه دوستت دارمش حس خاصی وارد قلبم شد...عشقش به قلبم نشست و اونو پذیرفت...نفرت از قلبم بیرون رفت و جاشو به محبت و دلگرمی حرفش داد...اینبار من سمتش خم شدم...گوشه لبشو بوسه نرمی کردم و گفتم:

-فردا بیا دنبالم...میخوام یه لباس عروس دیگه انتخاب کنم.

لبخند قشنگ و مردونه ای زد و به علامت تایید پلک زد...دستشو نوازش گونه روی گونه ام کشید سپس برداشت که در ماشینو باز کردم و پیاده شدم...نتونستم برگردم عقب رو نگاه کنم...وارد ساختمون شدم و سپس سوار آسانسور شدم...در جدید خونه ام هم سرجاش بود...با کلید در رو باز کردم و وارد کارگاه شدم...شال و مانتوم رو درآوردم و گوشه ای پرت کردم...نصف شب بود اما من اصلاً خوابم نمیومد...ذوق و شوق خاصی رو تو وجودم حس میکردم...دوست داشتم با خاطرات کهنه و قدیمی خدافظی کنم و ازشون خلاص بشم...اول رفتم سراغ نقاشی مهیار...همون تابلو که وقتی از زندان آزاد شدم بهم کادو داد...اونو داخل کمد گذاشتم بعد رفتم سراغ نقاشی خاصم...اونو هم برداشتم و داخل یکی از کمدهای دیواریم که خالی بود گذاشتم...سپس رفتم سراغ اون صندوقچه خاطرات...اونو از کشو درآوردم و کنار اون تابلوها گذاشتم و در کمد رو بستم و کلیدشو یه جای مطمئن قایم کردم...مهیار رو هم مثل همین خاطرات کهنه و قدیمی انداختم گوشه ای ترین قسمت قلبم...و حالا من موندم و یه ذوق خاص و لحظه شماری برای اتفاق فردا کنار رشید...

**

با عجله و تندتند یه مانتوی کوتاه به رنگ صورتی پوشیدم...شلوار مشکی تنگم هم پام بود...موهام باز بود الکی یه شال انداختم روی سرم و کیفمو برداشتم...رشید جلو در ساختمون

منتظرم بود... بخاطر اینکه دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودم و فکر میکردم دیر خوابیدم و حالا خواب مونده بودم... هیچ آرایشی روی صورتتم نبود... فقط تونستم تندتند یه مانتو بپوشم و یه شال بندازم روسرم... از کارگاه بیرون اومدم و رفتم جلو آسانسور... آسانسور تو طبقه پنجم مونده بود... مجبور شدم بدو بدو از پله ها دو طبقه رو پایین بیام... وقتی پایین پله ها رسیدم به شدت نفس نفس میزدم... آخه خیلی وقت بود که رشید منتظرم مونده بود... سمت در رفتم و بازش کردم... رشید جلو ماشینش به کاپوت تکیه داده بود و داشت بهم نگاه میکرد... درحالیکه نفس نفس میزدم با قدمهای آهسته رفتم روبروش ایستادم و گفتم:

-سلام...

عینک دودی ای که به چشمش زده بود رو برداشت... با دقت نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-سلام... چرا نفس نفس میزنی؟

همونطور که نفس نفس میزدم بریده بریده گفتم:

-چون... تو... منتظرم... بودی.

لبخندش پررنگ شد و دستمو گرفت و بوسید که لبخند کمرنگی اومد گوشه لبم... تکیشو از کاپوت ماشین برداشت رفت سمت در ماشین... بازش کرد و منتظر موند تا برم سوار بشم... با لبخند رفتم که سوار بشم دیدم روی صندلی یه گل رز قرمز... گل رو برداشتم و بهش نگاه کردم که گفت:

-قابلتو نداره.

لبخندمو رنگ دادم و سوار ماشین شدم... در رو برام بست و خودش هم ماشین رو دور زد تا سوار بشه... گل رو سمت بینیم بردم... همیشه عاشق گل رز بودم مخصوصا رنگ قرمز و سفیدش... بوش بهم آرامش میداد... و همینطور بودن در کنار مردی که بزودی قرار بود همسر آینده ام بشه... من کل دیشب رو فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که میتونم رشید رو ببخشم و مسیر تازه ای از زندگی رو با اون رقم بزنم... این تصمیم خودم نبود... این تصمیم رو هم قلبم و هم عقلم تایید کردن... و منو مطمئن تر کرد... و حالا فارغ از دنیای گذشته همراه رشید رفتیم برای انتخاب لباس

عروس... درسته قبلا یه لباس عروس سفارش داده بودم اما اونو از لج رشید «پوشیده» سفارش داده بودم... و حالا میخواستم برم تا لباس عروس رویایی خودمو سفارش بدم و درتن؛ کنار مردی قدم بزنم که بهم قول داده که برام فرشی از خوشبختی پهن کنه تا روی زمین آلوده راه نرم... و

حالا من حس های قشنگی رو نسبت به حرفاش تو دلم دارم... و با هر کارش از بخشیدنش مطمئن تر میشم... همراه رشید رفتیم یه مرکز خرید لباس عروس... گرون ترین و قشنگ ترین لباس عروس رو انتخاب کردم و سفارش دادم... خونه مون با وسایل نو و جدید هم آماده بود... خونه ای که به نام من بود... فقط مونده بود باغ که رشید گفت که آقای رادمنش یه باغ داره که میتونیم مراسم رو تو اون باغ بگیریم... اونجور که شنیدم باغ خارج از شهره و خیلی قشنگ و بزرگه... همراه رشید دست تو دست هم رفتیم کافی شاپ و بعد از اونم یکم چرخ زدیم و خرید کردیم... برای نهار هم منو برد خونشون... با اینکه دوست نداشتم برم چون تحمل افاده های شیدا و تیکه انداختنش رو نداشتم اما بخاطر اینکه از پدر رشید بخاطر ایتالیا رفتنشون خدافظی کرده باشم همراه رشید رفتم... نهار رو پیش پدر رشید و شیدا و رشید خوردم بعدش ازشون خدافظی کردم که رشید منو رسوند خونه آقای رادمنش و رفت... خیلی روز خوبی بود اگه رفتن به خونه پدر رشید رو غلط گیر بگیرم... چون واقعا با کنایه های شیدا خیلی اعصابم خورد شده بود که خداروشکر رشید چندباری جوابشو داد و اونم ساکت شد... رفتم داخل خونه... مامان تو آشپزخونه بود... رفتم بلند سلام دادم که برگشت و با ترس دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

- ترسوندیم دختر... تو کی اومدی؟

لبخند زدم و گفتم: همین الان.

با اخم پرسید: چجوری اومدی؟... تو که زنگ نزدی!

کلیدی که دستم بود رو بهش نشون دادم و گفتم:

- با این اومدم.

سرشو تکون داد که نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

- پس لاله کجاست؟... رادمنش؟

رفت سمت یخچال... همونطور که در یخچال رو باز میکرد گفت:

- لاله رفته پیش نیشام... رادمنش هم رفته به شرکت سر بزنه.

بعد برگشت بهم با نگرانی نگاه کرد و گفت:

- رامیلا!... از لاله شنیدم مهیار برگشته... حالا میخوای چی بهش بگی؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

- چیزی ندارم که بگم... من به نیشام چند هفته پیش گفتم که دارم ازدواج میکنم.

با نگرانی پرسید: یعنی الان مهیار همه چیز رو میدونه؟

- بدونه یا ندونه برام مهم نیست... کاریه که شده... دوست ندارم بهش فکر کنم.

رفتم نشستم پشت میز... مامان هم مشغول درست کردن شام بود... پرسیدم:

- مامان... خونه به این بزرگی با اینهمه امکانات یه خدمتکار نداره؟

همونطور که حواسش به موادی بود که داخل قابلمه میریخت گفت:

- داشت... من اخراجشون کردم.

- ا!... چرا؟

- چون سرو گوششون زیاد می جنید.

منظورشو فهمیدم اما چیزی نگفتم... یکم کنار مامان موندم و از خرید عروسی و مراسم و باغ رادمش گفتم و حرف زدیم بعد خدافظی کردم... داشتیم از حیاط رد میشدم تا سمت در برم که دیدم لاله با چشمایی اشکی در میله ای رو باز کرد و وارد حیاط شد... با دیدنم اخم کرد و روشو برگردوند... تعجب کردم... اون که همیشه سعی داشت باهام خوب و صمیمی رفتار کنه الان برای چی باهام اینطوری رفتار کرد!... البته زیادم برام مهم نبود... چون ماشینم تو پارکینگ خونم مونده بود مجبور شدم تاکسی بگیرم و به کارگاه برم... واسه شام زنگ زدم یه پیتزا سفارش دادم... اون شب چندباری رشید باهام تماس گرفت و حرف زدیم و بهش گفتم که باغ ردیف شده... اونم خوشحال شد... فقط چندروز مونده به عروسیم... فقط چندروز مونده به رسیدن به مسیری متفاوت از زندگی... و من بی تابانه منتظرشم...

**

حول حولکی آماده شدم و از کارگاه زدم بیرون... مامان جلو در منتظرم بود... از آسانسور که بیرون رفتم سریع سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرونش آوردم... مامانو جلو در دیدم... برایش بوق زدم که سوار شد... ماشینو حرکت دادم که با غرولندکنان گفت:

- دختر معلوم هست کجایی؟... سه ساعته منو جلو در خونت کاشتی!... ناسلامتی امروز عروسیتنه.
خندیدم و گفتم:

- اولا سلام مامانه من... دوما من چیکار کنم؟... به رشید یه چیزی بگو که دیشب تا صبح نداشت بخوابم.

با این حرفم مامان برگشت با اخم و نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

- مگه دیشب پیش هم بودید؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا... چرا منظورمو بد متوجه میشی؟... منظورم اینه که همش زنگ میزد و سفارش میکرد نداشت دیشب خوب بخوابم.

نفس راحتی کشید... زیرچشمی بهش نگاه کردم... دستمو بردم سمت ضبط و یه آهنگ شاد گذاشتم... امروز روزیه که آرزو هام تحقق پیدا میکنه... مامان همراهم بود واسه آرایشگاه رفتن... اما هرچقدر اصرار کردیم لاله نیومد و ترجیح داد تنها بره یه آرایشگاه دیگه... خیلی خوشحال بودم... ساعت ۹ صبح بود و تو معروف ترین آرایشگاه تهران برای درست کردنم وقت گرفته بودم... الانم همراه مامان داشتم میرفتم اونجا... با تمام سرعت داشتم می راندم تا زودتر برسیم چون یکم دیر کرده بودم... وقتی رسیدم سریع از ماشین پیاده شدم و همراه مامان وارد آرایشگاه که یه سالن خیلی بزرگ بود شدیم... آرایشگر با دیدنم با اخم گفت:

- چرا دیر کردی؟... میدونی چندتا عروس دارم که هنوز درستشون نکردم چون معطل تو بودم!

بی تفاوت شونه بالا انداختم که حرصش دراومد... سریع مانتو و شالمو درآوردم و رفتیم روی یه صندلی جلو آینه نشستیم... مامان هم رفت روی یه صندلی دیگه نشست چون اونم قرار بود واسه امشب خوشگل کنه... دقیقه ای بعد آرایشگر اومد بالا سرم... اول یه نگاه دقیقی به صورتم انداخت... بعد کرم برداشت و به صورتم زد... بعد یه کرم دیگه روش... بعد رفت سراغ چشمم... کلی طول کشید تا سایه پشت چشممو بکشه و تنظیمشون کنه... بعد مژه هام... خواست مژه مصنوعی بذاره که نداشتیم و گفتم فقط ریمل بزنه تا کمی حجم بگیره... بعد رفت سراغ ابرو هام... خداروشکر از قبل زیرشو تمیز کرده بودم وگرنه با جیغای آرایشگر روبرو میشدم... بعد

روژگونه و رژلب... کار صورتم که تموم شد رفت سراغ موهام... کمی موهامو بالا پایین کرد و بررسی کرد سپس پرسید:

-میخواهی رنگ بذاری؟

سریع گفتم:

-آره...

صدای معترض مامان از اونور اومد: رامیلا!

توجهی نکردم... آرایشگر رفت تا وسایل رنگ رو بیاره... منم از فرصت استفاده کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم... خیلی خوشگل شده بودم... چشمام با خط چشم و ریمل جلوه اش دو برابر شده بود... لبام با اون رژ پروتزی؛ قلوه ای شده بود... گونه هام رنگ گرفته بودن... پشت پلکام دورنگ سایه نقره ای و مشکی کار شده بود که البته مشکیش بیشتر بود و تا نزدیک ابرو هام امتداد داشت و بصورت کشیده بود... درکل قیافم خیلی تغییر کرده بود... تواین فکر بودم که اگه رشید منو اینطوری ببینه میشناسه یا نه! که آرایشگر اومد... از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

-چه رنگی برات بذارم؟

دستی به موهام کشیدم و نگاهشون کردم... گفتم:

-عسلی...

صدای معترض مامان دوباره بلند شد: رامیلا رنگ موهاات خوبه!

رو به مامان آروم گفتم: هیس...

که بهم چشم غره رفت و روشو برگردوند... آرایشگر کار رنگ گذاشتن رو موهامو شروع کرد... چون موهام پر پشت بود یکم طول کشید تا همشو رنگ بذاره و داخل فویل بیچه... وقتیم که تموم شد کل موهامو داخل یه کلاه گذاشت و رفت تا به بقیه عروسا برسه... از روی صندلی بلند شدم و یکم تکون دادم به بدنم... از بس چند ساعت روی صندلی نشستم بدنم کوفته شد... مامان روی مبل نشست و مشغول لاک زدن به ناخنش بود... کل موهاشو فر ریز کرده بود و بصورت جمع بسته بود بالا سرش... رفتم کنارش روی مبلی که اونجا قرار داشت نشستم... بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید خانوم!... شما مادر منو ندیدید؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... با لبخند گفت:

-مادر شما چه شکلیه خانوم زیبا؟

لبخند زدم و گفتم:

-مادر من یه خانوم خوشگل خوش هیكله؟... شما همچین خانومی رو اینجا ندیدید ایا؟

با دقت نگاهم کرد و گفت:

-مادرتون گم شده؟...چه جالب!...چون منم یه دختری دارم که امروز عروس میشه...اینجاهم

عروس زیاده ولی دخترمن از همه عروسای دنیا خوشگل تره...حالا گمش کردم!

با این حرفش بلند بلند خندیدم و گفتم:

-باور کنید اصلا بهتون نمیاد که دختر بزرگ داشته باشید...من فکر کردم خودتون عروسید.

خندید و با ناز یه تیکه از موهاشو پشت گوشش برد و گفت:

-ممنون از تعریفتون خانوم زیبا...

خندیدم و اینبار خودم شدم و پرسیدم:

-پس چرا آرایش نکردن؟

به یکی از آرایشگرا اشاره کرد و گفت:

-می بینی که!...سرشون شلوغه...کار موهای تو تموم بشه میدم یه دستی به صورتت بکشن.

مکت کرد و بهم نگاه کرد...گفت:

-باورم نمیشه دختر دسته گلم بزرگ شده و داره عروس میشه...انگار همین دیروز بود که کنار

بیژن تو بیمارستان تورو دنیا آوردم و تو شدی همه دنیام.

بغض کرد...منم بغضم گرفته بود...خم شدم سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-زود گذشت مامان...ولی برام خیلی بد گذشت...دیگه نمیخوام برام بد بگذره...میخوام خوشبخت

و راحت زندگی کنم...جبران همه غصه هایی که خوردم میخوام با شادی زندگی کنم.

و لبخند تلخی زدم به یاد اونهمه اتفاق که تو زندگیم گذشت و منو به اینجا رسوند...مامان سرمو نوازش کرد و گفت:

-دعا میکنم که خوشبخت بشی دخترم...مثل من بخت سیاه نشه.

پرسیدم:

-مامان؟!...تو کنار رادمش خوشبختی؟

-آره...رادمش خیلی مرد خوبیه...درکش بالاست...تمام زندگیمو براش تعریف کردم...فکر میکردم اگه زندگیمو بدونه میره و دیگه سراغم نیاد اما اون انگار بهم علاقه داشت که پام موند...واسه همین همش میخواستم تا راضیت کنم...چون تمام فکرم پیش تو بود.

آه کشیدم به یاد اون روزا...گفتم:

-من راضیم مامان...تو کم سختی نکشیدی...تو به پای من موندی و تو اون سن کم فقط رویای خودت و ایسادی و منو بزرگ کردی...تو ازدواج نکردی تا من تنها نباشم...اما حالا من دارم ازدواج میکنم.

بعد سرمو از روی شونه اش برداشتم...با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-راستی مامان از اینکه ازدواج کنم تنها نمیشی که!

لبخند مهربونی زد و گفت:

-نه دختر گلم...هر مادری آرزوشه خوشبخت شدن بچشو ببینه...منم که دارم می بینم...من کنار رادمش خوشبختم و کمبودی ندارم...فقط فکرم پیش تو میمونه...دوست ندارم سختی بکشی.

دستشو گرفتم و واسه اینکه مطمئنش کنم گفتم:

-مامان مطمئن باش من خوشبخت میشم کنار رشید...اون مرد خوبیه.

خواست چیزی بگه که با صدای آرایشگر حرفشو خورد...آرایشگر اومد بالاسرمون و گفت:

-عروس خانوم اینجا نشستی با مامانت گل میگی گل میشنوی نمیگی ساعت داره میگذره و هنوز آماده نشدی!

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...لبخند زد و گفت:

-پاشو...باید ناخنای دست و پاتو درست کنم بعد برم سراغ موهات.

بعد رو به مامان ادامه داد:

-شما هم برید همکارم آرایش صورتونو میکنه.

مامان سرشو تکون داد...دستشو ول کردم و همراه آرایشگر رفتم روی یه صندلی که مثل تخت دراز بود؛ تقریباً دراز کشیدم که دونفر اومدن...یکیشون ناخنای دستمو یکیشون هم ناخنای پامو درست کرد...تو همون حین نگاهم به مامان بود که روی یه صندلی نشسته بود و آرایشگر داشت روی صورتش آرایش میکرد...وقتی کار ناخنم تموم شد آرایشگر گفت:

-لباس عروستو آماده کن...موهاتو درست کنیم کارت تمومه.

سرمو تکون دادم که رفت...بلند شدم رفتم روی همون مبل نشستیم که دقیقه ای بعد مامان با صورتی آرایش کرده اومد پیشم...خیلی خوشگل شده بود...چشمای من و مامان دقیقاً شبیه هم بود...فقط لب و بینیمون باهم یکم فرق داشت...مامان با اینکه ۳۵سالش بود اما خیلی جوانتر از سنش به چشم میومد...رو بهش گفتم:

-مامان میری جعبه لباس عروسمو از صندوق عقب ماشین بیاری؟

سرشو به نشونه آره تکون داد که سوئیچ رو بهش دادم و رفت...چون ناخنم تازه درست شده و لاک خورده بود خودم نمیتونستم برم بیارم...نگاهی به ساعت انداختم...ساعت ۲ و نیم بود...نه صبحونه خورده بودم نه نهار...گوشیمو از تو کیفم درآوردم تا زنگ بزنم واسمون غذا بیارن که دیدم رشید چندبار تماس گرفته...بلافاصله باهاش تماس گرفتم که بعد از دومین بوق جواب داد:

-جانم عروس خانوم؟

خندیدم و گفتم:

-سلام آقا داماد...کاری داشتی زنگ زده بودی؟

-آره عزیزم...ساعت حدودای ۵اونجام تا بریم باغ عکس بگیریم.

-باشه...رشید جان کاری نداری من باید قطع کنم!

-نه...فقط یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم!

با تعجب پرسیدم: چی؟

با صدای آرومی از پشت گوشی گفت:

-دوستت دارم رامی...

با این حرفش دلم یجوری شد... اما خندیدم و گفتم:

-دیوونه!

بعد از اینکه خدافظی کرد و تماس رو قطع کردم؛ زنگ زدم دوتا کوبیده سفارش دادم تا حداقل یه چیزی بخورم واسه امشب انرژی داشته باشم... دقیقه ای بعد مامان با جعبه بزرگ لباس عروس من و نایلونی که توش لباس خودش بود وارد سالن آرایشگاه شد و سمتم اومد... جعبه رو کنار بقیه وسایلا گذاشتم... درشو باز کردم و بهش نگاه کردم... یه لباس عروس فوق العاده زیبا و رویایی که تو تنم خیلی محشر میشد چون قبلا امتحانش کرده بودم... روش هم گردن بند برلیانی که رشید واسه تولدم خریده بود قرار داشت... هنوز موهام رنگ نگرفته بود واسه همین مجبور بودم بیکار بشینم تا موهای پرپشتم رنگو به خودش بگیره... چون اولین بارم بود که موهامو رنگ میکنم خیلی مشتاق بودم بینم چه رنگی میشه و چجوری میشه... بعد از اینکه غذامونو آوردن مامان رفت جلو در آرایشگاه تا بگیره... چون لاک ناخنم هنوز خشک نشده بود نمیتونستم خودم غذا بخورم... واسه همین مامان قاشقمو پر میکرد و میداشت دهنم دقیقا مثل بچگیام... البته این کارو مادر بزرگ خدایامرمز بیشتر انجام میداد وقتایی که مامان سرکار بود اون ازم مراقبت میکرد... به یاد اون روزای گذشته آه عمیقی کشیدم... غذا خوردن از دستای مهربون مامان؛ شور و حال ویژه ای داشت اونم تو روزی که عروسیمه و تو آرایشگاه و جلو چشم همه زنا... واقعا اون غذا بهم چسبید و همشو با اشتها خوردم... وقتی غذامو خوردم آرایشگر صدام کرد تا یه نگاه به موهام بندازه ببینه رنگ گرفته یا نه!... تو این فاصله مامان هم مشغول خوردن غذای خودش شد... بالاخره موهام رنگو قبول کرد و اون کلاه مسخره رو از روی سرم درآرود و فویل هارو دونه دونه از موهام جدا کرد سپس موهامو با احتیاط شست تا آرایشم پاک نشه... سپس با سشوار خشک کرد و مشغول درست کردن موهام شد... وقتی کار موهام تموم شد بالاخره سرمو بلند کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم... وای... اصلا باورم نمیشد که اینی که تو آینه ست من باشم... خیلی عوض شده بودم... موهایی به رنگ عسلی روشن که مدلش خیلی ناز بود... موهامو از وسط فرق باز کرده بود و دو تیکه کم از شو دو طرف صورت تم ریخته بود و پایینشو فر کرده بود... بقیشو هم فر درشت کرده بود

و همشو طرف چپ سرم جمع کرده و بسته بود که روی شونه ی سمت چپم میریخت
 نصفش... دلم نمیومد چشم از خودم تو آینه بردارم... انگار یه رامیلای دیگه شده بودم... با حرف
 آرایشگر نگاهمو از خودم گرفتم و به اون دوختم:

- برو لباس عروستو بپوش تا تاجتو بذارم.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت مبلی که مامان روش نشسته بود... با دیدنم خیره شد بهم... خندم
 گرفت... خم شدم لباس عروسمو همراه گردن بند از داخل جعبه درآوردم و گفتم:

- پاشو بیا کمکم کن لباسمو تنم کنم.

حیرت کرده بود... ظرفای یه بار مصرف غذا رو انداخت سطل زباله و اومد دنبالم تا بریم رختکن... یه
 بلیز دکمه دار پوشیده بودم... تندتند دکمه هاشو باز کردم... شلوارمو هم درآوردم و به کمک مامان
 لباس رو از پایین پوشیدم تا آرایش موهام و صورتم بهم نخوره... وقتی تنم کردم برگشتم تو آینه
 به خودم و هیکلن نگاه کردم... خیلی اون لباس عروس بهم میومد... یه لباس عروس بلند که تا روی
 زانو تنگ و چسبیده به بدن بود و از زیر زانو به پایین مثل یه دامن میشد و چندتا چین روش
 میخورد... روی قسمت شکمش بدن نما بود و بالاش دکلته ولی از خط بین دو سینه یکم شکاف
 داشت که تا نزدیکای ناف بود... درکل خیلی شیک و باکلاس بود... درعین سادگی شیک بود... بایدم
 شیک باشه چون تریون لباس اون مرکز بود... مامان گردن بند برلیان روهم گردنم انداخت و
 قفلشو بست... انگشتر برلیانی که رشید بهم داده بود هم تو دستم بود و مثل پلاک گردن بندم تو
 دستم خودنمایی میکرد... دست مامانو گرفتم و از رختکن بیرون اومدیم... نگاه خیلی از اونایی که تو
 آرایشگاه بودن روم بود... حتی اینبار خود آرایشگر هم داشت با لذت براندازم میکرد... وقتی بهش
 رسیدم گفتم:

- مبارک باشه... شبیه پرنسسا شدی.

با لبخند جوابشو دادم... مامان دستمو ول کرد و رفت تا لباسشو با پیرهن مجلسی عوض کنه منم
 روی صندلی نشستم تا آرایشگر تاج موهامو بزنه بعد دستکشامو بپوشم... آرایشگر یه تاج پر از
 نگین بصورت کج روی قسمت راست سرم زد تا قشنگ تر بشه سپس کمکم کرد تا دستکش های
 بلندمو که تا روی آرنجم بود رو بپوشم و بعد کفشای پاشنه بلندمو... وقتی خودمو دیدم از دیدن
 خودم حض کردم... خیلی خوشگل شده بودم و دیدنی... مامان هم لباسشو عوض کرد و اومد
 پیشم... گوشیمو برداشتم و چک کردم... ساعت ۵ و نیم بود و چندتا تماس از دست رفته از رشید

داشتم...سریع باهانش تماس گرفتم که گفت جلو در آرایشگاه منتظرمه...مامان مانتوشو پوشید منم
یه شنل روی سرم انداختم و وسایلا رو برداشتیم...بعد از تسویه و خدافظی با آرایشگرا همراه
مامان از آرایشگاه بیرون رفتیم...با اون شنل فقط میتونستم جلو پامو بینم و مامان دستمو گرفته
بود و کمکم میکرد تا راه برم...وقتی ایستاد صدای رشید رو شنیدم که به مامان سلام کرد...صدای
مامان هم اومد که با بغض گفت:

-دخترمو دستت میسپرم خوب مواظبش باش.

و دستمو تو دست رشید گذاشت و رفت سوار ماشین من شد تا با ماشین من بیاد باغ...به کمک
رشید سوار ماشینش شدم...ماشینشو که جنسیس بود رو فقط جلو و عقب ماشینو چندتا بادکنک
قرمز زده بود...قرمزی بادکنکا با رنگ مشکی ماشین خیلی اونو قشنگ کرده بود...رشید هم کت و
شلوار شیکی پوشیده بود...صورتشو نتونستم بینم چون شنلم تا پایین صورتمو پوشونده
بود...وقتی سوار ماشین شدیم شنلو یکم زدم بالا تا بتونم جلومو بینم...اول از همه بوی خوبی که
به دماغم خورد نظرمو جلب کرد...برگشتم صندلی عقب ماشین رو نگاه کردم دیدم پشت پراز گل
رز قرمز و سفیده و بوش کل ماشینو پر کرده...با قدردانی به رشید نگاه کردم...خیلی جذاب شده
بود...موهاشو بالا زده بود و ته ریششو سه تیغ کرده بود...با کت و شلوار مشکی معرکه شده
بود...هر دو داشتیم با لذت بهم نگاه میکردیم که من زودتر نگاهمو دزدیدم و گفتم:

-نمیری!

لبخند زد و گفت:

-چرا چرا!!

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...به عقب خم شدم یکی از شاخه گلا رو برداشتم و بوش
کردم...عاشق گل رزم...به رشید نگاه کردم...به مردی که انقدر بهم بها داده بود...دوست داشتم
امروز و امشب بهترین شب زندگیمون بشه...گل رو طرف دماغش بردم که بو کشید و برگشت با
لبخند بهم نگاه کرد...گفت:

-خیلی عوض شدی رامی...اول نشناختم!

خندیدم و چیزی نگفتم...گل رو گذاشتم روی پام و به نوای قشنگ دلم که این روز قشنگ رو فریاد
میکشید گوش دادم...

با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم... جلو در ساختمون محضر بودیم... همون محضر که توش دفعه پیش رشید اون خونه رو به نام زد... برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-من و تو بهم قول دادیم... من قول دادم بدیامو برات جبران کنم توام گفتمی که برام میمونی.

و دستمو گرفت... لبخند زد و گفت:

-توقع داری با این سرو وضع پیام اون تو؟

و به خودم اشاره کردم... سرشو تکون داد و گفت:

-الان اونجا خلوته... بیا زود بریم.

و خودش زودتر از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو هم باز کرد که پیاده شدم... شنلمو پایین کشیدم و دست تو دست رشید وارد محضر شدم... اونجا جز محضردار که یه مرد مسن بود کسی نبود... بعد از اینکه محضردار بهمون تبریک گفت دوتا برگه رو دستم داد... منم با دقت تمام خوندمشون و بعد زیرشون رو امضا کردم... حالا هم شرکت و هم ویلای شمال به نامم بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم... از محضردار تشکر و خدافظی کردیم و اومدیم سوار ماشین شدیم... روبه رشید پرسیدم:

-چجوری باباتو راضی کردی که اون زمین رو به تو بده؟

همونجور که حواسش به رانندگیش بود گفت:

-اون زمین مال شیدا بود... ازش خریدم.

سرمو تکون دادم و تا رسیدن به باغ سکوت کردم... اما تو دلم خیلی خوشحال بودم... وقتی به باغ آقای رادمنش رسیدیم از زیباییش به وجد اومدم... یه جاده دراز و پراز سنگریزه که دوطرفش رو درختای بلند پوشونده بودند و روی زمین سایه انداخته بودند... از دور یه ساختمون سه طبقه با نمایی دایره مانند و تمام شیشه که داخل ساختمون از اون فاصله دیده میشد... کنار هر درختی چندتا فانوس قرار داشت که از الان روشنش گذاشته بودند... با توقف ماشین جلو ساختمون؛ نگاهی دوباره به اطراف انداختم... هنوز هیچکدوم از مهمونا نیومده بودند حتی مامان... قرار بود بجای آتلیه تو همین باغ عکسامونو با رشید بگیریم... هنوز فیلم بردار نیومده بود... در ماشینو باز کردم و پیاده شدم... نزدیکای غروب بود و کم کم داشت هوا تاریک میشد و باید زودتر عکسارو میگرفتم... رشید هم از ماشین پیاده شد... گوشیش دستش بود و مشغول صحبت و داشت آدرس

دقیق باغ رو به فیلم بردار میداد... منم از فرصت استفاده کردم و شنلمو درآوردم... نفس راحتی کشیدم... شنل رو روی کاپوت ماشین انداختم... با اون کفشای پاشنه بلند نمیتونستم روی سنگریزه ها راه برم... واسه همین کفشامو درآوردم و دستم گرفتم و بی توجه به رشید با ذوق و شوق رفتم وسط درختا تا یکم این باغ خوشگلو دید بزنم... داشتم واسه خودم وسط درختای بلند قدم میزدم که صدای بلند رشید به گوشم رسید که داشت صدام میزد... واسه اینکه یکم اذیتش کنم رفتم پشت یکی از درختا قایم شدم و ریز ریز خندیدم... داشت دنبالم میگشت و همش میگفت:

-رامیلا... رامی... عروس خانوم... کجایی؟

صداش هر لحظه نزدیک تر میشد تا جائیکه صداش از پشت درختی که قایم شده بودم اومد:

-نه... مثل اینکه اینورا نیستی... بهتره برم اونورا رو بگردم.

صداش و لحنش پر از شیطنت بود... دیگه هیچ صدایی ازش نشنیدم واسه همین یکم خودمو تکون دادم و خواستم سرمو بچرخونم تا ببینم کجا رفته که یدفعه بین دستاش اسیر شدم... از ترس چشمام گرد شد و به تنه درخت چسبیدم... دستاشو دوطرف بدنم بالای تنه درخت چسبوند... نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-مگه نگفتی میری اونورا دنبالم؟

دقیق بهم نگاه کرد و گفت:

-وقتی تو اینجایی من کجا برم!

لحنش آرام بود و خواستنی... یه دستشو از روی تنه درخت برداشت و مثل نوازش روی صورتم کشید تا رسید به لبام... نگاهش ولی به چشمام بود... همونطور که انگشتشو آرام روی لبم حرکت میداد آرام گفت:

-خیلی خوشگل شدی رامی...

لبخند زدم... دستشو حرکت داد تا روی پیشونیم... سپس خم شد پیشونیمو بوسید... سرشو عقب برد و خواست چیزی بگه که با صدای بوق ماشین هردومون ازجا پریدیم... رشید ازم فاصله گرفت و رفت سمت جاده... منم تکیمو از درخت برداشتم و کفشامو پام کردم و رفتم پیش رشید... کنار یه خانوم که حدس میزدم فیلم بردار باشه وایساده بود و داشتند حرف میزدند... زنه با دیدنم لبخند زد و گفت:

-سلام عروس خانوم مبارکه!

لبخند زدم و گفتم: مرسی.

من و رشید همراه اون خانوم رفتیم داخل ساختمون تا اول چندتا عکس اونجا بگیریم...داخل ساختمون خیلی بزرگ و قشنگ بود...کلی میزو صندلی خانوادگی اونجا بود که برای مهمونا چیده شده بود...جایگاه من و رشید هم بالای اونا بود...اونجا هم چندتا عکس به ژست های مختلف با کمک عکاس گرفتیم...سپس به پیشنهاد عکاس از ساختمون خارج شدیم تا بریم داخل باغ عکس بگیریم که از دیدن چیزی که کنار ماشین رشید بود هم تعجب کردم هم هیجان زده شدم...سرجام ایستادم و برگشتم با کمی تعجب و خوشحالی زیاد به رشید نگاه کردم که به روم لبخند مردونه ای زد و دستمو گرفت و منو سمت اون کالسکه و دوتا اسبی که بهش بسته شده بود؛ برد...با کمک رشید سوار کالسکه دونفره شدم...رشید هم اومد کنارم نشست...عکاس اول چندتا عکس تو همون حالت ازمون گرفت سپس گفت که کالسکه رو حرکت بدیم تا ازمون فیلم بگیره...رشید بند یکی از اسبا رو که سفید بود رو برداشت و دستش گرفت و بند اون یکی اسب که قهوه ای بود رو دستم داد و گفت:

-فقط شلاق بزن.

بلند خندیدم و گفتم:

-گناه دارن رشید.

خندید و گفت:

-نگران نباش...چیزیشون نمیشه.

خواستم چیزی بگم که با صدای اون خانومه که گفت آماده باشید دهنمو بستم...شروع کرد به فیلم گرفتن و منم مجبور شدم مثل رشید چندبار اون بند رو تکون بدم تا اسبا حرکت کنند و کالسکه رو برونند...خیلی حال و هوای قشنگی بود...بلندبلند می خندیدم و همراه رشید به اسبا ضربه میزدیم و اونا هم کالسکه رو حرکت میدادند...صدای خنده های بلند من و رشید فضای باغ رو پر کرده بود و انعکاس قشنگی رو تو گوشم سر میداد...صدای شیهه های اسب و صدای راه رفتنش روی سنگ ریزه ها و حرکتش و حرکت فیلم بردار که به دنبال ما می دوید تا فیلم بگیره...لحظات خیلی ناب و خاصی بود...قشنگ و خاص کنار رشید...سه چهار دور که با کالسکه اون جاده رو طی کردیم با

کمک رشید اسبا رو نگه داشتیم که کالسکه ایستاد...انقدر خندیده بودم و ذوق کرده بودم که گونه هام درد گرفته بود...رشید هم لبخند پررنگی روی لبش بود و تو چشماش علاقه و خوشحالی دودو میزد...با کمک رشید از کالسکه پایین اومدم...سپس رشید یکی از اسبا که رنگش قهوه ای بود رو از کالسکه جدا کرد بندشو دست گرفت و رو بهم گفت:

-بیا سوار این شو...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-شوخی میکنی؟...من میتروسم.

اومد دستمو گرفت و گفت:

-زن من که شدی نباید از چیزی بترسی.

با این حرفش خندیدم...فیلم بردار هنوز داشت از مون فیلم میگرفت...رشید خم شد کفشامو از پام با احتیاط درآورد و دستش گرفت...سپس یکی از دستامو گرفت و راهنماییم کرد که پامو کجا بذارم و چجوری سوار بشم...کلی خندیدم و مسخره بازی درآوردم تا سوار شدم...خود رشید هم پابه پای من می خندید...بالاخره که سوار شدم محکم بند افسار اسب رو گرفتم...همش میتروسیدم ازش بیفتم پایین یا اسب رم کنه و منو پرت کنه پایین...اما رشید خیلی ریلکس یکی از دستامو تو دستش گرفت و بند اسب رو گرفت و پابه پای اسب و همراه من سمت درختا رفت...حالا هوا تاریک شده بود و اونجا با نورای فانوس روشن و رویایی شده بود...من سوار بر اسب دست تو دست مرد رویاهام داشتیم قدم به قدم و آهسته آهسته بین درختا قدم میزدیم...همونطور که نگاهم با خوشحالی اطراف رو می کاوید با صدای رشید بهش نگاه کردم:

-بهت قول دادم که خوشبخت کنم...حالا کنارم چه حسی داری؟

با خوشحالی گفتم:

-خوشبختم.

برگشت با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-چی؟...نشیدم چی گفتی؟...

دوباره با لبخند و ذوق تکرار کردم: کنارت خوشبختم.

بلند گفت: نمیشنوم چی میگی؟... بلندتر بگو.

اینبار بلندتر و با خنده تکرار کردم:

—من خوشبختم.

بلندتر از قبل گفت: ای بابا... سیما قطع شده صدا نمیرسه... الو الو... لطفا حرفتو تکرار کن!

اینبار خیلی بلند و فریاد مانند همونطور که میخندیدم گفتم:

—کنارت خوشبختم رشید...د...

بلند خندید و دستمو محکم فشرد و مثل خودم داد زد:

—عاشقتم رامی...—

مثل خودش ادا درآوردم:

—نشنیدم چی گفتی؟... بلند بگو!

بلندتر فریاد زد:

—عاشقتم... دوستت دارم... می پرستم فرشته من.

و اینبار من بلند خندیدم و بلند و با شادی گفتم:

—هور!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...

و صدای خنده های من و رشید کنار هم گم شد و ترکیبی از دوست داشتن و خوشبختی و صدای شادی داد... فیلم بردار هم داشت تک تک لحظه های شادیمونو فیلم میگرفت و من از شدت شادی و شغف؛ روی ابرا بودم... رشید اسب رو نگه داشت... با لبخند بهش نگاه کردم که طرفم چرخید... با نگاه عاشقانه ای که خیلی برام خاص بود بهم نگاه کرد و گفت:

—منو بخشیدی؟

با لبخند سرمو تکون دادم... اما اون اینبار لبخند هم نمیزد... انگار چشماش پراز اشک شده بود... چیزی که تا حالا ازش ندیدم... اشک یه مرد مغرور... دوست نداشتم ناراحت ببینمش... اون مردی که من میشناسم همیشه باید قوی باشه و هیچ جا از کوچیکی سرخم نکنه... واسه اینکه

بهش ثابت کنم که منم بهش بی میل نیستم و دیگه ازش تنفر ندارم خودمو طرفش خم کردم... صورتمو نزدیک صورتش بردم و جلو فیلم بردار بوسه کوتاهی روی لباس نشوندم... اینبار به خواسته من بود... با میل من بود... وقتی گرمی لبمو حس کرد فوراً سرمو عقب کشیدم اما خودمو روی اسب صاف نکردم و صورتمو نزدیک صورتش نگه داشتم... تو چشمام با نگاه خاصی زل زد و گفت:

-خیلی میخوامت رامی.

لبخند قشنگی بهش زدم و خودمو روی اسب صاف کردم... درونم پراز حس های قشنگ و عاشقانه بود... همه چیزای بد فراموشم شد و جاشو به حس خوشبختی و بودن با رشید داد... من کنار اون... دستم تو دست اون... دلم پیش اون... و خوشبختیم تو دستای اون... وقتی فیلم بردار ساعت رو گفت فهمیدیم که دیر شده و ممکنه الانا دیگه مهمونا کم کم بیان... واسه همین با کمک رشید از اسب پایین اومدم... رشید دستمو بوسید و گفت:

-من میرم اسب رو ببندم به کالسکه...

سپس کفشامو که تو دستش بود رو جلو پام گذاشت و پام کرد و گفت:

-الان میام بریم داخل.

سرمو با لبخند تکون دادم که چشمک زد و رفت... با اون کفشا روی اون سنگریزه ها فقط میتونستم خیلی خیلی آرام راه برم تا نیفتیم... چند قدم به آرومی برداشتم و دستمو به تنه یه درخت تکیه دادم که یه چیزی که روی زمین برق میزد نظرمو به خودش جلب کرد... یه چیز براق بود که تو تاریکی اونجا برق میزد... کنار یه درخت افتاده بود... با احتیاط سمت اون درخت قدم برداشتم و خم شدم برش داشتم... از چیزی که دیدم ناخودآگاه ضربان قلبم اوج گرفت و دستام به لرزه افتاد... این گردن بند اینجا چیکار میکرده؟... همون گردن بندی که همیشه گردن مهیار بود... همون گردن بند که پلاکش «M» بود و من پلاک «R» ش رو داشتم... یعنی مهیار اینجاست؟... برگشتم با نگرانی اطراف رو نگاه کردم اما هیچکی اون اطراف نبود... خواستم برم پشت درختا رو نگاه کنم که صدای رشید اومد که صدام میزد... سعی کردم آرام و عادی باشم... آب دهنمو قورت دادم و گردن بند رو تو مشتم گرفتم... طرف رشید چرخیدم... اون دستم که خالی بود رو طرفش گرفتم که دستمو گرفت و با لبخند پرسید:

-آماده ای؟... عاقد اومده.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که همراه هم سمت اتاق عقد که داخل ساختمون و طبقه اولش بود راه افتادیم...گردن بند هنوز تو مشتت بود ولی ضربان قلبم آرام تر شده بود...همراه رشید وارد اتاق عقد شدیم...مامان و آقای رادمش و پدر رشید و شیدا هم اونجا بودند...ولی لاله نبود...باهمشون سلام و احوال پرسی کردم و همشون بهم تبریک گفتن و پیشونیمو بوسیدن...مامان بغض کرده بود...آقای رادمش مثل یه پدر مهربونانه پیشونیمو بوسید و به من و رشید دو تا سکه تمام بهار آزادی هدیه داد...پدر رشید هم یه سرویس طلا سفید از طرف خودش و شیدا داد و پیشونیمو بوسید...سپس کنار رشید روی مبل دونفره نشستیم و قرآن رو که روی میز بود برداشتم و باز کردم و روی پام گذاشتم...از خود خدا خواستم تا خوشبختم کنه و نذاره هیچ چیزی مانع خوشبختیم با رشید باشه و رشید رو همیشه برام عاشق و وفادار نگه داره...یه فاتحه هم برای پدرم فرستادم و ازش خواستم تا کمکم کنه که قوی و محکم باشم...و با باراول خوندن خطبه بله رو گفتم...مامان روی سرمون نقل پاشید و تور و کله قندها رو که دستش بودو روی میز گذاشت...منو بوسید و با بغض بهم تبریک گفت...به رشید هم کلی سفارشمو کرد...آقای رادمش و پدر رشید و شیدا هم تبریک گفتن و رفتن و منو رشید رو با هم تنها گذاشتن...تازه یاد گردن بند افتادم...تو دستم نبود...اطراف رو نگاه کردم که دیدم کنار لباسم روی مبل افتاده...بیخیالش شدم چون دوست نداشتم اون گردن بند واسم دردسر بشه...رشید داشت خیره خیره نگاهم میکرد...صدای بلند آهنگ از بیرون میومد و معلوم بود مهمونا اومدن...دست رشید رو تو دستم گرفتم و سرمو گذاشتم روی شونه اش و لحظه ای چشمامو بستم...هم من سکوت کرده بودم هم اون...نیاز داشتم به این خلوت و سکوت...فقط صدای آهنگ بود که سکوت بینمون رو شکسته بود...کمی که آرام شدم و استرسم کم شد سرمو از روی شونه اش برداشتم و بلندش کردم و گفتم:

-بریم پیش مهمونا.

لبخند زد و سرشو تکون داد...همراه هم از اتاق عقد بیرون اومدیم و اون گردن بند موند روی مبل که من روش نشسته بودم...همراه رشید وارد سالن بزرگ شدیم...بیشتر مهمونا اومده بودن...همراه رشید رفتیم به تک تکشون که بیشتر فامیلای رشید بودن سلام کردم و اونا هم تبریک گفتن سپس رفتیم تو جایگاه عروس و دوماه کنارهم نشستیم...بعد از اینکه کلی رقصیدم و کنار رشید حرفای قشنگ زدیم؛شام رو برای مهمونا آوردن...برای ما هم یه میز دونفره آوردند و چندنوع غذا روش چیدند...رشید یه بشقاب برداشت و توش یه عالم برنج و خورش و

کباب و ژله ریخت و گذاشت روی پاش... فیلم بردار هم داشت فیلم میگرفت... خواستم برای خودم بشقاب بردارم و غذا بریزم که رشید مانع شد... با تعجب بهش نگاه کردم که قاشق رو پر از غذا کرد و سمت دهنم آورد... لبخند نشست روی لبم... امروز نهار رو از دست مامان خوردم... و شام رو هم قراره از دست رشید بخورم... چه مزه ای میده خوردن غذا از دست دیگران... با اشتها هرچی غذا میاورد سمت دهنم میخورد... همونطور که اون به من غذا میداد منم چندتا قاشق بهش غذا میدادم تا گرسنه نمونه... هنوز سیر نشده بودم و کلی غذای خوشمزه جلومون روی میز بود که مهمونا دسته دسته اومدن واسه تبریک آخر و خدافظی... غذا کوفتم شد... چندتا گارسون اومدن سریع اون میز و غذاهای روش رو برداشتند و بردند... چشمم به اون غذاها موند... با مهمونا خدافظی کردیم که همه رفتند و فقط موندیم من و مامان و آقای رادمنش و لاله که تازه دیدمش و پدر رشید و شیدا... اول پدر رشید اومد جلو پیشونیمو بوسید و گفت:

– ما فرداشب پرواز داریم... پسرمو هیچوقت تنها نذار و مواظب خودت باش.

با لبخند سرمو تکون دادم که رفت با رشید خدافظی کنه و بعدش شیدا اومد... خدافظی خشکی باهاش کردم و رفت... خیلی خوشحال بودم که دیگه قرار نیست بودنشو تحمل کنم و فرداشب برای همیشه از کشور میره... آقای رادمنش هم بهم تبریک گفت و رفت بعدش هم لاله... چیزی که تو قیافه لاله برام عجیب بود غمی بود که ته چشماش موج میزد و لبخند تلخی که همراه با تبریک بهم زد... سپس مامان اومد بغلم کرد و تو بغلم با گریه گفت:

– خوشبخت بشی دخترم... خوشبخت و شاد.

بغضم گرفته بود اگه یذره دیگه تو بغلم میموند بغضم می ترکید که خداروشکر با اشاره آقای رادمنش رفت تا برن سوار ماشین بشن و من و رشید رو تا دم خونمون بدرقه کنند... فیلم بردار هم رفت و من و موندم و رشید... رشید نفس راحتی کشید و برگشت بهم نگاه کرد... گفتم:

– بنظرت غذا مونده؟... من خیلی گشتم مهمونا مهلت ندادن غذامو کامل بخورم.

تک خنده ای کرد و گفت:

– اینجا که همیشه غذا خورد... برو اتاق عقد تا برم بگم یکم غذا برات بیارن.

سرمو تکون دادم و رفتم اتاق عقد... کادوها همونجا روی میز مونده بود... کادوها و پولایی که مهمونا داده بودند همشون اینجا بود... رفتم روی مبل نشستم که دقیقه ای بعد رشید همراه یه گارسون زن

اومد که دستش یه سینی غذا بود...لبخند خوشحالی نشست روی لبم...سینی رو روی میز گذاشت و رفت...رشید یه نگاه به کادوها انداخت و گفت:

-کی میره اینهمه راهو؟

با لبخند گفتم: من و تو...

لبخند زد و اومد روبروم ایستاد...دستشو روی موهام کشید و با لحن خاصی گفت:

-من و تو...دیگه ما شدیم.

با اطمینان و برای تایید با لبخند پلک زدم که خم شد گونمو به آرومی بوسید که چشمامو به آرومی بستم...وقتی لباسو از روی گونه ام برداشت چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم...گفت:

-بمونم پیشت؟

-نه...نه تو برو...کادوهارو هم ببر بذار تو ماشین...مهمونا الان تو باغ منتظر من و توئند...تو برو منم چند دقیقه میام.

لبخند زد و خم شد کادوهارو از روی میز برداشت و رفت...منم نشستم روی مبل و قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن غذا شدم...خیلی گرسنه ام بود انگار یک سال بود که غذا نخورده بودم...داشتم با اشتها و تندتند غذا میخوردم که یه صدایی به گوشم خورد...غذامو قورت دادم و به اطراف نگاه کردم...کسی جز من تو اتاق نبود...حتما خیالاتی شدم...دوباره قاشقمو پر کردم و خواستم سمت دهنم ببرم که اینبار همون صدا بلندتر به گوشم خورد...قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و با دقت اطراف رو نگاه کردم...کسی اینجا نبود...همه مهمونا تو باغ بودند...نگاهم روی در و دیوار اون اتاق می چرخید...هنوزم داشت صدا میومد...صدای مثل تق و توق که انگار یه نفر داره در میزنه...نگاهم روی کمد دیواری ای که اونجا بود ثابت موند...آب دهنمو قورت دادم...یعنی امکان داشت یه نفر اون تو باشه?...از فکرش هم ترس به جونم می افتاد...بازم صدا میومد...اما اینبار دیگه مطمئن شدم که صدا از اونجاست...با ترس و بلند گفتم:

-کی اونجاست؟

و اینبار صدای ضربه محکم تقه ای به در کمد...با اینکه می ترسیدم اما از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم...صدا درست و دقیق از داخل کمد بود...انگار یه نفر داخل کمد گیر افتاده باشه...سعی کردم عادی باشم و نترسم...حتما یکی از گارسوناست که اونجا گیر افتاده...با این فکر به خودم

تصلی بخشیدم و دستمو به آرومی بلند کردم و روی دستگیره در کمد گذاشتم و با یه حرکت اونو تا آخر باز کردم... از کسی که اون تو دیدم از ترس هین بلندی کشیدم و چند قدم رفتم عقب... ضربان قلبم یدفعه رفت روی هزار... دستام به شدت به لرزه افتاد... این واقعی بود... این حقیقت داشت... اینبار دیگه اشتباه نمی‌کردم... واقعی و حقیقی بود... نه خواب بود نه رویا... خودش بود... خود خودش... صورتش... نگاهش... چشماش... لباسش... هیكلش... با ترس به صورتش دقیق شدم... صورتش خیس از اشک بود... روی پیشونیش دونه های درشت عرق برق میزد... اخم غلیظی بین دوتا ابروش بود ولی تو چشماش... تو چشماش یه غم بزرگ بود... خیلی خیلی بزرگ... حتی بزرگ تر از غصه های گذشته ی من... هنوزم چشماش از اشک پر بود... لباس از اشکاش نمناک شده بود... موهای ژولیده و بهم ریخته بود... ریش بلندش نامنظم روی صورتش جاخوش کرده بود... خیلی عوض شده بود... شکسته شده بود... یه قدم برداشت و از کمد اومد بیرون... از ترس یه قدم رفتم عقب... صدای بلند قلبمو می شنیدم... نگاه خیسش بهم بود... زیر لب اسمشو زمزمه کردم:

-مهیار...!

**

«چند هفته قبل»

از اوتوبوس پیاده شدم و به خیابون شلوغ و پررفت و آمد نگاه کردم... ساکتی و خلوتی روستا کجا و اینهمه سرو صدا و شلوغی اینجا کجا؟... زمین تا آسمون بینشون فرقه... سعی کردم تا دیگه خاطرات بچگیمو تو اون روستا دوربریزم چون دیگه تعلق به اون روستا که پراز خاطره ست ندارم... اون خاطرات سوخت... اون مهیار هم همراهش سوخت... حالا همه چیز با گذشته خیلی فرق میکنه... خیلی... نفس عمیقی شبیه آه کشیدم و تنها کیف دستیم رو روی شونه ام انداختم و رفتم اون سمت خیابون و سوار یه تاکسی شدم... وقتی ماشین متوقف شد پول راننده رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم... نگاهم افتاد به تابلویی که بالای در ساختمون نصب بود:

-نمایش کمدی با نیشام...

و عکس نیشام رو با لباس مخصوص کنار نوشته روی تابلو زده بود... سرمو زیر انداختم و داخل ساختمون تئاتر رفتم... داخل یه سالن بزرگ که پر از صندلی های چیده شده بود رفتم... تئاتر واسم محیط ناآشنایی نداشت... بخاطر خستگی راه و روح زخمی ام ترجیح دادم همونجا روی یکی از صندلی ها بشینم تا نیشام خودش بیاد روی صحنه... داشتم با کنجکاوی به اطراف نگاه میکردم که

یدفعه پرده صحنه کنار رفت و نیشام رو درست وسط صحنه دیدم... سرش پایین بود... حدس میزدم تو نقشش فرو رفته که سرشو بالا گرفت و نگاهش تو نگاهم گره خورد... منو دید که روی اولین صندلی و نزدیک به صحنه نشستم... چشمش گرد شد و خشکش زد... یه نفر از پشت صحنه بلند گفت:

-نیشام... ادامه بده... مکث نکن!

اما نگاه متعجب نیشام روی من بود... یدفعه از وسط صحنه سمتم دوید و از چندتای پله اونجا پایین اومد و جلوم ایستاد... بلند شدم سرجام ایستادم و با خونسردی گفتم:

-چطوری هنرمند؟

اول با دقت چند ثانیه نگاهم کرد بعد یدفعه محکم بغلم کرد و با ناباوری گفت:

-پسر!... خودتی؟

از بغلش بیرون اومدم و با مسخرگی گفتم:

-نه پس روحشم!

با دقت به صورتم نگاه کرد... هنوزم مثل قدیما متوجه کوچیکترین تغییرم میشد و حالا... با صدای آرومی گفت:

-حالت خوبه؟

پوزخند زدم و گفتم:

-می بینی که!

سرشو به آرومی تکون داد که صدای یه نفر اومد که داشت نیشام رو صدا میزد... نیشام رفت دوباره روی صحنه... دوباره روی صندلی نشستم و مشغول تماشای تمرین نیشام شدم ولی فکرم جاهای دیگه بود... پیش رامیلا... پیش گذشته... پیش اتفاقی که تو این دوماه برام افتاد و زندگیمو از این رو به اون رو کرد... نگاهم افتاد به نیشام... داشت وسط صحنه ادا بازی درمیآورد... مطمئنا باون اداها و لحن حرف زدنش هرکسی رو به خنده میندازه ولی منو نه... من دیگه اون آدمی نیستم که بتونه بخنده یا حتی لبخند کوچیک بزنه... من عوض شدم... خیلی عوض شدم... نیشام هم بعد از اینکه با لاله قطع ارتباط کرد از شرکت پدرش دراومد و رفت تو کار تئاتر... همه چیز عوض

شد... نیشام به زندگیش ادامه میده با فراموش کردن روزای سخت... اما من با یاد اون روزای سخت زنده ام... با یاد مجازاتی که خدا برام در نظر گرفت... با یاد آتیش سوزی خونه مون و سوختن مادر و رفتن پدر... هنوزم اون روزای دردناک رو یادمه... اون خوابایی که دیدم... هنوزم اون شعرایی که تو لحظه های بی کسیم سرودم همراهمه... شعرایی با قافیه هایی از درد و با قالبی از اشک... چقدر سخته... چقدر سخت بود رد کردن اون روزا... اون ساعت... اون ثانیه ها...

نمیدونم چقدر گذشته بود و چقدر تو فکر بودم که با بشگنی که یه نفر جلو صورتم زد از فکر بیرون اومدم و حواسمو جمع کردم... سرمو بلند کردم و به چهره خندون نیشام که بالاسرم و ایساده بود نگاه کردم... اون لبخند زده بود ولی من نمیتونستم لبخند بزنم... منتظر بهش نگاه کردم که لبخندشو جمع کرد و گفت:

- تمرینام تموم شد... بریم؟

سرمو تکون دادم و کیفمو برداشتم و همراه نیشام سمت بیرون حرکت کردیم... هر دو مون ساکت بودیم... با اینکه بعد از دوماه بود که همو می دیدیم ولی انگار هیچ حرفی نداشتیم تا با هم بزنییم... چقدر ما از هم دور افتادیم و چقدر فاصله افتاده بین شادی و غم امون... ما که با هم برادر بودیم هر چیزی رو بهم می گفتیم الان مثل غریبه ها بودیم... انگار گذر زمان باعث دوریمون از هم شده بود... با صدای نیشام ایستادم... برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟

چند قدم عقب تر از من ایستاده بود با تعجب پرسید:

- کجا میری واسه خودت؟

سعی کردم حواسمو بیشتر جمع کنم:

- تو فکر بودم... تو کجا میری؟

با دست به ماشینی که اونجا پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

- بیا سوار شو.

تعجب کردم... کی ماشین خرید؟... حتما وقتی من نبودم ماشین خریده... بی هیچ حرفی رفتم سوار ماشینش که یه پراید مشکی رنگ بود شدم... خودش هم سوار شد و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد... بینمون سکوت بود که اون سکوت رو شکست:

- نمیخوای بررسی کی و چجوری ماشین رو خریدم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- آگه دوست داری بگو!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- عجیبه.

بدون اینکه بهمش نگاه کنم گفتم:

- چی عجیبه؟

آه کشید و گفت:

- هیچی... مکث کرد و ادامه داد:

- وقتی تو رفتی رابطم با لاله قطع شد... از شرکت پدرش بیرون اومدم... رفتم تو کار تئاتر... اینو هم با پولی که پس انداز کرده بودم خریدم.

زیر لب آرام گفتم:

- مبارک باشه.

چیزی نگفت که با ناراحتی گفتم:

- این روزا یه همخونه مزاحم نمیخوای!

با این حرفم لبخند زد و واسه اینکه منو از اون حال و هوا بیرون بیاره با شیطنت گفت:

- ما چاکر همه مزاحماییم.

و سمت خونه اش رفت... همون کوچه... همون محله با همسایه های فضول... همون آدما... و بالاخره همون پنجره و همون خاطرات... بالاخره میتونم رامیلا رو از پشت پنجره اتاقش ببینم و روحی تازه

بگیرم... اینو مطمئنم که هنوزم هست... منتظرمه... اما نمیدونم چجوری از بی خبر گذاشتنش بگم و چجوری از دردایی که بهم گذشت بهش بگم... واقعا سخته... وقتی ماشین رو جلو در نگه داشت؛ پیاده شدم و اول از همه نگاهی به اون در بسته کردم... دلم واسه اون خونه و کسی که توش زندگی میکنه خیلی تنگ شده... دو ماهه که صداشو نشنیدم و ندیدمش... از آخرین تماسمون دو ماه میگذره... نیشام از ماشین پیاده شد و وقتی نگاهمو متوجه خونه رامیلا دید اومد سمتم... سمت در خونه هلم داد که با تعجب بهش نگاه کردم... با کلید در رو باز کرد و دستشو پشت کمرم گذاشت... با لبخندی که کاملا معلوم بود مصنوعیه گفت:

-بفرما داخل!

بی هیچ حرفی داخل رفتم... نیشام در رو بست و داخل اومد... خونه هنوز هم مثل قدیما بود... با همون وسایل... با همون دکوراسیون قدیمی... رفتم داخل اتاق کیفمو روی تخت انداختم و از اتاق اومدم بیرون... روی مبل لم دادم... نیشام هم کنارم نشست... با ریزینی داشت براندازم میکرد... نیم نگاهی بهش انداختم و کلافه پرسیدم:

-چی؟

با ناراحتی گفت:

-مهیار تو پت شده؟... عوض شدی؟... دیگه نمی خندی؟

-همه این تغییراتو تو این چند دقیقه ازم دیدی؟

سرشو تکون داد که بهش نگاه کردم و گفتم:

-بهتره بدونی اینهمه تغییر ماله زمانیه که خدا همه چیزمو ازم گرفت... خانوادمو... کسایی که عاشقشون بودم... پناهمو... پدرمو... محبتمو... مادرمو... من دیگه مهیار نیستم... من خیلی عوض شدم و اینا ماله یه شب نیست... اینهمه تغییر منو یک شبه عوض نکرد... منو ثانیه به ثانیه و لحظه لحظه عذاب داد.

با نگاهی پرازغم نگاهم کرد و گفت:

-میفهممت... ولی اونا پدر و مادر منم بودن... منم اندازه تو زجر کشیدم... ولی...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

-ولی داری زندگی میکنی... من تورو فرستادم چون نمیخواستم تو خونه ای زندگی کنی که درو دیوارش آتیش غم گرفتن... تو ندیدی که وقتی چهلم پدر و مادر شد با چه سختی ای جلو خودمو گرفتم تا سنگ قبر رو روی خاکشون گذاشتن... میفهمی چقدر سخته نداشتن و نبودن کسایی که برات ارزشمندن؟

سرشو با ناراحتی زیر انداخت و چیزی نگفت... دوباره همون بغض کهنه نشست تو گلوم... دوست نداشتم دیگه بغضمو بشکونم... اون جاش خوبه... فعلا نیاز به خواب داشتم تا حداقل با خوابیدن چند ساعتی از مشکلاتمو فراموش کنم... رو به نیشام با لحنی آرام پرسیدم:

-مُسکن داری؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... اشک تو چشمای مشکیش حلقه بسته بود... از اینکه با حرفام ناراحتش کردم عذاب وجدان گرفتم... خواستم چیزی بگم که بلند شد و به آشپزخونه رفت... بلند شدم و بهش نگاه کردم... یه بسته قرص از تو آشپزخونه سمتم پرت کرد که تو هوا گرفتمش... گفت:

-خوابتو سنگین میکنه.

زیر لب گفتم: منم همینو میخوام.

و قرص رو خوردم و رفتم اتاق تا با چند ساعت خوابیدن؛ چند ساعت خاطره های تلخمو فراموش کنم...

**

وقتی از خواب بیدار شدم با گیجی به اطراف نگاه کردم... فکر میکردم بازم تو همون خونه سوخته ام... خوابم یادم اومد... خوابی که انگار مدت هاست میبینم... خوابی که انگار ریشه ای از حقیقته... خواب دیدم سالهاست تو اون خونه سوخته موندم... رامیلا هم اونجاست ولی من نمی بینمش تا اینکه یه روز که دیدمش ازم خدافظی کرد و رفت... هنوزم حرفش تو خواب یادمه... صداش... لحنش... تکون دادن دستاش... می گفت:

-خداحافظ مهیار...

صداش تو مغزم پیچیده بود... چشمامو بستم و محکم روهم فشار دادم تا اون صدا و اون فکر از سرم بیرون بره... تازه متوجه موقعیتیم شدم... چشمامو باز کردم و به خودم و اتاقی که توش بودم

نگاه کردم... به نیشام که روی زمین خوابیده بود... یادم اومد که امروز بعد از ظهر رسیدم تهران و مستقیم اومدم اینجا... دیگه دورم از خاطرات... دیگه دورم از پدر و مادر... دیگه دورم از اون خونه سوخته... کیلومترها فاصله ست بینمون... اما یادشون هنوز تو دلم مونده و اون خاطرات بد هیچوقت از ذهنم بیرون نمیره... نمیدونم ساعت چنده... اتاق هم تاریکه... اما فکر میکنم نصف شب باشه که نیشام خوابیده... آرام از تخت پایین اومدم و سوئی شرتم رو که روی زمین افتاده بود رو پوشیدم... آخرای اسفند ماهه ولی هوا هنوز یکم سرده... مثل قلب سنگی و سرده من که با هیچی داغ نمیشه... آرام از اتاق و سپس از خونه بیرون رفتم... نیاز داشتیم به یکم هوای آزاد و یکم خلوت و یکم تنهایی... و یکم سیگار و دود و آرامش... همه چیز از کم کم و یکم شروع شد که برام مثل یه غده بزرگ از درد شد... هیچکس جز خدا و خودم از دردی درونم خبر نداره و نداشتیم که کسی بفهمه... نه اون مرد دکه ای که خیلی کمکم کرد و نه نیشام که برادرمه... دستامو کردم تو جیبم... کوچه خلوته خلوت بود... چراغ همه خونه ها خاموش بود... کوچه فقط یه تیر برق داشت که اونم نور کمی روی زمین انداخته بود بخاطر همون نور کم میتونستم اطراف رو ببینم... نگاهم افتاد به اون پنجره که حالا بسته بود... چراغ اتاقش خاموش بود... آرام آرام قدم زدم تا رسیدم به جلو درشون... درست روبروی پنجره اش روی زمین نشستیم و چشم دوختم به پنجره اش... به پنجره ای که زمانی باز میشد و چهره رامیلا تو قاب پنجره نمایان میشد... فکرم رفت به اون شبی که از بی خوابی اومدم قدم بزیم که دیدم پشت پنجره وایساده و باد موهای بلند و مشکی رنگش رو به بازی گرفته... چقدر زود گذشت... همه چیز گذشت و گذشت تا رسید به امشب... امشب که دلم واسش تنگ شده و دوست دارم برم زنگ خونشون رو بزیم تا در رو باز کنن اما میدونم که اینموقع شب خوابیدن... از جیب سوئی شرتم بسته سیگارم رو همراه فندکم درآوردم... از وقتی پدر و مادر رفتن منم به سیگار کشیدن عادت کردم... آرامم نمیکنه ولی وابسته ام کرده... خیلی معتادش شدم... یه سیگار از داخل بسته درآوردم و گذاشتم گوشه لبم... با فندک روشنش کردم و پک زدم... دودشو تو هوا فوت کردم و به دود نگاه کردم... به دودی که مثل یه حباب زود محو میشد... عمرش مثل یه حباب بود... زود رفتنی... مثل پدر... مثل مادر... اما عمر عشقه من درازه... من تا ابد یادشون میمونم... فقط این خاطرست که بجا میمونه و هیچوقت فراموش نمیشه... و خاطره اونا تا ابد تو قلبم زندهست... با حرص پک محکم دیگه ای به سیگار تو دستم زدم... همراه فوت کردن آهمو هم از سینه ام بیرون دادم... آهی که سینه سوزه و مدتی منو تو خودش سوزونده... اون ثانیه ها گذشت... اون روزا رفت... هرچند بد؛ ولی گذشت ولی من نفهمیدم کی خرج بیمارستان من و پدر و پول قبر مادر و پدر رو داد... هنوزم برام مبهمه... خیلی دوست دارم بدونم اون شخص

کیه... واقعا واسم عجیبه... یه نفر میاد یه کار خیر انجام میده اما چهرشو نشون نمیده حتی اسمشو هم مخفی میکنه... واقعا عجیبه... پک دیگه به سیگار زدم و همونطور که فوت میکردم زیر لب زمزمه کردم:

-بالاخره میفهمم اون کیه...!

**

روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم... نیشام روی صحنه داشت همراه کارگردان و بقیه بازیگرا تمرین میکرد... امروز صبح مجبورم کرد که منم باهش بیام تئاتر... نمیدونم چرا اما حس میکنم دوست نداره من تنها تو خونه بمونم... انگار از یه چیزی می ترسه... یا داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه... آخه هیچوقت نیشام انقدر تو حاشیه رفتار نمیکرد... ولی این روزا... بیخیال... واقعا حوصلم سر رفته بود... یه نگاه به نیشام انداختم... سرش گرم حرف زدن با کارگردان بود... دستامو کردم تو جیب سوئی شرتم که دستم خورد به یه چیزی... سوئیچ... سوئیچ ماشین نیشام... یه فکری تو ذهنم جرقه زد... نیشام حواسش نبود... آرام و بی سرو صدا از جام بلند شدم و از سالن تئاتر بیرون رفتم... با قدم های بلند خودمو به ماشین نیشام رساندم... سوئیچ رو از جیبم درآوردم و سوار ماشینش شدم... حالا دیگه میتونم خودمو با گشت زدن تو خیابونا سرگرم کنم... ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم... تو راه هرکی رو می دیدم یه تُنگ ماهی با دوتاماهی قرمز کوچولو دستش یا یه سبزه دستش بود... نزدیکه عیده و همه مشغول نو کردن وسایل خونشون اند... اونوقت من دارم با غمام دست و پنجه نرم میکنم... چه روزگاریه... آه کشیدم و سرعتمو زیاد کردم... صدای زنگ گوشیم بلند شد... از جیبم درآوردم و نگاهش کردم... نیشام بود... سریع جواب دادم:

-چی؟

بلند و عصبانی گفت:

-کجا رفتی؟

خونسرد گفتم: رفتم یه دور بزنم... چطور؟

انگار خیالش راحت شد که اینبار آرام گفت:

-خونه که رفتی؟

با تردید این سوال رو پرسید... کمی شک کردم... واسه همین به دروغ گفتم:

-چرا... دارم میرم خونه.

انگار هول شد که سریع گفتم:

-نرو خونه... برگرد اینجا.

با شک پرسیدم:

-چرا نرم؟... مگه تو خونه چی هست که نرم!

-هیچی...هیچی...میگم تنهایی حوصلت سر میره.

پوزخند زدم و گفتم:

-نمیرم خونه...میخوام یکم خرید کنم... تو ماشین پول داری؟

نفس راحتی کشید که صدانش از پشت خط به گوشم رسید و شکمو دوچندان کرد...گفتم:

-آره... تو داشبورد حدود سیصد تومن پول هست.

-باشه...خدافظ.

-خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی صندلی کناریم انداختم و سمت مرکز خرید راندم...وقتی ماشین رو پارک کردم از داخل داشبورد پول رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم...همه جارو با نگاه از نظر گذروندم...خیلی شلوغ بود...چون تا عید فقط دو روز مونده بود همه مشغول خرید بودند...منم دوست داشتم چند دست لباس نو بخرم...اول از همه رفتم مغازه کت و شلوار فروشی...اول میخواستیم یه دست کت و شلوار معمولی بخرم...اما با یادآوری اینکه بزودی قراره برم خاستگاری کسی که دوستش دارم؛ نظرم عوض شد...یه دست کت و شلوار شیک مشکی خریدم...قبلش امتحانش کردم...خیلی تو تنم قشنگ بود...واسه همین با همون کت و شلوار نو و اتو خورده از مغازه بیرون اومدم...تو اون لباسای نو حس میکردم یه آدم نو شدم...تازه با عالمی متفاوت...دوباره مشغول نگاه کردن و بترین مغازه ها شدم که نگاهم افتاد به یه مغازه گل فروشی...با دیدن گل های رزی که داخل مغازه بود یاد رامیلا افتادم...یادم اومد که رامیلا عاشق رز

قرمز... بعد از مدت ها دلم برای چند دقیقه ای غماشو فراموش کرد و جاشو به یاد و خاطره رامیلا داد... حالا دیگه مطمئنم کنار رامیلا میتونم خاطرات بد زندگیمو به دست فراموشی بسپارم... واسه همین رفتم داخل مغازه و یه دسته گل بزرگ از گل های رز قرمز و سفید سفارش دادم که برام درست کرد... پولشو حساب کردم... با اینکه هنوزم نمیتونستم لبخند بزنم اما یه لبخند خیلی خیلی محو روی صورتم شکل گرفته بود و اونم بخاطر دسته گل تو دستم و بوی خوبی که تو دماغم پیچیده بود و حس خوبی که وقتی اینارو به رامیلا میدم و ازش خاستگاری میکنم داشتم... از مغازه گل فروشی بیرون اومدم که نگاهم افتاد به مغازه طلا فروشی که درست روبروم بود و دختر و پسری که دست تو دست هم داشتند با لبخند وارد اون مغازه می شدند... حدس میزنم برای خرید حلقه نامزدی رفتند اونجا... یاد اون شب تو شمال افتادم... همون شبی که حلقه دست رامیلا انداختم و باهاش عهد بستم که تا ابد کنارش بمونم... با یادآوری اینکه اون حلقه هنوز دستشه لبخند خیلی کمرنگی روی لبم اومد... و با یاد اینکه امشب میرم با خاله لیلی راجب آینده ام با رامیلا صحبت میکنم دلم گرم شد و اون غما تو حدودی از یادم رفت... با همون لبخند کمرنگ روی لبم راه افتادم سمت ماشین... سوار ماشین شدم و رفتم دنبال نیشام... تصمیم داشتم تا تصمیمو با نیشام هم درمییون بذارم... حتما اونم خوشحال میشه که منو تو این خاستگاری همراهی کنه... دسته گل رو گذاشتم عقب ماشین و ماشین رو جلو سالن تئاتر نگه داشتم تا نیشام بیاد و سوار شه... وقتی باهاش تماس گرفتم سریع اومد بیرون... منم از ماشین بیرون رفتم تا تیپ جدیدمو ببینم... برخلاف انتظارم با دیدنم بجای خوشحالی و هیجان زدگی؛ سرجاش خشک شد و با تعجب و نگاهی عجیب نگاهم کرد... لبخند کمرنگم محو شد و جاشو به اخم و تعجب داد... رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

-چی شد؟

لباشو تکون داد و متعجب پرسید:

-اینا چیه پوشیدی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-نمی بینی؟... کت و شلواره دیگه.

به چشمام نگاه کرد و گفت:

-کت و شلوار؟... برای چی؟

دستمو گذاشتم پشت کمرش و سمت ماشین هلش دادم همونطور گفتم:

-بیا سوار شو حالا بهت میگم.

سوار ماشین شد... منم سوار شدم و ماشینو روشن کردم... پرسید:

-چه بوییه میاد؟... گل خریدی!

با چشم به صندلی عقب ماشین اشاره کردم که سرشو چرخوندو با دیدن دسته گل بزرگ که روی صندلی عقب ماشین بود چشماش از تعجب گرد شد... خم شد دسته گل رو برداشت... بهش اشاره کرد و رو بهم گفت:

-اینو برای کی خریدی؟

ماشینو حرکت دادم و گفتم:

-واسه خاستگاری از رامیلا.

انگار حرفم خیلی متعجبش کرد که بلند و با تعجب گفت:

چـــــی؟

برگشتم با خونسردی نگاهش کردم... از نگاه مستقیم سرشو پایین انداخت و سکوت کرد... دیگه مطمئن شدم که نیشام داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه... اما چیزی نپرسیدم... چون نیشام هم عادتو میدونه... چیزی نمیپرسم اما خودم از ماجرا سردر میارم... مگه اینکه خیلی کنجکاو بشم که چیزی بپرسم اونم زمانیه که به شدت عصبی باشم... تو راه رسیدن تا خونه هیچکدوم دیگه حرفی نزدیم... وقتی ماشینو جلو در خونه نگه داشتیم از ماشین پیاده شدم و اول از همه به پنجره اتاق رامیلا نگاه کردم... عجیب بود... اما پنجره اتاقش بسته بود... تعجب کردم... نیشام هم پیاده شد... رفتم طرفش و دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم:

-من میخوام برم پیش خاله لیلی... باهام میای؟

سرشو به نشونه نه تکون داد که اخم کردم و پرسیدم:

-چرا؟

مکت کرد... منتظر به دهنش چشم دوخته بودم که گفت:

-داری عجله میکنی...بهبتره فعلا بیخیال خاستگاری رفتن بشی.

با اخم گفتم:

-حرفت غیر منطقیه...یعنی چی؟...چیزی شده؟

سرشو تکون داد...دسته گل رو از دستم کشید و گفت:

-نه...بیا بریم خونه...باید حرف بزنی.

در ماشین رو قفل زدم و با انداختن آخرین نگاه به اون پنجره بسته همراه نیشام وارد خونه شدیم...اول رفتم داخل اتاق و کت و شلوار رو درآوردم و لباس راحتی پوشیدم بعد نشستم روی مبل...نیشام هم بعد از اینکه از آشپزخونه بیرون اومد با دیدنم اومد کنارم نشست...منتظر بهش چشم دوختم و گفتم:

-خب...میشنوم.

بهم نگاه کرد و گفت:

-فردا میریم شمال.

پوزخند زدم و گفتم:

-خب به من چه!...این بود حرف مهمت؟

اخم کرد و گفت:

-مهیار باید بریم...این سفر برای هردومون واجبه...ما باید یه مدت از اینجا دور باشیم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه...قبول...اما چرا رفتارت مشکوکه؟...چرا دوست نداری من امشب برم خاستگاری رامیلا؟

سکوت کرد...بازم سوالمو تکرار کردم که گفت:

-بذار بعداز سفر درموردش با خاله لیلی صحبت میکنیم...فعلا بهتره اول یکم خودمونو جمع و جور کنیم.

با اخم پرسیدم: منظورت از جمع و جور چیه؟

-بهتره یکم به خودمون بیایم...رفتن پدر و مادر هر دو مون رو داغون کرد...به خصوص تورو.

با این حرفش دوباره داغ دلم تازه شد...بی حرف از جام بلند شدم و رفتم اتاق...رفتم سراغ دفتر شرم...اونو از داخل کشو در آوردم...خودکار رو برداشتم...همش دستم میخواست به نوشتن بره اما انگار مغزم از هرچی شعر و قافیه و ردیف بود خالی شده بود...کلافه بودم و بی قرار...خودکار رو روی دفتر انداختم و از جام بلند شدم...بسته سیگارم رو از جیب سوئی شرم در آوردم و رفتم تو آشپزخونه...نیشام مشغول تماشای تلویزیون بود...یه سیگار برداشتم و روشن کردم...داشتم با حرص یک میزدم و فوت میکردم که یدفعه نیشام با قیافه ای درهم از خشم جلوم ظاهر شد...با تعجب بهش نگاه کردم که با خشم یه نگاه به سیگار تو دستم کرد یه نگاه به خودم...سپس سمتم اومد...سیگار رو با حرص از دستم کشید و داد زد:

-چه غلطی میکنی؟

بی توجه بهش یه سیگار دیگه از بسته در آوردم و گذاشتم گوشه لبم...خواستم با فندک روشنش کنم که سیگار رو از روی لبم کشید...بازم توجهی نکردم...خواستم بسته سیگار رو بردارم که اونو هم برداشت...جلو چشمام اونو تو مشتش مچاله کرد و سپس انداخت سطل زباله...دستامو محکم کوبوندم روی میز که صدای بلندی داد...بلند گفتم:

-چیکار کردی؟

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-تو چیکار کردی؟.....سیگار میکشی؟...مهیار!...تو سیگار میکشی؟

انگار باورش برایش سخت بود که من سیگاری شدم...حق داشت چون تا حالا ندیده بود که من سیگار بکشم و من تا حالا جلو نیشام سیگار نکشیده بودم...با کلافگی دستمو لای موهام فرو بردم و نفسمو فوت کردم...دوباره با ناباوری گفت:

-مهیار؟...تو و سیگار؟...از کی؟...چرا؟...چطوری؟

از سوالاش کلافه شدم...با خشم داد زدم:

-خفه شو.

چشماتش از تعجب گرد شد...خواست چیزی بگه که از کنارش رد شدم...رفتم سوئی شرتمو از روی مبل چنگ زدم و از خونه زدم بیرون...با حالی داغون...با روحی زخمی...با قلبی شکسته...با کمری خم شده...با اخمی درهم...تو هوایی که داشت خبر اومدن بهار رو میداد...تو هوای تاریک شب...میون جمعیت مردمی که برای عیدشون خرید میکردند راه میرفتم و سیگار میکشیدم...هرکس که از کنارم رد میشد بهش نگاه میکردم...به هر دختری...به هر زنی...به هر بچه ای...به هر مردی...به هر پسری...دنیای من چقدر متفاوته با دنیای همه...چقدر من حل شدم تو غما...و چقدر این آدما فارق از مشکلاتشون سعی میکنند که خوشحال باشند و عیدشون رو جشن بگیرند...اما من روز عیدهم برام مثل بقیه روزاست...خالی و یک دست و تکراری...چقدر سخته گذروندن روزای تنهایی...چقدر سخته...

**

وسایل رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون...صندوق عقب ماشین درش باز بود...وسایل رو که دوتا ساک لباس و ظرف و ظروف بود رو داخل صندوق عقب جا دادم و درشو بستم...نیشام از خونه اومد بیرون که باهام چشم تو چشم شد اما سریع نگاهشو دزدید و سرشو زیر انداخت...میدونستم که بخاطر حرف دیشبم ازم دلخوره...باید از دلش دریارم...اما نمیدونستم چجوری؟...خودم دلم پر از غصه هایی که کسی تا حالا نتونسته اونا رو از دلم دریاره...نیشام رفت سوار ماشین شد...قرار بود تا وسطای راه من پشت فرمون بشینم...و وقتی رسیدیم همون ویلای دوست نیشام بریم که قبلا یه بار با خاله لیلی و رامیلا و لاله رفتیم...تمام وسایلمو برداشته بودم حتی دفتر شعرمو...دفتر شعری که تو مدت اون دو ماه تمام هستیم شده بود و با شعر سرودن میتونستم کمی به خودم و روحم التیام ببخشم...یادمه که اولین بار بابا منو برای شعر گفتن تشویق کرد...از یادآوری اون روزا آه کشیدم...سرمو چرخوندم و به پنجره اتاق رامیلا نگاه کردم...هنوزم بسته بود...خیلی دلم میخواست که قبل از رفتنم یه بار ببینمش...چند قدم سمت در خونشون برداشتم که صدای نیشام از پشت سرم اومد...محکم و با جدیت گفت:

-مهیار!

سرجام ایستادم و چرخیدم بهش نگاه کردم...سرشو از پنجره ماشین بیرون آورده بود و نگاهم میکرد...با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-بیا سوار شو...دیرمون شده.

سرمو چرخوندم و آخرین نگاهموبه پنجره بسته انداختم... زیر لب گفتم:

-چرا پنجره تو باز نمی کنی آخه!

انگار بی فایده بود... اون پنجره بسته بود... یه حسی بهم می گفت که دیگه هیچوقت اون پنجره باز نمیشه و همیشه بسته میمونه... خواستم سمت ماشین برم که یه تصویر خیلی سریع از جلو چشمم گذشت... تصویر بلعیدن رامیلا توسط نهنگ... دوباره سرمو چرخوندم و به اون پنجره بسته نگاه کردم... یعنی نهنگ و رامیلا چه ارتباطی باهم دارن?... همش کلمه «رقیب» میومد تو ذهنم و میگذشت... رقیب... اصلا رقیب چیه?... رقیب کیه?... برای لحظه ای این فکر به ذهنم خطور کرد که نکنه رامیلا بهم خیانت کرده!... اما با فکر اینکه بین من و اون یه قول و قرار بوده فکرای منمیدم دور ریختم و راه افتادم سمت ماشین... سوار ماشین شدم و حرکت کردم... تو اتوبان کرج به یه ترافیک وحشتناک خوردیم و مجبور شدیم که منتظر بمونیم تا راه باز بشه... تا اونموقع هیچکدوممون حرفی نزده بودیم که من با سوالم اون سکوت رو شکستم:

-چرا ی دفعه سفر شمال به ذهنت رسید؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اونجا قرار دارم.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-با کی؟

-تو نمیشناسیشون...

از اینکه انقدر باهام بی تفاوت حرف میزد هم حرصم گرفت هم تعجب کردم... انگار اون دیگه نیشام شوخ همیشگی نبود... اما منم معذرت خواهی بلد نبودم و سکوت رو به حرف زدن ترجیح دادم... سیگاری از جیبم درآوردم و روشنش کردم... توقع داشتم مثل دیشب از دستم بکشه و مانع سیگار کشیدنم بشه اما اون بی تفاوت نگاهشو دوخته بود به بیرون... منم با حرص یه سیگار کشیدم و رفتم سراغ کشیدن دومین سیگار که پاکت سیگار رو از دستم کشید... با اخم و تعجب نگاهش کردم... جلو چشمای متعجب من یه دونه سیگار از پاکت درآورد و گذاشت گوشه لبش... چشمام از تعجب گرد شده بود... برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-فندکو رد کن بیاد!

و دستشو جلوم گرفت... با حیرت فندک رو از جیبم درآوردم و تو دستش گذاشتم... با فندک سیگار رو روشن کرد که همون موقع به سرفه افتاد... سرفه هاش که تموم شد گفت:

-چیه؟... نگاه داره!

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت... با لبخند روی لبم گفتم:

-نداره؟

با ناز پشت چشمی برام نازک کرد و صداشو مثل زنا نازک کرد و گفت:

-اوا!... اونجوری نگام نکن دست و پامو گم میکنم!

خنده ام گرفته بود... با لبخند گفتم:

-کوچیکتم نیشام.

سیگار رو از پنجره بیرون انداخت و گفت:

-ما بیشتر..

بعد به ماشین جلویی اشاره کرد و گفت:

-راه بیفت... الان یکی جامونو میگیره.

ماشینو حرکت دادم و یکم رفتم جلو و پشت یه ماشین توقف کردم... برگشتم با لبخند به نیشام

نگاه کردم و پرسیدم:

-حالا چرا نکشیده انداختیش دور؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-خواستم فقط امتحان کنم ببینم آروم میکنه یا نه!... بدرد نمیخوره.

آه کشیدم و نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم... تو دلم گفتم:

-من مدت هاست دنبال یه چیزیم که آرومم کنه اما چیزی نیست... هیچی!

بعد از چند ساعت معطلی بالاخره از اون ترافیک وحشتناک خلاص شدیم و افتادیم تو یه جاده سر

راست... چون امشب ساعت ۲ عید بود واسه همین جاده شمال خیلی شلوغ بود و همه میخواستند

که عیدشونو تو شمال بگذرونند... من و نیشام هم میخواستیم کنار دوستای نیشام که نمیدونم چند نفرن و اسماشون چیه تو همون ویلای پر خاطره بگذرونیم... بعد از اینکه نصف راه رو من پشت فرمون نشستم به پیشنهاد نیشام اون نشست پشت فرمون تا منم یکم بخوابم چون دیشب اصلا نخوابیده بودم... صندلی رو خوابوندم و چشمامو بستم که ماشین حرکت کرد و من توی تکونای کم ماشین خوابم برد...

با حس اینکه یکی داره تکونم میده و صدام میزنه لای چشمامو باز کردم... هنوز تو خواب و بیداری بودم که صدای نیشام رو شنیدم:

-مهیار بیدار شو رسیدیم.

با این حرفش خواب از سرم پرید و هوشیار شدم... به نیشام نگاه کردم... داشت می خندید... نگاهمو چرخوندم و با گیجی به اطراف نگاه کردم... تو حیاط همون ویلا بودیم... هوا تاریک بود... با تعجب پرسیدم:

-چقدر زود!

با لبخند گفت:

-بله... برای تو زود گذشت چون تو خواب بودی... من پشت فرمون داشتم چون می گندم.

یکم بدنمو کشیدم و در همون حال خمیازه کشیدم تا خواب از سرم بپره... نیشام از ماشین پیاده شد... منم خمیازه کشان در رو باز کردم و پیاده شدم و پا گذاشتم به همون حیاطی که توش یه دنیا خاطره از من و رامیلا رو نگه داشته بود... خوب اطراف رو نگاه کردم... همون ساختمون دو طبقه... نگاهم افتاد به باغچه ای که توش فقط یه درخت داشت... فکرم رفت پیش اون خاطره قدیمی... رامیلا دوید و دقیقا تو باغچه زمین خورد... منم دنبالش دویدم و کنارش روی زمین نشستم... بارون میبارید و منو اون هردو داشتیم گریه میکردیم... من بخاطر اون... ولی اون بخاطر گذشته اش... چقدر اون زمانا احساساتی بودم... ولی الان دیگه احساس میکنم از اون احساسات جز یاد رامیلا چیزی برام نمونده... یعنی اون عشق دیگه برام مثل قبل آتشین نیست که قلبمو بلرزونه و چشمامو اشکی کنه... دیگه من اون مهیار احساساتی نیستم... با رفتن پدر و مادر احساسات منم رفت زیر خاک... حالا فقط غرورم مونده... اما هنوز خاطره هایی هست که منو به رامیلا متصل میکنه... و میدونم که رامیلا میتونه دوباره منو عاشق خودش کنه... چون اون خوب این مهارت رو داره...

رفتم کمک نیشام تا وسایل رو از صندوق عقب به اتاقا ببریم...وارد ویلا شدم...هنوزم همونطوری بود با همون وسایل...اما کلی گرد و خاک روی وسایلا نشستنه بود و معلوم بود خیلی وقته کسی اینجا نیومده...داشتیم از راه پله ها بالا می رفتیم که نیشام پشت سرم اومد و گفت:

-زود باش مهیار...الان دوستام میرسن...باید زودتر وسایلو جا بدیم و آماده بشیم.

بدون اینکه جوابشو بدم ساکمو برداشتم و بردم تو همون اتاقی که قبلا مال رامیلا بود گذاشتم...فورا حوله ام رو از ته ساک کشیدم بیرون که چندتا از لباسام هم از ساک بیرون افتاد... بی توجه به اونا رفتم حموم که تو سالن بالا بود...سالن بالا نسبت به پایین خیلی کوچیک بود...دست و صورتو شستم و تیغ رو برداشتم تا ریشمو که حسابی بلند شده بود رو بزوم...جلو آینه بودم و داشتم ریشمو میزدم که یه صدایی به گوشم خورد...اول توجهی نکردم...ولی صداها بازم اومد...صدای خنده بود...انگار چند نفر داشتند حرف میزدند و می خندیدند...بینشون صدای دختر هم بود...حتما دوستای نیشام اند که نیشام راجبشون گفت...اما بین حرفاش بهم نگفت که دوستاش دخترهم هستنند...عجیبه...بعد از اینکه ریشامو زدم چهره ام به کل عوض شد...کلا بدون ریش قیافم بهتر بود...صورتو شستم و با حوله خشک کردم...حوله رو انداختم روی گردنم و از حموم بیرون اومدم...سرو صدای صحبت و خنده از طبقه پایین بود...از راه پله ها یکم سرمو خم کردم و پایینو دیدم...نیشام کنار یه دختر و یه پسر نشستنه بود روی مبل و داشتند حرف میزدند و می خندیدند...صاف شدم و رفتم سمت اتاق خودم...در اتاق رو که باز کردم دیدم یه دختر تو اتاقمه و داره با تعجب اطراف رو نگاه میکنه و دستش یه کوله پشتیه بزرگه...پشتش بهم بود و هنوز منو ندیده بود...حتما اینم یکی از دوستاشه...رفتم داخل اتاق و در رو جوری بستم که صدا بده تا متوجهم بشه...با صدای بسته شدن در؛سریع سمتم چرخید و بهم خیره شد...یه دختر با موهای طلایی خرمایی که شالش روی گردنش افتاده بود و موهای بلندش روی شونه هاش ریخته بودند...قیافش معمولی بود...همه چیزش متناسب و معمولی...چند قدم سمتش رفتم و با تعجب پرسیدم:

-شما اینجا کاری داشتید؟

بالاخره صداش دراومد...پرسید:

-اینجا اتاق شماست؟

رفتم روی تخت نشستم و با خونسردی گفتم:

-بله.

سرشو تگون داد و گفت:

-معذرت میخوام... خیلی از این اتاق کوچیک خوشم اومده بود... اما حیف...

حرفشو ادامه نداد... واسه اینکه از اون حال و هوا بیرون بیام پرسیدم:

-تو دوست نیشامی؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... گفت:

-بله... شما برادرشی؟ آخه از دوستم شیلا شنیدم که نیشام یه برادر داره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره... من مهیارم.

لبخند زد و گفت:

-منم صحرام... خوشحالم از اینکه تو این سفر همراه شمام.

لبخند کمرنگی زدم و سرمو زیر انداختم... گفت:

-من میرم یه اتاق برا خودم پیدا کنم.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... داشت سمت در میرفت که گفتم:

-صحرا خانوم!

برگشت و نگاهم کرد... با لبخند کمرنگی گفتم:

-بخوای میتونی اینجا بمونی!... من میرم یه اتاق دیگه!

لبخند زد و گفت:

-نه ممنونم... میرم یه اتاق دیگه.

سرمو تگون داد که از اتاق بیرون رفت و در رو بست... دستی به صورتم کشیدم و روی تخت دراز

کشیدم... روی همون تختی که یه زمانی رامیلا روش درد میکشید و من بالاسرش مواظبش

بودم...چه روزایی که گذشت با چه عذابایی...ما چه سختی هایی رو پشت سر گذاشتیم...گوشیمو برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم اما بازم خاموش بود...ناامیدانه گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و بلند شدم تا برم پیش دوستای نیشام...حالا که اینجام دوست ندارم تنها باشم و تنها بمونم...حداقل میتونم سعی کنم که خوش باشم...با باز شدن در اتاقم؛همزمان در اتاق روبرویم هم باز شد و صحرا ازش بیرون اومد...با دیدنم ایستاد و بهم لبخند زد...جوابشو با لبخند کم رنگی دادم...سمتش رفتم و گفتم:

-من میرم پیش دوستات...تو نمیای!

سرشو تکون داد و گفت:

-چرا...منم میخوام برم پیششون.

سرمو تکون دادم که شونه به شونه هم از پله ها پایین رفتیم و به دوستای نیشام پیوستیم...نیشام با دیدن من و مهسا کنار هم با لبخند؛ بلند گفت:

-به به...ببین کی اینجاست!

بعد رو به اون دختر و پسری که اونجا نشسته بودند با ریتم آهنگی گفت:

-آقا مهیار اومده...چه سبیل وار اومده!

منظورشو فهمیدم...دستی به صورتم کشیدم و با لبخند سمتشون رفتم...به پسر دست دادم که گفت:

-من شاهینم.

خواستم چیزی بگم که نیشام بجام با درآوردن ادام گفت:

-ببخشید...منم مهیارم.

همه خندیدند...ولی من فقط لبخند زدم...رفتم نشستم کنار نیشام و یه بشگون از پاش گرفتم که با خنده گفت:

-آی...آی...دستت بشگنه...چلاقم کردی.

همه دوباره خندیدند...نیشام رو به اون دختره که نمیشناختم با خنده گفت:

-شیلا پاشو به آق داداشت بگو حساب مهیار رو برسه... (به من اشاره کرد) ببین این آخر منو می‌کُشه ها!

اون دختره که حالا فهمیدم اسمش شیلاست خندید که شاهین با اخم مصنوعی رو به نیشام گفت:

-مگه شیلا مفتش منه که به اون میگی؟... به خودم بگو خوب!

نیشام خندید و گفت:

-بابا غیرت... بابا تعصب... شیلا خانوم جای خواهر منه.

بعد رو بهم کرد و با دست شیلا رو نشون داد و گفت:

-این شیلاست... خواهر اون گودزیلا که کنارش نشست.

صدای اعتراض شاهین بلند شد:

-هوی... این به درخت می‌گن.

نیشام با خنده گفت:

-خب منم به درخت گفتم دیگه!

همه خندیدند اینبار منم خندیدم... شاهین نیمخیز شد تا دنبال نیشام بیفته که نیشام با یه حرکت بامزه بلند شد و پایه فرار گذاشت... همونطور که داشت سمت در میرفت بلند گفت:

-من میرم خرید کنم... تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنید!

اینبار صحرا باخنده بلند خطاب به نیشام گفت:

-با چی پذیرایی کنیم؟... با گرد و خاک روی میزا؟

نیشام برگشت با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

-آفرین به تو باهوش... مهمون باید قدرشناس باشه.

شیلا بلند خندید و گفت:

-برو نیشام... الان شاهین میاد میزنه لت و پارت میکنه!

نیشام در ویلا رو باز کرد ولی قبل از اینکه از در بیرون بره برگشت و در جواب حرف شیلا با خنده گفت:

-شاهین غلط میکنه.

شاهین اینبار واقعا بلند شد که نیشام بلند خندید و در رو بست و رفت... شاهین خودش هم داشت می خندید... وقتی نیشام رفت صحرا گفت:

-اینجا میخوایم سالو نو کنیم!

شاهین با تعجب گفت:

-آره خب... چشمه مگه؟

شیلا بجای صحرا گفت:

-چشم نیست گوشه... نمی بینی چقدر کثیفه!... من که نمیتونم تمام عید رو تو ویلایی زندگی کنم که توش پر از گرد و خاکه.

صحرا هم حرف شیلا رو تایید کرد و گفت:

-آره منم نمیتونم.

شاهین گفت: خانوما بلندشن خونه رو تمیز کنن که ما آقایون خسته ایم.

صدای اعتراض و جیغ صحرا و شیلا بلند شد... شاهین به من چشمک زد و گفت:

-مهیار بلند شو بریم که جلو کار کردن خانوما نباشیم!

خندم گرفته بود چون قیافه صحرا و شیلا به شدت خشمگین و عصبانی شده بود و اون لحظه دلشون میخواست تا مارو خفه کنند... شاهین بلند شد تا بره طبقه بالا... اما من رفتم آشپزخونه... دلم نمیومد صحرا و شیلا رو دست تنها بذارم... به پیشنهاد من شاهین هم موند تا تو تمیز کردن خونه به من و صحرا و شیلا کمک کنه... من و صحرا چندتا دستمال و شیشه پاک کن آوردیم و همراه شیلا و شاهین مشغول گردگیری ویلا شدیم... داشتم شیشه یکی از پنجره ها رو تمیز میکردم که صدای صحرا از پشت سرم اومد:

-آقا مهیار!...

برگشتم و بهش نگاه کردم...گفت:

-میای کمک کنی اون مبل رو جابجا کنیم؟...خیلی سنگینه من زورم نمیرسه.

و با دستش به مبل جلو تلویزیون اشاره کرد...وقتی نگاهم به اون مبل افتاد ذهنم پر کشید سمت اون بوسه...اون بوسه داغ و پر خاطره که با رامیلا روی اون مبل داشتم...رامیلا بغلم بود...وقتی لباسو بوس کردم به دنیایی از اشتیاق و لذت و عشق قدم گذاشتم و عشقم به رامیلا دوچندان شد...سرمو تکون دادم تا از اون افکار بیرون بیام...رفتم سمت اون مبل...صحرا یه طرفشو گرفت و منم یه طرفشو...بلندش کردیم که صحرا مشغول طی کشیدن زمین با کفای سرامیکی شد...منم برگشتم سمت همون پنجره که صدای باز شدن در اومد...سرمو چرخوندم...شیلا و شاهین هرکدوم بی حرف داشتند تمیزکاری میکردند که با ورود نیشام به داخل خونه و سرو صداس نگاه هممون به سمتش کشیده شد...بلند گفت:

-من اومدم...من اومدم...

بعد یدفعه با دیدن قیافه و سرو وضع ما از تعجب خشکش زد و ایستاد...به تک تکمون نگاه کرد...لبخند شیطونی روی لبش شکل گرفت و گفت:

-مثل اینکه خونه رو اشتباه اومدم...

مثلا میخواست از زیر کار دربره...عقب گرد کرد که سمت در بره که شاهین دستمال رو طرفش پرت کرد که صاف خورد تو صورت نیشام...سپس رفت طرفش دوتا دستاشو از پشت گرفت و اونو با خنده و کشون کشون آورد سمتم...نیشام هنوز گیج و منگ بود...دستمال رو دستش داد و گفت:

-همه این شیشه هارو تمیز میکنی و برق میندازی...فهمیدی!

نیشام با مظلومیت سرشو تکون داد که شاهین بهم اشاره کرد و گفت:

-بیا مهیار...این شیشه ها برا اونه...تو خسته شدی.

لبخند زدم و در حالیکه با شیطنت برای نیشام دست تکون میدادم و بای بای میکردم همراه شاهین رفتم...اما نیشام با اشاره داشت واسم خط و نشون میکشید...خندم گرفته بود...من رفتم آشپزخونه و تمام خریدارو داخل یخچال گذاشتم و یه چایی هم دم کردم...ساعت نزدیکای ۱۲ شب بود که بالاخره کل ویلا رو به کمک بچه ها تمیز کردیم...شیلا و صحرا هم یه سفره هفت سین کوچولو روی میز گذاشتند و با شوخی و خنده دورهم نشستیم...و وقتی ساعت ۲ شد سالمونو

نو کردیم... با اینکه دلم میخواست امسال مثل تمام سالهای عمرم کنار خانوادم باشم اما بودن تو جمع گرم و دوستانه ی دوستای نیشام هم یه صفا داشت که تا حالا تو عمرم تجربه نکرده بودم... چون همیشه تنها بودم هیچوقت معنای واقعی دورهم بودن رو درک نکرده بودم... اما با اینکار نیشام که منو به جمع دوستاش آورد واقعا خوشحال شدم و تونستم بخندم و در کنارشون ساعتی غمامو فراموش کنم... اما باز حس میکردم که نیشام از اینکاراش منظوری داره و هنوزم داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه... اما بالاخره میفهمم...

نصف شب بود و همه بعد از گذروندن یه شب پراز شور و هیجان برای استراحت و خواب رفته بودند... اما من خوابم نمیبرد... فکرم خیلی درگیر بود... درگیر همه چیز... از روی تخت بلند شدم... سوئی شرتم رو تنم کردم و آروم از اتاق بیرون اومدم... چراغا همه خاموش بود فقط نور آباژورا سالن بالا و پایین رو کمی روشن نگه داشته بود... از پله ها پایین و سپس از ویلا بیرون رفتم... آروم قدم برداشتم تا به ساحل و دریا رسیدم... روی یه تخته سنگ نشستم... روی همون تخت سنگی که من و رامیلا روش نشستیم و من اون حلقه رو دستش کردم... سیگاری روشن کردم و با نگاه کردن به دریای شب زده؛ خاطراتمو با رامیلا تو شمال مرور کردم...

**

با سرو صدایی که از بیرون میومد از خواب بیدار شدم... صدای خنده های شیلا و شاهین و صحرا و نیشام کل ویلا رو گرفته بود... درحالیکه خمیازه میکشیدم از اتاق بیرون رفتم و تو حموم دست و صورتمو شستم... سپس لباسمو با یه بلیز سفید دکمه دار عوض کردم و به سالن پایین رفتم... بچه ها دورهم نشسته بودند و داشتند بازی میکردند... رفتم بالاسرشون که اول صحرا متوجهم شد... به روم لبخند زد و گفت:

-سلام مهیار.

با یه لبخند و تکون دادن سرم جوابشو دادم که اینبار نیشام با صدای بلند گفت:

-به به مهیار تنبل خودمون بالاخره بیدار شد!

با این حرف شیلا و شاهین سرشونو بلند کردند و با لبخند بهم سلام کردند... جوابشونو دادم که شیلا با خنده به نیشام گفت:

-نیشام تو حواست باشه گل رو مثل دفعه پیش گم نکنی!

نیشام باخنده گفت:

-تو بهتره هوامو داشته باشی نه هوای این آق داداش غول بیابونیتو!

شیلا و صحرا و من خندیدیم که شاهین طرف نیشام خیز برداشت و یه پس گردنی بهش زد که نیشام هم به تلافی دستشو گرفت و پیچوند که صدای داد شاهین بلند شد... شیلا و صحرا که مشتاقانه داشتند به دعوی این دو نفر نگاه میکردند... شاهین با اون یکی دستش که آزاد بود یه دونه زد تو سر نیشام که نیشام دستشو ول کرد... شاهین خودشو عقب کشید و در حالیکه دستشو مالش میداد گفت:

-درد لاعلاج بگیری.

نیشام خندید که شیلا با خنده و با ناز گفت:

-خدانکنه...!!

نیشام با نگاه خاصی به شیلا نگاه کرد که شاهین زد رو دست شیلا و با شوخی گفت:

-بینم تو کدوم طرفی هستی!

شیلا خندید و سرشو زیر انداخت... صحرا پرید میون حرفشون و گفت:

-خب بهتره بازی رو ادامه بدیم.

همه تایید کردند که شاهین گفت:

-گل دست نیشام بود... بعد رو به نیشام ادامه داد: یالا نخاله... گل رو رد کن بیاد!

نیشام هم گل رو تو یکی از مشتاش قایم کرد و رو به شاهین و شیلا گرفت تا حدس بزنن که کدوم خالیه و کدوم پُر... صحرا و نیشام تو یه تیم و شاهین و شیلا هم تو یه تیم بودند... منم که بی طرف بودم واسه همین ترجیح دادم برم یه چیزی تو شکم گرسنه ام بریزم تا ضعف نکردم... راه افتادم سمت آشپزخونه... اول نگاهی به ساعت انداختم... ساعت ۱ ظهر بود... یادم افتاد که دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودم و لب دریا سیگار میکشیدم و فکر میکردم واسه همین انقدر دیر بیدار شدم... در یخچال رو باز کردم و یه لیوان شیر واسه خودم ریختم... با پنیر و کره و مربا و نون تُست روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم... صدای بلند بچه ها که مشغول بازی گل یا پوچ بودند تو کل ویلا پیچیده بود... به دل خوششون غبطه میخورم... کاش منم میتونستم انقدر خوش باشم... تو

همین فکر بودم که با صدای صحرا رشته افکارم پاره شد... اومد تو آشپزخونه روبروم نشست و گفت:

-تو چه فکری بودی؟

آه کشیدم و گفتم:

-هیچی... مهم نیست.

از بالای این به بچه ها نگاه کردم و روبه صحرا گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟... مگه وسط بازی نبودى؟

با لبخند گفت:

-من سوختم... الان نیشام یه یار میخواد. منم اومدم تا تورو ببرم.

با خنده گفتم:

-منو؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد... بدم نمیومد بازی کنم... باید جالب باشه... لیوان شیرمو تا ته سر کشیدم و همراه صحرا بلند شدم و به جمع بچه ها پیوستم... حالا من و نیشام یار بودیم و شاهین و شیلا هم مقابلمون بودند... اول گل تو دست نیشام بود که شیلا اشتباه حدس زد و اونا سوختن و قرار شد که بازم گل دست تیم ما بمونه... اینبار نیشام گل رو تو مشت من گذاشت و خیلی آرام گفت:

-حواست باشه.

سرمو تکون دادم و با لبخند روی لبم گفتم: واردم.

شیلا و شاهین شیش دنگ حواسشون به ما بود... گل تو مشت چپم بود... من و نیشام همزمان مشتامونو جلو آوردیم که اینبار صحرا خودشو وسط انداخت و گفت:

-من بگم؟... من بگم؟

نیشام با اعتراض گفت:

-نه!... تو سوختی.

صحرا خواست چیزی بگه که من سریع گفتم:

-میتونی بجای شیلا یه بار حدس بزنی.

شیلا چشمش گرد شد و رو بهم با جیغ گفت:

-چرااا!?!... مگه خودم زبون ندارم.

با شیطنت شونه بالا انداختم که شیلا از بازوی صحرا نیشگون گرفت و گفت:

-میکشمت اگه اشتباه بگی.

صحرا درحالیکه بازوشو مالش میداد گفت:

-خوب خوب...

بعد نگاه تیزشو به مشتام انداخت بعد نگاه خیره ای به چشمام انداخت... از نگاه خیره اش که
تقلب رو طلب میکرد دلم نیومد که بهش نرسونم... با چشمم خیلی نامحسوس به مشت چپم اشاره
کردم که همون موقع صحرا بلند گفت:

-دست چپتو باز کن.

صدای داد نیشام بلند شد:

-قبول نیست... چرا به دستای من نگاه نکردی!

صحرا خندید و گفت:

-بفرما به دستای توام نگاه میکنم که عقده تو دلت نمونه.

شاهین بلند و با خنده گفت:

-خاک تو مخت نیشام.

شیلا و من بلند خندیدیم که صحرا گفت:

-باز کن دیگه.

به آرومی مشتمو باز کردم که شیلا و شاهین با دیدن گل تو مشت چیم دهنشون باز موند...صحرا
با خنده گفت:

-ایول...همینه!

نیشام یه دونه محکم زد پس گردنم وگفت:

-قبول نیست... تو ثقل رسوندی.

شاهین هم حرفشو تایید کرد و گفت:

-آره...منم با نیشام موافقم.

به دفاع از خودم گفتم:

-نرسوندم...صحرا خودش دقیق بود به من چه!

صحرا و شیلا هم طرف منو گرفتند و گفتند:

-مهیار راست میگه...

بعد شیلا رو به نیشام گفت:

-باختو قبول کن نیشام.

بعد یه دونه زد تو بازوی شاهین که مات مونده بود و دست صحرا رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

-بیا بریم صحرا...اینا جنبه بازی کردن ندارن.

نیشام و شاهین بهم با تعجب نگاه کردند...منم که داشتم می خندیدم...صحرا داشت همراه شیلا

میرفت که برگشت و بهم نگاه کرد...بهش چشمک زدم که خندید و همراه شیلا رفتند طبقه

بالا...نیشام هم بعد از رفتن اونا بلند شد و گفت:

-خوب...کی میره نهار بخره!

منم بلند شدم و گفتم:

-بهتره خودت بری...چون من که اصلا حوصله بیرون رفتن ندارم.

شاهین بلند شد و گفت:

-لازم نکرده کسی بیرون بره...خودمون نهار درست میکنیم.

چشمای من و نیشام از تعجب گرد شد اما شاهین خیلی ریلکس رفت آشپزخونه و ماهم مجبور شدیم پشت سرش بریم آشپزخونه...شاهین رو به نیشام گفت:

-نیشام از اون کشو کتاب آشپزی رو دربیار!

نیشام کتاب رو درآورد و دست شاهین داد...شاهین دستور پخت لازانیا رو بلندبلند خوند...منم واسه اینکه بیکار نباشم رفتم وسایل موردنیاز رو از یخچال درآوردم...شاهین یه کاسه بزرگ آماده کرد...نیشام وسایل رو دونه دونه ازم میگرفت و به شاهین میداد...حالا هر سه تایمون با سرو صدا و خنده مشغول ریختن و قاطی کردن وسایل تو اون کاسه بودیم...من با خنده بلند گفتم:

-نیشام تخم مرغ زیاد زدی.

نیشام درحالیکه تخم مرغ میشکوند با خنده گفت:

-حرف نزن بذار غذامو خوب درست کنم.

شاهین از اونطرف یه کیسه آرد آورد و نصفشو تو کاسه ریخت که صدای داد من و نیشام بلند شد چون نصف آردا روی لباسمون ریخت...شاهین خندید و دستای پرمو و بزرگشو داخل کاسه کرد و مشغول ور رفتن با مواد شد...من و نیشام که دیگه فهمیده بودیم از این مواد من درآوردی غذایی درست نمیشه با مسخره بازی دستامونو تو کاسه کردیم...نیشام دستشو از کاسه درآورد و مالید به صورتم...شاهین بلند خندید که نیشام با دستش صورت اونو هم پراز مواد کرد که اینبار من بلند خندیدم که یدفعه دهنم از آرد پر شد...با تعجب به نیشام نگاه کردم...دستشو پر از آرد کرده بود و همشو تو دهنم ریخته بود...داشت می خندید...رفت پشت میز تا مثلا از دستم در بره...صدای خنده شاهین هم بلند بود...مشتمو پر از آرد کردم که رو نیشام بپاشم که نیشام با خنده جاخالی داد که تمام آردا پاشید رو صورت شیلا که پشت نیشام ایستاده بود و معلوم بود تازه اومده آشپزخونه...هینی کشید و دستاشو باز کرد و به خودش نگاه کرد...نیشام بلند بلند خندید که شاهین به شوخی با اون صدای کلفتش گفت:

-چی...خواهر منو آردی میکنی!

داشتیم میخندیدم که دقیقا وقتی انتظارشو نداشتیم اومد سرمو گرفت و داخل کیسه آرد کرد که نفسم بند اومد و تمام دهنم و دماغم پراز آرد شد...سرمو زود عقب کشیدم و صورتمو تگون دادم

که آردا از روی چشمام کنار برن... صحرا هم که تازه داخل آشپزخونه اومده بود از پشت آروم اومد سمت شاهین... یه تخم مرغ دستش بود... روی انگشتای پاش بلند شد که من و شیلا و نیشام همه هووو کشیدیم ولی قبل از اینکه شاهین متوجه بشه صحرا تخم مرغ رو روی سر شاهین شکست و تخم مرغ رو لای موهایش بهم زد که من و شیلا و نیشام از خنده ریسه رفتیم... شیلا هم به تلافی کار صحرا؛ پارچ آب رو از یخچال بیرون آورد و از دور روی صحرا آب ریخت که من و شاهین هم که کنار صحرا بودیم خیس شدیم... خلاصه تا ساعت ها من و نیشام و شیلا و صحرا و شاهین باهرچی که دم دستمون میومد همدیگرو خیس و کثیف کردیم و خندیدیم بعدش به نوبت تک تک رفتیم حموم تا بعدش بریم رستوران و غذا بخوریم...

**

تو رستوران پشت یه میز پنج نفره نشسته بودیم و هر کدوم دستمون یه منوی غذا بود تا انتخاب کنیم... نگاهی به غذاهای تو لیست انداختم... دلم هوای آبگوشت کرده بود... یدفعه یادم اومد که آبگوشتای مامان چقدر خوشمزه بود و هر جمعه آبگوشت درست میکرد و من و نیشام هم خیلی دلنشین از غذا استقبال میکردیم... به یاد اون روزا آه کشیدم که صدای نیشام بلند شد:

-من فهمیدم چی انتخاب کنیم!

همه بهش نگاه کردیم که با خنده گفت:

-سیرابی چطوره؟

شیلا ادای اوق زدن رو درآورد و گفت:

-اه... با این انتخابت!

شاهین خندید و از اونطرف میز که نشسته بود جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و تو صورت نیشام پرت کرد و گفت:

-خاک تو سرت... سیرابی واسه صبحونست خل و چل!

نیشام جعبه رو برداشت روی میز گذاشت و با خنده گفت:

-بین دهن منو باز نکن...

خندیدم و کنجکاوانه پرسیدم:

-بگو نیشام...هرچه دل تنگت میخواهد بگو!

نیشام بهم نگاه کرد بعد رو به شاهین گفت:

-نذار بگما!

صحرا با خنده گفت:

-نیشام بگو دیگه...اذیت نکن.

نیشام ادامه داد:

-نذار بگم که تا چند سالگی شلوار تو خیس میکردی!

من و شیلا و صحرا از خنده ریسه رفتیم ولی شاهین دنبال یه چیزی بود تا طرف نیشام پرت کنه...نیشام دوباره با خنده ادامه داد:

-نذار بگم که هنوزم گه گذاری وقتی زیاد میخندی اختیارت از دستت خارج میشه و ...

من که با صدای بلند می خندیدم...دعوای نیشام و شاهین خیلی بامزه بود...بالاخره شاهین کیف شیلا رو برداشت که شیلا با اعتراض جیغ زد اما شاهین توجهی نکرد و کیف رو محکم تو صورت نیشام پرت کرد...بیچاره از بس از دست شاهین کتک خورد که صورتش عین کتلت شد...اما واقعا باجنبه بود...از صدای خنده هامون هرکی که تو رستوران بود داشت بهمون نگاه میکرد...وقتی خنده هامون ته کشید گارسون اومد تا سفارش بگیره...نیشام به نمایندگی از هممون گفت:

-ما هممون یه جور غذا میخوایم...

بعد برگشت تک تک هممون رو نگاه کرد و روبه گارسون ادامه داد:

-پنج نفریم...زود باش یادداشت کن!

از دست نیشام خندم گرفته بود...جوری با گارسون حرف میزد و دستور میداد که انگار اون پسرخالشه...گارسون با تعجب به نیشام گفت:

-خب انتخابتون چیه!

من به جای نیشام گفتم:

-آبگوشت.

گارسون از تعجب چشماش گرد شد...گفت:

-ما تو لیست غذاهامون آبگوشت نداریم...ملاحظه که کردید!

خواستم چیزی بگم که شاهین زودتر گفت:

-دیدیم...ولی ما هممون آبگوشت دلمون میخواد.

بعد رو به دخترا پرسید:

-مگه نه دخترا!

شیلا و صحرا هم همزمان گفتند: بله.

گارسون هم سفارشمونو نوشت و رفت تا واسمون آماده کنه...فکر کنم الان تو دلش کلی مسخرمون میکنه و فکر میکنه از کدوم داهات فرار کردیم!...تا وقتی غذا رو بیارن کلی با بچه ها شوخی کردیم و خندیدیم...وقتی هم که غذا رو آوردند با کلی مسخره بازی و دلک بازی همشو خوردیم...نیشام پیاز رو روی میز گذاشت و خواست مثل تو فیلما با یه مشت اونو بازی کنه...دقیق ژستشو گرفته بود و سرخوش داشت واسه خودش شعر میخوند اما تا مشتش رفت روی پیاز؛کاسه آب خورشت روی میز کج شد و همه خورشتا روی مانتوی صحرا که کنار نیشام نشسته بود خالی شد...نیشام هم مشتشو گرفته بود و آخ و ناله میکرد...من گوشکوب به دست داشتم به این صحنه می خندیدم که حس کردم یه چیزی محکم خورد تو صورتتم...خندمو جمع کردم و به قیافه شاهین نگاه کردم...جعبه دستمال کاغذی رو کوبونده بود تو صورتتم...منم واسه تلافیش گوشکوب رو زدم تو دستش که دادش بلند شد...صحرا که سرپا ایستاده بود و با قیافه ای درهم به مانتوش نگاه میکرد...شیلا و نیشام داشتند می خندیدند و شاهین و صحرا اعصابشون خورد شده بود...منم که تو عالم خودم بودم...صحرا با سرعت رفت دستشویی تا مانتوشو تمیز کنه...شیلا هم بعد از رفتن صحرا خندشو جمع و جور کرد وگفت:

-فکر کنم ناراحت شد!

شاهین دوباره جعبه دستمال رو زد تو سر نیشام و با حرص گفت:

-تقصیر توئه دیگه!

نیشام با خنده سرشو خاروند و گفت:

-به جان شاهین اتفاقی بود...خواستم فیگور بگیرم.

شیلا با خنده گفت:

-نمیری تو با این فیگور گرفتنت!

نیشام و من خندیدیم که شاهین دوباره خیز برداشت تا نیشام رو بزنه که شیلا با اعتراض گفت:

-داداش!...چقدر تو اینو میزنی...گناه داره خب!

شاهین درحالیکه با حرص به نیشام نگاه میکرد گفت:

-حقشه...کاسه پراز آب رو روی دختر مردم خالی میکنه.

شیلا بلند شد و گفت:

-من میرم پیش صحرا...برم از دلش دریارم.

شیلا رفت پیش صحرا...رو به نیشام گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟

شونه بالا انداخت و مشغول خوردن بقیه غذاش شد...منم که دیگه اشتهایی نداشتم بلند شدم تا

برم بیرون که شاهین گفت:

-کجا میری؟

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

-میرم بینم مغازه ای چیزی اینورا هست برای صحرا یه لباسی چیزی بخرم!

شاهین گفت:

-آفرین...آفرین...بعد رو به نیشام ادامه داد:

-یاد بگیر نخاله...به این(به من اشاره کرد) میگن مرد.

نیشام خندید و گفت:

-حرف نزن که پامیشم مرد بودن رو نشونت میدم.

حوصله شنیدن بقیه حرفاشونو نداشتم؛ از رستوران بیرون اومدم و نگاهمو اطراف چرخوندم...چندتا مغازه اون سمت خیابون بود...از خیابون رد شدم و رفتم داخل یکی از مغازه ها که لباس زنونه می فروخت...تو اون مغازه هر لباسی پیدا میشد به جز مانتو...مجبور شدم یه تونیک کوتاه برایش بخرم که حداقل جبران کار نیشام رو برایش انجام بدم...یه تونیک مشکی که پایین هفت هشتی داشت و یقه اش شل بود رو خریدم و از مغازه بیرون اومدم...وقتی داشتم از خیابون رد میشدم؛ نگاهم افتاد به بچه ها که داشتند سوار ماشین میشدند...چه زود حساب کردند و از رستوران بیرون اومدند!...با قدم های بلند خودمو به ماشین رسوندم که دیدم صحرا با اخمایی درهم تو ماشین نشسته اما شیلا و شاهین و نیشام کنار ماشین وایساده و دارند حرف میزدند...بی توجه بهشون رفتم داخل ماشین کنار صحرا نشستم که نیم نگاهی بهم انداخت بعد سرشو پایین انداخت...به شوخی گفتم:

-اوه...اخماشو ببین!

با اخم گفت:

-مهیار ول کن حوصله ندارم.

تونیک رو از نایلون درآوردم...سمتش گرفتم و گفتم:

-حالا چی؟

با تعجب یه نگاه به تونیک یه نگاه به صورتم انداخت...اخماش باز شد و گفت:

-اینو از کجا آوردی؟

با لبخند گفتم:

-همین الان برات خریدم...چیزه یعنی نیشام برات خریده.

بلند خندید و گفت:

-نمیخواه ماسمالیش کنی...من که میدونم نیشام اهل اینجور برنامه ها نیست.

با لبخند گفتم:

-خب حالا...این هدیه رو ازم قبول میکنی!

لبخند زد و تونیک رو ازم گرفت...گفت:

-ممنونم ازت...

بعد براندازش کرد و پرسید:

-حالا کجا عوضش کنم؟

-برو تو رستوران تو دستشویی عوض کن.

با لبخند سرشو تکون داد و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد...نیشام با دیدن چهره باز شده صحرا

خواست سمتش بره که صحرا محلش نداد و سریع وارد رستوران شد...نیشام سرشو خم کرد

داخل ماشین و رو بهم پرسید:

-چیکار کردی که خوشحال شد!

اخم کردم و گفتم:

-واسش یه لباس خریدم تا با اون مانتویی که توبهش گند زدی بیرون نیاد.

لبخند زد و گفت:

-فدایی داری داداش.

بی توجه بهش یه سیگار از جیبم درآوردم تا وقتی صحرا میاد یه سیگار دود کنم...از ماشین بیرون

اومدم...شیلا و شاهین و نیشام رفتند مغازه ای که کنار رستوران بود...تنها به بدنه ماشین تکیه

دادم و درحالیکه به سیگار پک میزدم اطراف رو نگاه میکردم...مشغول دید زدن اطراف بودم که

صحرا رو دیدم که با لبخند از در رستوران بیرون اومد...با دیدن سیگار تو دستم لبخندش محو

شد...ولی من داشتم خیره نگاهش میکردم...مانتوشو با همون تونیک عوض کرده بود و اندازه

تنش بود...اومد روبروم ایستاد و با اخم گفت:

-این چیه که میکشی؟

یه پک زدم و دودشو تو هوا فوت کردم و بی تفاوت گفتم:

-سیگاره.

چندتا سرفه کرد و گفت:

-چرا میکشی؟...برای سلامتی ضرر داره.

دوباره یک زدم و فوت کردم:

-مهم نیست.

چندتا دیگه سرفه کرد و گفت:

-خاموشش کن.

بهش توجهی نکردم...دوباره چندتا دیگه سرفه کرد که مجبور شدم واسه اینکه دود اذیتش نکنه سیگار نصفه دودشده رو خاموش کنم...با اینکارم لبخندی روی لبش اومد و گفت:

-مرسی.

با خونسردی گفتم:

-خواهش میکنم.

بعد نگاهم افتاد به بچه ها که داشتند سمت ماشین میومدند...به صحرا گفتم:

-سوار شو.

و خودم رفتم تا جای راننده بشینم...صحرا در عقب رو باز کرد که با جدیت گفتم:

-جلو سوار شو.

اول تعجب کرد ولی بعد بی حرف اومد جلو سوار شد که منم نشستم...نیشام و شیلا و شاهین هم عقب نشستند...ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم تا بریم لب دریا...ماشینو تا نزدیکی دریا جلو بردم و نگه داشتم...همگی پیاده شدیم...صحرا و شیلا رفتند جلوتر تا تو آب باشند...منم به بدنه ماشین تکیه دادم و اطراف رو تماشا کردم...نیشام و شاهین هم در ماشین رو باز کردند...یه آهنگ خارجی گوپس گوپسی گذاشتند و صداشو تا ته کردند که همه نگاهها سمتمون چرخید...نیشام کنار ماشین شروع کرد به ادا درآوردن و رقصیدن...اما شبیه هرچیزی بود جز رقص...شاهین هم با دوربین داشت از نیشام فیلم میگرفت و به کاراش می خندید...داشتم با حیرت به خل و چل بازیای نیشام نگاه میکردم...هرکس که تو ساحل بود برمیگشت با تعجب و خنده به نیشام نگاه میکرد اما نیشام انگار تو یه عالم دیگه بود...صحرا و شیلا هم باخنده سمتمون

اومدند...اوناهم داشتند با خنده کارای نیشام رو مسخره میکردند...واقعا مسخره بود...مثلا میخواست ادای رقاصهای خارجی رو دربیاره اما بلد نبود...رفتم سمتش و قبل از اینکه بیشتر از این آبرو ریزی بشه دستشو گرفتم و کشیدمش سمت دریا...عین آدمای مست بلندبلند می خندید...رو به شیلا بلند گفتم:

-اون آهنگ رو خفه کن.

شیلا بدو بدو سمت ماشین رفت تا آهنگ رو قطع کنه...شاهین دنبالمون بود و داشت فیلم میگرفت...صحرا هم کناری وایساده بود و میخندید...رو به شاهین گفتم:

-حالا اینو فیلم بگیر!

سر نیشام رو کردم زیر آب و بیرون آوردم...بعد با حرص گفتم:

-خرس گنده!

شاهین بلند خندید که نیشام که حالش کمی جا اومد رو شاهین آب پاشید...شاهین هم که معلوم بود تنش بدجور میخاره دوربین رو گذاشت گوشه ای و افتاد دنبال نیشام...حالا هی اون آب میریخت و فرار میکرد هی اون یکی آب میریخت و فرار میکرد...منم دوربین رو برداشته بودم و از این لحظات خنده آور فیلم میگرفتم در کنار صحرا و شیلا...آخرم نیشام و شاهین خیس از آب اومدند سوار ماشین شدند تا برگردیم ویلا...ماهیم سوار شدیم و حرکت کردیم...نزدیکای غروب بود که به ویلا رسیدیم...همگی خسته و کوفته رفتیم اتاقامون تا یکم استراحت کنیم...روی تخت دراز کشیدم و درحالیکه تندتند دکمه های لباسمو باز میکردم داشتیم اتفاقات امروز رو مرور میکردم...واقعا روز خوبی بود...روز اول عید...سال جدید...امیدوارم که امسال برام خوب باشه و هرروزم مثل امروز انقدر پرهیجان باشه تا بتونم غمامو فراموش کنم...فقط جای رامیلا خالیه...حیف که نیست تا کنارهم بعد از دوماه خاطرات قشنگ تری بسازیم...حیف...

**

بعد از اینکه شام رو در کنار شوخی و مسخره بازی های نیشام و شاهین خوردیم؛همگی داوطلب شدیم واسه بازی پانتومیم...همگی روی مبل کنارهم نشستیم و اول نوبت نیشام بود تا پانتومیم اجرا کنه...شاهین در گوشش یه چیزی گفت که اونم خندید و رفت وسط تا اجرا کنه...همگی مشتاقانه منتظر بودیم تا ببینیم که نیشام میخواد چه ادایی رو دربیاره...نیشام اول با لبخند مرموزی

روی لبش به تک تکمون نگاه کرد سپس دستاشو مشت کرد و گذاشت روی شکمش و ادای چاقو خورده ها رو درآورد...اول از همه من با شوق بلند گفتم:

-فهمیدم...چاقو خورده!

دستشو به نشونه صبرکن جلوم گرفت و به نمایشش ادامه داد...خودشو پرت کرد روی زمین...چشماشو خمار کرد...مثل آدمای تیر خورده خودشو روی زمین انداخت و ادای نفس نفس زدن رو درآورد که اینبار شیلا بلند گفت:

-داره جون میده.

نیشام بی توجه به حرف شیلا به نمایشش ادامه داد...داشت تندتند نفس نفس میزد که یدفعه چشماشو بست و مثلا مُرد...شاهین بلند گفت:

-تموم کرد.

صحرا با خنده گفت:

-چاقو خورد...افتاد زمین و تموم کرد...به همین آسونی!

رو به صحرا گفتم:

-خب حالا که تو درست حدس زدی بلند شو که نوبت توئه.

صحرا بلندشد و رفت بالاسر نیشام ایستاد...نیشام هنوز حتی چشماشو هم باز نکرده بود...بلند گفتم:

-نیشام بلندشو خرس گنده.

اما تکون نخورد...شاهین از جاش بلند شد و درحالیکه سمت نیشام میرفت گفت:

-نخاله باز میخواد فیلم بیاد.

خندم گرفته بود...شاهین رفت بالا سر نیشام و یه دونه زد تو صورتش اما بلند نشد...اینبار من و شیلا با نگرانی بهم نگاه کردیم و رفتیم سمتشون...انگار واقعا نیشام حالش بد شده بود...همگی دورش حلقه زدیم...شیلا رنگش پریده بود...صحرا تعجب کرده بود...منم با نگرانی یقه نیشام رو گرفته بودم و تکونش میدادم اما واقعا انگار بیهوش شده بود...با نگرانی گفتم:

-نیشام...نیشام داداش؟...چت شد تو یهویی؟

شاهین منو کنار زد و گفت:

-بیا کنار...خودم بهوشش میارم.

کنار نیشام رو زمین نشست...یه لیوان آب دستش بود گفت:

-الان با این حالشو جا میارم.

و تا خواست آب رو بریزه لبخند نشست رو لب نیشام...همه تعجب کردیم...شاهین دستش میون زمین و هوا خشک شد...یدفعه چشمای نیشام باز شد و سریع دستشو دراز کرد جلو چشمای متعجب ما لیوان آب رو از دست شاهین قاپید و همشو رو صورتش خالی کرد و پا به فرار گذاشت...ما که نمیدونستیم بخندیم یا تعجب کنیم...نیشام هممون رو سرکار گذاشته بود...یدفعه شاهین بلند شد و داد زد:

-آی نفس کش...الان حسابتو میرسم.

منم بلند شدم و گفتم:

-منم کمکت میکنم.

و من و شاهین افتادیم دنبال نیشام و کلی اذیتش کردیم و بعد از کلی شوخی و خنده به ادامه بازیمون برگشتیم...تا نیمه های شب داشتیم پانتومیم بازی میکردیم که آخرش هممون اجرا کردیم...به من که رسید نقش یه قاتل رو بهم دادن که کلی خندیدیم...بعد از اون شاهین تلویزیون رو روشن کرد و دید که داره فوتبال میده با نیشام نشستند پای تلویزیون...شیلاو صحرا هم که خسته بودند رفتند طبقه بالا تا بخوابند...منم که علاقه ای به دیدن بازی فوتبال نداشتم سوئی شرت رو پوشیدم و از ویلا رفتم بیرون...راه دریا رو طی کردم و نشستم رو همون تخته سنگ همیشگی...چون نیمه شب بود ساحل خلوت بود و من تنها اونجا نشسته بودم و به صدای موج های دریا و خلوتی ساحل و دریای بزرگ نگاه میکردم...سیگاری از جیبم درآوردم و روشن کردم...همونطور که سیگار میکشیدم نگاهم به دریا بود...سایه ای از شب و تاریکی روی دریا افتاده بود که رنگ آبی اونو هم تاریک کرده بود...و دریا تو شب هم ترسناک بود هم خیره کننده...جوری ترسناک بود که آدم دلش میخواست ساعت ها بهش زل بزنه...انگار دریا هم رازی

رو درون موج هاش داشت... ترسناک و خشن ولی دوست داشتنی و پر راز... سیگارم تموم شد... یه سیگار دیگه درآوردم و داشتم روشن میکردم که یه صدایی از پشت سرم اومد:

-مگه نگفتم دیگه سیگار نکش!

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... صحرا داشت سمتم میومد... نگاهم تو چشماش گره خورد... اومد کنارم روی تخته سنگ نشست... سیگار رو انداختم زمین و گفتم:

-بفرما... دیگه نمیکشم.

لبخند زد و گفت:

-مرسی... ولی باید قول بدی که ترکش کنی!

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-چی رو؟

-سیگار رو دیگه.

آه کشیدم و نگاهمو به دریا دوختم... گفتم:

-تو میتونی چیزی رو که بهش وابسته ای رو ترکش کنی!

-خب... خب معلومه که نه.

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم:

-پس ازم نخواه که سیگار رو ترک کنم.

سکوت کرد... پرسیدم:

-چرا اومدی بیرون؟... مگه خوابت نمیومد؟

آه کشید و گفت:

-بی خوابی زده به سرم.

دستامو کردم تو جیب سوئی شرتم و گفتم:

-چرا؟

نگاهشو دوخت به دریا و گفت:

-مهم نیست...

پس از کمی مکث پرسید:

-چرا به سیگار وابسته ای؟... میتونم دلیلشو بدونم!

لبخند تلخی نشست روی لبم و گفتم:

-ماجراش طولانیه...

بههم نگاه کرد و گفت:

-به نظرم آدم جالبی هستی... انگار یه غمی داری که اونو از همه پنهون میکنی... درسته!

همونجور که نگاهم به دریا بود گفتم:

-درست حدس زدی.

-میشه برام بگی از ماجرای زندگیت؟

در جواب سوالش سکوت کردم و نگاهمو به دریا دوختم...

-رقیبم... دزد امیدم... تویی کان نازنین را از برم بردی... برو خوش باش و با او...

بخاطر نگاه تند و تیزی که بهش انداختم حرفشو قطع کرد... دفتر شعرم دستش بود... اخم کردم و

پرسیدم:

-تو اینو از کجا برداشتی؟

-راستش اون روز که اشتباهی اومدم تو اتاق؛ این دفتر روی زمین افتاده بود منم کنجکاو شدم و

برش داشتم.

دفتر رو از دستش کشیدم و گفتم:

-کار خوبی نکردی.

پرسید: ناراحت شدی از اینکه شعرتو خوندم؟

با اخمی که رو پیشونیم بود گفتم: نه...

-پس چی؟

بهش نگاه کردم...نگاهش مشتاق و منتظر بود...دفتر رو طرفش گرفتم و گفتم:

-بگیر.

لبخند زد و ازم گرفت...گفت:

-شعر قشنگیه...ولی چرا ادامه اش ندادی؟

نگاهمو دوباره به دریا دوختم و گفتم:

-نمیدونم...شاید...

ادامه حرفمو نگفتم...خودمم یکم گیج بودم...ادامه شعر رو خوندم:

-برو خوش باش و با او مهربانی کن.

پوزخند نشست گوشه لبم...گفت:

-نمی دونستم شعر میگی...بهت نمیداد!

نگاهمو مستقیم دوختم به چشماش و گفتم:

-چرا بهم نمیداد؟

-خب...خب بهت نمیداد که احساساتی باشی...بهت میخوره یه مرد مغرور و متکبر باشی.

پوزخند زدم و گفتم:

-واقعا از نظرت ممنونم.

با لبخند گفت:

-جدی میگم مهیار...شعرات خیلی قشنگه...این شعر رقیب رو ادامه بده.

سرمو به آرومی تگون دادم که دفتر رو ورق زد و شروع کرد به خوندن یکی از شعرا:

-چقدر غمگینه روزگارم... بی تو مادر من جایی تو دنیا ندارم... از غمای تو داغون میشم... از رفتنه تو من بی جون میشم... مادر هرگز غصه نخور... منم یه پسر بی معرفت خطاکار... منم پسر بی مغرور باهزار تا اشتباه... منم که اذیت کردم... پیش خدا دعوات کردم... عمرمو میدم تا تو عمر کنی... نفسمو میدم به خدا تا به تو هدیه بدهد از طرفم... مادر هیچوقت غصه نخور... از روزگار شکایت نکن... منو تو تنهاییم مثل خدا...

دقیقا همون شعری رو خوند که من برای مادر گفته بودم... دوباره بغضم گرفت... دوباره همون بغض که منم سرانجام و جا خوش کرد تو گلوم... آه کشید و گفت:

-قشنگه... خوشبحال مادر که انقدر دوستش داری که این شعرو برایش گفتی... خدا نگهش داره برات.

با این حرفش ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید... خیلی سریع پاکش کردم و سیگارمو درآوردم و روشنش کردم... صحرا گفت:

-مهیار نکش دیگه... تو قول دادی!

پک زدم وفوت کردم و گفتم:

-صحرا ولم کن... برو بذار تنها باشم.

-چرا؟... چرا میخوای تنها باشی؟... حرف بزن خودتو خالی کن... نذار غمباد بگیری... خودتو نابود میکنی.

دقیقا همون حرفی رو میزد که دوماه پیش همون مرد دکه ای بهم میزد... گریه کن تا سبک بشی... غمباد میگیری... نابود میشی... خودتو با درد و دل کردن سبک کن... پک محکمی به سیگار با حرص زدم... صحرا که سکوتمو دید بلند شد تا بره ویلا که صداش زدم:

-صحرا؟

بدون اینکه برگرده گفت:

-بله؟

-بیا بشین.

بی حرف اومد و دوباره کنارم رو تخته سنگ نشست... آب دهنمو قورت دادم تا بغضم کمتر بشه... بغضی که اندازه تمام خاطرات بد اذیتم میکرد و وجودش؛ کهنگی خاطرات رو به خاطرم میاورد... سیگارم که تموم شد انداختمش زمین... میخواستم حرف بزدم... دلم میخواست درد و دل کنم... گفتم:

-من مادر ندارم.

با ناباوری پرسید:

-راست میگی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره متاسفانه... من پدر و مادرمو تو حادثه آتش سوزی از دست دادم.

با تاسف سرشو زیر انداخت و گفت:

-خدا رحمتشون کنه... منو ببخش که با خوندن اون شعر داغ دلتو تازه کردم... نمیدونستم که...

اومدم میون حرفش و گفتم:

-عیبی نداره.

بههم نگاه کرد و گفت: الان حالت خوبه؟... ناراحت که نیستی؟

سعی کردم با لبخند زدن اونو از نگرانی خارج کنم... لبخند زدم و گفتم:

-خوبم دختر مهربون.

با دیدن لبخندم؛ لبخند زد و گفت:

-خداروشکر.

دوباره نگاهمو دوختم به دریا... به همون دریایی که اون شب تو خواب دیدم... به همون خونه ای که تو دریا داشت غرق میشد... یادآوری اون خواب و اون خاطرات هنوزهم مثل قدیما زخم کهنمو نو میکرد... با صدای صحرا سعی کردم حواسمو به اون بندازم تا از افکار آزار دهنده ام جدا بشم:

-امشب دریا خیلی آرومه.

-آره...آروم و ساکت و دلنشین.

آه کشید و گفت:

-تو رقیب داری؟

بهش نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

-چطور؟

-آخه اولین شعرت اسمش رقیبه...تازه قشنگ تر از بقیست.

لبخند زدم و گفتم:

-نه ندارم.

با لبخند پرسید:

-ولی کسی رو تو قلبت داری!...مگه نه؟

با لبخند سرمو تگون دادم و گفتم: آره.

با ذوق پرسید:

-چقدر دوستش داری؟

آه کشیدم و گفتم:

-نمیدونم...ما الان نزدیک سه ماهه از هم دوریم...دیگه حس نمیکنم که مثل قدیما عاشقشم...الان

از اون دختر فقط اسمش و خاطره هاش تو قلبم مونده.

-به نظر من عشقه واقعی هیچوقت آتیشش خاموش میشه...عشقه واقعی حتی با گذر زمان هم

پابرجا میمونه...توهر شرایطی که باشی باهاته...حتی اگه سرت خیلی هم شلوغ باشه بازم به

یادشی...اینه عشقه واقعی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-آره...یجورایی باهات موافقم...اما نمیدونم کی و چجوری شد که شعله های عشقم به اون دختر

فروکش کرد...اما هنوزم میخوامش.

لبخند زد و گفت: میفهممت... الان برات کمرنگ شده اما وقتی دوباره ببینیش واست یه شعله تازه تو قلبت شکل میگیره که شاید از اون شعله های قبلی هم سوزاننده تر باشه.

لبخند زد و با شیطنت پرسیدم:

-بینم تو تجربه داری که انقدر خوب از شعله و عشق و آتش حرف میزنی!

با این حرفم خندید و گفت:

-خب آره... کیه که عاشق نشده باشه؟... هر آدمی تو دنیا یه روز عاشق میشه.

با لبخند پرسیدم:

-خب ماجرای عشقت به کجا رسیده تا الان؟

لبخند از روی صورتش محو شد و جاشو به یه غم تو چشماش داد... سریع نگاهشو دزدید... سرشو زیر انداخت و گفت:

-هیچی...

از اینکه با سوالم ناراحتش کردم عذاب وجدان گرفتم... با لحن مهربونی گفتم:

-صحرا!... ناراحت نباش... اگه دلت میخواد چیزی بگی بهم بگو همونطور که من بهت گفتم!

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... گفت:

-سخته...

با تعجب پرسیدم: چی سخته؟

-اینکه... اینکه کسی رو که عاشقش برات از عشق و موندن بگه ولی آخرش ترکت کنه و بره با یکی دیگه.

سکوت کردم و منتظر نگاهش کردم تا ادامه حرفشو بگه... پس از کمی مکث گفت:

-منم یه روز تو این دنیا دلمو باختم به یه نفر... به یه آدم بی ارزش... به کسی که فکر میکردم با

همه مردا فرق داره... به کسی که فکر میکردم معرفت داره... دوستم داره... ولی... آه کشید:

-اون بهم قول داد...گفت تا ابد همیشه برای همیم...ولی...ولی یه روز بهم زنگ زد و گفت که داره ازدواج میکنه...همه بهم گفتن که اون تورو به بازی گرفته...اما قبول نمیکردم...عشقه اون حتی چشمامو هم کور کرده بود...وقتی...وقتی نامزدش بهم زنگ زد و گفت که دارن ازدواج میکنن تازه باورم شد...تازه خودمو تنها تو کوچه های تاریک خاطراتمون پیدا کردم...اون تو سخت ترین شرایط منو رها کرد...اون زیرهمه قولاش زد و رفت با کسی دیگه ازدواج کرد...اون از اولم دوستم نداشت...اون اصلا آدم نبود...اون...

بخاطر گریه نتونست بقیه حرفشو بزنه...حرفاش دلمو لرزوند و منو یاد لاله انداخت...لاله هم به من علاقه داشت اما من بخاطر رامیلا دلشو شکوندم و اونو با یه خاطره بد تنها گذاشتم...کاش میشد ریشه هرچی آدمه نامرده از دنیا قطع کرد...کاش میشد هرچی عشقه یه طرفست دوطرفه بشه...کاش هیچ عاشقی تو دنیا تنها نمونه...کاش هیچ آدمی مثل صحرا دل شکسته نشه...صحرا داشت گریه میکرد...به اشکاش که صورتشو خیس کرده بودند نگاه کردم...واسه اینکه بذارم تو حال خودش باشه سکوت کردم...کمی که گریه کرد گفت:

-منم اومدم شمال تا اینجا برم دانشگاه و اینجا زندگیمو ادامه بدم تا از اون خاطرات که همشو تو تهران جا گذاشتم دور بمونم...دیگه نمیخوام بهش فکر کنم...اون روزا تموم شده...اون خاطرات رو ریختم اشغالی...تموم شد...تموم شد...

آه کشیدم و گفتم:

-باشه صحرا گریه نکن...اون آدم بی ارزش لیاقت تورو نداشت...خدا تورو دوست داشت که تورو ازش دور نگه داشت...وگرنه تو با اون مطمئنا بدبخت میشدی.

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...گفت:

-آره...ولی تکلیف دله شکسته من چی میشه?...تکلیف زخمی که تو قلبم گذاشته چی میشه?...جواب این دل رو کی میده؟

تو جواب سوالش موندم...واقعا چقدر سخته...وقتی دل عاشقی میشکته انگار همه دنیا خراب میشه...وقتی دل عاشقی میشکته انگار روح از بدنت میره و تو میشی یه مُرده متحرک...وقتی که عاشق میشی زندگی و دنیا برات عوض میشه...زجر میکشی...انتظار میکشی...اما وقتی نتیجه همه انتظارات و زجرها چیزی جز نابودی نباشه چقدر دردآورده...نمیدونم چرا اما حال صحرا رو می فهمیدم و با عمق وجودم درکش میکردم...انگار که برای خودمم پیش اومده...کمی که گریه کرد

آروم تر شد... اشکاشو پاک کرد و هردو بلند شدیم تا به ویلا برگردیم... دفتر شعرمو دستم داد و رفت داخل اتاقش... یجورایی دلم برایش میسوخت... امیدوارم خدا این درد بزرگ رو به کسی نده... چقدر سخته که کسی که عاشقش بره و با یکی دیگه ازدواج کنه... خیلی سخته... با فکری مغشوش وارد اتاقم شدم... روی تخت دراز کشیدم و به یاد حرفای صحرا؛ به فکر فرو رفتم که خوابم برد...

**

امروز آخر عید و سیزده به دره... قراره فردا با نیشام برگردیم تهران... صحرا که اینجا دانشگاه میره و شیلا و شاهین هم خونشون هم همینجاست... تا اونجایی که فهمیدم نیشام از شیلا خوشش اومده ولی تا حالا چیزی راجب احساسش بهش نگفته... منم این موضوع رو با صحرا درمییون گذاشتم و نقشه کشیدیم که امروز اونارو باهم تو ویلا تنها بذاریم تا حرفاشونو بزنن... صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم و رفتم سراغ صحرا... اونم بیدار بود... همراه هم به طبقه پایین رفتیم تا یه صبحونه کامل درست کنیم برای بچه ها... وقتی تمام وسایل لازم رو روی میز چیدیم صحرا رفت تا شیلا رو بیدار کنه... منم رفتم تا نیشام و شاهین رو بیدار کنم... نیشام به زور از جاش بلند شد ولی شاهین از قبل بیدار بود... همراه هم به طبقه پایین و آشپزخونه رفتیم... شیلا و صحرا هم سرمیز منتظرمون بودند... همگی با شوخی و خنده مشغول صبحونه خوردن شدیم... یه لقمه درست کردم و داشتم لقمه رو سمت دهنم میبردم که با سرفه ای که صحرا کرد بهش نگاه کردم... بهم اشاره کرد که الان وقتشه... لقمه رو سریع تو دهنم گذاشتم و بهش چشمک زدم که یعنی حله... اول چندتا سرفه مصلحتی بلند کردم که نیشام آب دستم داد و چندبار از پشت کمرم زد... بعد از چند دقیقه شروع کردم به ناله کردن که همه نگاهها سمتم اومد... خندم گرفته بود ولی جلو خودمو گرفتم... از جام بلند شدم... دستمو روی شکمم گذاشتم و با قیافه ای مچاله شده از درد گفتم:

-آخ شکمم.

نیشام با نگرانی بلند شد و سمتم اومد... پرسید:

-مهیار چی شده؟

سرمو انداختم پایین و با ناله گفتم:

-نیشام دلم... دلم...

شیلا گفت:

-دلت چی؟...چی شده!

-آی...آی نمیدونم...درد میکنه.

صحرا بلند شد سمتم اومد...شیشه مربایی که روی میز بود رو برداشت نگاه کرد و گفت:

-اوخ اوخ...فکر کنم مسموم شدی مهیار.

شاهین بلند گفت:

-یعنی چی؟...مسموم چرا؟

صحرا در جوابش گفت:

-تاریخ مصرف مربا گذشته...و متاسفانه مهیار فقط از این مربا خورده.

نیشام با نگرانی گفت:

-عجله کنید باید ببریمش درمانگاه.

با ناله گفتیم:

-آره...آره بریم.

نیشام رو به شاهین گفت:

-شاهین بپر سوئیچ رو بردار ماشینو روشن کن ببریمش درمانگاه.

شاهین: آخه احمق کدوم درمانگاهی تو سیزده به در بازه؟

چشمام گرد شد و به صحرا نگاه کردم...داشتیم لو میرفتیم...صحرا گفت:

-عیب نداره...میبریمش داروخونه اونجا حداقل یه دکتری داروسازی چیزی پیدا میشه دیگه.

شیلا هم حرفشو تایید کرد و گفت:

-آره راست میگه.

شاهین بلند شد تا بره ماشین رو روشن کنه... نیشام زیر بازومو گرفت و کمکم کرد تا بیرون ویلا و دم ماشین رفتیم... صحرا هم کنارمون بود... نیشام منو روی صندلی عقب ماشین خوابوند و خواست بره جلو سوار بشه که صحرا سریع رفت روی صندلی جلو نشست... نیشام به صحرا گفت:

- صحرا پیاده شو من برم.

صحرا با اخم گفت:

- می بینی که جا نیست!

نیشام خواست چیزی بگه که من با ناله روبه شاهین گفتم:

- حرکت کن داداش... دارم از درد میمیرم.

نیشام در ماشین رو بست که شاهین بلند گفت:

- مواظب شیلا باش نیشام.

نیشام سرشو تکون داد که ماشین حرکت کرد و ما رفتیم و نیشام موند و شیلا و حرفهای نگفتشون... داشتیم با خوشحالی به این قضیه فکر میکردم که نیشام و شیلا بهم برسند چقدر بهم میان که متوجه نگاه شاهین از آینه جلوی ماشین شدم... سریع لبخندمو از روی صورتم پاک کردم و دوباره تو نقشم فرو رفتم... وقتی رسیدیم داروخانه یه دکتر معاینم کرد و یه آمپول بهم زد... با اینکه از آمپول نمیترسم اما زور داره که وقتی مریض نیستی آمپول بخوری... اما با اون ادا بازی و آخ و ناله های من همه باورشون شد که من مریضم... دوباره سوار ماشین شدیم که از شاهین پرسیدم:

- کجا میری؟

- میریم خونه... نیشام و شیلا تنهان.

صحرا گفت:

- چه عیبی داره؟... بذار تنها باشن... بچه که نیستن. دور بزن یکم بچرخیم.

شاهین نگاه چپ چپی به صحرا انداخت و گفت:

- دیگه چی؟

صحرا سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت...یه فکر دیگه به سرم رسید...سریع ادای اوق زدن درآوردم که صحرا برگشت بهم نگاه کرد سپس رو به شاهین گفت:
-بزن کنار.

شاهین بلند گفت: واسه چی؟

-بزن کنار...مگه نمی بینی داره بالا میاره؟...میخوای گند بزنه به ماشین؟

شاهین نوچی کرد و ماشینو گوشه خیابون نگه داشت که از ماشین بیرون پریدم و خودمو لبه یه جوب انداختم و ادای بالا آوردن رو درآوردم...واقعا کار سختی بود نقش بازی کردن جلو شاهین...چون پسر تیزی بود...بالاخره بعد از نیم ساعت ادا درآوردن و بعد از کلی غر زدن شاهین مجبور شدم که سوار ماشین بشم و حرکت کرد سمت ویلا...وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و همراه صحرا راه افتادم سمت ویلا...شاهین رفت تا ماشین رو پارک کنه...صحرا گفت:
-عالی بازی کردی...نقشمون مو لا درزش نرفت.

لبخند زدم و گفتم:

-واقعا سخت بود ولی خوشحالم که خوب تونستم خامشون کنم...حالا امیدوارم این دونفر حرفاشونو تو این فاصله زده باشن.

لبخند زد و گفت:

-حتما میزنن.

به در ویلا رسیدیم...صحرا در زد که گفتم:

-حالا حس میکنم راست راستکی دلم درد میکنه!

خندید و گفت:

-جدی؟

همون موقع در ویلا باز شد و نیشام با قیافه ای خندون جلو در ظاهر شد...از لبخند روی لبش فهمیدم که نتیجه مثبت بوده...رفتم سمتش...دستشو گرفتم و کشوندمش یه طرف...با لبخند پرسید:

-چیه؟...چیزی میخوای بگی!

-چی شد؟...با شیلا حرف زدی؟

چشماش از تعجب گرد شد و گفت:

-با شیلا؟...چه حرفی؟...مگه چیزی شده؟

چشمامو ریز کردم و مشکوکانه پرسیدم:

-نگو که نمیدونی!

خندید و گفت:

-یعنی انقدر ضایع بودم که فهمیدی!

با لبخند گفتم: از ضایع یکم اونور تری...حالا بگو باهش حرف زدی؟

-اول بگو بینم از کی تا حالا از این قضیه بو بردی؟

خواستم چیزی بگم که صدای شاهین از پشت سرم اومد:

-چه قضیه ای؟...چه بویی؟

سرمو چرخوندم که اومد کنارم ایستاد...بههم نگاه کرد و گفت:

-می بینم که خوب شدی.

صحرا هم اومد کنار شاهین ایستاد و گفت:

-توقع داری با اون آمپول گنده ای که بهش زدن خوب نشه!

لبخند زدم و گفتم:

-بهتر شدم.

شاهین دوباره پرسید:

-نگفتید چه بویی؟

خواستم چیزی بگم که نیشام زودتر گفت:

-بو از آشپزخونست...نیست که شیلا میخواست نهار درست کنه رفته آشپزخونه.

شاهین راه افتاد سمت آشپزخونه همونطور که میرفت گفت:

-امیدوارم درست نکرده باشه...چون نهار همه مهمون منید!

نیشام یه دونه زد تو سرش و گفت:

-خاک...شیلا تو اتاقشه...حالا چیکار کنم؟

صحرا گفت: الان میرم میارمش...شماهم بگید چیزی نمیدونید.

تا صحرا با عجله رفت طبقه بالا صدای بلند شاهین از آشپزخونه اومد:

-شیلا که اینجا نیست...پس کجاست؟

سریع از نیشام پرسیدم:

-نگفتی نتیجه چی شد؟

نیشام خندید و گفت:

-گفت هرچی داداشم بگه.

با بیرون اومدن شاهین از آشپزخونه صحرا و شیلا هم با سرعت از پله ها پایین اومدند...شیلا بلند گفت:

-داداش من اینجام.

شاهین اومد طرف شیلا...اخم کرد و گفت:

-مگه تو آشپزخونه نبودی؟

شیلا: چرا بودم...یه دقیقه رفتم اتاقم.

شاهین با مشکوکیت بهش نگاه کرد که واسه اینکه جو رو عوض کنم پریدم وسط نگاهاشون و گفتم:

-خب...شاهین گفت که نهار همه مهمون اونیم.

و با لبخند پهنی به شاهین نگاه کردم... شاهین گفت:

- چرا چرت میگی؟... من کی گفتم؟

نیشام گفت: مهیار راست میگه... منم شنیدم که گفتی.

شیلا و صحرا هم با خوشحالی گفتند:

- آخ جووون...

شاهین هم مجبوری حرف مارو قبول کرد و قرار شد که برای نهار بریم رستوران... همگی حاضر شدیم و سوار ماشین شدیم... یکم گشت زدیم بعد رفتیم رستوران و با شوخی و خنده نهارمون رو خوردیم که همونجا جلو جمع نیشام برای بار دوم از شیلا خاستگاری کرد که شیلا سکوت کرد ولی شاهین که فکر کرد این یه شوخیه دوباره کیف شیلا رو برداشت و خواست طرف نیشام پرت کنه که من جلو شاهین رو گرفتم و گفتم:

- به جون شاهین شوخی نیست... بحث جدیه.

شاهین خشکش زد و دستشو پایین آورد... نیشام با جدیت گفت:

- من خیلی وقته که از شیلا خانوم خوشم اومده... با خودش هم صحبت کردم اونم گفت که نظر شاهین براش مهمه...

شاهین با تعجب یه نگاه به شیلا یه نگاه به نیشام انداخت و بی حرف بلند شد و از رستوران بیرون رفت... شیلا بلند شد و دنبال شاهین رفت اما نیشام با قیافه ای غم زده بهم نگاه کرد... صحرا گفت:

- نیشام ناراحت نباش... من شاهین رو میشناسم... الان شوکه شده ولی کم کم با این قضیه کنار میاد.

نیشام سرشو زیر انداخت و سکوت کرد... منم بلند شدم تا برم پول غذاها رو حساب کنم چون شاهین که رفت من مجبور شدم تا صورت حساب رو بدم... وقتی پول غذاها رو حساب کردم صحرا اومد پیشم و گفت:

- نیشام خیلی تو خودشه... باید کاری کنیم این وصلت سر بگیره.

تک خنده ای کردم و بهش نگاه کردم... گفتم:

-آره... راست میگی... نیشام قبلا هم سابقه نه شنیدن داشته... اینبار دیگه بشنوه داغون میشه.
 همراه صحرا طرف نیشام رفتیم... بلندش کردیم و از رستوران بیرون رفتیم... شیلا و شاهین کنار ماشین ایستاده بودند و داشتند حرف می زدند... شاهین با دیدن نیشام خواست سمتش بیاد که شیلا جلوشو گرفت... معلوم بود عصبانیه... همگی سوار ماشین شدیم و من رانندگی کردم... ماشینو بردم لب دریا... جمعیت زیادی تو ساحل بود... ساعت ۳ بعد از ظهر بود... هممون ساکت بودیم... وقتی ماشین رو نگه داشتیم اول از همه شاهین از ماشین پیاده شد و بعدش من و صحرا و شیلا و نیشام... شاهین داشت واسه خودش قدم میزد... خواستم سمتش برم که شیلا صدام زد... برگشتم و بهش نگاه کردم که گفت:
 -بذار نیشام بره باهاش حرف بزنه.

سرمو تکون دادم که نیشام رفت طرف شاهین و هردو کنارهم مشغول قدم زدن و حرف زدن شدند... صحرا و شیلا هم لب دریا ایستاده بودند و باهم حرف میزدند... منم به کاپوت ماشین تکیه دادم و سیگاری از جیبم درآوردم و روشن کردم و مشغول سیگار کشیدن شدم... وقتی سیگارم تموم شد همون موقع نیشام و شاهین هم سمتم اومدن... روی صورت نیشام لبخند محوی بود اما شاهین قیافه خونسردی داشت... فهمیدم تا حدودی نیشام موفق به راضی کردنش شده... بعد از اومدن اون دونفر؛ دخترا هم به جمعمون پیوستند و انگار که اتفاقی نیفتاده مشغول خوش و بش و شوخی و حرف زدن شدیم... تو ساحل چادر زدیم و تا شب اونجا موندیم و سیزدمونو به در کردیم که خیلیم خوش گذشت... وقتی از نیشام پرسیدم که نتیجه چطور بوده؟... گفت که قرار گذاشته که بعد از عید دوباره بیاد شمال و بره خونه شیلا برای خاستگاریش از پدر و مادرش... خیلی برای نیشام خوشحال شدم... شیلا خیلی دختر خوبی بود و میدونستم که کنارهم خوشبخت میشن...

**

ساکمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم... نیشام تمام وسایلا رو برداشته بود و داشت میبرد تا بذاره تو ماشین... قرار بود تا چند دقیقه دیگه سمت تهران حرکت کنیم... واقعا تعطیلات خوبی بود و کنار دوستای نیشام خیلی بهم خوش گذشت و تونستم کلی خوش بگذروم... ساکمو گذاشتم تو صندوق عقب ماشین و درشو بستم... همه وسایل آماده بود... نیشام داشت با تلفن حرف میزد و کنار ماشین ایستاده بود... شیلا و شاهین هم از ویلا بیرون اومدند... قرار بود اونارو به خونه شون

برسونیم بعد سمت تهران راه بیفتیم... اما صحرا هنوز داخل ویلا بود... مکالمه نیشام که تموم شد
شیلا پرسید:

- با کی حرف میزدی نیشام؟

نیشام: با دوستم که صاحب این ویلاست...

بعد با شیطنت ادامه داد:

- بینم نکنه غیرتی شدی؟

شیلا خندید که شاهین یه دونه زد پس گردن نیشام و گفت:

- میکشمت اگه خواهرمو ناراحت کنی یا اشکشو دربیاری.

نیشام قیافه مظلومی به خودش گرفت و درحالیکه پشت گردنشو مالش میداد گفت:

- ما که هنوز نامزد هم نکردیم!

خندیدم و نگاهمو به در ویلا دوختم که همون موقع باز شد و صحرا ازش بیرون اومد... نیشام بلند
گفت:

- چه عجب!... میخواستم پیام سند بذارم تا بیرون بیای!

خندیدم و به صحرا نگاه کردم... انگار ناراحت بود... روبه نیشام لبخند کمرنگی زد اما به من که
نگاهم بهش بود حتی نگاه هم نکرد و اومد بی حرف سوار ماشین شد... نیشام راننده بود... منم کنار
نیشام نشستم... صحرا و شیلا و شاهین هم پشت نشستند و نیشام ماشین رو روشن کرد... آخرین
نگاه رو به اون ویلا انداخت و گفت:

- خداحافظ ویلا... ممنونم که مارو تحمل کردی!

شاهین دوباره از پشت یه دونه زد تو سر نیشام و گفت:

- تو حرف نزن ببعی... حرکت کن.

هممون خندیدیم... نیشام هم چون میدونست همه حرفا و کتکای شاهین از روی شوخیه چیزی
نمیگفت و خودش هم می خندید... تو راه کلی حرف زدیم و خندیدیم اما تنها کسی که ساکت بود
صحرا بود... فقط گه گذاری به حرفامون می خندید اما چیزی نمیگفت یا نظر نمیداد... حس میکردم

ناراحتی... نیشام؛ شیلا و شاهین رو جلو در خونشون که تو شهر بود پیاده کرد... منم پیاده شدم تا ازشون خدافظی کنم... با شاهین دست دادم و گفتم:

—خدافظ شاهین... سفر خوبی بود... امیدوارم وقتی برادر زن نیشام شدی بیشتر ببینمت.

لبخند زد و گفت:

—ممنون... فقط حواست به نیشام باشه سروگوشش نجنبه... پسر شیطونیه... خواهر منم زیادی احساساتیه.

با لبخند گفتم:

—نیشام پسر خوبییه... ولی منم حواسم بهش هست.

مردونه همدیگرو بغل کردیم... وقتی ازش جدا شدم دیدم شیلا و نیشام دارن باهم حرف میزنند... سمتش رفتم... من بازوی نیشام رو کشیدم... شاهین هم دست شیلا رو گرفت که همونطور که نیشام رو کشون کشون سمت ماشین میبرد رو به شیلا گفتم:

—خدافظ شیلا... به امید دیدار.

داد زد: خدافظ مهیار... خدافظ نیشام... مراقب خودت باش... قولمون یادت نره.

نیشام بلند گفت:

—یادم میمونه... منتظرم باش... خدافظ.

نیشام رو داخل ماشین انداختیم و شاهین هم شیلا رو داخل خونه برد... صحرا تو تمام این مدت داخل ماشین مونده بود... چون خوابگاه دانشجوییش نزدیک خونه شاهین اینا بود واسه همین نیاز به خدافظی نداشت چون هرروز همدیگرو میدیدن... سوار ماشین شدم اما اینبار من بجای نیشام رانندگی کردم... همونطور که حواسم به رانندگی بود از آینه به صحرا که پشت نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

—خب صحرا خانوم ساکت ما نمیخواد بگه میخواد کجا بره!

بهم نگاه کرد... لبخند کمرنگی زد و گفت:

—بی زحمت منو ببر اما مزاده... تو راهتونه.

نیشام برگشت بهش نگاه کرد و پرسید:

-نذر داری؟

صحرا: نه.

نیشام: حاجت داری؟

-نه...

-خب پس چی؟...شوهر میخوای؟

با این حرف هم من هم صحرا خندیدیم...صحرا میون خنده هاش گفت:

-درست حدس زدی...یه پیرمرد نود ساله پولدار شکم گنده میخوام.

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

-چرا جوونو ول کردی چسبیدی به پیرپاتالا؟

پوز خند زد و گفت:

-آخه از جوونش خیری ندیدم...گفتم شاید حداقل پیرمردا معرفت داشته باشن.

جمله اش کنایه ای بود...منظورشو فهمیدم...دیگه هیچکدوممون حرفی نزدیم تا رسیدیم دم

امامزاده...صحرا یه خدافظی کوتاه گفت و پیاده شد...منم کمر بند ماشینو باز کردم و پیاده

شدم...داشت میرفت که صداش زدم:

-صحرا!!

ایستاد و طرفم برگشت...وقتی بهش رسیدم؛ گوشیمو از جیبم درآوردم و گفتم:

-شمارتو بده.

تعجب کرد: چرا؟

-میخوام داشته باشم بعنوان یه دوست.

زیر لب خیلی آروم گفت: یه دوست؟

شنیدم اما به روش نیاوردم... شمارشو گفت که تو گوشیم ذخیره کردم... گفت:

-خب...همین!

هنوزم ناراحت بود... انگار بغض کرده بود... گفتم:

-تو برام دوست خوبی بودی... بهترین و خوش ترین روزا رو کنارت گذروندم...

با صدایی که می لرزید و باعث تعجبم شده بود گفت:

-منم همینطور.

دستمو جلو بردم و گفتم:

-میخوام همیشه دوستم بمونی... قول میدی!

به دستم نگاه کرد سپس دستشو به آرومی جلو آورد و گذاشت تو دستم... دستش خیلی سرد

بود... پرسیدم:

-چرا انقدر سردی؟

و به صورتش نگاه کردم که همون موقع یه قطره اشک از چشمش چکید... سریع دستشو از دستم

بیرون کشید و اشکشو پاک کرد... با تعجب گفتم:

-صحرا؟ گریه میکنی؟

سرش پایین بود... گفت:

-نه.

-خودم دیدم اشکت ریخت... چیزی ناراحتت کرده؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... گفت:

-نه... برو دیرت میشه.

اخم ریزی کردم و گفتم:

-عیب نداره... دوست ندارم اینطوری ازهم جداشیم... چون معلوم نیست کی دوباره همو ببینیم.

دوباره یه قطره اشک از چشمش چکید و گفت:

-مهیار برو... دوست ندارم معطل بشی.

-منظورت چیه؟

صدای بوق ماشین اومد... برگشتم به ماشین نگاه کردم که دیدم نیشام بهم اشاره میکنه که عجله کنم... رو به صحرا کردم و گفتم:

-مراقب خودت باش صحرا... هیچوقت خودتو اذیت نکن برای مسائل بی ارزش... خدافظ.

و عقب عقب رفتم که همونطور که نگاهش بهم بود گفت:

-خدافظ مهیار...

و اینبار اشکاش شدت گرفتن... دوست داشتم دلیل گریه شو بدونم اما وقت نداشتم که وایسم... واسه همین رومو برگردوندم و سمت ماشین رفتم... سوارش شدم که نیشام گفت:

-چیکار میکردی؟... دیر شده اونوقت اونجا داری براش قصه میگی!

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

-میرسیم... نگران نباش.

-فقط تند برو... امروز اجرا دارم تو تئاتر... فردا و پس فردا هم اجرا دارم... باید به موقع به تمرین و اجرا برسم.

سرمو تکیه دادم و حرکت کردم سمت تهران...

**

سه روز از اومدنمون به تهران میگذشت اما هنوز هم از رامیلا خبری نبود... به گوشیش هم زنگ میزدم ولی خاموش بود... دیگه داشتم کم کم نگران میشدم... نیشام هم هر وقت میخواستم برم جلو درشون؛ جلومو میگرفت و مانع میشد... دیگه مطمئن شده بودم که اینجا یه خبرایی هست که نیشام میدونه و نمیخواه که من بدونم... نیشام تمام اجراهاشو تو تئاتر انجام داده بود و منم اولین بیننده اون بودم... خیلی قشنگ و خنده دار اجرا میکرد... امروز ۱۸ فروردین تولد رامیلاست... دوست دارم امروز برم خونشون و کادویی که براش خریدم رو بهش بدم... نیشام تو حموم بود... کادو رو

که یه روسری بود رو داخل نایلون گذاشتم و آروم و یواشکی از خونه رفتم بیرون... اول به پنجرش نگاه کردم... برخلاف همیشه اینبار پنجرش باز بود... خوشحال شدم... رفتم زنگ خنوشون رو زدم... بعد از چند دقیقه صدای یه مرد از آیفون اومد:

-کیه؟

فکر کردم آقای رادمنش... صدامو صاف کردم و گفتم:

-منم مهیار... میشه در رو باز کنید؟

-با کی کار داری آقا؟

تعجب کردم... پرسیدم: مگه شما آقای رادمنش نیستید؟

صداش اومد: نه بابا... رادمنش کدوم الاغیه!

اعصابم خورد شد... پرسیدم:

-شما کی هستید؟

-بروبابا.

با خشم گفتم: آقا... آقا!

ولی گوشی رو گذاشته بود چون جواب نمیداد... بازم زنگ رو زدم که اینبار صدای همون مرد از بالاسرم اومد:

-هی آقا پسر مثل اینکه تنت میخاره ها!

سرمو بلند کردم و به مردی که سرشو از پنجره اتاق رامیلا بیرون آورده بود نگاه کردم... هجوم افکار منفی رو درونم حس کردم... با اخم پرسیدم:

-تو کی هستی؟... تو این خونه چیکار داری؟

بلند گفتم:

-بهه!... نباید تو خونه خودم باشم؟

با شک و تعجب بلند گفتم: خونه خودت؟

گفت: برو با روانی.

و سرشو برد تو و پنجره رو بست... نایلون رو تو مشتم فشردم و با سرعت سمت خونه رفتم... با حرص در رو بهم کوبیدم و رفتم اتاق... نیشام تو اتاق داشت موهاشو خشک میکرد... با دیدن قیافه خشمگینم تعجب کرد و پرسید:

-چی شده مهیار؟... کجا بودی!

با حرص نایلون روسری رو تو دیوار پرت کردم و داد زدم:

-چرا بهم نگفتی؟

چشماش گرد شد و گفت:

-چی رو نگفتم؟

داد زدم: چرا نگفتی که دیگه تو اون خونه رامیلا زندگی نمیکنه؟... چرا نگفتی که اون پنجره واسه این بستست چون رامیلائی تو اون خونه و تو اون اتاق نیست؟... چرا نگفتی لعنتی؟... چرا ازم قایم کردی؟

-چی میگفتم مهیار؟... اگه میگفتم میخواستی چیکار کنی؟... میخواستی جلوشونو بگیری!

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... با حرص از جیبم درش آوردم و بدون نگاه کردن به شماره؛ گوشی رو سمت دیوار پرت کردم که باطری و سیم کارت ازش بیرون زد و روی زمین افتاد... داد زدم:

-الان کجان؟... کجا رفتند؟

طرفم اومد و گفت:

-مهیار آرام باش.

داد زدم:

-نمیخوام... فقط آدرسشونو بده.

ایستاد و گفت: من نمیدونم اونا کجان!

با این حرفش انگار دنیا رو سرم خراب شد... بهت زده ایستادم و بهش نگاه کردم... بی توجه بهم مشغول پوشیدن لباس شد... با قدم های آهسته رفتیم روی تخت نشستیم و سرمو میون دستام گرفتیم... نیشام بی حرف از خونه رفت بیرون... واقعا داغون بودم... داغون شدم... سیگار کشیدم و فکر کردم... باید رامیلا رو پیدا کنم... هرکجا که باشه باید پیداش کنم... حتی اگه اونور دنیا هم رفته باشه میرم دنبالش و پیداش میکنم... دلم برای دیدنش پر میکشه... و دلتنگ و نگرانشم... باید پیداش کنم و ببینمش و به این دوری خاتمه بدم...

**

پنج روز گذشته بود... تو این پنج روز هر جا رو که فکر میکردم رامیلا رو میتونم اونجا پیدا کنم رو گشتم... حتی به اون شرکتی که توش کار میکردیم هم سر زدم اما بی فایده بود... هیچ نشونه ای ازش نبود... حتی چندبار از نیشام خواستم که شماره لاله رو بهم بده چون میدونستم که لاله از جای رامیلا خبر داره ولی نیشام گفت که شماره لاله رو پاک کرده و اونم از هیچی خبر نداره... ازم میخواست تا فراموشش کنم... اما هر وقت که این حرف رو میزد سرش داد میزدم و میگفتم که رامیلا ماله منه و هیچوقت فراموش نمیشه... امروز خسته و ناامید از بیرون برگشتم خونه... با کلید در رو به آرومی باز کردم و داخل رفتم... نیشام تو اتاق بود... خواستم برم دستشویی که صدای مکالمه نیشام توجهمو جلب کرد و باعث کنجکاویم شد... اون هنوز متوجه حضور من تو خونه نشده بود... رفتم پشت دیوار اتاق ایستادم و به مکالمه اش گوش دادم:

-رامیلا... نمیخواهی این بچه باز یارو کنار بذاری؟... مهیار داغونه... هنوز بهش هیچی نگفتم از اینکه رابطتتون رو بهم زدی.

اسم رامیلا که به گوشم خورد گوشامو تیز کردم و کنجکاوتر به حرفاش گوش دادم:

-رامیلا... من... من باور نمیکنم... تو چرا انقدر عوض شدی؟... مهیار که به تو بدی ای نکرده؟... کرده؟

صدای رامیلا رو نمی شنیدم اما نیشام صدایش ناراحت بود:

-پس... پس من... به مهیار چی بگم؟... اون برگشته و سراغتو میگیره.

-الو... الو رامیلا... الو؟

رامیلا عوض شده؟... چه اتفاقی افتاده؟... چرا؟... چجوری؟... نیشام چی رو نمیتونه بهم بگه؟... چی رو

داره ازم مخفی میکنه که مربوط به رامیلاست؟... چه اتفاقی برای رامیلا افتاده؟... چرا پنهونی با

رامیلا حرف میزنه؟... هزار تا علامت سوال و تعجب تو ذهنم اومدن و گذشتن... دیگه طاقت نیاوردم تکیمو از دیوار برداشتم و رفتم تو اتاق... نیشام با دیدنم به وضوح جا خورد... با خشم گفتم:
-دیگه وقتش رسیده که جواب سوالمو بدی.

**

تو اتاق؛ منتظر نشسته بودم... سیگارم دستم بود... تا الان این پنجمین بسته از سیگار بود که میکشیدم... روی زمین کلی آشغال سیگار ریخته شده بود... دفتر شعرم هم یه گوشه از اتاق افتاده بود... صدای زنگ خونه که اومد نیشام رفت در رو باز کرد و همراه لاله پیچ کنان وارد اتاق شدند... لاله با دیدنم با تعجب ایستاد و به آشغال سیگارای روی زمین بعد به قیافه ی درهمم نگاه کرد... سپس رفت گوشه ای از اتاق ایستاد و به دیوار تکیه داد... نیشام هم اومد کنارم روی تخت نشست... یه پک محکم به سیگار زدم و دودشو تو هوا فوت کردم... به لاله نگاه کردم و گفتم:

-میدونی که واسه چی خواستم اینجا بیای؟

به آرومی سرشو به علامت آره تکون داد... پک محکم دیگه ای به سیگار زدم که تموم شد... دودشو فوت کردم و آشغال سیگار رو زیر پام انداختم... با جدیت گفتم:

-خب حالا ازت سوال می پرسم دوست دارم بدون حاشیه رفتن جواب سوالمو بدی!

نیشام اومد بین حرفم و گفت:

-مهیار من که بهت گفتم.

درحالیکه نگاهم به لاله بود گفتم:

-تو ساکت بمون نیشام... من از لاله میپرسم از لاله هم جواب میخوام.

نیشام ساکت شد... بلند پرسیدم:

-کی رامیلا و مادرش اومدن خونتون؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دوماه و نیم پیش... وقتی رابطه من و نیشام تموم شد و من فهمیدم که تو رفتی شهرستان.

با اخم پرسیدم: یعنی دقیق کی؟

نیشام گفت: دوهفته بعد از رفتنه تو.

نیم نگاهی بهش انداختم دوباره رو به لاله پرسیدم:

-رامیلا از کی با اون مرده رابطه داشت؟

-من...من نمیدونم.

داد زدم: جواب بده...نمیدونم واسه من جواب نمیشه.

سرشو زیر انداخت و گفت:

-باور کن نمیدونم...فقط یه روز رشید با خانوادش اومدن خونمون خاستگاری رامیلا.

-خب اونموقع رامیلا جوابش مثبت بود؟...جواب خاله لیلی چی بود؟

داشت با انگشتای دستش ور میرفت...گفت:

-نه...من یه بار از بین حرفایی که بین رامیلا وخاله لیلی زده میشد شنیدم که رامیلا راضی به این

ازدواج نیست...اما خاله لیلی راضی بود.

هر لحظه با حرفاش هم خوردتر میشدم هم خشمم بیشتر میشد...سیگار دیگه ای برداشتم و روشن

کنم درهمون حین پرسیدم:

-رامیلا حرفی از من نمیزد؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...چهره اش ناراحت بود...گفت:

-نه...نمیدونم...رامیلا همش کارگاه نقاشیش بود...هیچوقت خونه نمیومد.

سیگار رو روشن کردم و پک زدم و فوت کردم:

-ادامه بده!

-بعد نمیدونم چی شد که رضایت داد که عقدشون کردند...یه مراسم خودمونی...بعد از اون دیگه

رامیلا رو تو خونه ندیدم تا اینکه شب عید واسه جشن گرفتن پدر رشید تاریخ ازدواجشون رو

پیش همه اعلام کرد.

-خب کیه؟

با تعجب به نیشام نگاه کرد بعد به من نگاه کرد... بلند گفتم:

-به من نگاه کن!

نگاهشو دوخت تو چشمام... پرسیدم:

-آدرس کارگاه رامیلا رو میخوام.

-من ندارم.

داد زدم: چرا نداری؟... مگه تو عضو خونوادش نیستی؟

با تته پته گفتم:

-من... من خواهر ناتنیشم... من و اون در کل دو کلمه هم باهم حرف نمی‌زنیم.

با حرص پک زدم و فوت کردم... ادامه داد:

-تازه اونا بعد از ازدواج میرن خونه ی...

نیشام پرید میون حرفش و گفت: لاله!

و بهش اشاره کرد که چیزی نگه... با حرص دندونامو بهم فشار دادم و بلند گفتم:

-میرن خونه کی؟... خونه خودشون؟... اون کجاست؟... تاریخ ازدواجشون کیه؟

لاله سرشو زیر انداخت و گفت: نمیدونم.

سیگار بین دوانگشتم بود... بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم... سرشو بلند کرد و بهم نگاه

کرد... پک محکمی به سیگار زدم و دودشو تو صورت لاله فوت کردم که چشماشو بست و باز

کرد... نگاه دقیقی بهمش انداختم و گفتم:

-از اونی که فکر میکردم خوشگلتر و باهوش تری.

با این حرفم تعجب کرد... سیگار رو سمتی پرت کردم و با دستم چوونشو گرفتم و سرشو بالاتر

گرفتم... صورتمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-به من دروغ نگو... میدونم که کارت عروسیشونو داری... پس بهم بده!

لباشو تکون داد و گفت:

-باشه.

و دستشو کرد تو جیب مانتوش که چونشو ول کردم...پاکت نامه ای رو طرفم گرفت...ازش گرفتم و بازش کردم...کارت عروسیشون بود...یه کارت مقوایی به رنگ قهوه ای سوخته با دوتا قلب قرمز روش و یه بیت شعر...و...دوتا اسمی که قلبمو به لرزه انداخت...رامیلا صادقی...رشید رزاقی...و کلمه «پیوندتان مبارک»...تاریخش و محل عروسی رو نگاه کردم...تاریخش برای چند روز دیگه بود و آدرسش خارج از شهر بود...تاریخ و آدرس اون تالار رو از روی کارت جدا کردم و باقی مونده کارت رو تو مشتتم مچاله کردم...به لاله نگاه کردم و گفتم:

-میتونی بری...

سریع سمت در راه افتاد که صداش زدم:

-لاله!

برگشت و نگاهم کرد:

-ممنونم که اومدی.

لبخند تلخی زد و رفت...نیشام پرسید:

-مهیار میخوای چیکار کنی?...با اون آدرس و تاریخ؟میخوای بری اونجا!

با خونسردی گفتم: آره...میخوام کادوی عروسیشو ببرم.

خواست چیزی بگه که با کلافگی گفتم:

-لطفا تنهام بذار...برو بیرون.

بی حرف از اتاق بیرون رفت...و من موندم و یه دنیا خاطره و یه دنیا حرف نگفته و یه دنیا عذاب و سیگار و دود و اشک...

**

با قدم هایی لرزون وارد باغ شدم...هیچکس داخل باغ نبود اما در باغ تا آخر باز بود...امروز روز عروسی تنها عشق زندگیم با یه مرد دیگه ست...امروز روز مرگ احساساتم و روز پایان دادن به آرزوهامه...با ماشین نیشام تا اینجا اومدم...اینجا همون باغیه که یه بار با لاله داخلش

اومدم...هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روز این باغ زیبا و بزرگ برام مثل یه قبر تاریک و تنگ عذاب آور بشه و درختاش و ساختمونش هرکدوم جشن عروسی رامیلا رو فریاد بزنه و از فریادش گوشم اذیت بشه و قلبم تیر بکشه...روزگار منو از کجا به کجا رسوند...بعد از مرگ پدر و مادر تنها امیدم به رامیلا و زندگی با اون بود...میخواستیم زندگیمو با خوشبختی کنارش شروع کنیم...میخواستیم راهی از عشق برای هردومون بسازم...اما نشد...نداشت...روزگار نداشت...زمونه نداشت...آه کشیدم و رفتم بین درختا...داشتم بین درختا به آرومی قدم برمی داشتم که صدای لاستیکای یه ماشین روی زمین اومد...فهمیدم که وقتشه...خودشونن...با سرعت رفتم بین دو تا درختی که آخر باغ قرار داشت قایم شدم...از اونجا به اون جاده دید داشتم و میتونستم اطراف رو بینم...یه ماشین مشکی با بادکنک های قرمز چسبیده به بدنه ماشین دقیقا جلو ساختمون توقف کرد...از دیدنش قلبم به لرزه و تپش افتاد...دستام مشت شد...از چیزی که می دیدم به چشمام باور نداشتم...دختری با لباس عروس همراه مردی قد بلند با کت و شلوار داماد از ماشین بیرون اومدند...قیافه مرده قابل تشخیص نبود اما داشت با گوشی صحبت میکرد...دختری که عاشقش بودم...دختری که تمام زندگی حقیرانه مهیار بود؛ با لباس عروس جلو ماشین ایستاد و اطراف رو نگاه کرد...قلبم بی تابانه تو سینه ام بی قراری میکرد...اون عروس سفیدپوش عروس من نبود...شنل لباسشو از تنش درآورد و روی کاپوت ماشین انداخت و تونستم برای اولین بار هیکل اون دختری که عاشقش رو توی لباس قشنگ عروسی بینم...دختری با قدی متوسط...موهای مشکی بلند و فر شده که همشو یه طرف بسته بود و یه تاج کج که سمت راست موهاش بود...لباس عروسی به زیبایی هیکلش...زیبائیش نفس گیر شده بود...دلهم میخواست سمتش پر میکشیدم و سر و صورتشو غرق بوسه میکردم اما نتونستم...اون متعلق به من نبود...خم شد کفشاشو از پاش درآورد...کفشای پاشنه بلند سفیدشو دستش گرفت...سفیدی پوست شکمش از روی یه تیکه از لباسش که توری بود کاملا دیده میشد...هیكلی که متعلق به من نبود...اما میتونستم از دور بینمش و به یاد بیارم که روزی این دختر با چشمایی گریون به آغوش من پناه آورد و موندگار شد...اما حالا رفته و میخواد با مردی دیگه هم بستر بشه...چقدر سخت و نفس گیره...اومد سمت درختا...خودمو بیشتر پشت درختی که بودم مخفی کردم تا دیده نشم اما بازم داشتم نگاهش میکردم...همونطور که بین درختا میچرخید زیبائیش بیشتر به چشمم میومد...آه...این دختر زیبا که عشقم خطابش میکردم امشب ماله مردی دیگه ست...امشب تو حجله مردی دیگه میخوابه...صبح تو آغوش برهنه مردی دیگه از خواب بیدار میشه...رشید داشت بلند بلند صداش میزد:

-رامیلا...رامیلا!

از شنیدن اسم رامیلا از زبون مردی جز خودم غیرتی شدم...رگ گردنم باد کرد...دستام مشت شد اما با فکر اینکه اون دختر دیگه ماله من نیست غیرتمو دلداری دادم...خودمو دلداری دادم اما بدتر آتیش گرفتم...سوختم...بغض کردم...رامیلا رفت پشت یکی از درختا قایم شد...از اون فاصله نسبتا دور لبخند روی لبشو دیدم...رشید اطراف رو نگاه میکرد و بلند بلند میگفت:

-رامیلا...رامی...عروس خانوم...کجایی؟

صدایش به گوشم آشنا بود اما فرصت فکر کردن به این چیزا رو نداشتم...رامیلا هنوز پشت اون درخت بود و با هر قدم که رشید به رامیلا نزدیک میشد قلبم تندتر به سینه ام می کوبید...تا جائیکه رسید به همون درختی که رامیلا پشتش قایم شده بود...رامیلا رو دید اما رامیلا هنوز متوجهش نشده بود...چند قدم عقب رفت و بلند گفت:

-نه...مثل اینکه اینورا نیستی...بهتره برم اونورا رو بگردم.

با این حرفش نفس راحتی کشیدم که یدفعه از چیزی که دیدم ریتم قلبم نامنظم شد و از خشم و عصبانیت و غیرت به نفس نفس افتادم...رشید چسبیده به رامیلا جلوش ایستاده بود و دستاشو بالای سر رامیلا روی تنه درخت چسبونده بود...چون جلوی رامیلا بود نمیتونستم چهره رامیلا رو ببینم...با سرعت چندتا قدم برداشتم و پشت یکی از درختا قایم شدم تا به رامیلا دید داشته باشم...خوب نگاهشون کردم...رشید یکی از دستاشو برداشت و روی صورت رامیلا مثل نوازش کشید...حرکت دستای اون روی صورت رامیلا مثل هر تیر توی قلب من بود...گوشه لبمو محکم به دندان گرفته بودم تا داد زنم...حرکت لباشون نشون از این میداد که دارند حرف میزدند اما چیزی که منو بیشتر آتیش میزد نگاه خیره و عاشقانه رامیلا به رشید بود...اون که به من علاقه داشت چطور شد که انقدر زود جامو یکی دیگه گرفت...رامیلا چرا؟!...آخه چرا؟!...انگشتشو روی لب رامیلا کشید...چشمامو محکم بستم و فشار دادم وقتی چشمامو باز کردم دیدم لبای رشید داره پیشونی عشقمو بوسه میزنه...دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم...چند قدم به سمتشون برداشتم که با صدای بوق ماشینی که اومد از ترس و فشار عصبی دوباره پشت همون درخت قایم شدم و ترجیح دادم بازم نظاره گر باشم تا به وقتش خودمو به اون عروس و داماد خوشبخت نشون بدم...خیلی دلم میخواد عکس العمل رامیلا رو با دیدنم ببینم...رشید داشت میرفت سمت ماشینی که تازه وارد باغ شده بود...به رامیلا نگاه کردم...خم شد کفشاشو پاش کرد و آروم سمتشون قدم

برداشت...مشت دستمو به آرومی باز کردم...اما بازم شیش دنگ حواسم بهشون بود...یه زنه که دوربین دستش بود همراه رامیلا و رشید رفتند داخل ساختمون...نمیتونستم ریسک کنم و داخل برم واسه همین همونجا موندم...روی زمین نشستم...دلَم میخواست سیگار روشن کنم اما ترسیدم که از بوش متوجهم بشن واسه همین بیخیال شدم...خیلی کلافه بودم...یعنی الان دارند اون تو چیکار میکنند?...کی بیرون میان?...یعنی الان داره رامیلا رو میبوسه یا دستشو گرفته?...تو همین فکر بودم که با صدای شیپه ی اسبی که اومد از جام بلند شدم و از پشت درخت اطراف رو نگاه کردم...یه کالسکه اونجا بود با دوتا اسب قهوه ای و سفید رنگ...یه مرد از کالسکه بیرون اومد و سمت بیرون باغ راه افتاد...چه کالسکه ی خوشگلی بود?...یعنی رامیلا و رشید قراره برن توش بشینن?...یعنی رامیلا لایق اینهمه خوشی و آرامشه?...یعنی اگه بامن ازدواج میکرد میتونستم همچین عروسی ای تو همچین باغی براش بگیرم?...تو همین فکر بودم که هرسه از ساختمون بیرون اومدند...رامیلا با دیدن اون کالسکه سرجاش ایستاد و خشکش زد بعد به رشید نگاه کرد...از اون فاصله نگاه پراز عشقشون و لبخند پراز مهرشون رو تشخیص دادم...رشید دستای عشقمو گرفت...جلو چشمای من دستشو گرفت و هردو با لبخند سوار کالسکه شدند...فیلم بردار ازشون عکس گرفت و تمام لحظات شادیشونو فیلم گرفت ولی من پشتمو به درخت تکیه داده بودم و حاضر نبودم لبخندشونو خنده های بلندشونو چشمای پراز عشقشونو و دستاشونو بینم...فقط صداشون تو گوشم می پیچید...گوشی شکسته ام رو درآوردم و همراه هندزفری به گوشم زدم تا صداشونو نشونم...رفتم تو لیست آهنگا...آهنگایی که صحرا برام ریخته بود...نگاهم افتاد به آهنگی که حس کردم دقیقا حاله منو میخونه...پلیش کردم و با درماندگی به آهنگ گوش دادم:

شنیدم ازدواج کردی از هرکی که پرسیدم

ولی باور نمیکردم تا با چشم خودم دیدم

رامیلا...اول از نیشام...بعد از لاله شنیدم که ازدواج کردی...اما باورم نمیشد...با چشم خودم

دیدم...دیدم و باورم شد...دیدم و داغون شدم...رامیلا...جای من نیستی...دیدن کسی که

عاشقشی تو لباس عروس کنار مردی دیگه چقدر سخته...رومو برگردوندم و همونطور که به آهنگ

گوش میدادم بهشون نگاه کردم...سوار کالسکه بودند...

نگاش کردم با دقت که چی پوشیده واسه تو

دیدم چه ساده میدزده با لبخندش حواستو

رامیلا... خوب نگات کردم... به چشمت که لبالب عشق بود... به لبات که می خندید... به لباس سفید و خوشگلی که هیکتو قاب گرفته بود... دیدم که چطور نگاهش میکنی... دیدم چطور با لبخندش شادی رو به چشمت و لبات هدیه میده... دیدم چقدر ساده با لبخند روی لبش حواستو پرت میکنه... هوشتو میبره... و عشقتو میدزده... دیدم و غبطه خوردم ای عروس غریبه...

نداشتم هیچ عیبی روش. نگفتم بی لیاقت بود

نتونستم با اینکه ته قلبم حسادت بود

رامیلا... هیچوقت روت عیبی نداشتم... هیچوقت رو عشقی که بهت داشتم سرپوش

نداشتم... هیچوقت تورو بی لیاقت خطاب نکردم... هیچوقت تورو بی ارزش

ندونستم... نتونستم... نتونستم که پیام جلو و ندارم که دستتو بگیره ای عروسه غریبه... نتونستم

ندارم پوست کنه... نتونستم با اینکه ته قلبم حسادت بود و غبطه میخوردم... جلو خودمو

گرفتم... خودمو نگه داشتم...

هوا تاریک شده بود... بغض کرده داشتم با چشمایی حسرت بار بهشون نگاه میکردم... با خنده از کالسکه بیرون اومدند... رشید بند یکی از اسبا رو دستش گرفت و دست رامیلا رو گرفت و کمکش کرد تا سوار اون اسب بشه... کاش اون داماد خوشبخت امشب من بودم... بغض بزرگی راه گلومو بسته بود... نفسم تنگ شده بود... رامیلا می خندید... عشقه من داشت کنار مردش می خندید... سوار اسب شد... اومدند سمت درختا... فیلم بردار به دنبالشون... دست تو دست هم...

شاید کنار اون خوبی بهت میبخشه خاطر جمع

تمام اون چیزایی که نداشتم یا نتونستم

رامیلا... دارم میبینم... کنارش می خندی با صدای بلند... کنارش خوشی... خوشبختی... چیکار کرده که

انقدر عاشقش شدی و قولامون روفراموش کردی?... چطوری شد که جای منو تو قلبت

گرفت?... شاید مطمئن کرده... خاطر جمعت کرده... من چیزی نداشتم که باهاش مطمئن کنم... من

ثروتی نداشتم که به پات بریزم... من فقط احساسمو داشتم که تقدیم کردم... تمام چیزایی که

داشتم و نداشتم احساسم بود رامیلا... چرا اینکارو با احساسم کردی?... چرا!..

تا استخونمو لرزوند هوای این شبای سرد

با هیچ دین و دعایی هم همیشه دردمو کم کرد

اون صحنه هایی که دیدم...اون خاطره هایی که برام امشب ساخته شد تا ابد تو قلبم
می‌مونه...سردی اتفاقی که برام افتاد تا مغز استخونمو لرزوند...تا اعماق قلبمو لرزوند...دل‌مو
سوزوند...دیگه نمیتونم مهیار بشم...دیگه نمیتونم شاد بشم...با هیچ دعا و معجزه ای همیشه این
درد رو فراموش کنم...همیشه این درد کم بشه...همیشه این درد نابود بشه...این کوه یخی ای که تو
قلبم گذاشت با هیچ دینی همیشه آبش کرد...با هیچ آتیشی همیشه اونو نابود کرد...همیشه...هرگز
نمیشه...

دیگه هرگز نمی بینیم نیاز به امتحانم نیست

کسی که عاشقش بودم میدونم نگرانم نیست

(شنیدم ازدواج کردی از مهسا نوی)

یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید و همراه آهنگ زمزمه کردم: دیگه منو هرگز نخواهی
دید رامیلا...نیازی به امتحانم واسه اثبات عشقم بهت نداری...دیگه میدونم که نگرانم
نیستی...دیگه میدونم که برای من نیستی...یه قطره اشک دیگه از چشمم جاری شد...هندزفری رو
از گوشم درآوردم که صدای بلند خنده رامیلا تو گوشم پیچید:
-کنارت خوشبختم رشید...د...

قلبم به شدت به تپش افتاد و کل وجودم آتیش گرفت...با ناباوری بهشون نگاه کردم...رامیلا روی
اسب بود ورشید کنارش روی زمین...فیلم بردار داشت فیلم میگرفت...از حرفی که رامیلا
فریادمانند گفت تمام تنم به لرزه افتاد...حتی استخونام هم از شنیدنش به لرزه افتادند...هضم
حرفش برام سخت بود که اینبار رشید با خنده داد زد:

-عاشقتم رامی...ی...

و همزمان رامیلا با خنده بلند گفت:

-نشیدم چی گفتی؟...بلند بگو!

و رشید با صدای بلند؛ خوشبختی و عشقش فریاد کشید و مثل یه پتک تو سر من کوبید:

-عاشقتم...دوستت دارم...می پرستم فرشته من.

فرشته ی رامیلا... از ته دل آه کشیدم... صدای خنده های بلند رامیلا تو گوشم پیچید و متعاقبا صدای هورا گفتنش... و از درد روحی به خودم پیچیدم و دستمو روی قلبم که اصلا ضربانشو حس نمی کردم گذاشتم... انگار اونهمه ضربه برام کافی نبود که با دیدن بوسه ای که رامیلا خم شد روی لب رشید نشوند تیر آخر خورد به قلبم و نابود شدم... چشمام لبالب اشک شد و دهنم از نفس تنگی باز موند و اکسیژن رو با دم و بازدم بیشتری به ریه هام فرستادم... پاهام روی زمین خشک شده بود... با رفتن فیلم بردار کمی جرات پیدا کردم... پاهامو تکون دادم و چند قدم جلو رفتم... رشید کمک کرد رامیلا از اسب پایین اومد... خم شد تا کفشاشو پاش کنه... از دیدن اینکه دستش به مچ پاهای رامیلا میخوره نتونستم اون صحنه رو نگاه کنم... پشت یکی از درختا قایم شدم و چشمامو بستم که لحظه ای بعد صدای پای اسب و دور شدنش رو شنیدم... چشمامو باز کردم و از پشت درخت بیرون اومدم... رامیلا پشت به من با فاصله تقریبا نزدیک ایستاده بود... دستم رفت سمت گردن بندی که تو گردنم بود... اونو با حرص از گردنم کشیدم که زنجیرش پاره شد و از دستم روی زمین افتاد... خواستم سمتش برم که نتونستم... داشت سمتم میچرخید... جراتمو از دست دادم و رفتم پشت همون درختی که گردن بندم اونجا افتاد قایم شدم... حتی یادم رفت گردن بند رو بردارم... داشتم خیلی نامحسوس نگاهش میکردم که انگار گردن بند رو روی زمین دیدم... سمتش اومد... وقتی خم شد تا گردن بند رو برداره به تنه درخت چسبیدم اما بازم میتونستم بینمش... گردن بند رو از روی زمین برداشت و نگاه کرد... فاصلمون فقط اندازه عرض یه درخت بود و با چند قدم میتونستم خودمو بهش برسونم اما ناخامو تو تنه ی درخت فرو کردم تا دستام سمت دستاش پر نکشه و خودمو به زور نگه داشتم اما بوی خوب عطرش تمام بینمو پر کرده بود... بوی عشق... بوی رامیلا... تو همین فکر بودم که صدای رشید اومد که داشت رامیلا رو صدا میزد... با احتیاط سرمو بیرون آوردم و نگاه کردم... رشید اومد کنار رامیلا و گفت:

-آماده ای؟... عاقد اومده.

رامیلا چیزی نگفت... دستشو گرفت و همراه هم رفتند داخل ساختمون... از پشت درخت بیرون اومدم و اطراف رو نگاه کردم... گردن بندرو با خودش برد... تو مشتت گرفت و برد اتاق عقد... اما اون که فهمید من اینجام چرا چیزی نگفت؟... چرا دنبالم نگشت؟... چرا خیلی راحت با گردن بندم رفت؟... یعنی منظورش از اینکار چیه؟... چند دقیقه ای همونجا موندم... لحظه به لحظه داشت مهمونای جدید وارد باغ میشد و صدای آهنگ بلند شده بود... دلم خون بود... اینکه رامیلا الان کنار

رشید داره به عقدش درمیاد دلمو خون کرد... سرمو برگردوندم و به جاده نگاه کردم... ماشینای زیادی پشت سرهم پارک شده بود... حالا که هوا تاریک بود میتونستم از شیشه های آینه ای ساختمون داخلشو ببینم... مهمونا تو طبقه دوم جمع شده بودند... دستی به صورتهم کشیدم و سمت ساختمون راه افتادم... تو این فاصله نیشام چندین بار به گوشیم زنگ زد ولی جواب ندادم... داخل ساختمون و طبقه دوم رفتم... مهمونای زیادی اونجا بود و صدای بلند آهنگ شاد کل سالن رو پر کرده بود... از دور نگاهم افتاد به رامیلا و رشید که دست تو دست هم تو جایگاه مخصوص نشسته بودند و داشتند باهم حرف میزدند... وسط سالن هم چندتا دختر و پسر داشتند می رقصیدند... رفتم دورترین میز از شون؛ تنها نشستیم... روی میز شربت و میوه چیده شده بود... واسه اینکه خودمو سرگرم کنم؛ همه میوه هارو دونه دونه پوست گرفتم و مرتب روی بشقاب چیدم اما هیچکدوم رو نخوردم... نه اشتها داشتم نه حوصله... از درون داغون بودم... دیدن دستاشون تو دست هم داشت کبابم میکرد... سرمو زیر انداخته بودم و به بشقاب پراز میوه ام نگاه میکردم تا نگاهم سمتشون کشیده نشه... چقدر سخته بیای عروسی دختری که یه روز قرار بود همسر تو بشه... عشقه تو بشه... وجود تو بشه اما حالا دیگه نیست... حالا دیگه مال مردی دیگه ست... چقدر سخت و عذاب آورده... به حال خراب خودم آه کشیدم... یذفعه یاد حرف صحرا افتادم... اونم مثل من کسی که عاشقش بود با کسی دیگه ازدواج کرد... حالا گریه های اون شبش رو میفهمم... با اینکه صدای آهنگ شاد تو فضا پیچیده بود اما تو ذهنم فقط یه آهنگ بود...

شنیدم ازدواج کردی ازهرکی که پرسیدم

ولی باور نمیکردم تا با چشم خودم دیدم

دوباره یه قطره اشک از چشمم چکید... سرمو بلند کردم و دیدم رامیلا و رشید تو آغوش هم دارند اون وسط میرقصند... از دیدنشون آتیش گرفتم... وجودم پراز شعله های آتیش شد... وجودم از رنگ های تیره شکل گرفت... مشکی... قرمز... تاریک... تاریک... قرمز تیره... تیره و سوزاننده... بازم یه قطره اشک مثل اشک خون پراز عقده از چشمم چکید... عقده ی داشتن عشقم... عقده ی داشتن دختری که الان داشت جلو چشمم لبخند به لب تو آغوش مردی دیگه می رقصید... عقده ی داشتن عشقی که قول و قرارش رو گذاشتیم... عهد بستیم... حلقه دستش کردم... اما وفادار نموند و رفت... بدون اینکه ازم خدافظی کنه زیر قولاش زد و رفت... و چقدر سخته دیدنشون در کنار هم... دیگه نتونستم طاقت بیارم... از جام بلند شدم و سمت در خروجی راه افتادم... همه نگاهشون معطوف اون زوج خوشبخت بود... نگاهشون به عروس بود... دوست داشتم داد بزنی بگم بهش

نگاه نکنید اون عشقه منه... فقط من حق نگاه کردن بهشو دارم... دوست داشتیم این سالن رو با تمام آدمای توش آتیش بزنم... دوست داشتیم دیوونه بشم و بزنم رشید رو بگشتم... اونوقت حداقل همه میگویند که دیوونه بود و کاری بهم نداشتن... اما چقدر سخته که با عقل کامل و تنی سالم و چشمایی بینا کسی رو که یک سال و نیم عاشقش بودی رو تو لباس عروس کنار دامادی دیگه ببینی... چقدر سخته... چقدر حقیقت تلخه... مثل یه قهوه ی خیلی خیلی تلخ... مثل یه مرداب... مثل یه آب راکد... مثل هزارتا دردی که داشتیم و اینم بهش اضافه شده... وقتی از چندتا پله اونجا پایین اومدم نگاهم افتاد به آقای رادمنش که کنار لاله جلو در ساختمون ایستاده بود... آگه منو اینجا با این سرو وضع میدید خیلی بد میشد واسه همین رفتم داخل اتاقی که کنار راه پله ها بود... درشو باز کردم و سریع خودمو توش انداختم... نفس راحتی کشیدم که تازه چشمم افتاد به وسایل داخل اتاق... یه مبل دونفره و یه میز پراز کادو... اینجا اتاق عقد بود... اتاقی که شاهد عقد رامیلا و رشید بود... در و دیواری که انگار اون اتفاق رو بهم یادآوری میکردند و با سکوتشون بهم پوزخند میزدند... با نگاهی پر از غم به در و دیوار اتاق نگاه کردم و رفتم روی مبل نشستیم... دستمو دراز کردم و یکی از کادوها رو برداشتم... یه جعبه مخملی مشکی رنگ... درشو باز کردم... یه سرویس طلا سفید داخلش بود... با حسرت و پربغض آه کشیدم و زیر لب گفتم:

—من نمیتونم اینارو برات بخرم رامیلا... تو کنار من خوشبخت نمیشدی شاید بخاطر همین بود که رفتی بی خدافظی.

و دوباره یه قطره اشک از چشمم چکید... در جعبه رو بستم و سر جاش گذاشتم... روی مبل جا بجا شدم که نگاهم افتاد به چیزی که لای مبل افتاده بود... برش داشتیم... همون گردن بند بود که رامیلا با خودش برد... عین یه شیء بی ارزش اینو اینجا ول کرده اونوقت بقیه جواهراتشو تو جعبه گذاشته... ای خدا... چقدر تفاوت بین من و رشید هست که اونو به من ترجیح داده؟... آخه چرا؟... چرا انقدر زموئه بده؟... گردن بند با زنجیر پاره اش رو گذاشتم تو جیب شلوارم... سرمو تکیه دادم به دسته مبل و لحظاتی چشمامو بستم... صدای بلند آهنگ از بیرون میومد... به ظاهر اروم بودم ولی درونم غوغا بود... دلشوره بدی به جونم افتاده بود... درست مثل همون دلشوره که قبل از اون آتیش سوزی داشتیم... حتما اتفاق بدی تو راهه... بازم باید منتظر اتفاق بد باشم... آخه بدتر از این؟... بدتر از دست دادن همیشگیه رامیلا؟... از این جمله ام کل وجودم به عذا نشست و دوباره یه قطره اشک از لای پلکای بسته ام روی گونه ام سر خورد و تا گردنم پایین رفت... سرو صدای بلند مهمونا که داشتند از جلو در اتاق رد میشدند تو گوشم پیچیده بود... چشمامو باز کردم و نگاهمو به در دوختم

که همون موقع دستگیره در بالا پایین شد که با سرعت بلند شدم تا خودمو یه جا قایم کنم...یه کمد دیواری تک اونجا بود...فورا درشو باز کردم و با هزار زحمت خودمو توش جا دادم ودرشو بستم...صدای بسته شدن در اتاق و سپس صدای تق تق کفش زنونه اومد...به زحمت دستمو کردم تو جیب شلوارم و گوشیمو درآوردم و خاموشش کردم تا برام دردسر نشه...گوشمو تیز کرده بودم تا بینم صدایی از اونی که تو اتاق بود درمیاد یا نه! که دوباره صدای باز شدن در و صدای قدم های کسی رو شنیدم...دقیقه ای بعد صدای رشید به گوشم خورد:

-کی میره اینهمه راهو؟

و متعاقبا صدای رامیلا رو:

-من و تو...

پس اونی که اومد تو اتاق رامیلا بود...کاش تنها بشه...دوست دارم از نزدیک بینمش...اینکه الان دونفری باهم تنهان تو اتاق؛ دلمو به آتیش میکشونه...صدای مردونه رشید به گوشم خورد:

-من و تو دیگه ما شدیم.

با شنیدن جمله اش دیگه نتونستم جلو خودمو نگه دارم...به آرومی در کمد رو تا نیمه باز کردم و سرمو بیرون آوردم و مخفیانه بهشون نگاه کردم...روبروی هم ایستاده بودند...رشید خم شد روی صورت رامیلا که دستم خود به خود مشت شد...دلم میخواست این مشت روی صورت رشید فرود بیاد اما جلو خودمو گرفتم که درعوض سیل اشکام بود که با دیدن بوسه دوبارشون روی صورتم راه پیدا کرد...دوباره خودمو داخل اون کمد کوچیک جا کردم و درشو بستم که صدای رشید اومد:

-بمونم پیشت؟

رامیلا: نه...نه تو برو...کادوهارو هم ببر بذار تو ماشین...مهمونا الان تو باغ منتظر من و توئند...تو برو منم چند دقیقه میام.

و بعد صدای قدم های رشید روی زمین و صدای بسته شدن در اومد...از اینکه رشید رفت خیالم تا حدودی راحت شد اما هنوزم خود به خود اشک داشت از چشمام می بارید...اشکامو کنار زدم...باید الان که تنهاست خودمو بهش نشون بدم تا قبل از اینکه دیر بشه...دستمو بالا آوردم تا در کمد رو باز کنم اما باز نشد...چندبار دیگه امتحانش کردم اما انگار قفلش گیر کرده بود...نفس عمیقی

کشیدم و تقه ای به در زدم... صدای افتادن قاشق روی بشقاب اومد... چندتا تقه ی دیگه به در کمد زدم که صدای ترسیده رامیلا بلند شد:

- کی اونجاست؟

پس متوجه شد که کسی داخل کمد اما هنوز نمیدونه که اونی که داره انتظارشو میکشه؛ منم... اینبار با حرص تقه ی محکمی به در زدم که صدای بلندتری ایجاد کرد... دقیقه ای بعد صدای قدم هاشو شنیدم که داره سمت کمد میاد... با هر قدمش انگار روی قلبم پا میذاشت... قلبم محکم تو سینه ام می کوبید و انگار قصد داشت که سینمو بشکافه و ازش بیرون بزنه... لبمو به دندان گرفتم که یدفعه در کمد تکون خورد و تا آخر باز شد... نفسم تو سینه ام حبس شد ولی صدای بلند ضربان قلبم به گوشم خورد... خودش بود... رامیلا بود... خوشگل تر از همیشه... خواستنی تر... تو لباس سفید عروس... با آرایش... با چشمایی گرد شده از ترس هینی کشید و چند قدم رفت عقب... دستام مشت شده کنار بدنم بود... با دیدنش چشمام دوباره از اشک پر شد اما اخم غلیظی بین دو ابروم بود... هم عصبانی بودم هم ناراحت... هم دلخور بودم هم شاکی... صورتم و ریش بلندم از اشک های خشک شده ام نمناک بود... داغون بودم... یه قدم به جلو و بیرون کمد برداشتم که از کمد بیرون اومدم... ولی اون یه قدم به عقب برداشت... ترسیده بود... ترس تو چشمای خوشگل آرایش کرده اش جاخوش کرده بود... نگاهم بهش بود و حتی پلک هم نمیزدم... لباس تکون خورد و خیلی آروم گفت:

- مهیار!

با این حرفش انگار کل دنیا مثل آوار روی سرم خراب شد چشمام از اشک خالی و پر شد... ریخت روی صورتم و دوباره پر شد... یه قدم دیگه به سمتش برداشتم... بدون اینکه حتی پلک بزنم بهش خیره شدم و پراز بغض... پراز خشم... پراز عصبانیت... پراز شکایت گفتم:

- چیه؟... باورت نمیشه این من باشم؟

با ناباوری سرشو به چپ و راست تکون داد... دهنش از تعجب باز مونده بود... ترس تو چشماش لونه کرده بود... سمتش قدم برداشتم که از ترس عقب عقب رفت و خورد به دیوار... از اینکه ازم ترسیده پوزخندی روی لبم شکل گرفت... دختری که یه زمانی از ترساش به آغوش من پناه میاورد حالا از ترس من به دیوار چسبیده بود... رفتم روبروش... سرشو زیر انداخت... چونشو با دستم

گرفتم و سرشو بالا نگه داشتم که نگاهش تو چشمام گره خورد... نگاهم تمام اجزای صورتشو
کاوید... زیر لب با حرص گفتم:

-خوشگل شدی.

ترس تو چشماش بیشتر شد... چشمام دوباره پر شد که با حرص پلک زدم که قطره های اشک
چکیدن پایین و رامیلا به اون قطره ها نگاه کرد... پوزخند زدم و گفتم:

-با این کفشا هم قد من شدی...

لباشو تکون داد و گفت:

-مهیار...

با لحن آروم ولی پر حرصی گفتم:

-خفه شو رامیلا... خفه شو رامی...

چشماش از تعجب گرد شد... نیشخند زدم و گفتم:

-چییه؟... رشید اینطوری صدات میکنه؟... میگه رامی؟... میگه عاشقتم... میگه دوستت دارم فرشته
من؟

خواست چیزی بگه که انگشتمو گذاشتم روی لبش و گفتم:

-هییس!... هیچی نگو.

دوباره اجزای صورتشو تک تک نگاه کردم تا رسیدم به لبش... چونشو سفت نگه داشتم و خم
شدم به آرومی لبشو بوسیدم... سرمو عقب کشیدم و گفتم:

-اینجوری می بوسست؟... اینجوری از لبات بوسه میگیره و تو طعم شیرینش غرق میشه؟

چشماش پر از اشک شد... چونشو محکم تر میون انگشتم فشردم که از درد لبشو گاز گرفت ولی
چیزی نگفت... از لای دندونای بهم فشرده ام غریدم:

-چجوری لباس عروستو از تنت خارج میکنه؟... چجوری از بوی اندامت بهره میبره و مشمامش پر
میشه؟... هان!... چجوری عشقه منو صاحب خودش کرده؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید که خم شدم روی اشکشو بوسیدم و با غم گفتم:

-رامیلای من هروقت گریه میکرد میومد تو بغل من...رامیلای من دختر وفاداری بود...ولی تو چی؟...تو کی هستی؟

و چشمام پر از غم شد و با غم به مردمک چشماش نگاه کردم...جز قطره اشکی که دوباره از چشمش چکید جوابی عایدم نشد...چونشو به آرومی ول کردم و با تمام غم تو دلم گفتم:

-منو به چی فروختی رامیلا؟...عشقمونو به چند قرون فروختی؟...به چندتا اسکناس تا نخورده؟...به چندجور طلا و کادو؟...به یه خونه اعیونی؟...به هم بستر شدن با مردی که عاشقش نیستی؟

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت...دستمو لای موهام فرو کردم و چند قدم عقب رفتم...دوباره رومو سمتش برگردوندم و خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد و بعدش صدای خوشحال رشید اومد:

-رامی عزیزم؟...عروس خوشگلم؟...بیا بریم مهمونا منتظر مان.

رامیلا سرشو بلند کرد و نگاه مستقیم و ترسیده اش رو بهم دوخت...دستشو میون دستم گرفتم و کشوندمش جلو...دستمو روی دستگیره در گذاشتم اما قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم و این دیدار آخرمون بشه؛خم شدم دم گوشش آروم گفتم:

-امشب صاحب دوتا شوهر شدی...یکی رشید و دیگری پول...خواست باشه کدوم لباسو از تنت درمیاره و کدوم دست به بدنت میزنه!

با این حرفم سرشو چرخوند و نگاه تیز و مستقیمی بهم انداخت که در جواب نگاهش پوزخند زدم...حرفم برایش خیلی گرون تموم شد...اون منو از دست داد و خودشو یه عمر اسیر مردی کرد که پولداره...منم با حرفم به بدترین شکل؛ حقیقت تلخشو تو سرش کوبوندم...دستشو با حرص از دستم بیرون کشید و تند اشکشو پاک کرد...لباشو با حرص روی هم فشار داد که دستگیره رو پایین کشیدم و با پوزخند گفتم:

-بفرمائید عروس خوشگل آقا رشید...همسر رئیس شرکت پلاستیک سازی...بفرمائید!

آخرین نگاهشو بهم انداخت و از در بیرون رفت...در رو بستم و پشت در روی زمین سر خوردم و تند تند اشکام از چشمام جاری شدن...با دیدن رشید فهمیدم که رشید همون رئیس شرکتی بود که من و رامیلا توش کار میکردیم و شک هایی که من به رامیلا داشتم هیچکدوم بی مورد

نبوده... افتادن گردن بند جلو در دفتر رئیس... ننداختن حلقه... سرد شدن... اصرار برای نرفتن من به شهرستان... حرفا و گریه های رامیلا... ترسایی که ازش حرف میزد... حرفاش راجب جدایی... همه و همه خاطره ها از ذهنم گذشت تا رسید به امشب و دیدن رشید کنار رامیلا... رشید رزاقی... از دیدن اسم و فامیلش تو کارت عروسی شک کردم اما مطمئن نبودم که با دیدنشون تو اتاق عقد مطمئن شدم و تمام اتفاقای بد مثل پتک تو سرم کوبیده شد... سرمو میون دستام گرفتم و به دل سوخته ام که حالا ازش خاکستری از عشق رامیلا مونده بود دل سوزوندم و گریه کردم... من... مهیار... مرد مغرور ۲۸ ساله... برای آخرین دیدارمون که امشب بود... و برای تقدیم دختری که عاشقش بودم به مرد دیگه ای گریه کردم... برای غروری که نابود شد گریه کردم... برای بی پناهی خودم... برای نداری خودم... برای وجود ناچیزم گریه کردم...

**

من و تو غمگین و خسته

هر دو تامون دلشکسته

مهیار روی تخت نشسته... سرشو میون دستاش گرفته و لای انگشتاش سیگاره... روی زمین ته سیگارای دود شد دست که نشون از داغونیه حال مهیار میده... ته سیگارایی که با سوختن و زیر پا له شدن؛ مهیار رو یاد خودش میندازه... یاد مہیاری که زمانی مهیار بود ولی حالا یه مرد معتاد به سیگار و گوشه گیره... درست مثل همین ته سیگارا سوخت و زیر پای دختر مورد علاقه اش له شد... قلبش سوخت... آتیش گرفت و خاکستر شد... و با انگشتش میون خاکسترای قلبش چند کلمه دردناک تر از غم و زجر نوشت: «رقیبم... دزد امیدم... تویی کان نازنین را از برم بردی... برو خوش باش و با او مهربانی کن»

دلایمون به غم نشسته

پر پروازو شکسته

کنار پنجره ایستاده و با حسرت به مناظر بیرون نگاه میکنه... از درون داغون ولی ظاهرش آرومه... سرشو به شیشه پنجره تکیه داد و به یاد خاطره های گذشته روی شیشه ی پنجره با انگشت دستش دو تا قلب جدا از هم کشید... آه جانسوزشو تو سینه اش خفه کرد... تو دلش خودشو بخاطر اشتباهات گذشته سرزنش میکرد... خودشو لایق عشق مهیار نمیدونست... بین دوراهی بدی گیر افتاده بود... فراموشی یا عاشقی... دلش تو مرداب غم داشت غرق میشد و

چشماش به اشک نشسته بود... پَرش شکسته و تیر عشق خورده بود... جز سقفی بسته و قفسی تنگ؛ آسمونی واسه پروازش نبود...

بغض و غم توی چشمامون

بغض و تشویش توی صدامون

تو گلوش بغض سنگین و بزرگی نشسته بود... غم توی چشما و نگاه اشکیش بیداد میکرد ولی غرور مردونه اش اجازه نمیداد برای رفتن کسی که از قبل راه رفتن رو برگزیده بود گریه کنه... اما بازم با فکر رفتنش برای همیشه؛ بغض راه گلوشو می بست و لرز به صدایش می افزود... داغ دلش تازه میشد با فکر کردن به اون شب طولانی که بنظرش حتی از شب یلدا هم طولانی تر بود... پک محکمی با حرص به سیگار زد... انگار که میخواست حرصش رو سر سیگار و سوزوندن اون خالی کنه... و همراه با آهش دود سیگار رو بیرون فرستاد...

نه بهاری نه گلستون

خیلی ابریه هوامون

یه قطره اشک از چشمش چکید... و بعد از اون با فکر کردن به حال اونشب مهیار سیل اشکهاش بود که روی صورتش می بارید... در دلش آرزو میکرد که کاش بعد از هر اشکی که از چشماش جاری میشه رنگین کمونی از تصویر چهره مهیار با رنگای قشنگ عاشقی وجود داشت... اما برای او نه گلزاری از عاشقی و نه بهاری پس از زمستانی وجود داشت... او در خزان خاطرات خود رو گرفتار میدانست و آسمون اون خزون رو همیشه ابری می دید... خودشو تنها درمیان زمینی با خارها و آسمونی پراز ابرهای سیاه می دید و بی مهیار بودن برایش دردناک و میون اون زمین و هوا بودن؛ ترسناک بود...

اون ستاره که بتابه

تو شب تلخ من و تو

چه پناهی چه امیدی

واسه فردای من و تو

هنوز یه ذره امید به فرداش داشت... اما فردای هنوز نیامده رو بدون رامیلا نمیتونست تصور کند... برایش تلخ و گزنده بود گذراندن روزها بدون رامیلا... یه هاله از نور امید در دلش روشن بود که اگر اراده میکرد میتوانست با همان نور کم؛ شب تلخ خودش و رامیلا رو روشن و نورانی کنه... اما با فکر کردن به اینکه رامیلا دیگه مال او نیست تکیه اش رو از همان هاله نور هم برداشت... هم ناامید بود... هم امیدوار... دنبال یه تیکه معجزه برای برگرداندن عشقش به روزهای گذشته میگشت... دنبال یه تیکه انگیزه... یه تیکه عشق دوطرفه... یه تیکه امید برای فرداهش...

من و تو اسیر دردییم

دلایمون گل زردییم

هر دو محکوم به جدایی

خزون سرد سردییم

درد رو تو بطن وجودش حس میکرد... درد و کمبود رو... درد نداشتن و نبودن کسی که مهرش بدجور به دلش نشسته بود... غم نداشتن... حسرت برای داشتن... و غصه خوردن... به دلش غبطه میخورد... در دلش میگفت: آه ای دل... صدمبار شکستی... خورد شدی... تیکه های شکسته ات هر جا افتاد و هر کس از روی تیکه هات عبور کرد... چطور میتونی با وجود اینهمه درد و زخم های گره خورده به هم؛ بازم تو وجودم بمونی و اجازه نفس کشیدن بهم بدی؟... مگر تو گل زردی که درهر شرایطی رشد کنی و زنده بمانی؟... خودش و مهیار رو دور از هم حس میکرد... حسی دردناک با فرسنگ ها دوری و جدایی... حکمی که برای جدایی آن ها صادر شد هر دوی آن ها رو محکوم کرد به جدایی... و هر دوشون رو در خزون سرد و تاریک و آسمانی گرفته می دید و حس میکرد...

هر دو عاشق هر دو دلتنگ

خسته از این شب پررنگ

غم بی عاطفه دلسنگ

شب پرکین شب نیرنگ

هنوز هم باور عاشقی رامیلا به مردی دیگه رو باور نداشت... هنوز هم دلشون رو عاشق هم تصور میکرد و رامیلا رو برای خود میدانست... گرچه خودخواهانه فکر میکرد اما در عمل از رامیلا دست کشید و اونو تقدیم مردی دیگه کرد... در آن شب پررنگ از تاریک و سیاهی؛ در آن شب یلدای

طولانی...خودشو خسته تر و شکسته تر از همیشه دید و بازتاب حس های خودش رو تو رامیلا دید...گرچه در ظاهر لبخند میزد اما از هر قطره اشکش که جلو چشمان مهیار ریخت درون هر قطره اش خستگی فریاد میزد...تیر غم بی رحمانه هدف خود رو به مهیار زده بود و باعث شده بود که آن شب بدون توضیح خواستن از رامیلا ناعادلانه قضاوت کند و نیرنگ رو صفت عشقش بداند...با اینکه پشیمون بود اما بازم کاری از دستش برنیامد و اجازه داد که رامیلا با لباس عروس در آغوش مردی دیگر برود...و این برایش دردناک بود...و وجدانش رو مانند فریاد بی صدایی درونش بیدار کرده بود...

**

سیگار رو با حرص سمتی پرت کردم و با حرص و ناراحتی فریاد کشیدم:

-اَه_____!

همون موقع نیشام سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی پرسید:

-باز چیشده مهیار؟...چرا داد میکشی؟

با خشم نگاهش کردم ولی به ارومی گفتم:

-هیچی...تنهام بذار.

سرمو پایین انداختم...اومد کنارم روی تخت نشست و با ناراحتی و دلسوزانه گفت:

-چرا با خودت اینطوری میکنی مهیار؟...الان یک هفتست که اینجا نشستی...نه حموم رفتی نه

غذای درست و حسابی خوردی...هیچ خودتو تو آینه دیدی؟

بی تفاوت گفتم:

-مهم نیست.

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-مهمه...خیلیم مهمه...تو اینطوری نبودی...تو داری خودتو بخاطر دختری نابود میکنی که الان کنار

شوهرش خوشه...تازه عروسی که فقط یک هفتست از ازدواجش میگذره...ولی تو عین ماموتی

شدی که تازه از قبر بیرون آوردن.

دستامو روی گوشام گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

-نیشام ساکت شو... برو بیرون... میخوام تنها باشم.

با عصبانیت گفت:

-تنها باشی که چی بشه؟... خودتو از بین بردی؟... رفت که رفت به درک... توام برو... فراموشی رو واسه همین موقعا گذاشتن...

حرفشو قطع کردم و مستقیم تو چشماش زل زدم... با حرص گفتم:

-اگه مشکلات منم از این خونه میرم... من نمیتونم مثل تو فکر کنم... نمیتونم همه چی رو ول کنم بیام شمال... اگه میخوای بری خاستگاری برو... فقط رومن حساب نکن.

و خواستم از جام بلند بشم که دستشو روی شونه ام محکم فشرد و مجبورم کرد بشینم... بلند گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟... من فقط میگم به خودت بیا...

به ته سیگاری روی زمین اشاره کرد و ادامه داد:

-اینهمه سیگار کشیدی آروم شدی؟... سیگار تونست ارضات کنه؟... تونست نبودن رامیلا رو برات عادی کنه؟... تمام هیكلت بوی سیگار میده... این اتاق رو به گند کشیدی... با لحن آروم تری گفت: مهیار تو دیگه اون پسر قوی نیستی که میشناختم.

به اتاق شلوغ و پلوغ نگاه کردم... کف زمین پراز ته سیگار بود... دفتر شعرم یه طرف افتاده

بود... گردن بندم یه طرف... لباسام یه طرف... ظرف غذا یه طرف... آه کشیدم و سکوت

کردم... سنگینی نگاه نیشام رو حس میکردم... یه سیگار دیگه از پاکت درآوردم و خواستم بذارم

گوشه لبم که نیشام سریع از دستم قاپید و گفت:

-نمیذارم بکشی... دیگه بسه!

بی حوصله بودم... دستشو از روی شونه ام برداشتم و روی تخت دراز کشیدم... ساعد دستامو روی

پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم... یک هفته بود که درست و حسابی نخوابیده بودم... از خوابیدن

می ترسیدم... از اینکه بخوابم و تو خواب رامیلا رو ببینم می ترسیدم... از اینکه مثل اون شب خوابی

ببینم که به حقیقت تبدیل بشه می ترسیدم... حالا می فهمم که خواب اونشب برام یه اخطار

بود... بلعیدن رامیلا توسط نهنگ... غرق شدن خونمون تو دریا... پس نهنگ رقیبم بوده... رقیب قدر و بزرگی دارم... رقیب... کلمه ای که برام غریب بود ولی حالا با وجودم عجین شده... با وجودی گره خورده از غم... با وجودی ناچیز... صدای قدم های نیشام رو شنیدم که از اتاق بیرون رفت... چشمامو باز کردم و نگاهم به دفتر شعرم که گوشه اتاق افتاده بود افتاد... بلند شدم و رفتم برش داشتم... خودکار رو برداشتم و ادامه شعر رقیب رو از بطن و ضمیر ناخودآگاهم و به یاد اون شب طولانی گفتم...

رقیب من

به عشقم عشق می ورزی

لبانش را تو می بوسی

حریم گیسوانش را نوازش می کنی هرشب

ز بوی خوب اندامش مشامت شاد می گردد

رقیب من

برو خوش باش و با او مهربانی کن

یه قطره اشک از چشمم چکید و روی کلمه «رقیب» افتاد... رقیبم... نوازشش میکنی... دستات میخوره به تن عشقه من... لباشو می بوسی... از شیره وجودش بهره میبری... تن عریانشو تو آغوش میکشی و از بوی خوب اندامش مشامت شاد میشه... رقیبم... وقتی شبا میخواد بخوابه خرمن موهای بلند مشکی رنگشو نوازش میکنی... به عشقه من عاشقونه نگاه میکنی... به عشقه من جمله های عاشقونه میگی و بهش از عشق میگی... رقیبم باهش مهربون باش... اون دل شکستس... باهش خوش باش... خوشبختش کن... رقیبم... خوشبختش کن....

**

نصف شب بود ولی من بیدار بودم... جلو تلویزیون روی مبل نشسته بودم... تلویزیون روشن بود... نگاهم به تی وی اما فکرم به جاهای دیگه بود... سرمو چرخوندم و به داخل اتاق نگاه کردم... نیشام روی تخت خوابیده بود... یاد حرفاش افتادم... ازم خواست تا رامیلا رو فراموش کنم و به صحرا فکر کنم... به نظرم صحرا دختر خوبی بود اما نمیتونم به همین راحتی برم و پشت سرمو هم نگاه نکنم... برام خیلی سخته... میخوام با واقعیت کنار بیام ولی واقعا سخته... اینکه حتی با

خودت هم برای دوست داشتن یا دوست نداشتن عشقت تو جنگ باشی یه کار سخته...یه دوراهی بده...واقعا داغونم...کنترل رو برداشتم و تی وی رو خاموش کردم...روی مبل دراز کشیدم که چشمام از خستگی روی هم افتاد و بسته شد...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم اول رفتم داخل آشپزخونه...یه یادداشت روی یخچال بود...نوشته بود:

-سلام...من میرم تئاتر...ماشینمو برات گذاشتم تا بیای پیشم...دوست دارم امروز سرعقل بیای و مثل قدیما شیک و مرتب بیای پیشم...می بینمت...نیشام.

کاغذ رو تو دستم مچاله کردم و انداختمش سطل زباله...از یخچال یه لیوان آب پر تغال برداشتم و خوردم...میل به صبحونه خوردن و غذا نداشتم...دیگه دوست نداشتم تو خونه بمونم...محیط خونه برام تکراری و خسته کننده شده بود...سوئیچ ماشین نیشام رو برداشتم و با همون سرو وضع از خونه زدم بیرون...وقتی داشتم با ماشین از کنار اون پنجره رد میشدم حتی بهش نیم نگاهی هم نداختم...اون پنجره هم برام یادآور خاطرات شیرینی بود که حالا تلخ شده بود برام...و تلخیش دلمو میزد...آه کشیدم...مسیرمو انتخاب کردم...شرکت رشید رزاقی...دوست داشتم برم اونجا...میخوام آدرس خونه رامیلا رو پیدا کنم...حتما باید از نزدیک بینمش...من هنوزم عاشقشم...شاید بشه برای دوباره بودن با اون جنگید و همه چی رو از نو ساخت...صدایی درونم فریاد میکشید که راهی نیست...دختری که شب عروسیش رو گذرونده دیگه نمیشه اونو به روز اول برگردوند...اما بازم یه ذره امید داشتم...هرچی باشه اون عشقمه...هنوز تو قلبمه...گرچه بدی کرده...اما بازم شاید راهی باشه...جلوی شرکت ماشین رو پارک کردم و از همونجا داخل رو دید زدم...طبق معمول تو حیاط بزرگ شرکت؛ پرنده هم پر نمیزد چه برسه به آدم...یه ماشین اومد رفت داخل حیاط...با دقت نگاه کردم...ماشین پرادوی مشکی رنگ بود...کنار بقیه ماشینایی که اونجا پارک بود؛ پارک کرد...در ماشین باز شد و یه نفر از ماشین بیرون اومد...از دیدن اون شخص چشمام گرد شد و قلبم به تپش افتاد...رامیلا...رامیلا بود...همه چیزش عوض شده بود...تیپش...قیافش...رنگ موهایش...یه مانتوی کوتاه مشکی پوشیده بود با یه شلوار تنگ سورمه ای...کفشای پاشنه بلند مشکی...یه کیف دستی سورمه ای دستش بود...یه شال مشکی سرش بود که تمام موهایش از پشت و جلو بیرون ریخته بود...یه عینک دودی هم روی موهای رنگ شده اش...خیلی عوض شده بود...انگار دیگه نمیشناسمش...رفت داخل شرکت...لحظه ای خودمو لعنت فرستادم که چرا اومدم اینجا که با دیدنش بازم قلبم برایش بلرزه و از دیدن تغییراتش دلگیر

بشه... اما با فکر کردن به اینکه شاید جا واسه بخشش باشه از ماشین پیاده شدم... رفتم داخل حیاط شرکت و کنار ماشینش ایستادم... با دیدن ماشینش بازم میخواست نظر عوض بشه که یه فکری به ذهنم رسید... سریع یه کاغذ و یه خودکار از جیبم درآوردم... یه چیزی روی کاغذ نوشتم و روی برف پاک کن ماشینش گذاشتم تا ببینه... سپس یه لگد محکم زدم به ماشین که صدای دزدگیرش بلند شد و سریع از حیاط شرکت بیرون اومدم... رفتم پشت ماشینم قایم شدم و مخفیانه دید زدم شروع کردم... صدای دزدگیر ماشین تا جائیکه من ایستاده بودم هم میومد... حتما تا الان میشنوه... حدسم درست بود چون دقیقه ای بعد رامیلا با سرعت اومد سمت ماشینش... دزدگیر رو زد که صدا قطع شد... خواست بره که نگاهش افتاد به کاغذ روی ماشین... لبخند مرموزی نشست گوشه لبم... کاغذ رو برداشت و نوشته رو خوند... سریع سوار ماشین شدم و روشنش کردم که دقیقه ای بعد ماشین رامیلا از حیاط شرکت بیرون اومد و با سرعت رفت و منم به دنبالش... جوری تعقیبش کردم که نفهمه من دنبالشم... رفت داخل یه خیابون پیچید و جلوی یه برج بیست طبقه نگه داشت... ماشینو با فاصله زیادی ازش پارک کردم... از ماشین به سرعت پیاده شد و رفت داخل ساختمون... در ماشینو باز کردم و به دنبالش رفتم داخل ساختمون... خودمو رسوندم به آسانسور که از روی راهنما دیدم آسانسور تو طبقه دوم ایستاد... پس خونشون طبقه دومه... به آرومی از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به درشون... یه در قهوه ای رنگ شیک... مطمئن بودم که الان تو خونه تنهاست... دو تا تق به در زدم و رفتم به دیوار چسبیدم... دقیقه ای بعد در باز شد... صدای رامیلا اومد که گفت:

-کیه؟

وقتش بود... تا سرشو بیرون آورد که ببینه کیه! به سرعت طرفش رفتم و قبل از اینکه منو ببینه یه دستمو روی چشمش و یه دستمو روی دهنش گذاشتم و کشوندمش داخل خونه... در رو با پام بستم... دستاشو روی دستم گذاشته بود و تقلا میکرد که دستمو کنار بذاره اما زورش کم بود... نگاهمو یه دور داخل خونه چرخوندم و از بزرگی و زیباییش آه حسرت کشیدم... با حس اینکه یکی به دستم چنگ انداخت حواسمو معطوف رامیلا کردم که دیدم ناخنای بلندشو روی دستم کشید... دستمو از روی چشمش به آرومی برداشتم که چشمش باز شد... اول اخم بین ابروهایش بود اما با دیدن چشمش گرد شد و اون اخم تبدیل به تعجب شد... ابروهایش از تعجب بالا رفتن... لبخند محوی زدم و دستمو به آرومی از روی دهنش برداشتم... گفتم:

-فکر میکردی من اون دزدی باشم که خونه شوهر تو میزنه؟

منظورم به اون نوشته بود...براش نوشته بودم خونتو یه دزد زده ولی به پلیس خبر نده...و اون نوشته باعث شد که من الان جلو رامیلا و نزدیک بهش باشم...لباشو تکون داد و با تعجب گفت:

-تو؟...تو اینجا...چیکار میکنی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-اومدم خونه بختتو ببینم...با اخم ادامه دادم: باید حرف بزنینم.

اخم کرد و گفت:

-حرفی نمونده که بزنینم...همه چیز تموم شده.

و از کنارم رد شد و تو همون حین گفت:

-برو از اینجا.

حرصم گرفتم...رفتم دنبالش...بازوشو از پشت گرفتم و روی مبل پرتش کردم...گفتم:

-فکر کردی من مسخره توام؟...این بازی رو راه انداختی که به چی برسی؟

پوزخند زد و گفت:

-به پول...به شوهر دومم...به همونی که تو گفتی.

رفتم کنارش روی مبل نشستیم و با لحن آرومی گفتم:

-رامیلا به من گوش کن!...ببین ما میتونیم...

حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-مایه وجود نداره مهیار...برو از اینجا.

دستمونوازش گونه روی موهاش کشیدم و گفتم:

-وقتی تو اینجایی من کجا برم بی تو؟

دستمونوازش زد و گفت:

-مهیار به خودت بیا...ما دیگه جدا شدیم.

-اما تو هنوزم منو دوست داری...من میدونم.

سرشو تکون داد و گفت:

-اشتباه میکنی...هیچ دوست داشتنی در کار نیست.

بی توجه به حرف پرمعنیش صورتو نزدیک صورتش بردم...نگاهم به لباش بود...لبای سرخی که بخاطر رژ لب بزرگتر از قبل دیده میشد...دستمو گذاشتم روی گونه اش و درحالیکه لبامو به لباش نزدیک میکردم گفتم:

-تو دوستم داری...ما پیش هم برمیگردیم.

اما قبل از اینکه بوسه ای بینمون رد و بدل بشه رامیلا صورتشو عقب کشید و با خشم گفت:

-گمشو از خونه من بیرون...تو دیگه نه تو قلبم بلکه تو زندگیم هم جایی نداری...

از حرفش به خودم اومدم...انگار تمام واقعیتا مثل پتک تو سرم کوبیده شد و همه خاطرات بد از جلو چشمم گذشتن...بی معطلی از جام بلند شدم...از خشم نفس نفس میزدم...دیگه اون مهیار آروم یک دقیقه پیش نبودم...حالا همه چیز برام روشن و واضح بود...بین من و رامیلا دیگه هیچی نمونده...دیگه سد نمیتونه با قدرت عشق خراب بشه...دیگه ناهمواری نمیتونه با هزارتا همواری باز بشه...دیگه هوای گرفته ی قلبم با هزارتا امید و حرف قشنگ نمیتونه صاف بشه...با خشم بهش نگاه کردم...چشمماش ترسیده بود اما ظاهرش بی حرکت و آروم بود...دستم رفت سمت گلدونی که روی میز بود...تو گلدون یه دسته گل رز قرمز بود...گلارو از گلدون درآوردم...درحالیکه نگاهم بهش بود گلدون رو با حرص سمتی پرت کردم که در اثر برخورد با شیشه ی پنجره صدای بلندی ایجاد کرد و شکست...از صداش رامیلا تکون بدی خورد...گل هارو طرفش پرت کردم...زیر لب با حرص گفتم:

-بی لیاقت...

و به سرعت از اون خونه نحس و ساختمون بیرون اومدم...سوار ماشین شدم...اینبار بجای دلخوری یا غم؛شعله های خشم درونم می جوشید...بدجور عصبانی بودم...ماشینو روشن کردم و با تمام سرعت راندم...رفتم یه جای خلوت ماشینو نگه داشتم...از ماشین پیاده شدم و طبق عادت سیگاری روشن کردم و با حرص سیگار کشیدم و فکر کردم...کاش انقدر احمقانه رفتار نمیکردم...کاش پیشش نمیرفتم...کاش واسه بوسیدنش پیش قدم نمیشدم که اینجور تحقیرم

کنه... برای اولین بار از خودم بدم اومد... دیگه دلَم نمیخواد این خاطره تکرار بشه... خاطره امروز رو به خاک میسپارم... باید همه چیز فراموش بشه...

**

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم... نگاهم سمت اون پنجره کشیده شد... با خشم و دلخوری و هزار تا حس مبهم نگاهش کردم و در آخر فقط یه آه کشیدم... با کلید در رو باز کردم و داخل خونه رفتم... نیشام هنوز تئاتر بود... رفتم داخل اتاق بهم ریخته... طبق عادت روی تخت نشستیم و سیگارمو از جیبم درآوردم و روشن کردم... دستامو روی زانو هام گذاشتم و خم شدم... روی زمین ته سیگارا و کاغذهای مچاله شده زیاد بود... حتی آینه شکسته شده هم گوشه ای از اتاق افتاده بود... همون آینه ای که با حرص کوبوندمش به دیوار و شکست... در حالیکه سیگار بین انگشتم بود از جام بلند شدم و طرف آینه شکسته رفتم... تو تیکه های شکسته آینه تصویر خودمو دیدم... صورتمو... موهای ژولیده و بهم ریخته... ریش بلند و نامرتب... چشمایی پراز غم... و لبی دوخته شده به سکوت هزار معنایی... آخرین پک رو به سیگار زدم و سیگار رو روی زمین انداختم... دود رو از سینه ام فوت کردم... به صورتم دست کشیدم و تو آینه به خودم گفتم:

-مهیار... دیگه همه چیز تموم شد... بهتره توام تمومش کنی.

تصویر تو آینه همراهم تکرار کرد:

-بهتره توام تمومش کنی... بهتره توام تمومش کنی.

و این جمله مثل ناقوس تو ذهنم پیچید و باز تابش تو قلبم رفت... حالا دیگه واقعیت تلخ تا عمق وجودم نشست و خونه کرده بود... اما غصه من برای چیه؟... برای کسی که رفته؟... برای کسی که پول رو به عشقه من ترجیح داد؟... برای یه دختر بی لیاقت؟... نه... نه... این درست نیست...

سعی کردم تا قوی باشم... میخوام درست بشم... عادی و معمولی... نگاهمو از تصویر خودم تو آینه گرفتم و سمت کشوی میز رفتم... کشومو باز کردم... حتی داخل کشوی لباسم هم شلوغ و نامرتب بود... حولمو از زیر لباسم با زحمت بیرون کشیدم که همراهش یه چیزی هم از کشو بیرون اومد و روی زمین افتاد... بهش نگاه کردم... یه پاکت نامه بود... بی توجه بهش از اتاق بیرون و به حموم رفتم...

حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حموم دراومدم... حالا حس میکنم که سبک شدم... تمام ریشامو زدم و موهامو هم خودم کوتاه کردم... از بچگی خودم موهامو کوتاه میکردم و اجازه نمیدادم کسی به موهام دست بزنه... روشون تعصب داشتم... صدای زنگ گوشیم بلند شد... رفتم اتاق و گوشیمو از جیب شلوارم که روی تخت افتاده بود بیرون کشیدم... به شماره نگاه کردم... صحرا بود... لبخند کمرنگی به یاد اون روزای قشنگ تو شمال اومد روی لبم و جواب دادم:

-بله خانوم خانوما!

صدای جیغش اومد:

-مهیاااااااا... می کشمت... کجا بودی بی معرفت؟

بلند خندیدم و گفتم:

-زیر سایه ی شما... تهرانم دیگه.

-مهیار شوخی نکن... جدی می پرسم... چرا یادی ازم نمیکنی!

-سرم شلوغ بود.

فورا پرسید: چه شلوغی؟... مگه چیکارا میکردی؟

-هیچی... مهم نیست... چخبرا!؟... کجایی؟

آه کشید و گفت:

-خبری نیست... دارم درس میخونم امتحانام نزدیکه... ببینم بی وفا کی میاید شمال برای خاستگاری شیلا؟... نیشام که میگفت به زودی میاید پس چرا انقدر دست دست میکنید!

-نیشام هم پاگیرمن شده... شاید تا چند روز دیگه هردومون بیایم.

صداش نگران شد:

-مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده برات؟

برای اینکه جو رو عوض کنم با خنده گفتم:

-نه... نه بابا... فقط...

نگاهم افتاد به اون پاکت نامه روی زمین و نتونستم حرفمو ادامه بدم... از پشت خط گفتم:

-فقط چی؟

خم شدم پاکت رو برداشتم ...

-الو... الو مهیار... پشت خطی؟

-آره... صحرا من بعدا باهات تماس میگیرم خدافظ.

بدون اینکه بهش مهلت حرف دیگه ای رو بدم تماس رو فوراً قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی تخت... فوراً پاکت رو باز کردم... داخلش یه کاغذ بود... یه کاغذ تا خورده... کاغذ رو باز کردم... دست خطش برام آشنا بود... متن نامه رو خوندم:

-هر کلمه که حرف میزنم صدتاش از عشقه... دوتاش از خودم... صدتاش از قلبمه... دوتاش از خودم... صدتاش اسمه توئه... دوتاش اسم خودم... اگه منو بشناسی نمیدونم بمونی یا برگردی... شاید بیای سراغمو بگیری... من همونم که به یاد تو شبامو پررنگ میکنم... با فکر کردن به تو خودمو فراموش میکنم... من همونم که تو دلش نمیخواه بینیش... من همونم که خودمو کنار تو گم میکنم... تو منو میشناسی... شناختن من زیاد سخت نیست... فقط یه وجود مهیار میخواد و یه وجود ناچیز من... من به اضافه تو میشیم جاده ای که دوطرفه نیست... طولانیه اما ازش هیچ ماشینی عبور نمیکنه... هیچ رهگذری جزم من و تو توش نیست... تو میری و من به دنبالت... تو همقدم نمیخوای... اما من پشت سرتم... هواتو دارم مهیار... هواتو دارم... حتی اگه جاده خراب بشه... یا زمین باز بشه... یا آسمون طوفانی بشه... یا صاعقه بیاد... یا زمین لرزه... یا حتی اگه من از خودم جدا بشم از تو جدا نمیشم... یاد تو همیشه با منه... هواتو دارم توهی شرایط ای مرد رویاهای شبانه ام... ای مرد نفوذناپذیر دست نیافتنی... امیدوارم رفتن پدرومادرت باعث نشده باشه تو از خودت دور بشی چون بازم هواتو دارم... تو مهیاری... مهیار مرد قصه های من... دوستت دارم عزیزم.

با خوندن این نامه حس خاصی پیدا کردم و خاطره ای از ذهنم گذشت... قبر پدر... قبر مادر... پول بیمارستان... نامه هایی که قبل از اون اتفاق به دستم رسید... قرارمون تو اون باغ... عصبانی شدنم... حرفاش و گریه هاش... و در آخر این نامه... گاهی اوقات انتقام لازمه... انتقام همیشه بد نیست... همیشه با نفرت همراه نیست... یه انتقامی هست که طعمش مثله عشقه... گسه... نه شیرینه... نه تلخه... دلتو نمیزنه... وجود تو از خشمم پر نمیکنه... اما بهت انگیزه میده برای ادامه دادن... برای نو شدن... برای نو ساختن... برای ساختن خونه ای جدید تو قلبت... با آدمی متفاوت از

همه... غیر قابل باوره... اما سازندست... انتقام از خودت... برای رسیدن به عشقت... ریختن نقشه ای روی دایره ای از محبت و عشقه کسی دیگه... و رقم زدن سرنوشتی غیرمنتظره... رفتن مسیری تو جاده های خلوت دونفره با انتقام و... یه نفر دیگه... بازی جدیدی میشه... پس...

**

«رامیلا»

صدای گریه ی بلندم سکوت خونه رو شکسته بود... سرمو روی دسته مبل گذاشته بودم و بلند بلند گریه میکردم و اشکام از روی صورتم روی پارچه مبل می افتاد... یاد چهره خشمگین مهیار و اون حرف آخری که بهم زد دلمو پاره پاره کرد... تو شب عروسیم با بدترین جمله منو کوبوند زمین و حالا با اون یه کلمه حرفش:

-بی لیاقت...

من بی لیاقتم مهیار... من لیاقت تورو ندارم... من لایق عشقه تو نیستم... واسه همینه که تو زندان خودم حبس ابدم... واسه همین بود که اون حرفا رو بهت زدم... اون حرفا فقط روی زبونم بود و از ته دلم نبود... کاش خلاف گفته هامو از تو چشمام میخوندی... وقتی حرف آخرشو زد و از خونه رفت بیرون؛ صدای قدم هاش منو به جنون انداخته بود... دلم برای بوسیدنش پر میکشید اما نتونستم بذارم... نتونستم... وقتی اون نوشته رو روی برف پاک کن ماشینم دیدم خیال کردم واقعا تو خونه دزد اومده... بدون اینکه به رشید خبر بدم با سرعت اومدم خونه... وقتی خونه رو خالی و همه چیز رو سرجاش دیدم خیالم راحت شد که زنگ در رو زدند... اولش فکر کردم رشیده که دنبالم اومده... اما با دیدن مهیار روبروم قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد... فکر نمیکردم بعد از شب عروسیم بازم سراغم بیاد... تقصیر من بود... من نداشتم که حرفشو بزنه... من از چشماش خوندم که میخواست یه چیزی بهم بگه... یه حرف که شاید راهمونو عوض میکرد... اما من نداشتم که اون حرف زده بشه... مقصر منم... مجرم منم... تقصیر منه که شب عروسیم با گریه سوار ماشین عروس شدم... مامان با آرزوی خوشبختی منو راهیه خونه رشید کرد و رفت... تا قبل از دیدن مهیار؛ میخواستم خوشبخت باشم... میخواستم به حرفای دکتر فرجام گوش بدم... میخواستم گذشته رو فراموش کنم... اما بازم مهیار اومد و همه چیز برام تازه شد... داغ عشقش تو دلم مونده... وقتی شب عروسیم رشید لباسمو از تنم درآورد و دستش روی بدنم کشیده شد یاد حرف کوبنده مهیار افتادم:

-امشب صاحب دوتا شوهر شدی...یکی رشید و دیگری پول...خواست باشه کدوم لباس تو از تنت درمیاره و کدوم دست به بدنت میزنه!

اون لحظه دلم میخواست مانع رشید بشم...اما نتونستم...فقط تونستم بی صدا گریه کنم و بدون لذت بردن از بهترین شب عمرم کنار شوهرم؛حین معاشقه به یاد عشق قدیمیم از درد و ناله اشک بریزم و آه بکشم...و چقدر سخته که برهنه تو آغوش مردی باشی اما فکرت پیش مرد دیگه ای جز اون باشه...من روز عروسیم فکر میکردم اون شب برام یه شب خاص میشه...اما با فکر کردن به مهیار؛درد رو پیش از پیش تا عمق وجودم تجربه کردم...خیلی سخت بود گذروندن اون شب...و از فرداش من شدم تازه عروسِ خونه ای که تازه به نامم زده شده بود و صاحب شرکتی بزرگ که با رشید ادارش میکردم...با وجود ثروتی که بدست آوردم و محبت هایی که رشید بهم میکرد بازم جای خالی قلبم حس میشد برام...مهیار رفت و قلبمو با خودش برد...چیزی که برای زندگی و احساس خوشبختی کردن بهش نیاز داشتم...اون کلید رویاهامو با خودش برد...با فکر کردن به رفتن مهیار غمم بیشتر شد و صدای گریه هام بلندتر...صدای کوبیده شدن در منو از جا پروند...اشکامو کنار زدم و با ترس ایستادم...رشید هراسون سمتم اومد و گفت:

-چی شده عزیزم؟...چرا گریه میکنی؟

با دیدنش انگار داغ دلم بازم تازه شد که گریه ام شدت گرفت...بغلم کرد و درحالیکه موهامو نوازش میکرد گفت:

-گریه نکن رامیلا...چی اشکتو درآورده؟...کسی اذیت کرده؟

با گریه گفتم:

-نه...دلم گرفته فقط.

روی موهامو بوسه زد و گفت:

-آروم باش...نمیذارم دلت گرفته و غمگین بمونه...میبرمت یه جایی تا دلت باز بشه.

تو دلم گفتم:منو ببخش مهیار...متاسفم.

و خودمو محکم تو آغوش رشید فشار دادم...تکیه گاه محکمی بود برام...

**

با توقف ماشین به اطراف نگاه کردم... تو یه حیاط خیلی بزرگ مثل باشگاه ورزشی بودیم... برگشتم
با تعجب به رشید نگاه کردم که با لبخند دستمو گرفت و گفت:

- پیاده شو.

دستم از دستش بیرون کشیدم و پیاده شدم... رشید هم پیاده شد و شونه به شونه ی هم وارد
ساختمون بزرگی که اونجا بود شدیم... از صدای شیهه ی اسب ها فهمیدم که اینجا باشگاه سوار
کاریه اسبه... به دنبال رشید وارد یه اتاق بزرگ شدم که پشت میز یه مرد مسن نشسته بود... اون
مرد با دیدن رشید با لبخند بلند شد سمتش اومد و گفت:

- بین کی اینجاست!

رشید با لبخند دست اون مرد رو گرفت و فشرد و گفت:

- حالتون چطوره دوست قدیمی؟

مرد با لبخند گفت:

- اگه مریضیا بذارن خوبم.

رشید سرشو چرخوند و به من که پشت سرش ایستاده بودم نگاه کرد و روبه مرد گفت:

- ایشون همسرم هستن.

مرد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام...

سلام آرومی گفتیم... بعد رو به رشید ادامه داد:

- مبارکه... پس چرا دعوتم نکردی!

رشید: اگه اونموقع ایران بودی حتما دعوتت میکردم.

مرد: اوخ اوخ راست میگی... من ماه پیش سفر بودم.

رشید با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- ایشون هم دوست قدیمی پدرم آقای صمدی هستن.

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

-خوشبختم.

رشید ادامه داد:

-تو کار اسب و اینجور چیزاست.

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم که آقای صمدی دستشو پشت کمر رشید گذاشت و گفت:

-حالا که تا اینجا اومدی با خانومت بهتره بریم اسبای جدیدی که تازه از اونور آوردم رو نشونتون بدم!

و هر سه از اتاق خارج و سمت اصطبل اسبا رفتیم... تو اصطبل بوی خاصی میومد و پر بود از اسبای مختلف... هم کره اسب اونجا بود هم اسب بزرگ و سن بالا... رشید رفت تا به یکی از اسبا سیب بده... منم که توجهم به یکی از اسبای سفید رنگ که چندتا خال بزرگ مشکی داشت جلب شده بود سمت اتاقکش رفتم... سر اسب از اتاقک بیرون بود... داشتم بهش نگاه میکردم که آقای صمدی اومد و بروم با فاصله ایستاد... بهش نگاه کردم و لبخند زدم که گفت:

-خوشت میاد ازش؟

منظورش به اسب بود... با لبخند گفتم:

-آره... من حیوونا رو خیلی دوست دارم.

روی سر اسب دست کشید و گفت:

-اسب جزو حیوونا نیست... اسبا مثل انسانا حس دارن... هرچیزی رو میفهمن... اگه بهشون محبت کنی رام میشن... اگه با سردی باهاشون برخورد کنی رم میکنن... اگه نوازششون کنی خوشحال میشن... حس ششم قوی ای دارن... اسبا پر از احساسن... اما موجودات خطرناکی اند وقتی که احساس خطر کنند... اما کافیه بهشون کمی محبت کنی حتی وابستت هم میشن واسه همین که میگن اسبا نجیبین.

حرفاش خیلی جالب بود... با حرفایی که زد احساس بهتری نسبت به اسبا پیدا کردم... دستمو بلند کردم و خیلی آرام روی سر اسب کشیدم که سریع سرشو طرفم چرخوند که از ترس زود دستمو برداشتم و یه قدم عقب رفتم... با این حرکت: آقای صمدی بلند خندید و گفت:

-ترس... کاریت نداره.

نفس راحتی کشیدم که رشید با یه سبد سیب اومد طرفمون... بهم نگاه کرد و گفت:

-چطرون اسبا؟

خونسرد گفتم: خوبن ولی ترسناک...

آقای صمدی گفت:

-رشید جان مگه خانومت تاحالا اسب ندیده که اینجوری میترسه؟

سرمو پایین انداختم اما نگاه خیره رشید روم بود... حالا متوجه اختلاف طبقاتی خودم و رشید شدم... رشید گفت:

-چرا... قبلا یه بار بردمش اسب سوار شد ولی از اسب افتاد... از اونموقع تاحالا یکم میترسه و احتیاط میکنه.

با جواب رشید: دهن آقای صمدی هم بسته شد... رشید سریع گفت:

-اما الان میخوام خودم اونو به سوارکاری دعوتش کنم...

سرمو بلند کردم و مستقیم بهش نگاه کردم که با لحن شیطونی ادامه داد:

-و امیدوارم که قبول کنه.

با اخم گفتم: محاله.

با اصرارای زیاد رشید و تو رودربایستی با آقای صمدی به ناچار قبول کردم که با رشید سوارکاری کنم... اول رفتم تو رختکن تا لباس مخصوص سوارکاری رو بپوشم... لباسش دوتا چکمه بلند تا روی زانو و یه جلیقه ی معمولی و یه کلاه قهوه ای رنگ بود... بعد از اینکه از رختکن بیرون اومدم رشید هم با لباس مخصوص همراه یه اسب سمتم اومد... سعی کردم تا عادی رفتار کنم تا پی به ترسم نبرن... آقای صمدی همون اسب سفید رنگ رو برام آورد... بند افسارشو به دست گرفتم و درحالیکه تندتند پوست لبمو از استرس و ترس میکندم همراه رشید وارد حیاط بزرگ باشگاه شدیم... وقتی به محل سوارکاری رسیدیم رشید کمکم کرد که پامو روی زین بذارم و سوار اسب بشم... تو این فاصله فهمیدم که کالسکه و دوتا اسب تو جشن عروسی هم کار آقای صمدی بوده که درنبردش از

دستیارش خواسته تا برای عروسیمون بیاره... با اینکه یه بار سوار اسب شده بودم اما بازم یکم میترسیدم... بالاخره سوار شدم... رشید هم سوار اسب خودش که مشکی رنگ بود؛ شد... بند رو یکم تکون دادم که خورد به بدنه اسب و آروم حرکت کرد... ترسم یکم ریخت... رشید هم با اسب آروم کنارم پیش میومد اما وقتی رشید با اسبش سرعت گرفت بازم ترس افتاد به جونم... همش میترسیدم اسبه منو زمین بندازه و یا هرچیز دیگه ای... یکم بند افسارشو تکون تکون دادم تا تند حرکت کنه اما برعکس سرجاش ایستاد... چندبار دیگه هم تکونش دادم اما بازم حرکت نکرد... با نگرانی به اطراف نگاه کردم... رشید با اسب داشتند تند حرکت میکردند... داد زدم:

-رشید...

صدامو نشنید چون فاصلمون زیاد بود... چندبار دیگه بلند صدای زدم که یدفعه حس کردم دارم از جایی می افتم... محکم بند رو گرفتم که هم اسب هم من هردو زمین خوردیم... نمیدونم من کاری کردم که اون اینطوری کرد یا چش شد؟... یکی از پاهام زیر اسب مونده بود و درد گرفته بود... به اسب نگاه کردم... چشماش بسته بود... یکم خودمو تکون دادم اما نتونستم پامو از زیر اسب بیرون بکشم که همون موقع رشید اومد بالا سرم... سریع از اسب پایین اومد و گفت:

-چی شده رامی؟... چرا افتادی؟

درحالیکه تقلا میکردم گفتم:

-رشید این اسبه انگار مریضه... یدفعه افتاد.

بازومو گرفت و کمکم کرد که پامو از زیر اسب بیرون کشیدم... رشید گفت:

-همینجا بمون الان برمیگردم.

سرمو تکون دادم که سوار اسبش شد و رفت... داشتم پامو ماساژ میدادم تا دردش کمتر بشه که رشید همراه آقای صمدی و یه مرد دیگه با اسب اومدن... اون مرد فوراً اومد اسب رو معاینه کرد... آقای صمدی و رشید هم منتظر جواب اون بودن... که مرد گفت:

-این اسب مریضه... الان بیهوش شده.

آقای صمدی با اخمای درهمش پرسید:

-یعنی چی مریضه؟... این اسب رو تازه دیروز از کره آوردم.

مرد: من نمیدونم... این اسب وضعیتش زیاد خوب نیست... فکر نکنم بتونم زنده نگهش دارم.

رشید با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-رامیلا بگو دقیقا چی شد که افتادی؟

-من نمیدونم... این اسب همش بی حرکت بود... راه نمیرفت یدفعه هم افتاد.

آقای صمدی با کلافگی سوار اسبش شد و گفت:

-بهتره تا نمرده از اینجا ببریمش.

رشید: آره... اسب قوی ای به نظر میومد نمیدونم یهو چش شد!

بعد رو بهم گفت:

-بیا عزیزم... بیا از اینجا بریم.

کمکم کرد سوار اسبش شدم خودش هم پشتم سوار شد و دوباره به ساختمون باشگاه

رفتیم... خیلی واسه اون اسبه ناراحت بودم... کاش نمیره و زنده بمونه... بعد از اینکه لباسای

سوارکاری رو درآوردیم از آقای صمدی خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم... داشتیم از پنجره به

مناظر شب نگاه میکردم که رشید گفت:

-عزیزم متاسفم که اون اتفاق افتاد.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-تقصیر تو نبود که تو متاسف باشی...

وقتی به خونه رسیدیم یک راست به اتاق خواب رفتیم... داشتیم لباسمو درمیاوردم که رشید وارد

اتاق شد... تلفن به دست گفت:

-رامی غذا چی سفارش بدم برامون بیارن؟

بی حوصله گفتم:

-نمیدونم... هرچی خودت دوست داری.

درحالیکه با تلفن حرف میزد از اتاق بیرون رفت...لباس خواب سفید رنگمو پوشیدم روش شنلشو هم پوشیدم...نشستم روی صندلی میز آرایشم ومشغول شونه زدن موهای بلندم شدم که رشید اومد تو اتاق...درحالیکه داشت دکمه های لباسشو باز میکرد گفت:

-فردا هم میای شرکت؟

از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-آره میام.

لباسشو از تنش درآورد و گفت:

-الکی میای خودتو خسته میکنی که چی بشه؟...تازه دوهفتست از ازدواجمون میگذره.

اخم کردم و گفتم:

-هرچقدرم بگذره من رو تصمیمم هستم.

شلوارشو درآورد و یه شرتک پاش کرد و گفت:

-باشه...هرجور مایلی.

صدای زنگ خونه که اومد گفت:

-عزیزم بیا بریم شامو آوردن.

لبخند زدم و گفتم:

-تو برو ظرفارو حاضر کن منم میام.

وقتی از اتاق بیرون رفت منم از اتاق بیرون اومدم و به اتاقی که تازه مختص نقاشی هام و جای کارگام رو گرفته بود رفتم...یه اتاق بزرگ کنار اتاق خوابم...تمام نقاشی هام اونجا بود...یادگاری های مهیار هم تو کمد دیواری اتاق بود که کلیدشو فقط من داشتم...رشید این اتاق رو بهم داد تا دیگه کارگاه نرم و همه کارام تو همین خونه باشه و اینطوری خودمم راحت تر بودم...چراغ اتاق رو خاموش کردم و ازش بیرون اومدم و درشو بستم...رشید سرمیز دونفرمون نشسته بود...میزی که یادآور خاطره شب تولدم بود...رفتم روی صندلی نشستم...رشید خیلی خوش سلیقه میز رو چیده بود...یکم از برنج رو تو بشقابم ریختم و همراه خورشفت قورمه سبزی مشغول خوردن شدم...بعد

از شام به کمک رشید ظرفارو جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم و بعد واسه خواب به اتاقمون رفتیم...رشید روی تخت دراز کشیده بود و داشت از تلویزیون ال ای دی ای که روی دیوار نصب بود یه فیلم خارجی می دید...منم روی صندلی میز آرایشم نشسته بودم و داشتم به عکس های عروسیمون نگاه میکردم...چندتا عکس قاب شده روی میز آرایشم و یه عکس بزرگ شده بالای آینه میزم...به خودم تو آینه نگاه کردم...تاحالا متوجه تغییرات خودم نشده بودم...بعد از ازدواج واقعا قیافم عوض شده بود...با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم...گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

-الو سلام مامان!

-سلام رامیلا جان خواب که نبودی!

به رشید نگاه کردم که حواسش بهم بود و گفتم:

-نه...چطور مگه؟

-هیچی دخترم...فردا تولد لاله ست...قراره تو خونه جشن بگیریم برایش...خواستم بهتون بگم توام با رشید بیای.

لبخند زدم و گفتم:

-چرا که نه...میایم.

-باشه عزیزم سلام برسون به رشید...کاری نداری؟

-نه مامان جان...سلامت باشی.خدافظ.

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم رشید فوراً پرسید:

-مامان بود؟...چی میگفت؟

از کنجکاویش خندم گرفت و گفتم:

-هیچی...میگفت تولد لاله ست فردا بیاید میخوایم برایش جشن بگیریم.

سرشو تکیه داد و نگاهشو به صفحه تی وی دوخت...از جام بلند شدم و رفتم روی تخت کنارش نشستم و به فیلم نگاه کردم...رشید همیشه فیلمای زبون اصلی رو میدید...گفتم:

-رشید! همیشه خاموشش کنی؟...من نمیفهمم اینا چی میگن.

بههم نگاه کرد و گفت:

-چون نمیفهمی اینا چی میگن خاموشش کنم؟

سرمو به علامت آره تکون دادم و شنل لباس خوابمو درآوردم و گذاشتم گوشه تخت...لبخند زد و گفت:

-خودم برات ترجمه میکنم هرچارو که خواستی.

-نمیخواد. خاموشش کن بخوابیم...فردا باید زود بیدار شیم.

چیزی نگفت و نگاهشو دوخت به فیلم...منم که با اون سروصدای فیلم خوابم نمیبرد به ناچار مشغول تماشای فیلم شدم که رشید یدفعه گفت:

-راستی شیشه بالکن رو کی شکسته؟

به وضوح رنگم پرید و به تنه پته افتادم...نمیدونستم چی بگم که گفت:

-دزد اومده بود خونه؟

سریع گفتم: آره...ولی تو از کجا میدونی؟

نیم نگاهی بههم انداخت و گفت:

-یه یادداشت کف خونه افتاده بود...روش نوشته بود دزد اومده خونتون.

یادداشت...یادم اومد که اونو مهیار برام نوشته بود تا بتونه بیاد اینجا...دیگه چیزی نگفتم که گفت:

-از فردا برای خونه حفاظ میذارم تا هیچ دزدی نتونه بیاد.

حس کردم لحنش مشکوک میزنه و کنایه ایه اما به روش نیاوردم و فقط گفتم:

-هرجور راحتی.

و واسه عوض کردن اون بحثِ مسخره؛چندتا سوال راجب فیلم پرسیدم که اونم همشو جواب داد...بعداز تموم شدن فیلم که هیچیشو هم نفهمیدم تی وی رو خاموش کرد...روی تخت کنار

رشید دراز کشیدم اما اون دستشو گذاشته بود زیر سرش و داشت خیره خیره نگاهم میکرد... با حرص گفتم:

-چیه؟... نگاه داره!

تک خنده ای کرد و گفت:

-آره... ز نمی میخوام نگات کنم... عیبی داره؟

دستم دراز کردم و آباژور کنار تخت رو خاموش کردم... با پوزخند روی لبم گفتم:

-نه... حالا نگاه کن!

و سرمو روی بالشت گذاشتم و خواستم چشمامو ببندم که حس کردم لبام داغ شدن... چشمام باز شد و صورت رشید رو جلو صورتم دیدم... فوراً صورتمو عقب کشیدم و گفتم:

-چیکار میکنی این وقت شب؟

-نمیتونم ز نمو ماچ کنم؟

خندیدم و گفتم:

-دیوونه ای... این موقع شب چه وقته ماچ کردنه؟

خم شد گونمو بوسید و گفت:

-اتفاقا الان وقت اینجور کاراست.

منظورشو گرفتم... با لبخند مرموزی روی لبم گفتم:

-!... پس که اینطور!

نگاهش شیطون تر شد و گفت:

-آره دیگه...

صورتمو نزدیک صورتش بردم... واسه اینکه حواسشو پرت کنم؛ لبامو نزدیک لباش بردم... تمام حواسش و نگاهش به چشمام بود که دستمو دراز کردم و آباژور اون سمت تخت رو هم خاموش کردم و فوراً صورتمو عقب کشیدم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن... خودش هم خندید و گفت:

-خیلی واردیا!

میون خنده هام گفتم:

-پس چی فکر کردی!

کمرمو گرفت و منو تو آغوشش فرو برد...خندمو خورددم...زیر گوشم گفتم:

-عاشقتم رامی من...

لبخند محوی نشست گوشه لبم...دستامو گذاشتم روی دستاش که دور شکمم پیچیده بود و به
آرومی گفتم:

-شب بخیر...

سرمو بوسید و گفتم: شبت بخیر عزیزم.

چشمامو بستم و خوابیدم...

**

شال مشکیمو روی سرم انداختم و خم شدم شیشه عطرمو برداشتم...داشتم به خودم عطر میزدم
که رشید اومد تو اتاق...از تو آینه بهش نگاه کردم...کت و شلوار خاکستری پوشیده بود...با لبخند
بههم نگاه کرد و گفتم:

-آماده ای؟

لباسایی که برای تولد لاله میخواستم بیوشم رو داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

-آره...

و سمتش چرخیدم و گفتم:

-بریم.

رشید رفت و منم پشت سرش...امروز قرار بود هردو اول بریم یه کادو برای لاله بخریم و بعد باهم
بریم شرکت بعد از اونور بریم خونه آقای رادمنش...سوار ماشین رشید شدیم و رفتیم یه مغازه

نقره فروشی...یه پابند نقره انتخاب کردم که رشید پولشو حساب کرد و همونو برای تولد لاله خریدیم...وقتی از مغازه اومدیم بیرون رشید گفت:

-خب چیز دیگه ای نمیخواهی برایش بخری؟

-نه بابا...همین بسشه.

خندید و گفت: باشه...پس بریم.

دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم شرکت...وقتی به شرکت رسیدیم ماشین رو تو حیاط شرکت پارک کرد و هردو از ماشین پیاده شدیم و سمت دفتر رشید رفتیم...اتاق مخصوص من کنار اتاق رشید بود...وارد اتاقم شدم...رشید هم رفت تو اتاق خودش...اول یه چایی از چایی سازی که اونجا بود برای خودم ریختم و خوردم بعد رفتم سراغ پرونده های مالی شرکت...میخواستیم ببینیم رشید برای فروختن پلاستیکا چقدر سود میگیره و تا الان چقدر از محصولا به فروش رفته...چندتا از پرونده ها رو چک کردم که توش چیز خاصی نبود...فقط اعداد و ارقام و قیمت محصولای فروش رفته بود که اونم زیاد برام مهم نبود...وقتی سرمو از پرونده ها بیرون کشیدم به ساعت نگاه کردم...ساعت ۲ ظهر بود...تعجب کردم...چقدر زود گذشت...بدنمو یکم کشیدم و پرونده ها رو بستم و خواستم ببرم همشو داخل قفسه اش بذارم که در اتاقم باز شد و رشید داخل اومد...اخم کردم و گفتم:

-تو در زدن بلد نیستی؟

با لبخند گفت: نه.

پرونده ها رو داخل قفسه ها گذاشتم و در کمدمو بستم که گفت:

-مامان زنگ زد گفت واسه نهار بریم اونجا.

-باشه.

کیفمو برداشتم و گفتم:

-پس بریم.

اومد روبروم ایستاد...دستمو گرفت و گفت:

- عزیزم من نمیتونم الان پیام... کلی کار ریخته رو سرم.

با حرص و عصبانیت گفتم:

- چه کاری؟... چرا کارای شرکتو به من نمیدی که منم با یه گوشه از این شرکت بزرگ آشنا بشم؟؟

اخم کرد و گفت:

- شرکت که به نامه توئه... دوست ندارم خودتو درگیر اینجور مسائل بکنی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- سوئیچ ماشینتو بده... ماشینم تو پارکینگه خونست.

سوئیچشو بهم داد که با اخم گفتم:

- می بینمت... خدافظ.

و فوراً از اتاق و از اون شرکت بیرون اومدم... سوار ماشینش که جنسیس مشکی رنگ بود شدم و راندم طرف خونه آقای رادمنش...

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم... زنگ خونشون رو زدم که مامان در رو برام باز کرد و داخل رفتم... خونشون مثل قبل بود... بزرگ و شیک... مامان از تو آشپزخونه بلند گفت:

- عزیزم رامیلا بیا اینجا.

کیفمو روی مبل انداختم و رفتم تو آشپزخونه... مامان مشغول کار کردن بود... سلام دادم و گفتم:

- پس لاله کجاست؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- رفته بیرون... خودش خبر نداره میخوایم برایش تولد بگیریم.

- رادمنش چی؟... اون کجاست؟

- بالا تو اتاق کارشه... رشید نیومد؟

با اخم گفتم:

-نه...موند شرکت...یکم کار داشت ولی شب میاد.

در یخچال رو باز کردم که نگاهم افتاد به یه کیک بزرگ گرد که تو یخچال بود...خواستم بهش انگشت بزنم که مامان نداشت و گفت که برای لاله ست...همونجا پیش مامان موندم و نهار رو پیش آقای رادمش و مامان خوردم و بعدش واسه تولد به مامان کمک کردم...

تو اتاق سابقم روی تخت دراز کشیده بودم که با صدای ماشین سریع از جام پریدم و سمت پنجره رفتم...از پنجره ی من داخل خیابون و جلو در خونه هم معلوم بود...یه ماشین پراید مشکی جلو در خونه پارک شده بود...داخلش دیده نمیشد اما وقتی در ماشین باز شد لاله ازش پیاده شد و خندون وارد خونه شد...واسم عجیب بود که لاله از ماشین کسی پیاده شده...حدس زدم شاید با کسی دوست شده و دوست پسرش اونو تا خونه رسونده...وقتی ماشین داشت دنده عقب میومد بالاخره تونستم راننده رو ببینم...از دیدنش چشمم خودم به خودم گرد شد و ضربان قلبم بالا رفت...فورا از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم...صدای خنده لاله و حرف زدنش با مامان از داخل آشپزخونه میومد...فورا رفتم تو آشپزخونه که لاله با دیدنم خنده از روی لبش کنار رفت و تعجب کرد...خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم:

-سلام لاله...خوبی؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-س...سلام...تو کی اومدی اینجا؟

پوز خند زدم و گفتم:

-وقتی بیرون بودی.

لبخند کاملاً مصنوعی ای زد و گفت:

-خوبه...خوش اومدی.

مثل خودش لبخند مصنوعی ای زد که فورا از آشپزخونه بیرون رفت...مامان با تعجب به رفتنش نگاه کرد و گفت:

-چرا یدفعه اینطوری شد؟

به نشونه ندونستن شونه بالا انداختم و از داخل آشپزخونه دیدم لاله رفت طبقه بالا... پشت سرش به آرومی رفتم که رفت اتاق کار پدرش... به آرومی قدم برداشتم و گوشمو به در چسبوندم... صداشون خیلی ضعیف میومد... داشت با پدرش حرف میزد اما از بین حرفاشون اسم مهیار رو شنیدم... و همین اسم از زبون اونا منو به وحشت و تعجب انداخت... وقتی صدایی از شون نشنیدم فوراً خودمو رسوندم به اتاقم... در رو بستم و پشت در تکیه دادم... لاله و مهیار... چه رابطه ای بین این دونفره... چه چیزی میتونه باعث بشه که لاله راجب مهیار به پدرش چیزی بگه!... یعنی چی شده؟... نه... رابطه ای بینشون نمیتونه باشه... چون لاله قبلاً با نیشام بوده و مهیار هم نمیتونه با لاله باشه... این غیر ممکنه... اما چرا لاله تو ماشین مهیار بود؟... واقعا چرا؟... گیج شده بودم و کلی علامت سوال اومده بود تو ذهنم... با تقه ای که به در اتاقم خورد با ترس چند قدم از در فاصله گرفتم که در به آرومی باز شد و رشید داخل اومد... با تعجب پرسیدم:

- تو کی اومدی؟

- همین الان.

نفس راحتی کشیدم... لباسامو از کیفم درآوردم و مشغول عوض کردن لباسام شدم که رشید هم اومد روی تختم دراز کشید و گفت:

- یادش بخیر... این اتاق.

پوزخند زد و به مسخره گفتم:

- آره... یادش بخیر.

بلند شد اومد از پشت کمرمو گرفت که برگشتم با تعجب و اخم بهش نگاه کردم که گونمو بوسید و گفت:

- این لباسا خیلی بهت میاد.

لبخند کمرنگی زد و دستاشو از دور کمرم برداشتم و گفتم:

- ممنون... بریم پایین... مامان میخواد کیک رو بیاره.

دستشو گرفتم و همراه هم به طبقه پایین رفتیم... آقای رادمنش و لاله هم دقایقی بعد اومدند که مامان کیک رو آورد... تمام حواسم به لاله بود... خیلی خوشحال بود... قبلاهروقت می دیدمش یا

ساکت بود یا گوشه گیر...ولی امشب انگار یه اتفاق خاصی برایش افتاده بود که خوشحال بود و همش می خندید...بعد از بریدن کیک؛ کادوهاشو دادیم و بعد از خوردن شام همراه رشید به خونه برگشتیم...وقتی به خونه رسیدم بی حرف رفتم داخل اتاق خواب و لباسمو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم داخل اتاق نقاشیم...طبق عادتتم یه آهنگ گذاشتم و روی بوم مشغول نقاشی کشیدن شدم...دلتم میخواست تصویر یه دریای طوفانی رو بکشم که یه قایق توش در حال غرق شدنه...و آسمونی تاریک و سیاه با ابرای گرفته...درست مثل دله خودم...نمیدونم امشب چم بود که نتونستم بخندم یا حرف بزنم...فکر کردن به رابطه مهیار و لاله آزارم میداد...به چیزی که خودمم اطمینان نداشتم اما شک داشتم و همین شک بیشتر آزارم میداد...در اتاق باز شد و رشید تو چارچوب در دست به سینه ایستاد و گفت:

-چی شده؟...انگار گرفته ای؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نه...فقط میخوام نقاشی بکشم.

با اخم گفت:

-یعنی تنهات بذارم دیگه!

بی تفاوت گفتم: درسته.

خواست چیزی بگه که گفتم:

-لطفا برو و در اتاق رو هم پشتت ببند.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید که از صدای کوبیده شدن در؛ تکون خوردم...با حرص قلم رو روی بوم میکشیدم...وقتی از نظر خودم نقاشیم تموم شد بهش نگاه کردم...یه چیز خیلی افتضاح شده بود و اصلا شبیه دریا و طوفان نبود...فقط چندتا خط مشکی و آبی تیره کنارهم بود که یه چیز عجیبی رو درست کرده بود...با حرص بوم رو روی زمین پرت کردم و پیشبند نقاشیمو درآوردم...نگاهم افتاد به اون کمد یادگاری ها...خواستم سمتش برم اما نتونستم...بیحال و کلافه بودم...رفتم اتاق خوابم...رشید روی تخت خوابیده بود...بدون اینکه لباسمو عوض کنم؛رفتم کنارش روی تخت دراز کشیدم...به صورتش توی خواب نگاه کردم...صورت مردونه اش تو خواب خشن تر و جدی تر از همیشه به نظر میرسید...رشید چه گناهی داره که باید به پای گذشته من

بسوزه؟...من امروز اونو هم با بی محلیام و حرفام تخریب کردم...روی تخت جابجا شدم و تو بغلش رفتم...یه دستمو روی کمرش و یه دستمو روی سینه ستبرش گذاشتم و سرمو بلند کردم و روی لبشو بوسه زدم سپس سرمو روی دستش گذاشتم و چشمامو بستم...

داشتم جلوی آینه دکمه های مانتومو می بستم تا آماده شم برم شرکت که رشید از حموم اومد بیرون...همونطور که نگاهم تو آینه به خودم بود پرسیدم:

-هنوز آماده نشدی!

روی تخت نشست و گفت:

-نه...ولی مثل اینکه تو آماده ای!

سمتش برگشتم و گفتم:

-آره...می بینی که!

طرف کمد لباسمون رفتم...درشو باز کردم...داشتم یه بلیز و کت و شلوار برای رشید انتخاب میکردم تا بدم پیوشه که با حرفش دستم روی بلیزش خشک شد و سرجام میخکوب شدم:

-لاله میخواد ازدواج کنه.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-تو از کجا میدونی؟

بلیز رو از کمد درآوردم و رفتم بالا سرش و ایسادم که پرسید:

-نمی دونستی تو؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که بلیز رو ازم گرفت و بلند شد...همونطور که سمت آینه میرفت گفت:

-منم دیشب از رادمنش شنیدم.

حوله رو از تنش درآورد و بلیز رو تنش کرد و گفت:

-مثل اینکه رادمنش زیاد از این موضوع خوشحال نبود.

طرف کمدرفتم و کت و شلوار رو ازش درآوردم:

-نفهمیدی با کی؟

طرفش گرفتم که با لبخند ازم گرفت و گفت:

-مرسی عزیزم...نه...نپرسیدم اونم چیزی نگفت.

درحالیکه شلوارشو پاش میکرد ادامه داد:

-به نظرم لاله هنوز خیلی بچه ست واسه ازدواج کردن...تازه ۲۰ سالش شده.

دکمه های مانتوم رو باز کردم که رشید فوراً پرسید:

-چی شد؟...مگه باهام نمیای!

-نه تو برو..من میخوام برم پیش مامان.

کتشو هم پوشید...یه شونه زد به موهاش و گفت:

-باشه گلم...مواظب خودت باش.

تا دم در باهاش رفتم که موقع خدافظی خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:

-دیشب بوس شب بخیرت خیلی بهم چسبید.

با تعجب گفتم:

-مگه دیشب تو خواب نبودی؟

با خنده ابروهاشو به علامت نه بالا انداخت که خندیدم...زدم به بازوش و گفتم:

-خیلی بی شعوری.

محکم بغلم کرد و زیر گوشم با خنده گفت:

-عاشقتم رامی من...

لبخند محوی نشست گوشه لبم...گونمو بوسید و گفت:

-خدافظ.

و سوار آسانسور شد و رفت... در خونه رو بستم و با سرعت به تلفن هجوم بردم... فوراً با مامان تماس گرفتم:

-الو مامان سلام!

-سلام رامیلا... چیزی شده این موقع صبح زنگ زدی؟

-نه... مامان از رشید شنیدم که لاله میخواد ازدواج کنه... آره؟... درسته؟

آه کشید و گفت:

-آره... منم دیشب بعد از رفتنه شما فهمیدم... رادمنش خیلی عصبانیه لاله خیلی اصرار میکنه... دیشب تو خونه دعوا شد لاله گریه کرد رفت اتاقش... رادمنش هم از خونه بیرون رفت... حالا من موندم طرف کی رو بگیرم؟... واقعا این ازدواج به نفع هیچکس نیست.

از حرفاش نگران شدم و فوراً پرسیدم:

-چرا به نفع هیچکس نیست؟... مگه پسره کیه؟... چیکارست؟

چیزی نگفت که گفتم:

-الو... الو... مامان!... پشت خطی؟... الو؟

صداش اومد: آره پشت خطم... صداتو نشنیدم چی پرسیدی؟

-میگم پسره کیه؟

مکث کرد و بعد گفت:

-مهم نیست که اون پسر کیه... ولی...

حرفشو قطع کردم و بلند گفتم:

-مامان من خر نیستم... داری یه چیزی رو ازم مخفی میکنی... بهم بگو اون پسر کیه؟

بازم مکث کرد و گفت:

-تو میشناسیش.

تعجب کردم: من؟... من میشناسم؟

آه کشید و گفت:

-آره...مهیاره.

از شنیدن اسمش از زبون مامان؛ تمام تنم به لرزه افتاد و تلفن از دستم روی زمین افتاد...صدای الو الو گفته مامان اومد و بعد صدای بوق های ممتد...ولی من خشک شده سرجام مونده بودم و به در اتاق نقاشیم نگاه میکردم...قلبم انگار اصلا ضربان نداشت...دست و پاهام یخ بسته بود...تو شوک بودم...تو شوک شنیدن واقعیتی دردناک...چشمام پر از اشک شد ولی نبارید...زمزمه کردم:

-مهیار...چرا؟!...چرا؟

به پاهام تکون دادم و با قدم های نامنظم سمت اون اتاق رفتم...کلیدشو که بالای در کمد قایم کرده بودم برداشتم و در کمد رو باز کردم...اون تابلوی خاصمو بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتمش...جعبه خاطرات رو باز کردم و اون حلقه رو بیرون کشیدم...روی زمین کنار تابلو دراز کشیدم...انگشتر رو تو مشتم گرفتم و مشتمو روی قلبم گذاشتم...نگاهم به تصویر صورت مهیار تو اون نقاشی ای که خودم ازش کشیده بودم؛ بود...پلک زدم که اشکم چکید و صورتمو بارونی کرد...مشتمو باز کردم و حلقه رو تو انگشت دستم انداختم و خاطره ای رو به یاد آوردم که واسم تلخ تر از غم بود...وقتی که مهیار این حلقه رو دستم کرد بهم گفت هر وقت غمگین شدم یا احساس تنهایی کردم این حلقه رو لمس کنم تا حس کنم که تو این دنیای بزرگ یه دلی هست که به یادمن در تپشه و اون همون مهیاره...اشک ریختم و زیر لب زمزمه کردم:

-مهیار الان کجایی؟...حلقه رو انداختم اما الان تو دلت کی به جز من اومده؟...کیه که اومده جام؟

و دستمو نوازش گونه روی صورت قشنگ و مردونه اش کشیدم و به یاد خاطرات و عهد قدیمیمون اشک ریختم و حسرت خوردم...بعد از مدت ها بازم استخون درد گرفتم...بعد از مدت ها دوری از غصه؛ بازم نیاز پیدا کردم...بازم نتونستم خودمو نگه دارم...سریع بلند شدم اشکامو کنار زدم و تابلو رو گذاشتم داخل کمد و درشو بستم...اما حلقه رو از دستم درنیاوردم...سریع حاضر شدم و شماره ساقی رو گرفتم...باهاش قرار گذاشتم که برم پاتوقش...سوار ماشین شدم و روندم سمت پاتوقش که تو پارک های پایین شهر بود...به اندازه نیازم ازش گرفتم و پولشو دادم...رفتم تو یه جای خلوت و ماشینو پارک کردم...صدای آهنگ رو زیاد کردم و اون بسته کوچیک رو از کیفم درآوردم...بسته رو با ناخنم باز کردم و اون پودر سفید رنگ رو کف دستم ریختم...بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-متاسفم دکتر فرجام...منو ببخش...نتونستم سرقولم وایسم.

حقیقتش این بود که بعد از ازدوایم با رشید ماجرای اعتیادم به شیشه رو به دکتر فرجام گفتم و اونم ازم قول گرفت که دیگه مصرف نکنم...اما الان واقعا بهش نیاز داشتم...از درون داغون بودم و دنبال یه ناجی برای لحظه ای فراموشی...کف دستمو به دماغم نزدیک کردم و همراه با نفسی عمیق همه اون مواد رو داخل بینیم و بدنم فرستادم...اول سرم گیج رفت اما بعد با چندتا نفس عمیق بهتر شدم...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...صدای بلند آهنگ خارجی تو مغزم پیچیده بود...دقیقه ای همه چیز از یادم رفت و جاش حس توخالی آرامش اومد تو وجودم...و بعد به فراموشی ای رسیدم که تمام غمام از یادم رفت و جاش حس خوبی بود که تو وجودم پیچید...و استخون دردم و ازدواج مهیار و لاله فراموشم شد...چشمامو باز کردم و واسه اینکه کسی مزاحم این آرامشم نشه گوشیمو هم خاموش کردم...ماشینو روشن کردم و تا شب تو خیابونا پرسه زدم و با هر آهنگی که از ضبط ماشین پخش میشد تو ماشین واسه خودم ادا بازی در میاوردم و همراه با آهنگ بلندبلند میخوندم و می رقصیدم...حالم دست خودم نبود...همینطور حرکاتم...فقط وقتی به خودم اومدم که پامو محکم روی پدال ترمز فشار دادم و ماشین با صدای بدی ایستادو سرم محکم خورد به فرمون...چشمامو به آرومی باز کردم و سرمو بلند کردم...گوشه سرم میسوخت و سرگیجه داشتم...با صدای ضربه های محکمی که به شیشه ماشین خورده میشد سرمو به اون سمت برگردوندم که دیدم یه مرد با قیافه ای عصبانی داره محکم با دستش به شیشه ضربه میزنه و یه چیزایی میگه...دستمو دراز کردم و ضبط رو خاموش کردم...چشمام نیمه باز بود...شیشه رو پایین کشیدم که مرد داد زد:

-چته خانوم؟...مگه کر شدی که صدای ضبطو انقدر زیاد کردی؟...بیا بین زدی ماشینمو داغون کردی.

با بیحالی در ماشینو باز کردم و پیاده شدم...چند نفر دور ماشینش جمع شده بودند...انقدر حالم بد بود که متوجه نشدم شال روی سرم نیست...حوصله پلیس و افسر و جریمه شدن رو نداشتم...ماشین یارو هم فقط چراغ پشتیش شکسته بود...سوار ماشین شدم و از داخل داشبورده یه دسته پول دوتومنی درآوردم و از پنجره سمت اون مرد پرت کردم...ماشینو روشن کردم و به سرعت حرکت کردم...نگاهم تو آینه ماشین به خودم افتاد...خون از پیشونیم اومده بود و تا کنار چشمم خشک شده بود...به ساعت ماشین نگاه کردم...ساعت ۹ شب بود...مسیری که رفتم دست خودم نبود...وقتی ماشینو بردم تو اون کوچه پر خاطره؛جلو در خونه قدیممون ماشین رو پارک

کردم... به پنجره اتاقم نگاه کردم... پنجره اتاقی که زمانی رو به مهیار باز میشد و حالا کسی دیگه صاحب اون اتاق و پنجره بود... به یاد اون روزا آه کشیدم و نگاهمو دوختم به در بسته خونه نیشام... جائیکه مهیار توش زندگی میکرد... جایی که برام پر بود از خاطره... یه ماشین اومد جلو در خونه نیشام پارک کرد... پراید مشکی بود... خودش بود... مهیار بود... قلبم بازیشو شروع کرد با دیدن ماشینش... ماشینی که لاله سوارش شد اما من نه... برام عذاب آور بود و حسادت برانگیز... در ماشین باز شد و نیشام و مهیار از ماشین بیرون اومدند... دلیل اومدنم به اینجا رو نمیدونستم اما نمیتونستم بذارم به راحتی بره... واسه همین دوتا چراغ زدم با یه تک بوق که نگاه هردونفرشون بهم افتاد... هردوتا شون تعجب کردن اما مهیار علاوه بر تعجب؛ یه اخم غلیظ هم بین دوابروش اومد... رو به نیشام یه چیزی گفت که نیشام رفت خونه و مهیار اومد سمت ماشینم... با هر قدم که طرفم میومد قلبم بلندتر تپش میگرفت ولی نگاهمون بهم بود... در ماشین رو باز کرد و کنارم سوار شد و نشست... بهم با اخم غلیظی نگاه کرد که گفتم:

-سلام.

-چرا اومدی؟

آه کشیدم و گفتم: دست خودم نبود.

-راه بیفت برو.

ماشینو روشن کردم و بی حرف از اون کوچه دراومدم... دوست داشتم حالا که کنارمه بریم یه جای خلوت تا حرف بزنی... رفتم بام تهران... ماشینو خاموش کردم و بهش نگاه کردم... بدون اینکه بهم نگاه کنه پیاده شد که منم پیاده شدم... از اون بالا کل تهران تو شب دیده میشد و زیر پامون بود... به بدنه ماشین تکیه دادم... مهیار دست به سینه داشت به مناظر اطراف نگاه میکرد... هردو سکوت کرده بودیم... اول اون سکوت رو شکست... پرسید:

-چرا اومدی دنبالم؟

-میخواستم ببینمت.

-که چی بشه؟

تو جواب سوالش سکوت کردم... صدای نفس عمیقش رو شنیدم... گفتم:

-چرا رفتی؟

-راه رفتنم از قبل معین شده بود.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-نموندی!

تو شب به چشماتش که برق میزد نگاه کردم و گفتم:

-موندنم به نفع هیچکدوممون نبود.

-الان حس خوبی داری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم...آه کشیدم و چیزی نگفتم اما نگاه تیزش روی اجزای صورتم میچرخید...پرسید:

-صورتت چی شده؟

به پیشونیم دست کشیدم و گفتم:

-یه تصادف کوچیک بود.

زمزمه کرد:

-کوچیک...کوچیک مثل یه حادثه...یه حادثه کوچیک با عواقب بزرگ...درست نمیگم!

اخم کردم: منظورت چیه؟

پوزخند زد و گفت:

-منظورم روشنه.

-اما من روشن نیستم.

شونه بالا انداخت و گفت:

-این به من مربوط نیست.

و دوباره روشو برگردوند و به اطراف نگاه کرد اما نگاه من به نیم رخ اون و فکرم درگیر اون بود...گفت:

-این شهر رو میبینی؟...شهری که آسمونش تاریکه...اما چراغ خونه هاش روشن...چراغ هر خونه از دور مثل یه نور خیلی کوچیکه...از دور این چراغا و این نورا تو تاریکی قشنگن اما وقتی نزدیکشون میشی همین قشنگیش دلته میزنه...هرچقدر که نزدیک و نزدیک تر میشی زشتیش بیشتر نماشو نشون میده...و وقتی تو عمقش بری میفهمی که تو چه کثافتی قدم گذاشتی.
از حرفش حس خاصی بهم دست داد...گفتم:

-این آدمان که کثافتا رو درست میکنن...وگر نه این شهر اونوقدر هم پر از کثافت نیست.

برگشت بهم نگاه کرد...با پوزخند روی لبش گفت:

-چه تضادی هست بین من و تو!

و نگاهش به دستم افتاد...به حلقه ای که تو دستم تو تاریکی برق میزد...اومد روبروم ایستاد که ضربان قلبم رفت رو هزار...به چشمام نگاه کرد و بعد به اون حلقه...دستم گرفت و بالا آورد...حلقه رو از انگشتم درآورد و نگاهش کرد...گفت:

-این حلقه رو دیگه دستت ننداز...این حلقه کنار انگشتر برلیانی که دستته ارزشش گم میشه.

حلقه رو به لبش نزدیک کرد و همونطور که می بوسیدش بهم نگاه کرد...سپس پشتشو بهم کرد و تو یه حرکت حلقه رو از اون ارتفاع بلند پرت کرد...داد زدم:

-چرا اینکارو کردی؟

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-چون اون حلقه هم آلوده اون کثافتا شده.

از حرفش سوختم...آتیش گرفتم...خوب بلد بود با جملاتش نابودم کنه...اما کم نیاوردم...گفتم:

-توام قراره به زودی به چیزی آلوده بشی که خودت انتخاب کردی.

پوزخند صداداری زد و گفت:

-آره...من قراره آلوده بشم...اما برعکس تو...من به عشق آلوده میشم.

کلمه عشق رو با حالت خاصی گفت که وجودم از حسادت و عصبانیت پر شد...اما با خونسردی گفتم:

-نقش خوبی رو بازی کردی برام.

با پوزخند گفت:

-مجبور شدم.

-حرفات یادم نمیره.

مهیار: فراموش میشه.

-فراموشی کار من نیست.

-خیانت به عشق مجبورت میکنه.

عصبانی شدم: زود قضاوت میکنی.

خونسرد گفت:

-قضاوت کار من نیست...

دستام مشت شد: پس چی؟

-دیدن خوشبختیت کابوس منه.

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: داری تلافی درمیاری.

نیشخند زد و گفت:

-تلافی عاشقی با لاله برام شیرینه.

با حرص گفتم:

-پای اونو وسط نکش...این یه بازیه بین ماست.

-مایی وجود نداره...بازی هم تموم شدست.

من: تو باختی...نمیخوای باخت رو قبول کنی.

تک خنده ای با حرص کرد...سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

-تصوراتت خیلی رویاییه.

با حرص گفتم:

- رویا اونه که تو توش سیر میکنی.

دندوناشو بهم فشار داد و گفت:

- به زودی بدترین رویاتو نزدیکت میبینی.

داد زدم: نمیخوام بینم.

بلند خندید و گفت:

- مجبوری... پس چشمتو تا آخر باز کن.

به سینه اش مشت زدم و گفتم:

- خفه شو... نمیذارم زندگیمو بهم بزنی.

با خنده چند قدم عقب رفت که دستام کنار بدنم افتاد... خندشو خورد که با عصبانیت نگاهش

کردم... با حرص گفتم:

- بی لیاقت تو حتی ارزش اینو نداری که دستتو بگیرم.

از حرفش قلبم فشرده شد و چشمام پراز اشک شد... سریع ماشینو دور زدم و سوار شدم... بدون

اینکه سوارش کنم ماشینو روشن کردم که اشکم چکید روی دستم... با حرص اشکمو پاک کردم و

با سرعت راندم... تا رسیدن به خونه انقدر گریه کردم و تو ماشین هق هق زدم که گلوم درد

گرفت و چشمام از شدت گریه زیاد میسوخت... وقتی رسیدم به خونه رشید با نگرانی پرسید:

- کجا بودی؟... چرا گوشیت خاموش بود؟

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم تو اتاق که دنبالم اومد... به صورت تم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟... تصادف کردی؟

سرمو به آرومی تکون دادم که رفت وسایل پانسمان رو آورد... سرمو شست و به زخمم چسب زخم

زد... لباسمو عوض کرد و خودش قاشق قاشق بهم غذا داد... در تمام مدت من ساکت بودم اما اون

مثل یه پدر دلسوز هوامو داشت... واقعا رشید رو دوست داشتم... وقتی کمی غذا خوردم حالم بهتر

شد... شب موقع خواب؛ من واسه بوسیدنش پیش قدم شدم... اونم که انگار منتظر همین لحظه بود

با جون و دل همراهیم کرد... بندای لباس خوابمو از روی بازو هام پایین کشیدم که لباس خوابم از تنم افتاد و خودمو دست مردی سپردم که شوهرم بود و دوستش داشتم... با اینکه امشب زیاد گریه کردم اما کنار رشید به آرامش و لذت رسیدم و حس کردم که یه نفر هوامو داره و تکیه گاهه محکمه واسه همین با جون و دل بعد از مدت ها از تنم براش مایع گذاشتم...

**

وقتی خبر عقد لاله و مهیار رو از مامان شنیدم تمام خاطراتم با مهیار مثل آوار روی سرم خراب شد... مامان گفت که رادمنش به ازدواجشون رضایت داده اما لاله رو از ارث محروم کرده... گفت که مهیار حتی واسه خاستگاری رسمی هم نیومده و درخواستشو فقط به لاله گفته... و با شنیدن این واقعیتا من آتیش گرفتم... رفتم تو اتاق نقاشیم... در کمدرم باز کردم و تمام یادگاری هارو ازش بیرون کشیدم... دو تا تابلوی نقاشی رو... کیف و کلاه حصیری رو... مانتو و شال و شلواری که مهیار برام خریده بود... گردن بند... کتاب رمان... عکسای یادگاری شمال... همشو کف زمین ریختم و نشستم... به همشون تک تک نگاه کردم... با فکر کردن به ازدواجش تمام وجودم از خشم پر شد... اول عکس رو برداشتم و با حرص پاره کردم... و پاره های عکس رو یه طرف ریختم... نگاهم افتاد به صورت مهیار که تو یه تیکه از پاره های عکس بود... با دیدن لبخندش اشک به چشمام هجوم آورد و اون تیکه پاره عکس رو برداشتم... بوسش کردم سپس روی قلبم گذاشتم و با اشک زمزمه کردم:

- تو چیکار کردی با قلبم مهیار؟

و نگاهم به رمان افتاد... رمان رقیب... از اسم رقیب حس خاصی شدم... حالا منم رقیب داشتم... رقیبی که داره با عشقم عروسی میکنه... رقیبی که خواهر ناتیمه... رقیبی که ازم کوچیک تره اما خوشبخته چون مهیار دوستش داره... اون تیکه پاره عکس رو زمین انداختم و رمان رقیب رو برداشتم و صفحه اولشو باز کردم... با دیدن دست خطش قطره های اشک از چشمم جاری شد:

- عمر ما می گذرد خواهی نخواهی...

کتاب رو بستم و به اسم حک شده روی جلد که رقیب بود نگاه کردم... و به یاد لاله که حالا رقیب عشقیه منه چند قطره اشک ریختم که روی جلد رمان چکید... دلم نیومد این کتاب رو بندازم دور... گوشه ای گذاشتمش و رفتم سراغ گردن بند و کیف و کلاه حصیری... با حرص اونا رو سمت دیوار پرت کردم تا بندازمشون دور... مانتو سفیدی که مهیار برام خریده بود رو نگاه کردم... اون

مانتو رو دوست داشتم و برایش نقشه داشتم... با دیدن اون تابلو نقاشی که عکس نیم رخ یه دختر بود یه فکری به ذهنم خطور کرد... مانتو و اون تابلو رو کنار گذاشتم و بقیه وسایلا رو به جز نقاشی صورت مهیار و کتاب رمان و مانتو و اون تابلو رو دور انداختم... حالا فقط از مهیار و خاطرات قدیمی من فقط این ۴ تا چیز باقی مونده بود که برای دوتاش نقشه داشتم و اون دوتای باقی مونده رو نگه میداشتم... با فکر کردن به فردا که مراسم عقدشونه و نقشه ای که داشتم پوزخندی روی لبم اومد و تونستم کمی از آتیش حسادت درونم رو خاموش کنم...

**

داشتم تندتند دکه های مانتوم رو می بستم که صدای رشید اومد:

-رامیلا... رامی... بیا دیگه دیرمون شد.

شال آبی رو سرم انداختم... یه رژ لب قرمز زدم که جلوه لبام بیشتر باشه... نگاهی به خودم تو آینه کردم... همون مانتو سفیده رو که مهیار بهم کادو داده بود رو پوشیده بودم با شال آبی و شلوار لی آبی پررنگ... کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم... رشید جلو در خونه منتظرم بود... تابلو رو از روی مبل برداشتم و طرف رشید رفتم... گفتم:

-چرا اینو برداشتی؟

اخم کرد و گفت:

-رامیلا این چیه میخوای واسه کادو بهشون بدی؟

با اخم گفتم:

-از سرشونم زیاده.

نچی کرد و تابلو رو ازم گرفت... سوار آسانسور شدیم و بعدش سوار ماشین و راه افتادیم طرف محضری که قرار بود توش عقد کنن... دل تو دلم نبود که زودتر ببینمشون... دوست داشتم عکس العمل مهیار رو از دیدن کادوش ببینم... حتما عصبانی میشه... وقتی رسیدیم همه جلو در محضر ایستاده بودند... همه بودند... لاله... مهیار... ماما... آقای رادمنش... نیشام... من و رشید هم دست تو دست هم سمتشون رفتیم... با همه سلام و احوالپرسی کردم... نیشام با دیدن من؛ چشمش از تعجب گرد شد... لبخند زدم و بهش سلام کردم که سلام کوتاهی گفت و کنار رفت که مهیار رو دیدم... با دیدنم پوزخند زد و سرشو به نشونه سلام تکون داد... خودمو خونسرد نشون دادم و

سلام کوتاهی گفتم و رفتم پیش لاله که کنار رادمنش ایستاده بود... لاله خیلی خوشحال بود از قیافش معلوم بود... با دیدنم با لبخند گفت:

-سلام رامیلا... خوب شد اومدی.

با لبخند گفتم:

-سلام عروس خانوم... توقع داشتی نیام!

خواست چیزی بگه که مهیار اومد سمتمون و رو بهم گفت:

-شرمنده... باید عروس خانوممو ببرم... الان نوبتمون میشه که بریم داخل.

و جلو چشمای متعجب من دست لاله رو گرفت که لاله لبخند زد و همراه هم سمت در محضر رفتند... داشتم با حسرت به دستاشون نگاه میکردم که با حس دستی دور کمرم نگاهمو از شون گرفتم و به کنارم دوختم... رشید با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-عشقه من چطوره؟

لبخند زدم و برخلاف باطن داغونم؛ گفتم:

-توووپ...

-کادو رو نیاوردی؟

-نه تو ماشینه... الان میرم میارم.

و رفتم طرف ماشین... درشو باز کردم و تابلو رو از صندلی عقب ماشین برداشتم... وقتی در ماشین رو بستم دیدم مامانینا دارنند میرن داخل محضر... منم همراه رشید پشت سرشون وارد محضر شدیم... دیدن لاله و مهیار کنارهم روی مبل دونفره برام عذاب آور بود... اما تحمل کردم... مرتب آب دهنمو قورت میدادم تا بغضم نگیره... مامان و من تور رو از دو طرف بالاسرشون گرفتیم... با اینکه دوست نداشتم من اینکارو بکنم اما مجبور شدم چون جز من و مامان زن دیگه ای تو جمعمون نبود... نیشام هم بالاسرشون قند می سایید... با اولین خطبه ای که خونده شد دلم اومد تو دهنم... دوست داشتم داد بزنم بگم: نه... توروخدا دست نگه دارید... من هنوز مهیار رو دوست دارم... اما با دیدن رشید و اینکه اون همسرمه پشیمون میشدم اما درونم بازم غوغا بود... با خونده شدن دومین خطبه که نیشام گفت:

–عروس رفته گل خوشبختی بیاره.

حسادت بدی به دلم چنگ زد و آه کشیدم...نگاهم به نیم رخ لاله و مهیار بود...اما اونا حواسشون به یه جای دیگه بود...لاله چادر سفید سر کرده بود و قرآن روی پاش بود...نگاه مهیار هم به صفحه باز شده ی قرآن اما نمیدونم فکرش کجا بود...بالاخره با خوندن سومین خطبه لاله قرآن رو بست و بوسید...به مهیار نگاه کرد که نگاه مهیار اول به من و بعد به صورت لاله دوخته شد و با گفتن «بله» ی لاله همه دست زدند که دستام شل شد و تور از دستم روی سر لاله افتاد که لاله و مهیار برگشتند با تعجب نگاه کردند که مامان سریع تور رو جمع کرد...نیشام هم کله قندارو روی میز روبروشون گذاشت و اومد تا تبریک بگه...اما من عقب عقب رفتم و گوشه ای به دیوار چسبیدم و شاهد عقدشون شدم...انگشترها رو دست همدیگه کردند که لاله خندید اما مهیار اصلا نمی خندید...اخم هم نداشت...قیافه خونسرد و بی تفاوتی داشت...نیشام هم داشت با شوخی و خنده بهشون تبریک میگفت...مامان و رادمش هم داشتند از شوخی های نیشام می خندیدند اما رشید کنارم ایستاده بود و دستمو گرفته بود و با نگرانی ازم سوال میپرسید اما من صداشو نمی شنیدم...سعی کردم عادی باشم...دوباره تو قالب خونسردم فرو رفتم و همراه رشید برای تبریک رفتیم...اون تابلو رو هم برداشتم تا بهشون بدم...حالا نوبت مهیار بود که شوکه بشه...همراه رشید طرفشون رفتیم که خم شدم گونه لاله رو بوسیدم و گفتم:

–مبارک باشه عزیزم...

لبخند زد و گفت:

–مرسی.

رو به مهیار گفتم:

–مبارک.

سرشو تکون داد و نگاهشو یه دور به تیمم انداخت...با دیدن اون مانتو توی تنم انتظار داشتم اخم بکنه اما اصلا به روش هم نیاورد...همچنان خونسرد با رشید دست داد که رشید با خنده گفت:

–مبارک...دیگه باجناب شدیم.

مهیار لبخند زد و گفت:

–آره...از این بابت خوشحالم.

تابلو رو که تا اونموقع پشتتم قایم کرده بودم درآوردم و روبه لاله گرفتم و گفتم:

- امیدوارم کم نباشه براتون!

لاله تابلو رو ازم گرفت و به نقاشی نگاه کرد و رو به مهیار با لبخند گفت:

- عشقم ببین رامیلا جون برامون چی آورده!

مهیار یه نگاه به من یه نگاه به تابلو انداخت... روی لبم لبخند شیطونی بود... منتظر بودم که اخم

کنه با دیدن تابلو؛ اما تنها یه پوزخند اومد گوشه لبش و بعد نگاه مغرورانه ای بهم کرد و گفت:

- ممنون... اتفاقا دنبال یه همچین تابلویی بودم تا واسه لاله بخرم... چون دقیقا نیم رخ این دختر

شبیبه نیم رخه همسر مه.

از حرفش آتیش گرفتم و دندونامو روی هم فشار دادم... رشید با دقت به تابلو نگاه کرد و گفت:

- آره... مهیار راست میگه... انگار خود لاله رو نقاشی کردند تو این تابلو.

لاله لبخند قشنگ و پر از عشقی به مهیار زد که مهیار دستشو گرفت و جلو چشمای پراز خشم و

حسادت من؛ دستشو بوسید که سریع پشتمو بهشون کردم و سمت مامان رفتم... رشید هم اومد

کنارم... رادمنش هم به دخترش و مهیار اون باغی رو که ماتوش عروسی گرفتیم رو کادو داد از

طرف خودش و مامان... نیشام هم بهشون دوتا عروسک قلب بزرگ کادو داد و گفت:

- شبا اینو بذارید زیر سرتون و به یاد من بخوابید.

که مهیار و لاله خندیدند اما من بغضم گرفتم... از اینکه دیگه بهم محرمند و از اینکه من کجام و

لاله کجا حسودیم شد... تو اون لحظه آرزو کردم کاش جای لاله می بودم... خوشبحالش... لاله و

مهیار بعد از گرفتن کادوها رفتند تا دفتر عقد رو امضا کنند تا اسماشون تو شناسنامه همدیگه ثبت

بشه... منم دست رشید رو گرفتم و کشوندمش بیرون... فضای اون محضر که همش خوشبختی و

عقد مهیار با لاله رو بهم یادآوری میکرد برام خفه کننده و دردآور بود... دوست داشتم الان برم یه

جای خلوت و از ته دل گریه کنم و داد بزنم اما دوست نداشتم ضعفمو مهیار ببینه... دوست نداشتم

بفهمه که از ازدواجش ناراحت شدم... نقش بازی کردن رو واسه همین وقتا گذاشتن... ولی چقدر

سخته که عاشقش باشی ولی نقش یه آدم معمولی رو برایش بازی کنی نه نقشه یه عاشق

رو... واقعا سخته... و این باورش برای من که دیگه مهیار مال من نیست کوبنده تر و سخت

تره... خودمو لایقش نمیدونستم اما این که بیاد با خواهر ناتنی من ازدواج کنه تا همش جلو چشمم

باشه واقعا برام دردناک و عذاب آورده...وقتی مامان و رادمنش و نیشام از محضر بیرون اومدند پشت سرشون مهیار و لاله هم دست تو دست هم بیرون اومدند...با مامان و رادمنش و نیشام خدافظی کردم اما بدون اینکه با اون دونفر خدافظی کنم رفتم سریع سوار ماشین شدم...رشید داشت با مهیار حرف میزد که مهیار برگشت نگاه چپ چپی بهم انداخت و بعداز دست دادن با رشید همراه لاله سوار پرایدش شد و رفت...رشید هم سوار ماشین شد و حرکت کرد...توراه هر دو ساکت بودیم...این سکوت هم برام عذاب آور بود هم آرامش دهنده که رشید پرسید:

-تو قبلا مهیار رو میشناختی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره...مثل اینکه یادت رفته! من و مهیار تو شرکت جنابعالی کار میکردیم...مکت کردم: چطور؟

دنده رو عوض کرد و گفت:

-هیچی...آخه قبلا چندبار شمارو باهم دیده بودم.

بهم نگاه کرد:

-بینتون رابطه احساسی که نبوده!

عصبانی شدم و هم تعجب کردم:

-چطور؟...بهم شک داری!

-نه...فقط یه سوال پرسیدم.

پوزخند زدم و گفتم:

-نه اصلا...من و اون دوست معمولی بودیم.

چیزی نگفت که بهش نگاه کردم...قیافش خیلی خونسرد بود...نمیدونم مهیار موقع خدافظی بهش چی گفته که این سوالا رو ازم پرسیده...کاش میفهمیدم اما نمیتونستم از رشید بپرسم چون شک میکرد...مهیار هم دیگه برام مثل غریبه بود و نمیتونستم بجز حرفای معمولی چیزی بهش بگم...واسه همین بیخیالش شدم و سعی کردم تا دیگه بهش فکر نکنم...تا اینکه رسیدیم

خونه؛ رشید برگشت شرکت اما من که حوصله نداشتم رفتم خونه... تا رسیدم خونه؛ مانتومو تو تنم
جر دادم و پرت کردم تو دیوار... زدم زیر گریه و جیغ کشیدم:
- آخه چرا؟!... این حقم نیست که عذابم بدی... چرا اینکارو کردی نامرد؟
نشستم روی مبل و سرمو میون دستام گرفتم و با گریه نالیدم:
- نامرد... نامرد... خیلی نامردی... نامرد.

**

«مهیار»

کت و شلواری که برای مراسم خاستگاری از رامیلا بعد از برگشتنم به تهران؛ خریده بودم رو
پوشیدم... جلو آینه وایساده بودم و داشتم کراوات رو میبستم که نیشام هم خوشتیپ وارد اتاق
شد... با دیدنم سوت کشید و گفت:

- به به... آق دوما!

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- به به خوشتیپ!

لبه های کنش رو تو دستش گرفت و به شوخی گفت:

- به نظرت پسند میشم؟

- آره... حتما... شیلا از کیلومترها راه منتظره توئه.

خندید و گفت:

- بذار بساط عروسی تو امروز تموم بشه فردا میریم شمال... به جان مهیار اگه اینبار به شیلا بگم
نمیتونم پیام خودش پامیشه میاد.

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا... میریم... لاله هم باهامون میاد.

تعجب کرد: مگه بهش گفتی؟

-نه امروز می‌گم.

یکم عطر به خودم زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم...تمام ریشامو زده بودم و موهامو یکدست بالایی زده بودم و یه تیکشو بصورت کج ریخته بودم روی پیشونیم...تو اون کت و شلوار هیکلم مردونه تر و درشت تر از همیشه به چشم میومد...نگاهمو از آینه گرفتم و روبه نیشام گفتم:

-بریم؟

چشمک زد و گفت:

-بریم که عروس خانوم منتظره.

از خونه رفتیم بیرون...در ماشین رو باز کردم ولی قبل از سوار شدن؛آخرین نگاهمو به اون پنجره انداختم و زیر لب گفتم:

-خداافظ خاطرات تموم شده...

و سوار ماشین شدم...نیشام هم سوار شد که ماشینو روشن کردم و حرکت کردم سمت خونه آقای رادمنش...سوالی ذهنمو درگیر خودش کرده بود که از نیشام پرسیدم:

-نیشام...تو با این مسئله که من میخوام با لاله که دوست دختر قبلیت بوده ازدواج کنم؛مشکل نداری؟

بلند خندید و گفت:

-نه بابا داداش...این چه حرفیه!...اون یه مسئله برای گذشته ست.

نگاهمو دوختم به جاده و چیزی نگفتم که پرسید:

-بینم حالا دوستش داری یا واسه تلافی کار رامیلا میخوای از لاله استفاده کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-این چه حرفیه؟...خودت میدونی که من اصلا اهل تلافی و اینجور حرفا نیستم.

-پس قصدت از ازدواج باهاش چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: ازدواج...تشکیل خانواده...فقط همین.

–حالا چرا انتخابت لاله ست؟...چی باعث شد که لاله رو انتخاب کنی؟

با این سوالش فکرم رفت سمت اون نامه...وقتی اون نامه رو خوندم کلی راجب رابطم با رامیلا و ازدواج رامیلا و نامه های لاله فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که لاله دختر خوبیه و میتونم کنارش زندگی کنم...با اینکه نمیتونم عاشقش بشم اما در کنار زندگی با اون میتونم به رامیلا نزدیک بشم...و بیشترین درصد تصمیمم برای ازدواج با لاله خود رامیلا بوده...و بعد از اینکه تصمیمم قطعی شد تو روز تولد لاله بهش زنگ زدم و اونو بردم به یه رستوران...همونجا بود که درخواستمو خیلی ناگهانی و غیر مستقیم بهش گفتم و اونم که انگار مشتاق بود فوراً قبول کرد و من اونو تا دم خونشون رسوندم که گفت با پدرش صحبت میکنه...اون روز خیلی مضطرب بودم...هم از اینکه رامیلا بفهمه هم از اینکه رادمنش به این ازدواج جواب مثبت نده...اما خداروشکر لاله تونست پدرش رو راضی کنه...و قرار من و لاله به این بود که فقط تو محضر عقد کنیم بدون هیچ مراسمی و بعدش بریم زیر یه سقف...هر دو هم راضی بودیم...اون راضی بود چون نظرم فقط برایش مهم بود...من راضی بودم چون بعد از ازدواج رامیلا و خاطره بد اون شب؛ ازهرچی مراسم و جشن عروسیه متنفر شدم...تو جواب سوال نیشام سکوت کردم...سکوت بهترین پاسخ بود واسه نگفته هام بهش...بعد از اینکه رسیدم جلو در خونشون؛ ماشینو روشن گذاشتم و پیاده شدم...خواستم زنگ رو بزنگم که لاله فوراً اومد بیرون...لبخند به لب داشت...یه مانتوی سفید بلند با شال سفید و شلوار سفید پوشیده بود...اما من تیمم یکدست مشکی بود...حتی پیرهن زیر کتم هم مشکی بود فقط کراواتم طوسی رنگ بود...وقتی بهم رسید با لبخند گفت:

–سلام...

سلام کوتاهی بهش دادم که رادمنش و خاله لیلی هم از خونه بیرون اومدند...رادمنش اخماش توهم بود اما خاله لیلی لبخند غمگینی به لب داشت...بهشون سلام کردم که رادمنش با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

–مگه داری میری عذا که مشکی پوشیدی؟

لاله فوراً گفت:

–بابا...این چه حرفیه!

خاله لیلی جلو اومد و گفت:

-سلام خوبی مهیار جان!

با اخم نگاهمو از رادمنش برداشتم و به نگاهِ نگران خاله لیلی دوختم... بی تفاوت گفتم:

-خوبم.

و رو به لاله با اخم گفتم:

-بیا سوار شو.

رادمنش فوراً گفت:

-لاله جان بیا سوار ماشین من شو...

خاله لیلی با نگرانی به من و آقای رادمنش که با اخم بهم نگاه میکردیم نگاه کرد... لاله هم بلا تکلیف بینمون ایستاده بود که گفتم:

-برو سوار ماشین پدرت شو.

بی حرف سرشو پایین انداخت و رفت تو ماشین رادمنش... خاله لیلی و رادمنش هم رفتند سوار شدند... کلافه تو موهام دست کشیدم و سوار ماشین شدم... نیشام با نگرانی پرسید:

-هنوز نرسیده بحثتون شد؟

کلافه بودم... گفتم:

-تو دخالت نکن نیشام.

و ماشینو روشن کردم و سمت محضر روندم... تمام فکرم درگیر رامیلا بود... با خاله لیلی اینا نبود پس حتما با شوهرش میاد محضر... وقتی به محضر رسیدیم همگی از ماشین پیاده شدیم... اول رفتم داخل که دیدم هنوز نوبتمون نشده و عاقد سرش حسابی شلوغه... این محضر رو نیشام برامون پیدا کرده بود... به محضر ساده و یه عقد ساده... چیزی که باعث مخالفت رادمنش شده بود اما با اصرارای لاله کوتاه اومد... همگی جلو در محضر منتظر ایستاده بودیم که با دیدن ماشین رشید نگاهم سمتش کشیده شد... درست پشت سر ماشین رادمنش پارک کرد و اول رامیلا و بعد رشید از ماشین پیاده شدند... ماشینشو خوب میشناختم... ماشینی که شب عروسیشون دیدم با بادکنک و تزئین روش... ماشینی که برای همسر عشق قدیمیم بود... همین فکر بود که آتیشم

میزد...رامیلا اومد با رادمنش و خاله لیلی دست داد و سلام کرد که رسید به نیشام...همون موقع رشید اومد باهام دست داد و تبریک گفت که سلام و تشکر کوتاهی کردم که رفت کنار رادمنش ایستاد...تمام حواسم به رامیلا بود که با کنار رفتن نیشام و دیدن من که پشت نیشام ایستاده بودم؛ بهم نگاه کرد که به نگاهش؛ پوزخند زد و سرمو آروم به نشونه سلام تکون دادم که سلام آرومی گفت و رفت پیش لاله...گوشمو تیز کردم تا صداشونو بشنوم...لاله با لبخند گفت:

-سلام رامیلا...خوب شد اومدی.

رامیلا: سلام عروس خانوم...توقع داشتی نیام!

از لحن خونسرد و درعین حال خوشحالش هم تعجب کردم هم عصبانی شدم...رفتم طرفشون که رامیلا تعجب کرد...خودمو عادی نشون دادم و گفتم:

-شرمنده...باید عروس خانوممو ببرم...الان نوبتمون میشه که بریم داخل.

و برای اولین بار دستای ظریف لاله رو تو دستای بزرگم گرفتم که نگاه خاصی بهم انداخت و لبخندی پراز عشق و خوشحالی زد...بی توجه به رامیلا هردو سمت در محضر حرکت کردیم...عاقده با دیدنم بلند گفت:

-پسرم بیا تو...نوبت شماست.

لاله برگشت روبه خاله لیلی گفت:

-مامان صدامون کردند...بریم.

و من و لاله و پشت سرمون بقیه وارد شدند...من و لاله رفتیم روی میبل ساده ی دونفره ای که اونجا قرار داشت نشستیم...لاله چادر سفیدی روی سرش انداخت و قرآن رو باز کرد و روی پاش گذاشت...نیشام اومد با خنده کله قندارو برداشت و رو به رامیلا گفت:

-یالا...بدو بیا این سر تور رو بگیر.

از چشمای رامیلا غم و حسرت رو خوندم اما به روم نیاوردم...رامیلا و خاله لیلی دوسر تور رو بالاسرمون گرفتند...نیشام هم کله قندارو می سایید بالا سرمون...رادمنش و رشید هم روبرومون نشستند...قیافه هردو خونسرد و بی تفاوت بود...عاقده پشت میزش نشسته بود تک سرفه ای کرد و گفت:

-به سلامتی...مبارک باشه انشالا این پیوند فرخنده...

از حرفش پوزخند مسخره ای نشست گوشه لبم...

-شاهدا که حضور دارن؟

رادمنش گفت: بله...من و همسرم شاهد این عقدیم.

و با دست؛خاله لیلی رو به عاقد نشون داد...عاقد سری تکون داد و شروع کرد به خوندن خطبه:

-بسم ا... الرحمن الرحیم...انگاه سنتی فمن رغب سنتی و علیک منی...دوشیزه محترمه سرکار خانوم لاله رادمنش آیا بنده وکیلیم شمارا به مهریه ۱۴ اسکه طلا به نیت ۱۴ معصوم به عقد آقای مهیار فرجام دریاورم؟...آیا بنده وکیلیم؟

با خوندن مهریه چشمای رادمنش از تعجب و خشم پرشد و به من و لاله نگاه کرد...اما ما از قبل مهریه رو هم با نظر خودمون تعیین کرده بودیم...خواست چیزی بگه که با حرف نیشام؛سکوت کرد:-عروس رفته گلاشو از باغچه خونشون بچینه.

لبخند زدم...با خوندن دومین خطبه نیشام دوباره گفت:

-عروس رفته گل خوشبختی بیاره.

نگاهم افتاد به صفحه قرآن و برگشتم به اون روزای گذشته...روزی که رفتم تو خونه سوخته مون و قرآن سوخته رو از روی طاقچه برداشتم...ای کاش الان مامان و بابا هم اینجا بودند تا شاهد عروسی تنها پسرشون می بودند...اما صد حیف...با یادآوری نبودن پدر و مادر غم بزرگی تو سینه ام نشست اما بازم مثل همیشه فقط سکوت کردم...با خونده شدن سومین خطبه؛لاله قرآن رو بست و بوسید...زل زد تو چشم که اول به رامیلا که بالاسر لاله وایساده بود و منتظر نگاهم میکرد و بعد به چشمای لاله نگاه کردم که لاله گفت:

-بله...

همه دست زدند اما من و لاله نگاهمون بهم بود...تو چشمای اون غم موج میزد...اما نگاه من به اون معمولی بود...با افتادن تور روی سر لاله نگاه هردونفرمون به رامیلا کشیده شد...از حرکتش معلوم بود که دستپاچه شده و مضطربه...خاله لیلی سریع تور رو جمع کرد که رامیلا درحالیکه نگاه

پراز حسرتش به لاله بود عقب عقب رفت که با اومدن نیشام روبرومون نتونستم ببینم که کجا رفت... هر دو بلند شدیم ایستادیم... نیشام حلقه ها رو کف دستم گذاشت و با خنده گفت:

-مبارکه آقا داماد...

و با لبخند به لاله گفت:

-مبارکه عروس خانوم فقط مواظب این آقا داماد ما باش امشب.

لاله خندید که حلقه ها رو از جعبه اش درآوردم... دست لاله رو گرفتم و خیلی سریع حلقه رو تو انگشت چپش انداختم که با لبخند بهم نگاه کرد... دستمو بالا آوردم که اونم حلقه رو تو دستم انداخت... حالا رادمنش و خاله لیلی هم کنارمون بودند... نیشام داشت بازم مسخره بازی درمیآورد و بقیه داشتند می خندیدند اما من حتی لبخند هم نمی‌زدم... دوست داشتیم بدونم الان رامیلا کجاست... تو چه حالیه... رشید کنارشه یا نه... رادمنش با خونسردی بهمون تبریک گفت و رفت که لاله فوراً اروم بهم گفت:

-متاسفم... پدر امروز یکم عصبانیه.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: مهم نیست.

خاله لیلی و نیشام هم تبریک گفتن و رفتن که رامیلا و رشید شونه به شونه هم سمتمون اومدند... رشید بهم دست داد و گفت:

-خیلی بهم میاین.

بی تفاوت گفتم: ممنون.

رامیلا بعد از تبریک به لاله به کوتاهی رو بهم گفت: مبارکه.

که تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم که نگاهم افتاد به تیپش... اون مانتوی توی تنش... دلم میخواست برم مانتو رو توی تنش جر بدم اما با دیدن نگاه کنجکاوش قیافه خونسردی به خودم گرفتم و رومو برگردوندم... اصلاً انگار که چیز مهمی ندیدم رفتار کردم... نگاهمو به رشید دوختم و باهاش دست دادم که با خنده گفت:

-مبارکه... دیگه باجناب شدیم.

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

–آره...ازاین بابت خوشحالم.

دستمو فورا از دست رشید کشیدم بیرون که رامیلا یه تابلو از پشتش درآورد و داد به لاله و گفت:

–امیدوارم کم نباشه براتون!

با دیدنش هم تعجب کردم هم کمی خوشحال شدم...انتظار نداشتم یادگاری هامو نگه داره...لاله

با دیدن تابلوی نقاشی با لبخند بهم گفت:

–عشقم ببین رامیلا جون برامون چی آورده!

به چشمای منتظر و لبخند مرموز روی لبش نگاه کردم و نگاهمو انداختم به تابلو...پوزخند زدم وبا

نگاه یخی و لحنی مغرورانه روبهش گفتم:

–ممنون...اتفاقا دنبال یه همچین تابلویی بودم تا واسه لاله بخرم...چون دقیقا نیم رخ این دختر

شبییه نیم رخه همسرمه.

اخماش توهم رفت و لباسو روی هم فشار داد...رشید هم که انگار کنجکاو شده بود به تابلو نگاهی

انداخت و گفت:

–آره...مهیار راست میگه...انگار خود لاله رو نقاشی کردند تو این تابلو.

لاله نگاه پراز عشقی بهم کرد و لبخند قشنگی زد که جلو چشمای پراز خشم رامیلا دستشو گرفتم

و بردم سمت لبم و بوسیدم که رامیلا فورا پشتشو بهمون کرد و رفت...پشت سرش رشید هم

رفت...از حرص خوردنش لذت بردم...لاله تابلو رو گوشه ای گذاشت که رادمش اومد

سمتمون...دست لاله رو گرفت و کف دستش یه چیزی گذاشت و گفت:

–این ازدواج انتخاب خودت بوده...اما بازم آرزو میکنم کنارش خوشبخت بشی.

و بهم نیم نگاهی انداخت و رفت...خاله لیلی هم اومد سمتمون و گفت:

–مبارکتون باشه...ایشالا پیر شید...این کادو از طرف دوتامونه.

هم من هم لاله تعجب کردیم چون رادمش کلید باغ رو به ما داد و این یعنی اون باغ رو به ما هدیه داد... از خاله لیلی تشکر و خدافظی کردیم که اونم رفت... بعد از اون نیشام اومد دوتا قلب بزرگ قرمز رنگ رو به دستمون داد و با خنده گفت:

-شبا اینو بذارید زیر سرتون و به یاد من بخوابید.

من و لاله بهم نگاه کردیم و خندیدیم... نوبت امضا کردن دفتر عقد بود که مشغول شدیم... بعد از اینکه امضاها تموم شد شناسنامه هامون رو تحویل گرفتیم... حالا دیگه اسم و فامیل من تو صفحه دوم شناسنامه لاله... و اسم و فامیل لاله تو صفحه دوم شناسنامه من جای اسم و فامیل رامیلا کسی که قرار گذاشته بودیم که همسر من بشه؛ بود... و رامیلا تو عقدمون حضور داشت و به راحتی تبریک گفت و همراه همسرش بیرون رفت... از درون داغون بودم اما ظاهر من با نقاب بی تفاوتی پوشونده شده بود... بعد از اینکه شناسنامه هامون رو تحویل گرفتیم همراه بقیه از محضر بیرون اومدیم... نیشام باهام خدافظی کرد و سوئیچ ماشینشو بهم داد و رفت... از رادمش و خاله لیلی هم خدافظی کردم که اونا هم سوار شدند و رفتند... رامیلا بدون خدافظی زود رفت سوار ماشین شد اما جلو نگاه رامیلا؛ رفتم سمت رشید... جلو ماشینش؛ روبروش ایستادم و گفتم:

-یادت باشه من شام عروسیتو نخوردم!

-دعوت میکنم با لاله بیاید خونمون.

پوزخند زدم و گفتم:

-قبوله... ولی کمه!

با لبخند گفت:

-چجوری زیادش کنم؟

برگشتم نگاه کوتاه ولی پر معنایی به رامیلا انداختم... نگاه خیره اش رومون بود... بارشید دست دادم و گفتم:

-بعدا بهت میگم... فعلا.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و آرام گفت:

-خدافظ.

سمت ماشین رفتم...سوار شدم و به لاله گفتم:

-سوار شو.

سوار شد که فوراً ماشینو روشن کردم و با انداختن آخرین نگاهم به ماشین رشید که پشت سرم بود پوزخند زدم و حرکت کردم...حتماً از نگاهم پی به منظورم برده...که امیدوارم دوهزاریش کج نباشه...با اتفاقات امروز دیگه گنجایش هیچی رو نداشتم...خسته بودم...سمت خونه رفتم که لاله با تعجب پرسید:

-!...چرا میری خونه؟

با کلافگی گفتم:

-حوصله بیرون رفتن و اینجور مسخره بازی رو ندارم.

آروم و دلخور گفتم: باشه.

وقتی به خونه رسیدیم ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...با کلید در خونه رو باز کردم و اول رفتم تو...لاله هم پشت سرم اومد و در رو بست...رفتم آشپزخونه و از داخل یخچال بطری آب رو برداشتم و سرکشیدم...کمی که التهاجم کم شد بی توجه به لاله که داشت کنجکاوانه به خونه ی شلوغ و کثیف نگاه میکرد وارد اتاق شدم...گره کراواتمو شل کردم و کتمو درآوردم که لاله اومد داخل اتاق...نگاه متعجبی به دورتا دور اتاق انداخت و گفت:

-تو اینجا زندگی میکردی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-آره...مشکلی داره؟

با تعجب و حیرت سرشو به علامت نه تکون داد...بهش اشاره کردم و گفتم:

-راحت باش...چادر تو بردار.

سرشو تکون داد و چادر رو از روی سرش برداشت...سیگاری از جیبم درآوردم و روشنش کردم که بلند گفتم:

-سیگار میکشی؟

دودشو فوت کردم و بی تفاوت گفتم:

-آره... تازه فهمیدی!

-آخه چرا سیگار میکشی؟

نگاه سردی به چشمای متعجبش کردم و پک زدم... فوت کردم و گفتم:

-همینطوری.

-نکش مهیار... دوست ندارم سیگار بکشی.

با این جمله اش یاد صحرا افتادم... اون شبی که از تئاتر همراه نیشام برگشتم و رامیلا رو تو کوچه دیدم و همراه هم به بام تهران رفتیم... اون شب رامیلا رو با حرفام از عمد سوزوندم با اینکه اون حرفا؛ حرفای دلم نبود اما خودم تو کوره آتیش بودم و نمیتونستم بدون زدن نیمی از حرفام بهش اجازه بدم که بره... بعد از اینکه رفت همونجا موندم و سیگار کشیدم که صحرا بهم زنگ زد... وقتی بهش گفتم دارم سیگار میکشم دقیقا مثل لاله بهم گفت:

-نه مهیار... سیگار نکش... دوست ندارم.

با تکون دادن سرم افکار مذخرفمو دور ریختم و روبه لاله گفتم:

-من کاری رو میکنم که خودم دوست دارم.

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت... صداش زدم:

-بیا اینجا بشین ببینم!

سرشو بلند کرد و اومد کنارم روی تخت نشست... بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-چرا قبول کردی زن من بشی وقتی که میدونی خوشبخت نمیشی؟

دوباره سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت... خیلی خجالتی بود... درست برعکس رامیلا که حرفشو رک میزنه... وقتی دیدم نمیخواه به سوالم جواب بده گفتم:

-غذا بلدی درست کنی؟

سرشو بلند کرد: آره...

پک زدم و فوت کردم توهوا: پس برو یه شام خوشمزه برام درست کن.

لبخند زد و بلند شد رفت آشپزخونه تا یه چیزی درست کنه... سیگارم که تموم شد حوله رو از کشو برداشتم تا برم حموم... در حموم رو باز کردم... لاله تو آشپزخونه بود... طوری که بشنوه بلند گفتم:

-من میرم حموم.

سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

-باشه... راحت باش.

سرمو تکون دادم و رفتم حموم... آب گرم رو باز کردم و رفتم زیرش... نمیدونم چرا این انتخاب رو کردم... اون دختری که بیرون اینجاست رامیلا نیست... لاله ست... دوستش ندارم... اما ازش بدم نمیاد... من تمام رویاهامو با رامیلا چیده بودم... نمیدونم چی باعث شد که رامیلا عشقمو پس بزنه و زیر قولاش بزنه... بره با یکی دیگه و منم مجبور بشم که برم با یکی دیگه... نمیدونم تقدیر لعنتی تا کی میخواد بازی کثیفشو باهام ادامه بده... انگار قصد نداره آتش بس بده... ای روزگار... چرا به اینجا رسیدم... نمیدونم فردا چی تو انتظارمه... نمیدونم دوباره چه مصیبتی تو سرنوشتم نوشته شده... نمیدونم چرا قلم سرنوشت برای نوشتن تقدیرمن؛ با جوهر بدرنگی روی کاغذ سرنوشتم خط میکشه... خط هایی تاریک و تیره از کثیفی... آلودگی... و خیانت...

حدود نیم ساعتی تو حموم بودم و داشتم به مسائل مختلف فکر میکردم که بالاخره اومدم بیرون... فوراً رفتم تو اتاق و سریع لباس تنم کردم و رفتم آشپزخونه... لاله روی صندلی نشسته بودو سرشو روی میز گذاشته بود... به آشپزخونه نگاه کردم... همه جا تمیز و مرتب شده بود... قبلاً آشپزخونه شلوغ و بهم ریخته با کلی ظرف کثیف بود اما الان از تمیزی برق میزد... رفتم روی صندلی روبروی لاله نشستم که سرشو به آرومی بلند کرد... با دیدنم لبخند کوتاهی زد و گفت:

-کی از حموم اومدی؟

-چند دقیقه ای میشه.

بلند شد و درحالیکه سمت گاز میرفت گفت:

-الان شام آماده میشه برات میارم.

دستامو گذاشتم روی میز و بهم گره زدم... لاله داشت به قابلمه ها سرک میکشید که گفتم:

- فردا صبح میریم شمال.

برگشت با تعجب پرسید:

- شمال؟... چرا؟

خونسرد گفتم:

- چرا نداره... میریم گردش... از اونورم میخوایم بریم واسه نیشام خاستگاری.

- جدی؟... خواستگاریه کی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- خودت میای می بینی.

سرشو تکون داد و دوباره برگشت سر قابلمه ها... تو همون حالت پرسید:

- چرا از قبل بهم نگفتی که وسایل با خودم بیارم واسه مسافرت؟

- وسایل نمیخواد... هرچی خواستی از اونجا برات میخرم.

«باشه ی» آرومی گفت و دوتا بشقاب آورد گذاشت روی میز که گفتم:

- یکی دیگه بیار... نیشام هم هست.

- اون که هنوز نیومده!

گوشیمو از جیبم درآوردم و گفتم:

- الان زنگ میزنم میاد.

با نیشام تماس گرفتم که بعد از پنجمین بوق جواب داد:

- بله آق دوماد!

- نیشام پاشو بیا لاله غذا درست کرده.

خندید و گفت:

- نه قربونت... مزاحم خلوتتون نمیشم.

با حرص گفتم:

-دهنتو ببند نیشام...بلند شو بیا خونه.

بلند خندید و گفت:

-نه دیگه...اگه پیام که شما راحت نیستید...بهتره نیام.

-نیشام...گفتم بیا...فردا صبح زود باید بریم.

-به جان مهیار الان جائیم...دیر میرسم...شما غذاتونو بخورید.

حرصم گرفت و فوراً تماس رو قطع کردم...لاله پرسید:

-نمیاد؟

-نه...غذا رو بکش...لیاقت نداره.

دیس برنج رو روی میز گذاشت...سپس یه جاشمعی و شمع؛ کنارش گذاشت که پوزخند زدم و گفتم:

-مگه امشب شب شاعرانمونه که اینکارا رو میکنی؟

لبخند زد و گفت:

-امشب برای من شب خاصیه.

و دیس سالاد و مرغ رو روی میز گذاشت که گفتم:

-تو همه اینارو نیم ساعته آماده کردی؟

نشست پشت میز و گفت:

-خب آره...کاری نداشت که.

با تحسین نگاهش کردم و گفتم: آفرین.

لبخند قشنگی زد و گفت: مرسی.

و بشقابمو برداشت و پراز برنج و خورشت کرد و جلوم گذاشت... منم که حسابی گشتم بود و نهار نخورده بودم به جون غذا افتادم... واقعا خوشمزه بود... کل غذارو خوردم... روی صندلی به عقب متمایل شدم و درحالیکه شکمو مالش میدادم گفتم:

-دستت درست.

با دیدن این حرکتم ریز خندید و گفت:

-خواهش میکنم.

با لبخند پرسیدم:

-چیه؟... چرا میخندی؟

با خنده گفت: آخه حرکت خیلی بامزه بود.

لبخند زدم و گفتم:

-از نیشام یاد گرفتم.

لبخند زد و بلند شد تا ظرفا رو جمع کنه... منم بلند شدم رفتم توی اتاق... نشستم روی تخت و خواستم سیگار روشن کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و سیگار رو کنار گذاشتم... اول فکر کردم نیشامه اما با دیدن شماره ناشناس تعجب کردم... سریع جواب دادم:

-بله؟

هیچ صدایی به جز صدای نفس های یه نفر نیومد... دوباره گفتم:

-بله؟... بفرمائید؟

بازم جوابم چیزی جز سکوت نبود که عصبانی شدم:

-لالی؟

صداش دراومد:

-مهیار... منم.

از صدای گرفته اش شوکه شدم و سکوت کردم... پس از کمی مکث گفتم:

-تویی رامیلا؟... چیکار داری؟

صداش خشدار بود:

-بیا بیرون... میخوام بینمت.

اخم کردم: چرا؟... من نمیخوام بینمت.

بریده بریده گفت:

-لطفا... بیا.

پوفی کشیدم و گفتم: باشه... تو کجایی؟

-جلو... درتونم.

فوری تماس رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم... سوئیچ ماشین رو برداشتم و رو به لاله گفتم:

-من میرم بیرون... تا برگردم از خونه بیرون نرو.

و جلو نگاه متعجبش فورا با همون لباس راحتیا از خونه زدم بیرون... کوچه تاریک و خلوت بود... با اخم اطراف رو نگاه کردم که دیدم رامیلا به دیوار کنار ماشین تکیه داده... دندونامو روهم فشار دادم و با حرص سمتش قدم برداشتم... با دیدنم تکیشو از دیوار برداشت... انگار حالش خوش نبود... آماده بودم تا خشممو سرش خالی کنم که یدفعه از حال رفت و روی زمین افتاد... بدجور شوکه شدم و ترسیدم... با سرعت رفتم کنارش روی زمین نشستم... چشماش بسته بود... چندبار صداش زدم:

-رامیلا... رامیلا... چت شد؟

لباش تکون خورد انگار که میخواست چیزی بگه اما نمیتونست اما چشماش هنوز بسته بود... وحشت کردم... سرمو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم... هیچکس تو کوچه نبود... عجیبه این کوچه همیشه شلوغ میشد ولی حالا پرنده هم توش پر نمیزد... با اینکه دوست نداشتم تا به رامیلا دست بزنم اما مجبور شدم که دستمو روی پیشونیش بذارم... داغ داغ بود... داشت توی تب میسوخت... چندبار زدم به صورتشو صداش زدم اما تکون نخورد... فوری دزدگیر رو زدم و در

ماشین رو باز کردم...خم شدم بلندش کردم و روی صندلی جلوی ماشین خوابوندم...خودمم فوراً سوار شدم و ماشینو حرکت دادم...بدجور وحشت کرده بودم...می ترسیدم بلایی سرش بیاد یا با این تب بالاش تشنج کنه...نمیدونستم با اینحالش چجوری خودشو تا دم خونه رسونده...صداش خیلی آروم و گرفته به گوشم خورد:

-مه...مهیار!

برگشتم بهش نگاه کردم...چشماش نیمه باز بود...روی پیشونیش عرق نشسته بود...دستشو گرفتم و بوسیدم سپس روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-جانم؟...بگو؟...چیزی میخوای؟

دستاش برخلاف صورتش یخ یخ بود...همونطور که حواسم به رانندگیم بود تندتند دستشو می بوسیدم و ها میکردم تا گرم بشه...اضطراب داشتم...می ترسیدم رامیلا رو هم مثل پدر و مادر بخاطر ندونم کاری از دست بدم...حالا که تو این لحظه سخت قرار گرفتم برای خودم روشن شد که هنوزم مثل گذشته ها برام عزیزه...تا رسیدن به بیمارستان انقدر دستشو بوسیدم و ها کردم که دستش کمی داغ شد...ماشین رو نامحسوس جلو در بیمارستان پارک کردم...در ماشینو باز کردم و ماشینو دور زدم...فورا در طرف رامیلا رو باز کردم...چشماش بسته بود...دستشو گرفتم و با نگرانی گفتم:

-عشقم؟

نه تکون خورد نه جواب داد...فورا رفتم داخل اورژانس بیمارستان...وضعیت رامیلا رو به یکی از پرستارا گفتم که سریع یه برانکارد آورد و تونستم با کمک پرستار؛ رامیلا رو روی برانکارد بخوابونم سپس بردنش برای معاینه...بیرون یه اتاق منتظر ایستاده بودم...نگران و بی قرار بودم...ترس بدی تو وجودم افتاده بود...بی قراریم هم ترسمو تشویش میکرد...و همش نگاهم به در اتاق بود تا بینم کی باز میشه تا رامیلا بیاد بیرون...یه دکتر با سرعت اومد رفت داخل اتاق...تو راهروی بیمارستان کلافه قدم برمی داشتم...گوشیم هم مدام زنگ میخورد...آخر سر از صداس کلافه شدم...گوشی رو از جیبم درآوردم...شماره لاله افتاده بود روی صفحه...گوشی رو خاموش کردم تا اعصابم حداقل آروم بمونه...بعد از چند دقیقه که اندازه چندسال برام گذشت بالاخره دکتر از داخل اتاق بیرون اومد...با دیدنش فورا طرفش رفتم و پرسیدم:

-دکتر حالش چطوره؟

به هم نگاه کرد... اخم ظریفی بین دو ابروی پهنش بود... برام عجیب بود چون قیافش برام آشنا بود... اما الان وقت فکر کردن به اینکه این دکتر کیه و چرا قیافش برام آشناست رو نداشتم... رامیلا مهم تر بود... منتظر به دهنش چشم دوختم که پرسید:

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

تو جواب سوالش چند لحظه مکث کردم... من نسبتی با رامیلا نداشتم... گفتم:

- هیچ نسبتی.

- پس چطوری اونو تا اینجا آوردید؟

- جلو در خونم از حال رفته بود منم آوردمش اینجا.

سرشو تگون داد و درحالیکه یه چیزایی رو روی چارت تو دستش مینوشت گفت:

- اسم و فامیلتون؟

- مهیار... مهیار فرجام.

سرشو بلند کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت که تعجب کردم... اما خیلی زود نگاهش معمولی شد و گفت:

- از قبل این خانوم رو میشناختید؟

- نه... کلافه شدم: دکتر بگو دیگه... حالش خوب میشه؟

به هم نگاه کرد و گفت:

- آره... نگران نباشید... فقط باید چندروز بستری بشه.

نگران شدم: بستری؟... چرا؟

- متاسفانه بخاطر مصرف زیاد مخدر بدنش ضعف شدیدی کرده و اگه یکم دیر میرسوندینش ممکن بود آسیب جدی ای ببینه.

از حرف دکتر: دنیا دور سرم چرخید و با ناباوری به دهن دکتر نگاه کردم... مواد؟... مصرف... آسیب جدی؟... اعتیاد؟... بازم... دوباره؟... وای نه... رامیلا نه... قبل از اینکه بیفتم رفتم روی صندلی تو راهرو

نشستم و سرمو میون دستام گرفتم... کل دنیا روی سرم آوار شد با شنیدن این خبر... آخه چرا رامیلا؟... چرا بازم مصرفت رو شروع کردی... تو که به من قول دادی که دیگه مصرف نکنی... پس کو اون قول و قرارت؟... پس کوش اون حرفای قشنگت؟... اونهمه دردی رو که پابه پات کشیدم و ازت مراقبت کردم به این زودی از یادت رفت؟... چرا فراموش کردی؟... تو که گفتی فراموشی کار تو نیست؟... تو که قوی بودی... پس کجا رفت اون رامیلائی قوی... حسی درونم فریاد میکشید: اون قول و قرارا فراموش شده و رامیلا دیگه اون رامیلا نیست... شاید همه اینا یه بازی باشه... با فکر کردن به اینا به رامیلا و همه چیز شک کردم... شکاک شدم... دوباره شدم همون مهیار داغون تو قالب خونسرد و بی تفاوتم... اخم کردم... سرمو بلند کردم و به دکتر که جلو در اتاق ایستاده بود نگاه کردم... بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم... بهم نگاه کرد که با اخم گفتم:

-میشه یه تیکه کاغذ و یه خودکار بهم بدید؟

بهم داد که روش شماره تلفن رشید رو نوشتم و کاغذ رو دستش دادم و گفتم:

-این شماره همسرشه... بهش زنگ بزنی بگید بیاد پیشش... لطفا بهش نگید من آوردمش اینجا... بگید تنها اومد.

دکتر سرشو به آرومی تکون داد و به کاغذ نگاه کرد... با دکتر دست دادم و گفتم:

-ممنون دکتر...

با لبخند گفت:

-فرجام هستم...

از اینکه فامیلیامون یکی بود لبخند محوی زدم و گفتم:

-ممنون دکتر فرجام... مراقبتش باشید... خدافظ.

زد روی شونه ام و گفت:

-هستم... خدافظ.

لبخند زدم و پشتمو بهش کردم... از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشین شدم... وقتی به خونه رسیدم و در رو باز کردم کفشای نیشام رو تو کفش گنی دیدم... رفتم داخل که دیدم نیشام روی مبل نشسته... با دیدنم بلند شد ایستاد و گفت:

- کجا بودی؟... چرا گوشیت خاموش بود؟

خسته بودم و کلافه و بی اعصاب... بی توجه به سوالش به اطراف نگاه کردم... لاله تو خونه نبود... پرسیدم:

- لاله کو؟

با اخم گفت: تو اتاقه... بیچاره مُرد از نگرانی از بس بهت زنگ زد.

پوفی کشیدم و رفتم داخل اتاق و در رو بستم... لاله روی تخت دراز کشیده بود... با دیدنم فوراً بلند شد نشست... با خستگی و بیحالی نگاهش کردم که پرسید:

- کجا رفتی؟... چرا انقدر دیر اومدی؟

بهش توجهی نکردم... رخت خواب رو وسط اتاق پهن کردم و روش دراز کشیدم... پتو رو هم روی سرم کشیدم و چشمامو بستم و گفتم:

- بگیر بخواب... فردا صبح زود راه می افتیم.

و با فکر کردن به رامیلا و اینکه الان روی تخت بیمارستانه چشمام کم کم گرم خواب شد...

**

بعد از اینکه وسایل رو داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم لاله حاضر و آماده از خونه اومد بیرون... در عقب رو براش باز کردم و گفتم:

- بیا سوار شو.

اومد خواست سوار بشه که گفت:

- مهیار این تابلو اینجا چیکار میکنه؟

نگاهش به داخل ماشین بود... سرمو خم کردم و روی صندلی همون تابلویی که رامیلا بهمون کادو داده بود رو دیدم... اخم کردم و تابلو رو از روی صندلی برداشتم و رو به لاله گفتم:

- سوار شو الان نیشام هم میاد.

سوار شد که تابلو رو بردم داخل اتاق گذاشتم و همراه نیشام سوار ماشین شدیم... نیشام راننده بود و من کنارش... لاله هم پشت نشسته بود... تا رسیدن به شمال نیشام کلی شعر خوند و ما خندیدیم:

–خاطرات شمال محاله یادم بره... اونهمه عشق و حال محاله یادم بره...

من و لاله هم با خنده دست می زدیم اونم با دست روی فرمون میزد و بلند بلند میخوند... وقتی رسیدیم بازم به همون ویلای دوست نیشام رفتیم... من و لاله وسایل رو بردیم داخل یه اتاق گذاشتیم... من و لاله یه اتاق و نیشام هم یه اتاق برای خودش برداشت... رفتم دستشویی... وقتی برگشتم اتاق؛ دیدم لاله داره با تلفن حرف میزنه... طرف صحبتش پدرش بود... بی توجه بهش از اتاق بیرون و به طبقه پایین رفتم... نیشام روی مبل لم داده بود و با تلفن صحبت میکرد... وقتی کنارش نشستیم مکالمه اش رو تموم کرد و رو بهم با لبخند گفت:

–امشب میریم خونه شیلااینا.

سرمو تکون دادم و گفتم: خوبه... ماهم باید بیایم؟

زد پشت گردنم و به مسخره گفت:

–نه... تنهایی باید برم... خب معلومه که باید بیاید... تو و زن داداش.

**

تقه ای به در زدم که صدای نیشام بلند شد:

–بیا تو.

در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم... نیشام کت و شلوار پوشیده با لبخندی روی لب روبروم ایستاده بود... با تحسین سر تا پاشو برانداز کردم و گفتم:

–به به... عین آدم شدی.

بالشت رو از روی تخت برداشت طرفم پرت کرد که با خنده گرفتم ... گفت:

–مگه قبلا آدم نبودم؟

بالشت رو تو صورتش پرت کردم و گفتم:

-نه...نبودی.

و فوراً با خنده از اتاق بیرون اومدم...همزمان با من لاله هم ازیه اتاق دیگه بیرون اومد...با لبخند بهم نگاه کرد که سرتاپاشو برانداز کردم...با دیدن شلوار تنگ و مانتوی کوتاه تو تنش اخم کردم و گفتم:

-این چه وضعشه؟

تعجب کرد: مگه چمه؟

-بگو چت نیست؟...به مانتوش اشاره کردم:

-این چه لباسیه؟...بلیزه یا مانتو؟

خواست چیزی بگه که نیشام با لبخند از اتاق بیرون اومد...با دیدن لاله گفت:

-به زن داداش گرام!

لاله لبخند کمرنگی زد که با اخم بهش گفتم:

-برو لباستو عوض کن...زود باش.

خیره نگاهم کرد که عصبانی شدم...داد کشیدم:

-نشنیدی؟...برو لباستو عوض کن.

نیشام گفت:

-مهیار چته؟

در حالیکه نگاهم به لاله بود گفتم:

-تو دخالت نکن.

لاله با سرعت برگشت اتاق...به نیشام نگاه کردم که گفت:

-لباسش چش بود مگه؟

اخم کردم:

- ندیدی مانتوش چقدر کوتاه بود؟ یا شلوارش چقدر تنگ بود؟

- خب باشه... اون زنته... برده انت نیست که سرش داد میزنی و دستور میدی.

با کلافگی موهامو چنگ زدم و گفتم:

- سر رامیلا کوتاه اومدم اون شد عاقبتش... بخوام سر اینم کوتاه بیام دیگه عاقبت من چی میشه؟

نیشام سرشو پایین انداخت و گفت:

- خیلی خب... من میرم ماشینو روشن میکنم شما هم بیاید.

و رفت... دقیقه ای بعد لاله هم از اتاق بیرون اومد... با دقت براندازش کردم... یه شلوار دمپا گشاد مشکی با یه مانتو تا روی زانو به رنگ آبی نفتی پوشیده بود... به صورتش نگاه کردم... رد اشک روی صورتش مونده بود و معلوم بود گریه کرده... از اینکه اشکشو درآوردم از خودم دلگیر شدم... رفتم جلوش ایستادم که بهم نگاه کرد... با دستم رد اشک رو از روی صورتش پاک کردم که چشمش از تعجب گرد شد... حق داشت چون تاحالا بهش دست نزده بودم... سپس شالشو یکم آوردم جلو تا موهایش زیاد از شال بیرون نباشه... به چشمای خوشگل مشکیش نگاه کردم و گفتم:

- بریم؟

سرشو تکون داد که شونه به شونه هم راه افتادیم و از ویلا خارج شدیم... ماشین نیشام تو حیاط ویلا بود... در ماشین رو برای لاله باز کردم که لبخند محوی زد و سوار شد... در رو بستم و خودمم رفتم جلو سوار شدم که نیشام حرکت کرد... تو راه کلی بهمون سفارش کرد که همش جلو شاهین و مادر و پدر شیلا از خوبباش بگیریم... وقتی رسیدیم نیشام ماشینو جلو درشون پارک کرد که پیاده شدیم... زنگ خونشون رو زدم که شاهین جواب داد:

- بله؟

گفتم: در رو باز کن.

در با صدای تیکی باز شد که من و لاله و پشت سرمون نیشام با دسته گل وارد شد... از حیاطشون گذشتیم تا رسیدیم جلو درشون... مامان و بابای شیلا جلو در ایستاده بودند... اول من کفشامو درآوردم و داخل رفتم... با باباش دست دادم و سلام دادم... به مامانش هم سلام دادم و لاله رو بهش نشون دادم و گفتم:

-ایشون لاله همسر م هستن.

با لبخند مهربونی به لاله نگاه کرد و گفت:

-مبارکه... ماشالا چقدر بهم میاید.

لاله لبخند زد و گفت: مرسی.

تا سرمو چرخوندم صحرا رو کنار شاهین دیدم... با دیدنش لبخند پهنی زدم و سمتشون رفتم... اول با شاهین دست دادم که گفت:

-سلام آقای متاهل... نگفته بودی میخوای زن بگیری!

خندیدم و گفتم:

-یدفعه ای شد.

برگشتم به نیشام نگاه کردم... داشت با بابا و مامان شیلا دست میداد... سرمو چرخوندم و به صحرا نگاه کردم... لبخند غمگینی زد و گفت:

-سلام بی معرفت.

از دیدن لبخند و اون چشمای غمگینش تعجب کردم... پرسیدم:

-صحرا چی شده؟

سرشو تگون داد و گفت:

-هیچی...

بعد با سر به لاله اشاره کرد و گفت:

-مبارکه.

سرمو برگردوندم و به لاله نگاه کردم... داشت با شاهین سلام و احوال پرس میکرد... نگاهمو از روش برداشتم و سرمو چرخوندم که دیدم صحرا نیست... اطراف رو نگاه کردم که دیدم با سرعت رفت داخل اتاقی... شیلا هم همون موقع از اون اتاق اومد بیرون... تعجب کردم... این رفتار از صحرا بعید بود... شیلا با لبخند طرفم اومد و گفت:

-سلام مهیار...خوش اومدی.

لبخند زدم: مرسی...

لاله اومد کنارم...با شیلا دست داد و گفت:

-سلام عزیزم...من لاله هستم.

شیلا لبخند زد و با علامت سوال بهم نگاه کرد که خندیدم و گفتم:

-من و لاله تازه دوروزه که ازدواج کردیم.

لاله گفت:

-البته یه روز و یه شب و ۸ ساعت.

شیلا بلند خندید و گفت:

-اوه...چقدر دقیق.

بعد با شیطنت بهم گفت:

-معلومه زنت حسابی خاطرخواهته.

لبخند زدم و به لاله نگاه کردم...با لبخند داشت به شیلا نگاه میکرد...تو دلم اعتراف کردم که وقتی

میخنده واقعا خوشگلتر میشه...لبخندش خیلی زیباست...اما خیلی زود نگاهمو ازش گرفتم...نیشام

اومد کنار شیلا...دسته گل رو دستش داد که شیلا با حالت خاصی گفت:

-مرسی.

با تعارفای مامان و بابای شیلا رفتیم روی مبل نشستیم...من و لاله کنارهم روی مبل دونفره

نشستیم...بقیه هم نشستند...شیلا رفت آشپزخونه...نیشام همش سرش پایین بود...از این سربه

زیریش هم خندم گرفته بود هم تعجب کرده بودم آخه تاحالا اونو اینطوری آروم و خجالت زده

ندیده بودم...مادر شیلا رو بهمون گفت:

-ما شیرینی عروسیتون رو نخوردیم!

لاله با لبخند گفت:

-ایشالا همین روزا.

نگاهم افتاد به شاهین... با نگاه تیزش به نیشام زل زده بود... انگار میخواست گردنشو بشکنه عین قاتلا بهش نگاه میکرد... وقتی شیلا با سینی چایی اومد صحرا هم از اتاق بیرون اومد... مستقیم اومد کنار من روی مبل تکی نشست... شیلا داشت به همه چایی تعارف میکرد... آروم طوریکه صحرا بشنوه گفتم:

-چت شد یهو؟

لبخند زد و گفت:

-هیچی... مهم نیست.

سرشو خم کرد و به لاله که اونورم نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-سلام لاله جان... صحرا هستم دوست مهیار.

لاله لبخند زد و گفت:

-خوشبختم... منم همسر مهیار هستم.

صحرا بهم نگاه کرد و گفت:

-بله میدونم... مبارکه.

آروم گفتم: صحرا امروز عجیب رفتار میکنی.

شیلا اومد بالا سرم... سینی رو طرفم گرفت که یه فنجون چایی از توش برداشتم... صحرا هم درحالیکه داشت چایی از داخل سینی برمیداشت گفت:

-نه... چه عجیبی!

و خواست فنجون رو پایین بیاره که دستش کج شد و چایی ریخت روی پاش... جیغ کوتاهی کشید و بلند شد... شیلا هم با ترس با سینی خالی ایستاد و نگاه کرد... همه داشتند به صحرا نگاه میکردند... درحالیکه داشت تندتند خودشو باد میزد گفت:

-ببخشید.

و به سرعت رفت سمت درِ حیاط... منم که نگرانش بودم بلند شدم و روبه جمع گفتم:

-ببخشید الان میام.

لاله به آرومی گفت:

-مهیار... کجا؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بشین... الان میام.

و فوراً رفتم حیاط... اطراف رو نگاه کردم... صحرا کنار شیرآب ایستاده بود... پشتش بهم بود... قدم به قدم نزدیکش شدم... هرچقدر که نزدیکش میشدم لرزش شونه هاشو صدای فین فینشو میشنیدم... رفتم کنارش ایستادم که سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... داشت گریه میکرد... با دیدنم فوراً دستشو به صورتش کشید تا اشکاشو پاک کنه که گفتم:

-دیر جنبیدی.

-چرا اومدی بیرون؟

گفتم: اومدم ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟

به لباسش اشاره کرد و گفت:

-می بینی که... خودمو سوزوندم.

دستامو روی سینه ام قلاب کردم و گفتم:

-بله میبینم... دست و پا چلفتی هم که شدی!

لبخند زد و گفت:

-آره... راست میگی.

از تیکه کلامش تعجب کردم:

-صحرا حالت خوبه؟

بهم نگاه کرد: حالم خوب بود... بد شد... داره بدترم میشه.

-منظورت چیه؟

به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت...

-صحرا؟!...میشه دلیل این نگاه خیر تو بدونم!

در حالیکه چشمم از چشمم برنمیداشت گفت:

-چرا بهم نگفتی!

تعجب کردم: چی رو بهت نگفتم؟

-اینکه داری ازدواج میکنی...اینکه یکی دیگه رو دوست داری.

-صحرا...داری اشتباه میکنی...من...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-هیسسسس...هیچی نگو...من اینهمه منتظر نمودم تا این حرفارو بشنوم.

ابروهامو بالا انداختم: چه حرفی؟

لحنش آروم بود:

-مهیار...من جلو چشمت بودم اما تو منو ندیدی...اما چرا؟!...چرا نفهمیدی که اون روز گریه هام

برای دوری از تو بود؟!...برای رفتنت؟!...من اشکامو بدرقه راهت کردم...من عشقمو برات حلال

کردم...منتظرت نمودم...منتظر روزی که بیای تا همه رویاهای شبانه ای که باتو ساختمو برات

بگم...منتظر امروز...اما حالا که دیروز گذشته و امروز رسیده؛ تو اومدی و میگی که ازدواج

کردی...چرا بهم چیزی نگفتی؟!...چرا بی خبر؟!...زود...دم دست...از راه دور...آه خدا.

اشک ریخت روی گونه اش...از حرفاش شوکه شدم...مُهر سکوت به لبام خورده بود و نمیدونستم

چی بهش بگم...صحرا رو مثل دوستم میدونستم...تاحالا به اون به چشم عشق یا همسر نگاه

نکردم...و اینکه الان فهمیدم که از همون موقعا دوستم داشته واقعا برام غیرقابل باور بود...هضم

این قضیه برام سخت بود...تصور دیگه ای تو ذهنم از صحرا داشتم که باحرفاش تصوراتم بهم

خورد...آخرین دیدارمون من بهش دست دادم و گفتم که بعنوان دوست روم حساب کنه...معنی

گریه هاشو نفهمیدم...دنبال فهمیدنش نرفتم چون اونموقعا درگیر رامیلا بودم...اما حالا...همه چیز

فرق کرده بود... حالا لاله همسرم بود... حالا سرنوشتم فرق کرده بود... روزای خوبی رو پیش صحرا گذروندم اما... بازم نمیتونم اونو به چشم چیزی جز دوست ببینم... خواستم تنه‌اش بذارم... چون هیچ حرفی نداشتم تا بهش بزنم که آروم بشه... یجورایی هم حسشو درک میکردم هم درک نمیکردم... آخه عشق یک طرفه واقعا بده... رومو برگردوندم و خواستم برم که با لاله چشم تو چشم شدم... با بغض روبروم با فاصله تقریبا زیاد ایستاده بود... چشماش پراز اشک بود اما هنوز نیاریده بود... صحرا هم داشت گریه میکرد... از اون حالت نگاه و چهره لاله معلوم بود که همه حرفای صحرا رو شنیده... دستمو دراز کردم و دست لاله رو گرفتم... دستاش سرد بود... حرکت کردم و اونو هم دنبال خودم داخل خونه کشوندم... وقتی در رو باز کردم نگاه همه سمتمون چرخید... تک سرفه ای کردم و آروم همراه لاله رفتیم روی همون مبل دونفره نشستیم... لاله سرش پایین بود و معلوم بود تو فکره... با حرف بابای شیلا بهش نگاه کردم:

-خب داشتم میگفتم... من و سهیلا (مادر شیلا) نیشام رو مثل پسر خودمون میدونیم و دوست داریم... اما اینکه میخواد دامادمون بشه یکم برامون شوک برانگیز بود... اما حالا که هم دختر و هم پسر همدیگه رو میخوان لازم نمیدونم که مانعی سر راهشون بذارم... من با این وصلت موافقم.

نیشام با لبخند ذوق زده ای به پدر شیلا نگاه کرد که شاهین با اخم گفت:

-اما من مخالفم...

همه با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت:

-من خواهرمو از سرراه نیاوردم که به این راحتی بدمش بره.

من و نیشام با تعجب بهم نگاه کردیم... هردو تو ذهنمون این فکر بود: شاهین که تا قبل از این موافق بود... حالا چرا یدفعه مخالف شد؟

مادر شیلا رو بهمون گفت:

-ببخشید تورو خدا... شاهین یکم رو خواهرش حساسه و طاقت دوریشو نداره.

نیشام فوراً گفت:

-اگه آقا شاهین موافق این ازدواج باشن منم تمام زندگیمو میارم شمال و همراه شیلا خانوم همینجا کنار شما زندگی میکنیم.

شیلا با لبخند نگاهش کرد که شاهین با اخم بلند شد رفت حیاط...وای نه...الان میبینه که صحرا داره گریه میکنه...بعد از اینکه یکم مامان و بابای شیلا با نیشام راجب ازدواج و مراسم و مهریه حرف زدند دیگه طاقت نیاوردم...بلند شدم رفتم حیاط...شاهین و صحرا کنار هم وایساده بودند و حرف میزدند اما پشتشون به من بودند...با دیدن حال خوب شده ی صحرا خیالم تا حدودی راحت شد...آروم قدم برداشتم و به خونه رفتم...تا خواستم روی مبل بشینم نیشام گفت:

-نشین داداش...داریم میریم.

ایستادم و از مامان و بابای شیلا و خود شیلا خدافظی کردیم...وقتی به حیاط رفتیم شاهین و صحرا با تعجب بهمون نگاه کردند...ازشون خدافظی کوتاهی کردم و رفتم داخل ماشین...لاله هم اومد اما نیشام با یکم تاخیر اومد و سوار شد...قیافش گرفته بود...حدس میزدم شاهین چه حرفایی بهش زده که باعث ناراحتیش شده...ماشینو روشن کردم و حرکت دادم...تا رسیدم به ویلا نیشام فورا از ماشین پیاده شد و داخل رفت...لاله با تعجب پرسید:

-چرا اینطوری شد؟...اون که خوشحال بود!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم...خانوادش راضی بودن؟

-آره...حتی مهریه و روز مراسم رو هم تعیین کردن اما نمیدونم چرا یدفعه نیشام گرفته شد! سرمو زیر انداختم و تو فکر فرو رفتم...بعد از چند لحظه در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...لاله هم پیاده شد...همراه هم وارد ویلا شدیم...لاله مانتوشو درآورد و گفت:

-من میرم یه چیزی واسه شام درست کنم.

سرمو تکون دادم...کنمو درآوردم و انداختم روی دستم...رفتم طبقه بالا و اتاق نیشام...اما همین که در رو باز کردم نیشام بلند گفت:

-تنهام بذار مهیار.

روی تخت دراز کشیده بود...بی حرف در اتاق رو بستم و رفتم طبقه پایین...لاله تو آشپزخونه داشت شام درست میکرد...رفتم تو آشپزخونه...پشت میز نشستم که لاله گفت:

-چیشد؟...نگفت چی شده؟

آه کشیدم و گفتم:

-نه... به نظرم شاهین زده تو برجکش.

با نگرانی گفت:

-نکنه شاهین نذاره این دو نفر بهم برسن؟!... آخه خیلی جدی حرف میزد.

-نمیدونم... شاید حق باتو باشه...

چیزی نگفت که بهش نگاه کردم... سرشو زیر انداخته بود... گفتم:

-لاله؟!... تو حرفامونو شنیدی؟

سرشو بلند کرد... نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره.

کنجکاوانه گفتم: خب؟

- حس تو به اون چیه؟

پوزخند زدم و گفتم:

-حس تو به دوست معمولیت چیه؟

نفس راحتی کشیدم و لبخند زد... از لبخندش لبخند زدم که مشغول درست کردن غذا شد... وقتی شام آماده شد نیشام برای شام نیومد و من و لاله دو نفری مشغول خوردن شدیم... بعد از شام هر دو به اتاقمون برگشتیم... روی تخت با فاصله از هم می خوابیدیم... روی تخت دراز کشیدم... تا چشمامو بستم و خواستم بخوابم صدای قدم های سریع کسی و بعد صدای باز شدن در رو شنیدم... بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم... لاله تو اتاق نبود... از اتاق رفتم بیرون که دیدم در دستشویی تا نیمه بازه... در دستشویی رو تا آخر باز کردم که دیدم لاله اونجاست... بیحال داشت به صورتش آب میزد... با نگرانی پرسیدم:

-چیشده لاله؟!... بالا آوردی؟

نگاه بیحالشو بهم انداخت و گفت:

- چیزی نیست... برو بخواب.

با اخم و نگرانی گفتم:

- یعنی چی چیزی نیست؟... بیا بیرون.

با بیحالی او مد بیرون... رنگ و روش پریده بود... دستمو روی پیشونیش گذاشتم که لرزید... گفتم:

- تب که نداری... فقط رنگ و روت زرد شده. چرا بالا آوردی؟... نکنه معدت به اون غذا ناسازگاره!

با بیحالی گفتم:

- نه... واسه استرسه... هر وقت که زیاد ناراحت میشم یا استرس میگیرم اینطوری میشم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم... باید استراحت کنی.

دستشو کشیدم و بردمش اتاق... روی تخت دراز کشید که پتو رو روش کشیدم... کنارش روی

تخت نشستم و گفتم:

- استرست برای چیه؟

چشماش بسته بود... گفتم:

- مهم نیست... شب بخیر.

دیگه چیزی نپرسیدم... نگاهم تو صورتش بود... صورت گرد با پوستی سفید... چشمایی متوسط با

مژه هایی فر و پیچ خورده ی مشکی... موهای کم پشت مشکی رنگ... ابروهای نازک... دماغی

خوش فرم... لبایی به زیبایی گل رز که سرخیش هم مثل گل سرخ بود... وسوسه بوسیدنش به

جونم افتاده بود اما خودمو نگه داشتم... لاله همسرم بود اما عشقم نبود... من از این ازدواج دلایل

دیگه ای داشتم... جلو وسوسه ام رو گرفتم و پشتمو بهش کردم و روی تخت دراز

کشیدم... نمیدونم فردا چی در انتظارمه... با فکر کردن به فردای هنوز نیومده؛ خوابم برد...

**

من و نیشام یه آتیش کوچیک لب دریا درست کردیم... لاله هم سیب زمینی هارو آورد... همراه

نیشام همه سیب زمینی هارو به سیخ کشیدیم و من چندتا سیخ رو دستم گرفتم تا کباب

کنم... نیشام از دیروز تا حالا منتظر جواب شاهین بود اما هنوز شاهین جوابشو نداده بود... پدر و مادر شیلا با این ازدواج موافق بودند اما تنها کسی که مخالف بود؛ شاهین بود... نیشام خیلی کم حرف شده بود... لاله و نیشام کنار هم نشسته بودند... نیشام سرش پایین و تو فکر بود... اما لاله نگاهش به آتیش بود... دلم واسه شیپنتای نیشام تنگ شده بود... به اطراف نگاه کردم... هوا تاریک شده بود اما جمعیت زیادی تو ساحل بود... چون هوای بهار تو شمال واقعا دلپذیر بود مخصوصا با باد خنکی که می وزید هیچ گرمایی حس نمیشد... حواسم به سیب زمینی ها بود که با صدای بلند دو سه نفر فورا سرمو بلند کردم... شیلا و شاهین و صحرا روبرومون ایستاده بودند... نیشام و من نگاه گنگی بهشون انداختیم که یدفعه سه تایی بلند و با خنده گفتند:

- سوپرایز...

من و نیشام با تعجب بهم نگاه کردیم... لاله هم دست کمی از ما نداشت... اونم گیج شده بود... شاهین با خنده اومد کنار نیشام نشست... یه دونه زد تو سر نیشام و گفت:

- هوی حواست کجاست داماد نخاله؟

نیشام دستشو به سرش کشید... با گیجی به شیلا نگاه کرد که شیلا با لبخند گفت:

- چیه باورت نمیشه؟

نیشام به شاهین نگاه کرد... کم کم خنده اومد روی لبش... شاهین با دیدن خنده ی نیشام یه دونه دیگه زد تو سرش و گفت:

- خب حالا پررو نشو.

نیشام بلند خندید و گفت:

- بخدا خیلی خوشحال شدم... اصلا... اصلا باورم نمیشه.

همونطور که حواسم به سیب زمینیا بود با خنده گفتم:

- تا الان داشت گریه میکرد میگفت من شیلا رو میخوام.

نیشام با خنده گفت:

- دروغ میگه.

شیلا به شوخی گفت:

-چی؟... دروغ میگه؟... یعنی گریه نمیکردی؟

نیشام الکی ادای گریه کردن رو درآورد و گفت:

-بخدا الان که قیافه تورو دیدم اشکم دراومد.

صحرا با خنده گفت:

-خوب فیلم میای نیشام... من که دیشب دیدم با حرفای شاهین چقدر دماغ شدی.

نیشام بلند شد و گفت:

-خب دیگه... اهل بیت جمیعا خداحافظ.

همه با تعجب بهش نگاه کردیم که اومد کنار شیلا ایستاد و گفت:

-بریم زن؟... دوست ندارم تو جمع این منحرفا باشیم.

شاهین بلند شد و گفت:

-چی؟... نشنیدم چی گفتی؟

نیشام با خنده گفت:

-به تو مربوط نیست... دوست ندارم تو زندگی من و خانومم دخالت کنی.

تا اینو گفت بلند خندید که شاهین خواست بگیرتش که نیشام هم پا به فرار گذاشت... شاهین هم

دنبالش دوید... ماهم ایستاده بودیم و نگاشون میکردیم و می خندیدیم... نیشام حین دویدن اومد

سمتم... یکی از سیخ های سیب زمینی رو که آماده شده بود رو از دستم کشید که داد زدم:

-هووووووی...

بلند خندید و همونطور که می دوید یه ذره یه ذره هم سیب زمینی هارو میخورد... شیلا کنار لاله

نشست... صحرا اومد کنارم و ایساد... به سیخ ها نگاه کرد و گفت:

-اینا که کمه!... ما ۶ نفریم.

دوتا سیخی که دستم بود رو بهش دادم که گرفت... گفتم:

-عیب نداره... الان میرم سیب زمینی میارم.

صحرا فورا سیخ هارو داد دست شیلا و گفت:

-بیاید اینا واسه شماست... بخورید!

و رو بهم گفت:

-منم باهات میام.

سرمو تکون دادم... نگاه خیره ی لاله رو هردومون بود که بی توجه بهش سمت ویلا راه

افتادیم... گفت:

-بابت حرفای دیروزم معذرت میخ..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-مهم نیست... من فراموششون کردم.

-لاله حرفامونو شنید... آره؟

آه کشیدم و گفتم: آره.

-متاسفم... نمیخواستم بینتون اختلاف بندازم.

بهش نگاه کردم:

-بین من و لاله اختلافی نیست.

رسیدیم ویلا... در حیاط رو باز کردم که گفت:

-پس معلومه خیلی دوستش داری!

-اسمشو دوست داشتن نذار.

تعجب کرد: پس چی بذارم؟

رفتم داخل ویلا... پشت سرم اومد... همونطور که وارد آشپزخونه میشدم گفتم:

-هرچیزی به جز دوست داشتن.

در کابینت رو باز کردم... پرسید:

- پس قصدت از ازدواج با لاله چیه؟

مشمای سیب زمینی رو از کابینت در آوردم... بهش نگاه کردم و گفتم:

- ازدواج... تشکیل خانواده... همین!

- مهیار... من باور نمیکنم... تو مردی نیستی که بی عشق؛ ازدواج کنی... حتی اون شب که باهات حرف زدم گفتمی که هنوز عشقه اولتو دوست داری.

با تاکید گفتم:

- عشقه آخرمو.

- چی؟

من: منظورم عشقه آخرم بود... رامیلا عشقه اول و آخرمه...

- پس لاله چی؟

بی تفاوت گفتم:

- اون همسرمه.

- پس تکلیف عشق چی میشه؟

آه کشیدم: عشق مال تو قصه هاست...

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت... برگشتم با اخم و تعجب نگاهش کردم که گفت:

- اما من هنوز عاشقتم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- خودتو درگیر من نکن... من همون روز که دستتو گرفتم بهت گفتم که تو دوستمی.

دستشو از روی بازوم به آرومی برداشت... سرشو زیر انداخت... بغض کرده بود... گفت:

- شاهین... اون دوستم داره.

بهش نگاه کردم:

-این عالیہ...بہترہ توام دوستش داشته باشی.

و بہ سرعت ازش دور شدم و از ویلا بیرون رفتم...از پشت دنبالم بود و اسمو صدا میزد:

-مہیار...مہیار...بابا دیوونہ...من کسی رو جز تو دوست ندارم.

پوز خند زدم...برگشتم بہش نگاه کردم...با فاصلہ زیادی پشت سرم بود:

-بہترہ حرفاتو تموم کنی...دوست ندارم حرفات بہ گوش لالہ برسہ...درضمن تو فقط دوستمی.

و بی توجہ بہ نگاہ خیرہ اش رفتم کنار لالہ نشستم...بہم نگاہ کرد و پرسید:

-چرا انقدر دیر اومدی؟

-سیب زمینیارو جاشونو نمیدونستم.

سرشو تگون داد و گفت:

-آهان.

نیشام و شاہین ہم حالا تو جمعمون بودند...مشمای سیب زمینی ہارو دست نیشام دادم و گفتم:

-آقا داماد بی زحمت اینارو جزغالہ کن.

خندید و مشما رو از دستم گرفت...گفت:

-چرا خودت اینارو جزغالہ نمیکنی؟

شیلا بجام گفت:

-نیشام جان؛مہیار دفعہ قبل سیب زمینی زغالی واسمون درست کرد...حالا نوبت توئہ.

نیشام مطیعانہ گفت:

-چشم...ہرچی خانومم بگہ.

ہمگی خندیدیم...صحرا اومد سمتمون...قیافش دماغ بود...بہ آرومی از ہممون خدافظی کوتاہی کرد و در جواب سوالای مکرر شاہین و شیلا؛فقط گفت حالم خوب نیست و رفت...بعد از رفتنش

نیشام سیب زمینی هارو زغالی کرد و همگی دورهم با شوخی و خنده خوردیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم...

**

بعد از اینکه کت زرشکی رنگمو روی پیرهن مشکی رنگم پوشیدم؛ از اتاق بیرون رفتم...رفتم داخل اتاق نیشام...کت و شلوار منو پوشیده بود...خودم بهش داده بودم تا بپوشه...اما از زیر کت؛ پیرهن سفید پوشیده بود...با دیدنم لبخند زد و گفت:

-خوب شدم؟

لبخند زدم و گفتم:

-عالی شدم.

و مردونه بغلش کردم که گفت:

-کاش الان پدر و مادر زنده بودن...خیلی دلشون میخواست تو عروسی ما می بودن.

از بغلش بیرون اومدم...با حسرت آه کشیدم...واسه اینکه از این حال و هوا بیرونش بیارم گفتم:

-پس من چیکاره ام؟...من هم باباتم هم مادرت.

خندید و گفت:

-اینو خوب اومدی.

با تقه ای که به در خورد هردو نگاهمون به اون سمت کشیده شد...رفتم در رو باز کردم...لاله جلو در بود...با لبخند گفت:

-مهیار جان...آقا نیشام بیاید مهمونای اختصاصی جلو در منتظر تونن.

نیشام نیشش باز شد که گفتم:

-بند گاله رو... لااقل یه امروز رو سنگین باش.

با خنده اومد کنارم ایستاد و گفت:

-به جان مهیار نمیتونم.

خندیدم و همراه نیشام و لاله از ویلا رفتیم بیرون... خانواده شیلا تو ماشین نشسته بودند... شیلا و شاهین و صحرا ولی بیرون از ماشین منتظرمون بودند... باهاشون سلام کردیم و فوراً سوار ماشین شدیم تا بریم محضر... تو راه نیشام دل تو دلش نبود که زودتر برسیم... بهش حق میدادم چون بدجور شیلا رو میخواست... وقتی رسیدیم محضر؛ همگی از ماشین پیاده شدیم... صحرا برخلاف اون شب؛ سرحال بود و شوخی میکرد و می خندید... با خانواده شیلا که شامل مامان و باباش و دوتا خاله اش و یه دونه عمه اش و عموش بود هم سلام و احوال پرسی کردیم و رفتیم داخل محضر... نیشام و شیلا تو جایگاه مخصوص نشستند... من و لاله و بقیه هم گوشه ای نشستیم و شاهد عقد این دوتا عاشق شدیم... با بله گفتن شیلا و نیشام و انداختن انگشتر دست هم؛ همگی با دست و سوت و خنده کنان از محضر بیرون اومدیم... مراسم نیشام هم مثل مراسم من بود... نه جشن عقدی نه عروسی ای... فقط یه عقد دائم تو محضر و بعدش آغاز زندگی مشترک... با خانواده شیلا خدافظی کردیم و همگی سوار ماشین شدیم تا بریم رستوران و یه جشن کوچیک خودمونی و دوستانه بگیریم... نیشام خیلی خوشحال بود... نیشام و شیلا تو یه ماشین... من و لاله و صحرا و شاهین هم تو ماشین شاهین سوار شدیم... توراها تا رستوران؛ صدای آهنگ ماشین رو زیاد کرده بودیم و دست میزدیم... شاهین و نیشام هم همش با ماشین از هم سبقت میگرفتند ما هم به کاراشون می خندیدیم... رستوران پایین یه کوه بود... یه رستوران با ظاهری شیک و تمیز... همگی از ماشین پیاده شدیم و با سرو صدا وارد رستوران شدیم... یه میز ۶ نفره انتخاب کردیم و نشستیم... همگی یه جور غذا سفارش دادیم... وقتی غذا رو آوردند من بلند رو به جمع گفتم:

-گفته باشم... این غذا شیرینی از دواج من و لاله هم هست!

لاله خندید ولی بقیه اعتراض کردند که قبول نیست و باید یه شام دیگه هم به ما بدی و از اینجور حرفا... من زودتر از همه غدامو تموم کردم... به بقیه نگاه کردم... نیشام و شیلا هم داشتند حرف میزدند هم غذا میخوردند... بقیه هم مشغول غذا خوردن بودند و هنوز هیچکی غذاشو تموم نکرده بود... حالا که حواسشون بهم نبود از رستوران رفتیم بیرون... رفتیم کنار ماشین و بهش تکیه دادم... سیگاری از جیبم درآوردم و مشغول دود کردن شد... همونطور که نگاهم به کوه مرتفع روبروم بود با صدایی که به گوشم خورد نگاهمو طرفش چرخوندم:

-بهت گفته بودم که سیگار نکشی!

تعجب کردم: تو چرا اومدی بیرون؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-منم مثل تو...غذامو تموم کردم اومدم بیرون هوا بخورم.

پک محکمی به سیگار زد...دودشو فوت کردم و گفتم:

-باشه...

کنارم به ماشین تکیه داد و گفت:

-نگفتی که چرا بازم سیگار میکشی؟

بهش نگاه کردم: دلیل خاصی نداره.

بهش نگاه کرد: حرفای اون شبت قانعم نکرد.

سیگار تموم شده رو زیرپام انداختم و له کردم:

-این دیگه مشکل من نیست.

-من هنوز نمیدونم دلیل تو واسه زندگی با لاله چیه؟

کاملا طرفش چرخیدم و گفتم:

-صحرا بس کن...از اینهمه کنجکاوی به جایی نمیرسی.

-تو از اینهمه غرور و بی محلی به کجا رسیدی؟

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم: برای هرچیزی یه جواب داره این دختر.

دوباره پرسید:

-حس تو به لاله چیه؟

واسه اینکه از سرم بازش کنم رک به سوالش جواب دادم:

-یه حس معمولی...

اخم کرد:

-شنیدم لاله خواهر ناتنیه رامیلا همونی که دوستش داریه!

تعجب کردم: تواز کجا فهمیدی؟

با همون اخم گفت:

-مهم نیست... فقط میخوام دلیل این انتخاب مبهمت رو بدونم!

حالا که تا نصفه هاش فهمیده بود بهتره بهش همه چیز رو بگم... با کلافگی دستمو تو موهام کشیدم و پس از کمی مکث گفتم:

-این ازدواج خواست من نبود...خواست دلیم بود...دلیم بود که برام تصمیم گرفت...من واسه نزدیک شدن به رامیلا تن به این ازدواج ناخواسته دادم.

یدفعه صدای جیغ یه دختر از پشت سرم اومد:

-خیلی نامردی...

سرمو چرخوندم و با دیدن لاله که اونطرف ماشین ایستاده بود؛چشمام گرد شد...دوباره جیغ کشید:

-خیلی نامردی مهیار...

با تعجب یه نگاه به صحرا یه نگاه به لاله انداختم...صحرا هم دست کمی از من نداشت...اونم شوکه شده بود...لاله تمام حرفامونو شنیده بود...تا خواستم چیزی بگم با سرعت دوید...دنبالش دویدم و داد زدم:

-لاله...وايسا.

همونطور که با صدای بلند گریه میکرد دوید و از یه قسمت کوه که کمی صاف بود بالا رفت...ولی من پایین کوه ایستادم و داد زدم:

-لاله...ه...

بی توجه بهم با سرعت رفت بالا...تا جائیکه دیگه ندیدمش...ترس وجودمو دربرگرفت...به ناچار منم از همون قسمت صافی کوه بالا رفتم...همونطور که بالا میرفتم با ترس و عصبانیت داد میکشیدم:

-لاله...ه...

صدای صحرا و چند نفر دیگه از پایین میومد:

-مهیار نرو... خطرناکه.

توجهی نکردم بهشون... بالاتر رفتم که رسیدم به یه بلندی که جای راه رفتن داشت... مثل بالای یه قله میموند... لاله اون یکی لبه کوه ایستاده بود... داشت بلند بلند گریه میکرد... پشتش بهم بود... همونطور که نفس نفس میزد با سرعت رفتم طرفش... بازو شو از پشت گرفتم و طرف خودم چرخوندمش... تا به خودش بیاد دستم از عصبانیت و خشم بالا اومد و محکم روی صورتش فرود اومد که صدا داد و صورتش به طرف راست متمایل شد... هینی کشید و دستشو روی صورتش گذاشت... با گیجی و پشت اشکای پی در پی ای که از چشماش جاری بود نگاهم کرد... قفسه سینه ام از خشم تندتند بالا پایین میشد... خیلی عصبانی بودم... داد کشیدم:

-آخه تو چه مرگته?... اومدی تو زندگیم که خودتو به کشتن بدی و منو عذاب بدی?... قصدت از اینکارا چیه؟

چند لحظه هیچی نگفت بعد یدفعه دستشو پایین آورد و با گریه جیغ کشید:

-قصدتو از آوردن من به زندگیت چیه?... من که به همون از دور دیدنت راضی بودم... اینکه خوشبختیتو کنار رامیلا که رقیمه هم بینم راضی بودم... اینکه برات نامه بنویسم و بدون مطرح کردن اسمم احساسمو بهت بگم به همونم راضی بودم... اینکه هواتو داشته باشم... واسه مامان بابات که مثل خانواده خودم بودن اما تاحالا ندیده بودمشون قبر بخرم بخدا به همونم راضی بودم... من به اون زندگی کوفتی که تو توی تمام لحظه هام و فکرم بودی راضی بودم...

بلندتر جیغ کشید:

-تو بودی... تو اومدی جلو... تو غیرمستقیم گفتی که میخوای تشکیل زندگی بدی... تو خواستی که پا به زندگیت بذارم... تو اومدی و منم قبول کردم... من تورو با جون و دل قبول کردم... تو همون مردی هستی که وقتی فهمیدی فرستنده اون نامه ها منم باهام دعوا کردی... منو بوسیدی... با اینکه کارت درست نبود اما باز نمیتونستم ازت متنفر باشم... عشقه دیگه... یدفعه میاد... تو همونی که هستی که رفتی اما پشت سر تو نگاه هم نکردی... ندیدی که بعد رفتنت از همه دنیا دلگیر شدم... ندیدی که اون شب تو باغ وقتی داشتی تلفنی با رامیلا حرف میزدی من بودم که از ناراحتی و غصه بالا آوردم... بالا آوردم چون این عادتمه... مرضمه... بیماریمه... اصلا چرا اونشب رو بگم?... شب یلدا وقتی رامیلا رفت اتاقش توام رفتی پیشش بازم از ناراحتی بالا آوردم... من جلو چشمت بودم اما

منو ندیدی...من دلیل بالا آوردنامو به همه؛ مریضیم گفتم اما هیچکس جز خودم نمیدونه که چقدر
دلیم آشوبه...ناراحتیمو حتی به خود تونه سنگدل هم نگفتم...چرا؟!...چون دوستت داشتیم...چون برام
مهم بودی...من بودم که از دور میدیدمت ولی هواتو داشتیم...من بودم..من هستم...از روز
ازدواجمون تا حالا حتی بهم دست هم نزدی...دو تا کلمه بیشتر باهام حرف نمیزنی...بد
دلی...بدبینی...متعصبی...اما منم که کنارت موندم بی منت...بی توقع...بین...همه ترک
کردند...رامیلا رفته...اون با رشید ازدواج کرده...اون بهت خیانت کر...

با سیلی دومی که به صورتش زدم حرفش قطع شد...دستشو روی صورتش گذاشت...دندونامو
روهم فشار دادم و گفتم:

—دیگه حق نداری اسم رامیلا رو به زبونت بیاری.

چند لحظه مکث کرد سپس جیغ کشید:

—ازت متنفرم...متنفر...متنفر...

و با سرعت مسیر برگشت از کوه روپیش رفت...رفتم لبه کوه...دیدم به پایین کوه رسید و بدو بدو
رفت اون سمت خیابون...با قدم هایی لرزون و آهسته رفتم اون یکی لبه کوه...اونور کوه جاده بود و
اینور دریا...منظره اش خیلی خیره کننده بود...همونجا نشستیم و به دریا زل زدم...اونجایی که من
بودم عین یه صخره بلند بود...موج های دریا که به لبه صخره و سنگ ها میخورد صدا میداد و
تالوی خاصی رو توام ایجاد میکرد...حرف لاله آتیشم زد...حرف آخرش...گفت که رامیلا بهم
خیانت کرده...شنیدن اسم «خیانت» برام خیلی گرون تموم شد...دستمو به صورتم
کشیدم...صورتم جمع شد...چشمام پر از اشک شد...پلک زدم که دو قطره اشک همزمان از
چشمم چکید...با حرص...با عصبانیت...با کینه...با عقده...با دلخوری...با غصه...با حسرت...با هزارتا
حس مبهم تو وجودم رو به آسمون داد کشیدم:

—خدا.....!!!!!!

**

«رامیلا»

وقتی چشمامو باز کردم با گیجی به اطرافم نگاه کردم...تو اتاق بودم تو بیمارستان...اما چرا
اینجا?...خواستیم دستامو تکون بدم که دیدم دستام به لبه های تخت بسته شده...یکم تقلا کردم

ولی بی فایده بود... دستامو محکم به لبه های تخت بسته بودند... سرم بدجور درد میکرد... تو اتاق هیچکی نبود... جیغ کشیدم:

- کسی اون بیرون نیست؟

چشم به در دوختم که دقیقه ای بعد در باز شد و دکتر فرجام اومد داخل... از دیدنش هم خوشحال شدم هم ناراحت... با لبخند آرامش دهنده ای و نگاهی پراز آرامش بهم نگاه کرد... نزدیکم اومد و گفت:

- کی بیدار شدی گل دختر؟

لبخند زدم و گفتم:

- الان... دستام چرا بستست؟

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- باید بسته بمونه.

تعجب کردم: اما چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- رامیلا جان... مگه تو به من قول نداده بودی که دیگه مواد مصرف نکنی؟... من که بهت گفته بودم که چقدر برات ضرر داره... پس چرا دوباره سراغش رفتی؟

از حرفش؛ یاد اون موقعی افتادم که داشتم گریه میکردم... شب از دواج مهیار و لاله... مواد رو کف دستم ریختم و همشو مصرف کردم... چون مقدار مصرفم از همیشه بیشتر بود کارام و حرفام دست خودم نبود... تنهایی بلند شدم رفتم دم خونه مهیار... بهش زنگ زدم... وقتی اومد بیرون؛ با دیدنش از حال رفتم و دیگه هیچی رو به یاد ندارم...

رو به دکتر که منتظر بهم چشم دوخته بود گفتم:

- مهیار منو تا اینجا آورد... مگه نه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- آره... خیلی نگرانت بود... اگه به موقع نمیاوردت الان سالم اینجا نبود.

آه کشیدم و گفتم:

-کاش منو نمیآورد...خسته ام...خیلی خسته ام.

بغضی که تو گلوم مونده بود ترکید و جاشو به قطره های اشک داد...میون گریه گفتم:

-مهیار ازدواج کرد...اون با کسی دیگه ازدواج کرد...اون سر قولش نمود.

-مگه تو موندی؟...توأم بهش پشت پا زدی!

با گریه گفتم: آره قبول دارم...اما حرفامو گوش نکرد...من نمیخواستم ترکش کنم...میخواستم

اونشب تو بام بهش توضیح بدم اما تحقیرم کرد...با حرفش خوردم کرد...تیکه تیکه ام کرد.

-رامیلا جان...آروم باش...باید سعی کنی بااین قضیه کنار بیای.

بریده بریده گفتم:

-نمیتونم...نمیتونم...دکتر...نمیتونم.

با لحن آرومش گفت:

-اگه بخوای میتونی.

-تورو خدا دستمو باز کن...دارم عذاب میکشم.

-نمیشه...این دستور من نیست...دستور پزشکته که تا وقتی اثر مواد از بدنت بیرون نرفته

همینطوری بمونی.

با گریه و لحنی پراز التماس گفتم:

-تورو خدا بازم کن...دارم عذاب میکشم.

-خواهش میکنم اصرار نکن رامیلا...تو باید درد رو تحمل کنی تا خوب و سالم بشی.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نمیتونم.

-میتونی...به خودت تلقین کن که میتونی.

با گریه داد زدم:

-نمیتونم... نمیتونم.

دکتر بلند شد از اتاق بیرون رفت و دقیقه ای بعد با یه پرستار برگشت... پرستار آمپول آماده کرد تا بهم بزنه که مقاومت کردم اما در نهایت بهم زد و رفت... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پلکام سنگین شد... اشکام بند اومد و تصویر صورت دکتر رو بالاسرم تار می دیدم... صداشو شنیدم که گفت:

-بعد از اینکه خوب شدی کلی حرف دارم که باهات بزنم.

و پلکام روهم افتاد و به خوابی سنگین فرو رفتم...

**

پرستار داشت قاشق قاشق بهم غذا میداد... هنوزم دستام بسته بود... الان چندروز بود که تو بیمارستان بستری بودم... رشید چندباری اومد دیدنم اما به بهانه شرکت زود رفت... پزشک معالجم تندتند بهم سر میزد و وضعیتمو چک میکرد... گاهی وقتا از شدت استخون درد و فکر کردن به مهیار؛ تا مرز جیغ و گریه پیش میرم اما خیلی زود بهم آمپول میزنن و خوابم میبره... غذای بیمارستان خیلی بد مزه ست... یه سوپ آبکی... نمیدونم الان مهیار کجاست... چیکار میکنه... یعنی الان پیش لاله ست؟... دارن چیکار میکنن؟.. حتما تا الان قضیه اعتیادمو فهمیده... با فکر کردن به مهیار؛ اشتهاام کور شد... صورتمو عقب کشیدم و به پرستار گفتم:

-دیگه نمیخوام.

قاشق رو جلو صورتم گرفت و گفت:

-اما باید بخوری.

بهش نگاه کردم و با حرص داد زدم:

-نمیخورم... نمیخوام... اصلا من چرا اینجام؟... من خوب شدم... ولم کنید برم... خسته شدم. اه...

پرستار نچی کرد و سینی غذا رو برداشت و بلند شد... وقتی از اتاق بیرون رفت دکتر فرجام اومد تو اتاق... با دیدنش بعد از چند روز لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دکتر...تورو خدا به دادم برس.

اومد کنارم نشست و گفت:

-چی شده رامیلا جان?...چرا بهونه میگیری؟

با درموندگی گفتم:

-خسته شدم...دیگه بسمه...میخوام برم.

اخم ریزی کرد و گفت:

-به این زودی خسته شدی?...تو که دختر قوی ای بودی!

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-نمیخوام قوی باشم...من فقط مهیار رو میخوام...باید بینمش.

-تو چقدر درباره ی مهیار میدونی؟

تعجب کردم: چطور؟

-میخوام بشناسمش.

آروم تر شدم و گفتم:

-قبلا بهتون گفته بودم که مهیار رو از طریق دوستش نیشام دیدم و شناختم...مهیار برای من یه

مرد کامله...یه مرد مغرور...ولی دلسوز با دلی مهربون...اون خیلی پاکه...من خیلی خیلی دوستش

دارم...

وقتی با عشق از مهیار حرف میزدم دکتر هم محو حرفام شده بود...حرف زدن از مهیار بهم آرامش

میداد...پرسید:

-خانوادشو دیدی؟

آه کشیدم و گفتم:

-نه...متاسفانه خانوادش تو حادثه آتیش سوزی فوت شدند.

با صدایی لرزون که متحیر و متعجبم میکرد پرسید:

-چییی؟

بهش نگاه کردم... اخماش توهم بود... تا خواستم چیزی پرسم بلند شد سریع از اتاق بیرون رفت... چندبار صدایش زدم اما برنگشت... وقتی در رو بست به خودم اومدم... مگه من چه چیز بدی گفتم که اینطوری کرد!... نکنه دکتر؛ مهیار رو میشناسه یا باهم نسبتی دارن؟... شک کردم اما ترجیح دادم تا ساکت بمونم به موقع ازش پرسم...

چندروز بعد؛ از بیمارستان مرخص شدم... حالم از قبل خیلی بهتر شده بود... درمان جسمیم تموم شده بود اما درمان روحیمو باید پیش دکتر فرجام ادامه میدادم... همراه رشید به خونه برگشتم... رابطم با رشید خیلی سرد شده بود... فقط در حد دو کلمه باهم حرف میزدیم بعدش میرفت شرکت... دیگه علاقه ای به شرکت رفتن هم نداشتم... اینجور که از مامان شنیدم؛ مهیار و لاله و نیشام رفتند شمال... و این سفر بعنوان ماه عسلشونه... حرفای دکتر فرجام و کنجکاویاش راجب مهیار برام عجیب بود... بهم گفته بود هر وقت خوب شدی میخوام یه واقعیتی رو بهت بگم... و منم داشتم آماده میشدم تا برم مطبش... سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون... از آسانسور به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم... وقتی به مطب رسیدم تعداد بیمارانش بیشتر از هر موقع دیگه ای بود که من میومدم... به منشی اسم و فامیلمو گفتم که فوراً تلفن رو برداشت تا به دکتر خبر بده... وقتی خبر داد دکتر خودش از اتاقش بیرون اومد و رو به مراجعه کننده هاش گفت:

-من معذرت میخوام... اما جلسه امروزتون کنسل شده... میتونید از منشییم یه وقت مشاوره دیگه بگیرید.

تعجب کردم... بیمارا بلند شدند تا از منشی یه وقت دیگه بگیرند... تو همین حین دکتر بهم اشاره کرد و گفت:

-بیا تو.

لبخند کمرنگی زدم و پشت سرش وارد اتاقش شدم... در رو بستم... روی مبل نشست و گفت:

-سلام رامیلا جان... بیا بشین.

سلام کوتاهی گفتم و رفتم روی مبل روبرویش نشستم و بی مقدمه پرسیدم:

-چرا بیماراتونو مرخص کردید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلیل اینکه امروز گفتم بیای اینجا و همه بیمارامو مرخص کردم حرفای مهمیه که میخوام بهت بزنم... حرفاییه که سرنوشت سازه و لازمه حتما تو بدونی... یعنی تو اولین نفری هستی که این حقیقتارو میدونی.

کنجکاو شدم: چه حقیقتایی؟

-اول اینکه چندتا سوال ازت میپرسم دوست دارم همشو با دقت گوش بدی و جواب بدی...قبوله؟

سرمو به نشونه باشه تکون دادم که پس از کمی مکث پرسید:

-مهیار...وقتی گفت میره شهرستان راجب خانوادش چیزی بهت نگفت؟

-نه...فقط گفت میره تا با خانوادش برای خواستگاری ازم برگرده ولی اون اتفاق افتاد.

-بسیار خب...مهیار متولد چه ماهیه؟

تعجب کردم...چرا همش از مهیار می پرسید؟...گفتم:

-آبان ماه...چطور مگه؟

نفسشو فوت کرد و گفت:

-برادری خواهری چیزی نداشت؟

-نه...فقط یه بار ازش شنیدم که گفت نیشام برادرشه چون از بچگی باهم بزرگ شدن...بیشتر از

این چیزی نمیدونم چون نپرسیدم اونم چیزی نگفت.

دستشو تو موهایش کشید و بلند شد...رفت پشت پنجره اتاقش و به بیرون زل زد...پرسیدم:

-دکتر چیزی شده؟...بین شما و مهیار چیزی هست که ازش سوال پرسیدید؟

برگشت بهم نگاه کرد...نگاهش باهمیشه فرق داشت...دیگه تو نگاهش و چشمش آرامش موج

نمیزد...برعکس تشویش و اضطراب بود...پس از کمی مکث گفت:

-من برادر مهیار فرجامم.

از چیزی که شنیدم به گوشام شک کردم...گفتم: چی؟

نفس عمیقی شبیه آه کشید و گفت:

-حق داری تعجب کنی... حتی مهیار هم نمیدونه که یه برادر گمشده داره چون وقتی من گم شدم مهیار دو ساله بود.

از جام بلند شدم... ابرو هام از تعجب پریدن بالا... رفتم کنارش کنار پنجره ایستادم... از پنجره به مناظر بیرون نگاه کردم... همیشه عاشق اینکار بودم... با حیرت پرسیدم:

-چجوری؟... مگه میشه؟

آه کشید و گفت:

-آره... شنیدن خبر مرگ خانوادم از زبون تو برام خیلی عذاب آور بود... امروز بهت گفتم تا بیای تا مطمئن شم که اون مهیار همون برادر منه که از دوسالگی به بعد ندیدمش... مهیار... برادر خونی من... کسی که پنج سال از من کوچیکتره... متولد آبان ماه... فرزند خانواده فرجام... یه خانواده کوچیک که تو شهرستانی کوچیک با وضع مالی نسبتا بد زندگی میکردند...

مکت کرد: من پنج سالم بود مهیار دوساله... بابا ما رو آورد تهران تا بتونه اینجا کار پیدا کنه... اما کار پیدا نکرد... موقع برگشت به شهرستان من واسه شیطنت و بازیگوشی از شون دور شدم و بعد از اون دیگه پیداشون نکردم... من تو ایستگاه اتوبوس موندم... اونقدر گریه کردم که رئیس اونجا سراغم اومد... وقتی بهش گفتم گم شدم و خانوادم رفتن منو برد خونشون... اون منو مثل فرزند خودش بزرگ کرد... هر سال که بزرگتر میشدم دلم بیشتر براشون تنگ میشد... من از اون به بعد ندیدمشون... خودمو با درس خوندن مشغول کردم و دکترامو گرفتم... اون خانواده گم شده رو تو یه قسمت قلبم خاک کردم چون دیگه امکان پیدا کردنشون برام صفر درصد بود اما اونشب... با دیدن مهیار... و فهمیدن فامیلیش و با اطلاعات گرفتن از تو فهمیدم که اون همون مهیار برادر خودمه... اینطور که معلومه مامان و بابا هیچی از من به مهیار نگفتن و گرنه اونم منو میشناخت یا حداقل دنبال میگشت... با حرفای تو مطمئنم که اونا خانواده من... اینکه فقط مهیار تهران اومده و مامان و بابا نیومدن حتما دلیلش ترس و خاطره بد اون اتفاق بوده... چون به خوبی میتونم درک کنم که اونا هم چی کشیدن از دوری... ولی کاش زودتر می فهمیدم... تا حداقل می دیدمشون... اما رفتن... نمودن... حالا فقط مهیار برام مونده... اون تنها عضو خانواده قبلیمه...

از شنیدن حرفاش دلگیر و ناراحت شدم... یه قطره اشک از چشمم چکید... فوری پاکش کردم و گفتم:

-من متاسفم...

لبخند تلخی زد و گفت:

-متاسف چرا؟... تو باعث شدی که برادرمو پیدا کنم... من تا ابد مدیونتم.

دوباره اشک از چشمم جاری شد اما اینبار جلوشو نگرفتم... بهم نگاه کرد و گفت:

-مهیار... خیلی دوستش داری... آره؟

میون گریه لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خیلی...

-مطمئن باش اونم دوستت داره... از نگرانی اون شبش کاملا پیدا بود.

لبخند زدم که سرشو پایین انداخت و گفت:

-حالا میفهمم برای چی منو با مهیار اشتباه گرفتی... من و مهیار هنوزم یه وجه تشابهایی داریم.

آه کشیدم... با لحنی ناراحت ادامه داد:

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم...

تعجب کردم: بابت چی؟

-بابت اینکه باعث شدم تو و مهیار بهم نرسید... من بهت گفتم که فراموشش کنی... من قانعت

کردم که راهی بین تو و اون نیست.

آه حسرت از ته دلم کشیدم و گفتم:

-این خواسته شما نبوده... خواسته تقدیر بوده... حتی اگه من با رشید ازدواج نمیکردم مهیار اگه می

فهمید که من دیگه دختر نیستم و مورد تجاوز قرار گرفتم هیچوقت سمتم نمیومد... حتی اگه الان

هم بفهمه بیشتر ازم دوری میکنه... اون تا به الان ازم نپرسیده که چرا ازدواج کردی اما از

چشماش معلومه که حرفاش مال دلش نیست... مهیار هنوزم یکم امیدواره... منم همینطور... و با

همین امید که زنده ام.

لبخند ژکوندی زد و گفت:

-خوشحالم...هم خوشحال هم ناراحت...اما اینو بدون تا ابد من تورو عروس خانوادمون میدونم.

میون گریه خندیدم که گفت:

-من دارم میرم شهرستان...میرم سر خاک پدر و مادرم...میخوام خودمو بهشون نشون بدم.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-امیدوارم این غم آخرت باشه.

تلخ خندید و گفت:

-مطمئن باشه این آخریشه...چون بعد از اینکه برگردم میرم پیش مهیار.

سرمو تکون دادم...رفت روی مبل نشست و سرشو میون دستاش گرفت...رفتم کیفمو برداشتم...الان نیاز به تنهایی داشت...پرسیدم:

-کی برمیگردی از شهرستان؟

تو همون حالت گفت:

-نمیدونم...اندازه یه دنیا حرف دارم که بهشون بزنم...شاید یک سال شایدم هیچوقت برنگردم.

آروم و با بغض زمزمه کردم:

-خداحافظ.

-رامیلا...لطفا از این قضیه چیزی به مهیار نگو.

-باشه.

اینو گفتم و سمت در رفتم...وقتی در رو باز کردم برگشتم آخرین نگاهمو بهش انداختم...پشتش بهم بود...شونه های مردونه اش داشت می لرزید...از این حالتش و اینکه الان داره گریه میکنه منم بغضم ترکید و اشکام بارید اما خیلی زود در رو بستم و از مطبخ بیرون رفتم...نشستم تو ماشین...سرمو روی فرمون گذاشتم و به حال دل خودم و دل امیر رضا که حالا فهمیدم برادر مهیاره زار زدم...

**

دو هفته ای از ازدواج و شمال رفتن مهیار و لاله می گذشت... امیررضا هم رفته بود شهرستان... دلم خیلی واسه مهیار تنگ شده بود... فکر میکردم با دیدن امیر رضا که شبیه مهیاره میتونم جای خالیشو تو زندگیم پر کنم اما نتونستم... هیچکی برام مثل مهیار نبوده و نیست... دیگه به زندگی با رشید راضی نیستم... نه شرکت میرم نه جایی... همش تو خونه ام و از پنجره به بیرون نگاه میکنم... انگار مثل قدیما انتظار دارم مهیار بیاد زیر پنجره اتاقم و خودشو بهم نشون بده... اما بی فایدهست... دیشب با رشید دعوی سختی داشتم... اون ازم میخواد تا بچه دار بشیم اما من بچه نمیخوام... با اصرارای زیادش امروز باهاش رفتم دکتر تا راجب این مسئله با دکتر صحبت کنیم... نمیدونم چرا انقدر اصرار داره تا بچه دار بشیم!... دکتر از من چندتا آزمایش گرفت و یه سری قرص و دارو داد تا مصرف کنیم و یه کارایی بهمون سفارش کرد تا انجام بدیم تا بچه دار بشیم... با اینکه دوست نداشتم اما مجبوری قبول کردم... رشید منو جلو ساختمون برج پیاده کرد و رفت شرکت... نگاهم افتاد به یه کامیون پراز اثاث خونه که چندتا کارگر داشتند اثاث هارو داخل ساختمون می بردند... طبقه اول خالی بود و حتما مستاجر جدید میخواد بیاد طبقه اول بشینه... با آسانسور رفتم طبقه دوم... با کلید در خونه رو باز کردم و داخل رفتم... خونه مثل همیشه بهم ریخته و نامرتب بود... من که تو این خونه نه غذا درست میکردم نه خونه رو مرتب میکنم... فقط یه خانومه هست که هفته ای یه بار میاد خونه رو مرتب میکنه و میره... غذاهم همش از بیرون سفارش میدم... رشید هم اعتراضی نداره اما بعضی وقتا خودش غذا درست میکنه و انصافا دست پختش هم عالیه... بعد از اینکه لباسامو عوض کردم رفتم روی مبل روبروی تی وی نشستم... کنترلشو برداشتم و مشغول فیلم دیدن شدم... تنها سرگرمیم تو این خونه درندشت بود... دیگه نقاشی هم نمیکشیدم... از ازدواج مهیار به بعد همه چیز برام روتین و خسته کننده شده و هیچ چیز نمیتونه خوشحالم کنه... خمیازه هام که شروع شد تی وی رو خاموش کردم و رفتم تو اتاق... روی تخت دراز کشیدم که فورا خوابم برد...

**

بعد از اینکه از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم... ساعت ۹ شب بود... کش و قوسی به بدنم دادم... زیاد خوابیدم... به جالباسی نگاه کردم... کت رشید اونجا آویزون بود و معلومه که اومده... از جام بلند شدم و خمیازه کشان از اتاق رفتم بیرون... بوی خوب غذا کل خونه رو پر کرده بود... رشید رو داخل آشپزخونه دیدم... رفتم داخل آشپزخونه... برگشت با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام خانومی... ساعت خواب!

لبخند زدم و گفتم:

-سلام...چرا بیدارم نکردی!

اومد نزدیکم و گفت:

-دلیم نیومد.

طره ای از موهامو تو دستش گرفت و زد پشت گوشم...گفت:

-بهت گفته بودم رنگ عسلی خیلی بهت میاد!

با لبخند گفتم:

-آره...شب از دواجمون بهم گفتی.

خندید و گفت:

-پس الانم میگم.

خندیدم که صدای جلز و ولز کردن روغن تو مایتابه اومد...رفت سرگاز که پرسیدم:

-خبریه؟

بهم نگاه کرد: چطور؟

-آخه تو هیچوقت غذا درست نمیکنی مگه اینکه خبری باشه!

خندید و گفت:

-به زودی میفهمی.

از داخل یخچال بطری آب رو درآوردم و سر کشیدم...تشنگیم که برطرف شد بطری رو داخل یخچال گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم...رشید مشغول شام درست کردن بود...منم از فرصت استفاده کردم و رفتم حموم...آخرای بهار و نزدیک تابستون بود و هوا به مرور داشت گرم تر میشد...وقتی با یه دوش آب سرد بدنمو حال آوردم حوله تن پوشمو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم...فورا یه تاپ دوبنده سفید رنگ با یه دامن کوتاه مشکی پوشیدم...موهامو خیس دورم

ریختم تا خودش خشک بشه... به صورتم کرم زدم و از اتاق بیرون اومدم... همه جای خونه تاریک بود... تعجب کردم... همونطور که آروم قدم برمیداشتم گفتم:

-رشید... رشید!

یه هاله از نور دیدم... نزدیکش شدم که دیدم کلی شمع کوچیک کوچیک روی میز دونفرمون چیده شده و نور اون شمع اطراف رو کمی روشن کرده... یدفعه حس کردم یه نفر دستشو دور کمرم انداخت... برگشتم که دیدم رشید از پشت بغلم کرده... با تعجب گفتم:

-رشید جان اینکارا برای چیه؟

گونمو بوسید و گفت:

-بشین عزیزم... میفهمی.

و صندلی رو برام عقب کشید و دستشو از دور کمر برداشت که نشستم... خودش هم روبروم نشست... روی میز دو نوع غذای ایتالیایی بود... چون رشید سالها تو ایتالیا زندگی کرده غذاهاشونو هم بلده... میز به طرز قشنگی از شمع و گل و ظرف غذا پر شده بود... یه شاخه گل رز از روی میز برداشت و ستم گرفت... خوشحال شدم چون عاشق گل رزم... با لبخند ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی... واقعا غافلگیر شدم.

لبخند مردونه ای زد و گفت:

-خواهش میکنم عزیزم.

چنگال و چاقو رو برداشتم و مشغول خوردن غذا شدم... یه غذای ساده که با گوشت سخاری و سیب زمینی نگینی و نخود سبز و فلفل قرمز بود... واسه همین برای خوردنش نیازی به قاشق نبود... وقتی نیمی از غذا خوردم سیر شدم... رشید هم که انگار میلی به غذا نداشت بهم گفت:

-خوشت اومد عزیزم؟

با لبخند گفتم: عالی بود.

لبخند زد و بلند شد... گفت:

-زیر میز یه چیزی هست که لازمه بینی.

تا خواستم بپرسم چی هست؟ فوراً رفت... زیر میز رو نگاه کردم... یه جعبه کارتونی بزرگ بود... خم شدم برش داشتم و روی پام گذاشتم... با کنجکاوی بازش کردم که داخلش یه جعبه کوچیکتر بود... داخل اون جعبه رو هم باز کردم که داخلش یه جعبه کوچیکتر بود... و داخل اونم یه جعبه کوچیکتر... کلافه شدم... همه جعبه هایی که به مرور کوچیک تر بودن رو گوشه ای گذاشتم تا رسیدم به یه عروسک... ببین تورو خدا!... اینهمه جعبه رو هدر داده واسه یه عروسک... بچه نی نی... عروسک یه نی نی قنداقی بود... شکمشو فشار دادم که صداش دراومد:

...I love you...I love you-

خندیدیم... عروسکه خیلی بانمک بود... منظور رشید رو از این قضیه فهمیدم اما باید هرچه زودتر بهش بگم که من آمادگی بچه دار شدن رو ندارم... عروسک رو گذاشتم روی میز و بلند شدم... خواستم برم اتاق که همون موقع در اتاق باز شد و رشید اومد بیرون... با دیدنم گفت:

-ا... اومدی؟

-آره...

-هدیتو دیدی؟

لبخند زدم: آره دیدم.

اومد نزدیکم... گفت:

-باید چشمتو ببندی.

تعجب کردم: واسه چی؟

-میخوام غافلگیرت کنم.

خندیدم و گفتم:

-بیشتر از این!

چشمک زد: آره...

و با دستاش چشمامو از پشت گرفت و گفت:

-فقط بازش نکن.

به تبعیت از حرفش چشمامو بسته نگه داشتم که منو برد داخل یکی از اتاقا...نمیدونم کدوم بود چون چشمام بسته بود...وقتی ایستاد منم ایستادم...به آرومی دستشو از روی چشمام برداشت که بازشون کردم...از دیدن اون اتاق؛چشمام از شادی درخشید...پایین تخت پر از شمع های روشن بود...دور تخت یه تور سرتاسری به رنگ کرم زده بود که اونو رمانتیکش کرده بود...روی تخت گلبرگ های گل رزسفید ریخته شده بود...بالای تخت؛حالا بجای عکس تکی من و رشید؛یکی از عکسای ازدواجمون بود...یه عکس بزرگ شده...از همه مهم تر...بوی خوب گل رز که تو اتاق پیچیده بود و آهنگ ملایمی که از تی وی تو اتاق درحال پخش بود...فضا کاملا شاعرانه و عاشقانه بود...با ذوق سمت رشید چرخیدم...بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو اینهمه خصلت رمانتیکی رو از کجا آوردی؟

بههم نزدیک شد...دستشو نوازش گونه روی یه طرف صورتم کشید و گفت:

-از تو...من عشق رو از تو الهام گرفتم...تو بههم رمانتیک بودن رو یاد دادی.

با خنده گفتم: من؟

نمی خندید...اخم هم نداشت...نگاهش عمیق تو چشمام بود...

-آره...چون من عشقو با تو شناختم.

با دیدن صورت جدیش لبخندمو پاک کردم...دستشو روی لبام کشید...نگاهم به چشماش بود...کم کم صورتشو خم کرد و لباشو به آرومی روی لبام گذاشت...قلبم ریخت...لباشو روی لبام تکون داد اما...نتونستم همراهیش کنم...صورتمو نرم عقب کشیدم که لباش از لبام کنده شد...با تعجب نگاه کردم...اما خیلی زود حالت نگاهش خمار شد...بندای تاپمو کشید پایین تا روی بازوهام که مانعش شدم...اینبار اخم کرد...دستشو از روی بازوم برداشتم و گفتم:

-رشید نه...

اخمش محو شد: چرا نه؟

-من آمادگیشو ندارم.

-چرا؟...مگه داروها رو مصرف نمیکنی؟...من همشو استفاده کردم و میخوام امشب به توصیه

خانوم دکتر گوش بدم...

و اینبار دستشو روی دامن کوتاهم کشید... اخم کردم و گفتم:

-میگم الان وقتش نیست.

بلند گفت: چرا؟

سرمو زیر انداختم...یکم مکث کردم و به آرومی گفتم:

-چون...چون من اون داروها رو...مصرف نکردم.

اول چند لحظه هیچی نگفت یدفعه رفت سراغ کشوهای میز...همونطور که در تک تک کشوها رو

باز میکرد و داخلشو نگاه میکرد میگفت:

-کوش؟...کجاست داروها؟...باید مصرفشون کنی.

بهش نگاه کردم و بلند گفتم:

-نگرد...نیستش.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا نیستش؟

-چون من انداختم رفت.

یدفعه داد زد: تو غلط کردی.

تعجب کردم...بلند گفتم:

-تو چی گفتی؟

تور دور تخت رو کنار زد و روش نشست...با عصبانیت تمام گلبرگ های روی تخت رو پایین

ریخت و داد کشید:

-گمشو بیرون.

اول چند لحظه با تعجب نگاهش کردم که بلندتر داد زد:

-گفتم گمشو.

با تاسف سرمو تکون دادم و فوراً از اتاق بیرون اومدم...رفتم اتاق نقاشیام...میون بوم های سفید نشستم و سرمو روی زانوهام گذاشتم...سدا اشکام شکست و قطره های اشک مثل تگرگ روی دستام باریدن...من واقعا خیلی تنهام...خیلی...کاش مهیار اینجا بود...هر اتفاقی که برام میفته به مهیار ربطش میدم و برای دوری ازش گریه میکنم...تو این دوهفته چندبار خواستم بهش زنگ بزنم اما نتونستم...الانم نمیتونم...ولی واقعا دلم هواشو کرده...میخوام ببینمش حتی اگه اون بهم نگاه نکنه میخوام نگاش کنم یه دل سیر...فورا رفتم در کمدرم باز کردم...اون تابلوی خاصمو بیرون آوردم...تابلو رو تو آغوش کشیدم و اشک ریختم...انگار که مهیار رو بغل کردم حس کردم واقعا این تابلو؛همون مهیاره خودمه...

**

تو مطب دکتر کنار رشید نشسته بودم و منتظر بودم تا نوبتمون بشه...امروز صبح از مطب دکتر بهمون زنگ زدند و گفتند که جواب آزمایشامون اومده...با اینکه با رشید سرو سنگین رفتار میکردم اما همراهش تا مطب اومدم و الان هردو منتظر بودیم...صدای زنگ گوشیم که بلند شد از کیفم درآوردم و به شماره نگاه کردم...امیررضا بود...رشید هم سرشو کج کرد و به صفحه گوشیم نگاه کرد که با حرص بهش نگاه کردم و بلندشدم رفتم بیرون از مطب و به امیررضا جواب دادم:

-بله؟

صدای خسته اش پشت خط اومد:

-الو رامیلا؟

هم تعجب کردم هم ناراحت شدم: خودمم...

چندتا سرفه کرد و گفت:

-رامیلا جان...مهیار برگشته؟

-نه هنوز.

آه کشید و گفت:

-باشه...کاری نداری؟

-نه خداافظ دکتر.

-راحت باش... منو امیررضا صدا کن... منم دیگه تورو به چشم مریضم نمیبینم... بهت گفتم که تورو عروسمون میدونم.

لبخند اومد روی لبم... گفتم:

-باشه امیررضا... مراقب خودت باش.

صداش گرفته بود و معلوم بود حسابی گریه کرده... گفت:

-توأم همینطور... خدافظ.

-خدانگهدار.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم... تو دلم برایش دعا کردم که هرچه زودتر با واقعیت کنار بیاد تا دوباره مثل قبل بشه... خودش روانشناسه و میتونه خودشو کنترل کنه اما غم یتیمی اونم بعد از سالها دوری و چشم انتظاری واقعا سخته... اینو من که خودمم تو نوجوونی پدرمو از دست دادم میفهمیدم... آه کشیدم و رفتم داخل مطب... تا خواستم بشینم منشی اسممونو صدا زد تا بریم داخل... رشید بهم نگاه کرد و بلند شد... هر دو وارد اتاق خانوم دکتر شدیم... دکتر با خوشرویی به هر دو مون سلام داد که جوابشو دادیم... همونطور که نگاهش به برگه های روبروش بود پس از کمی مکث گفت:

-خانوم رامیلا صادقی... اینطور که آزمایشات نشون میدن شما از نظر هورمونی هیچ مشکلی ندارین... اندازه تخم دان ها نرماله... ابعاد ر*ح*م در حد طبیعی... اکوی پارانشیم ر*ح*م هموژونه... مثانه جدار منظم و اکوی طبیعی داره... و ظاهرا هیچ مشکلی داخل ر*ح*م و تخمدان شما دیده نمیشه... اما...

رشید سریع پرسید:

-اما چی؟

اون برگه رو پایین آورد و به یه برگه دیگه نگاه کرد و گفت:

-آقای رشید رزاقی... شما از نظر هورمونی با همسرتون مشکل دارید... متاسفانه هورموناتون باهم سازگار نیستند و برای بچه دار شدن نمیتونن تشکیل جنین بدن...

بهمون نگاه کرد و پرسید:

-قبل از ازدواج آزمایش خون دادید؟

من فوراً گفتم: نه...

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

-مشکل همینیه... شما حتی از نظر خونی هم خوناتون باهم نمیخونه... اونوقت چطوری باهم رابطه جنسی داشتید؟... بهم نگاه کرد: بینم حین نزدیکی شب اول؛ خون زیادی از دست دادی؟... مشکلی برات پیش نیومد؟... سوزش رحم... سوزش ادرار... چیزی!

چپ چپ به رشید نگاه کردم... سرشو زیر انداخت و اخماش حسابی درهم بود... بخاطر ندونم کاریه اون بود که الان این وضعیت رو داشتیم... به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-نه... ولی خون زیادی از دست دادم... چیز خیلی جدی ای نبود که بخواد نگرانمون کنه.

سرشو تکون داد و گفت:

-بسیار خب...

رشید سرشو بلند کرد و فوراً پرسید:

-درمان نداره؟

دکتر سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

-متاسفم... شما زن هاتون باهم ناسازگاره و متاسفانه ازدواجتون از اون ده درصد ازدواج هاییه که همیشه برای بچه دارشدن درمان کرد... و مشکل از مرده یا زن... و اینجا مشکل از شما دیده شده.

رشید با اخم بلند شد از اتاق بیرون رفت... نچی کردم و رو به دکتر گفتم:

-معذرت میخوام... ممنون از راهنماییتون... خدافظ.

و بلند شدم که دکتر گفت:

-مراقب خودتون باشید... خدانگهدار.

لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم... رشید تو مطب نبود... از مطب رفتم بیرون که دیدم تو ماشینش نشسته و حسابی اخماش توهمه... تا سوار شدم گفت:

-مراسم خدافظی گذاشته بودی که انقدر دیر کردی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و خونسرد گفتم:

-نه...

ماشینو روشن کرد... با سرعت داشت می روند کمر بندمو بستم تا وقتی ترمز کرد تو شیشه نرم... منو جلو خونه پیاده کرد... وقتی خواستم ازش بپرسم تو کجا میری فوراً گازشو گرفت و رفت و من مات و مبهوت رفتنشو نظاره گر شدم... وقتی رفتم داخل؛ منتظر آسانسور موندم تا بیاد پایین... وقتی آسانسور به پارکینگ رسید و درش باز شد از دیدنش اونم اینجا؛ شوکه شدم و یه قدم عقب رفتم... با همون پوزخند و نگاه پراز غرور و تمسخرش از آسانسور اومد بیرون... روبروم ایستاد و گفت:

-چی شد؟... مگه نمیخواهی سوار شی؟

به خودم اومدم و نگاه خیرمو از روش برداشتم... قبل از اینکه سوار آسانسور شم برگشتم بهش با اخم نگاه کردم و با حرص گفتم:

-تو اینجاچه غلطی میکنی؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

-همون غلطی که تو میکنی.

حرصم گرفت... گفتم:

-به نفعته زیاد این دورو برا آفتابی نشی... رشید دوست نداره زیاد تورو کنارم ببینه.

نیشخند زد و گفت:

-بین کی داره از اینحرفا بهم میزنه؟... بعد با لحنی پراز عقده ادامه داد:

-میخوام ببینم رشید با دیدنم خوشحال میشه یا ناراحت؟... البته بدش نیاد اگه بفهمه که ما همسایه طبقه پایینشونیم.

تعجب کردم: تو؟... منظورت کیه؟

با پوزخند گفت: من و همسر لاله... خونمون حاضره... خودمون خسته ی راهیم چون تازه از ماه
عسل برگشتیم.

دندونامو روهم فشار دادم و گفتم:

-باشه... خوش بگذره بهتون.

و فوراً سوار آسانسور شدم... بلند خندید و گفت:

-میگذره.

و دیگه ندیدمش چون آسانسور درش بسته شد و حرکت کرد... وقتی رسیدم خونه با حرص کیفمو
تو دیوار پرت کردم و داد زدم:

-لعنتی... چرا برگشتی؟... چرا میخوای نزدیک من باشی؟... از عذاب دادنم لذت میبری آره؟

و همونجا روی زمین نشستم... برخلاف میل باطنیم و حرفای درونم؛ بهش حرفایی رو زدم که دلم
نمیخواست اما انگار پوست کلفت تر از این حرفا بود که ناراحت بشه چون اونم با حرفاش منو
سوزوند... با فکر اینکه از این به بعد اون و لاله همسایه ما میشن و قراره هرروز باهم بینمشون
گیریم گرفت... واقعا سخته... کاش کور بودم تا باهم نمی دیدمشون... کاش کر بودم تا صداشونو
نمیشنیدم... واقعا چقدر سخته... من دیگه واسه مهیار ارزشی ندارم... اون برای تلافی اومده... از فکر
کردن به اینا غصه ام بیشتر شد و گریه ام شدیدتر...

**

«مهیار»

در رو باز کردم و رفتم تو... وسایل نو چیده شده بود... خونه ی بزرگی که شبیه خونه رامیلا و رشید
بود... فاصلمون فقط اندازه چندتا پله بود... ما طبقه پایین اونا بودیم... این خونه رو من اجاره کرده
بودم اما پولشو لاله داده بود... حالا که لاله همه چیز رو میدونست دیگه انگار زیاد برایش مهم
نبودم... خیلی سرد باهام برخورد میکرد... اجاره کردن این خونه رو هم من بهش پیشنهاد
دادم... اول فکر میکردم قبول نکنه چون میدونست که به رامیلا نزدیک میشم اما قبول کرد... بعد از
اینکه شیلا و نیشام عقد کردند نیشام تو شمال پیش شیلا موند و ما برگشتیم تهران... بعد از اون
روز لاله فاصلشو باهام حفظ میکنه و دوست نداره بهم نزدیک باشیم که البته منم تمایلی به نزدیک
شدن بهش ندارم... تو این خونه؛ من و لاله دو اتاق سوا از هم داشتیم... لاله اتاقش کنار دیوار و اتاق

من کنار راه پله کوچیک بود...بین اتاقامون هم یه اتاقه خالی بود...خونه با وسایل گرون قیمتی که جهاز لاله بود نمای قشنگی داشت...رفتم اتاقم...داخل اتاقم یه تخت یه نفره با یه میز مطالعه کنارش و یه کمد دیواری برای لباسام بود...متاسفانه یا خوشبختانه فقط اتاق من حموم داشت و لاله کجبور بود برای حموم رفتن به اتاقم بیاد...روی تخت دراز کشیدم...امروز رامیلا رو بعد از مدت ها دیدم...هنوزم نمیتونم فراموشش کنم...رفتارم برخلاف قلبم باهاش سرده...تنده...خشنه...نفرت آمیزه...اما قلبم برانش میتپه...با دیدنش تپشش اوج میگیره...با دیدن چشمای درشتش چشمام برق میزنه...اما اون انگار تو چشماش هزار تا راز داره...هزار تا حرف نگفته...هزار تا اسرار...چشماش اسرار آمیزه...کاش بتونم یه روز راز اون دل سنگش و چشمای پررازشو بفهمم...با فکر کردن بهش یدفعه دلم هواشو کرد...از جام بلند شدم قصد داشتم تا برم بینمش...از اتاق رفتم بیرون...نگاهم افتاد به لاله که جلو تی وی روی مبل لم داده بود...رومو برگردوندم؛ داشتم طرف در میرفتم که صداش دراومد:

-نیومده میخوای بری بینیش؟

تعجب کردم...اون از دل من چطور خبر داشت؟...برگشتم طرفش...خودمو عصبانی نشون دادم و گفتم:

-من منظور تو نمیفهمم!

بههم نگاه کرد: خوبم میفهمی...منتها خودتو زدی به نفهمی.

روبروش ایستادم و تقریبا بلند گفتم:

-لاله ببر زبونتو وگرنه...

-وگرنه چی؟...بازم بههم کشیده میزنی؟...یا داد میزنی سرم!...هوم؟...کدومش؟

کلافه شدم...نفسمو تو هوا فوت کردم...بلند شد نزدیکم ایستاد و گفت:

-اون دختری که داری برایش پرپر میزنی شوهر داره...متعلق به تو نیست.

وحشتناک داد زدم: خفه شووووو...

ترسیدم...اما بازم ظاهرشو حفظ کرد و ادامه داد:

-دیگه خفه نمیشم...فکر نکن چون قبول کردم بیایم این خونه یعنی میذارم اینجا هر غلطی که خواستی بکنی...نه جونم...دوره این حرفا گذشته.

یه تای ابرومو انداختم بالا و طلبکارانه گفتم:

-یعنی میخوای بگی غیرت اجازه نمیده من به رامیلا نزدیک بشم!

انگار هول شد...چندبار لباشو تکون داد تا یه چیزی بگه اما نتونست...منم متقابلا پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

-خب پس لاله خانوم همون لاله عاشقه سینه چاکمه.

یدفعه قاطی کرد:

-اینطور نیست...تو زیادی توهم زدی...داری هذیون میگی.

بلند و با حرص خندیدم و گفتم:

-باشه تو راست میگی.

لباشو روهم فشار داد و با حرص بهم نگاه کرد...بدون اینکه چیزی بگه فوراً برگشت اتاقش...منم فوراً از خونه بیرون رفتم...اول رفتم توراها پله ی بین طبقه اول و دوم...در خونش بسته بود...دوست داشتم مثل قدیما برم زیر پنجره اتاقش...ساختمون رو دور زدم و پیچیدم تو کوچه پشتی ساختمون که از پنجره به اونجا دید داشت...به پنجره اتاقش نگاه کردم...چون شب بود چراغ اتاقش روشن بود...چند دقیقه منتظر شدم تا پشت پنجره اومد...این عادتو هنوز ترک نکرده بود...یادمه که میگفت نگاه کردن از بلندی به زیر برانش خیلی دلچسبه...والانم اون بالا و من پایین بودم...به صورتش دقیق شدم...داشت گریه میکرد...رد اشک رو روی صورتش دیدم...سرشو به گوشه پنجره چسبونده و داشت به آسمون شب نگاه میکرد...حس میکنم دلیل اشکاش منم...نمیدونم چرا اما یه حسی بهم میگفت که اینطوره...ناخودآگاه یه شعله ای درونم کشیده شد...شعله ای که کوچیک بود اما داغم کرد...یدفعه با نگاه کردن به اشکای رامیلا خود به خود ادامه شعر رقیب؛ کلمه به کلمه...واژه به واژه پراز معنا تو ذهنم پیچید و روی زبونم چرخید:

-رقیب من

نمی دانم تو می دانی که شب ها

نازنین یارت

به یاد عهدِ گذشته

کنار پنجره می آید و آرام می گیرد؟

تو میدانی هنوز هم دوست میدارد من مردودِ تنها را؟

رقیب من توهم شاید زمانی عاشقش بودی

توهم شاید زمانی شعر می گفتی و

دردِ سینه سوز عاشقان را درک میکردی

ولی حالا...

من و یک حسرتِ والا

من و دردِ یتیمی ها

...

حالات می کنم اما

برو خوش باش و با او مهربانی کن.

گوشه لبمو گرفتم...بازم همون بغض کهنه نشست تو گلوم...نمیدونم چرا قادر به شکستنش

نیستم...لعتنی...دیگه نتونستم بهش نگاه کنم...حالا رشید هم اومد پیشش...اومد پشت

پنجره...دیدم که دستشو روی گونه رامیلا کشید...دیدم و آتیش گرفتم...زمزمه کردم:

-برو خوش باش و با او مهربانی کن.

فقط نذار اشکش دربیاد...ندار حالا که هنوزم منو دوست داره گریه کنه...ندار قطره های مروارید

اشکش روی گونه هاش بچکه...ندار غصه بخوره...باهاش خوب و مهربون باش...حالات میکنم

رقیبم...حالات کردم...حالات کردم...

**

وقتی برگشتم خونه لاله با کنایه گفت:

-مژده بده.

برگشتم با بیحالی نگاش کردم که گفت:

-رامیلا جونت بعد از رفتنه تو اومد واسه فرداشب شام پاگشامون کرد.

و پوزخند زد...بیحال و خسته بودم...رومو برگردوندم و همونطور که به اتاقم میرفتم گفتم:

-به درک.

در اتاقمو محکم بستم...از داخل کشو دفتر شعرمو درآوردم...روی تخت ولو شدم و ادامه شعر رقیب رو نوشتم...حالا دوست داشتم یه شعر واسه خود رامیلا بگم اما الان بخاطر فشار روحی و روحیه بدبینم نمیتونم هیچی از عشق بگم...پس بهتره برای بعدا بمونه...دفتر رو بستم و گذاشتم روی میز...روی تخت دراز کشیدم و با فکر کردن به رامیلا به خواب رفتم...

**

«رامیلا»

بعد از اینکه رفتم لاله و مهیار رو برای فرداشب شام دعوت کردم برگشتم خونه...رفتم تو اتاق و پشت پنجره...عجیب دلم گرفته بود...نگاه کردن به آسمون شب بهم آرامش میداد...نفهمیدم چی شد که قطره های اشک پشت هم از چشمام جاری شد...چقدر دلم میخواست الان مهیار پیشم بود...دست میکشید روی گونه ام تا گریه نکنم...با حس دستی روی شونه ام سرمو به عقب چرخوندم...رشید بود...تا خواستم اشکامو پاک کنم گفتم:

-گریه ات برای چیه؟

آه کشیدم و رومو دوباره طرف پنجره برگردوندم...اومد کنارم ایستاد...دستشو روی گونه ام کشید و اشکامو پاک کرد...تو دلم گفتم کاش این دستای مهیار بود...کاش بجای رشید؛ مهیار بود که اشکامو پاک میکرد...گفتم:

-برای فردا شب مهمون دعوت کردم.

تعجب کرد: کی؟

-مهیار و لاله...پاگشاشون کردم.

کمی مکث کرد... بهش نگاه کردم و مشکوک پرسیدم:

- تو میدونستی که اونا طبقه پایینیه مارو اجاره کردن؟

- آره...

اخم کردم: پس چرا بهم هیچی نگفتی؟

- چیز مهمی نبود که بگم...

مکث کرد:

- منو ببخش بابت رفتار امروزم... اتفاقای امروزو فراموش کن.

تو دلم آه کشیدم و گفتم: فراموشی کارمن نیست.

برخلاف باطنم؛ لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- باشه.

لبخند زد... دستمو گرفت و رفتیم تا شام بخوریم...

**

بعد از اینکه از حموم دراومدم حوله تن پوشمو پوشیدم و نشستم پشت صندلی میز آرایشم... تصمیم داشتم امشب خودمو خوشگلتر از همیشه به مهیار نشون بدم... خط چشممو برداشتم و پشت پلکامو یه خط چشم بصورت کشیده؛ کشیدم... مژه هامو هم ریمل زدم... یکم رژگونه آجری رنگ و رژلب نارنجی هم آرایشمو تکمیل کرد... بلند شدم رفتم در کمد لباسمو باز کردم... دنبال یه لباس خاص و تک بودم... بعد از کلی زیرو رو کردن لباسام؛ آخر یه تونیک کوتاه طوسی که روش یه کت کوتاه سفید رنگ میخورد رو پوشیدم... با شلووار سفید... موهامو هم همشو دم اسبی بستم... به خودم تو آینه نگاه کردم... اونقدری عوض شده بودم که به چشمش پیام... از قبل چند پُرس غذا سفارش داده بودم تا برای امشب همه چیز تکمیل باشه... رشید هنوز نیومده بود... رفتم آشپزخونه... ظرفای میوه و شام رو آماده کردم و گذاشتم روی میز... میوه های شسته شده رو هم مرتب چیدم تو ظرف... داشتم لیوانای شربت رو آماده میکردم که صدای زنگ خونه اومد... کمی هول شدم... اول چندتا نفس عمیق کشیدم بعد رفتم در رو باز کردم... جلو روم مهیار و

لاله کنارهم و روبروی من ایستاده بودند... با دیدنشون کنارهم؛ غمم گرفت اما خیلی سریع خودمو خونسرد نشون دادم و با لبخند گفتم:

-سلام...خوش اومدین.

مهیار سلام کوتاهی گفت و از کنارم رد شدو داخل اومد...اما لاله با خوشرویی گفت:

-سلام رامیلا جان...خوبی عزیزم؟

لبخند زدم و گفتم: ممنون عزیزم...بیا تو.

داخل اومد که در رو بستم...مهیار روی مبل روبروی تی وی نشسته بود لاله هم رفت کنارش نشست...رفتم آشپزخونه و تندتند شربت درست کردم و تو سینی گذاشتم...سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم...اونا پشتشون بهم بود...همونطور که نزدیکشون میشدم صدای پیچ پچاشون به گوشم میخورد...تک سرفه ای کردم تا متوجهم بشن...پیچ پچاشون قطع شد...لبخند مصنوعی ای روی لبام نشوندم و بهشون شربت تعارف کردم...لاله برداشت و تشکر کرد اما مهیار حتی نگامم نکرد و گفت:

-نمیخوام.

زیر لب خیلی آرام گفتم: به درک.

که شنید و چپ چپ نگاهم کرد...پوزخند زدم و رفتم روی مبل روبروی مهیار نشستم...پامو روی پام انداختم و دستمو روش گذاشتم...لاله گفت:

-رامیلا جون خونه قشنگی داری.

نیم نگاهی به مهیار انداختم...اخماش حسابی توهم بود و معلوم بود تو فکره چون نگاهش هم جای دیگه بود...رو به لاله گفتم:

-ممنون عزیزم...چشمات قشنگ میبینه.

لبخند زد و پرسید:

-پس رشید کجاست؟

با این سوال لاله؛مهیار بهم نگاه کرد...گوشه لبش پوزخند بود...آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-یکم تو شرکت کاراش زیاده ولی به زودی میاد...حتما الان تو راهه.

و بلند شدم و سمت تلفن رفتم همونطور که میگفتم:

-الان بهش زنگ میزنم.

تلفن رو برداشتم و شماره رشید رو گرفتم...بعد از پنج تا بوق جواب داد...سنگینی نگاه مهیار رو روی خودم حس میکردم...گفتم:

-عزیزم کجایی؟

-دارم میام...تورا هم.

-باشه عشقم...منتظر تیم.

-باشه بابا اومدم دیگه...خدافظ.

و فوراً تماس رو قطع کرد...تعجب کردم اما جلو نگاه مهیار الکی تو گوشی گفتم:

-میوسمت عزیزم...خدافظ.

و الکی دکمه تلفن رو زدم که مثلاً تماس رو قطع کنم...لبخند مصنوعی ای روی لبم بود...به مهیار و لاله نگاه کردم و گفتم:

-تو راهه...الانا میرسه.

لاله لبخند زد ولی مهیار همچنان با اخم و نگاهی مملو از شک نگاهم میکرد...سریع جلو نگاهش رفتم آشپزخونه...نفسمو فوت کردم و ظرف آجیل و شیرینی همراه پیش دستی هارو برداشتم و بردم بهشون تعارف کردم...بازم مهیار چیزی برنداشت اما لاله رفتارش بهتر بود...چند دقیقه گذشته بود و هممون ساکت بودیم که صدای چرخش کلید تو قفل و بعد باز شدن در؛ نگاه هرسه فرمونو اون سمت کشوند...رشید با سرو وضعی نامرتب داخل اومد...با دیدن مهیار و لاله از دور سلام کرد و گفت:

-ببخشید من الان میام.

لاله که برای سلام دادن به رشید از جاش بلند شده بود نشست...اما مهیار همونطور خونسرد بهم زل زده بود و هر عکس العملو زیر نظر داشت...رشید که رفت تو اتاق؛ منم گفتم:

- ببخشید تورو خدا... از خودتون پذیرایی کنید تا پیام.

لاله لبخند زد... بدون نگاه کردن به مهیار با قدم های بلند رفتم اتاق... رشید داشت لباسشو عوض میکرد... اخم کردم و گفتم:

- این چه وضعشه؟... کجا بودی که انقدر دیر کردی!

همونطور که دنبال لباس میگشت گفتم:

- یکی از دستگاہ ها خراب شده بود تو شرکت... خودم مجبور شدم برم یه نگاه بهش بندازم.

نفسمو فوت کردم که گفتم:

- آگه اوضاع همینجوری بخواد پیش بره ورشکست میشم مجبور میشم شرکتو تعطیل کنم و کارگرا رو اخراج.

اخم وحشتناکی کردم و با خشم گفتم:

- چییی؟... منظورت چیه که شرکتو تعطیل کنی؟

برگشت بهم نگاه کرد و گفتم:

- اوضاع مالییم خرابه... قراردادی که قرار بود با شرکت عربا ببندم لغو شده... بی پدرا دبه کردن.

- یعنی چی؟... چرا آخه؟

- چه میدونم... میگن محصولاتون کیفیت نداره.

با عصبانیت گفتم:

- رشید اون شرکت برای منه... حق نداری تعطیلش کنی.

لباسشو عوض کرد و گفتم:

- حالا که هیچی معلوم نیست...

طرفم اومد... دستشو پشت کمرم گذاشت و گفتم:

- بریم که مهمونا منتظرن.

خواستم چیزی بگم که سریع گونمو بوسید و تقریبا هلم داد بیرون از اتاق... پوفی کردم و همراه رشید رفتم روبروی مهیار و لاله نشستیم... رشید با لبخند گفت:

-بخشید که دیر رسیدم...

مهیار با خونسردی گفت:

-مشکلی نیست... همسرتون تو نبود شما خوب از مون پذیرایی کردند.

و نگاه پر معنایی بهم انداخت که گفتم:

-خواهش میکنم آقا مهیار... اینجا مثل خونه خودتونه.

-بله... که اینطور!

لاله تک سرفه ای کرد و گفت:

-ممنون که مارو پاکشا کردید... ما قراره فرداشب هم بریم خونه مامان لیلی.

از حرفش پوزخند زد... هه... مامان لیلی... مامان لیلی قبل از اینکه زن بابای تو بشه مامان من بوده... مهیار رو به رشید گفت:

-اوضاع شرکت چطوره؟

رشید: خوبه... همه چیز مرتبه.

مهیار پوزخند محوی زد و سرشو تگون داد... حرفای رشید راجب شرکت واقعا اعصابمو بهم ریخته

بود و حالا این حرفش پیش مهیار؛ گیجم کرد... همون موقع غذاها رو آوردند... رفتم جلو در و پول

غذاها رو حساب کردم و غذاها رو تندی بردم آشپزخونه... دیس برنج و خورش رو آماده کردم که

لاله هم اومد تو آشپزخونه تا کمک کنه... همراه لاله خیلی زود همه چیز رو آماده کردم و مشغول

چیدن میز شام شدیم... رشید و مهیار گرم صحبت بودند که صداشون کردیم تا اومدند

سرمیز... مهیار نگاه پر تمسخری به میز انداخت و پوزخند زد... معنای پوزخندشو خوب

فهمیدم... همگی سرمیز نشستیم... من روبروی مهیار بودم و رشید کنارم نشسته بود... لاله هم کنار

مهیار... مشغول شدیم... هممون ساکت بودیم و تنها صدایی که اون سکوت مذخرف رو میشکست

صدای برخورد قاشق با بشقاب بود... بعد از شام به کمک لاله ظرفا رو جمع کردم و بردم تو

آشپزخونه... بعدش لاله رفت و منم با میوه و پیش دستی برگشتم پیششون... رشید و مهیار بلند

شدند رفتند بالکن تا صحبتاشون رو ادامه بدن... من و لاله هم کنارهم مشغول صحبت های متفرقه شدیم... تا اینکه ساعت ۱۲ شب بود که تصمیم به رفتن گرفتند... خیلی شب مذخرف و خسته کننده ای بود... موقع خدافظی مهیار خدافظی کوتاهی ازم کرد اما با رشید خیلی گرم دست داد و خدافظی کرد که باعث تعجبم شد... با لاله خدافظی کردم و در رو بستم... وقتی خواستم برم روی مبل بشینم دیدم سنجاق سر لاله رو مبل جامونده... سریع برش داشتم... رشید رفت اتاق... منم در رو باز کردم و از پله ها رفتم پایین... تو راه پله بین طبقه اول و دوم بودم که دیدم مهیار و لاله جلو در ایستادن و دارن بحث میکنن... پشت لاله به من بود و منو نمیدید... اما مهیار متوجهم شد و خیلی زود بحثو خاتمه داد... درعوض یه لبخند کج تحویلم داد و رو به لاله گفت:

— عزیزم امشب خیلی خوشگل شدی.

از حرفش حرصم گرفت... متوجهم شده و داره با نادیده گرفتنم عذابم میده... یدفعه از دیدن اون حرکت مهیار تمام تنم یخ بست و دست و پاهام سیر شد... سنجاق سر لاله از دستم روی زمین افتاد... چشمام از تعجب گرد شد... خوب نگاه کردم... چشمام از همیشه تیزتر شده بود... حس کردم مُردم و زنده شدم... به پاهام تکون دادم و سریع از پله ها بالا و به خونه رفتم... در رو محکم بستم... رفتم تو اتاق... صدای آب از حمام میومد و رشید تو حمام بود... خودمو روی تخت انداختم که بغضم به شدت ترکیدم... محکم بالشتو گاز گرفتم تا صدای هق هق ناله سوزم در نیاد... اشکام بالشتو خیلی سریع خیس کرد... مشتامو روی تخت میکوییدم و بصورت خفه هق هق میکردم... خیلی دردناک بود برام دیدن اون صحنه... خیلی...

**

«مهیار»

وقتی با رشید خدافظی کردم همراه لاله از پله ها رفتیم پایین... تا رسیدم جلو در خونه؛ لاله ایستاد... برگشت و با حرص گفت:

— خنک شدی دیدیش؟

تعجب کردم: منظورت چیه؟

با حرص گفت:

-منظورم واضحه...منو خر فرض نکن...از گوشه چشم نگاه کردن و پوزخند زدن و اینجور کارا که همشو از برم.

اخم کردم: چرت نگو...رفتیم شام خوردیم برگشتیم...تموم شد و رفت.

-من چرت میگم یا تو که دلت پیش یه زنه شوهردار گیره؟

یدفعه نگاهم افتاد به رامیلا که تو راه پله ها ایستاده بود و داشت با تعجب نگاهمون میکرد...چون لاله روبروم بود لاله نمیتونست ببینتش...با دیدنش لبخند مرموزی اومد روی لبم...پوزخند زدم و نگاهمو دوختم به لاله...بی هوا گفتم:

-عزیزم امشب خیلی خوشگل شدی.

لاله علنا تعجب کرد و جفت ابروهایش از تعجب پریدن بالا...زیر چشمی به رامیلا نگاه کردم که هنوز همونجا وایساده بود اما اینبار بجای تعجب؛ اخم کرده بود...میخواستم آتیشش بزنم چون امشب خیلی آتیشم زد...سریع چون لاله رو گرفتم و لبامو روی لباش گذاشتم...چونشو هم سفت با دستم نگه داشتم که صورتشو عقب نبره...چشمای لاله بسته شد اما شوکی که بهش وارد کردم باعث شد بلرزه...لباش خیلی داغ و نرم بودن...اما الان هدفم یه چیز دیگه بود...همونطور که لبام داشتن لبای لاله رو میبوسیدن نگاهمو آروم بالا آوردم که دیدم رامیلا با سرعت رفت طبقه بالا و خونس...صدای محکم کوبیده شدن در خونس که اومد؛فورا صورتو عقب کشیدم و چون لاله رو ول کردم...لاله مات و مبهوت نگاهم کرد که پشت دستمو روی لبام کشیدم و با کلید در رو باز کردم و داخل رفتم...لاله هم آروم پشت سرم اومد...خواستم برم اتاقم که صداش اومد:

-مهیار!

تا طرفش چرخیدم یه سیلی بهم زد و گفت:

-خیلی آشغالی.

دردم نگرفت فقط کارش باعث شد که لبخند مرموزی بشینه روی لبام...گفتم:

-مثل اینکه بدت نیومد که بوسیدمت!

داد زد:

-خفه شو نکبت...ازت متنفرم.

لبخندمو پررنگ کردم و گفتم:

-خودتو خسته نکن...قبلا این جمله رو بهم گفته بودی.

دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

-هرچقدر بگم کمه برات.

پشتمو بهش کردم و همونطور که طرف اتاقم میرفتم با پوزخند گفتم:

-باشه بگو...

داد زد: دیگه حق نداری منو ببوسی.

بلند خندیدم و ایستادم...طرفش چرخیدم و گفتم:

-باشه...سعی خودمو میکنم اما قول نمیدم.

-تو یه آشغال پستی...منو وسیله قرار دادی تا باهام از رامیلا جونت انتقام بگیری اما کور

خوندی...من میرم به رامیلا میگم که اینا همش یه بازیه.

از حرفش جوش آوردم...با قدم های بلند و با خشم رفتم نزدیکش...با دستم دو طرف صورتشو

گرفتم و محکم فشار دادم و گفتم:

-تو بیجا کردی...دیگه نشنوم از این حرفا بزنی وگرنه...

دستمو پایین آورد و گفت:

-وگرنه چی؟...میخوای چه غلطی بکنی؟...میخوای طلاقم بدی بری یه زن شوهردار رو

بگیری؟...خوب برو.راه بازه جاده دراز.

دستمو بالا آوردم و خواستم بهش سیلی بزنم که سریع صورتشو با دستاش پوشوند...دستم تو هوا

خشک شد...مشتش کردم و پایین آوردمش...پشتمو بهش کردم و رفتم اتاقم...محکم در رو

بستم...خودمو روی تخت انداختم...صدای بلند گریه اش به گوشم خورد...دلم براش سوخت...از

اینکه اونجور باهاش حرف زدم از خودم متنفر شدم اما نتونستم برم بیرون و براش کاری کنم تا

گریه نکنه...واسه همین گذاشتم به حال خودش باشه و منم تو افکار خودم که همش توش رامیلا

بود غوطه ور شدم...

**

یک ماه از اون شب میگذره... من و لاله فردای اون شب؛ رفتیم خونه رادمنش شام... اونم پاگشامون کرده بود... مثل همیشه رفتارش باهام سرد و خشک و مغرورانه بود... منو درحد دخترش نمیدونست و همین موضوع حرصیم میکرد... اون شب با خوب و بدیش گذشت... رابطه من و لاله هم مثل قبل بود... هر دو سایه همو با تیر میزدیم... با رامیلا هم همینطور... اما با این فرق که هنوزم عاشق رامیلا بودم و همه کارا و رفتارام از روی این بود که میخواستم تلافی دریبارم... رامیلا رو فقط گاهی تو راه پله یا تو آسانسور میدیدم... تو این چندبار متوجه شدم که رامیلا صاحب شرکت رشید شده و گاهی اونجا میره... تو این مدت چندتا شعر دیگه هم سروده بودم اما هیچکدوم اندازه شعر رقیب منو به وجد نمیآورد... حوصلم از روی تخت دراز کشیدن و فکر کردن؛ سر رفت... از اتاق بیرون رفتم... لاله تو آشپزخونه داشت نهار درست میکرد... همیشه غذا درست میکرد و برام میآورد... اصلا سربیه میز باهم غذا نمیخوردیم... ازم فراری بود... و دلیل اینهمه فرار کردن و دوری کردنشون رونمیفهمیدم... روی مبل نشستیم و کنترل رو برداشتم... داشتم کانالا رو جابجا میکردم تا یه فیلم درست و حسابی پیدا کنم بینم... از شانس من همه کانالا هم چرت و پرت پخش میکرد... مجبوری زدم کانال آهنگ... داشت یه آهنگ خارجی میخوند... با صدای زنگ گوشیم نگاهمو از تی وی برداشتم و گوشیمو از جیبم درآوردم... شماره نیشام بود... لبخند اومد روی لبم و فوراً جواب دادم:

-سلام پسر... چه عجب!

بلند خندید و گفت:

-سلام داداش... خوبی؟... زن داداش خوبه؟... به جان تو سرم شلوغ بود.

-آره بابا همه خوبن... چندبار زنگ زدم اما جواب ندادی... شیلا گفت دنبال کاری اونجا... درسته؟

آه کشید: آره... اما کو کار؟... تو تهران خودمون کار پیدا میشه ولی اینجا نه.

-پیدا میشه... تو بگرد... به گشتن ادامه بده.

خندید و گفت: باشه... چخبیر؟ چیکار میکنی؟

-هیچی... یه خونه اجاره کردم با لاله توش زندگی میکنیم.

-منظورم به کاره... تو کار نمیکنی؟

خندیدم: نه بابا...دیگه حوصله کار کردن ندارم...راستی چخبر از صحرا؟!...چندبار بهش زنگ زدم
اما جواب نداد.

-نمیدونم...منم زیاد خبر ندارم ازش...از وقتی شما برگشتید تهران اونم دیگه طرف ما نیومد.

-باشه داداش...کاری نداری؟

-نه قربونت سلام برسون...وقت کردی بیا پیش ما.

خندیدم:باشه بابا توام هی تیکه بنداز...خدافظ.

-خدافظ مُشغَل.

تماس رو قطع کردم که لاله گفت:

-رامیلا تموم شد صحرا شروع شد!

دیگه به تیکه هاش عادت کرده بودم...پوفی کشیدم و گفتم:

-تو از اینهمه تیکه انداختن خسته نمیشی!

بلند از آشپزخونه گفت:

-نه نمیشم...تو زندگیت پراز ماجراست...هرروز یه دختر...هرروز یه عشق...منم این وسط نقشی
ندارم.

بلند شدم و رفتم آشپزخونه...به کابینت تکیه دادم و گفتم:

-از کجا میدونی تو نقشی نداری!

همونطور که حواسش به قابلمه ها بود گفت:

-خب معلومه...ولی من دوست ندارم پا تو زندگی پرپیچ و خم تو بذارم.

-یادت نره که وقتی الان کنارمی یعنی تو زندگیمی...پس بخوای نخوای پایه توام گیره.

برگشت نگاهم کرد:

-نمیخوام پام گیر تو باشه.

پوزخند زدم و گفتم:

-باشه...هر جور مایلی.

رفتم تو اتاقم...نیم ساعت بعد تقه ای به در اتاقم خورد...میدونستم الان سینی غذا جلو دره...چون همیشه عادتش بود غذا درست میکرد میاورد میذاشت جلو در اتاقم و یه دونه تق میزد و میرفت...در رو باز کردم...سینی روی زمین بود...برش داشتیم و بردم تو اتاق...خورشت قیمه رو ریختم رو برنج و تا اولین قاشق غذا رو تو دهنم گذاشتم از شوری و تندی غذا دهنم سوخت...سریع لیوان آب رو برداشتم و سر کشیدم...با عصبانیت بلند شدم رفتم جلو در اتاقش...از همونجا بلند گفتم:

-این غذا بود یا زهرمار؟

صدای خنده بلندش اومد و بعد گفت:

-برای تو زهرمار هم زیاده.

حرصم گرفت...بلند گفتم:

-لاله کاری نکن زهرمار واقعی رو بهت نشون بدم!

به مسخره گفت:

-خب نشونم بده بینم!

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم...در اتاقشو باز کردم و رفتم تو اتاقش که جیغ کوتاهی کشید و چند قدم عقب رفت...با دیدنش پوزخند زدم و گفتم:

-آخی!...مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم!

و به بالاتنه برهنه اش که با دستش پوشونده بود اشاره کردم...با حرص گفت:

-برو بیرون مهیار...

پوزخندم پررنگ شد و گفتم:

-چرا برم؟...میخوام زهرمار واقعی رو بهت نشون بدم!...اصلا چرا برم؟

جیغ کشید: برو بیرون... من زهرمار نمیخوام... میخوام برم حموم.

با یه حرکت پیرهن آستین کوتاهمو از تنم درآوردم و روی زمین پرت کردم... با لحنی پراز شیطنت که حرصشو درمیاورد گفتم:

- باهم میریم.

و قدم به قدم نزدیکش شدم که گفت:

- مهیار نیا جلو... اگه بیای جیغ میکشم بی آبرو میشیا!

پوزخند زدم: خب بکش.

دهنشو باز کرد و چندتا جیغ بلند کشید که خیره نگاهش کردم و گفتم:

- همین؟!... این که کم بود.

و چند قدم دیگه طرفش رفتم که ترسید... گفت:

- مهیار جلو نیا... حق نداری بهم دست بزنی... بخدا جیغ میزنم همسایه ها بریزن اینجا.

نیشخند زدم:

- خب جیغ بزنی همسایه ها بریزن... میخوان بگن با زنت چیکار کردی منم میگم که زنده اختیارشو دارم میخوام بهش دست بزنی.

با این حرفم ترسش بیشتر شد... تا خواستم یه قدم که بینمون فاصله بود رو طی کنم فوراً از کنارم

فرار کرد و از اتاق بیرون رفت... اما من از اون فرزتر بودم... با سرعت پشتش رفتم که فرار کرد تو

آشپزخونه... خواستم برم آشپزخونه که صدای جیغش میخکوبم کرد... بدو بدو رفتم تو آشپزخونه که

پام روی سرامیکای زمین لیز خورد و افتادم... اما بجای زمین روی یه چیز گرم و نرم

افتادم... چشمامو که باز کردم صورت لاله رو تو فاصله خیلی کمی از خودم دیدم... قیافش مچاله

شده بود... کنار گوشم جیغ کشید:

- از روم بلند شو... له شدم.

تازه متوجه شدم که رو لاله افتادم... به آرومی از روش بلند شدم و نشستم... به آبایی که روی زمین

ریخته بود نگاه کردم... نچی کردم و گفتم:

-آخه بی عرضه... تو که بلد نیستی ظرف بشوری چرا اینجا رو به گند کشیدی که هردو تامون زمین بخوریم!

بلند شد نشست و گفت:

-احمق جون تقصیر من چیه?... لوله سوراخ شده... هروقت ظرف میخورم اینطوری میشه.

بعد با حرص ادامه داد:

-الانم تقصیر تو بود که اینطوری شد.

از حرص دادنش لذت میبردم... خندیدم که بلند شد تا از آشپزخونه بیرون بره... گفتم:

-لاله!

برگشت منتظر نگاهم کرد که با خنده و شیطنت گفتم:

-داری میری حموم یادت نره لباس برای خودت برداری!

و به بالاتنه اش اشاره کردم... سریع به خودش نگاه کرد و دوباره دستشو حایل بدنش کرد که بلند خندیدم و گفتم:

-چه کاریه?... من که همه جاتو دیدم.

برگشت با حرص گفت:

-کوفته درده زهرمار.

با خنده گفتم: نج... زشته! آدم که به شوهرش اینجوری نمیگه!

با حرص چشم غره رفت و به اتاقش برگشت... بلند شدم و با احتیاط از آشپزخونه بیرون اومدم... روی مبل نشستم که لاله از اتاقش دراومد و رفت اتاقم... از همونجا بلند گفتم:

-من میرم حموم... لطفا تا وقتی در نیومدم نیا این اتاق و گرنه...

و دیگه صداشو نشنیدم چون آب رو باز کرد و صدای دوش آب بود که اومدم... بلند شدم از خونه

رفتم بیرون... رفتم تو راه پله و دیدم در خونه رامیلا بسته ست... به آرومی رفتم جلو

درشون... گوشمو به در چسبوندم تا صداشونو بشنوم... انگار داشتند دعوا میکردند... صداشون زیاد

واضح نبود اما از طرز حرف زدنشون باهم معلوم بود که دارن سریه چیزی جرو بحث میکنن... و بعد صدای شکستن یه چیزی اومد و صدای هردوشون قطع شد... تعجب کردم... اما نمیدونم چرا قلبم تندتند میزد... همین که دستگیره در تکون خورد با سرعت از پله ها پایین رفتم و بین راه پله طبقه اول و دوم ایستادم تا کشیک بدم... رامیلا از در اومد بیرون و فوراً سوار آسانسور شد... از پله ها بالا رفتم و از راهنمای آسانسور دیدم که رفت طبقه آخر برج... یعنی طبقه بیستم... تعجب کردم... اونجا چیکار داره که رفته؟... وقتی آسانسور به طبقه دوم رسید منم سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه بیستم... اونجا هرچی نگاه کردم رامیلا رو ندیدم... حدس زدم حتما رفته بالا پشت بوم... از چندتا پله اونجا بالا رفتم و به در پشت بوم رسیدم... صدای گریه بلند رامیلا به گوشم خورد... نمیدونم چرا اما دلم براش ضعف کرد... فوراً در پشت بوم رو باز کردم که سرشو چرخوند... با دیدن صورت خیس از اشکش و اون نگاه پراز التماسش دیگه نتونستم طاقت بیارم... با قدم های بلند طرفش رفتم و تو یه حرکت تو آغوشم گرفتمش... محکم تو بغلم فشارش دادم و سرشو گذاشتم روی سینه ام... هیچ لباسی تنم نبود و اشکاش روی سینه برهنه ام میریخت... دستاشو دور کمرم حلقه کرد که سفت به خودم فشردمش... بعد از مدت ها حس خوبی پیدا کردم... بعد از مدت ها در آغوش کشیدمش... بعد از مدت ها طعم دوباره عشق رامیلا رو چشیدم... حسش کردم... لمسش کردم... روی موهای رنگ شده اش رو بوسیدم... موهاشو نوازش کردم... اونو با فشار دادن به خودم؛ تو خودم حلس کردم... حالا تو بالاترین قسمت آسمون... من بودم و رامیلا... تو آغوش هم... سفت... محکم... گریه میکرد... بی تاب بودم... دلامون باهم... قلبامون برای هم... زندگیامونو فراموش کردیم و دوباره یکی شدیم... نسیم تابستونی که می وزید موهاشو روی دستام تکون تکون میداد... قلقلکم میومد... ولی این حسو دوست داشتیم... موهاشو خودشو هرم نفسهاشو اشکای داغش روی سینه برهنه امو عشقشو اسمشو همه چیزشو عاشقانه دوست داشتیم... دوستش داشتیم... عاشقانه... شاعرانه... و... خودخواهانه...

**

وقتی از خواب بیدار شدم رفتم حموم... بعد از حموم از اتاق رفتم بیرون... انتظار داشتم سینی صبحونم الان جلو در اتاقم باشه اما نبود... رفتم تو آشپزخونه... انگر لاله هنوز از خواب بیدار نشده... از یخچال وسایل صبحونه رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم... یکم که صبحونه خوردم سیر شدم... از آشپزخونه بیرون اومدم... به در اتاق لاله نگاه کردم... یعنی هنوزم خوابه؟... آخه سابقه نداشت لاله انقدر بخوابه اون همیشه سحرخیز بود... به آرومی در اتاقشو باز کردم و داخل

رفتم... روی تخت خوابیده بود... آرام رفتم روی تختش نشستم... چشمش بسته بود... تو خواب
قیافش عین دختر بچه های مظلوم و معصوم بود... آدم دوست داره بشینه و ساعتها نگاهش
کنه... خواستم به صورتش دست بکشم که یهو چشمش باز شد... دستمو پایین آوردم... مشکوک
نگاهم کرد که پرسیدم:

-تو بیدار بودی؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-آره... داشتی چیکار میکردی؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-هیچی...

-پس تو اتاق من رو تخت من چیکار میکنی؟

هوس شیطنت زد به سرم و گفتم:

-اومدم خوابیدن رو تخت تورو امتحان کنم.

و فوراً کنارش روی تخت دراز کشیدم... بلند گفتم:

-پاشو برو بابا...

بهش نگاه کردم و خندیدم... چون تختش یه نفره بود فاصلمون هم کم بود... چشمش از تعجب
گرد شده بود... جیغ زد:

-برو بیرون میگم...

بلند خندیدم و گفتم: نمیرم جیغ جیغو...

دستاشو گذاشت روی شونه هام تا تکونم بده که خودمو سفت به تخت چسبوندم... یکم تقلا کرد
اما بی فایده بود... منم بلند بلند می خندیدم... تا اینکه حس کردم دستم سوخت... خندمو خوردم و به
دستم نگاه کردم... ناخنای بلندشو گذاشته بود روی بازوم و داشت باهاشون ازم بشگون
میگرفت... حالا اون داشت میخندید... بازومو تکون دادم تا دستشو برداره اما دست بردار
نبود... پوستم داشت زیر ناخنش کنده میشد... واسه همین منم از یه راه دیگه وارد

شدم...نمیدونستم جواب میده یا نه...اما امتحانش کردم...دستامو فورا گذاشتم رو شکمشو تندتند شروع کردم به قلقلک دادنش که...جواب داد...جیغ زد و شروع کرد به خندیدن و التماس کردن:
-نکن مهیار...توروخدا...توروخون رامیلا جونت نکن...نکن...ولم کن...

اما من حریص تر از این حرفا بودم و به قلقلک دادنم ادامه دادم تا جائیکه خودشو روی تخت تکون تکون میداد تا ولش کنم و همش به دستام چنگ میزد...وقتی از رو تخت افتاد رو زمین کلی بهش خندیدم که جیغ کشید:

-بخدا میکشمت...

و بلند شد تا به حسابم برسه که پایه فرار گذاشتم... من میدوئیدم اون دنبالم بود...من میخندیدم ولی اون حسابی ازم حرصی بود...خواستم برم آشپزخونه که یادم افتاد که اونجا لیزه واسه همین فرار کردم رفتم تو اتاق خالی ای که بین اتاق من و لاله بود و درشو بستم...اومد پشت در؛محکم به در می کوبید و میگفت:

-باز کن این بیصاحبو...

بلند خندیدم و گفتم:

-ای وای...نگو اینطوری...صاحبش که خودتی.

محکم تر کوبید به در و بلند گفت:

-مهیار باز کن و بیا بیرون...باید خودتو تسلیم من کنی.

خندیدم: محاله...

-خیلی ترسویی...

-ترسو عمته.

بلند گفت: عمه من از تو شجاع تره...اوکی نیا به درک...من رفتم.

و صدای قدم هاش اومد که داره دور میشه...در اتاقو به آرومی باز کردم و بیرون اومدم...تا پامو بیرون گذاشتم یه نفر پرید روی کولم...از جیغش فهمیدم که لاله ست...بلند خندید و با صدای جیغ جیغوش گفت:

-آهااا...خوب کشوندمت بیرون!...یاالا...یاالا...

با پشت زد به کمرم و گفت:

-یاالا باید بهم سواری بدی.

خواستم بذارمش زمین اما دستاشو محکم دور گردنم انداخته بود و بلندبلند کنار گوشم می خندید...با حرص گفتم:

-باشه...یه سواری ای بهت بدم که تا آخرعمرت وقتی اسم سواری میاد هنگ کنی.

و لبخند مرموزی نشست روی لبم...بازم با پا زد به کمرم و گفت:

-حرف نزن...خرا که انقدر عرعر نمیکنن...یاالا دِ راه بیفت!

و بازم زد پشت کمرم که راه افتادم و گفتم:

-خیلی خب بابا...جفتک ننداز.

کنار گوشم جیغ کشید و گفت:

-خودت جفتک میندازی.

-وااا! تو چقدر جیغ جیغویی...کر شدم بابا.

خندید و گفت: حقته.

واسه اینکه لجشو دربیارم بجای راه رفتن همش می دوئیدم و بالا پایین میپیریدم تا خودشو بندازه پایین اما اون بدتر خوشش میومد و هی میگفت:

-یوهوووو...چقدر کیف میده...آخ جووون....تاحالا خر به این قشنگی سوار نشده بودم.

تا اینو گفت کفری شدم...از پشت انداختمش روی مبل که از قصد دستاشو از دور گردنم باز نکرد و منم روش به پشت افتادم...جیغ کشید:

-له شدم...

داد زدم: اون دستای ... از گردنم باز کن منم خفه شدم.

سریع دستاشو از دور گردنم باز کرد که از روش بلند شدم... تا بیاد به خودش تکون بده خم شدم از لپش یه گاز محکم گرفتم که باز صدای جیغش دراومد... قبل از اینکه بازم بیاد سراغم؛ رفتم طرف در... کلید رو از جاکلیدی برداشتم و در رو باز کردم... اما قبلش برگشتم بهش نگاه کردم... داشت با دستش لپشو مالش میداد... جای دندونام رو صورتش مونده بود... لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

-بای بای دالی موشه...

تا نیمخیز شد که دنبالم بیاد در رو بستم و از راه پله ها به طبقه دوم رفتم... میدونستم الان رشید خونه نیست و رامیلا هم احتمال میدادم خونه نباشه... چون اونم بعضی اوقات با رشید میرفت شرکت... به سرم زد که با کلید خودم قفل درشونو امتحان کنم... کلیدمو از جیبم درآوردم و داخل سوراخ در انداختم که رفت... چرخوندمش که در باز شد... تعجب کردم... به در باز نگاه کردم... مگه کلیدا بهم میخورن؟... شونه بالا انداختم و اروم رفتم داخل و در رو بستم... درست حدس زدم هیچکی خونشون نبود... نگاهمو دورتا دور خونه گردوندم... ساکت و تمیز و خلوت... اول رفتم سراغ اتاق... اینجا هم مثل خونه ما سه تا اتاق کنارهم داشت... از آخری شروع کردم... داخلش رفتم... اونجا یه میز کار و چندتا پرونده و گاو صندوق و از اینجور چیزا بود... حتما اتاق کاره رشیده... از اتاق بیرون اومدم و رفتم سراغ اتاق بعدی... داخل اتاق پر بود از بوم ها و تابلوهای نقاشی... یه نگاه سرسری بهشون انداختم... اینا همش کار رامیلاست چون اون خیلی به نقاشی علاقه داره... از لاله شنیده بودم که کارگاه داره و حتما کارگاهش همینه... خواستم از اتاق بیرون برم که یه نقاشی که به پشت روی زمین افتاده بود توجهمو جلب کرد... بلندش کردم و طرف خودم برگردوندم که از دیدن نقاشی صورت خودم چشمام از تعجب گرد شد و بعد از چند لحظه با فکر کردن به اینکه اینو رامیلا کشیده لبخند مهمون لبام شد... گفتم:

-آخ رامیلا... رامیلا تو چیکار کردی دختر!

همه چیزمو دقیق و اندازه مثل صورت خودم کشیده بود... به صورت خودم تو نقاشی دست کشیدم... بعد از چند دقیقه نگاه کردن به نقاشی اونو مثل حالت اولش روی زمین برگردوندم و لبخند به لب از اتاق بیرون اومدم... رفتم سراغ اتاق بعدی که آخرین اتاق بود... اتاق خوابشون بود... دیدن تخت دونفرشون و عکس بالای تخت که عکس عروسیشون بود دلمو به آتیش کشید و لبخندمو پاک کرد... رفتم روی تخت نشستم و به ملافه اش دست کشیدم... خیلی نرم بود... من و لاله جدا ازهم میخوابیم با اینکه زن و شوهریم اما اینا... آه کشیدم... رفتم پشت پنجره اتاقش

ایستادم و به بیرون نگاه انداختم...یدفعه صدای شرشر آب به گوشم خورد...گوشامو تیز کردم...صدا از همین اتاق بود ولی...نگاهمو دورم چرخوندم که یه در سفید رنگ کنار میز آرایش دیدم...صدا از همونجاست...حتما آب باز مونده...به ارومی رفتم و درشو باز کردم...بخار اطراف رو پر کرده بود...قلبم به شدت به تپش افتاد...یه نفر تو حموم بود...ترسیدم رشید باشه...خواستم از حموم بیرون بیام که روی جارختی دیواری تو حموم حوله زنونه دیدم...پس حتما رامیلاست...قلبم بی قرارانه تو دیواره سینه ام می کوبید...آب دهنمو قورت دادم...پیراهن کوتاهمو از تنم درآوردم و انداختم یه گوشه از اتاق و دوباره رفتم تو حموم...به ارومی در حمومو بستم...چون اطراف رو بخار گرفته بود رامیلا نمیتونست منو ببینه...تو بخارا کمی جلوتر رفتم تا دیدمش...با بدنی کاملا برهنه زیر دوش بود...خداروشکر پشتش بهم بود و هنوز منو ندیده بود...موهای خیسش پشت کمرش چسبیده بود و تلالوی زیبایی رو تو پوست سفید بدنش و هیکل قشنگش ایجاد کرده بود...رفتم نزدیکش که آب منم خیس کرد اما برام مهم نبود...دستمو گذاشتم پشت کمرش و خم شدم زیر گوشش بو سیدم...تکون نخورد فقط سرشو طرفم چرخوند که با دیدنم هول شد و سریع کامل سمتم چرخید و روبروم دراومد...با حیرت زمزمه کرد:

-م...مه...مهیار!

لبخند زدم و گفتم: جانم!

-تو...تو اینجا...چیکار میکنی!

-اومدم تورو ببینم.

دستاشو گذاشتم روی بازو هام و گفتم:

-مهیار برو...الان رشید تورو ببینه تو دردرس میفتیم هردومون.

دستشو گرفتم و انگشتاشو لای انگشتام قفل کردم...یه قدم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

-هر دردسری باشه باتو قشنگ میشه.

سرشو زیر انداخت و با بغض گفت:

-مهیار لطفا!

با پشت دستم گونشو نوازش کردم... حالا هر دو مون زیر آب گرم دوش؛ خیس خیس شده بودیم... سرشو با دستم بالا آوردم که بهم نگاه کرد... چشماش پراشک شده بود اما تشخیص اینکه داره گریه میکنه یا نه! اونم زیر دوش واقعا سخت بود... سرمو خم کردم و کنار گوششو بوس کردم... چشماشو بست... چشماشو بوسیدم... با عشق پیشونیشو بوسیدم... نوک بینیشو بوسیدم و در آخر به لباش نگاه کردم... نمیدونستم چیکار کنم که...

**

«رامیلا»

بعد از اینکه سر شرکت اومدن کلی با رشید دعوا کردم و رشید رفت؛ رفتم تو اتاق نقاشیام... عکس مهیار رو از کمد مخصوصم در آوردم و کلی باهاش دردو دل کردم و گریه کردم... بعد از اینکه کمی سبک شدم اون نقاشی خاص رو همونجوری تو اتاق رها کردم و اومدم رفتم حموم... زیر دوش داشتم خیس میخوردم و به بدبختیای زندگی فکر میکردم... به همه چیز... به مهیار... به خودم... به رشید... به اینکه رشید اینروزا چقدر مشکوکه... به اینکه میگه شرکت داره نابود میشه اما من باور ندارم... به گیر دادنش برای نیومدن به شرکت و به هزار تا بالای آسمونی دیگه... و آخر از همه به اون بوسه مهیار و لاله... درسته نزدیک یک ماه از اون قضیه میگذره اما هنوزم یادش تو ذهنم مونده... مهیار بد داغی رو روی دلم گذاشت... تو این فکرا بودم که با حس دستی روی کمرم و حس داغ شدن زیر گوشم سرمو به پشت چرخوندم که با دیدن مهیار اونم اینجا تو حموم با اون وضع خودم و اون؛ تعجب و کمی وحشت کردم... کاملا طرفش چرخیدم... اونم زیر دوش خیس شده بود... با دیدنش به تنه پته افتادم... گفتم:

-م...مه...مهیار!

لبخند دلنشینی زد: جانم!

-تو... تو اینجا... چیکار میکنی!

بهم زل زده بود اما نگاهش بد نبود: اومدم تورو ببینم.

دستامو گذاشتم روی بازوهاش و سعی کردم به عقب هلش بدم اما تکون نخورد... گفتم:

-مهیار برو... الان رشید تورو ببینه تو دردمس میفتیم هر دو مون.

یکی از دستامو گرفت و انگشتاشو تو انگشتم قفل کرد...یه قدم اومد نزدیکم...سرمو از درموندگی و بغض زیر انداختم که گفت:

-هر دردسری باشه باتو قشنگ میشه.

با بغض گفتم:

-مهیار لطفا!

دستشو روی صورتم کشید که بغضم ترکید و اشک ریخت روی گونه ام...اما اون متوجه نشد...سرمو بلند کرد که بهش نگاه کردم...با دیدن چشماش و موهای خیس شده اش دلم میخواست بلند بزنم زیر گریه اما نتونستم...انقدر دوستش دارم که حتی وقتی نزدیکم نمیتونم بهش نگاه کنم اونطور که دلم میخواد چون خودمو خطا کار میدونم...نگاهش به چشمام بود که سرشو خم کرد و زیر گوشمو بوسید که آتیش گرفتم و از هیجان و لذت چشمامو بستم...دوست داشتم زودتر این هیجان تموم بشه چون قلبم تو دهنم او شده بود اما پشت پلکامو بوسید...پیشونیمو و نوک بینیمو بوسید...چشمام بسته بود اما نگاهشو رو خودم حس میکردم...دیگه نمیتونستم جلو این هیجانی که بهم تزریق کرد رو بگیرم؛هرم نفسهاشو که رو صورتم پخش میشد و قطره های آب که از بالا رومون میچکید رو حس میکردم...داغ شدم...مثل کوره آتیش...لبامو از هم باز کردم...چشم بسته صورتمو جلو بردم...منتظرش بودم...منتظر اون داغی و نرمی لباش...وقتی لمسش کردم از درون نفس راحتی کشیدم...لبامو روی لباش قفل کردم...نمیخواستم این هیجان و لذت تموم بشه...گرچه گناه بود اما من این گناهو دوست داشتم...یکی از دستام قفل دستش بود...اون یکی دستمو بالا آوردم و گذاشتم کنار گوشش...دستم آروم آروم عقب رفت و لای موهایش رو لمس کردم...موهایی خیس و آشفته...انگشتامو لای موهایش بازی دادم...و...لبامو روی لباش حرکت...همراهیم کرد...میون بازی لبامون آب هم میومد روی سرمون؛از روی سرمون سر میخورد روی صورتمون و روی لبامون و ما مشتاقانه تراز قبل...محکم تر و عاشقانه تر در آتیش بوسه های هم...و لبای داغ و سوزان هم...در حال شعله ور شدن بودیم...دستشو گذاشت پشت گردنم؛بدنمو خم کرد که از زیر دوش بیرون اومدیم...منو چسبوند به دیوار...چند ثانیه لباشو از لبام کند...نفس گرفتیم...هر دو نفس نفس میزدیم...نشست روی زمین...منو روی پاهاش نشوند روی زمین...پشتم که به سرامیکای دیوار حموم میخورد از سردیش مور مور میشد اما تن مهیار داغ بود...یه دستم روی بالاتنه خوشفرم و برهنه اش و یه دستم قفل دستش...اما دست اون حتی بدن لختمو هم لمس نمیکرد اما من از

سرما بهش چسبیده بودم...بخار؛ فضای حموم رو گرفته بود اما من می لرزیدم...دستشو گذاشت پشت گردنم و صورتمو پایین کشید که مشتاق تر از قبل لباسو تو آتیش لبام کشوندم...مثل تشنه ها محتاج همدیگه بودیم...و هرچقدر از هم بوسه میگرفتیم انگار سیر نمیشدیم...حریص تر از قبل دستمو لای موهاش میکشیدم و اون یکی دستمو محکم تو دستش فشار میدادم که اونم متقابلا محکم لباسو روی لبام فشار میداد...وقتی هردو از بوسه گرفتن به نفس نفس افتادیم صورتامونو عقب کشیدیم...چونمو گذاشتیم روی شونه اشو تو آغوشش فرو رفتیم...زیر گوشم گفت:

-عاشقتم...میدونستی؟

از حرفش تمام وجودمو یه حس شیرین فرا گرفت...یه خلسه شیرین...یه تاللو خاص...یه لحظه ناب...لبخند زدم و گردنشو بوسیدم...زمزمه کردم:

-بهت گفته بودم فراموشی کار من نیست!

زمزمه کرد: آره...گفته بودی.

باتمام عشقم بهش گفتم:

-فراموش کردن کار دله من نیست.

سرما از روی شونه اش برداشت...به چشمام نگاه کرد...انگار میخواست چیزی بگه...چندبار لباسو باز کرد تا چیزی بگه اما آخرسر فقط گفت:

-سرما میخوری!...بریم لباس بپوش.

سرما تکون دادم و به ارومی از روی پاهاش بلند شدم اونم بلند شد...خواستم برم آب دوش رو ببندم که یدفعه رفتم رو هوا...جیغ کوتاهی کشیدم که با خنده گفت:

-نترس بابا...منم.

خندیدم و مشتمو به ارومی زدم به کمرش و گفتم:

-منو بذار پایین.

خندید و گفت:

-نوچ...نمیشه.

و همونطور که منو روی شونه اش انداخته بود آب دوش رو بست... و راه افتاد از حموم بیرون... منو به آرومی روی تخت گذاشت و برگشت که حوله رو از حموم بیاره... نمیدونم چرا پیشش راحت بودم و اصلا از اینکه پیشش لختم خجالت نمیکشیدم... شاید چون گناه کردن با اون رو دوست دارم و حاضرم حتی اگه کارم اشتباه باشه با اون هرختی رو به جون بخرم... حوله به دست اومد بالا سرم... خواستم یکم اذیتش کنم که لبه حوله رو گرفتم و کشیدم که تعادلشو از دست داد و افتاد رو تخت... بلند خندیدم که بلند شد اومد کنارم دراز کشید... تو همون حالت حوله رو روی بدن خیسیم انداخت و گفت:

-میتروسم سرما بخوری.

لبخند محوی از روی عشقو شادی نشست روی لبم... گفتم:

-تا تو هستی سرما جرات نمیکنه منو بخوره.

خندید و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشماشو بست... منم چشمامو بستم... واقعا کنارش آرامشی تموم نشدنی داشتم... بی حرف و ساکت هردو چشمامون رو بسته بودیم که صدای زنگ خونه هردومون رو از جا پروند... مهیار بلند شد و پرسید:

-به نظرت رشیده؟

حوله رو دور بدنم پیچیدم و گفتم:

-نه... رشید کلید داره... با کلید میاد خونه.

رفتم طرف در و گفتم:

-تو همینجا بمون و بیرون نیا... شاید مامانم باشه.

سرشو تکون داد... یکم رنگش پریده بود... از اتاق بیرون و سمت در رفتم... قبل از اینکه در رو باز کنم بلند گفتم:

-کیه؟

صدای لاله اومد:

-منم رامیلا جان... در رو باز کن.

نفسمو عصبی فوت کردم...آخه این اینجا چیکار داره!...رفتم در رو باز کردم...لاله با دیدن سرو
وضعم تعجب کرد و گفت:

-ای وای ببخش...مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم.

لبخند مصنوعی زدم:

-نه عزیزم...تازه از حموم دراومدم.

و الکی یه تعارف زدم: بیاتو.

لبخند زد و داخل اومد که هم تعجب و هم وحشت کردم...رفت روی مبل نشست و گفت:

-حوصلم تو خونه سر رفته بود اومدم یکم باهم حرف بزنیم.

تو دلم گفتم: آخه من و تو چه حرفی واسه زدن داریم!

رفتم نزدیکش و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-باشه گلم...بشین لباسمو عوض کنم الان میام.

سرشو تکون داد و گفت: باشه...

رفتم تو اتاقو برای احتیاط در رو قفل کردم که یهو بی هوا نیاد تو اتاق...مهیار کنار تخت ایستاده
بود...منتظر نگاهم کرد که رفتم روبروش ایستادم و گفتم:

-لاله ست...اومد تو.

اخم کرد و گفت:

-چرا دکش نکردی!

حرصم گرفت و گفتم:

-چیکار میکردم?...میگفتم نیا تو?...زنه توئه دیگه.

نفسشو فوت کرد و چیزی نگفت...رفتم در کمد رو باز کردم و یه بلیز آستین حلقه ای و یه شلوارک
بیرون کشیدم...همونجا پشت در کمد؛ حولمو از تنم درآوردم و لباس تنم کردم...وقتی در کمد رو

بستم؛ دیدم مهیار روی تخت نشسته... رفتم جلو آینه میز آرایشم... شونه رو برداشتم تا موهای
خیسمو شونه کنم... تو همون حین پرسیدم:

-راستی تو چجوری اومدی تو خونه؟

و از آینه بهش نگاه کردم که گفت:

-با کلید... کلید خونه من به خونه توهم میخوره... نمیدونستم!

تعجب کردم: جدی میگی؟

نفس عمیق کشید: آره... فقط خواستم یه امتحان ساده بکنم اما جواب داد.

و لبخند نشست گوشه لبش... لبخند زدم که بلند شد اومد پشتم... از تو آینه بهم نگاه کرد و
دستاشو از پشت دور شکمم حلقه کرد... شونه رو روی میز گذاشتم که گفت:

-نقاشیات محشرن.

اول تعجب کردم چون منظورشو نفهمیدم... اما بعد با به یادآوردن اینکه اون نقاشی روی زمین بوده
و مهیار دیدتش لبخندی از روی شوق روی لبم نشست و گفتم:

-دیدیش؟

از تو آینه نگاهم کرد و سرشو روی شونه ام گذاشت... گفت:

-آره...

با نگاهی مملو از عشق نگاهش کردم که گونمو بوسید و گفت:

-برو حواس لاله رو پرت کن تا من برم.

سرمو تکون دادم که ازم فاصله گرفت... طرفش چرخیدم و روی پاشنه پام بلندشدم تا همقدش
بشم... روی لباشو بوسیدم و گفتم:

-باشه...

سمت در رفتم اما قبل از اینکه قفل در رو باز کنم برگشتم برایش یه بوسه از دور فرستادم که
خندید و گفت:

-برو دیوونه...

خندیدم و گفتم: باشه...

و قفل در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم... لاله روی مبل نشسته بود سمتش رفتم و گفتم:

-خوب... خیلی خوش اومدی عزیزم... از اینورا!

لبخند زد و گفت:

-حوصلم سر رفته بود... مهیار هم رفته بیرون تو خونه تنها بودم گفتم پیام پیش تو.

دستشو گرفتم و بلندش کردم که تعجب کرد... دستشو کشیدم و بردمش تو آشپزخونه و گفتم:

-خب حالا که توام بیکاری منم بیکارم بیا بهم غذا درست کردن رو یاد بده.

لبخند زد... در یخچال رو باز کردم و گفتم:

-بیا... همه چی تو یخچال هست... میخوام بهم طرز تهیه لازانیا رو یاد بدی.

وقتی اومد سر یخچال تا وسایل موردنیاز رو بیرون بیاره سرمو از آشپزخونه بیرون آوردم که دیدم

مهیار داره با سرعت طرف در میره و بعدش صدای باز و بسته شدن در اومد که لاله فوراً پرسید:

-کسی اومد؟

فورا نگاهمو بهش دوختم تا شک نکنه... با لبخند گفتم:

-نه عزیزم... صدای خوردن من به در کابینت بود.

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی... اما من به روم نیاوردم و واسه سرگرم کردن خودم و لاله

ازش درست کردن لازانیا رو پرسیدم که اونم بهم یاد داد اما تمام مدت که نگاهم به لاله بود فکرم

پیش مهیار و اون لذتی که از بوسه هاش به لبام و کل وجودم تزریق کرد؛ بود... آخرسر هم بدون

اینکه طرز تهیه لازانیا رو یاد بگیرم از لاله تشکر کردم و الکی گفتم که یاد گرفتم... و اونم بلافاصله

خدافظی کرد و رفت... و من موندم و فکر کردن به اون لذت قشنگ و بوسه های مهیار و خاطره ی

شیرین امروز...

**

بعد از سومین بوقی که خورد تماس رو جواب داد... صدای خسته اش تو گوشی پیچید:

-بله؟

-الو امیررضا... خوبی؟... منم رامیلا.

چندتا سرفه کرد:

-سلام رامیلا جان... ممنون تو خوبی؟

صداش خیلی گرفته بود... با نگرانی پرسیدم:

-چیزی شده؟... هنوز خوب نشدی؟

-نه... نه بهترم...

مکث کرد: مهیار اومده که باهام تماس گرفتی؟

آه کشیدم: آره... بیشتر از یک ماهه که اومده.

-رابطتون چطوره؟

-اوایل باهم خیلی لج بودیم... اما الان میتونم بگم جای امیدواری هست یکم.

-خوشحالم برات... من تا یک ماه دیگه برمیگردم... اینجا تو خونه ای زندگی میکنم که در و

دیواراش سوخته اما برای من همون در و دیوار سوخته از صدتا خونه نوساز هم بارزش تره.

با ناراحتی گفتم:

-تورو خدا مراقب خودت باش... خودت همیشه به من میگفتی قوی باش... الان من بهت میگم قوی

باش... تو الان تنها عضو خانواده مهیاری... بذار مهیار با دیدنت قوت بگیره نه اینکه ناامید بشه.

-باشه عزیزم... حرفات بهم نیرو داد... من اینجام تا وقتی برگردم تو مقدمات حرفای منو به مهیار

بگو تا اونم حداقل چند درصد از وجود من مطلع بشه.

-باشه من هر کار بتونم برات میکنم...

-ممنون رامیلا جان... من باید قطع کنم... خدانگهدار.

آروم گفتم: خدافظ.

و تماس رو قطع کردم...گوشی رو به سینه ام چسبوندم...برای لحظه ای به این فکر کردم که اگه مهیار بفهمه امیررضا برادرشه چه عکس العملی نشون میده و چه حسی پیدا میکنه؟...خوشحال میشه یا ناراحت...شوکه میشه یا متعجب...واقعا دوست دارم اون لحظه پیشش باشم...با صدای رشید از فکر بیرون اومدم:

-چرا اینجا وایسادی؟

بهش نگاه کردم:

-زود آماده شو...باید بریم.

سرمو تکون دادم...گوشی تلفن رو سرجاش گذاشتم و رفتم اتاق تا آماده بشم...یه شلوار تنگ مشکی با یه سارافن بلند نارنجی رنگ پوشیدم...موهامو هم آزاد روی شونه هام گذاشتم و یه شال انداختم روی سرم...رشید هم آماده بود...بی حرف همراه هم از خونه بیرون اومدیم...بعد از دعوی اون شب که زد گلدون موردعلاقمو شکوند سر رفتن به شرکت و اینجور حرفا؛و من رفتم بالاپشت بوم و مهیار بغلم کرد؛بعد از اون شب فقط در حد چند کلمه باهم حرف میزنیم...رابطمون از قبل هم سردتر شده...وقتی از پله ها پایین و جلو درشون رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و در رو زدم...دقیقه ای بعد لاله در رو باز کرد...با خوشرویی گفت:

-سلام...خیلی خوش اومدین.

سلام دادم و داخل رفتم...مامان و رادمنش هم اونجا بودند...امشب لاله هممون رو برای شام دعوت کرده بود...با مامان و رادمنش هم سلام و احوالپرسی کردم و کنار مامان نشستم که مهیار از اتاق بیرون اومد...سلام کوتاهی به من و رشید داد و رفت آشپزخونه...مامان دم گوشم اروم گفت:

-مشکلی که نداری اینجا!

تعجب کردم و اروم گفتم:

-نه...منظورت از مشکل چیه؟

با سر به مهیار که با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد اشاره کردم...گفتم:

-نه بابا...دیگه هرچی بوده گذشته...

اینطوری گفتم تا خیالش راحت بشه و از بابت اینکه من و مهیار همسایه ایم نگرانی ای نداشته باشه... مهیار بهمون چایی تعارف کرد که نامحسوس بهش چشمک زدم و چایی برداشتم... خونسرد نگاهم کرد و رفت نشست... علت خونسردیشو گذاشتم به پای نگاهای مشکوک رشید بهش و حساس نشدم... یکم از چائیم خوردم... رادمنش با رشید مشغول حرف زدن بود... مامان هم با لاله... من و مهیار فقط ساکت بودیم... مهیار خیلی نامحسوس بهم اشاره کرد اما منظورشو نفهمیدم... بعد بلند شد رفت داخل یکی از اتاقا... رو به لاله کردم و پرسیدم:

— عزیزم دستشوئیتون کجاست؟

بهم جاشو نشون داد که از شانس خوبم دستشوئی کنار اتاقی بود که مهیار داخلش رفت... بلند شدم رفتم طرفش... اول برگشتم به جمع نگاه کردم... همه مشغول حرف زدن باهم بودند و کسی نگاهش یا حواسش بهم نبود... به آرومی دستگیره اون اتاق رو گرفتم و پایین کشیدم و فوراً خودمو داخلش انداختم... پشت در تکیه دادمو چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم... وقتی چشمامو باز کردم نگاهم تو نگاه مهیار که لبخند شیطونی روی لبش بود گره خورد... لبخند زدم و گفتم:

— سکنه کردم تا اومدم..

بعد نگاهمو دور تا دور اتاقش چرخوندم... از دیدن تخت یه نفره اش تعجب کردم... پرسیدم:

— این اتاقه توئه؟

نگاه خیره اش بهم بود...

— آره... من هرشب اینجا تنها میخوابم.

از اینکه کنار لاله نمیخوابه لبخند خوشحالی روی لبم شکل گرفت... دستاشو دور طرفم و بالا سرم به در چسبوند و گفت:

— چیه میخندی؟

با لبخند پهنم گفتم: هیچی بابا...

با انگشتش زد به بینیم و گفت:

— بگو دیگه...

خندیدم و گفتم:

-همینجوری...

سرشو طرف صورت تم خم کرد و گفت:

-!...پس همینجوری؟

سرمو با لبخند تکون دادم که دستشو گذاشت روی چونه ام و سرمو بالا آورد...گفت:

-همینجوریه همینجوری؟

خندیدم: آره بابا...

صورتشو خم کرد و لبای داغشو روی لبام گذاشت...داغ شدم و بازم همون لذت خاص سراغم اومد...اما خیلی زود لباسو برداشت و گفت:

-نگفتی؟

بالبخند گفتم:

-چیو؟

بینیشو به بینی ام چسبوند و گفت:

-اینکه چی باعث اون خنده خوشگلت شد؟

لبخندم گشادتر شد و گفتم:

-چون تا الان فکر میکردم تو و لاله کنارهم میخواید...نمیدونستم اتاق جداازهم دارید.

با شیطنت گفت: !!؟

با لبخند گفتم: آره...

و اینبار من لبامو محکم روی لباش چسبوندم...همونطور که عقب عقب رفت و منم به دنبالش؛ لبامون روی هم حرکت و بازی بازی میکرد...تا اینکه حس کردم افتادم...خواستم جیغ بکشم که جلو دهنمو گرفتم...با تعجب و چشمایی گرد شده از ترس و تعجب نگاهش

کردم...روش افتاده بودم...اون روی تخت و من روی اون...دستشو آروم از روی دهنم برداشت و گفت:

-جیغ نرنی ها!

با لبخند گفتم: باشه...

صورتمو جلو بردم و تا خواستم لبامو روی لباش بذارم صدای باز شدن در اومد و تا خواستیم به خودمون بجنبیم لاله اومد تو اتاق...خیلی سریع از روی مهیار بلند شدم و ایستادم...شالمو که روی گردنم افتاده بود رو روی سرم انداختم...لاله نگاه وحشتناکی از خشم به هردومون انداخت...من رنگم پرید اما مهیار خیلی خونسرد داشت نگاهش میکرد...تعجب کردم از اینهمه خونسردیش...لاله بهم نگاه کرد و با همون اخمای درهمش گفت:

-بیا کمکم کن وسایل شام رو بچینم روی میز.

و فوراً پشتشو به هردومون کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست...با چشمایی گرد شده به مهیار که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم و پرسیدم:

-تو چرا انقدر خونسردی؟...نمیترسی بره به مامان یا بقیه چیزی بگه!

دستشو گذاشت زیر گردنش و بهم نگاه کرد و گفت:

-نمیگه...نترس.

-از کجا میدونی نمیگه؟...اون مارو تو بدترین وضع باهم دید.

لبخند کمرنگی زد:

-خب ببینه...برام مهم نیست.

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه...از تو که بخاری گرم نمیشه...من میرم بیرون بهش توضیح بدم.

خواستم برم بیرون که صداش میخکوبم کرد:

-هیچی حق نداری بهش بگی...

برگشتم حق به جانب نگاش کردم:

-چرا؟!...از کجا مطمئنی که نمیگه؟

-بهم اطمینان کن...اون دهنش قرصه.

با کلافگی گفتم: باشه چاره ای نیست...پس من میرم بیرون توام چند دقیقه دیگه بیا تا شک نکنن.

سرشو تکون داد که از اتاق بیرون رفتم...رشید حواسش به رادمنش و حرف زدن با اون بود...مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-دخترم برو کمک لاله...

سرمو تکون دادم: باشه...

رفتم آشپزخونه...لاله سرش پایین بود و اخماش توهم بود...وقتی سرشو بلند کرد و منو دید بهم چندتا بشقاب داد و گفت که ببرم سر میز بچینم...اصلا از اون چنددقیقه پیش هم حرفی نزد حتی به روم هم نیامورد...وقتی میز شام رو چیدیم مهیار هم از اتاق بیرون اومد...همگی سرمیز نشستیم و مشغول شدیم...حین غذا خوردن همش زیر چشمی مهیار رو نگاه میکردم و گاهی هم به لاله نگاه میکردم...مهیار خیلی خونسرد داشت غذاشو میخورد...اما لاله فقط داشت با غذاش بازی میکرد که آخر مامان بهش گفت:

-لاله جان دخترم چرا غذا نمیخوری؟...همش داری با غذات بازی میکنی.

لاله لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

-نه...دارم میخورم.

و قاشقشو پر کرد و تو دهنش برد...رادمنش اصلا توجهی به مهیار نمیکرد و همش با رشید درحال صحبت درمورد کار بود...به کمک مهیار و لاله ظرفارو جمع کردیم و بردیم آشپزخونه...جلو لاله سعی میکردم فاصلمو با مهیار حفظ کنم اما برعکس؛ مهیار جلو لاله و دور از چشم بقیه بهم چشمک میزد و اشاره میکرد ولی من توجهی نمیکردم...اینکه لاله بخاطر من اخماش توهم بود و ناراحت به نظر میرسید و نتونست غذا بخوره باعث عذاب وجدانم شده بود...وقتی مامان و رادمنش خدافظی کردند و رفتند فقط ما ۴ تا موندم...رشید رو به مهیار گفت:

-دوست پدرم یه مهمونی بخاطر دخترش ترتیب داده من و رامیلا رو دعوت کرده... بهم گفته که میتونم دوستانم به این جشن بیارم... میخوام از تو و لاله دعوت کنم تا بیاید.

من از این مهمونی خبر نداشتم واسه همین تعجب کردم... با تعجب به رشید نگاه کردم اما بهم توجهی نکرد... مهیار بهم نیم نگاهی انداخت و رو به رشید گفت:
-چرا که نه... میایم.

لاله هم چیزی نگفت... کلا تو خودش بود... رشید بلند شد و گفت:

-عالیه... هفته دیگه همین روز ۴ تایی باهم میریم.

و بهم اشاره کرد که بلند شم... بلند شدم که از مهیار و لاله خدافظی کردیم و برگشتیم خونه... لباسمو با لباس خواب عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم... رشید مثل همیشه مشغول فیلم دیدن بود... صداشو هم زیاد کرده بود... چشمامو بستم و به فکر فرو رفتم... بعد از اونهمه کشمکش و دعوا و جدال و لجبازی و جر و بحث من و مهیار بدون پیش کشیدن گذشته پراز مخاطرمون بازم عاشقانه باهم قایمکی قرار میداریم... نه من دلیل اونو از ازدواج با لاله پرسیدم نه اون راجب ازدواجم با رشید چیزی ازم پرسید... و این برای من مهمتر و با ارزش تره که وقتی کنارشم آرامش میگیرم و وقتی ازش دورم بی تابش... و این عشق برای من ستودنی و قدرتمنده... من مهیار رو عاشقانه تر از قبل دوست دارم... آره... اینه همون حقیقت شیرینی که بعد از مدت ها تلخی زندگیمو رنگ شادی داد و بهم انرژی و جون داد...

**

-الو رشید؟

-چیه رامی؟... بگو!

صداش عصبی و کلافه بود...

-کی میای خونه رشید؟

-امشب دیر میام... میخوام تا دیروقت بمونم شرکت... کارم زیاده منتظرم نمون.

خوشحال شدم ولی فقط گفتم:

-باشه...خدافظ.

تماس رو قطع کردم...تلفن رو سرجاش گذاشتم و یه دور از خوشحالی دور خودم چرخیدم...چند روز بود که مهیار رو ندیده بودم و دلم براش یه ذره شده...سریع رفتم از گوشیم بهش اس دادم و نوشتم:

-سلام عشقم...تا نیم ساعت دیگه بیا جلو در.

و بهش فرستادم...رفتم اتاق و تندتند حاضر شدم...اول یکم آرایش کردم بعد موهامو فرق باز کردم و دورم ریختم و دو تیکه از موهامو که از شال بیرون میزد رو فر کردم...به لبام هم یه رژ سرخ رنگ زدم که جلوه لبامو دوبرابر میکرد...شلوار مخمل قرمز و مانتوی تنگ و کوتاه مشکی پوشیدم...یه شال قرمز هم انداختم روی سرم که رنگش با شلووارم ست بود...کیف دستی مشکی رنگمو هم برداشتم همراه سوئیچ ماشینم...به گوشیم نگاه کردم...به پیامم جواب نداده بود اما ۵ دقیقه مونده بود تا نیم ساعت تموم بشه...از خونه بیرون اومدم...آروم رفتم طبقه پایین و جلو درشون...گوشمو به در چسبوندم تا صداشونو بشنوم...صداشون بلند بود...انگار داشتند دعوا میکردند...صدای بلند لاله به گوشم خورد:

-آگه از این در بری بیرون دیگه حق نداری پا بذاری تو خونه ای که مال منه.

صدای عصبی مهیار اومد:

-بهت گفتم اون پول باباتو به رخ من نکش.

لاله بلند گفت: به رخت نمیکشم...تو دراون حدهم نیستی...فقط دارم بهت اخطار میدم که آگه بری دیگه برگشتی درکار نیست.

مهیار صدایش هر دفعه بلندتر میشد:

-میرم...ولی وقتی برگشتم طلاق میدم...این طناب رو می بُرم...

و دقیقه ای بعد در به شدت باز شد که همزمان منم از ترس صاف ایستادم...قیافه عصبانی مهیار و سینه اش که از خشم تندتند بالا پایین میشد جلو روم بود...نگاهم کرد...دستشو دراز کرد و دستمو محکم تو دستش گرفت...وقتی بیرون اومد و خواست در رو ببندد متوجه نگاه لاله شدم اما زود در رو بست و اجازه دیدنش رو ازم گرفت...دستم تو دستش درحال خرد شدن بود...محکم دستمو کشید و از ساختمون بیرون رفتیم...خواستم سوئیچ ماشین رو دربیارم که مهلت نداد...منو سوار

پرایدش کرد خودش هم سریع سوار شد و ماشین از جا کنده شد... چنان با سرعت رانندگی میکرد که احتمال میدادم الان هردومون تصادف کنیم... ماشینو برد تو یه کوچه خلوت جائیکه نمیشناختم و نگه داشت... سرشو روی فرمون گذاشت و چشماشو بست... کلافه و عصبی بود... دستمو آروم گذاشتم روی شونه اش که سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد... لبخند تلخی زد که منو یاد لبخدای امیررضا مینداخت... به آرومی گفتم:

-چی شده مهیار؟

نفسشو فوت کرد و گفت:

-لاله... اون پیامتو خونده.

تعجب و کمی وحشت کردم: چجوری؟... من که به خط تو پیام دادم.

-گوشییم رو میز بود... وقتی پیام اومد یهو برداشت خونده قاطی کرد.

-عیبی نداره... چیزی نشده که... اون مارو یه بار باهم دیده تازه میدونسته که قبلا هم باهم دوست بودیم.

تو موهایش دست کشید و گفت:

-رشید چی؟... اونم میدونه که ما قبلا باهم بودیم؟

از سوالش جا خوردم... پس از کمی مکث گفتم:

-نه... نمیدونه.

روشو برگردوند و نگاهشو به بیرون دوخت... چند دقیقه ای هردومون ساکت بودیم تا اینکه اون گفت:

-دارم با خودم کنار میام... دارم سعی میکنم گذشتتو نادیده بگیرم... اما سخته... خیلی سخته... تو منو زیر پاهات له کردی... تو قرارامونو بی دلیل کنسل کردی... عهدمونو فراموش کردی... بهم نگاه کرد:

-چجوری از اینا بگذرم و باهات بمونم؟

-مهیار توام کم بهم بد نکردی... ازدواجت با لاله بدترین تلافی ای بود که تونستی سرم دربیاری.

-من میخوام طلاقش بدم.

سریع گفتم: خب منم طلاق میگیرم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-به چه بهانه ای؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم...اما بالاخره یه بهونه گیر میارم.

-مگه میتونی از اون شرکت و اون خونه و اونهمه دم و دستگاه بگذری؟

بهش نگاه کردم: میگذرم.

-آره میگذری...همونطور که از من گذشتی.

بلند و با لحنی پراز حیرت پرسیدم:

-مهیار تو چته؟...این دوتا چه ربطی بهم دارن؟

نفسشو فوت کرد و دوباره سرشو روی فرمون گذاشت...گفت:

-فقط چند لحظه ساکت شو...فعلا هیچی نمیخوام بشنوم.

رومو برگردوندم و نگاهمو به بیرون دوختم...انگار من بهش چی گفتم که اینطوری میکنه...حالا

خوبه خودشم خیانت کرده اونوقت همه چیز رو گردن من میندازه...والا...خیلی ازش دلخور

شدم...مثل همیشه قلبمو سوزوند با حرفش...چند دقیقه که گذشت خودش به حرف اومد و اون

سکوت و فضای سنگین ماشین رو شکست:

-دوست داری کجا بریم!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-نمیدونم...

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...بعد از چند دقیقه با توقف ماشین نگاهی به بیرون انداختم...جلو

پارک ارم بودیم...برگشتم با خوشحالی بهش نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

-دوست داری؟

با ذوق گفتم: عالیہ...

چشمک زد: پس بپر پایین بریم.

سریع از ماشین پیاده شدم... با دیدن پارک تمام زخم زبوناشو فراموش کردم... اونم خوشحال بود... ماشینو خاموش کرد و اومد دستمو گرفت و هردو دست تو دست هم وارد محوطه پارک شدیم... همه بازی هارو تک به تک سوار شدیم... وقتی از اونهمه هیجان و جیغ کشیدن کنار مهیار به وجد اومدم رفتیم دوتا پشمک خریدیم و همونطور که با خنده و شوخی مشغول خوردن بودیم رفتیم سوار ماشین شدیم... وقتی مهیار تمام پشمکشو تموم کرد یه تیکه از پشمک خودمو کندم و تو دهنش گذاشتم... خواستم دستمو از دهنش بیرون بیارم که نداشت و انگشتمو گاز گرفت که با خنده گفتم:

-آییی... چخبرته؟! انگشت منو با پشمک اشتباه گرفتی!

و انگشتمو از دهنش بیرون کشیدم... زبونشو کشید دور لبش و با شیطنت گفت:

-انگشتت خوشمزه تر از هر پشمکیه.

خندیدم و مشغول خوردن باقی مونده پشمکم شدم... نگاه مهیار روم بود... نگاه خیره و خاصش... همونطور که دهنم پر بود گفتم:

-چیہ؟... آدم ندیدی؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

-مثل تو عاشق ندیدم.

لبخند پراز مہری بهش زدم... وقتی پشمکم تموم شد ماشینو روشن کرد و گفت:

-خب... خانوم اجازه میدن بریم یه جا دیگه!

با شیطنت گفتم: اوممم... بذار فکر کنم.

و پس از کمی مکث گفتم:

-آره... اجازه میدم.

خندید و لپمو کشید... تا ماشینو حرکت داد صدای زنگ موبایلش بلند شد... از جیبش درآورد و با دیدن شماره بدون جواب دادن گوشیشو روی داشبورد انداخت... با تعجب پرسیدم:

-چرا جواب نمیدی؟

با اخم گفت: شخص مهمی نبود که جواب بدم.

با تردید پرسیدم: لاله بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت... فهمیدم خودش بود... بدون اینکه سوال دیگه ای ازش پرسم رومو طرف پنجره برگردوندم... گوشیش چندبار دیگه هم زنگ خورد که مهیار جواب نداد... بعد از اون به یه رستوران رفتیم... یه میز دونفره انتخاب کردیم و نشستیم... رستوران شیک و شلوغی بود... هر دو مون یه جور غذا سفارش دادیم و وقتی آوردند با شوخی های مهیار مشغول خوردن غذا و خندیدن شدیم... بین حرفاش فهمیدم که نیشام هم با یکی از دوستای قدیمیش ازدواج کرده و شمال مونده... وقتی غدامونو خوردیم همراه هم به خونه برگشتیم... چون نصف شب بود تو اون اطراف هیچ آدمی نبود... قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم ازم یه بوسه طولانی گرفت و گفت:

-اینم بوس شب بخیر!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم... قبل از اینکه در ماشینو ببندم خم شدم و روبهش گفتم:

-مهیار!

با لبخند گفت: هوم؟

به آرومی گفتم: دوستت دارم.

لبخندش محو شد و نگاهی پراز معنا و عشق بهم انداخت... کمی مکث کرد بعد گفت:

-منم همینطور.

با لبخند پلک زدم و در ماشین رو بستم و رفتم داخل ساختمون... وقتی با کلید در خونه رو باز کردم برخلاف انتظارم برقای خونه روشن بود... عجیب بود... من قبل از رفتن همه برقارو خاموش کردم اما الان... حتما رشید برگشته... رفتم تو اتاق که دیدم رشید با قیافه ای درهم از خشم روی صندلی میز آرایش نشسته... از دیدن اخمای وحشتناکش تعجب کردم و گفتم:

- کی اومدی؟

بهم نگاه کرد و پرسید: کجا بودی تا اینوقت شب؟

- بیرون بودم... گفتمی دیر میای منم رفتم بیرون.

دست به سینه شد: با کی؟

- خب معلومه... تنها دیگه.

مشکوک پرسید: تنها دیگه... آره؟

- خب آره...

لحنش بودار بود... اما من به روم نیاوردم... بلند شد اومد روبروم ایستاد... با شک بهم نگاه کرد و گفت:

- نمیدونستم با مرد همسایه بیرون رفتن تنها بودن به حساب میاد!

از حرفش لرز به جونم افتاد... اما خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم:

- من منظور تو نمیفهمم... این حرفا چیه؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

- یعنی میخوای بگی نمیدونی که اونیه که امشب با مرد همسایه که از قضا شوهر خواهرش هم

میشه تو رستوران شهره چیکار میکرد و کی بود... هوم!

رنگم علنا پرید... به تنه پته افتادم که یدفعه داد زد:

- اونجا چه غلطی میکردی؟

صداشو پایین تر آورد: صدای خنده هاتون کل رستوران رو برداشته بود... حالا آرومم... فقط بهم بگو

تو با اون پسره تو اون رستوران چه غلطی میکردید؟

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و گفتم:

- رفته بودم بیرون دیدمش دعوتش کردم بریم شام بیرون بخوریم.

بلند گفت:

-چرا؟...مگه اون زن نداره؟...مگه اون خودش ناموس نداره که تو دعوتش میکنی باهات بیاد بیرون؟...مگه تو بی صاحبی؟...پس من اینجا چیکاره ام؟
جمله آخرشو با تاکید و بلند تکرار کرد که گوشمو گرفتم...وقتی دید جواب نمیدم دستمو گرفت و کشید و گفت:
-بیا...میبرمت در حضور پسره و زنش ازت اعتراف میگیرم.
وحشت کردم...فوری دستمو از دستش بیرون کشیدم و بلند گفتم:

-نمیا...من با تو هیچ جا نمیام.

برگشت نگاهم کرد و با داد گفت:

-چرا میای...تو هر جا من برم میای.

عصبانی شدم و با خشم داد زدم:

-من با تو تا بهشت هم نمیام...

یدفعه یه طرف صورتم سوخت...دستمو روی گونه چپم گذاشتم و با خشم داد زدم:

-لعنتی...

و بدو بدو رفتم تو اتاق نقاشیام و درشو بستم و قفل زدم...همونجا روی زمین نشستم و بلند زدم زیر گریه...میون صدای بلند هق هقام صدای داد رشید رو شنیدم:
-دیگه نمیذارم بیرون بری...حقشو نداری.

و درمانده تر از قبل به گریه هام ادامه دادم که تنها مرهم دردهای سنگین روحیم بود...

**

دلخوشی گرفته بود...با رشید اصلا حرف نمیزدم و دیگه شرکت هم نمیرفتم...تنها دلخوشی دیدن مهیار بود...هردومون از زندگیامون ناراضی بودیم...هم اون...هم من...هردومون با همسرامون دعوا کرده بود...هم اون...هم من...هردومون بی تاب همدیگه بودیم...هم اون...هم من...وقتی یاد بوسه های داغش می افتادم تمام وجودم از لذتی بی نهایت پر میشد...دیگه دوست نداشتم بذارم فاصله ای بینمون باشه...رفتم اتاقم و سریع حاضر شدم...یه پیراهن کوتاه با شناسنامه هم

برداشتیم با مقداری پول و از خونه بیرون رفتیم...سوار ماشین شدم و روندم سمت یه هتل...جلو یه هتل نگه داشتیم...از ماشین پیاده شدم و ماشینو سپردم به دربون تا برام پارک کنه...با کیف وسایلام رفتم داخل هتل و برای چند ساعت یه اتاق گرفتم...شناسنامو هم بهشون دادم چون لازم بود...وقتی کلید اتاقمو گرفتم رفتم به طبقه بالا و اتاقم...یه اتاق تقریبا بزرگ و تمیز با تختی دونفره و سرویس حموم و دستشویی...یه تی وی کوچیک هم داشت با یه یخچال کوچیک...لباسمو جلو آینه درآوردم و پیراهن کوتاهی که با خودم از خونه آورده بودم رو پوشیدم...یه پیراهن مشکی رنگ که سنگ کاری قشنگی روی قسمت دکلته اش داشت و جنس پارچه اش از ساتن ساده بود...فیت تنم بود و تمام هیکلم توش نمایان بود...پاپوش های مشکی رنگمو هم پوشیدم...یکم آرایش کردم و یه رژ لب بنفش مات به لبام زدم...موهامو هم یه طرفم ریختم و سنجاق زدم...به خودم تو آینه نگاه کردم...همه چیزم تکمیل بود...فقط مونده بود تا مهیار بیاد...بهش زنگ زدم که بعد از دومین بوق جواب داد:

-الو سلام عشقم؟

-سلام...کاری داری؟

-آره...بیا به این آدرسی که میگم.

-چرا بیام؟...چیزی شده!

صداش بیحال بود...گفتم:

-تو بیا خودت میفهمی.

-باشه زود بگو.

آدرس هتل رو بهش گفتم که گفت تا نیم ساعت دیگه میاد و قطع کرد...منم تندتند به خودم عطر زدم و رفتم پشت پنجره ایستادم...نزدیک یک ساعت گذشت اما مهیار نیومد...ناامیدانه برای بار بیستم شمارشو گرفتم که بازم تماسمو جواب نداد...با همون پیراهن روی تخت دراز کشیدم که صدای زنگ تلفن تو اتاقم اومد...با بیحالی برش داشتیم و گفتم:

-بله؟

صدای مسئول هتل اومد:

- خانوم صادقی... یه آقایی اومدن میگن با شما کار دارن... اسمشون مهیار فرجامه... شما ایشونو میشناسید؟

سریع گفتم:

- آره... بذارید بیاد تو اتاقم.

- بسیار خب...

تلفن رو سر جاش گذاشتم و از روی تخت پایین اومدم... بازم به خودم عطر زدم و خودمو تو آینه برانداز کردم... همه چیز اوکی بود... با صدای در سمتش رفتم... در رو به ارومی باز کردم... مهیار جلو در بود با سر و وضعی آشفته و نامرتب... به روش لبخند پاشیدم و گفتم:

- سلام... بیا تو.

نگاه سرسری ای بهم انداخت و اومد تو که در رو بستم... رفت روی تخت نشست که پرسیدم:

- چرا انقدر دیر کردی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- این چه وضعشه؟... چرا گفتم بیام اینجا؟

دستامو با ناز زدم به کمرم و گفتم:

- خواستم بیای تا بعد از مدت ها باهم تنها باشیم.

و قدم به قدم طرفش رفتم که نگاهش روی هیكلم و بعد روی چشمام لغزید... با ناز طرفش رفتم و روی پاهاش نشستم... دستامو دور گردنش حلقه کردم که تعجب کرد... با ناز خندیدم و گفتم:

- عزیزم چرا تعجب کردی؟

- رامیلا این چه وضعشه؟

خم شدم گونشو بوسیدم که جای رژم روی صورتش موند... خیره به چشماش دستمو روی لبش کشیدم و گفتم:

- من فقط واسه تو خودمو این شکلی کردم... دوستش نداری!

خیره و با تعجب نگاهم میکرد... سرمو خم کردم و لبامو روی لباش گذاشتم... انتظار داشتم همراهیم کنه اما نکرد... صورتمو عقب کشیدم و با کمی تعجب نگاهش کردم... حالا اخم داشت و نگاهش به زمین بود... دستشو گرفتم و گذاشتم روی روم پام... گفتم:

-مهیار مطمئن باش من الان دیگه مال توام.

بههم با اخم نگاه کرد... دستشو فوراً از پام برداشت و گفت:

-تو حالت خوب نیست... چیه؟... نکنه باز مواد زدی!

اخم کردم: این چه حرفیه؟... من خیلی وقته ترک کردم.

-پس دلیل اینکارا برای چیه؟

اخمام باز شد و گفتم:

-مهیار... عزیزم... عشقم... من فقط میخوام بهم نزدیک باشیم... میخوام حسست کنم... میخوام همه چیزت برای من باشه... میخوام لمست ک...

نداشت ادامه حرفمو بگم و سریع با خشم گفتم:

-دوست داشتن که به این چیزا نیست... اگه به اینچیزا بود که الان باید نتیجه بگیریم که تو رشید رو دوست داری چون هرشب پیشش میخوابی و باهاش نزدیکی داشتی.

از حرفش بدجور آتیش گرفتم... از روی پاهاش بلند شدم و بالا سرش ایستادم... با حرص گفتم:

-این حرفا چیه میزنی؟... باز کی مغزتو شستشو داده؟

پوزخند زد و گفت:

-هیچکی... وقتی خودم دارم حقیقتارو میبینم دیگه نیازی به گفته کسی نیست.

و بلند شد و ادامه داد:

-این بازی مسخره رو تموم کن... تو تا وقتی اسم یه مرد دیگه روتو من محاله بهت دست بزنم.

با اخم گفتم: منظورت چیه؟

پوزخند زد: منظورم تو یه کلمه ٤ حرفیه... ط ل ا ق... طلاق.

-باشه مهیار...باشه طلاق میگیرم اما الان...

حرفمو قطع کرد و با حرص گفت:

-الان هیچ کاری نمیکنیم...من میرم توام برمیگردی خونت پیش شوهرت.

-نه...مهیار نرو لطفا.

بی توجه به لحن پرخواهشم طرف در رفت...رفتم جلو در جلو شو گرفتم و گفتم:

-نرو...این فرصت رو از هردومون نگیر.

با غیض گفت:

-این عشق نیست...این هوسه...این شهوته...بیا کنار من میخوام برم.

از حرفش سرجام میخکوب شدم...حرفش برام خیلی سنگین بود...منو کنار زد و از در بیرون رفت...با صدای بسته شدن در به خودم اومدم...روی زمین نشستیم و سرمو روی زانوهایم گذاشتم...چقدر حسم بده...چقدر درونم پراشته...چقدر آتیش تو وجودمه...چقدر من تنهام...چقدر...چقدر...چقدر خسته ام...آره خسته ام...دوست دارم بخوابم...برم به یه خواب طولانی و قشنگ...جایی که توش نه رشیدی باشه...نه رقیبی...نه لاله و نه هوسی...فقط من باشم و مهیار باشه...کسی جز ما دو تا نباشه...هیچ مردمی توش نباشه...هیچ احدی...هیچ بنی بشری...هیچ کلاغی...هیچ دیواری نباشه...هیچ سنگ و آتیشی نباشه...فقط رنگ سفیدی باشه...من باشم و مهیار باشه...ما تو سفیدی حل بشیم...دست همو بگیریم و عاشقونه تو رنگ برقصیم...همرنگ سفیدی بشیم...یه رنگ بشیم...عاشق تر بشیم...و بوسه هامون طعم خوشبختی بده...و عطر خوشبختی بگیریم...و هوای خوشبختی رو تنفس کنیم...چقدر قشنگه...خیلی رویاییه...برام مثل یه رویاست...یه آرزوی محال...یه خواب بی بیداری...یه افسانه ی جادویی...

**

به لباسم دست کشیدم...یه پیراهن بلند سورمه ای رنگ با سنگدوزی های کج روی قسمت رون پام...مدل ساده و تنگی داشت و تا روی میچ پام بلندیش میرسید ولی یه چاک بلند تا بالای رون پام داشت که وقتی راه میرفتم پاهامو به نمایش میداشت...دو تا بند نازک داشت و بالاتنه اش کمی باز بود...گردن بند برلیانی که رشید واسه تولدم خریده بود رو انداختم که رنگ نگین روی پلاکش هارمونی خاصی با سنگ کاری های پیراهنم داشت...موهامو یه طرفم ریختم و سنجاق زدم...یه

رژلب صورتی مات هم به لبام زدم... آماده بودم... کفشام روی تخت بود... رفتم روی تخت نشستیم و کفشامو پوشیدم که رشید هم حاضر و آماده وارد اتاق شد... کت و شلوار طوسی پوشیده بود... نیم نگاهی بهم انداخت و خشک گفت:

-بریم؟

بلند شدم و در حالیکه مانتومو میپوشیدم گفتم:

-آره... بریم.

شالمو هم الکی روی سرم انداختم... رشید از خونه رفت بیرون و منم کیف به دست پشت سرش... جلو در ساختمون مهیار رو کنار لاله دیدم که منتظر ما وایساده بودند... کت مخمل سورمه ای با شلوار مشکی پوشیده بود... از همیشه خواستنی تر شده بود... با دیدنش لبخند زدم و سلام کردم اما اون خیلی خونسرد و خشک سلام کوتاهی بهم داد و همراه لاله رفتند سوار ماشین شدند... ماهم سوار شدیم و راه افتادیم... قرار بود ما جلوتر بریم و اونا هم پشت سرمون بیان چون اونا مسیر رو بلد نبودن... تو راه همش فکرم پیش مهیار بود تا اینکه رسیدیم... مهمونی تو حیاط همون ورزشگاه بود... چون حیاطش خیلی بزرگ بود دورتا دورش رو میز چیده بودند و اکثرا دور میز نشسته بودند و بعضیا ایستاده مشغول صحبت با همدیگه بودند... هوا تاریک بود اما گرم... رشید ماشین رو کنار بقیه ماشینا پارک کرد و پیاده شدیم... مهیار و لاله هم از ماشین پیاده و سمتمون اومدند... مهیار داشت اطراف رو نگاه میکرد... همون موقع آقای صمدی با دیدنمون از دور؛ طرفمون اومد و با لبخند به رشید دست داد... به منم سلام داد... مهیار و لاله رو بهش معرفی کردیم که مارو سمت یه میز ۴ نفره راهنمایی کرد... همگی دور میز نشستیم... صدای آهنگ فضا رو پر کرده بود... چندتا اسب کنارهم گوشه ای توسط چندتامرد نگهداری میشدند... یه خدمتکار سینی به دست برامون مشروب آورد که هممون برداشتیم جز لاله... لاله خواست برداره اما وقتی مهیار چپ چپ نگاهش کرد منصرف شد... از اینکه رو لاله غیرت داشت حرص گرفت... با حرص جام تو دستمو فشردم و با نگاه کردن به مهیار که نگاهش جای دیگه بود اونو یه نفس سر کشیدم... با اینکه چندین سال بود ترک الکل کرده بودم اما امشب که برام ضرری نداشت... رشید که انگار از سکوت ما ۳ نفر خسته شده بود بلند شد و گفت:

-من میرم پیش صمدی.

سرمو تکون دادم که رفت... بعد از رفتنش به خدمتکار اشاره کردم که یه جام دیگه برام
بیاره... وقتی داشتیم جام رو سر میکشیدم نگاه خشمگین مهیار گره خورد اما توجهی
نکردم... چند جام دیگه هم خوردم... بعد آقای صمدی اومد پیشمون... جای رشید نشست... بهم با
لبخند گفت:

-خوبی رامیلا جان?... خیلی وقته ندیدمت!

لبخند زدم: ممنون... میتونستید بهمون سر بزنید.

-باور کن این چند وقت سرم خیلی شلوغ بوده... جدیداً اسب از چندتا کشور مختلف آوردم... راستی
اون اسبی که تو اون دفعه سوارش بودی مُرد.

ی دفعه پنچر شدم: چرا آخه؟

-مریضی خاصی داشت.

سرمو با ناراحتی پایین انداختم که پرسید:

-چخبر از پدر شوهرت و شیدا?... باهات تماس نگرفتن؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-نه... از شب عروسیم به بعد دیگه ندیدمشون... فقط شنیدم که رفتن ایتالیا.

سرشو تکون داد و رو به مهیار گفت:

-میخوای اسب سلطانمو ببینی؟

مهیار یه نگاه به من یه نگاه به صمدی انداخت و با لبخند کجش گفت:

-چرا که نه... حتما دیدن داره.

و بلند شد رو به لاله گفت:

-عزیزم بشین اینجا تا پیام.

صمدی هم بلند شد که منم فوراً بلند شدم و گفتم:

-منم میخوام ببینم سلطان رو.

صمدی لبخند زد و گفت:

- توام بیا.

و همراه مهیار و صمدی طرف همون اسبا که توسط یه نگهبان نگهداری میشد رفتیم... مهیار با نگاه خاصی به یکی از اسبا دست کشید و نوازشش کرد... کنار یکی از اسبا ایستاده بودم اما زیر چشمی تمام حواسم و نگاهم به مهیار بود... اما اون اصلا حواسش به من نبود... آقای صمدی معذرت خواهی کوتاهی کرد و گفت که میره پیش رشید... وقتی مسیر رفتنشو دیدم دیدم که رفت داخل ساختمون... نگاهم افتاد به زوج های جوونی که داشتند با یه آهنگ ترکیه ای که در حال پخش بود می رقصیدند... حواسم به اونا بود که یدفعه توسط یه نفر کشیده شدم... تا خواستم چیزی بگم ایستادم که منم ایستادم... نگاهش کردم... مهیار بود... منو آورده بود بین جمعیت رقصنده ها... یه دستشو پشت کمرم گذاشت و یه دستشو تو دستم گرفت که جریان قشنگی متشکل از عشق و لذت از رگام وارد قلبم شد... لحظه ای چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم... خوشحال شدم از اینکه بالاخره بهم توجه کرد... دستمو روی شونه اش گذاشتم و تقریبا خودمو بهش چسبوندم... چشمامو باز کردم... آهنگ داشت میخوند و ما داشتیم آروم آروم تکون میخوردیم... نگاه تو نگاه هم... چشم تو چشم هم... دست تو دست هم... میون جمعیتی زیاد که ما بینشون گم بودیم... یدفعه نمیدونم چم شد که اشک از چشمم چکید... سریع سرمو پایین انداختم تا مهیار اشکمو نبینه... شاید بخاطر آهنگ بود شایدم بخاطر مشروب... مهیار چونمو گرفت و سرمو بلند کرد که بهش نگاه کردم... تعجب تو چشماش موج میزد... گفت:

- رامیلا... چشما!

بیحال شده بودم... انگار ضعف کرده بودم... پرسیدم:

- چشمام... چی؟

و یدفعه نفهمیدم چیشد که تعادلمو از دست دادم و بیهوش شدم...

**

«مهیار»

وقتی تو بغلم از هوش رفت ترس بدی تو جونم افتاد... نشستم رو زمین و سرشو روی پام گذاشتم... چندبار با ترس به صورتش زدم و صداش زدم اما جواب نداد... چشماش بسته بود و رنگ

صورتش مهتابی شده بود... به اطراف نگاه کردم... همه مشغول رقصیدن بودند و هیچکس حتی بهمون نگاه هم نمیکرد با اینکه وسطشون بودیم... تو دلم گفتم عجب آدمای بیخالین اینا!... رامیلا رو روی دستم بلند کردم و از بین جمعیت بیرون اومدم... با نگاه دقیق اطراف رو از نظر گذروندم اما رشید نبود... حتی آقای صمدی هم نبود... به صورت رامیلا نگاه کردم... با نگرانی گفتم:

-آخه چرا انقدر مشروب خوردی که به اینوضع بیفتی!

خودم یه جام خوردم اما رامیلا تقریباً زیاد خورد ولی دلیلشو نفهمیدم... چاره ای نبود نمیتونستم با این حالش ولش کنم... با قدم های بلند سمت ماشین رفتم... سوئیچ ماشین رو به زحمت از جیبم درآوردم و درشو باز کردم... صندلی جلوی ماشین رو خوابوندم و رامیلا رو روش گذاشتم... خودمم سریع سوار شدم... ماشینو روشن کردم و حرکت کردم... اول میخواستم بیرمش خونه خودش اما با نگاه کردن به چهره دلنشینش تو خواب؛ نتونستم اونو از خودم جدا کنم... نمیتونستم... اگه اونو میبردیم به خونه دیگه نمیتونستم ببینمش... علاوه براین چون مست بود ممکن بود رشید بلایه سرش بیاره... واسه همین بردمش خونه قدیمی نیشام... هنوزم کلیدشو داشتم... چون نصف شب بود کوچه خلوت بود... ماشینو جلو در پارک کردم و پیاده شدم... دلم واسه این کوچه قدیمو خاطرات قدیمی تنگ شده بود... آه کشیدم و رفتم در طرف رامیلا رو هم باز کردم... هنوزم بیهوش بود... بلندش کردم و انداختم روی کولم... در ماشینو بستم و در خونه رو با کلید باز کردم و داخل رفتم... بوی گرد و خاک کل خونه رو گرفته بود و چون خیلی وقت بود کسی اینجا زندگی نمیکرد روی اندک وسایلی که نیشام با خودش نبرده بود گرد و خاک نشسته بود... رفتم تو اتاقو ملافه رو از روی تخت برداشتم چون پراز خاک بود... رامیلا رو روی تخت چوبی و کهنه ای که قبلا خودم روش میخوابیدم خوابوندم... کنارش روی زمین نشستم و نفس عمیق کشیدم... همون موقع گوشیم زنگ خورد... از جیبم درآوردم... لاله بود... سریع جواب دادم:

-الو مهیار کجایی؟

صدامو پایین آوردم و گفتم:

-لاله من رامیلا رو آوردم درمانگاه... حالش بد شد مجبور شدم بیمارمش... تو با رشید برگرد خونه.

صدای متعجبش اومد:

-چی؟... من با رشید برگردم؟

حق داشت تعجب کنه...آخه من همیشه با گیر دادنای الکیم اذیتش میکردم اما حالا همه چیز فرق داشت...سریع گفتم:

-آره برگرد...خدافظ.

و تماس رو قطع کردم...گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و کتمو درآوردم...هوا خیلی گرم بود...بلند شدم رفتم از آشپزخونه یه لیوان آب آوردم...دوباره کنار رامیلا پایین تخت نشستیم...چند قطره آب به صورتش پاشیدم و صداش زدم که چشماش تکون خورد اما باز نشد...چند قطره دیگه به صورتش پاشیدم که چشماشو تا نیمه باز کرد...با دیدنم گفت:

-تشنمه...آب.

لیوان آب رو به لباش نزدیک کردم...دستمو پشت سرش گذاشتم و سرشو کمی بلند کردم و یکم بهش آب دادم که خورد...کمی که حالش جا اومد دستشو روی سرش گذاشت و چشماشو بهم فشار داد...گفت:

-سرم خیلی درد میکنه.

سریع بلند شدم گفتم:

-الان واست قرص سردرد میارم.

و به آشپزخونه رفتم...دعا دعا میکردم که جعبه قرص ها رو نیشام با خودش نبرده باشه...از شانس خوبم نبرده بود و اونجا قرص سردرد پیدا کردم...سریع رفتم تو اتاق...رامیلا روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود...با نگرانی دستشو گرفتم و گفتم:

-رامیلا!

چشماشو بازم تا نیمه باز کرد و بهم نگاه کرد...قرص رو گذاشتم تو دهنش و بهش آب دادم که قرصو خورد...پرسیدم:

-بهتر شدی؟

لباش تکون خورد و با صدایی گرفته گفت:

-من کجام؟

دستشو بوسیدم و گفتم:

-پیش منی...

چشماشو کمی باز تر کرد و نگاهم کرد... با دیدنم لبخند کم رنگی زد که همونم امیدوار ترم کرد... گفتم:

-مهیار!

با چشمایی به شوق نشسته گفتم:

-جانم؟... حالت خوبه!

دستشو به لباسش کشید و گفتم:

-گرممه.

خودمم گرم بود... تندتند دکمه های پیراهنمو باز کردم و درش آوردم... پایین تخت نشستیم و کفشای رامیلا رو از پاش درآوردم و انداختم یه گوشه... پرسیدم:

-الان بهتر شدی!

صدایی ازش در نیومد... بلند شدم بهش نگاه کردم... انگار داشت درد میکشید قیافش مچاله شده بود... دستمو روی پیشونیش گذاشتم و به ارومی گفتم:

-رامیلا!... جائیت درد میکنه؟

چشماش بسته بود اما گفتم: حالم خوب نیست... نمیدونم چمه!

چند دقیقه نگاهش کردم... نمیدونستم چیکار کنم که گفتم:

-اروم کن مهیار.

با این حرفش هم تعجب کردم هم کمی خوشحال شدم... به ارومی کنارش روی تخت دراز کشیدم... سرشو بلند کردم و روی سینه ی برهنه ام گذاشتم... صدای ضربان قلبم اروم بود و منظم... کنارش اروم بودم... هر دو ساکت بودیم... هم اون... هم من... به صورتش نگاه کردم... حالا دیگه قیافش از درد مچاله نبود برعکس یه لبخند ملیح روی لباش بود... خم شدم پیشونیشو و روی موهاشو بوسیدم که نگاهم افتاد که بالاتنه اش که در اثر کنار رفتن لباسش کمی نمایان

بود...نگاهم سریع دزدیدم اما رامیلا دستمو گرفت و دقیقا گذاشت روی قلبش...قلبشو لمس کردم...تند میزد...تند و نامنظم...انگار بی قرار بود...صورتشو بالا آورد و با چشمایی خمار شده بهم نگاه کرد...انگار مست بود...گفت:

-میشنوی صداشو؟

سرمو تکون دادم...گفت:

-همش از وجوده توئه.

و دستمو از روی قلبش برداشت و کف دستمو روی لبش کشید که حس خاصی بهم دست داد...وقتی کف دستمو محکم بوسید دیگه کنترلمو از دست دادم...کشیدمش بالا و خیلی سریع لباسو بوسیدم...چنان محکم و وحشیانه اینکارو کردم که اولش شوکه شد اما بعدش خودش هم همراهیم کرد...لبامو گاز محکمی گرفت و صورتشو عقب کشید...بهش نگاه کردم...همونطور که نگاه خمارش تو چشمام بود دستمو گرفت و سمت بندای لباسش برد...نمیدونم چرا اما نتونستم دستمو عقب بکشم...برعکس خودم پیش قدم شدم...دستم طرف زیپ لباسش رفت و کشیدمش پایین و به کمک رامیلا لباسشو از تنش پایین کشیدم که لباسشو با پاهاش پرت کرد یه گوشه...چشماش و اون نگاه پراز خواستنش جلو مقاومتمو گرفت...چیزی رو که حین رقص تو مهمونی نتونستم بهش بگم رو با نگاه کردن به چشماش گفتم:

-رامیلا...چشمات خیلی...خیلی دلرباست.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد کم کم لبخند قشنگ و پرازعشقی اومد روی لبش...صورتشو بالا آورد و لباسو روی لبام گذاشت...داغم کرد...داغش کردم...هر دو تو آتیش همدیگه درحال سوختن شدیم...همونطور که داشتم لباسو می بوسیدم دستامو دور کمر برهنه اش حلقه کردم و با یه حرکت برش گردوندم...حالا جامون برعکس شد و من روش بودم...کل بدن داغشو غرق بوسه های تب دارم کردم...بوسه هایی داغ از روی عشق و سوختن تو آتیش خواستن...

صورتمو کنار صورتش روی بالشت گذاشتم...هر دو غرق در عرق شده بودیم...داغ شده بودیم...داغ و تب دار...هر دو نفس نفس میزدیم...نفس عمیقی تو صورتش کشیدم و گفتم:

-آروم باش عشقم...

چشماشو بست و لبخند زد...دم گوشش زمزمه کردم:

- دوستت دارم رامیلا...

صورتشو طرف صورتتم چرخوند... با لبخند و نگاهی مملو از عشق نگاهم کرد و گفت:

- تو بهم حسی رو تزریق کردی که تا حالا تجربیش نکرده بودم... ممنونم ازت.

لبخند زدم و برای تایید حرفش پلک زدم... کمرشو با دستم گرفتم و تو آغوشم کشیدمش... سرشو روی شونه ام گذاشت که موهایش روی دستم پخش شد... روی موهایش بوسه زدم که گفت:

- تو بهم آرامش دادی مهیار... تو باعث شدی خودمو کنار تو و وجوده تو بشناسم و لمس کنم.

از حرفش درونم سرشار از حسی قشنگ شد... حسی که بهم اطمینان خاطر میداد... حسی که دلنشین بود مثل عشق... یه خلسه شیرین... زمزمه کردم:

- نمیخوام این لحظه تموم بشه...

سرشو بلند کرد و نگاه مستقیمی تو چشمام انداخت... گفت:

- این باور نکردنیه... من با تو... روی تخت تو... دقیقه هایی همراه با دردی که لذتش از هزارتا درد قشنگتره... دردی همراه با آرامش... خیلی قشنگه... خیلی برام خواستنیه.

خم شدم زیر گوشش و بوسیدم که چشماشو بست... لاله گوششو به دندون گرفتم و گاز کوچیکی گرفتم که با لبخند گفت:

- آئی...

گوششو بوسیدم و گفتم:

- تحمل داری بازم؟

چشماشو باز کرد و نگاهشو تو چشمام دوخت... لبخند زد و گفت:

- آره... اگه اون آدم تو باشی تحمل هر چیزی رو باهش دارم.

چند ثانیه با لبخند نگاهش کردم که صورتشو آورد روبروی صورتتم... موهایش با دستش گرفت و یه طرف صورتش نگه داشت تا روی صورتتم پخش نشه... لمس بدن داغش برام بی نظیر بود... حسی سرشار از لذت همراه با عشق... آروم آروم... نم... نم... آهسته آهسته... قطره قطره... ثانیه به ثانیه... کنارهم موندیم... دوباره با یه بوسه داغ شدیم... دوباره با یه بوسه عاشق شدیم... و

حالا... کنارهم... نزدیک هم... تو آغوش هم... برهنه و پراز عشق... لمسش کردم... برای اولین بار تجربه عاشقی و خواستن رو با رامیلا تجربه کردم... من پا گذاشتم به حریمش... اون پا گذاشت به غرورم... و هردو تلفیقی از لحظه های آرامشی باورنکردنی رو کنارهم ساختیم... خودمو فراموش کردم... خودشو فراموش کرد... گذشته رو فراموش کردیم... آینده رو فراموش کردیم... زندگیا مونو... اینکه کار ما گناهه... اما هردو این گناه رو خواستیم و تجربش کردیم... اینکه اون شوهر داره... اینکه من زن دارم... اینکه هرکدوم زندگی جدا داریم... وجودمون رو با هم تلفیق کردیم و چیزی از عشق و آرامش و لذت رو به نقاشی روی تختی قدیمی قلم زدیم... وجودمون از حرارت و گرمی مثل کوره آتیش میموند... هردو از گرمای درون و هوای گرم تابستون گر گرفته بودیم... هردو با تنی خیس از عرق تو آغوش هم بودیم... نگاهم به سقف بود... صدایش زدم:

-رامیلا!

سرشو بلند کرد و با چشمایی نیمه باز نگاهم کرد... رنگش پریده و لباس خشک شده بود... هردو هیچ انرژی ای نداشتیم... دستمو مثل نوازش روی گونه اش کشیدم و گفتم:

-میای بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم حموم؟

-آره موافقم... خیلی ضعف کردم...

دستشو گرفتم و بلندش کردم... وقتی از روی تخت بلندشد کمرشو گرفته بود... کمرشو گرفتم و بلندش کردم که جیغ کوتاهی کشید... پرسیدم:

-چیشد؟

چشماشو بست و روهم فشار داد... گفت:

-مهیار... درد دارم... سوزش دارم.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-آروم باش عزیزم... آروم... وقتی پیشه منی نمیذارم هیچ دردی رو حس کنی.

و اونو به سینه ام فشارش دادم که چشماشو باز کرد... به آرومی گفت:

-حتی اگه کل بدنم زخمی باشه نیازی به دوا و دکتر نیست... همین که تو باشی و وجودت بهم گرما بده برام کافیه.

لبخندی از روی عشق زدم و بردمش آشپزخونه...روی میز گذاشتمش و رفتم سراغ یخچال....داخل یخچال فقط نون و پنیر بود...بردم گذاشتم روی میز...یه ذره آب لیمو هم بود که برای هردومون شربت آب لیمو درست کردم...رفتم نشستیم پشت میز...براش لقمه گرفتم و بهش دادم که خورد...خودمم یکم نون و پنیر با شربت خوردم...وقتی کمی سیر شدیم بهش گفتم:

-بریم حموم؟

سرشو تکون داد و گفت:

-بریم عشقم.

چندتا حوله کوچیک به دیوار آویزون بود که همونو دور بدنمون پیچیدیم و رفتیم تو اتاق...رامیلا روی تخت نشست...خواستیم کنارش بشینیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...شلوارمو از روی زمین برداشتم و گوشیمو از توش درآوردم...شماره رشید روی صفحه موبایلم افتاده بود...ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نقش بست و به رامیلا نگاه کردم...متعجب شده بود...خواست چیزی بگه دستمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-هیسسس.

و گوشی رو دم گوشم گذاشتم و جواب دادم:

-بله؟

-الو مهیار...کجایی؟...رامیلا کجاست؟

نگاهم افتاد به رامیلا و در جواب رشید گفتم:

-ما درمانگاهیم...حال رامیلا بد شد آوردمش درمانگاه...الان بهش دارو دادن خوابیده.

-آدرس درمانگاه رو بده میام اونجا!

چند ثانیه مکث کردم...نمیدونستم چی بگم...چی بگم که سوتی نشه...یدفعه تو دهنم اومد:

-درمانگاهش خارج از شهره...منم نمیشناسم که آدرس بدم ولی مطمئن باش که اگه بهوش بیاد برمیگردونمش.

-باشه...لاله رو آوردم خونه...مواظب رامیلا باش.

-او کی هستم... کاری نداری داداش؟

-نه خدافظ.

تماس رو قطع کردم که رامیلا فوراً پرسید:

-چیشد؟...چی میگفت؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-هیچی...میگفت آدرس درمانگاه رو بده منم گفتم بلد نیستم...بیخیال شد اما معلوم بود که یجورایی شک کرده.

گفت: رشید رابطه مادوتا رو میدونه.

از حرفش تعجب کردم...بلند پرسیدم:

-میدونه؟...میدونه و تو الان اینجایی؟

-آره میدونه...ولی نه همشو...اون مارو تو رستوران شهره باهم دید.

رفتم روی تخت کنارش نشستم و پرسیدم:

-خب!...اونوقت بهت چی گفت؟

سرشو زیر انداخت: هیچی...مهم نیست.

سرشو بلند کردم: چرا مهمه...بههم بگو.

به چشمام نگاه کرد و گفت:

-دعوا مون شد...منم زیاد دیگه باهات حرف نمیزنم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-باشه...عیب نداره.

آه کشید و چیزی نگفت...بلند شدم رفتم از داخل کِشوی دراور چند دست لباس مردونه که مونده بود رو برداشتم...به رامیلا یکی از پیراهن های خودم رو دادم که پوشید و خودمم یه پیرهن و یه شلوار راحتی پوشیدم...کنارهم روی تخت دراز کشیدیم...سرشو روی سینه ام گذاشت و چشماشو

بست...اینکه تو بغلمه و یک ساعت پیش باهم بودیم بهم حس خوبی از امنیت و تکیه گاهی و آرامش خاطر میداد...حس میکردم برایش تکیه گاهیم که بهم تکیه کرده و کنارم آرومه...دقیقا همون حسی که من بهش داشتم...و این برام خیلی اطمینان آور بود...سکوت بینمون حاکم بود و صدای نفسهای منظمون که انگار بی صدایی بود...انقدر آروم بودیم که نفسهامون از این آرامش سرشار و بی صدا شده بود...که یدفعه گفت:

-مهیار!

همونطور که یه دستم زیر سرم و یه دستم دور کمرش و نگاهم به سقف بود گفتیم:

-هوم؟

-دوست داری دوباره باهم باشیم؟

از سوالش جا خوردم...چه سوال بی هوایی پرسیدی...به خودم رجوع کردم...به احساسم...به قلبم...قلبم میگفت آره...ولی عقلم و منطقم میگفت محاله...واسه همین گفتیم:

-نمیدونم رامیلا...اینکار تقریبا محاله.

سرشو روی سینه ام جابجا کرد که بتونه نگاهم کنه...گفت:

-اما تا کی میخوایم اینطوری مخفیانه قرار بذاریم و ادامه بدیم؟...یه روز گذش درمیاد...ما باید واسه رابطمون یه برنامه ریزی دقیق بکنیم.

بهش نگاه کردم: منظورت از برنامه ریزی چیه؟

-منظورم اینه که همونطور که من میخوام به یه بهونه از رشید جدا بشم توام از لاله جدا بشی...و ما دوباره باهم باشیم.

-آره تو درست میگی...اما طلاق هم مراحل خاص خودشو داره...خیلی طول میکشه...تازه بهونه تراشیا و مهریه و مختلفاتش هم کنارش میتونه نزدیک یک سال تموم بشه.

قیافش ناراحت شد:

-آره...راست میگی...حالا چیکار کنیم؟...من دیگه دوست ندارم به اون دوران پرشر و شور برگردیم...واقعا دیگه خسته شدم.

آه کشیدم و گفتم: نمیدونم.

دوباره سرشو روی سینه ام چسبوند که منم نگاهمو به سقف سفید و ترک خورده ی اتاق دوختم... بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-خیلی دوست دارم باتو برم یه جایی که هیچکی نباشه... نه آدمی باشه نه پرنده ای نه حیوونی... فقط من باشم و تو باشی... باهم زندگی کنیم.

از حرفش یه فکر تو ذهنم جرقه خورد... سریع گفتم:

-رامیلا موافقی فرار کنیم!

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...

-چی؟... فرار کنیم؟

-آره... از این شهر بریم... بریم یه شهر دیگه برای خودمون زندگی بسازیم... از صفر شروع کنیم. لبخند زد و گفت:

-آره... خیلی قشنگ میشه... اما... اما چجوری؟... رشید و لاله چی میشن؟

از اینکه لبخندش محو شد کمی ناراحت شدم... دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم... خم شدم گوشو بوسیدم و گفتم:

-نگران نباش عشقم... ازشون غیابی طلاق میگیریم.

دوباره لبخند قشنگش که دلمو میلرزوند مهمون لباش شد و به علامت تایید پلک زد... سرشو با عشق روی سینه ام فشرد و گفت:

-خیلی قشنگ میشه... من و تو از اینجا میریم... یه زندگی عاشقونه تشکیل میدیم... بچه دار میشیم... بعد بچه هامون بزرگ میشن... ازدواج میکنن... نوه دار میشیم... بعد پیر میشیم... بعد قصه پریبچ و خم عاشقیمون رو به نوه هامون تعریف میکنیم که چجوری بهم رسیدیم و چه سختیایی رو پشت سر گذاشتیم.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-آره عشقم... ما کنارهم تکمیل میشیم.

-اگه جدا بشییم...چی میشه؟

بهش با اخم نگاه کردم و گفتم:

-وجودمون ترک بر میداره و مییره.

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...

-اگه غمگین بشییم...چی میشه؟

با ناراحتی گفتم:

-با به یادهم بودن ساعت غصه رو میگذرونیم.

-اگه دورازهم باشییم چی میشه؟

گفتم: اونوقت من میگردم و پیدات میکنم...یه دنیا نگات میکنم و صد میلیون دفعه میگم دوستت دارم دوستت دارم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

-اگه نگی دوستت دارم چی میشه؟

-اونوقت آسمون تاریک شب؛هیچوقت رنگ طلایی خورشید رو به خودش نمیینه.

-اگه نبینه چی میشه؟

گفتم: اونوقت همه ستاره ها مجبورن روز و شب بیدار بمونن و کنار ماه به زمینیا نور بدن.

-اگه نور ندن چی میشه؟

-اونوقت همه عشقا تو تاریکی و غربت میمونن...می پوسن و هیچوقت کنارهم به طلوع خورشید خوشبختیشون نمیتونن نگاه کنن.

-اگه بیوسن پس استخوناشون چی میشه؟

گفتم: اونا کنارهم از عشق شکل میگیرن و روی خاک شکل قلب درست میکنن...خدا این قلب رو میبینه و دوباره خورشید رو میفرسته تو آسمون.

-اگه نفرسته چی میشه؟

-اگه نفرسته اون قلب سالیان سال با نور ماه و ستاره ها خودشو روشن نگه میداره و در آخر خودش؛ خورشیدِ خودشو تشکیل میده.

-اگه نتونه تشکیل بده چی میشه؟

-اونوقت مجبوره با دنیای عاشقی خدافظی کنه...چون اون قلب رو خاک میبلعه و اونا دیگه عشقی ندارن که مقاوم باشه و خورشید بشه.

آه کشید: اگه بمیرن چی میشه؟

-اونوقت دیگه هیچ عشقی تو دنیا نیمونه و خورشید هم دیگه امیدی نداره تا برای زمینیا طلوع کنه...پس خورشید هم خاموش و تاریک میشه و تا ابد فقط ماه و نور کمش میمونه...تنهای تنها. چیزی نگفت...صورتشو تو سینه ام فرو برد که حس کردم پوستم خیس شد...سرشو بلند کردم که دیدم داره گریه میکنه...متعجب و ناراحت شدم...پرسیدم:

-عشقم چرا گریه میکنی؟

با گریه گفت:

-مهیار میترسم منم مثل ماه تنهای تنها بشم...میترسم عشقمون پایدار نباشه..میترسم از اینکه دوری باعث خاک خوردن خاطراتمون بشه...از اون روز میترسم که دیگه برات از یه سایه هم غریبه تر بشم و آرزوی دیدنت به دلم بمونه.

قلبم از حرفاش لرزید...سرشو بوسیدم و روی سینه ام گذاشتم...تو آغوشم فشردمش و با لحنی دلگرم کننده گفتم:

-نترس عشقم...نترس...تا وقتی من زنده ام خودم برات خورشید رو می تابونم...نمیدارم زندگیت رنگ تنهایی بگیره.

با گریه گفت:

-یادته وقتی انگشتر رو دستم انداختی چی گفتی؟...کاش اون انگشتر رو دور نمینداختی اون شب.

روی موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-وقتی باهم از اینجا رفتیم برات یه نشونه عهد از اون بهتر میخرم و نمیدارم هیچوقت از دستت دریباری.

سرشو بلند کرد و با چشمایی به اشک نشسته بهم نگاه کرد...گفت:

-چقدر دوستم داری مهیار؟

یکم فکر کردم...چقدر دوستش داشتم...خیلی...گفتم:

-اندازه تمام پله هایی که عاشقا طی کردن تا بهم برس.

تعجب کرد: مگه اونجا کجاست که عاشقا توش راه میرن؟...چندتا پله داره؟

-اونجا یه جای بزرگ با دیوارای بلند متشکل از برگ و ریشه های درختای کهن سه ساله...اونجا هرکی قدم گذاشته عاشق شده...و تونسته اندازه عشق تو قلبش از اون پله ها بالا بره...هیچکس نمیدونه اون پله ها تا کجا بالا میره و چندتاست...اما خیلی زیاده چون هرچقدر که بالا بری و به پایین نگاه کنی میبینی که چقدر زمان از دست دادی و چقدر راه پیش رو داری.

پرسید: تا حالا کسی از همه اون پله ها بالا رفته؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه...بعضیا افتادن و زخمی شدن و بعدش فرار کردن اما بعضیا تا وسطاش پیش رفتن اما از پادرد و عوامل مختلف نتونستن بالاتر برن یا روی همون پله موندن یا اینکه اونا هم عقب نشینی کردن...اما من داستان دو تا عاشق رو شنیدم که با مُردن بهم رسیدن...اسماشون دنیا و کامیاره...

-میشه داستان عشقشون رو بهم بگی؟

موهاشو نوازش کردم و شروع کردم به گفتن داستان عشق:

-یکی بود یکی نبود...یه دنیایی بود که با یه مرد ثروتمند ازدواج کرد...اما بهش هیچ علاقه ای نداشت...اما بعد از ازدواجش فهمید که عاشق برادرشوهرش یعنی کامیار شده...از قضا کامیار هم دوستش داشته...خلاصه اینا باهم قرار فرار میذارن اما قبل از فرارشون برادرش کامیار رو میکشه...دنیا هم از رفتن کامیار دیوونه میشه و بعد از مدتی با به دنیا آوردن بچه کامیار که حاصل عشقشون بوده اونم میمیره و تو اون دنیا؛ این دو تا عاشق بهم میرسند و خورشید برای اونا جور دیگه میتابه و...

بهش نگاه کردم... سرش روی شونه ام بود و چشماش بسته... از نفسای منظمش فهمیدم که خوابش برده... رد اشکای خشک شده اش که روی صورتش مونده بود رو به آرومی بوسیدم و گفتم:

-شبت بخیر عزیز مهیار.

و خودمم چشمامو بستم که خواب بدنمو درر بود...

**

همونطور که حواسم به رانندگیم بود دستشو گرفتم که بهم نگاه کرد... ترس و استرس تو چشمای درشتش نشسته بود... دستشو به لبم نزدیک کردم و به آرومی بوسیدم که لبخند کم رنگی زد... گفتم:

-حرفامون که یادت نرفته!

صداش دراومد: نه... ولی من هنوزم یکم میترسم.

-ترسی نداره... فقط یک هفته باید اون زندگی رو تحمل کنی و بعدش باهم میریم.

بهم نگاه کرد: امروز میخوای به لاله بگی همه چیزرو؟

-آره... گرچه اون از قبل همه چیز رو میدونست... اما بازم دونستن بیشترش واسه خودش بهتره که راه زندگیشو از من جدا کنه.

آه کشید و گفت: باشه...

تا رسیدن به خونه هردو سکوت کرده بودیم... ماشین رو جلو ساختمون برج پارک کردم... روبه رامیلا گفتم:

-حواستو خوب جمع کن... نباید تو این مدت سوتی موتی بدی.

سرشو تگون داد: باشه...

دستشو از دستم کشید بیرون و پیاده شد... داخل ماشین نشستیم وقتی داخل رفت منم از ماشین پیاده و داخل رفتم... با کلید در خونه رو باز کردم... خونه مثل همیشه خلوت و ساکت بود... اطراف رو

نگاه کردم... لاله نبود... حدس زدم که تو اتاقشه... بدون در زدن درِ اتاقشو باز کردم... روی تخت نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد... اول تعجب کرد اما بعدش با اخم گفت:

-در زدن یادت ندادن؟

پوزخند زدم... داخل اتاق رفتم و در رو بستم... روی صندلی نشستم و گفتم:

-نه...

با حرص گفت:

-اونی که دیشب تا صبح باهاش بودی بهت یاد نداده که نباید بی اجازه وارد حریم شخصیه کسی بشی؟

دستامو روی سینه ام قلاب کردم و بی تفاوت گفتم:

-متاسفانه دیشب وقت نشد که اینجورچیزا رو بهم یاد بده.

حرصش گرفت و گفت:

-برو بیرون از اتاقم.

رفت در رو باز کرد و کنارش ایستاد و ادامه داد:

-برو همون گوری که دیشب بودی... دیگه نمیخوام تو این خونه بینمت.

با خونسردی و بی توجه به حرفش گفتم:

-بیا بشین باهات حرف دارم.

پاشو محکم به زمین کوبید و بلند گفت:

-دیگه حرفی واسه گفتن نداشتی بمونه... بیا برو بیرون.

بلند و با تاکید گفتم:

-لاله... گفتم بیا بشین.

چند ثانیه نگام کرد بعد نچی کرد و اوامد روی تخت نشست... منتظر بهم چشم دوخت که نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

- ما باید از هم جدا شیم.

با اخم گفت: خب!

- خب که خب!... همین دیگه باید جدا شیم.

- خب اینو که میدونستم... همین بود حرفت؟

اخمام تا حدودی باز شد:

- نه... تو از رابطه من و رامیلا خبر داری دیگه... آره!

خونسرد گفت: آره... اینم مسئله تازه ای نیست... دیگه؟

بلند شدم ایستادم: دیگه هیچی... این خونه رو تا چند روز دیگه باید تخلیه کنیم... من میرم خونه نیشام... توام خونه بابات.

یدفعه دستشو گذاشت روی دهنش و سریع بلند شد از اتاق رفت بیرون... بلندشدم دنبالش رفتم که دیدم رفت تو دستشویی... بازم همون عادتش از استرس بهش فشار آورد... چند تقه به در دستشویی زدم و گفتم:

- لاله چته؟... خوبی دختر؟

صداش اومد: خفه شو برو از اینجا... راحتم بذار... نمیخوام بینمت.

پوفی کشیدم و رفتم اتاقم... بسته سیگارمو از کشوم درآوردم و سیگار کشیدم... بهم تا حدودی آرامش میداد... نگران حال لاله بودم اما نمیتونستم باهاش بمونم... میدونم که هنوزم دوستم داره با اینکه گستاخی میکنه و لجبازه اما بازم از نگاهها و دوری کردناش معلومه که هنوزم بهم علاقه داره... بعد از اون شب که من و رامیلا رو روی تخت دید کمتر باهام حرف میزد و یا حتی دعوا میکرد... حتی چندباری متوجه حال بدش و بالا آوردناش شدم اما نتونستم برم و دلداریش بدم... چون خودمم تو رابطه ی خودم با رامیلا گیج بودم... اما الان که تکلیفمونو روشن کردم خیالم تا حدودی راحتتر ولی بازم از این میترسم که یه اتفاقی بیفته و باعث بهم ریختن همه چیز و قول و قرارمون بشه... و یکم هم به رامیلا شک داشتم... چون اون یه بار قولمونو زیر پاش گذاشت و هنوزم نمیتونم دلیلش از ازدواج با رشید چیه... اما بازم دوستش دارم و نمیتونم ازش دل بکنم... دیشب برام یه شب فوق العاده عالی و خاطره انگیز بود... با اینکه یه بار تو هتل ازم خواست

تاباهم باشیم اما اونموقع زیاد بهش اطمینان نداشتیم... اما دیشب خودم پیش قدم شدم و اونم
همراهیم کرد و هردو کنارهم شبی رویایی با دقیقه هایی سرشار از آرامش و لذت رقم زدیم... و با
چشیدن طعم وجود هم؛ همدیگه رو از نیازهم ارضا و تقریبا بی نیاز کردیم...

**

«رامیلا»

پشت پنجره ایستاده بودم و داشتم به آسمون تاریک شب نگاه میکردم و به اتفاقات قشنگ و
رویایی دیشب فکر میکردم که صدای زنگ گوشی افکارمو بهم ریخت... صدای زنگ گوشی رشید
بود... چون خودش تو حموم بود مجبور شدم من گوشیشو جواب بدم... گوشی رو دم گوشم گذاشتم
و گفتم:

-بله بفرمائید!

صدای یه زن از پشت خط اومد:

-الو... رشید جان!

تعجب کردم... این زن کی بود که رشید رو هم میشناخت!... با تردید پرسیدم:

-شما؟

-من بیریا تا هستم... و شما؟

بیریا تا... اسمش خیلی برام آشنا بود... گفتم:

-منم رامیلا هستم همسر رشید.

صدای خنده اش از پشت گوشی اومد:

-شوخی میکنی دختر جون؟... رشید که زن نداره... من همسر سابقش بودم میدونم.

هم تعجب کردم از حرفش هم عصبانی شدم...

-من با شما شوخی ندارم خانوم... رشید هم زن داره من همسرشم... لطف کن مزاحم نشو.

و سریع بدون اینکه مهلت بدم که حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم... بیریاتا... الان یادم اومد که رشید یه بار از بیریاتا و زندگی سابقش تو ایتالیا برام گفت... ولی اون که خارجی نبود و راحت فارسی حرف میزد!... لابد فارسی یاد گرفته دیگه... گوشیش رو روی میز گذاشتم و رفتم پشت پنجره... نگاه کردن به ماه تک و تنها تو آسمون وحشتی رو به دلم مینداخت که یادآور حرفای مهیار بود... میترسیدم منم مثل ماه تک و تنها بشم اما با فکر کردن به اینکه مهیار هست؛ وجود داره؛ دوستم داره کمی دلگرم میشدم... رشید هنوز تو حموم بود... بازم صدای زنگ گوشی بلند شد اما اینبار صدای گوشیه من بود... پوفی کردم و رفتم از روی میز برش داشتم... با نگاه کردن به شماره لبخند نشست روی لبم و سریع جواب دادم:

-الو سلام عشقم؟

-سلام عزیزم... خوبی؟

رفتم لبه پنجره و گفتم:

-خوبم... ولی دلم برات تنگ شده.

خندید: چه زود!

آه کشیدم: آره... دله دیگه... تنگ میشه... عاشق میشه... میشکنه اما بازم میتپه.

-پاینتو نگاه کن!

تعجب کردم ولی سریع از پنجره به پایین نگاه کردم... مهیار رو پایین پنجره دیدم... با لبخند برام دست تکون داد که با خوشحالی غیرقابل کنترلی گفتم:

-دیوونتم... کی اومدی اینجا!

خندید: همین الان... بهت نگفته بودم که دله من برات تنگ شده!

با ناز خندیدم و گفتم:

-الان که گفتم.

مکث کرد و گفت:

-شمارش معکوس شروع شده رامیلا... فقط ۶ روز مونده.

از این حرفش حس خوبی پیدا کردم...گفتم:

-دارم ثانیه هارو برای به تو رسیدن می‌شمارم...هر ثانیه که دیر میگذره با گریه کردن و فکر کردن به تو اونو میگذرونم...

نفس عمیقی کشید که صداش به گوشم رسید:

-میخوام همه چیز رو با تو از نو بسازم...باهم میریم و همه چیز با عشقمون شکل میگیره...

نگاهمو به آسمون دوختم و گفتم:

-من از این آسمون شب...من از این خدای بزرگ که بالای آسمون نشسته و داره مارو میبینه خوشبختیمون رو آرزو میکنم...

-اگه همه برن...هیچکی نباشه...فقط من و توئیم...تنها با تو...فقط با تو...

تمام وجودم از حرفش؛ سرشار از آرامشی عمیق شد...چشمامو بستم و زمزمه کردم:

-دوستت دارم...

-رامیلا!...بههم نگاه کن!

چشامو باز کردم...دوباره سرمو از پنجره خم کردم و بهش نگاه کردم...با دستش برام شکل یه قلب رو درست کرد که لبخند زدم بعد گوشه رو گذاشت دم گوشش و گفت:

-مراقب خودت باش عشقم...

-فردا بریم بیرون...

-باشه...الان برو بخواب تا زود فردا بشه...

لبخند زدم: باشه نفسم...خدافظ و شبت بخیر.

زمزمه وار تو گوشه گفت:

-دوستت دارم...خدافظ.

خندیدم و تماس رو قطع کردم...تا برگشتم خواستم گوشه رو روی میز بذارم که دیدم رشید روبرومه...از ترس هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم...گفتم:

- ترسوندی منو!... کی اومدی بیرون؟

مشکوک نگام کرد و پرسید:

- نفست مهیاره... آره؟

و چنان محکم زد تو گوشم که گوشم سوت کشید... دستمو روی صورتتم گذاشتم و با نفرت نگاش کردم... با بغض و نفرت گفتم:

- حالم ازت بهم میخوره... تو یه پست فطرتی... فکر کردی نفهمیدم که دوباره با بیریا تا درارتباطی؟

داد زد: خب بفهم... مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟... میخوای جلو رابطمون رو بگیری!

دندونامو روهم فشردم و بلند گفتم:

- برو هر غلطی میخوای بکن... ولی من طلاقمو ازت میگیرم.

با خشم داد زد:

- طلاق بدم که بری با مهیار جونت؟... کور خوندی... یه بلایی سر هردوتون بیارم که...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت داد زدم:

- تو سگه کی باشی که بخوای بلایی سرمون بیاری!

یدفعه بهم حمله کرد... از موهام گرفت و کشید که جیغ زدم... منو از اتاق بیرون پرت کرد که روی زمین افتادم... هم سرم هم دستم درد گرفت اما برام مهم نبود... با نفرت رو به رشید که بالا سرم ایستاده بود داد زدم:

- خوک کثیف... حالا بین چجوری ازت طلاق میگیرم و مهریمو از حلقومت میکشم بیرون.

یه لگد محکم به پهلویم زد که از درد جیغ بلندی کشیدم و بلند شدم رفتم تو اتاق نقاشیام... سرم گیج میرفت... چشمام سیاهی میرفت... روی زمین نشستم و چشمامو بستم و روهم فشار دادم... چون شام هم نخورده بودم کمی ضعف کرده بودم... همونجا روی زمین دراز کشیدم و با قورت دادن آب دهنم؛ بغضمو هم فرو فرستادم... چشمامو بستم و با فکر کردن به حرفای دلگرم کننده ی مهیار به خواب رفتم...

**

دستشو تو دستم فشردم و با عشق نگاهش کردم...هر دو رفتیم طرف بستنی فروشی ای که گوشه ای از پارک بساط کرده بود...رو بهم گفت:

-چه بستنی ای دوست داری؟

فورا گفتم: بستنی نونی...

روبه مرده گفت:

-بی زحمت دو تا بستنی نونی.

خندیدم و گفتم:

-!؟...مگه توام بستنی نونی دوست داری!

دستمو فشرد و گفت:

-هرچی که تو دوست داشته باشی رو منم دوست دارم.

لبخند زدم...

-بفرما داداش...

صدای مرد بستنی فروش باعث شد نگاه ازم بگیره...بستنی هارو ازش گرفت و پولشو حساب کرد...بستنی رو دستم داد که چشمک زدم و ازش گرفتم...با لبخند گفت:

-چیه؟...امروز خوشحالی؟

همونطور که به بستنی گاز میزدم گفتم:

-من هروقت که کنار تو باشم خوشحالم.

لبخند زد و مشغول خوردن بستنی شد...هر دو رفتیم روی یه نیمکت خالی نشستیم...چون هوا گرم بود خوردن بستنی اونم کنار عشقت خیلی صفا داشت...وقتی بستنیمو تموم کردم دور دهنمو پاک کردم و بهش نگاه کردم...هنوز نصف بستنیش مونده بود...دهنمو جلو بردم و سریع یه گاز از بستنیش زدم که با تعجب گفت:

-چیکار میکنی؟...مگه خودت بستنی نداری!

با ناز خندیدم و گفتم:

-داشتم... خوردمش تموم شد... حالا میخوام واسه تورو بخورم.

شیطون نگام کرد و گفت:

-ااا... که اینطور!

بعد یه نگاه سرسری به اطراف انداخت... نچی کرد و گفت:

-اگه اینجا خلوت بود مطمئن باش که...

حرفشو ادامه نداد و به بستنیش گاز زد... با لبخند و لحنی پراز کنجکاوی پرسیدم:

-که چی؟... ادامشو بگو.

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: نه...

با لحن بچگونه ای گفتم:

-ا مهیار بگو... بگو دیگه... بگو!

نچی کرد بعد با لبخند آروم دم گوشم گفت:

-لباتو می‌کندم... میخوردمت.

و خیلی نرم زیر گوشمو بوسید که لذتی بی نهایت تمام وجودمو پر کرد... لبخند قشنگی حاوی از

عشق و خواستن بهش زدم و جواب حرفش شد همون لبخند پراز عشقم... لبخند زد و بقیه

بستنیشو خورد... بعد بلند شد دستمو گرفت و بلندم کرد که گفتم:

-بشین دیگه.

با شیطنت گفت:

-پاشو بریم یه جای خلوت.

همراهش راه افتادم... رفتیم یه گوشه خلوت پارک رو سبزه ها نشستیم... همین که نشستیم دستشو

روی صورتم کشید که فوراً به اطراف نگاه کردم... کسی این نزدیکیا نبود واسه همین خیلی سریع

هر دو بهم نزدیک شدیم... بوسه کوتاهی روی لبام نشوند و صورتشو عقب کشید... با اینکه کوتاه

بود اما حس و حال ویژه ای بهم داد... بوی سبزه های آب خورده و هوای تازه ی پارک هم بهم حس خاصی رو منتقل کرد که تا حالا تجربش نکرده بودم... بهم نگاه کرد و گفت:

-خب یه چیزی بگو!

لبخند زدم و نگاهمو به درخت روبروم دوختم... به کلاغایی که روی شاخه درختا بودن نگاه کردم و گفتم:

-مهیار من وقتی بچه بودم یه بار با پدرم اومدم پارک... اون روز پدرم بهم گفت که کلاغا شومن... گفت اگه نزدیکت بشن میخوان یه چیزی رو بهت بفهمونن... گفت از کلاغ و جغد و خفاش دوری کن... این سه تا خیلی شومن... اما یه بار که تنها اومدم پارک چندتا کلاغ طرفم اومدن حتی یه کلاغ مُرده هم روی سقف ماشینم بود... حتی یه شب تو کارگاه نقاشیم یه خفاش اومد... خیلی ترسیدم... میگم نکنه من شومم یا اینا میخوان یه چیزی بهم بگن؟

نگاهش عمیق تو چشمام بود... انگار دنبال یه چیزی تو چشمام میگشت... پس از کمی مکث گفت:

-رامیلا حالت خوبه؟... این مذخرفات چیه که میگی؟

آه کشیدم و گفتم:

-نمیدونم... اما حس خوبی به این حرفایی که زدم ندارم.

-بین باز داری چرت میگی... من اصلا نمیفهمم چرا به این چیزا فکر میکنی؟... بجای روزشماری واسه رسیدن بهم؛ میشینی به اینا فکر میکنی!

و روشو برگردوند... سرمو زیر انداختم و اروم گفتم:

-توام منو نمیفهمی... توام.

**

امروز قرار بود مهیار و لاله از این ساختمون برن... به مهیار زنگ زدم خواستم همو ببینیم ولی گفت که نمیتونه بیاد... منم بیخیال شدم... داشتیم به یه برنامه تلویزیونی نگاه میکردم که صدای زنگ خونه اومد... خوشحال از اینکه مهیاره؛ رفتم جلو آیفون... از تو آیفون تصویر یه زن رو دیدم... با تردید گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم:

-بله؟

صدایش اومد: میشه در رو باز کنید؟

-شما؟

-من بیرون هستم.

مردد بودم اما در رو برایش باز کردم...رفتم جلو در و منتظرش موندم...وقتی در آسانسور باز شد و از آسانسور بیرون اومد دیدمش...یه زن با ظاهری شیک و مرتب...یه مانتوی کوتاه سفید با شلوار مشکی پارچه ای پوشیده بود...نصف بیشتر موهاش که به رنگ بلوند زرد بود از شالش بیرون ریخته بود...یه کیف دستی هم دستش بود...صدای پاشنه های کفشش که در اثر راه رفتن تو راهرو ایجاد شده بود آزارم میداد...با اخم اومد طرفم...یه نگاه پراز تحقیر به سرتاپام انداخت و گفت:

-نمیری کنار!

از پرویش تعجب کردم...کنار رفتم که داخل اومد...در رو بستم و داخل رفتم...رفت روی مبل نشست و با نگاهی به دورتادور خونه بهم گفت:

-آب ندارید!

رفتم آشپزخونه برایش یه لیوان آب آوردم...دستش دادم که بدون تشکر ازم گرفت و همشو سر کشید و در آخر گفت:

-هوای تهران خیلی آلوده و گرمه...باید به رشید بگم برگردیم ایتالیا.

از حرفش متعجب و خشمگین شدم...گفتم:

-جان؟...شما کی باشید؟

با اخم و نگاهی پرغرور نگاهم انداخت و گفت:

-یه بار بهت که گفتم من همسر آینده رشیدم...

با اخم یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-گفتی که همسر سابقشی.

-حالا میگم که قراره همسر آیندش هم باشم.

دستامو روی سینه ام قلاب کردم و گفتم:

-خوب فارسی حرف میزنی...اسمت بیریا تا بود...نه!

پوز خند زد و گفت:

-بله...همسر ایرانی داشتن این مزایا رو هم داره دیگه.

عصبانی شدم: پاشو از خونه من برو بیرون.

پاشو روی پاش انداخت و گفت:

-هنوز نیومده برم!...مثل اینکه تو از هیچی خبر نداری!

-منظورت چیه؟

با لحنی تحقیرآمیز گفت:

-اول که گوشی رشید رو جواب دادی خیال کردم خدمتکارشی...نمیدونستم رشید ازدواج کرده.

با حرص گفتم: حرف دهن تو بفهم...درضمن حالا که فهمیدی پس هری!

پوز خند زد و هیچی نگفت...با حرص داد زدم:

-نشینیدی چی گفتم؟...هری...یا لا.

بلند شد و گفت:

-تو هری...انگار صالح بهت یاد نداده که با رئیس چجوری برخورد کنی!

اسم صالح که اومد چهارستون بدنم به لرزه افتاد...اخمم جاشو به تعجب داد و پرسیدم:

-صالح؟...تو صالح رو از کجا میشناسی!

پوز خند زد و همونطور که با نگاهش کل خونه رو می کاوید گفت:

-خب معلومه...صالح رئیس همه ماست...من...تو...رشید...

بلند گفتم: رشید؟

بهم نگاه کرد: خب آره... این خونه مال صالحه که از این به بعد ماله منه... پس تو خونه ی خودم
واسه من تعیین تکلیف نکن.

شوک بدی از حرفاش بهم دست داد... زیر لب گفتم:

-پس... پس سندا...!

انگار حرفمو شنید که گفت:

-همه اون سندا جعلی بوده... تقصیر خودت بود که همچین بلایی سرت اومد... آگه درست و حسابی
تو گروه فعالیت میکردی وضعت این نمیشد... صالح که بهت گفته بود نمیتونی از آتیش انتقامش
فرار کنی.

نگاه ملتپه‌مو بهش دوختم: پس رشید چی؟... اون شوهرمه هنوز.

-از فردا نیست... همه کارای طلاقتون رو من انجام دادم... فقط امضاها تون مونده... برای تو که بد
نشد شوهر میخواستی که رشید گرفتت... پول میخواستی که بهت داد... برای اونم بد نشد یه مدت
ازم دورشد حال و حولشو باتو کرد...

داد زدم: خفه شو...

و بهش حمله کردم... خواستم بهش سیلی بزنم که دستمو تو هوا گرفت... با نگاه کردن به صورت
مچاله شده از خشمم؛ بلند خندید و گفت:

-بدبخت... ریختتو دیدی؟... داری میسوزی... دیگه مصرفت برای گروه تموم شده... تاریخ انقضات
فردا تموم میشه.

دستمو ول کرد و خم شد کیفشو از روی زمین برداشت و گفت:

-تا فردا تمام وسایلتو از این خونه ببر... دوست ندارم اینجا باشه.

و از زاویه دیدم دور شد و از خونه رفت بیرون... با صدای بسته شدن در به خودم اومدم... یعنی
تمام این مدت من بازیچه بودم؟... یعنی تمام اینا نقشه انتقام بوده؟... یعنی رشید از آدمای صالح
بوده... هزار تا سوال بی جواب تو ذهنم رژه میرفت... وای خدا... آیندمو زندگیمو کنار کی تباه
کردم!... آخه چرا؟!... چرا؟!... لیوانی که روی میز بود رو برداشتم و روی زمین پرت کردم که شکست و
هزار تیکه شد... با درماندگی روی زمین نشستم... یه تیکه از خورده های شکسته ی لیوان رو

برداشتتم و روی رگم گذاشتم...خواستم فشار بدم که نتونستم...نتونستم خودمو بگشتم...جراتشو نداشتم...حالم خوب نبود...حالم خوب نیست...بازم سرگیجه داشتم...بلند شدم رفتم اتاق...موبایلمو از روی میز آرایش برداشتم و شماره رشید رو گرفتم اما در دسترس نبود...چندبار دیگه هم گرفتم اما لعنتی تو دسترس نبود...سریع یه مانتوی الکی تنم کردم...شالمم الکی روی سرم انداختم...سوئیچ ماشینو برداشتم و راه افتادم طرف شرکت...حتما تو شرکته...تا رسیدن به شرکت از استرس همش دسته فرمونو تو دستم فشردم و تندتند نفس عمیق کشیدم...ماشینو تو حیاط شرکت پارک کردم و پیاده شدم...بی معطلی رفتم دفتر رشید...منشی با دیدنم گفت:

-لطفا داخل نرید...

بی توجه بهش در دفترشو باز کردم که از دیدن کسی که پشت میز رشید و روی صندلیش نشسته بود سرجام خشک شدم...اما اون با لبخند مسخره ای به لب بلند شد سمتم اومد...منشی که پشت سرم وایساده بود و تندتند مشغول توضیح دادن بود رو با اشاره ی دست مرخص کرد...اومد نزدیکم که از ترس یه قدم عقب رفتم...با لبخند چندانش آوری از روی هوس براندازم کرد و گفت:

-چطوری رامیلا?...مشتاق دیدار؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: صالح!

پوزخند زد و گفت:

-خوبه که شناختی...خوشحالم.

با نفرت گفتم: اما من خوشحال نیستم.

با خنده گفت: خب نباش...این چه دخلی به من داره!

-رشید کجاست؟

همونطور که دورم قدم میزد و با نگاه هیزش براندازم میکرد گفت:

-رفته پیش همسر آیندش بیریا تا...خبر داری که اون کیه؟

با نفرت حاکی از حرص گفتم:

-آره...تازه فهمیدم که اونم یه آشغال مثله توئه.

بلند خندید و گفت:

-هنوزم عوض نشدی...هنوزم مثل قدیمایی...گستاخ و بی پروا...رشید بهم گفت که چجوری بهت تعارض کرده...باور کن وقتی شنیدم با اینکه اونموقع زندان بودم اما از خوشحالی داشتم غش میکردم.

تو صورتش تف کردم و گفتم:

-تو انسان نیستی.

با پشت دست صورتشو پاک کرد و گفت:

-زیاده روی کردی...برای برخورد اول انقدر لازم نیست خشونت به خرج بدی!

-از من چی میخوای!

خندید و گفت:

-چه زود رفتی سر اصل مطلب؟

با نفرت گفتم:

-زرتو بزن میخوام برم.

پوزخند زد و گفت:

-همون چیزی رو میخوام که اون روز بهم ندادی...همونی که به رشید دادی اما به من نه...

اخم کردم: درست حرف بزن بینم چی میگی!

سرشو نزدیک صورتم آورد که با غیض رومو برگردوندم...به آرومی گفت:

-جسمتو میخوام.

دستمو بالا آوردم و سیلی محکمی به صورتش زدم و فوراً طرف در رفتم...تا دستمو روی دستگیره گذاشتم از پشت بازومو گرفت که جیغ بلندی کشیدم و با ناخنم به دستش روی بازوم چنگ زدم که دستشو برداشت و منم بی معطلی بدون نگاه کردن به پشت سرم دویدم و از شرکت بیرون زدم...انقدر ترسیده بودم که حتی نتونستم برم ماشینمو از حیاط شرکت بردارم...با پاهایی خسته

از دویدن؛ کنار خیابون نفس نفس زنون منتظر تاکسی ایستادم و وقتی سوار تاکسی شدم بغضم
ترکید و جاشو به تگرگ اشکای عمرم داد...

**

محضر دار دستشو روی یه قسمت برگه گذاشت و گفت:

-اینجا رو امضا کنید لطفا.

امضا کردم و خودکار رو روی دفتر گذاشتم... به رشید که کنارم نشسته بود نگاه کردم... اونم
مشغول امضا کردن دفتر بود... یعنی اون مردی که من بخاطرش مهیار رو پس زدم این
بوده!... خدایا چرا کاری نکردی زودتر بشناسمش؟... چرا باید عاقبت خوشبختیام مثل باد تو هوا
باشه؟... آه کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم... محضر دار شناسنامه های پاک شده از اسم همدیگه رو
دستمون داد و گفت:

-به سلامت...

کیفمو از روی زمین برداشتم و بلند شدم... رشید هم بلند شد و بهم نگاه کرد... طرف در محضر راه
افتادم که اومد کنارم و شونه به شونه هم تا جلو در محضر رفتیم... جلو در محضر ایستادم و
طرفش چرخیدم... با نگاهی مملو از پشیمونی و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:
-خوبی؟

سرمو به آرومی تکون دادم... اما خوب نبودم... خودم بهتر از هر کسی میدونستم که از همیشه
داغونتر بودم... خیلی سخته از کسی ضربه بخوری که نزدیک تر از همه بهت باشه... خیلی
سخته... دیشب انقدر گریه کردم که چشمم میسوخت و پف کرده بود... دستمو بالا آوردم و به
انگشتر برلیان تو دستم نگاه کردم... انگشتری که رشید واسه عقدمون دستم انداخت... از دستم
درش آوردم و سمتش گرفتم... از دستم گرفت و گفت:

-منو می بخشی!

بهش نگاه کردم... گفتم:

-توقع داری ببخشم؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و پایین انداخت...گردن بند برلیان رو هم از گردنم درآوردم و طرفش گرفتم که نگاهش کرد و گفت:

-نه...لطفا اینو دیگه بهم پس نده.

مکت کرد: مهریتو که بخشیدی حداقل اینو ازم قبول کن.

به آرومی و با صدایی گرفته گفتم:

-دستم نیمونه...کلی خرج دارم.

-بفروشش و واسه خودت یه خونه بخر...یه زندگی جدید شروع کن.

آه کشیدم و گردن بند رو بی حرف داخل جیبم گذاشتم...خواستم برم که گفت:

-متاسفم رامیلا...

بدون اینکه برگردم؛ ایستادم...پرسیدم:

-چرا؟!...چرا زندگیمو تباہ یه آتیش انتقام کردی!

پشت سرم بود...صدانش اومد:

-من گول خوردم رامیلا...منو ببخش...من مجبور شدم که اون کارو باهات بکنم وگرنه من...

با قدم های بلند و اشکایی که تندتند صورتمو پوشوندن نتونستم ادامه حرفشو بشنوم...رفتم خیابون اصلی...حالا دیگه آزاد بودم...رها و آزاد...دیگه نه شوهر داشتم...نه صالح میتونست اذیتم کنه چون زهرشو ریخت...حالا دیگه از همه چیز دنیا مطلق بودم...آزاد و رها...اما اشکام و ضربه بدی که بهم زده بودن مانع خوشحالییم میشد...خیلی داغون بودم...دوست داشتم حرفای رشید رو بشنوم اما نتونستم...تو ذهنم ازش صدتا سوال داشتم اما نموندم که بپرسم...روی زبونم نچرخید...نتونستم شکایت کنم...نتونستم از زندگیم از خدا از همه آدما شکایت کنم...فقط تونستم بی صدا اشک بریزم و تو خواسته دشمنام سرخم فرود بیارم...آخ که من چقدر ضعیفم...چقدر حقیرم...سوار تاکسی شدم و رفتم خونه رادمنش...بعد از اینکه تمام وسایلمو جمع کردم بردم اونجا به اتاق سابقم...لاله هم اونجا بود...اونم تازه اومده بود اما هنوز از مهیار جدا نشده بود...دلم واسه آغوش مامان تنگ شده بود...اینکه بغلم کنه و مثل بچگیام برام قصه های قشنگ از شاهزاده و پرنسس بگه...و من با شوق گوش بدم و خودمو جای اون پرنسس تصور کنم و مهیار رو بجای

شاهزاده... و خوشبختی رو حس کنم... حتی اگه قصه باشه هم قشنگه... گوشیم داشت زنگ میخورد... این بار بیستم بود که زنگ میخورد و من جواب نمیدادم... امیررضا بود... نمیتونستم بهش جواب بدم... دیگه نمیتونستم با کسی حرف بزنم... حتی از قضیه این انتقام؛ مهیار هم خبر نداشت... خودم به کسی نگفتم... الان انقدر بی حوصله ام که دوست ندارم با کسی حرف بزنم... فقط یه جای گرم و نرم میخوام برای راحت گریستن و بعدش خوابیدن... بعد از اینکه به خونه رسیدم و داخل رفتم مامان و رادمش رو داخل آشپزخونه دیدم... مامان با دیدن وضع آشفته ام با نگرانی بلند شد سمتم اومد و پرسید:

-چی شد دخترم؟... تموم شد!

دستشو گرفتم و بیحال گفتم:

-آره... همه چیز تموم شد.

صدای رادمش از آشپزخونه اومد:

-آخه چرا شما دخترا اینطوری می کنید؟... چرا شوهراتون رو نتونستید حفظ کنید که پستون فرستادن؟... این چه وضعشه؟... اون از لاله... اینم از این.

بی توجه به حرفش دست مامان رو ول کردم و رفتم طبقه بالا به اتاقم... لاله هم تو اتاقش بود... از وقتی اومده بودم اینجا فقط یه بار دیدمش... اونم انگار ناراحت بود... نمیدونستم که مهیار رو تا این اندازه دوست داره... اما زیادم برام مهم نبود چون اون دیگه رقیب نبود... خودمو روی تخت انداختم و سرمو تو بالش فرو کردم... با یه نفس عمیق کشیدن؛ دوباره بغضم ترکید و اشکای داغم روی بالش ریختن و خیسش کردن... چقدر زندگی من پراز درده... چرا این دردا تمومی نداره... چرا ته راهم روشن نیست؟... چرا... چرا... چرا؟...

**

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم... چشمامو به زور باز کردم و گوشیمو از زیر بالشتم درآوردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

-بله؟

-الو رامیلا؟

صدای مهیار بود... گفتم:

- بگو مهیار!

- کجایی؟... چرا جواب تلفنامو نمیدادی؟

- از رشید جدا شدم.

- میدونم...

- از کجا؟

- مهم نیست... صدات چرا انقدر گرفته ست؟

خمیازه الکی کشیدم و گفتم:

- خب خواب بودم.

- پاشو بیا پشت پنجره.

- واسه چی؟

بلند گفت: پاشو بیا گفتم.

به زور تن بی جونمو تکون دادم و رفتم پشت پنجره... تو تاریکی شب تو خیابون قامت یه مرد رو دیدم... مهیار بود... از اون فاصله لبخند رو روی لباش تشخیص دادم... تو گوشی گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم بینمت... خوشحال نشدی!

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

- مهیار برو... الان وقت مناسبی نیست... فردا میام پیشت.

بدون اینکه چیزی بگه تماس رو قطع کرد... با تعجب به گوشی تو دستم و بعد به مهیار نگاه کردم... اما نبود... با خودم گفتم حتما رفته... و رفتم روی تخت دراز کشیدم که یدفعه صدای تقه ای به گوشم خورد... انگار یه نفر داشت به شیشه میزد... با تعجب و کمی وحشت به پنجره نگاه کردم که دیدم مهیار دستشو به میله پنجره گرفته و داره آروم به شیشه ی پنجره میزنه... لبخند کمرنگی

نشست روی لبم... بلندشدم رفتم پنجره رو باز کردم که از میله های بافاصله ی پنجره رد شد و اومد تو اتاقم... نفس راحتی کشید و گفت:

-چرا رام ندادی؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو دیوونه ای... نه؟

نفس عمیقی کشید که نفسش خورد تو صورتم... گفت:

-آره... وقتی اینقدر ناز میکنی توقع داری دیوونه نشم!

خواستم چیزی بگم که سرم گیج رفت... چشمامو بستم و دستمو به دیوار گرفتم تا نیفتم... نمیدونم چرا یک هفته ای میشد که سرگیجه عجیبی داشتم... همش ضعف میکنم... کمی که حالم جا اومد چشمامو باز کردم و نگاهم تو نگاه نگران مهیار گره خورد... دستمو گرفت و گفت:

-خوبی؟

سرمو تکون دادم: آره...

دستمو کشید و منو رو تخت خوابوند... لبخند زدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟... خوبم دیوونه.

کنارم روی تخت نشست... گفت:

-چیزی شده؟... رنگت خیلی پریده.

-نه... هیچی نیست.

چند ثانیه نگام کرد بعد یهو با لبخندی از روی شادی گفت:

-بلیطامون رو گرفتیم... واسه پس فردا صبح... شمارش معکوس فردا تموم میشه و ما باهم از اینجا میریم.

لبخند کمرنگی زدم... دوتا بلیط از جیبش درآورد و دستم داد که بازش کردم و نگاه کردم... بلیط رفت به شهر شیراز بود با قطار... آه کشیدم و گفتم:

-خوشحالم.

مشکوک نگام کرد و گفت: معلوم نیست!

لبخندمو پرننگ کردم و گفتم:

-الان چی؟

خونسرد گفتم: بهتر شد باز...

بلیطمو برداشتم و بلیطش رو دستش دادم... گفتم:

-ممنون...

تعجب کرد اما چیزی نگفت... روی تخت دراز کشیدم که خم شد بوسه آرومی روی پیشونیم نشوند و گفت:

-من میرم... مواظب خودت باش... فردا بیا پیشم. یادت نره!

لبخند زدم: باشه...

رفت دستشو به میله ها گرفت و دوباره از همونجایی که اومده بود برگشت... خیلی ضعف کرده بودم و صدای قاروقور شکمم بلند شده بود... بلند شدم برم آشپزخونه که یدفعه حس کردم تمام محویات معدم داره میزنه بالا... با سرعت رفتم دستشویی... با بدنی کوفته و بیحال و با شکمی گرسنه روی تخت دراز کشیدم... بلیط رو برداشتم و نگاه کردم... ساعت ۶ عصر رفتش بود... مقصدش شیراز... آه کشیدم... یعنی میشه من و مهیار باهم بریم و دیگه از همه چیز دور بشیم؟... واقعا میشه؟... حس خاصی دارم... خیلی خاص... و... غریب... نمیشناسمش...

**

به دور تا دور اتاقم نگاه کردم... تابلوهای نقاشیم یه گوشه از اتاق بود... همه لباسامو با وسایل لازممو برداشته بودم جز نقاشیام... حتی نقاشی مهیار رو هم برداشتم... فقط همون کتاب رمان رقیب رو برداشتم... لباسام داخل چمدون بود و چمدون گوشه ی اتاق... نه ماما نه کسی از رفتنمون خبر نداشت چون میدونستم که اگه بفهمن صد درصد جلومونو میگیرن... بعد از چند روز بالاخره امروز یکم سر حال اومدم اما بازم سرگیجه و حالت تهوع داشتم... از اتاقم دراومدم بیرون که صدای گریه لاله به گوشم خورد... صدایش از تو اتاقش میومد... دلم میخواست برم پیشش و

باهاش حرف بز نم اما نتونستم... یجورایی بهش حق میدادم چون جدایی از اونیه که دوستش داری واقعا سخت و نفس گیره... آه کشیدم و به طبقه پایین رفتم... ماما تو آشپزخونه مشغول نهار درست کردن بود... تا بوی مرغ خورد به دماغم هجوم بردم به دستشویی... وقتی کمی معده ام خالی شد صورتمو آب زدم و از دستشویی بیرون اومدم که ماما رو روبروم دیدم... با نگرانی پرسید:

-چت شد؟

بیحال گفتم: نمیدونم... به بوی غذا حساسیت پیدا کردم... حالمو بد میکنه.

چشماش از نگرانی پر شد و پرسید:

-سرگیجه و کلافگی هم داری؟

-آره... تو از کجا میدونی؟

سرشو زیر انداخت و برگشت آشپزخونه... پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

-ماما؟... چی شده؟

برگشت بهم نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

-تو حامله ای رامیلا...

از حرفش رو زمین خشک شدم... مات و مبهوت نگاهش کردم که دستمو گرفت و گفت:

-امروز برو دکتر آزمایش بده... حالا میخوای چه خاکی تو سرت کنی؟... رشید که طلاق داده رفته... چجوری میخوای این بچه رو دنیا بیاری!

تو دلم گفتم: رشید که مشکل داره... پس یعنی این بچه... از مهیاره؟...

از فکر کردن بهش تمام وجودمو حس خوبی دربرگرفت و باعث شد لبخند بز نم... سریع از پله ها بالا رفتم... مانتومو پوشیدم و شالمو رو سرم انداختم... یکم پول با خودم برداشتم... بی توجه به ماما که تندتند صدام میزد از خونه زدم بیرون... با تاکسی رفتم به یه داروخونه... یه تست حاملگی خریدم و رفتم تست کردم... جوابش مثبت بود... من حامله بودم... اونم از مهیار... یعنی مهیار پدر

بچه ایه که الان تو شکمه و من مادرشم...وای خدا چقدر خوشحالم...با خوشحالی گوشیمو درآوردم و شماره مهیار رو گرفتم...با دومین بوق جواب داد:

-الو سلام عشقم...کجایی؟

-سلام...خونه ام...چیزی شده؟...انگار سرحال و قِبراقی؟

نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم اما خودمو کنترل کردم و فقط گفتم:

-آره...دارم میام پیشت...خونه ای دیگه؟

-آره...اتفاقا کارت هم دارم...زود بیا پیشم.

با خوشحالی گفتم: باشه...

تماس رو قطع کردم و فوراً از داروخونه بیرون اومدم...یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه قدیمی نیشام تو همون محله قدیمی...انقدر خوشحال بودم که رو پام بند نبودم...دوست داشتم هرچه زودتر خبر حاملگیمو به مهیار بدم تا عکس العملشو ببینم...حتماً اونم خوشحال میشه...وقتی تاکسی ایستاد پولشو حساب کردم و فوراً ازش پیاده شدم...با قدم های بلند خودمو جلو در خونش رسوندم...اول چندتا نفس عمیق کشیدم و به شکم نگاه کردم و تو دلّم گفتم: عزیزم داریم میریم پیش بابایی...و خودم از حرف خودم ذوق کردم...زنگ رو زدم که دقیقه ای بعد اومد در رو باز کرد...داخل رفتم و در رو بستم...قیافش انگار خسته و بی حوصله بود...وقتی وارد اتاق شدم از شلوغیش تعجب کردم...روی زمین ته سیگارای کشیده شده و چندتا عکس بصورت برعکس افتاده بود...همونجا جلوی در اتاق ایستادم اما مهیار سیگار به دست رفت روی تخت نشست...همونطور که سیگار میکشید گفت:

-چرا وایسادی؟

به اتاقش اشاره کردم و گفتم: کجا بشینم؟...اینجا خیلی بهم ریختس.

-شرمنده دیگه...نمیتونستم زیرپات بجای سیگار؛ پول پهن کنم.

از حرفش تعجب کردم اما به روم نیاوردم...سریع گفتم:

-مهیار...یه خبر خوب!

خواستم خبر حاملگیمو بهش بگم که صدای دادش منو از جا پروند:

-نه من برات یه خبر خوب دارم.

چندتا عکسی که روی زمین بود رو برداشت...جلوی پام پرت کرد و گفت:

-بینش...واقعیت خودتو بین رامیلا.

تعجب کردم...اما زنگای خطر برام به صدا دراومدن...دلشوره گرفتم...خم شدم یکی از عکسا رو برداشتم و نگاه کردم...با دیدنش دستام شروع کرد به لرزیدن...عکس من و رشید بود موقعی که تو دفترش داشت بهم تجاوز میکرد...یدفعه داد زد:

-پشت عکسو هم بخون!

عکسو برعکس کردم و نوشته پشتشو خوندم:

-وقتی با من رابطه داشته باشی اونوقت ولت میکنم...همونطور که با رشید به مهیار خیانت کردی...بازم خیانت کن...بازم خیانت کن...

این جمله از زبون صالح تو مغزم پیچید...دوباره سرگیجه گرفتم...دستم روی سرم فشار دادم و عکس از دستای لرزونم روی زمین افتاد...تمام بدنم به لرزه افتاد...صدای داد مهیار تو گوشم پیچید:

-رامیلا...منو باز به چی فروختی?...به هم بستری با یه مرد دیگه?...هان!

با این حرفش چهارستون بدنم لرزید و اشک تو چشمام جمع شد...بهش نگاه کردم...سرگیجه ام بهتر شد اما هنوزم لرز تمام بدنمو گرفته بود...با لحنی پرالتماس گفتم:

-مهیار...بهم گوش کن.

با خشم بلند داد زد:

-نه تو گوش کن عوضی...همین الان میری و تمام خاطرات اون شبی هم که باهم داشتیمو دور میریزی...همه حرفامو فراموش کن...من ازت متنفرم.

تمام تنم با این جمله آخرش کوره آتیش شد...حس کردم تمام مغزم از آتیش پر شد...با ناباوری نگاهش کردم که بلندتر داد زد:

-گمشو بیرون حیوون کثیف...

اومد بازومو تو دستش گرفت و همونطور که هلم میداد بلند میگفت:

-تو یه زن پست کثیفی...نمیدونم چرا باز گولتو خوردم...تو ارزش نگاه کردن هم نداری...هرزه.

نابودم کرد...مهیار نابودم کرد...دیگه اشکی نداشتم که بریزم...دیگه حرفی نداشتم که بزنم...دیگه غروری نداشتم که نذارم خورد بشه...دیگه منی وجود نداشتم...بازومو از دستش بیرون کشیدم و قبل از اینکه اونم مثل رشید منو مثل یه تیکه نجاست از خونه بیرون بندازه خودم از خونه رفتم بیرون و در رو بهم کوبیدم...به آسمون صاف و آبی رنگ نگاه کردم...یدفعه بغضم ترکید...دیگه کنترل اشکامو نداشتم اما جلو دهنمو گرفتم تا صدای هق هقم خفه بمونه...همونطور که می دوئیدم اشک میریختم...نمیدونم کجا بودم...فقط اطرافم همش بیابون بود...نه خونه ای...نه ماشینی...نه آدمی...این دقیقا همون چیزی بود که میخواستم...دستم از روی دهنم برداشتم و روی زمین نشستم...صدای گریه های بلندم و ناله های سوزناکم که از قلبم بر دهانم خارج میشد دل سنگ رو هم آب میکرد...با گریه داد زدم:

-آخه چرا!!!!!!؟...چرا!!!!!!؟...چرا من؟...

و با تمام وجودم و از ته قلبم و اعماق وجودم رو به آسمون و خدا فریاد کشیدم:

-چرا!!!!!!؟...من؟؟؟؟....

**

نامه ای رو که برایش نوشتم رو داخل پاکت گذاشتم تا سرراه بدم اداره پست تا برایش بفرسته...خودمم حاضر بودم...هم خودم هم کوله بار سفرم و عشقم...همه چیزمو بسته بودم و داشتم میبردم به یه شهر دیگه...با یه سرنوشت دیگه با یه اسم دیگه...امروز روز آخری بود که مامان رو میدیدم...بیشتر از همه دلم واسه اون تنگ میشد...از فکر کردن به روزایی که پیش رو به تنهایی خواهم داشت غمم میگرفت اما وجود این بچه تو شکمم؛ بهم دلگرمی و امیدواری میداد...یه زمانی پدر این بچه بهم امیدواری میداد و حالا بچه اش...آه کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم...رفتم جلو در اتاق لاله...چند تقه به در زدم که اومد در رو باز کرد...چشماش از گریه قرمز و باد کرده بود...لاله منو یاد روزای اول خودم مینداخت...گفتم:

-میشه پیام تو؟

کنار رفت و آروم با صدایی گرفته گفت: حتما.

داخل اتاقش رفتم...یه اتاقی ساده مثل اتاق خودم...فقط کمی بزرگتر بود...روی تختش نشستم...خودش هم روی صندلی نشست...کمی این دست و اون دست کردم و بعدش گفتم:

-تو احساست به مهیار چیه؟

با این حرفم چشماش پراز اشک شد و سرشو زیر انداخت...همین حرکتش کافی بود تا بفهمم که چقدر دوستش داره...رفتم کنارش روی صندلی نشستم...دستشو گرفتم که سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد...با لحن آرومی گفتم:

-میشه داستان عشقتو بدونم!

اول کمی مکث کرد و بعدش تمام ماجرای آشنائیش با نیشام و دیدن مهیار و نامه هایی که بهش فرستاد و کارایی که برانش کرد رو تا ماه عسلشون که قصد مهیار رو از ازدواج با من فهمید رو بهم گفت...گفت و گریه کرد...از عشقه یک طرفه اش که به مهیار داشت گفت...و من شوکه از حرفاش نگاهم روی زمین بود...وقتی اون از خاطرات میگفت منم فکرم میرفت پیش اون خاطرات قدیمی...همه چیز از یه همسایگی شروع شد و به اینجا ختم شد...بر خلاف ظاهر که آروم بود باطنم غوغا بود...بعد از اتمام حرفاش بغلش کردم و برای دلداری گفتم:

-متاسفم لاله...امیدوارم منو بخشیده باشی...من رقیب تو بودم...اما دیگه نیستم...

منو از بغلش جدا کرد و با تعجب نگاهم کرد...پرسید:

-منظورت چیه؟

به صورت خوشگلش نگاه کردم...لاله خیلی خوشگل و دوست داشتنیه...با انگشتم اشکشو پاک کردم و با لبخند تلخی گفتم:

-کاری کن که مهیار کنارت آروم بشه...آرومش کن...عاشقی کار همه ست...اما آرامش رو هرکسی نداره...همین که بهت اطمینان کنه و کنارت آروم بشه مطمئن باش کنارت تا ابد...

آب دهنمو قورت دادم تا بغضمو قورت بدم...گفتن اون جمله برام سخت بود اما گفتم:

-تا ابد کنارت میمونه...پلک زدم: خوشبختش کن.

لبخند نشست روی لبش... پلک زد و گفت:

-باشه...

بلند شدم و گفتم:

-من میرم...

خواستم سمت در برم که صدام کرد... ایستادم... برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

-به سلامت بری آبجی...

از آبجی گفتنش حس خوبی بهم دست داد... لبخند زدم و گفتم:

-مرسی...

مکت کردم: یه یادگاری برات گذاشتم... تو کمده اتاقه بین تابلوهای نقاشیم... یه نقاشی خاصه... خیلی خیلی خاصه... بعد از رفتنم اون برای تو باشه... هروقت از مهیار دورشدی یا دلت گرفت بهش نگاه کن... باهش درد و دل کن... ازش خوب نگهداری کن... و مهمتر از همه... دوستش داشته باش... اون تابلو خیلی دردا رو به چشم دیده... چشیده... اما بازم خاصه... خاص نگهش دار... ارزششو پایین نیار.

بلند شد و طرفم اومد... منو تو آغوش گرفت و به خودش فشرد... دستامو دور کمرش انداختم و با محبت تو آغوشم گرفتمش... برای اولین بار و آخرین بار... زیر گوشم گفت:

-مواظب خودت باش...

یه قطره اشک از چشمم چکید... سریع پاکش کردم و از بغل لاله بیرون اومدم... گفتم:

-هستم...

و سریع به اتاقم برگشتم... در کمد رو باز کردم و اون تابلوی خاص رو ازش بیرون کشیدم... تو بغلم گرفتمش و با گریه زمزمه کردم:

-کاش میتونستم برای خودم نگهت دارم و تقدیم کسی نکنم... اما نمیشه... همیشه...

و سوزناک و از ته دل اشک ریختم...

**

مامان تو اتاق خوابش بود...رفتم تو اتاقش...داشت موهاشو شونه میکرد...رفتم جلو پاش پایین
صندلی نشستیم...سرمو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

-مامان...میشه من دوباره بچه بشم و تو موهامو برام شونه بزنی?...بعد موهامو ناز کنی و برام از
اون قصه های قشنگ و رمانتیک که توش هیچ بدی ای جا نداره بگی!
با تعجب گفت: دخترم?...حالت خوبه؟

با بغض گفتم: خوبم مامان...از همیشه خوب ترم...فقط بهت نیاز دارم...توروخدا ردم نکن.
دستشو به آرومی روی موهام کشید و پرسید:

-نگفتی بهم!...حامله ای؟

به دروغ گفتم: نه...نیستم.

نفس راحتی کشید و همونطور که موهامو شونه میزد گفت:

-یکی بود یکی نبود...غیر از خدای مهربون هیچکی نبود...یه دختر بچه خوشگلی بود که تو یه خونه
کوچیک و قدیمی زندگی میکرد...پدرش تازه رفته بود پیش خدا اما یه مامان داشت که مامانشو
خیلی دوست داشت...مامانش هم دختر کوچولوی نازشو خیلی دوست داشت...تنها دلخوشی هم؛
این دونفر بودند...روزا گذشت و گذشت تا اینکه دختر کوچولو بزرگ شد...دیگه کوچولو نبود...یه
دختر خانوم و خوشگل بود...یه روز که این خانوم خوشگله رفته بود بازار یه آقا پسر خوشتیپ اونو
میبینه و از خوشگلی و خانومی اون خوشش میاد...بعد از اون همیشه اونو تعقیب میکنه تا خونشونو
یاد بگیره اما...نمیدونسته که این خانوم خوشگله ی قصه ما پولدار نبوده...اما از قضا آقا پسر هم
پولدار بوده هم از خانواده شاهزاده ها بود...وقتی میفهمه که دختر پولدار نیست بازم عاشق دختره
میمونه...و تو این بین همو میبینن و دختر خانومه خوشگله قصه ما هم به عشقش به اون پسر
اعتراف میکنه...ولی وقتی خانواده هاشون میفهمن خیلی مخالفت میکنن و میخوان که این آقا پسر
با یه دختر هم حد خودش از دواج کنه...اما چون اون آقا پسر خوشتیپ عاشق دختر یه خانواده فقیر
شده بود اونو ازش دور کردن...آقا پسر خیلی دنبال دختر خانوم خوشگله گشت اما پیداش نکرد...و
به اصرار خانوادش مجبور شد که با یه دختری که دوستش نداره از دواج کنه...اما بعد از ازدواجش
وقتی همسرشو دید فهمید که اون همون دختر خانوم خوشگله قصه ما بوده و اینا از قبل به رسم و

سنت ها برای همسری همدیگه تعیین شده بودند... و حالا در کنار خانواده هاشون به خوبی و خوشی کنارهم زندگی میکنند...

تمام مدتی که مامان داشت موهامو شونه میزد و داستان میگفت من داشتم روی پاش بی صدا گریه میکردم... وقتی داستانش تموم شد دست از شونه زدن موهای بلندم برداشت که سرمو بلند کردم و خیلی سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

-ممنون مامان... خیلی قشنگ بود.

و سریع بلند شدم طرف در اتاق رفتم... اما قبل از اینکه در رو باز کنم برگشتم به چشمای متعجبش نگاه کردم و از ته دل گفتم:

-دوستت دارم مامان... حلالم کن.

و قبل از اینکه ازم چیزی بپرسه در اتاق رو باز کردم و ازش بیرون اومدم... رفتم تو اتاقم... دیگه وقت رفتن بود... همه وسایلمو همراه چمدون برداشتم و اروم از اتاق بیرون اومدم... چون مامان تو اتاق بود و رادمنش خونه نبود کارم برای بیرون رفتن از خونه راحت و آسون بود... به سرعت از خونه بیرون رفتم... جلو در؛ تاکسی منتظرم بود... آخرین نگاهمو به ساختمون خونه انداختم و چمدونمو داخل تاکسی گذاشتم و با بغض سوار شدم که حرکت کرد... تا رسیدن به راه آهن تو ماشین بی صدا اشک ریختم و به جاده خیره شدم... جاده ای که قرار بود من و مهیار رو باهم تو مسیر خودش ببینه و قطاری که قرار بود با سوت آغاز عشقه ما به حرکت دربیاد حالا با تنهایی من و ترس از غربتم در حال حرکت بود... سرراه اون نامه رو به اداره پست دادم و کلی سفارش کردم که ظرف چندساعت آینده به دست مهیار برسونه... تو اون نامه همه حرفامو بهش زده بودم البته بجز حاملگیمو... وقتی تاکسی ایستاد از ماشین پیاده شدم... چمدونمو برداشتم... دستشو کشیدم و حرکت کردم داخل راه آهن... خیلی شلوغ بود... منم تو صف بازرسی برای بلیط ها بودم... فقط یک ساعت مونده بود تا رفتن همیشگیم به یه شهر دیگه و گم شدن تو مردمی ناآشنا و آغاز زندگی با تنهایی و یه بچه تو شکم...

**

«مهیار»

با اعصابی داغون روی تخت نشسته بودم و داشتم سیگار میکشیدم که صدای زنگ خونه اومد...نچی کردم و بلندشدم...رفتم در رو باز کردم که یه نفر یه بسته بهم داد و گفت که امضا کنم و رفت...اول فکر کردم بازم یه چیزی مثل همون عکساست و خواستم بیخیالش بشم اما یه نیرویی منو طرفش کشوند...بسته رو باز کردم...یه پاکت نامه داخلش بود...اسم فرستندش رو رامیلا صادقی زده بود...خواستم پاره اش کنم اما نتونستم...با اینکه ازش دله خوشی نداشتم اما کنجکاو بودم ببینم داخل پاکت چیه!...سیگارمو زیر پام انداختم و له کردم...فورا پاکت رو باز کردم که داخلش یه کاغذ بود...تای کاغذ رو باز کردم...یه نامه بلند بود با دست خط خودش...از خط اول شروع کردم به خوندن:

-سلام مهیار...وقتی این نامه رو میخونی که من دارم کم کم از تو دور میشم...میدونم با دیدن اون عکسا نظرت راجبم برگشته اما نمیتونم بدون اینکه حقیقت رو بهت بگم از اینجا برم...من...من...نمیتونم مهیار...باور کن انقدری دوستت دارم که حاضر نیستم با گفته حقیقت آزرده خاطرت کنم...نمیدونم چی درسته چی غلط...من خیلی درد و رنج کشیدم اما تو تنها کسی بودی که دوستش داشتم...من میرم تا با رفتنم بهت دوست داشتنم اثبات بشه...من میرم تا بدونی که این عشق الکی شکل نگرفت که الکی تمومش کنم...منم دوستت دارم و تا آخر دنیا به پات میمونم...تو منو از خودت طرد کردی...منو خورد و نابود کردی با حرفات با تمام این حرفا بازم دوستت دارم...نمیدونم چقدر برات بگم دوستت دارم اما کمه...یادته بهت گفتم میترسم که منم مثل ماه تک و تنها بمونم?...حالا من از ماه هم تنهاترم...من خورشید عشقمون رو تو قلبم روشن نگه میدارم تا بیای...امیدوارم دیر نکنی که صدای سوت پایان داره به گوشم میرسه و من از همین میترسم که وقتی برسی که من دیگه نباشم...دیگه نتونم لمست کنم و به چشمت نگاه کنم...اینو بدون هر جا برم یادته بامنه...اگه کنار همسرتی دوستش داشته باش...اگه تنهایی یاد منو داشته باش...راستی هنوزم یکی از اعضای خانوادت مونده که تو با دیدنش میتونی همه خاطراتت رو از بچگی مرور کنی...آدرس و شماره تلفنشو برات نوشتم آخر نامه ام...بعداز خوندن این نامه برو پیشش...منتظرته و اینو بدون کلید همه درای قفل شده ات تو دستاشه...همه حقیقتا پیش اونه...ازش بپرس...بهت میگه...اگه منو دیگه ندیدی فقط یه قول بهم بده...اینکه هیچوقت با بدی ازم یاد نکنی...چون من به اون اندازه که میگن بد نبودم و نیستم...خاطراتمون همیشه تو قلبمه...دوست داشتننت برام مقدسه...عاشقتم تنها برگ درخت خشکیده ی زندگیم...رامیلا...

یه آدرس و شماره تلفن هم اونجا بود که سریع رفتم سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم به اون آدرس... رامیلا... رامیلا... تو چیکار کردی دختر؟... چرا اینطوری تموم کردی... چرا این حرفا رو الان زدی؟... آخه چرا؟... وقتی به اون آدرس رسیدم سریع با نامه ی تو دستم از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ساختمون... اونجا ساختمون پزشکان بود... تو نامه نوشته بود طبقه دوم... رفتم طبقه دوم... یه در اونجا بود که کنارش یه تابلوی کوچیک بود... روش نوشته بود:

-دکتر امیررضا فرجام... مشاوره خانواده و ازدواج...

فرجام؟... فامیل خودم بود... حرف رامیلا تو نامه اومد تو ذهنم... یکی از اعضای خانواده... سریع و بی معطلی رفتم داخل مطبش... یه مرد پشت میز منشی نشسته بود... سرشو روی میز گذاشته بود که با داخل رفتنه من سرشو بلند کرد و با چشمایی اشکی نگاهم کرد... من... اون... شباهت هامون... یکی بودن فامیلیامون... نگاه اشکی هردومون... به یاد آوردن حرفای بابا راجب برادر گمشده ام... و... الان... امیررضا... من... بلند گفتم:

-داداش!

و با قدم های بلند طرفش رفتم و محکم تو آغوش کشیدمش... هردو اشک ریختیم... هردو از دوری اشک ریختیم... و از نزدیکی به وجد اومدیم... وقتی از بغلش بیرون اومدم دقیق نگاهش کردم... گفت:

-میدونستم میای... میدونستم.

میون اشکای شوقم که از چشمام جاری بود لبخند زدم و گفتم:

-دلیم واسه دیدنت پر میکشید... آخه کجا بودی تو پسر؟

دستشو گذاشت روی شونه ام... گفت:

-مسبب دیدار دوباره ما کسی بود که الان داره میره... نمیخواهی بری ازش تشکر کنی!

سرمو زیر انداختم و گفتم:

-اما منو اون دیگه نسبتی نداریم... اون بهم خیانت کرده.

-اما اون خیانتی نکرده... اون مورد تجاوز قرار گرفته بود.

از حرفش به گوشام شک کردم و بلند پرسیدم: چی؟

–مهیار برو دنبالش...اون دوستت داره...من هستم اینجا...از این به بعد همیشه پیشتم...اما اونه که داره میره...ندار بره...جلوشو بگیر...این رفتن از همیشه دورتر تون میکنه.

دست و پاهام سر شده بود اما با حرفش یکم انرژی گرفتم...انرژیمو تو پاهام ریختم و سریع از مطب رفتم بیرون...میدونستم کجا داره میره...شیراز...با همون بلیطی که خودم برایش گرفتم...دست کردم تو جیبم...خداروشکر بلیط هنوز تو جیبم بود...سریع سوار ماشین شدم و روندم طرف راه آهن...تا دیر نشده باید برسم...با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم و عصبی و کلافه بودم...با سرعت بالایی رانندگی میکردم تا برسم...مضطرب و پراز تشویش بودم...وقتی رسیدم راه آهن؛ماشینو الکی یه گوشه گذاشتم و پیاده شدم...بدو بدو رفتم داخل...مردم زیادی تو صف بررسی بلیط ها بودند...با زرنگی خودمو رسوندم اول صف که صدای جیغ و داد خیلیا دراومد...با التماس رو به مسئول اونجا گفتم:

–بیا این بلیطم...فقط بذار برم...الان قطارم راه میرفته.

–نه همیشه...الان قطار حرکت میکنه...دیر رسیدین صف رو هم بهم ریختین...بفرمائید لطفا.

–خواهش میکنم بذار برم...

به ساعت نگاه کردم...ساعت ۵ دقیقه مونده به ۶ بود...گفتم:

–هنوز ۵ دقیقه مونده...بذار برم...جون بچت بذار برم...مسافرم دیرم میشه.

انقدر اصرار کردم و مردم سروصدا کردن که مسئله راهم داد تو...سریع از اون قسمت رد شدم و بدو بدو رفتم تا به ایستگاه قطار برسم...وقتی با نفس نفس از پله ها پایین رفتم صدای سوت قطار اومد...با نگاهی پراز پشیمونی به قطار در حال حرکت چشم دوختم...

وقتی من رسیدم قطار رفته بود

تو مه و دود جا موندم

هرچی تو دلم بود نشد که بگم

من پشت غم جا موندم

هرجایی که میرم یادت با منه

بارون میزنه اینجایی

میترسم اسمم یه روز از یادت بره

با فاصله تنهایی

رفتی از ذهن این خیابون

تو گریه های بارون

من میمردم

چیزی نگفتم از این سکوت

به اون که خونه نبود

دل رو سپردم...

عجیب بود اما یدفعه آسمون ابری و بعدش بارونی شد...بی هدف تو خیابونای شلوغ شهرزیر
بارون قدم میزدم و به یاد رامیلا شعر میگفتم:

تو نمیدونی که دلتنگی چیه

سهم کیه این دوری

چشماتو روی خاطره می بندیدو

میخندیدو مجبوری

وقتی میسوزم من تو آتیش و تب

حالمو شهر میفهمه

*هنوزم میترسم از صدای قطار

این روزگار بی رحمه*

رفتی از ذهن این خیابون

تو گریه های بارون

من میمردم

چیزی نگفتم از این سکوت

به اون که خونه نبود

دل رو سپردم....

**

رو بروم نشسته بود و منتظر بهم چشم دوخته بود تا حرف بزنم..نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه گفتم:

-دیر رسیدم...رفت.

قیافش دمغ شد...قبل از اینکه چیزی بگه نامه رامیلا رو از جیبم درآوردم و بهش نشون دادم...نامه ای صدبار خوندمش و خط به خطش رو حفظ بودم...گفتم:

-قبل از رفتنش این نامه رو بهم فرستاد با پست...توش نوشته بود که تو یکی از اعضای خانوادمی.
-آره...درست گفته...

-خب...میخوام حقیقتارو بدونم...رامیلا نوشته که تو تمام حقیقتارو میدونی!

آه کشید و گفت: آره...میدونم...

-خب...دیگه وقتشه...میخوام همه چیز رو بدونم.

نفس عمیقی کشید و پس از کمی مکث شروع کرد به گفتن حقیقتایی که تا عمق وجودمو لرزوند و تا مغز استخونمو به آتیش کشوند...بعد از اتمام حرفاش با خشم بلند شدم...خواست جلومو بگیره که کنارش زدم...سوار ماشین شدم و رفتم شرکت رشید...باتمام سرعت خودمو رسوندم به دفتر کارش...در رو به شدت باز کردم که خورد به دیوار و صدای بدی داد...پشت میزش بجای رشید یه نفر دیگه نشسته بود...یه نفر که دیدنش منو برمیگردوند به ماجرای گروگان گیری

اونشب... صالح... خودش بود... کسی که میخواست به رامیلا تجاوز کنه... اما رشید رو فرستاد و اون به رامیلا تجاوز کرد... با خشم فریاد زدم:

- کثاااااافت.

و بهش حمله کردم... یقشو از پشت میز گرفتم و با تمام قدرت کشیدمش از پشت میز بیرون... روی زمین پرتش کردم و افتادم روش... با مشتای عصییم صورتشو و فکشو هدف قرار دادم و تا زور و قدرت داشتم زدمش... تمام عقده های خودم و رامیلا رو سرش خالی کردم که يدفعه حس کردم به عقب کشیده شدم... یه نفر از پشت پیراهنمو گرفت و منو به عقب کشوند و روی زمین پرتم کرد... وقتی بهش نگاه کردم از دیدن پوزخند روی لبش و اون نگاه پراز تمسخرش عصبانی تر شدم... بلند شدم و دیوونه وار فریاد زدم:

- رشیییییید... میکشمت.

و بهش حمله کردم اما قبل از اینکه من بهش مشت میزنم اون با مشت محکمش منو پخش زمین کردم... به صورتم دست کشیدم یکم درد گرفت... اما کم نیاوردم... بازم بلند شدم و خواستم بهش حمله کنم که اینبار صالح بهم حمله کرد و من در برابر قدرت ضربه های این دونفر نتونستم از خودم دفاع کنم... گوشه ای روی زمین مچاله شدم و اونا با ضربه های پاشون منو مورد هدف و ضربه قرار دادند... با هر دردی که به پهلو و کمرم وارد میشد یاد رامیلا می افتادم... یاد حرفای امیررضا... یاد سختیایی که رامیلا کشید و من کنارش نبودم... یاد حرفایی که بهش زدم... و از درون سوختم... مثل کوره آتیش شدم... داغ شدم و تو آتیش نفرت سوختم... خیلی سخت بود... بعد از اینکه کلی کتکم زدن چندتا از آدماش جسم نیمه جونمو از روی زمین جمع کردن و مثل یه بچه گربه منو از شرکت بیرون انداختن... کنار خیابون و ماشینایی که به سرعت رد میشدن به صورت غرق در خونم دست کشیدم... توان راه رفتن نداشتم... خواستم بلند شم اما نتونستم... چشمام از شدت درد و مشت شدن داشت بسته میشد که لحظه های آخر صورت امیررضا رو مقابل خودم دیدم و بعدش چشمام بسته شد...

**

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم... تو اتاق خودم بودم روی تخت خودم... صورتم و پایین فکم یکم درد میکرد... بلند شدم و روی تخت نشستم... از همون جایی که بودم داخل حال رو نگاه کردم... امیررضا روی مبل نشسته بود... بلند گفتم:

-امیر؟

سرشو برگردوند و با دیدنم فوراً بلند شد اومد تو اتاق... با لحنی پراز نگرانی پرسید:

-حالت بهتره مهیار؟

دستمو به زیر چشمم کشیدم که دردم گرفت... گفتم:

-آره... بهترم... تو منو آوردی اینجا!

-آره... چرا رفتی پیش اون پست فطرتا؟... داشتی خودتو به کشتن میدادی.

با خشم گفتم:

-اونا باید بدونن که رامیلا دیگه بی صاحب نیست که هر بلایی خواستن سرش بیارن.

با تاسف سرشو تگون داد و گفت:

-عاقلانه فکر کن مهیار... رامیلا رفته... تو دیگه باید به فکر خودت باشی.

دستم مشت شد و مشتمو با حرص روی تخت کوبوندم و فریاد کشیدم:

-اَه_____ه...

کنارم روی تخت نشست... دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-مهیار... برادر من... چرا نمیخواهی حقیقت رو قبول کنی؟... حتی اگه رامیلا قبل از ازدواجش ماجرای

تجاوزشو بهت میگفت تو باز باهاش میموندی و ازدواج میکردی؟

به حرفش فکر کردم... نه... واقعا نمی‌موندم... نمیتونستم چون غیرتم قبول نمیکرد که یه دختر مورد

تعارض رو بگیرم... با صدای امیررضا از فکر بیرون اومدم:

-بهمتره قبول کنی که راهه تو از رامیلا جداست... اون سرنوشت خودشو داره... تو الان زن

داری... لاله همسرته... درستیه رامیلا رو دوست داری اما هر دوست داشتنی یه پایانی داره... بهمتره

پایانش بدی.

سرمو زیر انداختم و خیلی آرام گفتم:

-نمیتونم...

با ناراحتی ادامه داد:

-رامیلا رفت... آگه میموند بهش کمک میکردم تا علیه رشید شکایت کنه یا حداقل مهریشو بگیره... اما همه چیز رو پشت سر گذاشت و رفت.

با لحنی پراز پشیمونی گفتم:

-اون بخاطر حرفای من رفت... من ندونسته راجبش بد قضاوت کردم... من فحشش دادم... من بهش تهمت زدم... اون اومده بود پیشم تا باهم فرار کنیم بریم... آگه بعداز اینکه اون عکسا بدستم رسید و بعد از دیدنش نابود شدم؛ اجازه میدادم توضیح بده و اونو بیرون نمینداختم الان ازهم دور نبودیم... خدایا... من چیکار کردم؟... دنبال قطارش رفتم... اما...

بغضم ترکید... یه قطره اشک از چشمم چکید و با گریه ادامه دادم:

-اما دیر رسیدم... قطار رفت... رامیلا بهم گفت که میترسه... از تنهایی و تاریکی میترسه... گفت مواظب باشم که دیر نرسم... چون شاید سوت پایان درحال زدن باشه... اما منه خر... منه آشغال...

با پشت دستم زدم تو صورتم و ادامه دادم:

-منه نفهم... وقتی رسیدم که قطار رفته بود... نتونستم... نتونستم حرفامو بهش بزنم... نتونستم بهش بگم منو ببخش... نتونستم بهش بگم بمون...

با گریه و از ته دل گفتم:

-نتونستم بهش بگم دوستش دارم... نتونستم... هنوزم میترسم... از صدای قطار میترسم... از خودش... از صدای سوتش میترسم... برام یادآور خاطره بده زندگیمه... یادآور از دست دادن رامیلا... خیلی سخته...

تو بغلم گرفت که سرمو روی شونه اش گذاشتم و بی صدا اشک ریختم... قبول اینکه امیر برادرمه برام خیلی راحت بود چون حالا دیگه میدونستم هنوز یکی از اعضای خانوادم هست که دارمش... بعد از اینکه کمی دلداریم داد و راجب ماجرای زندگیش گفت و منم با گریه از مرگ پدر و مادر برایش گفتم هردو گریه کردیم... هردو درد و دل کردیم... هردو داشتیم... و هردو مغرورانه و مردونه با دلی پراز درد کنارهم موندیم...

**

تو یه خونه تاریک و بزرگ بودم... یه خونه متروکه... و قدیمی... با تعجب و کنجکاوی داشتم اطراف رو نگاه میکردم و قدم به قدم جلو میرفتم... هر قدم که برمیداشتم صدایی آشنا به گوشم میرسید... صدای خنده ی یه زن... خنده ای شبیه قهقهه... بلند و از روی حرص... صدا از یه اتاق در بسته میومد... به اون اتاق نزدیک شدم... صدای خنده رامیلا بود... بلند گفتم:

-رامیلا... رامیلا کجایی؟

با خنده گفت:

-مهیار... عزیزم بیا اینجا... من اینجا.

صدایش مثل اکو تو مغزم پیچید... دستم روی دستگیره در بود... دستگیره رو پایین کشیدم که در باز شد... با نگاهی دقیق داخل اتاق رو نگاه کردم که نگاهم افتاد بهش... روی زمین با تنی نیمه برهنه و غرق در خون دراز کشیده بود... کنارش جنازه یه بچه بود... یه بچه با قیافه ای فوق العاده وحشتناک... ترسیدم... رامیلا هنوز داشت می خندید... با وحشت نگاهش کردم که گفت:

-بیا پیشم بشین عزیزم...

خواستم فرار کنم که یدفعه...

نفس نفس زنون از خواب پریدم... انگار که تو خواب دویده باشم نفس نفس میزدم... عرق روی پیشونیم نشسته بود... چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسام منظم بشه... به اطراف نگاه کردم... داخل هواپیما بودم... کنارم امیررضا نشسته بود و داشت با تعجب نگاهم میکرد... پرسید:

-چیشده؟... خواب بد دیدی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره...

فورا مهماندار رو صدا زد تا برام یه لیوان آب بیاره... وقتی کمی آب خوردم حالم جا اومد... هنوزم وقتی قیافه اون جنازه بچه تو ذهنم میومد تمام بدنم از ترس می لرزید... واقعا خیلی وحشت آور بود...

وقتی هواپیما روی فرودگاه شیراز به زمین نشست همراه امیر چمدون به دست ازش پیاده شدیم... بعد از اینکه از فرودگاه دراومدیم یه تاکسی گرفتیم تا بریم یه هتل... تو هتل امیر اصرار کرد که اول بمونیم و استراحت کنیم بعد بریم دنبال رامیلا... اما من گوشم بدهکار نبود... خودم بلند

شدم تنهایی یه تاکسی گرفتم تا دنبالش بگردم... میدونم پیدا کردن رامیلا تو یه شهر بزرگ کار خیلی زمان بر و سختیه اما برای رامیلا حاضر بودم تا قله قاف هم برم... پس تا شب به نصف بیمارستانی اون شهر زنگ ویا حضورا سر زدم تا ببینم بیماری به اسم رامیلا صادقی داشتن یا نه... اما جوابشون منفی بود... کمی خیابونا رو دور زدم و به هرکسی که رد میشد هم نگاه کردم اما نتونستم تو روز اول پیداش کنم... حتی یه نشونه یا رد پای هم ازش نبود... خسته و کوفته و گرسنه به هتل برگشتم... امیر با دیدنم شروع کرد به سوال پیچ کردن اما حال جواب دادن به اونو هم نداشتم... رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم... و با فکر کردن به فردا و جاهایی که باید دنبالش بگردم تا شاید پیداش کنم به خواب رفتم...

**

امیر عکس رو به مسئول مسافر خونه داد و گفت:

– بفرمائید... اینم عکسش... اسمش رامیلا صادقیه... شما همچین مسافری ندارید؟

نگاهم به صورتش بود... داشت با دقت به عکس رامیلا نگاه میکرد... عکس رو طرف امیر گرفت و گفت:

– نه... ما به یه زن تنها تو مسافر خونه اتاق نمیدیم... قانونشه... جاهای دیگه هم اینطوره مگه اینکه...

سریع گفتم: مگه اینکه چی؟

بهم نگاه کرد: مگه اینکه بعضی مسافر خونه ها این قانون رو زیر پا بذارن.

عکس رو از دستش کشیدم و کلافه از اون مسافر خونه بیرون اومدم... بازم ناامیدی... بازم جواب منفی... به عکسش نگاه کردم... یه عکس سیاه سفید از صورت رامیلا با مقنعه... دلم براش خیلی تنگ شده بود... عکسشو بوسیدم و تو دستم گرفتم... امیر رضا اومد کنارم و گفت:

– بهتره برگردیم... امروز خیلی گشتیم خسته شدیم.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و گفتم:

– نه... من ادامه میدم... تو میخوای برگرد.

مکت کردم: حتی اگه شده باشه میرم کلانتری مشخصاتشو میدم تا برام پیداش کنن.

–هنوز ۴۸ ساعت هم از رفتنش نگذشته... تازه اون گم نشده که پلیس برات پیداش کنه... اون با میل خودش رفته.

یدفعه کنترلمو از دست دادم و داد زدم:

–میشه بس کنی امیر؟... تا حالا صدبار تکرار کردی که اون رفته... خوب بابا فهمیدم... آدم بدبخت که زدن نداره.

با تعجب نگاهم کرد... دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

–فکر میکنی چون میگم رفته و فراموشش کن از رامیلا بدم میاد؟... یا نمیخوام شما دو تا بهم برسید؟... نه داداش اینطور نیست... من بخاطر خودت میگم... نمیخوام زجر بکشی... وگرنه من رامیلا رو قبلا هم بعنوان عروس خانوادمون میدونستم و اونو به چشم بیمارم نمی دیدم.
آه کشیدم و گفتم:

–باشه... بهتره بریم... من حالم خوب نیست.

همراه هم سوار تاکسی شدیم و به هتل برگشتیم... تو لابی هتل روی میل نشستیم اما امیر رفت تا از مسئول هتل راجب رامیلا و اینکه هتلاهی دیگه همچین مسافری داشتند یا نه تحقیق کنه... منم لحظه ای چشمامو بستم... خستگی بهم فشار میاورد و بار سنگینی که روی دوشم بود کمرمو خم کرده بود... تا رامیلا رو پیدا نکنم دلم آرام نمیگیره... با صدای دختر بچه ای چشمامو باز کردم... دختر بچه ای با قیافه ای مظلوم و معصوم کنارم ایستاده بود... لبخند به لب بهم نگاه کرد و گفت:

–آقا فال میخوری ازم؟

به فال های تو دستش نگاه کردم... دست کردم از جیبم پول درآوردم و بهش دادم... با خوشحالی گرفت و خودش برام یه دونه کاغذ از بین کاغذاش بیرون کشید... ازش گرفتم و بازش کردم و خوندم:

ای صبانکتهتی از خاک ره یاریار

ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته ای روح فزا زدهن دوست بگو

نامه ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
 شمه ای از نفحات نفس یار بیار
 به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
 گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
 بهر آسایش این دیده خونبار بیار
 کاغذ رو تو دستم مچاله کردم و از ته دل آه کشیدم... رقیب... رقیب... آخه چرا تو فالم هم اسم
 رقیب هست؟... باز رقیبم کیه؟... کیه ای خدا؟... کیه؟...

**

- نام...؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- رامیلا...

- نام خانوادگی...؟

- صادقی...

- سن...؟

گفتم: ۲۵...

- مشخصات؟

آه کشیدم و گفتم:

- قدی متوسط... صورتی بیضی شکل و سفی...

دیگه نتونستم ادامه بدم... از یاد آوردنش غصه ام گرفت... به سرعت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... امیررضا پشت سرم اومد و گفت:

-مهیار... مهیار صبر کن... وایسا!

ایستادم... اومد کنارم و گفت:

-چرا فرار میکنی پسر؟... بیا بریم تو... بخدا این آخرین فرصتمونه... خودت دیدی که همه جارو دنبالش گشتیم ولی نبود... حالا چاره ای نداریم... باید همه چیز رو به پلیس بگیریم و خودمون برگردیم تهران.

پوفی کشیدم و گفتم:

-نمیتونم امیر... حالم خوب نیست... نمیتونم.

عکس رامیلا رو از جیبم درآوردم و دستش دادم... گفتم:

-خودت برو همه چیز رو بهشون بگو... تاریخ اومدنش به شیراز رو هم بگو.

خواست چیزی بگه که با صدای سربازی که مارو خطاب قرار داده بود نگاهمون اون سمت کشیده شد...

-آقایون بفرمائید داخل... سربان با شما کار داره!

منم مجبور شدم که همراه امیر دوباره برم داخل اتاق... سربان نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

-بشین!

روی صندلی نشستم... پرسید:

-شما با این خانومی که دنبالش میگردید چه نسبتی دارید؟

بی هوا گفتم: قراره همسرم بشه... اما گذاشته رفته.

مشکوک پرسید: به چه دلیل رفته؟... اختلاف داشتید؟

بیحال گفتم: بله...

- بسیار خب... میتونید ادامه بدید؟

دستمو به پیشونیم کشیدم... امیر زودتر گفت:

- جناب سربان میشه من بجاشون ادامه بدم؟... برادرم حالش خوب نیست... بره بیرون.

- مشکلی نیست...

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم... خیلی حالم خراب بود... روی یکی از صندلی های تو راهرو نشستم و منتظر موندم تا امیر بیاد... وقتی اومد بلند شدم... همونطور که از کلانتری بیرون میرفتیم گفت:

- همه مشخصات رامیلا رو گفتم... قراره دنبالش بگردن... شمارم بهشون دادم که اگه خبری شد بهمون بگن... فقط کمی صبرو تحمل میخواد... دیگه بهتره برگردیم... الان یک هفتس که اینجائیم.

سوار تاکسی شدیم... پرسید:

- مامان رامیلا تا حالا باهات تماس نگرفته؟

نگاهم از پنجره ی تاکسی به مناظر بیرون بود... تو همون حالت گفتم:

- چرا... دیروز لاله بهم زنگ زد گوشه رو داد خاله لیلی... اونم با گریه ازم خواست که رامیلا رو پیدا کنم براش.

- اونم مادره دیگه... دلش برای بچه اش تنگ شده و نگرانشه... رامیلا کار خوبی نکرد که بی خبر از همه گذاشت و رفت.

آروم و با حسرت گفتم:

- آره... کار خوبی نکرد که عشقمون رو رها کرد و رفت.

و آه حسرتی از ته دلم کشیدم... راننده پرسید:

- مسیرتون کدوم سمته؟

امیر گفت: هتل...

اما من گفتم: لطفا برید شاهچراغ.

امیر نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

-اونجا چرا؟

-دلَم گرفته...میخوام برم مرقد حافظ.

راننده باز پرسید: بالاخره هتل یا شاهچراغ؟

سریع گفتم: برو شاهچراغ...

وقتی مارو جلو شاهچراغ پیاده کرد از پله های طویل اونجا بالا رفتیم و داخل مزار حافظ رفتیم... خیلی شلوغ بود...همونجا چشمامو بستم و اول از خدا و بعد از حضرت حافظ سلامتی رامیلا و پیدا کردنش رو آرزو کردم و یکم آروم اشک ریختم و از بخت بدَم شکایت کردم...وقتی کمی سبک شدم و حس کردم بهترم؛ همراه امیر به هتل برگشتیم...فردا قرار بود برگردیم...بعد از مدت ها اونشب یکم راحت خوابیدم اما بازم پر بودم از تشویش و فکر و خیال...

**

دو روزه که از تهران برگشتیم...حالم خراب تر از قبل شده...خیلی کم غذا شدم...کم می خوابم...کم حرف میزنم...همش یه گوشه میشینم و سیگار میکشم و به رامیلا فکر میکنم...واقعا خیلی نگرانشم...نمیدونم الان کجاست و داره چیکار میکنه...اونم به یادمه یا نه؟...خیلی دلتنگشم...دوست دارم بینمش...دوست دارم هرچه زودتر این دوری تموم بشه...اما افسوس...تو خونه تنها نشسته بودم...امیر رفته بود خونه خاله لیلی تا خبر پیدا نکردن رامیلا رو بهشون بده...یک ساعتی گذشت که برگشت...همونطور که داشت لباسش رو عوض میکرد گفت:
-بیچاره خاله لیلی...خیلی دلَم براش سوخت...خیلی بیتابی به رامیلا رو میکنه...خیلی گریه کرد.
همونطور که سیگار میکشیدم بلند گفتم:

-بسته امیر...تمومش کن...حوصله شنیدن حرفای تکراری رو ندارم.

اومد بالا سرم ایستاد...خواست چیزی بگه اما يدفعه انگار پشیمون شد...بدون اینکه حرفشو بزنه از اتاق بیرون رفت...دقیقه ای بعد تلفن به دست اومد تو اتاق و گفت:

-نیشامه...میخواد باهات حرف بزنه.

بی حوصله گفتم: نمیخوام حرف بزنم...قطعش کن.

سرشو از روی تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت... وضعیتم همین بود... نمیتونستم بهتر بشم تا وقتی خبری از رامیلا نشنیدم...

دو هفته ای از رفتن رامیلا گذشته بود... هنوزم چشم انتظار بودم... گاهی میرفتم زیر پنجره خونه قبلیشون مینشستم و ساعتها به پنجره بسته اتاقش چشم می دوختم... حالم دست خودم نبود... خیلی خراب بودم... داغون بودم... امیر اومد کنارم نشست... حوصله شنیدن حرفا و نصیحتای تکراریش رو نداشتم واسه همین خواستم بلند شم که با حرفش سرجام میخکوب شدم:
- از اداره آگاهی شیراز باهام تماس گرفتن.

با هیجان گفتم:

- کی؟... چی گفتن؟... رامیلا رو پیدا کردن؟

سرشو زیر انداخت و هیچی نگفت... بلند گفتم:

- د بگو دیگه!... چی گفتن؟

سرشو بلند کرد و تو چشمام زل زد... پس از کمی مکث گفت:

- گفتن که همچین زنی مسافر شیراز نبوده... تو قطاری که مقصدش شیراز بوده رفته اما نیمه های راه تو یه شهر دیگه از قطار پیاده شده و نتونستن بفهمن که کدوم شهر پیاده شده.

از حرفش تمام بدنم سر و خشک شد... مات و مبهوت روی زمین نشستم و به یه گوشه خیره شدم... امیر چندبار با نگرانی صدام زد... وقتی به خودم اومدم که بلند شدم و دیوونه وار سرمو به دیوار اتاقم کوبیدم و بعدش سوزش و دردی که تو سرم حس کردم و بعد بیهوش روی زمین افتادم...

**

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

پریزاد عشقو مهاسا کشیدی
 خدارا به شور تماشا کشیدی
 تو دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتی از عشق پرپر من
 تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب
 تا گفتم دلت کو؟ تو گفتی که دریاب
 قسم خوردی بر ما که عاشق ترینی
 تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
 همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم
 به خودم گفتم ای وای

مبادا دروغ گفت

گذشت روز گاری از اون لحظه ناب
 که معراج دل بود به درگاه مهتاب
 در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم
 توهرشام مهتاب به یادت شکستم
 تو از این شکستن خبر داری یا نه
 هنوز شور عشقو به سر داری یا نه
 تو دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتی از عشق پرپر من
 تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب
 تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب

قسم خوردی بر ما که عاشق ترینی
 تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
 همون لحظه ابری رخ ماهو آشفته
 به خودم گفتم ای وای
 مبادا دروغ گفت

هنوزم تو شب هات اگه ماهو داری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری
 هنوزم تو شب هات اگه ماهو داری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری

یه قطره اشک از چشمم چکید...همونطور که نگاهم به ماه بود همراه آهنگ زمزمه کردم:

من اون ماهو دادم به تو یادگاری...عزیزم...رامیلا جان...ماه دلم رو بهت یادگاری میدم تا
 احساس تنهایی نکنی...ای ماه...برو به جایی که عشقم توش نفس میکشه...هواشو از عطر عشق
 معطر کن...دلشو با ماه من گره بزن و نذار احساس تنهایی بکنه...روی لباس بوسه بزن و آروم دم
 گوشش بگو دوستت دارم...

خیلی دلم گرفته بود...به زخم سرم دست کشیدم...زخمی که خوب شده بود اما کهنه...چندماه از
 رفتن رامیلا گذشته بود...اما هنوزم دیوونه وار دوستش داشتم و دارم...هنوزم زخم کهنه دلم چنگ
 بدی از خاطرات قدیمی به دلم مینداخت و منو به یاد اون شب خاص تو زندگیم مینداخت...شبی که
 کنار رامیلا به اوج رسیدم و برای اولین بار حس خوبی به خودم و خودش پیدا کردم...هنوزم با فکر
 کردن بهش هیجان پیدا میکنم...اما...امشب قراره که برم خاستگاری لاله...لاله هنوزم دوستم داره
 و من نمیتونم اونو نادیده بگیرم...اون به پام نشست هرچند میدونست که زندگیمون بر پایه عشق
 نبود اما اون با عشقش همه چیز رو پررنگ کرد...با اینکه عاشقانه رامیلا رو دوست دارم اما به لاله

هم بی میل نیستیم... خیلی دختر خوبیه... و حس میکنم میتونم دوستش داشته باشم... روز و شبایی که به تلخی و با سیگار و اشکام در فراق رامیلا گریستم؛ گذشت و گذشت... اون ثانیه ها گذشت و رد شد... و حالا تو فصل پائیز و سرما... تو غروب غم انگیز دل همیشه ابری ام به یاد روزای خوب بگذشته ام؛ شعر گفتم و اشک ریختم... خالصانه... صادقانه... و... مردانه... بعد از رفتن رامیلا خلایی وجودم دربرگرفت که با وجود حرفای آرامش دهنده ی امیر تونستم کمی از اون خلأ رو از وجودم بیرون بکشم و امیدوارانه به زندگی آیندم با لاله فکر کنم و تصمیم بگیرم... امیر خیلی تو مسیر سختی که پشت سر گذاشتیم کمکم کرد و همراه و همقدم بود... خیلی شبا کنارش راجب پدر و مادر حرف زدم و تو دلم از خدا بابت وجود امیر در کنارم خدارو شکر کردم... سخت گذشت... روزا گذشت... لحظه ها تو تیک تاک ساعت دیواری اتاقم به صدا دراومد و گذشت... سرما و گرمای روزگار رو چشیدم... داغ دیده شدم... بعد از رفتن رامیلا دوباره داغ دیده شدم اما هنوزم نفس میکشیم... زنده ام... و کمی خوشحال...

با صدای امیررضا از فکر بیرون اومدم... از بالکن رفتم داخل خونه... امیررضا بخاطر دور کردنم از اون خاطرات منو آورد خونه خودش... بهش نگاه کردم... تو دلم حس کردم که از چقدر وجودش خوشحالم و دوستش دارم... با لبخند نگاهش کردم... کت و شلوار پوشیده بود... به کنش دست کشید و گفت:

-چطور شدم؟

با این حرفش یدفعه رفتم بغلش کردم... زیر گوشش گفتم:

-عالی شدی داداش...

منو از خودش جدا کرد... با تعجب به چشمام که از اشک پر شده بود نگاه کرد و گفت:

-باز چت شد مهیار؟... مگه قرار نبود که به چیزای خوب فکر کنی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-بیخیال... من میرم آماده شم.

و سریع رفتم داخل اتاقم... چند قطره اشک که با پلک زدن از چشمم چکید رو فورا پاک کردم... کت و شلوارمو از داخل کاورش درآوردم... پوشیدم... یه شونه هم به موهام زدم و از اتاق بیرون اومدم... امیر با دیدنم سوتی کشید و گفت:

– به به... چه شود!

خندیدم و تو دلم گفتم: جای نیشام خالی... الان اگه اینجا بود کلی با شوخیاش منو میخندوند...
همراه امیررضا سوار ماشینش شدم و حرکت کرد طرف خونه رادمنش... رادمنش رفتارش باهام
بهتر شده بود... با اینکه اسم لاله هنوز تو شناسنامه بود و طلاقش نداده بودم اما شرط گذاشته بود
که باید یه خاستگاری رسمی و یه عروسی برای لاله بگیریم و بعد بریم سر خونه زندگیمون... و
منم قبول کرده بودم... سرراه یه دسته گل بزرگ خریدم... وقتی رسیدیم زنگ خونشون رو زدم که
خاله لیلی در رو برامون باز کرد... با دیدنش بعد از اینهمه مدت؛ چشمام از تعجب گرد شد... خیلی
پیر و شکسته شده بود... خیلی تغییر کرده بود... اونم بخاطر رفتن رامیلا داغون شده بود... لبخند
تلخی به روم پاشید و گفت:

– سلام... خوش اومدی پسر.

سرمو زیر انداختم.. از نگاه کردن به چشماش شرم داشتم چون خودمو مقصر رفته رامیلا
میدونستم... سلام کوتاهی گفتم و وارد خونشون شدم... امیر هم پشت سرم اومد... رادمنش با
دیدنم با لبخند خیلی محوی گفت:

– سلام... خوش اومدی.

سعی کردم خوشرو باشم: سلام آقای رادمنش... ممنون که بازم مارو به خونتون راه دادی.

– اختیار داری مهیار جان... بفرما.

راهنماییم کرد که بشینم... خواستم بشینم که با دیدن لاله که از پله ها اومد پایین سریع بلند
شدم... نگاهش تو چشمام بود... از همیشه خوشگلتر و خواستنی تر شده بود... قدم به قدم طرفش
رفتم... روبروش ایستادم... دسته گل رو سمتش گرفتم که لبخند قشنگی زد و ازم گرفت... گفت:

– سلام...

نگاهم بهش خیره بود: سلام... خوبی؟

– خوبم... بشین.

نگاهمو ازش دزدیدم و رفتم روی مبل؛ کنار امیر نشستم... لاله رفت آشپزخونه و دسته گل رو روی
این گذاشت... رادمنش و خاله لیلی هم روبرومون نشستند... امیر شروع کرد:

-غرض از مزاحمت...اومدیم خدمتتون تا مهیار و لاله جان رو دوباره بهم برسونیم...و اگه اجازه بدید این دونفر دوباره برن سر خونه زندگیشون...تو این مدت مسائلی پیش اومد که هممون میدونیم و باعث رنجشمون شد اما خوب همه چیز میگذره و اون که پایداره دوستی هاست...پس بهتره این رابطه رو بینمون حفظ کنیم...و من همونطور که میدونید بعنوان برادر مهیار و یکی از اعضای خانوادش؛ همینجا از شما لاله خانوم رو برای مهیار برادرم خاستگاری میکنم...

همون موقع صدای شکستن شیشه از آشپزخونه اومد...خاله لیلی بلند شد و گفت:

-فکر کنم هول شده...من میرم پیشش.

و رفت آشپزخونه...اینکه لاله هنوزم مثل قدیما دوستم داشت بهم حس خوبی میداد...رادمنش به من و بعد به امیر نگاه کرد و گفت:

-بله...شما درست میگرد همه مسائل گذشته...اما اون چیزی که تو ذهن من باقی مونده رفتار بد مهیار با دخترمه...اون نه خاستگاریش رسمی بوده نه مراسم برای دخترم گرفت...اما من برای دخترم هیچی کم نداشتیم...بهترین جهاز رو بهش دادم با اینکه دلم با این ازدواج نبود...اما الان که میبینم یکم خودشو جمع و جور کرده و میتونه از پس خودش بریاد مخالفتی ندارم...و این که شما(امیر) کنارش بعنوان برادر هستید خوشحالم میکنه...فقط مونده نظر خود لاله...اگه اون موافق باشه من یا مادرش هم حرفی نداریم...

همون موقع خاله لیلی و لاله از آشپزخونه بیرون اومدند...لاله سینی به دست اومد به پدرش چایی تعارف کرد...خاله لیلی هم سرچاش نشست...آخر از همه به من چایی تعارف کرد...قبل از اینکه چایی بردارم بهش نگاه کردم...بهم نگاه کرد...خیلی آروم طوریکه فقط خودش بشنوه پرسیدم:

-تو حاضری بازم با من زندگی کنی!

لبخند قشنگی زد و به علامت تایید پلک زد که لبخند نشست روی لبم...چایی رو از سینی برداشتم که رفت نشست...امیر گفت:

-اگه اجازه بدید برن یه جا بشینن حرفاشونو بزنن!

رادمنش به لاله نگاه کرد که لاله بلند شد و گفت:

-بریم اتاقه من...

بلند شدم و پشت سرش از پله ها بالا و به اتاقش رفتم...رفت روی تختش نشست که منم کنارش
با فاصله نشستیم و به اتاقش نگاه کردم...اتاق بزرگی داشت...حرفش باعث شد که بهش چشم
بدوزم:

-از این ازدواج دوباره چه قصدی داری؟

-هیچی...فقط میخوام یه زندگی نو شروع کنم.

با تردید و شک پرسید: کنار من؟

سرمو تکون دادم: آره...کنار تو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس رامیلا چی؟

-اون رفته...نمیخوام بهش فکر کنم.

-مطمئنی زندگیت کنار من خوب میشه؟

لبخند زدم: یقین دارم...

بلند شد رفت در کمدشو باز کرد...از کمدش یه تابلو بیرون آورد...با تعجب بهش نگاه کردم که
گفت:

-اینو بگیر!

تابلو رو ازش گرفتم و نگاه کردم...با دیدنش ضربان قلبم اوج گرفت و با چشمایی گرد شده به
لاله نگاه انداختم و پرسیدم:

-این...این دسته تو چیکار میکنه؟

خونسرد گفت: رامیلا قبل از رفتنش اینو بهم داد...

-پس توام از رفتنش خبر داشتی!

-یجورایی شک کرده بودم که میخواد بره اما مطمئن نبودم.

میخواستم پرسم چرا پس چیزی بهم نگفتی؟...اما فقط گفتم:

-باشه...

و تابلو رو که نقاشی چهره خودم بود رو دستش دادم و گفتم:

-منظورت از نشون دادن این به من چیه؟

تابلو رو دوباره گذاشت سر جاش و گفت:

-میخوام ببینم بازم حاضری با وجود خاطرات رامیلا و عشقی که بهش داری کنارم بی عشق
زندگی کنی!

آه کشیدم و گفتم:

-اینبار همه چیز فرق میکنه... من نیومدم اینجا که با وجود تو خودمو آرام کنم... اومدم که کنارت یه
زندگی نو تشکیل بدم و دوست داشتن رو کنارت کشف کنم... چون تو ارزششو داری.

با چشمایی پر از عشق نگاه کرد و خواست چیزی بگه اما انگار نتونست... بلند شدم و گفتم:

-آماده ای برای زندگی با من؟

با لبخندی قشنگ حاکی از عشق گفت: همیشه آماده بودم...

لبخند زدم... رفتم طرفش و دستشو گرفتم... دستش می لرزید... خم شدم طرفش که چشماشو به
آرومی بست... به لبای قشنگش نگاه کردم... لباس سرخ رنگ و غنچه مانند بود... برخلاف میلیم از
گونه اش بوسه آرومی کردم و سرمو عقب بردم... چشماشو به آرومی باز کرد... گونه هاش سرخ
شدن... لبخند خجولی زد و سرشو زیر انداخت... با لحنی آرام گفتم:

-بریم پایین؟

و به همون آرومی جواب شنیدم: آره...

دست تو دست با لاله از پله ها پایین رفتیم... وقتی رادمنش لبخند رو روی لبای هردومون دید اونم
لبخند رضایت مندی زد و گفت:

-مبارکه...

خاله لیلی هم با لبخند تلخی به دستامون نگاه کرد و گفت:

-مبارکه...-

امیر با لبخندی از روی خوشحالی نگامون کرد و گفت:

-مبارکه مهیار...و...لاله...-

**

دفتر شعرمو بستم...آخرین شعرمو هم از عشق برای رامیلا سرودم...و الان احساس میکنم سبک ترم...فقط امیدوارم هر جا که هست ماه آسمون خدا مواظبش باشه...کت و شلوار خوش دوختی که تازه خریده بودم رو پوشیدم...کت مشکی راه راه و شلوار مشابیهش...زیرش پیرهن سفید و کراوات مشکی سفید زدم...به موهام دستی کشیدم و همشو با ژل روی سرم خوابوندم...کلا حاضر شدنم بیشتر از نیم ساعت طول نکشید...قیافم از همیشه سرحالتی بنظر میرسید اما هیچکس جز خودم خبر نداشت که چقدر درونم غوغاست...امیر خونه نبود و رفته بود دنبال فیلم بردار...سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون...زانتیای امیر با گل و ربان تزئین شده بود...سوارش شدم...امروز این ماشین؛ ماشین عروس بود...رفتم آرایشگاه دنبال لاله...تو راهروی آرایشگاه منتظرش بودم...وقتی اومد از دیدنش سرجام میخکوب شدم...زیباتر از همیشه تو لباس سفید عروس قدم به قدم با لبخند جلو اومد...همونطور که نگاهم به صورت پرآرایشش بود دسته گل رو طرفش گرفتم که ازم گرفت...نگاهمو ازش دزدیدم اما دست داغشو تو دستم گرفتم و سوار ماشین شدیم...تا رسیدن به باغ رادمنش که همون باغ خارج از شهر و پرخاطره برای من بود؛ تو راه کلی به سرنوشت خودم از ازدواج اولم با لاله و حالا که برای بار دوم بود که ازدواج می کردم فکر کردم...تو باغ همه مهمونا منتظرمون بودند...برخلاف تصورم که فکر میکردم با یادآوری خاطرات ازدواج رامیلا تو این باغ؛ غمگین و دلخسته میشم...با دیدن باغ و مهمونای توش روحیه ای تازه گرفتم...همگی با دست و سوت داخل باغ رفتیم...منو لاله تو جایگاه مخصوص نشستیم...همه خوشحال بودند...همه می خندیدند...و من...بین جمعیتی که می خندید دختری رو با قیافه ای آشفته و لبخندی تلخ روی لب دیدم...قیافش برام بی نهایت آشنا بود...از جام بلند شدم و طرفش رفتم اما هرچی نزدیک تر میشدم به چشم میدیدم که دیدن اون دختر؛ فقط تو توهمات و خیالم بوده و اون دختر که همون رامیلائی خودم تصورش کردم؛ واقعیت نداشته...دست از پا دراز تر سرجام برگشتم...لاله با تعجب پرسید:

-کسی رو دیدی!

-نه...

آه کشیدم و نگاهمو به مهمونایی که اون وسط میرقصیدند دوختم... به رقص و شادیشون... به روحیه بی پرواشون... کاش منم میتونستم انقدر انرژی داشته باشم... کاش منم میتونستم شاد باشم... کاش میتونستم روحیمو حفظ کنم... کاش... کاش... کاش...

بعد از شام و بعد از اینکه با مهمونا خدافظی کردیم همراه لاله به خونه رادمنش که دیگه قرار بود توش زندگی کنیم برگشتیم... رادمنش و خاله لیلی اتاقشون سه تا اتاق اونطرف تره ما بود... اتاق ما یه اتاق تمیز و بزرگ و مجهز بود... لاله روی تخت نشست... رفتم تو دستشویی اتاق... به صورتم آب زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم... فکر اینکه بیرون این در؛ قراره من چه اتفاقی رو رقم بزنم خوشحالم نمیکرد... چون ازش خاطره خوبی نداشتم... اما چاره ای نبود... یه قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و تو آینه به خودم گفتم:

-چته پسر؟... مقاوم باش... قوی... آرام... آرام... آرام...

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرامتر بشم... وارد اتاق شدم... لاله داشت جلو آینه ی میز آرایش سنجاق موهاشو باز میکرد... کتمو از تنم درآوردم... کراواتمو هم همینطور... روی تخت نشستم و گفتم:

-بیا بشین اینجا!

به کنار خودم اشاره کردم... از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟

-من برات موهاشو باز میکنم... بیا بشین.

اومد کنارم روی تخت نشست... دو زانو روی تخت نشستم و آرام وبا حوصله دونه دونه سنجاق موهاشو باز کردم و تاج روی سرشو برداشتم که موهای بلندش روی بالاتنه نیمه برهنه اش ریخت... زیپ لباسشو پایین کشیدم که گفت:

-چیکار میکنی!

مکت کردم: فقط آرام باش... خب؟

منظورمو فهمید... سرشو زیر انداخت و آرام گفت: باشه...

بلند شدم... با ملحفه ی روی تخت خودمو تمیز کردم و شلوار پام کردم... به آرومی در اتاق رو باز کردم و داخل سالن بالا رو نگاه کردم... کسی نبود و چراغا خاموش بود... آروم از پله ها پایین و به آشپزخونه رفتم... از یخچال یه لیوان آب برداشتم و توش چندتا قند ریختم... یکم میوه و کیک هم داخل یخچال بود که برداشتم و بردم بالا... هنوزم بیهوش بود... ملحفه رو از روی تخت برداشتم و از کمد یه ملحفه تمیز برداشتم و روش کشیدم... یکم آب تو صورتش پاشیدم و صداش زدم که چشماش تکون خورد و بعد باز شد... ناله مانند گفت:

-مهیار...

دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم:

-هیسسسس... حرف نزن عزیزم... ضعف کردی بدتر میشی.

سرشو بلند کردم و قلپ قلپ بهش آب دادم که خورد... کمکش کردم که روی تخت بشینه که از درد ناله کرد و دستشو گذاشت زیر شکمش... دستشو برداشتم و زیر شکمشو به آرومی ماساژ دادم و بعدش پرسیدم:

-خوب شد؟

لبخند زد و گفت: بهتر شد.

لبخند زدم و کیک رو برداشتم و تو دهنش گذاشتم... نمیخورد اما مجبورش کردم که بخوره چون خیلی بدنش ضعف کرده بود و کلی خون از دست داده بود... میوه هارو هم براش پوست کندم و بهش دادم که اونا رو هم خورد... و بعدش مجبورش کردم بره حموم و خودشو بشوره... چون میترسید خودم بردمش حموم و تنشو شستم... خودمم یکم شستم و هردو حوله به تن از حموم دراومدیم... روی تخت دراز کشید و گفت:

-وای!... عجب شبی بود امشب...

خندیدم و گفتم:

-آره... بهت خوش گذشت دیگه!

ریز خندید و گفت:

-به تو که بیشتر خوش گذشت.

روی تخت کنارش نشستیم... حولمو از تنم درآوردم... بازوشو گرفتم و طرف خودم کشیدمش که تو بغلم افتاد... حوله رو از تنش درآوردم که با خنده گفت:

-چیکار میکنی دیوونه؟... من تازه یکم خوب شدم.

با لبخند گفتم: من اینطوری راحت نرم.

حولشو کنار حوله ی خودم پایین تخت پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم... سر لاله رو گذاشتم روی سینه ام و پتو رو روی هردومون کشیدم... نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خوبه که کنارمی...

دستشو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-مهیار!... الان چه حسی داری که باهمیم؟

چشمامو بستم و احساس قلبیمو بهش گفتم:

-آرومم... خیلی...

-منم آرومم... و نمیخوام این لحظه تموم بشه... نمیخوام بخوابم چون میترسم وقتی بیدار بشم که نباشی... حاضرم تا آخر عمرم بیدار بمونم و نگات کنم که باورم بشه من و تو امشب باهم بودیم... و از خوشحالی بال دربیارم.

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

-بخواب عزیزم... من همیشه پیشتم...

-مهیار؟

-هوم؟

-میگم من زیادم خوب نیستم... مگه نه؟

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم... منتظر بهم چشم دوخته بود... با نگاه کردن به چشمای خوشگلش گفتم:

-تو عالی ای...

لبخند پراز مپهری زد و گفت: مرسی...مرسی که هستی...

دستم روی کمرش نوازش گونه کشیدم و گفتم:

-مرسی از تو همسر عزیزم...

لبخند زد و خودشو بهم فشرد که پیشونیشو بوسیدم و چشمامو بستم که فوراً خوابم برد...

**

** ۵ سال بعد**

«رامیلا»

موهای لخت و مشکیشو داشتتم شونه میکردم...همیشه عاشق شونه کردن موهایش بودم چون بهم آرامش میداد...صدای پسرونه اش دراومد:

-مامان...تو انقدر که موهامو شونه میکنی زوده زود بلند میشه بعد شبیه دخترا میشما!

خندیدم و گفتم:

-چه اشکالی داره؟...اونوقت بجای پسر، دخترم میشی!

طرفم چرخید و گفت:

-نه...من دخترا رو دوست ندارم...فقط میخوام پسرت باشم و ازت مراقبت کنم.

با عشق بغلش کردم و گفتم:

-قربونت برم مرده من...

ازم جدا شد و با نگاه کردن بهم گفت:

-یعنی من مردتم؟

صورتشو ناز کردم و گفتم:

-آره...تو تنها مرد منی...

- پس چرا اکبر آقا اذیتت میکنه؟... من از خاله حمیده شنیدم که اون معتاده... ماما! معتاد یعنی چی؟

از حرفش از سرنوشت شوم خودم دلگیر شدم... آه کشیدم و گفتم:

- معتاد یعنی مریض... بعدشم دیگه به حرفای خاله حمیده گوش ندیا... اون پیره عقلش کار نمیکنه
یه چیزی واسه خودش میگه...

ریز خندید و گفت:

- یعنی عقل نداره؟

از خنده اش شاد شدم و گفتم:

- نه... حتما که نداره!

بلند خندید که صدای حمیده دراومد:

- گلی... گلی... بیا ببینم اونجا چه غلطی میکنی؟... کلی کار ریخته رو سرمون اونوقت اونجا داری با
پسرت میخندی؟

زیر لب با حرص گفت: پیرزن غرغرو.

که معین شنید و با خنده بلند گفت:

- پیرزن غرغرو...

خندیدم و آرام گفتم:

- هیس... میشنوه ها!

خندید و گفت: باشه...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

- معینم من میرم... تا وقتی برگردم شکلاایی که برات کشیدم رو رنگ کن... فقط حواست باشه
رنگش از خط بیرون نزنه ها!

و دفتراى نقاشيش رو جلوش گذاشتم...مداد رنگى هاى كهنه اى گوشه اتاق ريخته بود رو جمع كردم...كنار دفترش گذاشتم و گفتم:

-از خونه بيرون نريا!...باشه پسرم؟

همونطور كه داشت دفتر نقاشيشو باز ميكرد گفتم:

-باشه مامان جون...

لبخند زدم و از اتاق ۱۲ متری كه خونه ام حسابش ميكردم بيرون اومدم...تو راه پله هاى كهنه و قدیمی اكبر رو دیدم...چون راه پله ها تنگ و باریك بود و اونم روی یکی از پله ها نشسته بود نمیتونستم به راحتی رد شم و برم پایین...خواستم بگم برو كنار اما دیدم بازم نحشه ست...واسه همین با دقت فراوان كه تنم بهش نخوره از كنارش رد شدم كه دست كئيفشو زد به پشتم و با صدای دو رگه شده از نحشگی گفتم:

-كجا میری گلی جون؟...بیا باهات كار دارم.

با غیض چندتا پله پایین تر ازش ایستادم و گفتم:

-برو گمشو عوضی...دیگه حق نداری دست كئيفتو به من بزنى.

خندید و گفتم:

-هردفعه كه همینو میگی...یه چیز جدید بگو.

با نفرت گفتم:

-خوك كئيف...

بازم خندید و گفتم:

-معین بالاست؟...برم پیشش.

عصبانى شدم و بلند گفتم:

-اگه به پسرم نزدیک بشی خونتو میریزم بدبخت عوضی...

چشماش گرد شد و خواست چیزی بگه که حمیده خانوم صدام کرد واسه همین واینسادم تا چیزی بهم بگه و فوراً از پله ها پایین رفتم... و رفتم به کارگاه سه در چهار و کوچیکی که اونجا بود... درشو باز کردم... با دیدن قیافه درهم از خشم حمیده بی حرف رفتم نشستم پشت میز... اومد بالا سرم و با اون صدای خشدارش گفت:

- کدوم گوری بودی هان؟... چرا صدات کردم نیومدی؟... میخوای کارو از دست بدیم بدبخت شیم؟... فکر کردی اومدی خونه خالت که هرموقع دوست داشته باشی بری هرموقع بخوای بیای؟ بی توجه به غرغراش مانتوی نیمه کاره ای رو برداشتم تا تمومش کنم... فقط دوخت دور آستیناش و دکمه هاش مونده بود و اگه تموم میکردم سرکارگر میومد و حقوقمو میداد... با اینکه کم بود اما من به همونم راضی بودم... صدای دستگاه های خیاطی بلند بود و همونطور که در حال دوخت زدن سر آستینای مانتو بودم نگاهم به تلویزیون کوچیکی که بالای دیوار نصب بود؛ بود... چون زنای زیادی مثل من؛ تو اون کارگاه کار میکردند صدای حرف زدنشون باهم؛ بهم اجازه نمیداد تا صدای تی وی رو بشنوم... اگه هم اعتراضی میکردم سرم هوار میشدند واسه همین دوست نداشتم سربه سرشون بذارم... تلویزیون داشت اخبار پخش میکرد... یکم نگاهم به مانتو و کارم بود و یکم به تلویزیون... یدفعه با دیدن کسی که تو تلویزیون بود چشمام از تعجب و حیرت گرد شد و با دقت بیشتری به صفحه تلویزیون نگاه کردم... تصویر مهیار در حال دست دادن با یه مرد و بعد عکس جلد یه کتاب اومد که روش نوشته بود: «رقیب»... مهیار چه زود معروف شد... حتما کتاب چاپ کرده که اینطور معروف شده... تصویرش رو یه بار دیگه از دور نشون داد و بعدش رفت خبر بعدی... با حسرت آه کشیدم... کاش حداقل میتونستم از نزدیک ببینمش... دلم برایش خیلی تنگ شده... بعضم گرفتم... سرمو زیر انداختم و حواسمو به کارم دوختم تا فکرم پیش مهیار نره که با صدای یکی از زنا که منو خطاب قرار داده بود سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم:

- اووو... چیه؟... دماغ شدی؟... چی تو تلویزیون دیدی که اینطوریت کرد؟

ساجده... همیشه عادت داشت که سربه سرم بذاره... دختر شری بود و بامن خیلی لج... بی توجه بهش سرمو زیر انداختم که دوباره گفت:

- هووو... گلی... کاری نکن که برم پسرتو آش و لاش کنما!

اگه به خودم چیزی میگفت کاری نداشتم اما اینکه راجب معین تهدیدم میکرد باعث شد خونم به جوش بیاد... با حرص بلند شدم و گفتم:

-تو گوه میخوری زنیکه خر...

از حرفم اخماش توهم جمع شد و گفت:

-تو چی گفتی عوضی؟!...نشیدم!

بلند برانش تکرار کردم:

-زنیکه خر...

یه نگاه سرسری به همه که با تعجب و منتظر بهمون چشم دوخته بودند انداخت و بعدش طرفم هجوم آورد...موهامو از روی شال گرفت و کشید که جیغم بلند شد و دستشو گرفتم تا مانعش بشم...لامصب زورش هم خیلی زیاد بود...موهامو که از دستش بیرون کشیدم شروع کرد به چنگ زدن صورتم و فحش دادن:

-خر ننته عوضی...تو به چه جراتی به من فحش میدی؟!...اصلا تو کی هستی که به من فحش میدی؟

و من جیغ میزدم: ولم کن دختره روانی...

بالاخره چند نفر اومدند و اونو ازم جدا کردند...به صورتم دست کشیدم...جای چنگاش میسوخت و خون اومده بود...همونطور که نفس نفس میزدم بهش نگاه کردم...با حرص بهش گفتم:

-آشغال تورو باید برون دیوونه خونه...

میون دستای چندتا زن اسیر شده بود...بلند و با حرص گفت:

-حالتو جا میارم حالا صبر کن...!

پوزخند زدم و گفتم:

-مال این حرفا نیستی.

همون موقع سرکارگر اومد تو کارگاه...سرکارگرمون یه مرد اخموی بداخلاق بود...با دیدن صورت چنگی من و قیافه درهم ساجده؛با خشم رو بهمون داد زد:

-اینجا چخبره؟

حمیده خانوم فوراً اومد و گفت:

-هیچی آقا...یه اختلاف کوچیک بود که حل شد.

داد زد: یه اختلاف کوچیک بود؟...بههم نگاه کرد: صورت اینو کی چنگ زده؟...اینجا گربه وحشی داریم؟

با این حرفش همه خندیدند که داد زد:

-خفه.

و همه ساکت شدند...به حمیده خانوم گفت:

-هردوتاشون از این لحظه به بعد اخراجن...

من و ساجده باهم اعتراض کردیم:

-اا چرا؟...ما که کاری نکردیم...تورو خدا این کارو ازمون نگیر بدبخت میشیم.

اما سرکارگر بی توجه بهمون رفت سراغ میزم...مانتویی که دوخته بودم رو برداشت...نگاش کرد و گفت:

-خوبه...

و یه دسته پول هزار تومنی از جیبش درآورد و طرفم پرت کرد و گفت:

-بیا اینم حقوقت...حالا هری.

بغضم ترکید وبا اشک گفتم:

-توروخدا اینطوری نکنید...من به این کار احتیاج دارم...الان چندساله اینجا کار میکنم...همه هم از کارم راضی بودن حتی خود شما...پس اخراجم نکنید.

رو به حمیده گفتم:

-این زنیکه رو بنداز بیرون.

حمیده خانوم اومد بازومو گرفت که با گریه خم شدم پولمو از روی زمین برداشتم و بازومو از دست حمیده خانوم بیرون کشیدم و با گریه از کارگاه بیرون رفتم...همش تقصیره ساجده بود...ای

خدا... حالا چیکار کنم؟... دیگه کار هم ندارم... از پله ها بالا رفتم و درِ اتاق رو باز کردم که دیدم اکبر کنار معین نشسته... با دیدنش اونم کنار پسرم؛ خونم به جوش اومد... با خشم جیغ زدم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

و فوراً رفتم از آشپزخونه چاقوی بزرگی برداشتم و تا خواستم بهش حمله کنم دیدم نیست و فرار کرده... معین با تعجب بهم نگاه کرد که فوراً چاقو رو پشتم قایم کردم... با تعجب پرسید:

-چرا اینطوری کردی ماما؟... اکبر اومده بود داشت بهم نقاشی یاد میداد.

با اخم گفتم:

-غلط کرده... مگه بهت نگفتم اکبر رو تو خونه راه نده!

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت... چاقو رو سر جاش گذاشتم و رفتم کنار معین نشستم... آگه هیچی هم نداشته باشم باز معین تنها همدمه و تنها دلخوشیم به اونه... سرشو زیر انداخته بود و داشت نقاشیشو رنگ میکرد... به دفترش نگاه کردم... نصف نقاشیشو رنگ کرده بود... با لحن آرومی گفتم:

-آفرین پسرم... اینطوری خوبه... رنگ کردنش خوب که شد بهت نقاشی کردن رو یاد میدم.

سرشو بلند کرد و دلخور نگام کرد... گفت:

-نمیخوام.

روی موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-چرا معینم؟

دستمو پس زد و گفت:

-من معینت نیستم... وقتی انقدر بد اخلاق میشی دوستت ندارم.

از حرفش یدفعه بغضم ترکید... سرمو خم کردم و روی پاهاش گذاشتم و با گریه گفتم:

-الهی قربونت برم پسرم... منو ببخش... من خیلی تنهام.

اول با تعجب نگاهم کرد ولی بعد دستشو روی صورتم کشید و گفت:

-مامانی جونم گریه نکن... تا وقتی من هستم تو تنها نیستی... مگه نگفتی من مردتم؟

با گریه گفتم: چرا عزیزم... تو مردمی.

با غرور گفت:

-پس مردونه بهت میگم گریه نکن...

آرومتر شدم... اشکامو پاک کردم و از روی پاش سرمو بلند کردم... بهش نگاه کردم و گفتم:

-چشم مرد من...

لبخند زد و گفت:

-دیگه گریه نکنیا!

تو آغوشم گرفتمش و گفتم:

-من فدای تو پسر فهمیده ام بشم که بیشتر از سنت میفهمی و شعور داری.

از بغلم بیرون اومد... دفترشو بهم نشون داد و گفت:

-بین!... خوب رنگ زدم؟

با افتخار گفتم: آره عزیزم... داری پیشرفت میکنی.

لبخند زد و گفت:

-پس بقیش رو هم امروز تموم میکنم که زودتر نقاشی کشیدن رو یادم بدی!

سرمو با لبخند تکون دادم که با ذوق مشغول رنگ کردن نقاشیاش شد... پولایی که سرکارگر بهم

داده بود رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم زیر فرش کنار بقیه پولایی که پس انداز کرده بودم

برای روز مبادا... تا سرمو بلند کردم طعم شوری رو تو دهنم حس کردم... اه لعنتی... بازم خون دماغ

شدم... با قدم های بلند رفتم تو آشپزخونه و صورتمو زیر آب سرد گرفتم... خیلی وقت بود که خون

دماغ میشدم و تندتند سرما میخوردم و ضعیف شده بودم و این دقیقا از زمانی بود که اشتباهی

سورنگ آلوده به مواد اکبر رو که تو خونم افتاده بود بجای سورنگی که دکتر بهم داده بود زدم و

تمام موادش تو خونم جاری شد... از اون روز به بعد که سه ماهی میگذره گاهی تمام بدنم به

خارش میفته و تندتند خون دماغ میشم و بدنم ضعیف شده... بعد از اینکه صورتمو شستم و خون

دماغم بند اومد؛ با حوله صورتمو خشک کردم و خودمو تو آینه ای که به دیوار نصب بود نگاه کردم... جای چنگای ساجده روی گونه ام و پایین چونه ام مونده بود... تو دلم بهش لعنت فرستادم... بخاطر اون کارمم از دست دادم... معین مشغول رنگ کردن نقاشیاش بود... منم چون همیشه اینموقعاً سرکار بودم واسه همین الان دیگه کلا بیکار بودم و حوصلم سر میرفت... تلویزیون رو روشن کردم تا خودمو با برنامه دیدن مشغول کنم... زدم شبکه اخبار تا ببینم بازم اون خبر رو پخش میکنه یا نه! که بعد از تحمل کردن کلی خبر چرت و پرت بالاخره همون خبر رو پخش کرد... تمام حواسم چشم و گوش شد:

- تجلیل از آقای مهیار فرجام بخاطر کتاب شعرش به نام «رقیب»... در تاریخ ۱۷ آبان ماه در تالار (نام) با حضور هنرمند اصیل به نام م.ن...

و تصویر مهیار رو کنار اون هنرمندی که اسم برد رو نشون داد... دلم برایش پر کشید و زیر لب زمزمه وار گفتم:

- مبارکت باشه عشقم... مبارکه...

و بغضم گرفت... کاش منم میتونستم برم مراسم تجلیلش... کاش میتونستم خودمو از این خراب شده خلاص کنم و برم... آه کشیدم و تلویزیون رو خاموش کردم... رفتم در صندوقچه قدیمیم رو باز کردم که نگاهم افتاد به کتاب رمان رقیب که مهیار بهم یادگاری داده بود... با بغض و حسرت بهش نگاه کردم و بوسیدمش سپس گذاشتمش سر جاش... دفتر خاطراتمو برداشتم همراه خودکارم و تمام اتفقای امروز رو توش نوشتم... تمام دلخوشییم به نوشتن خاطرات روزمره ام بود تا یه روز بدمش به مهیار تا بفهمه چه سختیایی کشیدم تا به اینجا رسیدم... و فقط بخاطر مهیار خاطرات روزمره ام رو مینوشتم... بعد از اینکه نوشتم دفتر رو بستم و سر جاش گذاشتم... رفتم آشپزخونه تا برای شام کتلت درست کنم... حین درست کردن غذا؛ معین اومد تو آشپزخونه و گفت:

- مامان... مامان... من نصف کارمو تموم کردم برم بیرون آدامس بخرم!

لپشو کشیدم و گفتم:

- مگه پول داری عزیزم؟

- آره... از پولی که دیروز بهم دادی یکم برام مونده.

- باشه پسرم برو... فقط زود برگرد.

با ذوق گفت: باشه...

و رفت بیرون... قایمکی رفتم از لای در نگاهش کردم که دیدم اکبر تو راه پله ها جلوشو گرفت... با حرص زیر لب گفتم:

-مرتیکه معتاد...

روسریمو روی سرم انداختم و فوراً رفتم تو راه پله ها... دیدم اکبر دست معین رو گرفته و داره اونو میبره به خونش... خونم به جوش اومد... فوراً رفتم دست معین رو از پشت کشیدم و رو به اکبر داد زدم:

-چرا ولمون نمیکنی معتادِ عوضی؟

بلند خندید و گفت:

-من که کاریش ندارم... ساجده کارش داره.

با تعجب گفتم: ساجده؟

صدای ساجده اومد: آره... من.

و بعد از درِ خونه اکبر اومد بیرون... به معین نگاه کرد و گفت:

-پسر سالمی داری!

منظورشو فهمیدم... با خشم گفتم:

-نگاهتو بدزد و گرنه چشمتو از کاسه درمیارم.

قهقهه زد و گفت:

-مواظب باش من چشمای پسر تو از کاسه درنیارم.

خواستم بهش حمله کنم که معین جلومو گرفت و گفت:

-مامان...

با دیدن صورت مظلوم و پاکش خشممو کنترل کردم... دستشو کشیدم و بردمش تو خونه... در رو بستم و از پشت قفل زدم... معین رو محکم بغل کردم و به خودم فشردمش... میترسیدم کسی اونو

ازم بگیره...دیگه نمیتونستم اینجا بمونم...خدا میدونه وقتی من روزای قبل سرکار بودم اکبر چه چیزایی به پسر م یاد داده...یا معین رو کجاها برده...دیگه تحملم تموم شده...معین رو از خودم جدا کردم و رفتم آشپزخونه...زیر گاز رو کم کردم تا کتلت ها دیرتر سرخ بشه...چمدون کوچیکی که داشتم رو برداشتم...تمام لباسای خودم و معین رو توش چپوندم که معین گفت:

-چیکار میکنی ماما؟...کجا میخوای بری؟

همونطور که تندتند وسایل لازم رو داخل چمدون میداشتم گفتم:

-فردا از اینجا میریم...دیگه تموم شد...اکبر دیگه نمیتونه باهامون کاری داشته باشه.

-اما اکبر که آدم خوبی...اون گفت میخواد بابامو بهم نشون بده!

بلند پرسیدم: اون چی گفت؟

تعجب کرد: اون گفت که بابامو میشناسه.

بلند شدم رفتم جلوش زانو زدم تا همقدش بشم...دستاشو گرفتم و گفتم:

-پسر...معینم...پدر تو رو هیچکی جز من نمیشناسه...اکبر بهت دروغ گفته...

-بابام کیه؟...چرا نیاد پیشمون تا انقدر سختی نکشیم؟

آه کشیدم: بابات یه مرده خیلی خوبه...خیلی مهربونه...اما اون نمیتونه بیاد پیشمون...

-چرا؟...چرا نمیتونه بیاد و حداقل یه بار منو ببینه؟

-چون کار داره...پدرت سرش خیلی شلوغه...اما به زودی ما میریم پیشش...

خوشحال شد و گفت: راست میگی مامانی؟

لبخند زدم: آره...تا چند روز دیگه اونو از نزدیک ببینی.

با ذوق گفت: آخ جوووون.

خندیدم و رفتم بقیه وسایلا رو داخل چمدون گذاشتم...تمام پولایی که پس انداز کرده بودم رو هم برداشتم...حالا دیگه میدونستم که کجا برم و چیکار کنم...تصمیم داشتم برم پیش مهیار و خودمو

معین رو بهش نشون بدم... بعد از اینکه کنار معین شام خوردیم جاهامونو انداختم و کنار هم خوابیدیم تا فردا صبح زود از این قوطی کبریت برم و خودمو خلاص کنم...

**

ساعت ۵ صبح بود... خیلی آروم معین رو از خواب بیدار کردم... هنوز خواب آلود بود... تندتند لباساش رو عوض کردم و لباس گرم تنش کردم... چمدونم رو برداشتم و دست معین رو گرفتم... آخرین نگاهمو به خونه انداختم... هیچی جا نداشتنه بودم و همه چیز سرجاش بود... یه مقدار از پول کرایه این ماه رو هم روی طاقچه گذاشته بودم تا وقتی صاحبخونه اومد و دید نیستیم بفهمه که پول کرایشو دادم و رفتم... خیلی آروم همراه معین از پله های باریک اونجا پایین اومدم... کوچه خلوت بود... دست معین رو محکم گرفتم... تو خواب و بیداری بود و تورا رفتن تلو تلو میخورد... رفتم سر خیابون... تک و توک ماشین رد میشد واسه همین کلی منتظر ایستادم تا ماشین بیاد... سوار یه ماشین شدم... سر معین رو روی پام گذاشتم که فوراً چشماشو بست و خوابید... خودمم خوابم میومد اما چاره ای نبود... باید بیدار می موندم... تا رسیدن به راه آهن یکم چشمامو روهم گذاشتم... وقتی رسیدیم کرایه راننده رو حساب کردم و کلی ازش تشکر کردم که مارو رسوند چون طرف مسافرکش نبود و فقط واسه اینکه اون موقع نیاز به تاکسی داشتیم و تنها بودیم مارو سوار کرد... ساعت نزدیکای ۶ بود... معین چشماش نیمه باز بود و راه میومد... دستشو محکم گرفته بودم تا ازم دور نشه... رفتم دوتا بلیط قطار برای تهران گرفتم که برای سه ساعت دیگه بود... تو این سه ساعت همراه معین رفتم نمازخونه ی راه آهن... معین یکم خوابید ولی من بیدار بودم و دیگه خوابم نمیبرد... فکر اینکه وقتی برسم تهران میرم پیش مهیار و مبینمش هیجان زده ام میکرد... خیلی خوشحال بودم... موهای لخت و مشکی معین رو تو خواب نوازش کردم... به صورتش نگاه کردم... خیلی ناز و معصوم خوابیده بود... چشمایی درشت که بی شباهت به چشمای من نبود... بینی ای متوسط با لبایی متوسط... ته چهره اش به مهیار هم میخورد اما بیشتر قیافش شبیه خودم بود... فقط موهایش بیشتر شبیه موهای مهیار بود واسه همین همیشه عاشق شونه کردن موهایش بودم... به ساعت نگاه کردم... ساعت تازه ۷ بود... دو ساعت دیگه قطار راه می افتاد... تازه اگه تاخیر هم داشته باشه دیگه بدتره چون دیرتر راه میفته... چشمامو بستم و خواستم بخوابم اما نتونستم... معین همچنان خواب بود... واسه اینکه زودتر زمان بگذره و حوصلم سر نره دفترچه خاطراتمو از زیپ کوچیک چمدونم بیرون کشیدم... خاطرات دیشمو تا مخفیانه فرار کردن و تا اینجا اومدن رو نوشتم و خوشحال از اینکه قراره تمام خاطراتم دست مهیار بیفته و همشو

بخونه روی جلد دفترچمو بوسه زدم و تو دلم گفتم: دوست دارم هرچی رو که مهیار مبینه و لمس میکنه... دوستش دارم...

و لبخند ذوق زده ای به دفترچم زدم... دفترچه رو گذاشتم تو چمدون و زیشو بستم... چند نفر اومدن نمازخونه تا نماز بخون... یکی از زنا با دیدنم گفت:

- اینجا خوابیدن گناه داره... پسر تو بیدارش کن.

سرمو به آرومی تکون دادم... چندبار معین رو صدا زدم که گفت:

- هوم؟

و دوباره چشماشو بست و خوابید... چون گشتم شده بود و بدون صبحونه خوردن از خونه بیرون اومدم ضعف کرده بودم... چندبار معین رو صدا زدم که بالاخره بیدار شد... بلندش کردم و رفتیم بیرون... رفتیم از مغازه ای که اونجا بود شیرکائو و کیک برای خودم و معین خریدم... راه آهن نسبت به ساعت ۶ که اومدیم یکم شلوغ تر شده بود... صدای سوت قطارها هم به گوش میرسید... روی صندلی هایی که اونجا به ترتیب چیده شده بود نشستیم... معین هنوزم تو خواب و بیداری بود... چمدون رو گذاشتم یه گوشه و بردمش تو آبخوری... یکم به صورتش آب زدم که خوابش پرید و چشماش تا آخر باز شد... با لبخند گفتم:

- صبح بخیر خواب آلود!

با تعجب اطراف رو نگاه کرد و گفت:

- ما کجائیم؟

- داریم میریم یه جای خوب...

دستشو کشیدم و بردمش روی همون صندلی ای که نشسته بودیم... شیر کائو و کیک رو بهش دادم تا بخوره... خودمم مشغول خوردن شدم... چون صبح زود از خونه بیرون زده بودم سروضعم یکم نامرتب بود واسه همین هرکسی که رد میشد از جلوم؛ با تعجب نگاهم میکرد... یه مانتوی گشاد طوسی رنگ و یه روسری مشکی پوشیده بودم... با کفشای کهنه و شلوار گشاد... الان اگه مامان هم منو میدید نمیشناخت چون واقعا عوض شده بودم... ۵ سال زمان کمی نیست که هرکسی تغییر نکنه... بخصوص من که تو این مدت سختی های زیادی نسبت به قبل کشیدم... اما چه کنم... بی پولی و نداری و دوری از عشق منو به این روز انداخت اما هنوزم دلخوشیم به تک پسر

معین بود... مثل معنی اسمش اون تنها یاور و همدم بود... معین... یعنی همدم و یاور... مثل مهیار... که یار من بود... اما رفت... به معین نگاه کردم... همونطور که داشت کیکش رو میخورد با تعجب و کنجکاوی اطراف رو نگاه میکرد... تو دلم قربونش رفتم و گفتم: نگاه کردنت هم مثل پدرت میمونه... مثل مهیار کنجکاوی و ماجراجو... و به یاد مهیار آه حسرت کشیدم... به ساعت نگاه کردم... ساعت دقیقا ۸ بود که اعلام کردن مسافرای قطار نیشابور-تهران برن به ایستگاه... دست معین رو گرفتم و بلند شدم... چمدون رو هم با اون یکی دستم گرفتم و بعد از دادن بلیطم به مسئول بازرسی وارد ایستگاه و بعد سوار قطار شدم... چون من و معین دونفر بودیم و کوپمون ۴ نفره بود دونفر دیگه هم اومدن تو کوپمون تا همسفرمون بشن... یه زن و شوهر... معین رو کنار خودم نشوندم... به فکر این افتادم که حتما تا الان همه تو اون محله فهمیدن که من و معین از اونجا فرار کردیم... برام مهم نبود که چه فکری راجب میکنن و چه حرفایی پشت سرم خواهند زد... فقط اینکه مهیار رو ببینم و معین رو به مامان نشون بدم برام مهم بود... دلم برای مامان هم خیلی تنگ شده بود... لحظه لحظه ی بزرگ کردنه معین برام یادآور خاطرات مامان که سرقبر پدر برام تعریف کرد میموند... و به یاد سختیهایی که مامان تحمل کرد تا منو بزرگ کنه منم با سختی و با هر جون کندی معین رو بزرگ کردم... واقعا سخت بود اما شد... چون دلخوشی داشتم به بچه ای که از گوشت و خون خودم و مردی که دوستش دارمه... وقتی قطار حرکت کرد معین دوباره تو قطار خوابش برد... منم بعد از کلی فکر و خیال بالاخره به خواب رفتم...

**

بعد از اینکه از قطار پیاده شدیم و از راه آهن تهران دراومدیم فورا رفتم سوار تاکسی شدم... امروز ۱۷ آبان و تولد مهیاره... به راننده گفتم که مارو بیره تالار (نام)... جائیکه قراره از مهیار تجلیل بشه... خیلی دوست دارم کتابش رو بخرم و شعراشو بخونم... نمیدونستم که مهیار شعر میگه... تا حالا بهم نگفته بود... امروز تولدش بود و من پول کافی نداشتم تا براش کادو بخرم اما میخوام با معین اونو غافلگیرش کنم... حتما شوکه و خوشحال میشه... با فکر کردن به اینچیزا لبخند نشست روی لبم... ساعت ۵ عصر بود... وقتی تاکسی جلو تالار ایستاد پولشو حساب کردم... خواستم پیاده شم که نگاهم افتاد به مهیار که جلو در تالار ایستاده بود و داشت با یه نفر سلام و احوالپرسی میکرد... معین گفت:

-مامان پیاده نمیشی؟

همونطور که نگاه دقیقم به مهیار بود گفتم:

-نه پسر... صبر کن.

یه زن اومد طرف مهیار... پشتش به من بود و قیافش رو نمیدیدم اما دیدم که با مهیار دست داد و یه چیزی بهش گفت که مهیار خندید و بعدش همراه هم رفتند داخل تالار... دستام از عصبانیت مشت شد... رو به راننده گفتم:

-آقا میشه اینجا منتظرم بمونید؟

راننده از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کرایتون بیشتر میشه ها!

-عیب نداره... فقط منتظر بمونید تا برگردم.

-باشه...

رو به معین گفتم:

-پسر همینجا بمون تا من پیام... باشه!

-اما مامان منم میخوام پیام... مگه نگفتی میخوای بابا رو بهم نشون بدی؟

دستشو گرفتم و گفتم:

-مگه نگفتم که تو فقط مرده منی؟

-چرا گفتی اما...

-اما نداره... همینجا باش و بیرون نرو تا برگردم... باشه عزیزکم؟

با اینکه راضی نبود اما ناچاراً سرشو تکیه داد که دستشو بوسیدم و از تاکسی پیاده شدم... رفتم طرف در تالار... خواستم برم تو که نگهبان جلومو گرفت و گفت:

-خانوم شما دعوت دارید؟

اخم کردم: بله...

به سر تا پام نگاه حقیرانه ای انداخت که حرصم دراومد و کمی ناراحت شدم... مشکوک پرسید:

-از کی؟

با اخم گفتم: مهیار فرجام...

پوز خند زد و گفت:

-اونوقت شما؟

برگشتم به معین نگاه کردم... سرشو از پنجره ی تاکسی بیرون آورده بود و داشت نگاهم میکرد... رو به مرد گفتم:

-من گلی ام...

خواست چیزی بگه که یه نفر پشت سرم اومد که حواسش به اون پرت شد و منم فوراً رفتم داخل... داخل سالن بزرگ تالار خیلی شلوغ بود... رفتم روی یکی از صندلی های وسط سالن نشستیم... روسریمو کشیدم جلو تا کسی منو نشناسه... اونجا چندتا بازیگر معروف هم حضور داشت... سروصدا زیاد بود... داشتم با نگاهم اطراف رو می کاویدم اما مهیار رو ندیدم... یه ربعی که گذشت همه روی صندلی ها نشستند و چراغ هارو خاموش کردند... فقط نور روی صحنه روشن موند... یه نفر اومد پشت میزی که گوشه صحنه بود... پشتش ایستاد و سلام و احوالپرسی کرد و بعدش گفت:

-همه اینجا جمع شدیم تا از هنرمند عاشق و شاعرمون به اسم مهیار فرجام که با کتاب شعرش و شعرهای قشنگش قلب همه رو به اشتیاق تپیدن و عاشق شدن دعوت کرد تجلیل کنیم... خواهش میکنم به افتخارش دست بزنید!

همه دست زدند اما من دستام سیر شده بود... قلبم بازیشو شروع کرد وقتی مهیار قدم به صحنه گذاشت... کت سفید و شلوار مشکی پوشیده بود... موهاشو بالایی داده بود... از همیشه خواستنی تر و خوشتیپ تر شده بود... دلم میخواست داد میزدم میگفتم به من نگاه کن... منم رامیلا... اما نتونستم... داشتم دیوونه میشدم... اومد پشت میز و پشت میکروفون با لبخند گفت:

-همینجا به همه ی شما دوستانم خوبم سلام میکنم... و ممنونم که آثار هنری منو که همون شعرامه رو با وجودتون درک کردید و با قلبتون معنیش کردید... اینجا جا داره از برادر خوبم که تو این راه کمک کرد و همچنین همسر مهربونم که معنی واقعی عشق رو برام ترجمه کرد تشکر ویژه و قدردانی بکنم و بگم که اینهمه تشویق واقعا لایق من نیست... بلکه لایق اوناست...

با این حرفش آتیش گرفتم... همسر مهربونم؟... بغضم گرفت... با بغض به زنی که اومد تو صحنه نگاه کردم... لاله... همون زنه مهیار بود... همونی که فکر میکردم رقیبم نیست... حالا شده عشقه مهیار و... رقیبم... با تمام وجود آتیش گرفتم... امیررضا هم بعد از لاله اومد وسط صحنه... هرکدوم پشت میکروفون داشتند سخنرانی میکردند اما من نمیشنیدم چون داشتم گریه میکردم... با تمام وجودم داشتم اشک میریختم... توجه چند نفری که کنارم نشسته بود بهم جلب شد... روسریمو جلو صورتم کشیدم و دستمو جلو دهنم گرفتم اما اشکام بند نمیومد... بعد از اینکه به مهیار یه هدیه دادند دوباره مهیار پشت میکروفون گفت:

-این هدیه رو همینجا به همسر عاشقم تقدیم میکنم... و اولین شعرمو که اسم کتابم هم هست رو تقدیم کسی میکنم که الان تو جمعمون نیست اما امیدوارم یه روز این شعرمو بشنوه و یا بخونه و به یادم باشه...

اشکامو پاک کردم و با دقت به شعرش گوش دادم:

-رقیبم... دزد امیدم... تویی کان نازنین را از برم بردی... رقیبم... برو خوش باش و با او مهربانی کن... رقیب من... نمیدانم تو میدانی که شب ها... نازنین یارت... به یاد عهد بگذشته کنار پنجره می آید و آرام می گیرد؟... تو میدانی هنوز هم دوست میدارد من مردود تنها را؟!... رقیب من توهم شاید زمانی عاشقش بودی... توهم شاید زمانی شعر می گفتمی و... درد سینه سوز عاشقان رادرك میکردی... ولی حالا... من و یک حسرت والا... من و درد یتیمی ها... حلالتم می کنم اما... برو خوش باش و با او مهربانی کن.

همه براش دست زدند... دستای یخ زده ام رو تکون دادم و با لبخند تلخی به لاله و مهیار که کنار همدیگه ایستاده بودند نگاه کردم و برای عشقشون دست زدم... و زیر لب گفتم: مبارکه آقا مهیار... عشقه نو مبارکه...

و بلند شدم قبل از اینکه منو ببینه از بین صندلی ها و بعد از بین جمعیت رد شدم و از تالار بیرون اومدم... سریع قبل از اینکه معین متوجه گریه هام بشه اشکامو پاک کردم و رفتم سوار تاکسی شدم... آدرس خونه رادمنش رو دادم تا برم اونجا... معین تو ماشین هی ورجه وورجه میکرد تا اینکه رسیدیم... دیگه کلا از مهیار ناامید شده بودم... کرایه راننده رو حساب کردم... چمدونم رو برداشتم و دست معین رو گرفتم... نگاه دقیقی به ساختمون خونه رادمنش انداختم... هنوزم مثل قبل

بود فقط دعادعا میکردم که بعد از ۵ سال خونشون رو عوض نکرده باشن...رفتم زنگ رو زدم که
مامان جواب داد:

-کیه؟

دلَم برای صداش تنگ شده بود...برای خودش...برای آغوشش...برای محبتای مادرانه اش...با
صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

-مامان...منم...رامیلا.

هیچ صدایی نیومد...معین پرسید:

-مامانی اینجا خیلی قشنگه...خونه کیه؟

با لبخند تلخی گفتم: خونه مامان بزرگت.

-رامیلا...؟

با صدای مامان نگاهمو بالا آوردم و بهش دوختم...با چشمایی خیس از اشک نگاهم کرد...با
دیدنش بغضم ترکید...خیلی شکسته شده بود...با گریه گفتم:

-مامان...!

و سریع رفتم خودمو تو بغلش انداختم...سرمو روی شونه اش گذاشتم و بلندبلند گریه کردم و
میون گریه هام گفتم:

-خیلی دلَم برات تنگ شده بود مامان جونم...فقط...توروخدا پسَم نزن...من میترسم.

کمرمو نوزاش کرد و با گریه گفت:

-مامان قربونت بره دخترم...آخه تو کجا بودی؟...نمیدونی این مدت چی کشیدم...چرا فرار کردی!

از بغلش بیرون اومدم...با شرم سرمو پایین انداختم و گفتم:

-آخه...آخه من...حامله بودم...میترسیدم منو با بچمو قبول نکنی.

چشماش از تعجب گرد شد و بلند گفت: از کی؟...چجوری؟...کو بچت؟

به معین که پشت سرم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

-اینهاش... پسره من و مهیاره... اسمش معینه.

اشکاشو پاک کرد و با حیرت به معین نگاه کرد... قبول واقعیت برانش سخت بود اما به معین گفت:

-بیا اینجا!

معین با تعجب جلو او آمد... ماما؛ معین رو تو آغوش کشید و با گریه گفت:

-تو نومی... نوه من... نوه من...!

از دیدن این صحنه گریه گرفت... رفتم چمدون رو برداشتم و رو به ماما که محکم معین رو بغل گرفته بود گفتم:

-بریم تو ماما؟

معین رو از خودش جدا کرد و گفت:

-بریم دخترم...

دست معین رو گرفتم که پرسید:

-مامان گلی این خانوم مادر بزرگمه؟

پشو کشیدم و با لبخند گفتم: آره خوشگلم...

لبخند زد و به ماما نگاه کرد... ماما هم با اشک ذوق به مادوتا خیره شد و گفت:

-خوشحالم که برگشتی رامیلا... خیلی خوشحالم.

لبخند زد و هرسه وارد خونه شدیم... دکوراسیون خونه عوض شده بود اما یه چیزائیش هنوز هم مثل قبل بود... چمدون رو گوشه ای گذاشتم و روبه ماما گفتم:

-مامان!... من نمیخوام مهیار و لاله یا رادمنش بفهمن من برگشتم.

تعجب کرد: اما مهیار و لاله همینجا زندگی میکنن... الانا دیگه برمیگردن... رفتن مراسم تجلیل کتاب مهیار.

چمدونمو برداشتم و گفتم: پس من میرم...

جلومو گرفت و گفت:

–نه...نرو...تو برو یکی از اتاقای قبلی خدمتکارا بمون با معین...کسی اونجا نمیاد...اگه دیدنت هم
یه چیزی دیگه میگم.

همون موقع صدای چرخش کلید تو قفل و بعد باز شدن در اومد...خواستم بدوئم برم اما
نتونستم...مامان با وحشت بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که صدای لاله اومد:

–مامان لیلی...مامان لیلی...خبرای خوب دارم برات...مهیار بالاخره جایزه رو گرفت...

و اومد طرف مامان...من پشتم به در بود...سرجام میخکوب ایستادم...روسریمو تو صورت
کشیدم...نیم رخم تو دید لاله بود که اونم با روسری مخفی کردم...مامان با خوشحالی به لاله
گفت:

–مبار که دخترم...ایشالا به سلامتی.

لاله با تعجب پرسید: ایشون کی هستند؟

همون موقع معین بلند گفت:

–مامان من جیش دارم.

از ترس نزدیک بود سنگ کوب کنم...مامان دست معین رو گرفت و گفت:

–بیا...من میبرمت دستشویی...

و رو به لاله ادامه داد:

–اینا دوستای قدیمی من...

همش میترسیدم معین چیزی بگه که سوتی بشه اما خداروشکر تا رفتن به دستشویی چیزی
نگفت...وقتی صدای مهیار از پشت سرم اومد عزمم برای فرار جزم شد...اومد و به لاله گفت:

–عشقم مامان لیلی کجا رفت؟...اون پسر بچه کی بود؟

همونطور که با قدم های بلند میرفتم طرف اتاق خدمتکارا تو دلم گفتم:

–اون پسر؛ بچه توئه مهیار...بچه ی تو...

خودمو انداختم تو اتاق و در رو بستم... نفس راحتی کشیدم و تکیه به در روی زمین نشستم... صدای لاله به گوشم خورد:

-نمیدونم عزیزم... ماما لیلی گفت از دوستای قدیمیش.

صدای مهیار اومد: پس اون زنه چرا فرار کرد؟

لاله گفت: نمیدونم...

بغض بدی گلومو چنگ میزد... از اینکه به لاله میگفت عشقم حسادتم میشد... بعد از اون صدای رادمنش اومد و بعدش صدای بلند معین:

-مامان بزرگ... ماما گلی کجا رفت؟... ندیدی!

یه دونه محکم زدم به پیشونیم که دردم گرفت و گفتم:

-وااای... بدبخت شدم.

صدای رادمنش اومد: بهت گفت ماما بزرگ؟

مهیار: آره... منم شنیدم... به ماما لیلی گفت ماما بزرگ.

لاله با تعجب گفت:

-اسمت چیه آقا پسر؟

صدای معین اومد: من معینم...

زیر لب با حرص گفتم: اه... برش دار بیار دیگه!

صدای در منو از جام پروند... با ترس سرجام ایستادم که دستگیره در بالا پایین و بعد باز شد... آماده بودم برای سکنه کردن که معین اومد تو اتاق و در رو بست... با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا انقدر سروصدا میکنی؟... پس ماما بزرگ کو؟

-مامان بزرگ رفت پیش اون خانوم و آقائه... راستی ماما اون یکی آقائه پدر بزرگمه؟؟... بابام هم همون جوونه ست آره؟؟؟

رفتم روی تخت یه نفره ای که داخل اتاق بود نشستیم... سرمو میون دستام گرفتم و گفتم:
-نه...

اومد کنارم نشست و پرسید:

-چی شده مامان گلی؟... کسی ناراحتت کرده برم بزنمش؟

خندیدم و لپشو کشیدم... گفتم:

-نه مرد من... وقتی تو هستی کسی جرات نمیکنه منو اذیت و ناراحت کنه.

ادای بزرگارو درآورد و گفت:

-خوبه... کسی نباید مامان گلیه منو اذیت کنه والا با من طرفه.

خندیدم و با محبت تو بغل گرفتمش... تو دلم گفتم: تا تو هستی من میتونم نفس بکشم... چون تو
نفس منی...

**

معین روی تخت خوابش برده بود... منم گوشه ای از اتاق نشسته بودم... تقه ای به در اتاق خورد
که با ترس بلند شدم رفتم جلو در... صدای مامان اومد:

-منم رامیلا... دررو باز کن.

قفل در رو باز کردم که داخل اومد... دستش یه سینی پر از غذا بود... گفت:

-اومدم پیشت تا باهم شام بخوریم...

به معین نگاه کرد و پرسید:

-کی خوابیدی؟

بی حوصله گفتم: تازه خوابوندمش.

روی زمین نشست... سینی رو روی زمین گذاشت که کنار سینی نشستیم و قاشق رو برداشتم و
مشغول شدم... چون نهار هم نخورده بودم خیلی گرسنه ام بود و تو قطار تمام غذامو داده بودم به
معین... مامان به صورت معین دست کشید و گفت:

-شبیبه خودته همه چیزش... فقط لب و دهنش به مهیار رفته...

همونطور که قاشق رو پر میکردم گفتم:

-آره همه میغن چشماش و حالت صورتش با هیكلش مثل خودمه... کشیدگی قدش و اخلاش مثل باباشه.

بههم نگاه کرد: چرا نمیخوای به مهیار راجبش چیزی بگی!

آه کشیدم و گفتم:

-چون دیگه من تو زندگیش جایی ندارم... نمیخوام چیزی راجب این بچه و من بدونه... بذار فکر کنه من مُردم.

اخم کرد: !! خدانکنه... راستی این ۵ سال کجا زندگی کردی؟... چجوری معین رو دنیا آوردی؟... با چه پولی زندگیتو چرخوندی؟

لبخند زدم و گفتم:

-یه دونه یه دونه پیرس مادرم!... رشید بعد از طلاق اون گردن بند برلیان رو بههم بخشید که اونو فروختم و همون خرج خونه و چندوقت مخارج خورد و خوراک و پول بیمارستان و ویارونه هامو تامین کرد.

-خب کجا زندگی میکردی؟... تو تهران بودی یا شیراز؟

-شیراز نرفتم... رفتم نیشابور.

صدای لاله از پشت در اومد:

-مامان لیلی... میتونم پیام تو؟

با ترس به مامان نگاه کردم و آرام گفتم:

-دکش کن مامان... تو رو خدا زود باش.

مامان سرشو به آرومی تکون داد و رفت در رو تا نیمه باز کرد که ما دیده نشیم... رو به لاله گفت:

-جانم عزیزم؟... کاری داری؟

لاله گفت: نماید سر میز باهم شام بخوریم؟... این شام آخره قبل از سفره ها!... از فردا دیگه نیستیم.

-چرا عزیزم... تو برو منم میام.

وقتی در رو بست آروم پرسیدم: رفت؟

-آره... راحت حرف بزن.

فورا پرسیدم: میخوان برن سفر؟... کجا؟

اومد روبروم نشست و گفت:

-قراره فردا برن شمال... بچه نیشام دنیا اومده... دوست مهیار هم قراره ازدواج کنه...

آه کشیدم و آروم زیر لب گفتم: کاش منم باهاشون میرفتم...

که مامان فورا گفت:

-کجا؟... شمال!

-نه... نه... مهم نیست.

-خب داشتی میگفتی... نیشابور رفتی بعدش چی شد؟

بی حوصله بودم... بلندشدم زیپ چمدونم رو باز کردم... دفترچه خاطراتمو بیرون کشیدم و رو به

مامان گفتم:

-تو این دفترچه از لحظه لحظه ی زندگی ۵ ساله ام تو نیشابور نوشتی... اینو میدم دستت که

بخونیش و بعد از رفتنم بدیش به مهیار تا بخونه.

با تعجب گفت: چرا دیگه بدم به مهیار؟... مگه نگفتی نمیخواهی اون خبردار شه؟

نشستم و گفتم:

-گفتم اما بعد از رفتنم دیگه دستش بهم نمیرسه که جلومو بگیره... درضمن اگه بفهمه ازش بچه

دار شدم و مخفیش کردم ممکنه معین رو از طریق قانون ازم بگیره و منو از دیدنش محروم کنه.

-باشه... چیزی نمیگم.

دفترچه رو گوشه ای گذاشتم و گفتم:

-من فردا صبح میرم...موقع رفتنم دفترچه رو بهت میدم.

-باشه...

تو یه لحظه تصمیم گرفتم که مهیار و لاله رو تعقیب کنم و برم شمال...نمیدونم چرا اما برام مهم بود...و میخواستم خودمو تو لحظه بزنگاه به مهیار نشون بدم...بعد از خوردن شام و رفتن ماما لباسامو درآوردم و روی زمین دراز کشیدم...هرکار میکردم خوابم نمیبود...فکر به فردا بهم استرس وارد میکرد...نمیدونم چرا اما دردای جدیدی رو تو بدنم حس میکردم...سردرد بدی گرفته بودم...بلند شدم و به ساعت نگاه کردم...ساعت ۱۲ نیمه شب بود...حتما الان همشون خوابن...به آرومی قفل در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم...تنم فقط یه بلیز آستین بلند ساده بود...موهام دورم ریخته بود...با قدم های کوتاه و شمرده رفتم آشپزخونه...یه قرص سردرد از کشوی داروها که جاش مثل قبل بود درآوردم...یه لیوان آب هم از ظرفشویی ریختم و قرص رو همراه آب خوردم...حس کردم که از دماغم داره خون میاد...به دماغم دست زدم و دیدم که حسم درسته...چندتا دستمال برداشتم و خون دماغمو پاک کردم...سردم شده بود...روی صندلی نشستم و سرمو روی میز گذاشتم...نمیدونم چم شده بود...اما سرمایی رو درون گوشت و استخونم حس میکردم که تنمو می سوزوند...خیلی سوزش آور و دردناک بود...هنوزم سرم درد میکرد...صدای قدم های کسی رو داخل آشپزخونه شنیدم...خواستم بلندشم فرار کنم اما نتونستم...انگار پاهام جون نداشت...اصلا تکون نمیخورد...انگار اراده ازم رفته بود...و یا خون تو رگای پام یخ بسته بود...صدای آب خوردنش به گوشم خورد...چند لحظه بعد حضورشو بالا سرم حس کردم و بعد صداش:

-خانوم؟...حالتون خوبه؟

خودش بود...مهیار بود...صدای خودش بود...گرمای حضورش...سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم...نمیدونستم چیکار کنم که یه فکری زد به سرم...تصمیم گرفتم از موهام برای پوشوندن صورتتم استفاده کنم...سرمو یکم تکون دادم تا موهای بلندم موقع بلندشدن بریزه روی صورتتم...به آرومی پاهامو و بعد دستامو تکون دادم...صندلی رو تو همون حالت کج کردم که نیم رخم موقع بلندشدن تو دیدش باشه...فورا بلند شدم و دو طرف موهامو جلو صورتتم گرفتم و بدو بدو از آشپزخونه بیرون اومدم...حتی برنگشتم پشتمو ببینم...فورا رفتم اتاق و در رو قفل

کردم... صدای ضربان بلند قلبم رو به وضوح میشنیدم... سردردم بیشتر شده بود اما هیچ دردی اندازه دردم بیشتر و عمیق تر نبود وقتی اونو کنار لاله دیدم... دوباره بغضم گرفت و با فکر کردن به اتفاقای امروز و کوه ناامیدی هام از مهیار روی زمین دراز کشیدم و بی صدا گریه کردم که میون اشکام چشمام بسته شد و خوابم برد...

**

به معین نگاه کردم... هنوز خواب بود... به ساعت نگاه کردم... ساعت ۸ صبح بود... لباسای معین رو تمیز و مرتب از چمدون درآوردم و تو کمد اتاق گذاشتم... نمیخواستم معین رو با خودم ببرم... از گوشه پنجره به بیرون نگاه کردم... مهیار و لاله بیرون کنار ماشین ایستاده بودند و حرف میزدند... انگار منتظر بودند... همه چیز آماده بود... خودمم آماده بودم... صبح به مامان گفتم زنگ بزنه به آژانس تا منم پشت سر مهیار اینا برم شمال... نگاهم به مهیار بود که امیررضا هم از ماشین پیاده شد و اومد پیششون... و دقیقه ای بعد هرسه نفرشون سوار ماشین شدند و حرکت کردند... اه لعنتی... پس چرا آژانس نیومد؟... همون موقع در اتاق باز شد و مامان اومد تو... سریع گفت:

–رفتن... آژانس منتظرته... زود برو سوارشو...

بغلش کردم و گفتم:

–مامان... معین رو بهت میسپارم... تا برگردم خوب مراقبش باش ولی راجب مهیار چیزی بهش نگو...

از بغلش بیرون اومدم... دفترچه رو دستش دادم و گفتم:

–وقتی مهیار برگشت این دفترچه رو بهش بده... یادت نره!

با بغض گفت: باشه دخترم... مراقب خودت باش.

پلک زدم: هستم...

رفتم طرف در اما قبلش برگشتم و بهش نگاه کردم... آرام گفتم:

–دوستت دارم مامان... خداافظ.

و آخرین نگاهِ وداعمو به معین انداختم و سریع از اتاق و بعد از خونه همراه چمدونم خارج شدم...چمدون رو داخل ماشین گذاشتم که راننده ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...به راننده گفتم که دنبال ماشین زانتیای نقره ای بره...و اونم رفت...

**

صدای کلاغ ها تو سرم بود:

-قار قار قار قار...

به دور و اطرافم نگاه کردم...هزارتا کلاغ بالاسرم بود...همه جا بودند...روی شاخه های درختا...تو آسمون...درحال پرواز...روی زمین...حتی روی شونه هام...آسمون رنگ تیره شده بود به رنگ بال کلاغ ها...سیاه و تاریک...وحشت تمام وجودمو گرفته بود...وحشت و ترس...یدفعه چندتا کلاغ پرواز کنان کنار رفتند و یه نفر اومد طرفم...صورتشو نمیتونستم ببینم چون صورتش تیره و تار بود...وقتی روبروم ایستاد تونستم تشخیصش بدم...با ترس زمزمه کردم:

-پدر...

دستشو طرفم دراز کرد...

-بیا بریم رامیلا...

چند قدم عقب رفتم و با ترس گفتم:

-من نمیام...من میخوام بمونم.

اومد طرفم: اما اومدن تو مقرر شده...تو باید بیای.

با گریه جیغ زدم:

-من نمیخواه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م....

و با جیغ از خواب پریدم...نفس نفس زنون به اطراف نگاه کردم...تو ماشین بودم تو جاده شمال...به پیشونیم دست کشیدم...داغ بود...داغ بودم...راننده از آینه نگاهم کرد و گفت:

-خوبی آبجی؟

سرمو به آرومی تکون دادم: آره...کی میرسیم؟

-این ترافیک رو رد کنیم میرسیم.

از شیشه جلو ماشین به ماشین مهیار نگاه کردم...دوتا ماشین جلوتر از ما بود...نفس راحتی کشیدم و نگاهمو به بیرون دوختم...عجب خوابی بود...پدر منظورش از اینکه گفت اومدن تو مقرر شده چی بود?...این جمله اش ترسو وحشت بدی رو به دلم مینداخت...یه ترس عجیب...و وحشتناک...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و رو به راننده گفتم:

-بخشید میتونم از موبایلتون استفاده کنم!

-بله..حتما.

گوشیش رو طرفم گرفت که تشکر کردم و ازش گرفتم...فورا شماره خونه رادمنش رو گرفتم...دعادعا میکردم که مامان خودش جواب بده که از شانسم خودش جواب داد...سریع گفتم:

-مامان معین بیدار شده؟

-آره...بعد از رفتن تو بیدارش کردم.

-چیکار میکنه?...شلوغ که نمیکنه؟

-نه...داره نقاشیاشو رنگ میکنه.

گفتم: گوشيو بده بهش باهاش حرف بزنم!

-باشه...

چند لحظه بعد صدای معین تو گوشی پیچید:

-مامان گلی!

با بغض گفتم: پسر...خوبی عزیزم؟

-آره مامانی خوبم...تو کجایی?...مامان بزرگ گفت که رفتی مسافرت...چرا منو نبردی مامان؟

-نمیشد تورو ببرم...قول بده پسر خوبی باشی تا زود برگردم...باشه مرد من؟

خندید: باشه مامان گلی...توام قول بده مراقب خودت باشیا!

لبخند زدم: هستم عزیزکم...هستم...گوشیمو میدی مامان بزرگ؟

-آره...الان.

صدای مامان اومد: الو...دخترم؟

-مامان مراقب معین باش...اصلا نذار بیرون بره...از جلو چشمت دورش نکن...

-باشه...زود برگرد توام.

-باشه مامان جان من دیگه باید قطع کنم...خدافظ.

-خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو دادم به راننده و گفتم:

-بفرمائید...دستتون درد نکنه.

-خواهش میکنم آجی.

تا رسیدن به شمال نگاهم از پنجره به کوه های بلند و سرسبز شمال و هوای بارونیش بود و به یاد خوابی که دیدم کلی فکر کردم و صدتا نتیجه گیری کردم...

**

نزدیکای ظهر بود که رسیدم شمال...مهیار و لاله و امیررضا رفتند همون ویلای دوست نیشام...همون ویلا که برام حکم خاطره ی آغاز عشق مهیار رو داشت...هیچ ویلایی اون نزدیکی ها نبود که برم و اونجا بمونم...اونا رفتن تو ویلا...منم پول راننده رو حساب کردم و چمدونم رو برداشتم و رفتم لب دریا...دریا آروم بود اما دله من غوغا...خوابم حس خاصی رو بهم منتقل میکرد که برام خوشایند نبود و حس میکردم یه اتفاق بد در راهه...یکم کنار دریا تو ساحل قدم زدم اما دیگه نمیتونستم همونطوری بمونم...رفتم تو جاده و یه ماشین گرفتم...رفتم یه سوئیت که تقریبا اندازه ده دقیقه با ویلایه مهیاراینا فاصله داشت رو اجاره کردم که تو این مدت اونجا بمونم...یکم اونجا استراحت کردم و وقتی شب شد لباسای تمیزی پوشیدم تا برم لب دریا و نزدیک ویلای مهیار...حالا دیگه وقتش بود...اینو دلم و حسم هم میگفت و تایید میکرد...حالا وقتشه تا فراق ه ساله تموم بشه و همه منو ببینن...بذار ببینن که هنوزم هستم...هنوزم نفس میکشم و هنوزم عاشقم...و اومدم که عشقمو که امانتیه قدیمیه من به لاله ست پس بگیرم...حالا دیگه وقتشه...از شانس من بارون نم نم می بارید و ساحل خلوت بود...تا نیمه های شب روی همون تخته سنگی که

برای بار اول من و مهیار روش نشسته بودیم؛ نشستیم و منتظر موندم تا بیان... اما نیومدن... هوا سرد بود و حال من داشت خراب میشد... بازم سردرد اومده بود سراغم... لباس کمی هم تنم بود و سردم شده بود... بازو هامو بغل گرفته بودم و درحالی که دندونام از شدت سرما؛ بهم میخوردند به دریای تو شب خیره شدم... عکس ماه که روی آب زلال دریا افتاده بود اونو از همیشه زیباتر و تنهاتر جلوه میکرد... تو افکارم داشتیم نشونه ای از مهیار میگشتم که بوی سیگار خورد به مشامم... و بعد صدای قدم های کسی که طرفم میومد... چون پشتم بهش بود نمی دیدمش... صدای یه نفر از پشت سرم اومد:

-بخشید همیشه از اینجا بلند شید؟... اینجا جای منه.

صدای مهیار بود که قلبم رو با عشق به تپیدن انداخت... لحظه موردنظرم فرارسید... خودش اومد تو لحظه ام... با لبخند تو دلم گفتم: خوش اومدی عزیزم...

یه شنل مشکی رنگ کلاه دار تنم بود... دستمو دراز کردم و کلاه شنلمو روی سرم انداختم و تا جلوی صورتم جلو کشیدم... از جام بلند شدم و تا خواستم برگردم طرفش که فاصله ها تموم بشه صدای بلند لاله از دور اومد:

-مهیار... عشقم بیا... نیشام زنگ زده کارت داره.

و متعاقبا صدای بلند مهیار خطاب به لاله:

-الان میام نفسم... تو برو تو سرما نخوری.

همین جمله کافی بود تا نتونم طرفش بچرخم... سردرد داشتیم شدیدتر شد... قلبم از تپیدن باز ایستاد و تپشش گند شد... پاهامو تکون دادم و قبل از اینکه منو ببینه با تمام سرعت دویدم... حین دویدن بغضم ترکیب و اشکام ریخت روی صورتم... اصلا حواسم نبود که دارم روی آب دریا میدوئم... لحظاتی بعد صدای مهیار از پشت سرم اومد:

-وایسا...

سرعتمو تندتر کردم... زیر لب با نفس نفس گفتم:

-آخه چرا میای دنبالم نامرد؟... برو پیش نفست.

همون موقع پام پیچ خورد و افتادم زمین... همه جام خیس شد... دستمو با حرص زدم روی موج های دریا و با حرص و گریه گفتم:

-لعنتی...-

همون موقع مهیار رو بالاسرم حس کردم... صدای نفس نفس زدنش به گوشم خورد... بارون شدید شده بود... کلاه شنل افتاده بود و تمام موهام دورم ریخته بود... حالا دیگه منو میشناخت... شک نداشتیم... سرمو به آرومی بلند کردم و نگاهش کردم... چشماش از تعجب گرد و درشت شده بود... دهنش از تعجب باز مونده بود... با تعجب و ناباوری داشت نگاهم میکرد ولی من با گریه و دلخوری و عصبانیت... آروم گفتم:

-رامیلا!

فورا از جام بلند شدم و فرار کردم... دیگه دوست نداشتیم منو ببینه... دیگه کلا ازش ناامید بودم... من و اون دیگه راهی بینمون نمونده... حین دویدن حس کردم یکی بازومو از پشت گرفت و صدای بلند جیغ همزمان شد با افتادن روی آب دریا... مهیار هم کنارم افتاد اما سرمو با دستش گرفت تا سرم به جایی نخوره... اشکام شدت گرفت... بارون هم رومون می بارید و ما هردو نفس نفس زنون زیر بارون... روی دریا کنارهم افتاده بودیم... من داشتیم گریه میکردم... سرمو گذاشت روی سینه اش و گفت:

-آروم باش رامیلا... بخدا کاری باهات ندارم... چرا ازم فرار میکنی؟

سرمو کشیدم عقب... به سینه اش مشت زدم و گفتم:

-ساکت شو... من رامیلا نیستم... اسم من گلپه.

با نگاهی مملو از پشیمونی نگاهم کرد و گفت:

-چرا هویت خودتو مخفی میکنی؟... مگه میشه من عشقه قدیمو نشناسم؟

موج های دریا که مستقیم به سرم میخورد و آبایی که سرد بود به بدنم میخورد لرزش تنمو بیشتر کرده بود... با صدایی لرزون از سرما گفتم:

-دست از سرم بردار... من نمیشناسمت.

و فوراً بلند شدم و چند قدم رفتم جلوتر که اومد از پشت بغلم کرد که ایستادم... دستاشو دور گردنم و شونه هام حلقه کرد تا مانع رفتنم بشه... زیر گوشم از پشت با لحنی خاص زمزمه کرد:

-لطفاً برو... من بدون تو خیلی تنهام.

از لحنش دلخورتر و پر بغض تر از قبل گفتم:

-ولم کن... تو نفس داری... همسر داری... با وجود اون مطمئناً تنها نیستی و نخواهی بود.

خواستم دستاشو از دور شونه هام باز کنم که نداشت و حلقه دستاشو دور شونه هام سفت تر کرد و گفت:

-چرا حالیت نیست که همه جارو دنبالت گشتم؟... چرا نمی فهمی که چقدر دوستت دارم؟

صدای متعجب لاله اومد: رامیلا!

نفسمو فوت کردم و به لاله که روبرومون ایستاده بود نگاه کردم... مهیار فوراً دستاشو از دور شونه هام باز کرد و ازم فاصله گرفت... تمام تنم خیس شده بود و حالم داشت بدتر میشد... با کلافگی رو به مهیار گفتم:

-بفرما... چه حلال زاده... اینم همدم و همسرت.

و خواستم از شون دور بشم که یدفعه چشمام سیاهی رفت و تعادلمو از دست دادم... روی زمین افتادم... خواستم بلندشم اما نتونستم... مهیار و لاله سراسیمه اومدند بالاسرم... مهیار بی درنگ زیر زانو هامو و کمرمو گرفت و بلندم کرد که بیحال گفتم:

-بذارم زمین... باید برم.

همونطور که میدوئید گفت:

-هیس... حرف نزن.

منو برد داخل ویلا... همین که در ویلا رو باز کرد گرمایی که به صورتم خورد کمی از سرما و لرزشم رو کم کرد... نگاهم افتاد به امیررضا که با نگرانی اومد پیش مهیار و پرسید:

-چی شده؟

و بعد بالارفتن مهیار از پله ها و گذاشتن من روی تخت... و بعد دراز کشیدن روی یه جای گرم و نرم که بعد از ۵ سال روی زمین سخت خوابیدن؛ بهم حس خوبی رو داد... چشمم نیمه باز بود... امیررضا اومد بالا سرم و مهیار روی تخت کنارم نشست... امیررضا با تعجب گفت:

-رامیلا؟!... کجا بود؟... چجوری پیداش کردی؟... کی دیدیش؟

و بعد صدای فریادمانند مهیار:

-برو بیرون امیر... نذار لاله هم بیاد تو اتاق.

-اما مهیار تو باید بدونی که...

صدای فریاد مهیار گوشمو اذیت کرد:

-امیر برو بیرون...

و بعد صدای قدم های امیر و بسته شدن در اومد... از درد و سرما داشتم تو خودم میپیچیدم و ریز ریز ناله میکردم... مهیار دستمو گرفت و با نگرانی گفت:

-کجات درد میکنه رامیلا؟!... تورو خدا با من حرف بزن.

با ناله گفتم:

-سرده... دارم... میلرزم.

فورا بلند شد رفت از کمد اتاق چند دست لباس بیرون کشید... دستشو دراز کرد تا شنلمو از تنم دربیاره که دستای لرزونمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نه...

اما دستمو کنار زد و گفت: آره... الان وقتش نیست... باید خوبت کنم.

ضعیف تر از اونی بودم که مقاومت کنم... شنلمو از تنم درآورد و بعدش بلیزمو... با چشمایی نیمه باز نگاهش کردم... نگاهش روی زخمای شکمم و بخیه هاش ثابت مونده بود و بدتر از همه زخم چاقویی که روی خط سینه ام خودنمایی میکرد... دستمو روش گذاشتم و بیحال گفتم:

-زود باش... بیخ کردم.

نگاهشو دزدید و بلندم کرد و بلیز پشمی ای تنم کرد...شلوارمو هم از پام درآورد که بازم نگاهش روی سوختگی رون پام ثابت موند و با حیرت پرسید:

-رامیلا...تو چیکار کردی با خودت؟

بلند ناله کردم و گفتم:

-سرده...-

فورا شلوار گرمی تنم کردم و روم دوتا پتو کشید...روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم...تو همون حالت گفتم:

-بذار بخوابم...لطفا برو بیرون.

صداش اومد: من همینجا میمونم...نمیخواهی حرف بزنی باهام نزن اما نمیتونی ازم فرار کنی.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-هرجور مایلی...-

دستمو گرفت و نرم بوسید که حس خاصی بهم دست داد...واسه همین فورا دستمو از دستش بیرون کشیدم و پشتمو بهش کردم...اما متوجه شدم که اومد کنارم روی تخت دراز کشید و دستشواز زیر پتو رد کرد و از پشت روی کمرم گذاشت که داغ شدم اما خودمو کنترل کردم...سردردم بهتر شد اما هنوزم دردای عجیبی رو درونم حس میکردم اما برام قابل تحمل بود...از اینکه مهیار پشتم خوابیده و همامو داره بعد از ۵ سال احساس امنیت و آسوده خاطر می کردم که روی لبام لبخند نشوند و آرزو کردم که ای کاش معین هم بینمون بود و مثل یه خانواده بودیم...و نه لاله ای وجود داشت نه هیچ رقیبی و نه هیچ مشکلی...اما صد حیف و افسوس که سرنوشتم با قلم سیاهی از شومی نوشته شده و هیچ جوهره راه برگشت به گذشته های دور و دراز نیست...آه کشیدم...چشمامو روهم فشار دادم که خواب چشمامو سنگین و دررُبود....

**

-ولم کن مهیار...بذار برم.

همونطور که دستمو گرفته بود جلوم زانو زد که با تعجب و اخم نگاهش کردم...گفت:

-تورو خدا نرو...بعد از اینهمه سال برگشتی که بازم بری؟...نمیذارم دیگه...کم دنبالت نگشتم.

با غم به چشماش نگاه کردم...همون موقع در اتاق به شدت باز شد و لاله با قیافه ای درهم از خشم داخل اتاق اومد...به مهیار و بعد به من نگاه کرد و بلند گفت:

-چرا برگشتی؟...تازه داشت زندگیمون یکم رنگ میگرفت...تازه داشتیم طعم عشق و خوشبختی رو کنار مهیار می چشیدیم...چرا برگشتی که همه چیزمو ازم بگیری؟...میخواهی باز دیوونم کنی؟
با تعجب نگاهش کردم...مهیار بلند شد و با خشم بهش گفت:

-برو بیرون لاله...

لاله همونطور که نگاهش بهم بود رو به مهیار گفت:

-نمیرم...چرا باید برم؟...اونی که باید بره رامیلاست نه من.

روبه مهیار گفتم:

-آره همسرت راست میگه...من باید برم...من اینجا جایی ندارم.

و خواستم سمت در برم که مهیار بازومو از پشت گرفت و روبه لاله داد زد:

-گمشو بیرون لاله...

لاله نگاه پراز خشم و بغضی به هردومون انداخت و فوراً از اتاق بیرون رفت اما در رو نیست...امیررضا اومد جلو در اتاق...با تعجب نگاهمون کرد و پرسید:

-اینجا چخبره؟...چرا لاله داشت گریه میکرد؟

بازومو با حرص از دست مهیار کشیدم و گفتم:

-از این آقا پیرس.

و رفتم روی تخت نشستیم...مهیار با کلافگی موهاشو چنگ زد و گفت:

-برو پیشش امیر...نذار باز حالش خراب بشه و بالا بیاره.

امیر گفت: بازم دعواهاتون شروع شد!

و از اتاق بیرون رفت و در رو بست...مهیار او مد کنارم روی تخت نشست...خواست دستمو بگیره که نداشتم و دستمو عقب کشیدم...با حرص گفتم:

-چرا امیر بره؟...خودت پاشو برو پیشش...برو همسرتو دیگه...دوستش داری...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-رامیلا بهم گوش کن...

-نمیخوام گوش کنم...اصلا تو کی هستی که بهت گوش بدم...اصلا چرا باید گوش کن..

ادامه حرفم با حرکتش تو دهنم ماسیده شد...محکم لباسو روی لبام چسبوند تا مانع ادامه حرف زدن بشه...با حرص صورتمو عقب کشیدم و با بغض گفتم:

-ولم کن دیوونه...

با چشمایی خمار شده نگاهم کرد...شونه هامو روی تخت هل داد که نتونستم مقاومت کنم...منو روی تخت خوابوند و خودش کنارم دراز کشید...با لحنی خاص زمزمه وار گفت:

-درست منو شناختی...من دیوونه ام...دیوونه ی تو رامیلا.

از حرفش تمام وجودمو حس خوبی دربرگرفت...لبخند محوی زدم و به آرومی گفتم:

-چرا نمیداری برم؟

-چرا نمیخواهی بمونی؟

به چشماش نگاه کردم...فاصله صورتامون کم بود...گفتم:

-جای من اینجا نیست...

دستمو گرفت...دستاش داغ بودن...دستمو گذاشت روی قلبش و گفت:

-جای تو اینجاست...میخواهی از قلبم بری ساکن همیشگی قلبم؟

ضربان تند و نامظم قلبش رو از روی پیراهنش حس کردم و یجوری شدم...فورا دستمو عقب کشیدم و خواستم بلند شدم که نداشت...دستشو روی گونه ام کشید و گفت:

-بهم بگو...

آروم شدم... لحن حرف زدنش... نوازش هاش... گرمای تنش آروم کرد... گفتم:

-چی رو؟

-اینکه از قلبم نمیری؟

اخم کردم: میرم... یعنی رفته بودم...

بوسه کوتاهی روی لبام نشوند که حس خوبی از گرمای لباش دریافت کردم... صورتشو عقب کشید و گفت:

-نمیری... و نرفتی...

-میرم...

دوباره لبمو بوسید و گفت:

-نمیری...

بالجبازی گفتم: میرم... میرم... میرم...

سه بار پشت سرهم لبامو بوسید و گفت:

-نمیری... نمیری... نرفتی...

و بازم لباشو روی لبام نشوند... بوسه طولانی و محکمی روی لبام نشوند و بعدش گفت:

-نخواهی رفت...

لبخند زدم که از دیدن لبخندم اونم لبخند زد و گفت:

-دوستم داری؟

خواستم اذیتش کنم... ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نه...

با شیطنت گفت: داری... من میدونم.

خندیدم: ندارم... تو هیچی رو نمیدونی.

اخم ریزی کرد: من از چی خبر ندارم؟

آه کشیدم و گفتم: مهم نیست...

لحنش جدی شد و پرسید:

-رامیلا... این مدت کجا بودی؟... چرا برنگشتی پیشم؟

با عصبانیت گفتم:

-برگردم که منو کنار لاله بشونی و یه زندگی سه نفره رو تشکیل بدیم!

-اینطور که فکر میکنی نیست... من همه جارو دنبال گشتم اما نبود.

با اخم و دلخوری گفتم:

-تو خوب نگشتی... تو منو تو قلبت داشتی اما گم کردی... یادته حرفای دیدار آخرمون رو؟... گفتمی

برو... رفتم اما دلم و فکرم پیشت بود.

-رامیلا خواهش میکنم منو ببخش... بخدا تو این ۵ سال فقط به عشقه تو شعر گفتم.

-داری دروغ میگی... تو تمام شعرات الهام گرفته از همسرت.

بلند شد و از تخت پایین اومد... رفت در یکی از کسوها رو باز کرد و ازش کتاب شعرشو بیرون

کشید... همون کتابی که جلدشو تو اخبار دیدم حالا جلو چشمم بود... کتاب رو طرفم گرفت و گفت:

-بیا... بخون... بزن صفحه های ۵+ به بعد و تک تک شعراشو بخون.

کتاب رو ازش گرفتم و با اخم گفتم:

-واسه چی؟... اینا که واسه من دلیل نمیشه.

روی تخت نشست و گفت:

-بخون خودت میفهمی...

روی تخت دراز کشیده کتاب رو باز کردم... آوردم صفحه ۵+ و شعر اون صفحه رو خوندم:

-از این جدایی دارم میمیرم... تو نیستی و من بهونتو میگیرم... دارم میخونم تا برگردی دوباره... تو نیستی و چشمام بارون اشک میبارد... تا برگردی دوباره... از این جدایی داره میسوزه قلبم... کجای دنیا دنبال برگردم... رفتیو تنها موندم با خاطرات... این دل خسته نمیبخشه گناهت... نیم نگاهی بهش انداختم... سرشو زیر انداخته و توفکر بود... رفتم صفحه بعد و شعر اون صفحه رو خوندم:

-وقتی من رسیدم قطار رفته بود تو مه و دود جا موندم... هرچی تو دلم بود نشد که بگم... من پشت غم جا موندم... هرجایی که میرم یادت بامنه... بارون میزنه اینجایی... میترسم اسمم یه روز از یادت بره... با فاصله تنهایی...
زدم صفحه ی بعد کتاب:

-رفتی از ذهن این خیابون... تو گریه های بارون... من میمردم... چیزی نگفتم از این سکوت... به اون که خونه نبود... دل رو سپردم... تو نمیدونی که دلتنگی چیه... سهم کیه این دوری... چشما تو روی خاطره میندیو... میخندیو مجبوری... وقتی میسوزم من تو آتیش و ترس... حالو شهر میفهمه... هنوزم میترسم از صدای قطار... این روزگار بی رحمه...

تا شعرو تموم کردم بغضم گرفتم... با لحنی پراز پشیمونی و ناراحتی گفت:

-این شعرو وقتی گرفتم برات که تو سوار قطار شدی و رفتی و من دیر رسیدم و نتونستم بهت بگم بمون... من راجبت بد قضاوت کردم... با رفتنت مهلت توضیح دادن رو ازم گرفتی...
با این حرفش بغضم ترکید... با گریه گفتم:

-مهیار!

بهم نگاه کرد... چشماش پراز غم بود... عاشقانه گفتم:

-دوستت دارم...

و بلند شدم و بغلش کردم... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد و گفت:

-منم دوستت دارم ملکه قصر کوچیکم...

سرمو روی شونه اش گذاشتم و آروم وبی صدا گریه کردم... تو دلم زمزمه کردم: بخشیدمت
مهیار... بخشیدمت...

و عاشقانه تر برایش از زمزمه های دلتنگی ۵ ساله ام گفتم و اونم از عاشقانه هایی برام گفت که
وجودمو شکوفا کرد و با بوسه های داغش به قلب تاریک شده ام رنگ سفیدی و عشق پاشید و تو
آتیش بوسه هاش غرق شدم...

**

بعد از اینکه با مهیار به دیدن بچه ی تازه بدنیا اومده ی نیشام و همسرش شیلا رفتیم خونشون و
برگشتیم؛ رفتیم خرید... لاله و امیررضا تو ویلا بودند... لباسی رو که مهیار برام انتخاب کرده بود رو
تنم کردم... به خودم نگاه کردم... یه لباس نقره ای بلند که یه کت کوتاه روش میخورد... مهیار رو
صدا زدم تا اونم بیاد ببینه... با دیدنم گفت:

-عالی شدی عزیزم... از تنت درش نیار برم حسابش کنم.

خندیدم و گفتم:

-دیوونه یعنی همینجوری بیام!

اما حرفمو نشنید چون با سرعت از اتاق پرو بیرون رفت... مانتومو روی پیراهن بلند پوشیدم و
شالمو روی سرم انداختم و از اتاق پرو رفتیم داخل مغازه... مهیار مشغول حساب کتاب با فروشنده
بود منم تو این حین از مغازه بیرون رفتم و یه زنگ به مامان زدم تا حال معین رو ازش بپرسم
چون دو روز بود که تلفناشون رو جواب نمیدادم و خودمم با معین حرف نزده بودم... بعد از اینکه با
معین حرف زدم و خیالم راحت شد مهیار از مغازه بیرون اومد که فوراً تماس رو قطع کردم و
گوشی رو داخل جیب مانتوم انداختم... با تعجب به قیافم نگاه کرد که پرسیدم:

-چی؟

دستشو دراز کرد و به دماغم کشید و گفت:

-از دماغت داره خون میاد!

و دستمال از جیبش درآورد و خون دماغمو پاک کرد که گفتم:

-ممنون...

همونطور که قدم میزدیم و به ویتترین مغازه ها نگاه میکردیم پرسید:

-از کیه خون دماغ میشی؟

-فکر کنم حدود سه ماهی میشه...چطور؟

-سرگیجه یا تهوع هم داری؟

-بعضی وقتا سرگیجه میگیرم اما زود خوب میشم...اما تندتند سرما میخورم...چطور مگه؟

ایستاد که با تعجب ایستادم...نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-تاحالا دکتر نرفتی آزمایش بدی!

-نه...چیز مهمی نیست که...مگه پیشده؟

با اخم و لحنی پراز تشویش گفت:

-چرا نرفتی؟...این چیزا الکی نیست که جدی نگرفتی...

دستمو گرفت و کشید و گفت:

-بیا...میریم بیمارستان و آزمایش میدی...

با تعجب گفتم:

-آخه چرا؟!...من که چیزیم نیست...ساله سالمم.

و يدفعه با به یاد آوردن یه چیزی که ناراحت و عصبانیم میکرد دستمو از دستش بیرون کشیدم و

ایستادم...برگشت با تعجب و اخم نگاهم کرد که با عصبانیت گفتم:

-نکنه میخوای ازم تست اعتیاد بگیری بینی بازم مصرف دارم یا نه؟...آره؟...بازم بهم شک داری!

حالت تعجبش جاشو به لحن مهربونی داد:

-خداشاهده نه...من فقط نگرانتم.

-نمیخوام نگران باشی...من نیام آزمایش بدم.

دستمو گرفت و گفت:

-بخاطر خدا باهام بیا...بهت قول میدم که زیاد طول نکشه.

پوفی کشیدم و مجبوری گفتم: باشه...

خوشحال شد...دستمو بوسید و همراه هم سوار ماشین شدیم و به یه بیمارستان رفتیم...بعد از اینکه آزمایش خون دادم قرار شد تا فردا بریم و جوابشو از دکتری که اونجا ازم آزمایش گرفت بگیریم...ساعت ۷ بود که رفتیم تالار و عروسی صحرا و شاهین که دوستای مهیار و نیشام بودند...لاله و امیررضا هم اومدند اما مهیار اصلا پیش لاله نرفت و همش کنار من بود...لاله هم نگاه پراز اخم و خشمش روی من بود اما توجهی نمیکردم...اونشب خیلی بهم خوش گذشت...کلی با مهیار رقصیدم و کنار شوخی های نیشام و دوستش شاهین که داماد هم بود کلی خندیدم و بعد از مدت ها کنار مهیار یه شب فوق العاده عاشقانه ساختیم و با خستگی به ویلا برگشتیم و کنارهم روی تخت و تو آغوش هم خوابیدیم...خیلی خوشحال بودم...خیلی...

چشمامو به آرومی باز کردم...به اطراف نگاه کردم...روی تخت بودم اما...مهیار کنارم نبود...بلند شدم روی تخت نشستم و به اتاق نگاه کردم...همون موقع در اتاق باز شد و مهیار اومد داخل اتاق...با دیدنم با لبخند گفت:

-بیدار شدی؟

-آره...کجا بودی؟

همونطور که سوئی شرتش رو از تنش درمیاورد گفت:

-رفتم خریدم...بیرون هوا بارونیه...جون میده دونفره بریم قدم بزنیم.

لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

-آره حتما...بیام که دوباره مثل اونشب منو بندازی تو دریا.

اومد طرفم...روم خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت:

-نه عشقم...فقط محض عاشقونه هامون میگم.

خندیدم و گفتم:

-آره جون خودت...

خندید و گفت:

-لباستو عوض کن بریم پایین صبحونه بخوریم بعد بریم ددر...

با تعجب گفتم: ددر؟

خندید: آره دیگه...قراره امروز ببرمت ددر...

خندیدم و بلند شدم...بعداز اینکه وسایلمو از اون سوئیتی که اجاره کرده بودم آوردم همینجا! همه لباسام تو کمد آویزون کرده بودم...یه مانتو و شلوار بیرون کشیدم...مهیار بیرون رفت منم لباسم رو عوض کردم...موهامو با کش بستم و یه شال ساده سرم کردم...کاپشنم رو هم برداشتم که اگه خواستیم بیرون بریم سردم نشه...از اتاق بیرون رفتم که دیدم لاله و مهیار جلو در اتاق دارن باهم حرف میزنند که با دیدن من مهیار حرفشو قطع کرد و اومد طرفم...لاله هم فوراً رفت اتاقش...همونطور که همراه مهیار از پله ها پایین میرفتیم پرسیدم:

-لاله بهت چی میگفت؟

دستمو گرفت و گفت: مهم نیست...

رفتیم آشپزخونه...امیر پشت میز مشغول صبحونه خوردن بود...با دیدنمون بلند شد و با لبخند گفت:

-سلام...به به...دو کفتر عاشق!

خندیدم و گفتم: سلام...

کنار مهیار روی صندلی نشستیم...مهیار گفت:

-امیر...لاله چشمه؟...باهاش حرف زدی اصلاً؟

امیررضا گفت: آره...حرف زدم ولی قانع نمیشه.

پرسیدم: برای چی میخواید لاله رو قانع کنید؟...مگه چخبره؟

امیر خندید و به مهیار اشاره کرد...با تعجب به مهیار نگاه کردم که گفت:

-از امیر خواستم تا لاله رو قانع کنه که ازهم جدا بشیم و بعدش باتو ازدواج کنم.

لبخندی پراز عشق روی لبم شکل گرفت و گفتم:

-خب؟!...همین!

بههم نگاه کرد و گفت:

-همینه همین نیست...کارمون سخته.

آه کشیدم و دیگه چیزی نگفتم...منظورشو فهمیدم...وقتی صبحونه ام رو خوردم بلند شدم که مهیار هم بلند شد و گفت:

-تو برو کنار ماشین تا منم بیام.

«باشه ای» گفتم و از ویلا رفتم بیرون...کنار ماشین ایستادم و کاپشنم رو تنم کردم...هوا خیلی سرد بود و آسمون ابری بود...بعد از اومدن مهیار سوار ماشین شدم...خودش هم سوار شد...اما قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه گفت:

-رامیلا ازت میخوام چشمتو ببندی و تا من نخواستم باز نکنی!

با تعجب گفتم: چرا؟

دستمالی از جیبش درآورد و گفت:

-به حرفم گوش کن.

-باشه...اما...

طرفم خم شد...دستمال رو روی چشمام بست که همه جابرام تاریک شد...دستمو روی دستمال کشیدم و گفتم:

-اینکارا برای چیه؟

صداش اومد: خودت به زودی میفهمی...

لحنش شیطون بود...حدس میزدم حتما میخواد غافلگیرم کنه واسه همین دیگه چیزی نپرسیدم...ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...وقتی ماشین متوقف شد پرسیدم:

-حالا چشمامو باز میکنی؟

با خنده گفت: نوچ...

در ماشین رو باز کرد و دستمو گرفت و کمکم کرد که پیاده بشم... چون چشمام بسته بود نمی دیدم که داره کجا میبره منو... ولی دستمو گرفته بود و تو راه رفتن کمکم میکرد... وقتی ایستادم منم ایستادم... اینبار صدایش از پشت سرم اومد:

- الان دوست داری کجا باشی؟

لبخند زدم و گفتم:

- یه جای خلوت که فقط من و تو باشیم...

یدفعه دستشو روی صورتم کشید و دستمال رو از روی چشمام برداشت که به آرومی چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم... از چیزی که دیدم برق خوشی تو چشمام درخشید... مهیار پشت سرم بود... طرفش چرخیدم و با ذوق گفتم:

- آره؟

لبخند زد: آره ی آره...

فورا بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

- عاشقتم...

گونمو محکم بوسید و گفت: ما بیشتر...

و منو از خودش جدا کرد... دستمو گرفت و منو سوار موتور کرد... خودش هم پشتم نشست... این جاده برام پر بود از خاطرات ۷ سال پیش که همراه مهیار برای اولین بار سوار موتور شدم... من جلو نشسته بودم و مهیار پشتم... دستام روی فرمون موتور بود و دستای مهیار هم روی دستام... موتور رو روشن کرد که با ذوق جیغ کشیدم که یدفعه موتور با سرعت زیادی شروع کرد به رفتن... از ترس و هیجان جیغ کشیدم... شالم از روی سرم روی گردنم افتاد... دستامو محکم روی فرمون موتور فشار میدادم و جیغ میکشیدم... مهیار هم بلند بلند میخندید... حین سرعت گرفتن و گذشتن از جاده ی پرپیچ و خم عاشقیمون با عشق و جیغ مانند گفتم:

- دوست دارم...

و صدام اکومانند تو کوه ها پیچید و باز تابش بهمون برگشت...مهیار هم با خنده بلند گفت:
-عاشقتم....

و هردو در میون کوه های بلند و جاده ی خلوت عاشقیمون؛ عاشقانه باهم موتور سواری کردیم و با خوشحالی از عشق برای هم فریاد زدیم تا صدای عاشقیمون به گوش خدا هم برسه...
وقتی از موتور پیاده شدم مهیار رفت تا موتور رو به صاحبش برگردونه...گوشیش دستم بود که یهو گوشیش زنگ خورد...فورا جواب دادم:
-بله؟

صای یه زن اومد:

-سلام...از بیمارستان تماس گرفتم...برای گرفتن جواب آزمایشتون امروز از دکتر براتون وقت گرفتم...حتما ساعت ۳ تشریف بیارید.
گفتم: باشه حتما میام...ممنون خداافظ.

تماس رو قطع کردم...مهیار با لبخند اومد طرفم و گفت:
-کی بود؟

-از بیمارستان زنگ زدن گفتن ساعت ۳ بریم جواب آزمایش رو از دکتر بگیریم...مثل اینکه باهامون کارهم داره.

سرشو تگون داد...دستمو گرفت و رفتیم رستورانی که پایین کوه بود...به یاد قدیما کلی خاطره تعریف کردیم و میون حرف زدن غدامون رو هم خوردیم و سوار ماشین شدیم تا بریم بیمارستان...تو بیمارستان منتظر نشسته بودیم تا نوبتمون بشه تا بریم اتاق دکتر...وقتی نوبتمون شد هردو رفتیم داخل اتاقش...دکتر پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی برگه هایی که روی میز بود...با دیدنمون گفت:

-بفرمائید بشینید...

نشستیم که دکتر گفت:

-خب...خانوم رامیلا صادقی جواب آزمایشات شما اومده...و من خبرای خوبی براتون ندارم.

زنگای خطر برام به صدا دراومدند... با استرس و اندکی ترس گفتم:

-چیشده دکتر؟

دستاشو تو هم گره زد و روی میز گذاشت... گفت:

-متاسفانه آزمایش شما اینو نشون میده که تو خون شما یه سری مواد مشکوک به بیماری هست که خطرناکه...

مهیار سریع گفت: یعنی چی؟...چه بیماری ای؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

-یعنی اچ آی وی...یعنی یه بیماری از نوع بد با سلول های سرطان زا و تخریب کننده...

یه لحظه احساس کردم تمام دنیا دور سرم چرخید... با حیرت به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-ایدز؟...ولی من...من که مصرف نداشتم.

-تو این مدت به مورد مشکوکی برنخوردید؟...هیچ درد جسمانی ای چیزی!

سریع گفتم: چرا...این مدت زیاد خون دماغ شدم...تو بدنم هم گاهی دردای خفیفی رو حس کردم

اما برام قابل تحمل بود...

-تاحالا مصرف مخدر یا سورنگ آلوده نداشتید؟

زیر لب گفتم: سورنگ آلوده؟

و با به یادآوردن اون روز سریع گفتم:

-یه روز یه سورنگ اشتباهی بجای سورنگی که دکتر بهم داده بود رو زدم و بعدش متوجه شدم که

اون سورنگ توش پراز مواد بوده...اما خبر نداشتم...

مهیار نگاهم کرد که سرمو با شرم زیر انداختم...دکتر گفت:

-متاسفم که اینو میگم...اما باید خودتونو برای هر اتفاقی که در اثر واکنش سلول های بدنتون تو

این مدت میفته آماده کنید...

مهیار: منظور تون چه واکنش هاییه؟

- یعنی ضعیف شدن بدن و در آخر مرگ تدریجی سلول ها و پوسیده شدنشون...

دیگه تحمل شنیدن حرفای دکتر ازم رفته بود... بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم... حالم خیلی بد بود... خیلی... همش حرف پدر تو خوابم تو ذهنم می پیچید... با قدم های آهسته از بیمارستان بیرون رفتم... به آسمون نگاه کردم... هوا ابری بود... بغضم ترکید و رو به آسمون با اشک گفتم:

- خدایا آخه چرا؟!... چرا من؟!... چرا حالا که تازه دارم خوشبخت میشم!... چرا؟!

رفتم روی یه نیمکت نشستم و بی صدا اشک ریختم... همون موقع مهیار با سرعت و هراسون اومد طرفم... از قیافش معلوم بود که اتفاقی بد افتاده... دستمو گرفت و بلندم کرد و همونطور که منو میکشوند گفت:

- بدبخت شدیم رامی... لاله خودکشی کرده.

از حرفش تمام تنم لرزید... درد خودم کم بود اینم اضافه شد!... منو پرت کرد تو ماشین... خودش هم سوار شد و با تمام سرعت حرکت کرد... فکر کردم میره ویلا اما ماشینو جلو یه رستوران پایین کوهی نگه داشت... فورا از ماشین پیاده شد و از یه قسمت کوه بالا رفت که منم پشت سرش رفتم... تمام تنم از سرما می لرزید... حس میکردم دارم متلاشی میشم... رفت بالای یه صخره که پایینش دریا بود... امیررضا هم اونجا بود... فوری بهش گفت:

- لاله کو؟!... کجاست؟

امیررضا با ناراحتی گفت:

- چند نفر دیدن که خودشو انداخت تو دریا از اینجا... به چندتا غواص و ماهی گیر سفارش کردم که اگه خدایی نکرده جسدشو یا خودشو پیدا کردن بهم فورا خبر بدن.

مهیار با زانوهایی خم شده روی زمین نشست... با تاسف و ناراحتی گفت:

- وای...

حال خودمم خراب تر از اون بود... منم رفتم لبه صخره و به دریا نگاه کردم... اشکای داغم کل صورتمو پوشونده بودند... خیلی خسته بودم... خیلی... کاش لاله اینکارو نمیکرد... بعد از من؛ مهیار خیلی تنها میشه... کاش لاله نمیرفت... میموند... کاش... خدا... کاش...

**

شب شده بود...هنوزم هیچ خبری از لاله نبود...حتی جسدش رو هم پیدا نکرده بودن که بفهمیم مُرده...درواقع یجورایی گم شده بود...مهیار خیلی داغون بود...بعدازظهر وقتی برگشتیم خونه رفت تو اتاق و کلی گریه کرد و سیگار کشید...حالا میفهمم که مهیار؛ لاله رو خیلی دوست داره...حتی بیشتر از من...و همین منو غمگین تر و ناامیدتر از قبل میکنه...گوشیمو برداشتم و به مامان زنگ زدم:

-الو مامان...

-سلام رامیلا جان...کجایی عزیزم؟

-مامان من شمالم...میشه گوشی رو بدی به معین؟

-باشه...گوشی.

چند لحظه بعد صدای معین اومد:

-الو مامان گلی؟

از صداش بغضم گرفت...از اینکه شاید این آخرین باری باشه که صداشو میشنوم...با بغض گفتم:

-سلام پسر...خوبی معینم؟

-خوبم مامانی...دلَم برات تنگ شده...کی برمیگردی؟

-منم دلَم برات تنگ شده معینم...قول بده پسر خوبی باشی...باشه؟...همیشه قوی و محکم

باش...هیچوقت از هیچی نترس...به نیروی خودت تکیه کن...نذار هیچی ناراحتت کنه...

صداش متعجب شد: مامان این حرفا چیه؟

بغضم ترکید...با گریه گفتم:

-دوستت دارم گل مامان...دوستت دارم...

همون موقع در اتاق مهیار باز شد و اومد بیرون...با دیدن صورت خیس از اشکش اشکام شدت

گرفت و به معین گفتم:

-عزیزم من باید قطع کنم...خدافظ.

و فوری تماس رو قطع کردم...مهیار پرسید:

-با کی حرف میزدی؟

میون اشکایی که خودبه خود از چشمام می جوشید لبخند زدم و گفتم:

-یکی که میشناسیش.

اومد طرفم...دستمو گرفت و بیحال گفت:

-بریم بیرون...

و همراه هم از ویلا رفتیم بیرون...کنار ساحل لب دریا مشغول قدم زدن شدیم...با نگاه کردن به ماهِ تو آسمون دلم نوری تازه گرفت...نوری از امیدواری...نوری از خوشبختی...روی تخته سنگی که برامون از خاطره های قدیمی خبر میداد نشستیم و به مهتاب تو آسمون خیره شدیم...

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

کنارم نشست...دستمو گرفت...هنوزم داشت بی صدا گریه میکرد...نگاهش از همیشه غمگین تر و تیره تر بود...نگاه از چشمام نمیگرفت...مثل گل پرپر شده ای به حال که هر لحظه خراب تر میشد داشت نگاه میکرد...اما دم نمیزد...انگار اونم داشت به پام میشکست...هر دو ناراحت بودیم...غمگین و خسته...

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

نگاهش تو چشمام نقاشی ای زیبا از عشق تصویر زد...نقاشی ای با رنگ های روشن...سفید...روشن...آبی آسمونی...رنگ عشقمون...رنگ عشق...صورتی از عشقی آسمونی تو قلبم کشید...صورتی طلایی که نمونش رو هیچ جا ندیدم حتی تو آسمون...و تو مهتاب آسمون...و آسمون صاف و پرستاره ی امشبِ خاص...

پریراد عشقو مهاسا کشیدی

خدارا به شور تماشا کشیدی

قصه عشقمون رو با نگاهش عاشقونه برام تعریف کرد... با چشماش برام از هزارتا داستان عاشقانه گفت... قصه هایی که توش هیچ کلاگی وجود نداشت... تو هر قطره قطره اشک که از چشماش می بارید برام سخن گفت... اشکاش بامن حرف زد... هرکدوم از اشکاش درونش هزارتا اسرار وجود داشت... هزار تا راز... هزارتا کلمه عاشقانه... برتر از عشق مقدس... برتر از کلمه «دوستت دارم»... تمام ستاره ها و ماه تو آسمون به تماشای داستان عاشقانه ما نشستند... همه شاهد عشقمون تو اون لحظه ناب بودند... و اشتیاقشون برای دیدن عشقه ما خدارو هم به تماشا دعوت کرد...

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتمی از عشق پرپریم من

تا گفتم کی هستی تو گفتمی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو تو گفتمی که دریاب

همه میدونستن که من چقدر تو عشق و گفته حرفای عاشقانه ساده و زودباورم... همه میدونستن که من چقدر زود رنج و احساساتی ام درست مثل گل سرخ... اما مثل غنچه گل؛ مهیار برایم شکفت... عشقش تو دلم شکوفا زد و از شکستن و پرپر شدن گلبرگ های عشقش گفت... و من با چشم دیدم که چگونه به پایم شکست... برای عشقم شعر گفت... و به دنبالم گشت... از ش پرسیدم تو کی هستی؟... از کجا اومدی؟... عشق با صدای لطیفش پاسخ داد: یه بی تابم... از شهر افسانه ها اومدم... گفتم: دل بی تابت کو؟... نکنه جایش گذاشتی؟... عاشقانه زمزمه کرد: مرا دریاب و عاشقم شو...

قسم خوردی بر ما که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم

به خودم گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

با چشماش قسم خورد که از مجنون هم عاشق تره... تو جمع عاشقان زمینی از همه صادق تره... اما وقتی ماه تنهامو بهش نشون دادم رخ داد... خودشو نشون داد... خود واقعیشو... و من فهمیدم که تمام مدت در اشتباه اومدم... او برای من نبود... وای بر اون عاشقی که قسم دروغ خورد... وای بر

اون معشوقی که سادگی کرد... و وای بر اون داستانی که برپایه دروغ بنا شد... و من باردیگر شکستم... حالم لحظه لحظه داشت خراب تر میشد... اشکام بند نمیومد... سوز بدی بدنمو احاطه کرده بود... دستمو گرفت... دستش داغ بود... بلندم کرد و منو برد طرف قایقی که لب دریا بود... تو قایق نشستیم... پارو زد و قایق رو برد وسط دریای تاریک و وحشتناک... قایق رو درست کنار سایه ماه که روی آب زلال دریا افتاده بود نگه داشت... دستای لرزونمو دراز کردم و به سایه ماه دست زدم... دریا لغزید... ماه سایه اش رو برداشت... یه حباب تو دریا ایجاد شد که دلمو لرزوند... فهمیدم رفتنم نزدیکه... ترسیدم... برگشتم به مهیار نگاه کردم... عاشقونه تو چشمات خواستن رو دیدم... بغلش کردم... بغلم کرد... برای آخرین بار از لبم بوسه گرفت... لبامو از طعم لباش و از عطر تنش معطر کرد... سرمو گذاشت روی پاهاش... تن نحیفمو کف قایق دراز کردم و دراز کشیدم... سرم روی پاهاش بود... شالمو عقب کشید و موهامو نوازش کرد... به چشمات که توش قطره های اشک پُر شده بود نگاه کردم... نگاهش از همیشه پاک تر و بی ریاتر بود... به آسمون صافِ خدا نگاه کردم... زمزمه کردم:

-آسمون از همیشه صاف تره...

قطره اشکش از چشمات روی صورتم چکید... گفت:

-چیکار کنم برات؟... هرچی تو بگی قبوله... هرکاری بگی برات میکنم.

نفسام سنگین از سینه ام خارج میشد... نفس تنگی گرفته بودم... سردم شده بود... گفتم:

-بغلم کن... گرم کن.

کمرمو گرفت و تو همون حالت تنمو تو آغوش گرفت... بغض داشتم اما چشمه اشکام خشک شده بود... دلم آشوب بود... لرز بدی تو وجودم بود... حس های مختلفی تو وجودم بود... تو درونم... تو قلبم... حس هایی که به زبون آوردنش منو به وحشت مینداخت... گفتم:

-من میترسم مهیار...

منو از خودش جدا کرد... بازم چشمات پر بود... به تک تک اجزای صورتت نگاه کرد و گفت:

-نترس... من کنارتم... نمیذارم کسی تورو جایی ببره.

میون دردایی که میکشیدم لبخند زدم... عاشقونه گفتم:

-خیلی خوبه که هستی...

به ماه نگاه کردم...گفتم:

-ازاین به بعد هر وقت خواستی منو ببینی به ماه نگاه کن...من اندازه ماه برات بزرگ میشم...میدونم عشقم برات کافی نبوده اما...

حرفمو قطع کرد...دستشو گذاشت روی لبم و گفت:

-هییس...هیچی نگو...هیچی برام تو نمیشه...تو برام مقدسی رامیلا...وجودت سراسر آرامشه..

از حرفش تمام وجودم از حسی دل انگیز لبریز شد...زمزمه کردم:

-پس جسممو نسپار به خاک...منو تو دریا رها کن...جائیکه که شاهد تمام عاشقیامون

بوده...نمیخوام زیر خاک بیوسم و فراموش بشم...من از تنگنا و تاریکی و تنهایی

میترسم...دریا...آبی رنگه...به یاد آبی عشقمون میخوام توش دفن بشم...منو...تو...دریا...

بخاطر نفس تنگی نتونستم ادامه بدم...بریده بریده نفس می کشیدم...خودمم میدونستم که

نفسای آخرمه...مهیار با غم گفت:

-رامیلا دیگه برات چیکار کنم?..خدای بزرگ من...رامیلا...تو اندازه معنی اسمت برای من از آهنگ

عشق سرشاری...قول بده تنهام نمیداری!

لبخند زد:

-قول...نمیدم...ولی...

تندتند نفس عمیق میکشیدم اما نمیتونستم حرف بزنم...تمام سعیمو کردم و گفتم:

-آسمون...امشب...صافه...برام...ابریش...کن...

گریه کرد...با غصه اشک ریخت و گفت:

-من آسمون ابریت میشم...

و اشکش پایین پلکم چکید و مثل اشک خودم از گونه ام پایین چکید...آخرین نگاه پراز عشقمو

تقدیمش کردم...دیگه نتونستم ادامه بدم...نگاهم تو نگاه ابری مهیار ثابت موندو قلبم از حرکت

ایستاد...

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
 که معراج دل بود به درگاه مهتاب
 دراون درگه عشق چه محتاج نشستم
 تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
 دلنوشته ی رامیلا:

*ساده ست باور عشقی که برای خودت شده...سخته باور عشقی که تموم شده...از این دنیا چشم بستن و رفتن ساده ست...اما دستِ دراز شده برای گدایی عشقی که هرگز دیگه بهش نمیرسی
 سخته...دستت دراز میمونه...کف دستت خشکه میزنه...قلبت میره...وجودت از دنیا جدا میشه...وقتی با چشمایی باز داری نگاهی میکنی و چشمای پراز غمش بهت خیرست و داره از وداع گریه میکنه تو دلت میلرزه...تو اوج بی کسی ها دلت به لحظه آخر خوشه...به لحظه ای که دیگه هرگز تکرار نمیشه...حتی اگه بخوای و تقلا کنی دیگه نمیتونی برگردی...خیلی سخت و نفس گیره...وقتی فریادی از هنجرت خارج میشه اما صداشو کسی نمیشنوه...با درد ضجه میزنی...دوست داری برگردی...اما یکی میاد دستتو به زور میگیره و میگه دیگه وقته رفتنه...و تو مجبوری که با دنیای عشقت خدافظی کنی...چشماتو روی چشماش ببندی...ضعیف و ناتوان با روحی زخم خورده از خاطرات لحظه آخر رو خوب نظاره گرش بشی بعد واسه همیشه ته دره ناامیدی و مرگ سقوط کنی...و کسی هم نباشه که نجاتت بده...تلخه...سکوتی که توش هزارتا فریاد کمک جاریست برام سخته...اما من فریاد نزدم...سکوت هم نکردم...فقط نگاه کردم...با چشمایی که ازش خون می بارید برگشتم به گذشته تاریک خودم نگاه کردم...لیاقت...اسمی که روی پیشونی و سرنوشت من هرگز نبوده...من بی لیاقت بودم...هستم...من لایق خوشبختی نبودم...اما عاشق بودم...عاشق موندم...و عاشقی کردم...و حالا من...با روحی پرکشیده از دنیا با عشقی که تازه شعله های عمیق و سوزانش تو قلبم و وجودم فواره زده تمام بدنم داره تو شعله هاش میسوزه...و من دردناک تر و خوشحال تر از همیشه میون گریه و درد میخندم و میگم: بزن آتیشم ای عشق...که بی تو یه شعله برای من کافی نیست...*

«مهیار»

نگاه بی حرکتش روی چشمام ثابت مونده بود و بدن نحیفش بی حرکت تو آغوشم...تنش سرد شده بود...محکم تو بغلم فشارش دادم و با گریه فریاد زدم:

—نه!_____ه!

به ماه تو آسمون نگاه کردم...داد زدم:

—آخه چرا!!!!!!؟؟؟؟چرا!!!!!!خدا!!!!!!؟؟؟؟!

آخرین نگاهمو به چشماش کردم و دستامو رو چشماش کشیدم و بستمشون...آخرین بوسه عاشقونمو روی لبای خشک شده اش نشوندم و از بغلم جداش کردم...تن بی جونشو به ارومی روی دستام گذاشتم و مثل یه شیء قیمتی بردم لبه قایق...طبق خواسته اش با اینکه دلم نمیخواست دستامو از زیر بدنش برداشتم که جسمش روی آب دریا افتاد و به ارومی غرق آب دریا شد و از جلو چشمام زیر آب دریا دور و دورتر شد و پایین و پایین تر رفت...و من خسته تر و ضعیف تر از همیشه به ماه تو آسمون زل زدم و به یاد شعری که برای رامیلا سروده بودم زمزمه کردم:
 —هنوزم تو شب هات اگه ماهو داری...من اون ماهو دادم به تو یادگاری...من اون ماهو دادم به تو یادگاری...
 و ناتوان تر و غمگین تر از همیشه گریه کردم و به یاد عشقه از دست رفته ام عذا گرفتم...

**

همونطور که تو راه رفتن تلوتلو میخوردم...سیگار به دست؛وارد ویلا شدم...امیررضا با دیدنم با تعجب گفت:

—چیشده مهیار؟...کجا بودی؟...پس رامیلا کو؟

از شنیدن اسمش از زبون امیر یه بار دیگه داغ دلم تازه شد...سیگار رو با حرص روی زمین پرت کردم و گفتم:

—رامیلا رفت...

و روی زمین نشستم و با گریه بلند گفتم:

—ترکم کرد...از اینجا رفت...رفت...رفت...

امیر او مد بغلم کرد و گفت:

—عیب نداره...ناراحت نباش...برمیگرده.

فریاد کشیدم: اون مُرد... آدم مُرده که دیگه برنمیگرده... اون از ایدز مُرد... از بیماریه بی رحمی که طاقتشو ازش گرفت... عشقمونو از مون گرفت.

با ناباوری گفت:

-یعنی چی؟... چی داری میگی؟

با گریه تو سینه ام مشت زدم و گفتم:

-بهم گفت میترسه... گفت از تنهایی میترسه... گفت منو به دریا بسپار... گفت رهام کن.

بلند شدم و امیر رو کنار زدم... هرچی دم دستم بود رو زدم شکستم... و با مشت به دیوار ضربه زدم که دستام خونی شد... دیگه طاقت نداشتم... داشتم دیوونه میشدم... امیر سعی داشت جلومو بگیره اما حریفم نبود... سرمو محکم زدم به دیوار که از شدت درد چشمام بسته شد و بیهوش روی زمین افتادم...

**

-میتونم تصور کنم که تو هستی... اگه خودت نباشی خیالت هست... میتونم تصور کنم که دوست داری برگردی... خاطرات رو درآغوش بگیر و ساعت دیواری اتاقمو بشگنی... سر دنیا داد بزنی و به خدا بگی که کاری کن که زمان وایسه... وقتی که من هستم... تو هستی... قدم طرفت برمیدارم... تو برام ناز میکنی... از پله ها بالا میری اما هراز گاهی برمیگردی نگاهم میکنی و قایمکی چشمک میزنی... پاهامو میخوام روی پله ها بذارم... میذارم... انگار میتونم... به من اجازه داده شده تا دنبال پیام... تو میری بالاتر... اما من دارم کند پیش میرم... تازه رسیدم به پله سوم... تو میخندی... به آدمای زخمی ای که روی پله های بالاتر و یا حتی پایین تر نشستند یا دراز کشیدند نگاه میکنم... اینا عاشقن... ما عاشقیم... به پایین نگاه میکنم... هنوز راه طولانی ای پیش رومه... اما نمیتونم... پاهام درد گرفته... میخوام تصور کنم که تو پیشمی... با خنده میگی: چرا کم آوردی؟... من گریه میکنم و میگم پامو شکستی... ولی تو داری میری... داری به آخر پله ها... جائیکه هنوز هیچکی هم نتونسته به اونجا برسه میرسی... اما من هنوزم اول راهم... میخوام تصور کنم که راه رفته رو برمیکردی... اما تو میری... بی خدافظی میری... دیگه نمی بینمت... هزار ساله که رفتی... از هزار سال داره بیشتر میشه... رفتنت برام ارزون تموم نشد... من هنوز چشمم به راهم... خودت رفتی اما هنوزم وقتی... زمستون میشه... باد صدای تورو با خودش میاره... صدای عشقه تو توی گوشم طنین انداز

میشه...میگه عاشقم هنوز...میگه دوست داشتیم یه روز...میگه ساده ست قصه باور قلبمون...و...من
گریه میکنم...و پشیمونم...که چرا گذاشتم رفتی...

چشمامو به آرومی باز کردم و به اطراف نگاه کردم...سوزش بدی تو سرم بود که کمی اذیتم
میکرد...تو ماشین بودم...به امیر که مشغول رانندگی بود نگاه کردم...با صدایی که از ته چاه
درمیومد گفتم:

-کجا داریم میریم؟

بههم نگاه کرد و گفت:

-میریم تهران...

-چرا؟

-چرا نداره...تو حالت خوب نیست...موندنت اونجا به نفعت نبود.

دستمو به سرم کشیدم...باندپیچی شده بود...گفت:

-بین چه بلایی سر خودت آوردی؟

پوفی کشیدم و گفتم: مهم نیست...

دستشو دراز کرد و از داشبورد ماشین یه عکس درآورد...دستم داد و گفت:

-اینو ببین...میشناسیش؟

به عکس نگاه کردم...عکس همون پسر بچه ای بود که تو خونه مامان لیلی دیدمش...گفتم:

-آره...یه بار دیدمش...چطور؟

با تعجب گفت:

-دیدیش؟...کجا؟...چجوری؟

آه کشیدم و گفتم:

-خونه خاله لیلی...

-پس میریم اونجا...خیلی چیزا هست که باید برات روشن بشه.

با شک پرسیدم: مثلاً چیا؟

-خودت میفهمی وقتی برسیم...

از جیبم سیگار درآوردم و به یاد رامیلا کلی سیگار کشیدم و آهسته به یاد لحظه ای که نفسش رفت اشک ریختم...

**

وقتی امیر ماشین رو جلو در خونه رادمش نگه داشت بی درنگ از ماشین بیرون پریدم و زنگ خونشون رو زدم که لحظه ای بعد صدای پسر بچه ای از آیفون اومد:

-کیه؟

فورا گفتم: باز کن...مهیارم.

و بعد در با صدای تیکی باز شد که با قدم های بلند رفتم داخل...مامان لیلی از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدنم تعجب کرد...گفت:

-کی اومدی پسرم؟...پس لاله و امیررضا کجان؟

به اون پسر بچه ای که روی مبل نشسته بود نگاه کردم...یادم اومد که اسمش معین بود...با حیرت رو به مامان گفتم:

-این...این پسر بچه...بچه من و رامیلاست؟

چشماش از تعجب گرد شد...همون موقع امیر اومد داخل و بلند گفت:

-مهیار!

داد زدم: هیچی نگو امیر...

رادمش از پله ها پایین اومد و گفت:

-اینجا چخبره؟

با دیدن من و امیر گفت:

-سلام...کی برگشتید؟

بعد اطراف رو نگاه کرد و گفت:

- پس لاله کو؟

بی توجه به حرفش رو به مامان بلند گفتم:

- چرا نمیگی؟... بگو که اونشب رامیلا با پسرش اینجا بوده... بگو که اونو ازم مخفی کردید.

با صدایی گرفته گفتم:

- مهیار... بذار توضیح بدم.

با بغض گفتم: نمیخوام...

رو کردم به معین که داشت با تعجب نگاهم کرد... خم شدم و گفتم:

- پسر... بیا بغلم!

معین یه نگاه به من یه نگاه به لیلی انداخت و بدو رفت تو بغل لیلی و گفت:

- این آقا کیه مامان بزرگ؟... من ازش میترسم.

صاف ایستادم و به لیلی نگاه کردم... رادمنش با تعجب پرسید:

- اینجا چخبره؟... مهیار تو بچه داشتی از رامیلا؟

امیر فوراً بجام گفت:

- توضیح میدم آقای رادمنش...

رادمنش نگاهش به من بود که با خشم به امیر داد زد:

- تو ساکت... خطاب به من ادامه داد:

- دختر من کجاست؟... لاله کجاست؟

با بغض گفتم:

- لاله خودکشی کرده...

یدفعه بهم حمله کرد... یقمو گرفت و منو محکم کوبوند به دیوار... با خشم غریب:

-چی گفتی؟

بغضم شکست...همونطور که اشک میریختم گفتم:

-بخدا تقصیر من نبود...اون خودش از خونه فرار کرد و خودشو از صخره پایین انداخت...

منو زیر مشتاش گرفت که منم با درد گفتم:

-بزن...بزن حق داری...

امیر اومد رادمنش رو ازم جدا کرد...هنوزم داشت تقلا میکرد تا از دستای امیر بازبشه و بیاد دوباره

منو بزنه...با اشک و درد گفتم:

-حق داری بزنی...حقمه...لیاقتمه...لیاقت من که عشقم ایدز گرفت و مرد و من نفهمیدم...چون

پیداش نکردم و ازش خوب مواظبت نکردم...حقمه...چون اگه لیاقت داشتم رامیلا از پیشم

نمیرفت...داد زدم: نمی مرد...

یدفعه صدای جیغ خاله لیلی اومد...همه با وحشت بهش نگاه کردیم...معین رو هل داد و هجوم برد

آشپزخونه...با چاقو از آشپزخونه اومد بیرون و طرفم هجوم آورد و خواست چاقو رو تو قلبم فرو کنه

که امیر و رادمنش جلوشو گرفتند...تعجب و وحشت کردم چون تا حالا اینطوری ندیده بودمش...با

خشم جیغ زد:

-میکشمت...دخترمو بهم برگردون...دخترمو پس بده...زندش کن.

دوباره اشکم سرازیر شد و گفتم:

-رامیلا رفته...اگه دست من بود که برش میگردوندم...خداشاهده چقدر عاشقشم هنوز...

با حالت هیستیرکی جیغ کشید و تقلا کرد اما دوتا دستاشو امیر و رادمنش گرفته بودند...معین با

ترس و وحشت از کنارم دوید که بهش نگاه کردم...داشت فرار میکرد...بلند گفتم:

-وایسا معین...

از خونه بیرون رفت...تو خیابون داشت می دوید...منم پشت سرس داشتم می دویدم و داد میزدم:

-معین...صبر کن...نترس...کاریت ندارم...

داشت با سرعت از خیابون شلوغ رد میشد که ی دفعه یه ماشین بهش زد و از روی کاپوت ماشین روی زمین پرت شد... با خشم فریاد بلندی زدم و رفتم بالا سرش... چشماش نیمه باز بود و خونش کف خیابون ریخته بود... خون جلو چشممو گرفت... رفتم راننده رو که داشت با حیرت به معین نگاه میکرد رو زیر مشتش و لگد گرفتم که ی دفعه حس کردم از پشت کشیده شدم و بعدش سوزش عمیقی رو تو بازوم حس کردم... برگشتم عقبمو نگاه کردم... مامان لیلی با چاقویی آغشته به خون داشت با چشمایی از حدقه بیرون دراومده نگاه میکرد و نفس نفس میزد... آروم گفتم:

-مامان لیلی!

و از شدت ضعف و شوکی که بهم وارد شده بود روی زمین افتادم و چشمم بسته شد...

**

چند روزی بود که تو بیمارستان بستری بودم اما هنوز خبری از معین بهم نداده بودند... هرچی هم از امیر می پرسیدم هیچی بهم نمیگفت... بعد از اون تصادف و اون چاقویی که مامان لیلی بهم زد بردنش تیمارستان... بعد از رفتن رامیلا همه چیز بهم ریخت... دیگه خورشید زیبایی ها طلوع نکرد... دیگه هیچکس خوشحال نشد... دیگه هیچکس لبخند نزد... نخندید... دیگه خروس قوقولی قوقونه صبحگاهیش رو نگفت و تکرار نکرد... دیگه روز نشد... هممون تو تاریکی موندیم... فقط ماه به ما روشنی بخشید... هیچکس شاد نشد... دیگه هیچ اتفاق خوبی نیفتاد... پله های ترقی و عاشقی فرو ریخت... دیوار های خونه رادمش ترک خورد... برقای خونشون خاموشو تاریک شد... خونه عشق من و رامیلا دیگه نور خورشید نداشت... زندگیا مون دیگه آوای خوش نداشت... اون رفت... اما من موندم... و لحظه لحظه آرزوی مرگ کردم... آرزویی دیرینه که منو گاهی به دیوونگی میکشونه... به یاد عادت همیشگی رامیلا پشت پنجره اتاقم داشتیم به مناظر بیرون که همون حیاط بیمارستان بود نگاه میکردم که در باز شد و امیر اومد تو... بهش نگاه کردم... دستش یه دفترچه بود... با دیدنم گفت:

-اونجا چیکار میکنی؟

-هنوزم نمیخواهی بگی چه بلایی سر معین اومده؟

نشست روی تختم... گفتم:

-یه چیزی برات آوردم...

دفترچه رو گذاشت روی تخت...رفتم دفترچه رو برداشتم و گفتم:

-این چیه؟

-این دفترچه خاطرات رامیلاست...برای تو نوشته...خاله لیلی هم بعداز خوندن این نوشته ها و شنیدن خبر مرگ رامیلا از زبون تو؛بخاطر اون شوکی بهش وارد شد اون عکس العملا رو نشون داد که متناسفانه باید بگم دیگه نمیتونه مثل یه آدم معمولی زندگی کنه و باید تحت مراقبت باشه...
آه کشیدم و گفتم:

-نفهمیدی چرا رادمش خودکشی کرد؟

-چرا...وقتی جسدشو بردن پزشکی قانونی تو اتاقش یه نامه پیدا کردن...تو نامه نوشته بود که دیگه طاقت ندارم...زنم دیوونه شد و دخترمم خودکشی کرده...منم نمیتونم بمونم.
با تاسف سرمو تکون دادم و گفتم:

-حالا اگه لاله پیدا بشه و بفهمه که پدرش مرده خدا میدونه اون چه حالی میشه!

سرشو زیر انداخت و گفت:

-ایشالا زودتر پیدا میشه...

کمی مکث کرد و گفت:

-من میرم مطب...کاری داشتی باهام تماس بگیر.

سرمو تکون دادم: باشه...

از اتاق بیرون رفت...روی تخت نشستم و فورا صفحه اول دفترچه رامیلا رو باز کردم...برام مهم بود که بدونم این مدت چی بهش گذشته...پس از صفحه اول شروع کردم به خوندن:
-به نام خدا...

به قول یه بنده خدایی باید خوب دید تا خوب نوشت...و من میخوام تمام اتفاقای زندگیمو برای کسی به قلم بیارم که برام مهمه و تنها عشقه زندگیمه...مهیار...عزیزم...اگه این دفترچه به دستت رسید ازش خوب مراقبت کن...نذار صفحه های زندگیم مثل خودم عاقبتش تو آتیش و سوختن بشه...حالا از اونجایی شروع میکنم که رفتم راه آهن...بعداز اینکه بلیطمو تحویل دادم سوار قطار

شدم... تو قطار تمام فکرم پیش مهیار بود... اینقدر که اشکم دراومد... یاد اون حرفاش دیوونم میکرد... وقتی بازومو گرفت تا منو از خونش بندازه بیرون خودمو شبیه یه حیوون کثیف دیدم... شبیه یه فرد اضافی... تابلویی که باعشق از تصویر صورتش کشیده بودم رو دادم به لاله... به رقیبی که دیگه برام رقیب نبود بلکه جای اون بودن برام آرزو بود... با گریه ازش خواستم که عاشقانه عشقمو بپرسته و عاشقش کنه... تو راه نتونستم برم شیراز... چون متوجه شدم که مهیار میدونه که بلیط رفتم مقصدش کجاست و احتمال میدادم تا دنبالم بگرده... سرراه وقتی که قطار توقف کرد منم رفتم ایستگاه اون شهر یعنی نیشابور... راه رفتن تندتند و دویدن برام سخت بود... چون تازه یه دردایی رو تو بطن وجودم حس میکردم... من بچمو تو شکمم حس میکردم... گردن بند برلیانی رو که رشید بهم داده بود رو فروختم... با پولش یه خونه خیلی کوچیک اجاره کردم... اونجا به همه اسممو گلی گفتم... چون نمیخواستیم هیچکس از هویت واقعییم باخبر بشه... تا مدت ها که سه ماه گذشت تونستم با پولش ویارونه هامو تامین کنم... هرچی که دلم خواست رو خریدم... برای بچه ام کلی لباس خریدم... تنها زندگی میکردم... تنها راه میرفتم... اما با بچم نفس میکشیدم... با عشق بهش میرسیدم... شکمم روزبه روز داشت بالا میومد... تو یه شهر غریب میون آدمای گرگ صفت که بهت نگاه بد دارن خیلی سخته اونم وقتی تنها باشی... یه شب که تو خونه خوابیده بودم متوجه شدم که دزد اومده تو خونه... وقتی بیدار شدم خواستم تکون بخورم دیدم صالح بالاسرمه... پست فطرت بازم پیدام کرده بود... هرچی التماسش کردم که به بچه تو شکمم رحم کنه؛ نکرد... موقع تجاوز بهم خیلی درد کشیدم و گریه کردم... وقتی که با چاقو روی خط سینه ام برای عبرت کشیدن خط کشید و خون اومد تو دلم کلی نفرینش کردم... اون رفت اما من موندم و یه تهمت و یه گناه... تنهایی... بی کسی... بی پناه بودن خیلی درد سخته... وقتی برای بار دوم مورد تجاوز قرار گرفتم فکر میکردم کارم تمومه اما موندم... فقط بخاطر بچه ی تو شکمم... بی پناه و دربه در... دیگه نمیتونستم اونجا بمونم... از اون محل رفتم... با اون پول کمی که برام مونده بود رفتم یه محله فقیر نشین... یه محله ای که آدماش از دزد و معتاد و قاتل و زناش از حرف درست کن و دودوزه باز پایین تر نبودند... بچمو تو یه بیمارستان دولتی بدنیا آوردم... با هزار سختی... چون درشتی بود واسه دنیا آوردنش خیلی سختی کشیدم اما بعدش خوشحال بودم چون دیگه امید داشتم واسه زندگیم... همدم و یار داشتم... با اینکه دیگه هیکلم مثل قبل نبود و جای بخیه های زایمانم روی شکمم مونده بود اما اینا برام مهم نبود... دیگه معینمو داشتم... اسمشو گذاشتم معین چون مثل معنی اسمش تنها همدم و یارم بود... خیلی دوست داشتم مهیار هم اینجا بود و دستمو میگرفت اما این برام یه آرزوی محال بود... بزرگ کردن یه بچه نوزاد تو اون محله با هزار تا سروصدای گریه

بچه و پوشک عوض کردنش و شیر دادنش و هزار تا کار دیگه منو یاد مادرم مینداخت که با چه سختی ای منو به دنیا آورد و بزرگ کرد...و به یاد پدر معتادم که از ایدز مرد...روزا میگذشت و میگذشت...پولم تموم شده بود و مجبور بودم که سرکار برم...یه کارگاه کوچیک خیاطی تو کوچمون بود که با معین که حالا ۱ سالش شده بود اونجا میرفتم...کارم خیلی سخت بود چون هیچی از خیاطی بلد نبودم...اما یه نفر یادم داد...کم کم کار میکردم واز معین نگهداری میکردم...معین خیلی شلوغ و شیطون بود اما همه زنایتو کارگاه عاشقش بودند...وقتی ۳ سالش شد براش یه تولد کوچیک کردم که همونجا اکبر یکی از مردای معتاد محلمون که بهم چشم نظر داشت از قصد روی پام آب جوش ریخت و منو سوزوند...قصدهش این بود که معین رو بیرون بکشونه که موفق شد...مراقبت از معین برام خیلی سخت بود...روزا میذاشتمش تو خونه و میرفتم کارگاه و کار میکردم...اون زمان با وجود معین خاطرات مهیار کمتر میومد تو ذهنم...هرروزم سخت تراز دیروز بود...بی پولی و نداری...محلله ای که توش بودم...فشار و سختی کار...شیطونی هایمعین...مسئولیت یه زندگی دو نفره...غرغرای سرکار گرم...دشمنی بعضیا باهام...فکر به آینده مبهمم...و آینده معین...دلتنگی و حسرت برای گذشته...تربیت معین...و اکبر که معضل اصلی زندگیم شده بود که همش دورو بر معین میپلکید...روزا با هزار سختی میگذشت و میگذشت تا اینکه معین ۵ سالش شد...حالا دیگه مثل یه زن پخته کار میکردم...رفتار میکردم...مثل یه زنه سختی کشیده که تلخ و شیرین روزگار اونو به اینوضع کشوند زندگی میکردم...تا اینکه...از اخبار تبلیغ کتاب شعر مهیار رو دیدم...دلیم برانشپر کشید...وقتی که سختیا خیلی روم فشار آورد باعث شد که فکر فرار بیفتم...با خودم گفتم منم حقمه که زندگی کنم...چرا خودمو به مهیار نشون ندیم؟...دست معین رو گرفتم و شبانه از خونه فرار کردم...سوار قطار تهران شدم و اومدم تهران...به امید اینکه مهیار رو ببینم رفتم تالاری که میخواستن ازش تجلیل کنن اما...اونو با لاله دیدم...عشقشون رو به چشم دیدم...شکستم...شدم کوه ناامیدی ها...رفتم پیش مامان...اون منو بچمو قبول کرد...معین خیلی بهونه میگرفت...میگفت بابامو میخوام ببینم اما من همش بهش میگفتم بابات کار داره...سررش خیلی شلوغه...طفلی بچه ام...همش به شوق دیدنش باباش تو خواب میخوابید تا حداقل خوابشو ببینه...اما وقتی فهمیدم قراره مهیار و لاله برن شمال منم معین رو گذاشتم پیش مامان تا دنبالشون برم...حالا نمیدونم قراره فردا وقتی مهیار منو ببینه چه اتفاقی بیفته و چی بهم بگه اما ته دلیم یکم امیدوارم به زندگی دوبارمون اما اینبار کنار معین و سه نفری...

بقیه ورقایدفترچه رو ورق زدم اما خالی بود...انقدر عصبانی و ناراحت بودم که داشتم دیوونه میشدم...دلم میخواد از همه انتقام بگیرم...از خودم...از زندگی...از روزگار...از مرگ...دفترچه رو توبغل گرفتم و با گریه گفتم:

-تو چی کشیدی رامیلا؟!...چقدر سرگذشت تلخ بوده و من نمیدونستم...

و به یاد سرگذشت تلخ بگذشته اش تلخ گریستم...

**

سه ماه بعد

«لاله»

-عزیزم...زیبای من...کجایی؟

نگاهم به تابلوی نقاشی روبروم بود...برام خیلی خاص بود...چون میتونستم ساعتها بهش خیره بشم و پلک نزنم...انگار منو یاد گذشته فراموش شده ام مینداخت...گذشته ای دور و پاک شده که هیچیشو به یاد ندارم...صدای داریوش منو از فکر کشید بیرون...برگشتم بهش نگاه کردم...با تعجب پرسید:

-داشتی به چی فکر میکردی؟

-هیچی...بریم.

لبخند زد که طرفش رفتم...شونه به شونه هم رفتیم طرف میز دونفرمون...صندلی رو برام عقب کشید که نشستم...خودش هم روبروم نشست...زل زدم به چشمای آبی رنگش...چشما و نگاهی که از وقتی یادم میاد هوامو داشت...اما انگار یه چیزایی رو ازم مخفی میکرد...خدمتکار مخصوصش وسایل شام رو روی میز چید و رفت...بههم با لبخند نگاه کرد و گفت:

-نمیخوای شروع کنی؟

برخلاف همیشه که مطیعش بودم اینبار گفتم:

-نه...

نگاه تند و تیزی بهم انداخت...یکم ترسیدم اما رک گفتم:

-داریوش... من میخوام همه چیز رو بدونم.

اخم کرد: منظورت از همه چیز چیه؟

-منظورم گذشته... گذشته ای که هیچی ازش به یاد ندارم... میخوام معالجه بشم... من هنوزم گاهی یه خوابایی میبینم که خودمم توشم... چهره آدمایی رو تو خوابم میبینم که احساس میکنم برام آشناست اما هیچی به یاد ندارم.

-زیبا لطفا این صحبتو همینجا خاتمش بده... ما قبلا هم راجب این چیزا حرف زدیم... تو گذشته ای نداشتی... قرارمون که یادت نرفته!

سرمو به علامت نه تکون دادم... لبخند زد و گفت:

-پس غذا تو بخور...

سرمو زیر انداختم... خواستم قاشقمو بردارم که یدفعه حس کردم تمام محویات معده ام داره میاد بالا... با سرعت بلند شدم رفتم دستشویی... نمیدونم این چه دردی بود که وقتی استرس میرفتم سراغم میومد... اوایل شک داشتیم واسه همین رفتم آزمایش دادم ولی بعدش فهمیدم اینم یه عادتیه که از گذشته ام بجامونده... ای خدا... این گذشته کی برام روشن میشه؟... بغض کهنه تو گلوم ترکید... به صورت خودم تو آینه نگاه کردم... زیبا... اسم من واقعا زیباست؟... حتی به اینم شک دارم... به خودم... به واقعیت... به گذشته ام... از وقتی چشم باز کردم خودمو تو خونه داریوش و روی تخت اتاقش دیدم... و اون با خودخواهی منو متعلق به خودش کرد... قراره فردا بریم عقد کنیم... قراره من به عقد آدمی دربیام که از خودم ۲۰ سال بزرگتره... ثروتمنده... قدرتمنده... اما من نمیتونم... من تو سرنوشتی اجباری و راهی یک طرفه ام... کاش یکی بیاد نجاتم بده... کاش به یاد میاوردم اتفاقات گذشته... چقدر سردرگمی و تو تاریکی غرق شدن سخته... چقدر برام گذروندن لحظه ها کنار داریوش دیرگذر و سخته... ای خدا... به صورت آب زدم... صداس از پشت در دستشویی میومد... اشکامو فوراً پاک کردم و رفتم بیرون... چهره نگرانش جلو روم بود... پرسید:

-خوبی؟

به آرومی گفتم: من میرم اتاق... دیگه میلی به غذا ندارم.

و طرف اتاق راه افتادم... در رو بستم و پشت در روی زمین نشستم... سرمو گذاشتم روی زانو هام و چشمامو بستم... زمزمه کردم:

-ای خدا... خسته ام... چرا هیچی یادم نمیاد؟

**

به خودم نگاه کردم... لباس عروس تنم بود... داشتم گریه میکردم... خیلی غمگین بودم... با پایینم که دریا بود نگاه کردم... پریدن از ارتفاع برام ترسناک بود اما دیگه طاقت نداشتم... گریه هام خیلی سوزناک بود و از ته دل... دو تا دستامو از هم باز کردم... آخرین نگاهمو به آسمون آبی انداختم... آسمون صاف و آبی رنگ بود... ابری نبود... بارونی نبود... چشمامو بستم و رفتم لبه صخره... با گریه زیر لب گفتم:

-ایشالا خوشبخت شید باهم...

و یه قدم دیگه برداشتم که زیر پام خالی شد و با جیغی که کشیدم تو دریا پرت شدم... بخاطر سرم که به یکی از سنگا برخورد کرد و از شدت درد روی آب دریا چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

با نفس نفس از خواب پریدم... فورا به اطرافم نگاه کردم... تو اتاق خودم بودم... انقدر اون خواب واقعی بنظر میرسید که حس کردم هنوزم تو دریا موندم... دستمو به پیشونیم کشیدم و از روی تخت پایین اومدم... بازم یه نشونه از گذشته... جمله ام تو خواب یادم اومد:

-ایشالا خوشبخت شید باهم...

و صدای جیغم تو گوشم پیچید... لباس عروسی که به تن داشتم... اشکام برای یه اتفاق... همه چیز برام مثل یه پازل بهم ریخته بود که قطعاتش رو گم کرده باشم... من خودمو گم کرده بودم که قطعه اصلی پازل زندگیمم... من حتی اسممو هم به یاد ندارم... به اون تابلوی نقاشی که برام خیلی خاص بود زل زدم... همیشه نگاه کردن به اون بهم آرامش میداد... یه تابلو از منظره دریا با موجای آشفته اش که به تخته سنگا میخوردند و آسمونی ابری و گرفته... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به یاد بیارم چیزی از گذشته... اما بازم ناامیدی... هیچی یادم نمیومد... هیچی...

**

«مهیار»

چشمامو بستم و دستمو روی سیمای گیتار کشیدم... از ته دل زدم و خوندم:

یه پنجره با یه قفس
یه هنجره بی همنفس
سه‌م من از بودنه تو
یه خاطرَس همین و بس
تو این مثلث غریب
ستاره‌ها رو خط زدم
دارم به آخر میرسم
از اونور شب اومدم
یه شب که مثل مرثیه
خیمه زده رو باروم
میخوام تو این سکوت تلخ
صداتو از یاد ببرم
بذار که کوله بارمو
روی شونه شب بذارم
باید که از اینجا برم
فرصت موندن ندارم
داغ ترانه تو نگام
شوق رسیدن تو تنم
تو حجم سرد این قفس
منتظر پر زدنم
من از تبار غربتم

از آرزوهای محال

قصه ما تموم شده

با یه علامت سوال

بذار که کوله بارمو

رو شونه شب بذارم

باید که از اینجا بذارم

فرصت موندن ندارم

با صدای دست چشمامو باز کردم...نگاهی به اطراف انداختم...هرکی تو رستوران نشسته بود برام دست زد...شیفت امشب تموم شد...گیتارمو از روی پام برداشتم و داخل کیف مخصوصش گذاشتم...رفتم دفتر صاحب رستوران...با دیدنم گفت:

-به همین زودی!

-دیرم شده...پسرم منتظرمه.

آه کشید و گفت:

-باشه...برو به سلامت.

خدافضی کوتاهی گفتم...کیف گیتارمو روی شونه ام انداختم...داشتم پشت سر یه دختر و پسر راه میرفتم که کنار برن...بطور اتفاقی مکالمشون نظرمو جلب کرد:

دختر: اونی که گیتار زد و آهنگ خوند رو دیدی؟...شنیدم دوماهه اینجا کار میکنه...دوستام که اینجا پاتوقشونه میگن خیلی سرنوشتش تلخه...بیچاره عشقش تو دریا غرق شده...زنش هم خودکشی کرده...تنها زندگی میکنه...

تک سرفه ای کردم تا متوجهم بشن و از جلو در رستوران کنار برن...چون پشتشون به من بود هنوز منو ندیده بودند...با صدای تک سرفه ام هردوشون برگشتند بهم نگاه کردند...نگاه خونسردی به دختره انداختم و از رستوران بیرون رفتم...دستم مشت شده بود و ناخنای بلندم تو دستم فرو میرفت اما برام مهم نبود...خیلی اعصابم خورد بود...سوار ماشینم که پراید بود شدم و

روندم طرف خونه...معین حتما الان خیلی حوصلش سر رفته...از وقتی برایش شناسنامه جدید با فامیلی خودم گرفتم باهام سردتر شده...هنوزم نمیتونه منو بعنوان پدرش قبول کنه و منتظر اومدنه رامیلائه...از سرنوشت تلخ خودم آه کشیدم...قبل از اینکه برم خونه؛رفتم لب دریا...دریا تو شب منو یاد رامیلا مینداخت...ماشینو تو ساحل پارک کردم و پیاده شدم...گیتارمو هم برداشتم و رفتم تو قایقی که دیگه برای خودم شده بود نشستم...پارو زدم و رفتم وسط دریا...درست جائیکه جسد رامیلا رو انداختم تو دریا...سایه ماه افتاده بود روی آب...گیتارمو درآوردم و به ماه نگاه کردم...بغض داشتم...بعضی بزرگ که راه نفسمو بسته بود...راه نفسی گرفته از خاطرات...از تلخی ها...از هزارتا مشکل و گرفتاری...دستم روی سیم های گیتار کشیدم و به یاد رامیلا با نگاه کردن به ماه با صدای پربغض و گرفته ام خوندم:

-یه پنجره با یه قفس...یه هنجره بی همفلس...سهیم من از بودن تو...یه خاطرست همین و بس...
به اینجاش که رسیدم بغضم شکست...دستای لرزونمو پایین آوردم...با گریه دستمو به آب زدم و زمزمه کردم:

-سهیم من از بودنه تو یه خاطرست همین و بس...

و برایش فاتحه فرستادم...و گفتم:

-بی وفا چرا نیای به خوابم?...نمیگی دلم برات تنگ شده?...نمیگی دونفر تو این دنیا هنوز به عشقه تو دارن نفس میکشن!

اشکامو پاک کردم...از دور به ساحل نگاه کردم...خلوت بود...پارو زدم و رفتم ساحل...کیف گیتارمو روی دوشم انداختم و سوار ماشین شدم...رفتم خونه...خونه ای که برام روشنائیش فقط پسریم بود...معین...تنها یادگار رامیلا و روزای خوب عاشقیمون...خونه ای که آگه معین توش نباشه هوا نداره...اکسیژن نداره...صفا نداره...با اینکه باهام سرده اما خیلی دوستش دارم...خونه ای که دوماهه برای خودم و معین ساختم تا شاید بتونم نزدیک رامیلا زندگی کنم...نزدیک لاله که هنوزم گمشده به حساب میاد...اما دوست داشتن و محبتش تو دلمه...نزدیک رامیلا که عاشقانه می پرستمش...آه کشیدم...پر حسرت و پراز سوز...زنگ خونه رو زدم...مثل همیشه صدای پر انرژی نیشام از پشت آیفون اومد:

-آقا اشغال نداریم...

لبخند محوی نشست روی لبم... گفتم:

-باز کن بابا..

خندید و در رو باز کرد... رفتم داخل ساختمون... خونه نیشام طبقه دوم بود که من و معین هم باهاش زندگی میکردیم... در خونه رو باز کردم و رفتم داخل... شیلا و نیشام روی مبل نشستند... شیلا با لبخند گفت:

-سلام... امروز زودتر از همیشه اومدی!

لبخند زدم و گفتم:

-سلام... دلم واسه معین تنگ شده بود.

به اطراف نگاه کردم و گفتم: کجاست؟

نیشام بلند شد طرفم اومد و گفت:

-داره با نازآفرین بازی میکنه... تو اتاقه.

با دقت به چشمام زل زد و اروم پرسید:

-گریه کردی؟

بی حوصله گفتم: مهم نیست... میرم اتاق.

رفتم اتاقم... کیف گیتارمو گوشه ای گذاشتم... لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم بیرون... رفتم اتاق نازآفرین... تا در رو باز کردم معین سرشو چرخوند و نگاهم کرد ولی فوراً روشو برگردوند... رفتم داخل اتاق... گفتم:

-سلام معین جان... خوبی؟

همونطور که نگاهش به نازآفرین بود گفت:

-خوبم...

دستم روی سر نازآفرین کشیدم... یه دختر بچه ۴ ماهه ی ناز که شبیه نیشام و شیلا بود... گفتم:

-امروز در نبود من چه کارا کردی؟

با اخم گفت:

-از عمو نیشام پیرس...اون بهت می‌گه.

آه کشیدم و گفتم:

-نمیخوای منو بعنوان پدرت قبول کنی؟

به‌هم با اخم نگاه کرد: فقط به‌هم بگو مامانم کی برمیگرده؟

با حسرت گفتم: برمیگرده...یه روز که بزرگ شدی میفهمی.

-پس کی؟...من دیگه نمیخوام بزرگ شم بدون مامانم.

اینو گفت و فوراً دستاشو روی چرخای ویلچر گذاشت و حرکتش داد تا از اتاق بیرون بره...جلوشو گرفتم که با تعجب و اخم نگاهم کرد...جلوش زانو زدم تا همقدش بشم...گفتم:

-معین من باباتم...چرا نمیخوای منو بابا صدا کنی؟

با اخم گفت:

-برو کنار...من مثل تو پا ندارم که راه برم.

و نگاه معناداری به‌هم انداخت که کنار رفتم و از در بیرون رفتم...یاد اتفاق سه ماه پیش افتادم...وقتی که فهمیدم معین پاهاش فلج شده و دیگه اصلاً نمیتونه راه بره...وقتی دکتر قطع امید کردن از راه رفتنش به معنای واقعی خورد شدم...معین هم از اونموقع به بعد همش بامن سرچنگ داره و یجورایی منو مقصر اون تصادف و اون اتفاق میدونه...آه کشیدم و به نازآفرین نگاه کردم...رفتم کنارش نشستم...داشت با عروسکش ور میرفت...با حسرت گفتم:

-خوشبخت که هنوز کوچولویی و هیچی از غصه و گرفتاری نمیدونی.

صدای شیلا از بیرون اومد:

-مهیار خان بیا سفره انداختم...نازآفرین رو هم بیار.

نازآفرین رو بغل کردم و رفتم بیرون...با دیدن صحرا و شاهین چشمام از تعجب گرد شد و رو به نیشام پرسیدم:

-!...اینا کی اومدن؟

شاهین با خنده گفت:

-وقتی بعضیا تو اتاق داشتند با پسرشون خلوت میکردند.

و به معین که گوشه ای بود و سرشو با اخم پایین انداخته بود اشاره کرد...صحرا با خنده اومد طرفم و گفت:

-سلام مهیار...خوبی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-سلام...خوبم...چه عجب!

خندید و گفت:

-تو که از وقتی اومدی شمال نیومدی خونمون گفتم من با شاهین پیام.

شاهین گفت:

-بی معرفت شده دیگه...

نازآفرین رو دادم به شیلا و گفتم:

-باور کن وقت نکردم پیام...ایناهاش نیشام میدونه.

نیشام با شوخی گفت: لطفا منو قاطی نکن...من هیچی نمیدونم.

خواستم چیزی بگم که شیلا گفت:

-کل کل بسته...بیاید سر سفره.

همگی رفتیم نشستیم دور سفره...اما معین بخاطر روی ویلچر نشستن مجبور بود همونجوری غذا بخوره...شیلا برانش غذا کشید و داد بهم که به معین بدم...بشقاب غذا رو طرف معین گرفتم که با اخم دستشو دراز کرد و ازم گرفت...حسرت یه روی خوشش بودم...بعد از رامیلا تمام دلخوشیم به اون بود که اونم باهام سرد بود و هیچوقت منو بابا صدا نکرد...اسمی که شنیدنش از زبون معین

برام آرزو بود... بعد از شام که همه حرف زدند و شوخی کردند اما من تمام مدت ساکت و تو خودم بودم؛ تو جمع کردن سفره به شیلا و صحرا کمک کردم که صحرا تو آشپزخونه بهم گفت:

-هنوزم نتونسته فراموش کنه؟

و به معین اشاره کرد... آه کشیدم و گفتم:

-نه متاسفانه...

-امیرچی؟... اون نتونسته قانعش کنه؟... آخه شنیدم اون روانشناسه.

-امیر هم درگیر گرفتن مدرک دکتراشه... اون بیچاره وقت نمیکنه که بیاد اینجا و با معین حرف بزنه.

-مگه امیر کجاست؟... تو این شهر نیست مگه!

-نه... تهرانه.

سرشو تگون داد و گفت:

-نگران نباش... بالاخره مجبور میشه که واقعیت رو قبول کنه... مثل من... مثل خودت.

نگاهش کردم... حرفش کنایه آمیز بود... سرمو زیر انداختم و گفتم:

-متاسفم...

آروم طوریکه فقط من بشنوم گفتم:

-عیب نداره فقط روز عروسیم برام بدترین روز شد... دیدن تو کنار اونی که دیگه پشت نیست...

با اومدن شیلا حرفشو قطع کرد... شیلا با لبخند به هر دو مون نگاه کرد و گفت:

-میخواید تو ظرف شستن کمکم کنید؟

صحرا با خنده گفت:

-باور کن من ظرف شستن بلد نیستم... شاهین میدونه.

شاهین از تو حال بلند گفت:

-راست میگه...صحرا هیچی بلد نیست.

صحرا خندید و گفت:

-داره اغراق میکنه...اما فقط از ظرف شستن بدم میاد...شاهین ظرفای خونه رو میشوره.

بحث رو زنونه دیدم که از آشپزخونه بیرون اومدم...رفتم کنار معین نشستم...بهش نگاه کردم...نازآفرین رو بغل کرده بود و داشت باهاش بازی میکرد...از دیدن اینکه حداقل با نازآفرین جوهره و دوستش داره خوشحال میشدم...بعد از اینکه صحرا و شاهین رفتند معین رو بردم اتاقش...همیشه موقع بلند کردنش و روی تخت گذاشتنش بهم اعتراض میکرد اما جدیداً دیگه چیزی نمیگفت...از روی ویلچر بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش...پیشونیشو به آرومی بوسیدم و گفتم:

-شب بخیر پسر...

و خواستم برق اتاقش رو خاموش کنم که گفت:

-چراغو روشن بذار...

-باشه...

از اتاقش بیرون و به اتاق خودم رفتم...روی تخت نشستم که نگاهم افتاد به گیتارم...به گیتاری که سیم هاش از انگشتای خمیده از غمم خاطره داشت و تارهای صوتیش تمام آهنگای غمگین و اشکای سوزناک منو به خودش دیده...گیتاری که بعد از رفتنه رامیلا و بعدش دیوونه شدن مامان لیلی که مثل مادر خودم بود برام مثل یه همدم شد...یه همراز...یه هم زبون...یاد گرفتنش رو دنبال کردم و به جایی رسیدم که ازش برای نواختن و خوندن تو رستوران استفاده میکنم و از این طریق یه درآمدک هم دارم...روی تخت دراز کشیدم...نگاهم افتاد به سقف سفید اتاق...سقفی که بارها و بارها با چشمم نقاشی صورت رامیلا رو روش قلم زدم و کشیدم...عشقی که رفت...برام کمرنگ شده اما لاله...برام خیلی خاص بود...یه دختر خاص و دوست داشتنی...واقعا دوستش داشتم...اما اونم رفت...خدا تو یه روز همه چیزمو ازم گرفت...اول لاله رو...بعد رامیلا و بعد پاهای معین رو...و بعد خود واقعیمو...من خیلی وقته خودمو گم کردم...خیلی وقته نخندیدم...خیلی وقته دلم برای دیدن چیزی یا کسی جز معین نتپیده...خیلی وقته داغ دارم...و خیلی وقته تنها و درمونده موندم...خیلی سخته اما عادت برام یه کلمه نیست...عادت...عادت شده سختی کشیدن و غصه

خوردن برای رفتن عشقم و همسرم... برای خدافظی با خودم و گم کردن عشقم تو سختی و مشکلات...

**

لباسامو عوض کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم... ریشام بلند شده بود اما دوست نداشتم بزوم... مثل همیشه تیپ یه دست مشکی زده بودم... کیف گیتارمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... رفتم در اتاق معین رو به آرومی باز کردم... خوابیده بود... در اتاقش رو به آرومی بستم تا بیدار نشه... هنوز نیشام و شیلا هم خواب بودند... از خونه زدم بیرون... سوار ماشین شدم و روشنش کردم... بازم یه روز خسته کننده و تکراری مثل همیشه... رفتم رستوران... هنوز هیچ مشتری ای نیومده بود... جای مخصوص خودم نشستم... صاحب رستوران با دیدنم طرفم اومد که بهش سلام کردم... یه دسته پول تو دستم گذاشت و گفت:

-بیا... اینم دستمزدت.

-اما این که بیشتر از همیشه ست.

-آره اما این حقته...

خواستم چیزی بگم که فوراً رفت... پوفی کشیدم و پول رو گذاشتم تو جیبم... گیتارمو از جاش درآوردم و روی پام گذاشتم... به سیماش دست کشیدم... همون موقع دوتا مشتری اومدند داخل رستوران... یه دختر جوون با یه پیرمرد... خواستم یه آهنگ بزوم و بخونم اما نتونستم... به دختره دقیق شدم... خیلی برام آشنا بود... دقیقاً روبروی من بود و صورتش رو می دیدم... از دیدنش نفسام به شماره افتاد و چشمام گرد شد... لبخند به لب داشت... لبخندش... نگاهش... صورتش... همه چیزش شبیه لاله بود... گیتارمو کنار گذاشتم و بلند شدم... با قدم های بلند و شمردن رفتم طرفش... کنارش ایستادم که هردوشون بهم نگاه کردند... خودش بود... لاله بود... با حیرت گفتم:

-لاله؟

چشماش گرد شد و خواست چیزی بگه که پیرمرد زودتر گفت:

-بله آقا؟... کاری دارید!

بهش نگاه کردم: بله... این خانوم چیکاره شماست؟

یه نگاه به لاله انداخت و گفت:

-به شما ربطی داره؟

با اخم گفتم: بله...ایشون همسر منه...

ادامه:

«لاله»

با این حرفش ضربان قلبم بالا رفت و یاد خوابی که دیده بودم افتادم...مهیار...اسم اونی که تو خوابم بود مهیار بود...تو خوابم باهاس بودم...خودش بود...صداش...قیافش...طرز نگاه کردنش...حتی ریشاش...داریوش بلند شد و گفت:

-اشتباه گرفتی آقا...برو و گرنه کاری میکنم که از اینجا اخراج بشی...

انتظار داشتم اگه مهیاری که تو خواب دیدم خودشه با این حرفه داریوش چیزی بگه اما سرشو پایین انداخت...داشت میرفت که بلند شدم و گفتم:

-مهیار...

داریوش نگاه تندی بهم انداخت که توجهی نکردم...مهیار طرفم چرخید...لبخند محوی روی لبش بود...گفتم:

-جانم!

از حرفش لبخند روی لبم شکل گرفت...بی توجه به داریوش گفتم:

-من زنه توام؟

با شوق سرشو تکون داد: آره...

داریوش با خشم گفت:

-زیبا اینا چیه میگی؟

بهش نگاه کردم: بسه داریوش...من دارم گذشتمو به یاد میارم...مهیار هم مردی از گذشتمه...

مکت کردم: من دیگه نمیخوام زن آدمی بشم که با خودخواهیش منو کنار خودش نگه داشت... من زنه اونم.

و با دست به مهیار که متعجب نگاهم میکرد اشاره کردم... داریوش خواست چیزی بگه که با قدم های بلند طرف مهیار رفتم... دستشو دراز کرد که بی درنگ دستمو تو دستش گذاشتم... نه تنها عقلم و خوابم بلکه قلبم تایید میکرد که من تو گذشته هام عاشق این مرد بودم... دستمو نرم فشرد و منو از رستوران بیرون برد... خوشحال از اینکه دیگه همه چیزمو پیدا کردم جلو در رستوران روبروش ایستادم... دستشو روی گونه ام کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود... کجا بودی!

با لبخند گفتم:

-کلی حرف باید بهم بزنی... کلی حرف دارم که بهت بزنم.

خواست چیزی بگه که یدفعه صدای لاستیکای ماشین روی زمین و بعد پرت شدن من و مهیار روی زمین باعث شد که به سرم ضربه بخوره... درد بدی تو بدنم پیچید... سرمو بلند کردم و به مهیار که کنارم افتاده بود نگاه کردم... چشماش بسته بود و صورتش غرق در خون بود... با دیدن چشمای بسته اش خاطراتی از جلو چشمم گذشت:

سینی چایی رو جلوش گرفتم... بهم نگاه کرد و گفت:

-حاضری دوباره باهام زندگی کنی؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم...

بهش نگاه کردم و گفتم:

-من خیلی خوب نیستم... مگه نه؟

دم گوشم زمزمه کرد: تو عالی ای...

از پشت رامیلا رو تو آغوش گرفته بود... تو ساحل... تو هوای بارونی... با دیدن رامیلا بعد از ۵ سال حالم بد شد... از اینکه دوباره از دست بدمش ترسیدم...

بعد از ۵ سال زندگی با آرامش کنار مهیار با دیدن رامیلا طاقتم تموم شد...اون تابلویی رو که رامیلا بهم کادو داده بود رو شکستم...لباس عروسمو تنم کردم و رفتم بالای صخره...قبل از اینکه کسی بتونه جلومو بگیره خودمو از بالاش تو دریا پرت کردم که در اثر ضربه ای که به سرم خورد دچار فراموشی شدم که داریوش منو تو دریا قبل از همه پیدا کرد و منو بعنوان زیبا کنارخودش نگه داشت و...

با دردی که تو سرم ایجاد شده بود با وحشت جیغ کشیدم:

-مهیاااااااا...

به ماشینی که جلوم ترمز کرده بود و خون مهیار روی شیشه جلو ماشین پخش شده بود نگاه کردم...داریوش رو با حالی داغون کنار ماشین دیدم...با پشیمونی گفت:

-زیبا منو ببخش...من نمیخواستم که...

بلند شدم و جیغ زدم:

-زنگ بزن آمبولانس...زود باش.

به آدمایی که دورمون جمع شده بود نگاه کردم...جیغ زدم:

-یکی زنگ بزن آمبولانس بیاد...

دست مهیار رو گرفتم...با گریه گفتم:

-مهیارم...عشقم...صدامو میشنوی؟

دستاش سرد شده بود...چشماش بسته...بعد از اینکه آمبولانس و ماشین پلیس اومد داریوش رو دستگیر کردند و بردند...مهیار و من رو روی برانکارد گذاشتند و بردند داخل آمبولانس...حاضر نبودم دستشو یه لحظه از دستم جدا کنم حتی تو آمبولانس...وقتی به بیمارستان رسیدیم سرمو باند پیچی کردند که همش با گریه میگفتم باید برم مهیار رو ببینم...آخر هم دلشون برام سوخت که اجازه دادند برم مهیار رو ببینم...سر مهیار رو هم بسته بودند...دکتر با دیدنم گفت:

-تا چند دقیقه دیگه باید ببریمش اتاق عمل...لطفا زودتر تموم کنید.

سرمو با گریه تکون دادم...رفتم کنار تختش و دستشو گرفتم که چشماشو به آرومی باز کرد...با دیدنم لبخند کم رنگی زد و گفت:

-لاله...بالاخره اومدی؟

با گریه گفتم: اومدم عشقم...طاقت بیار تو رو خدا...بخاطر من.

زمزمه کرد: چقدر دیر فهمیدم که عاشقت شدم.

با گریه دستشو بوس کردم و گفتم:

-منم عاشقتم مهیارم...نفسم...

صدای دکتر از پشتم اومد:

-لطفا برید کنار باید ببریمش.

کنار رفتم که مهیار رو روی یه تخت دیگه خوابوندن...همونطور که داشتند طرف اتاق عمل می بردنش دستم تو دستش بود...نگاه از هم نمیگرفتیم...قبل از اینکه ببرنش داخل اتاق بهم گفت:

-مراقب خودت باش...

میون گریه لبخند زدم و گفتم: باشه...

و به علامت تایید پلک زدم که دستام از دستش جدا شد و بردنش اتاق عمل...از دکترش شنیدم که بخاطر ضربه محکمی که به سرش خورده عملش خیلی خطرناکه و امکان زنده بیرون اومدنش ۵۰ درصده...همش دعا دعا میکردم که سالم بیرون بیاد...تو همین حین نیشام و شیلا و یه پسر بچه که رو ویلچر بود هم اومدند...نیشام و شیلا رو با دیدنشون شناختم اما اون پسر بچه رو که گریه میکرد و همش بابا بابا میکرد رو نشناختم...از شیلا که با نگرانی و چشمایی پر شده از اشک به در اتاق عمل خیره شده بود پرسیدم:

-این پسر بچه کیه؟

با ناراحتی گفت:

-پسر مهیار و رامیلاست...

متعجب و ناراحت شدم اما پرسیدم:

- پس خود رامیلا کجاست؟... کی اینا بچه دار شدن؟

اشکش ریخت و گفت:

- رامیلا سه ماهه که مرده...

با این حرف انگار تمام عالم روی سرم و بیرون شد با ناراحتی دویدم تو دستشویی... بازم از استرس بالا آوردم و بعدش کلی گریه کردم... اصلا باورم نمیشد که رامیلا مرده باشه... خیلی برام سخت و غیرقابل باور بود... بعد از اینکه کمی گریه کردم و سبک شدم از دستشویی بیرون اومدم... بعد از ۴ ساعت نشستن جلو در اتاق عمل و گریه کردن و دعا و نذر کردن بالاخره در باز شد و دکتر اومد بیرون... همگی طرفش رفتیم و هرکدوم یه سوال میپرسیدیم:

- چیشد آقای دکتر؟... سالمه؟... زندست؟

و دکتر نگاه متاسفی به تک تکمون انداخت و با ناراحتی گفت:

- متاسفم... عمل ناموفقی بود.

این جمله برام بدترین جمله شد... مهیار از پیشمون رفت... معین بلند زد زیر گریه... شیلا دختر بچه اش رو بغل کرده بود و گریه میکرد... نیشام سرشو به دیوار تکیه داده بود و بی صدا و مردونه اشک میریخت... و من... با قدم هایی لرزون از ترس و بغض و ناراحتی و اشک و غصه چند قدم برداشتم بعد روی زمین افتادم که بغضم ترکید... با گریه گفتم:

- مهیارم... عزیزم... چرا رفتی؟... چرا ترکم کردی باز؟

شیلا با گریه بلند گفت:

- آرزوش بود که معین یه بار بهش بگه بابا... این آرزو به دلش موند و رفت...

معین با گریه داد زد:

- بابا... بابا برگرد تو رو خدا... مثل مامان بی وفا نباش... تنهام نذار بابا... بخدا دوستت دارم... حاضرم قلبمو بدم تا برگردی... بابا برگرد.

و نیشام با گریه گفت:

- گیتار میزد تا دلش آروم بگیره... همیشه چشم به راه بود... بالاخره به آرزوش رسید و رفت... لاله رو دید و رفت... حالا میخواد بره تا رامیلا رو ببینه...

و من دردناک تر از همه با گریه گفتم:

- مهیار... برگرد... برگرد پیشمون... خواهش میکنم... تورو به روح مادر پدرت برگرد.

جسد پارچه پیچ شده ی مهیار رو جلو چشم هممون... امیررضا که تازه فهمیدم برادر مهیاره؛ نیشام... شیلا... شاهین... صحرا که عاشق مهیار بود و دردناک گریه میکرد... معین پسرش که تو بغل نیشام گریه میکرد... و من که از شدت گریه چشمام پف کرده بود و حالا داشتم برای رفتنش عاجزانه ضجه میزدم دفن کردند... و عشقه من و مهیار هم به اتمام رسید...

*دلوخته ی مهیار:

رقیب... رقیب... اسمش واسم آشناست... منو برمی گردونه به گذشته ها... که خیلیم دور نیست... هنوز هم دلم از اون خاطره ها و ذهنم از اون حرفا پُره و خالی نشده... هنوزم اون دردِ بزرگ رو توسینه ام احساس میکنم... هنوزم جای خالی قلب رو تو سینه ام حس میکنم... می فهمم... درک میکنم... مثل جای خالی یه زندگی... یه زندگی پر از امید... پر از آرزو... با عشقت... کنارش... لذت عشق چقدر شیرینه... اینکه مال تو باشه... هم جسمش... هم روحش... اما این تجربه زندگیمو به گند کشید... منو تو با تلاق انداخت... که هرچی دست و پا میزدم بیشتر توش فرو می رفتم... من غرق شدم... من عاشق شدم... من... مهیار... من مهیار... دلمو باختم... یعنی باخته بودم... از نفرت نمی نویسم... چون نمی فهممش... نفرت با وجود من بیگانست... من فقط عاشقم... عاشق... رقیب... اسمیه که با وجود من گره خورده... رقیب یه آدمه... رقیب دشمن نیست... اونم آدمه... اونم نفس میکشه... اونم ممکنه عاشق بشه مثل همه آدمها... غذا میخوره... راه میره... زندگی میکنه... خوشبخته... اما... با عشقش... یا با عشق یکی دیگه که واسه اونم عشق شده... رقیب از مون دور نیست... هر وقت عشقی باشه رقیب هم هست... هر وقت پای خوشبختی وسط باشه تقاضش هم هست... هر وقت پای جون دادن وسط باشه قلب هست... و اینا... فقط واسه یه آدم عاشق امکان پذیره... آدم عاشق فقط دلشو نمی بازه... بلکه همه وجودشو می بازه... همه زندگیشو... عشق مثل یه بیماری واگیردار میمونه... وقتی دچارش بشی راهه برگشت خیلی سخته... مثل گذشتن از زمینی با خار و سنگ میمونه... پات زخم میشه... دلت میشکنه... لطمه میخوری... اما اگه دووم بیاری و اون ضربه عشقتو به نفرت تبدیل نکنه... اونوقت یه عاشق واقعی هستی... فاصله بین عشق و نفرت به اندازه یه تارمو؛ ناز که... عشق

از قلب میاد ولی نفرت از جاهای دیگه... از اتفاقات... از لطمه ها... از خاطراتِ بد... اما لذتی که تو عشق هست تو نفرت یا انتقام نیست... من این راه ها رو طی کردم... طی کردم و با پای زخمی و سینه ای تپتی به جاهای خوب رسیدم... اما بازم سختی هست... باید جنگید... عشق مقدسه... باید واسه تقدیس کردنش جنگید... باید واسه حرمتش پاک موند و وفادار... باید پرستیدش... و باید باهاش زندگی کرد و نفس کشید...*

**

- قصه ما به سر رسید... عاشق به معشوقش رسید.

کتاب رو بستم و بهشون نگاه کردم... مهرزاد که بچه بزرگ معین و سولماز بود گفت:

- مادر بزرگ؟ چرا عاشق؟... چرا نمیگن کلاغ؟

عینکمو از روی چشمم برداشتم و گفتم:

- آخه کالاجا شومن...

صدای معین اومد:

- مهرزاد... مهرانه! کجائید پس؟

مهرانه با صدای جیغ جیغوش گفت:

- پیش مامان بزرگیم بابا!

معین و سولماز دست تو دست هم اومدند تو اتاق... معین هنوزم روی ویلچر بود... با دیدنمون

لبخند زد و گفت:

- مادر بزرگ رو که اذیت نکردید؟

مهرزاد گفت:

- نه بابا جون! مادر بزرگ برامون قصه خونند... اسمش رقیبه! خیلی قشنگه.

معین لبخند زد و گفت:

- میدونم پسر م...

سولماز گفت:

-خوبید مامان؟!...استرس که ندارید؟

لبخند زد:م: خوبم عروس خانوم.

امیررضا هم اومد تو جمعمون...با نگاه به چشماش که هنوزم عشق توشون موج میزد نیرویی تازه گرفتم...با دیدنمون گفت:

-به به! جمعتون که جمعه...پس من چی؟

مهرانه با شیطنت گفت:

-بابابزرگ شکلات داری بهمون بدی؟

امیررضا چندتا از شکلات از جیبش درآورد و دست مهرانه و مهرزاد داد و گفت:

-بفرمائید اینم شکلات! فقط زیاد نخورید که دندوناتون خراب نشه!

مهرانه و مهرزاد خوشحال از اینکه شکلات دارند از اتاق بیرون رفتند...و من موندم و امیررضا و معین و سولماز...کنارهم از قصه های شیرین گذشته و عاشقی من و امیررضا که بعداز رفتن مهیار،بینمون شکل گرفت و معین رو کنار خودمون بزرگ کردیم، گفتیم و کنار سولماز که همسر معین و دوتا بچه های معین و سولماز که نتیجه عشقشون بود با خوبی و خوشی کنارهم زندگی کردیم...و من...لاله...حالا که ۵۳ سالمه و پیر شدم طعم عشق رو کنار امیررضا که ۶۳ سالش شده چشیدم و برای رفتگانمون که بابای من و مهیار و رامیلا و بابا و مامان مهیاره فاتحه میفرستیم...و براشون از خدا، روحی در آرامش و شاد خواستاریم...و هنوزم کتاب شعر مهیار به اسم رقیب رو گاهی میخونم و به یاد عشقی که بهش داشتم، گریه میکنم.

پایان.